

تبرستان
www.tabarestan.info

زبانزدها و کنایه‌ها مازندرانی



The Proverbs and
Metonymies of
Mazandaran

به کوشش:

علی اصغر مهجوریان نماري

مختار عظیمی

علی هاشمی چلابی

عزت الله رافعی

محمّد باقر مهجوریان نماري

مؤمن توپا ابراهیمی

محمد ابراهیم عالمی

سیما شکرانی

محمّد عباسیان

حبیب حیدری فرد

سرپرست: محمود جوادیان کوتنایی



تبرستان
www.tabarestan.info

به نام خداوند جان و خرد

تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

زیانزدها و کنایه‌های مازندرانی

سرپرست نویسندگان: محمود جوادیان کوتنایی

درنگستان
DERANGESTAN

زبانزدها و کنایه‌های مازندرانی

سرپرست نویسندگان	محمود جوادیان کوتناپی
سرپرست دوم	اسدالله عمادی (جلد یکم)
تدوین کنندگان	مختار عظیمی، علی اصغر مهجوریان نماری، مؤمن توپا ابراهیمی علی هاشمی جلاوی، عزت‌الله رافعی، محمدباقر مهجوریان نماری، محمد ابراهیم عالمی، سیما شکرانی، محمد عباسیان، حبیب حیدری فرد

صفحه‌آرایی	یاسر عزآباد
باز آفرینی طرح روی جلد	بر اساس نقوش، نمادها و نشانه‌های تاریخی مازندران
طراح جلد	فرشاد محمدپور
طرح بونیفیرم جلد	یاسر عزآباد
چاپ و صحافی	پور روشن

چاپ اول	زمستان ۱۳۹۶
شمارگان	۱۰۰۰ جلد
قیمت	۶۵۰۰۰ تومان

همه حقوق برای ناشر محفوظ است.

میراث‌نامه: جوادیان کوتناپی، محمود، ۱۳۴۲ - عنوان و نام پدیدآور زیاده‌ها و کنایه‌های مازندرانی / سرپرست نویسندگان محمود جوادیان کوتناپی، اسدالله عمادی / تدوین کنندگان مختار عظیمی، ... [و دیگران] / مشخصات نشر: ساری: موسسه درنگستان، ۱۳۹۶. / مشخصات ظاهری: ۵۱۸ ص. / شابک: ۹۷۸۰۷۰۹۷۹۵۲۷-۶۰۰-۹۷۸ / وضعیت فهرست نویسی: فیبا / یادداشت: تدوین کنندگان مختار عظیمی، علی اصغر مهجوریان نماری، علی هاشمی جلاوی، عزت‌الله رافعی، محمد ابراهیم عالمی، محمدباقر مهجوریان نماری، مؤمن توپا ابراهیمی، سیما شکرانی، محمد عباسیان، حبیب حیدری فرد. / موضوع: ضرب‌المثل‌های مازندرانی / موضوع: Proverbs / Mazenderani / موضوع: مازندرانی -- اصطلاح‌ها و تعبیرها / موضوع: Mazenderani dialect / Terminology / شناسه افزوده: عمادی، اسدالله، ۱۳۳۱- / رده بندی کنگره: ۲۵-۹۴۰ PIR ۳۲۶۹ / رده بندی دیویی: ۳۹۸/۹۸ / شماره کتابشناسی ملی: ۵۰۵۰۷۷

**فهرست
به ترتیب
حروف الفبا**

۴۴۵	ن	۱۶۵	ج	سخن ناشر ۷
۴۵۷	و	۱۷۳	چ	پیش گفتار ۹
۴۸۳	هـ	۱۸۷	ح	آ ۱۵
۵۰۵	ی	۱۹۳	خ	الف ۲۹
۵۱۱	واژه نامه	۲۲۱	د	ب ۸۵
۵۱۷	کتاب نامه	۲۵۵	ذ	پ ۱۱۷
		۲۵۷	ر	ت ۱۳۷
		۲۶۵	ز	
		۲۷۷	س	
		۳۰۱	ش	
		۳۲۵	ص	
	ص			
	ط			
	ظ			
	ع			
	غ			
	ف			
	ق			
	ک			
	گ			
	ل			
	م			

تبرستان

www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

نشانه‌ی کوتاه شده‌ی شهرهای مازندران:

آ: آمل | جو: جویبار | چا: چالوس | دو: دودانگه | رام: رامسر | سنا: ساری | سو: سوادکوه | قا: قائم شهر | گج: گلگاه، جویبار

سخن ناشر

تبرستان
www.tabarestan.info

پژوهشگاه و نشر درنگستان فرهنگخانه‌ی مازندران با این هدف برپاگردید تا به ثبت و ضبط شماری از موضوعات بنیادین فرهنگ‌ها و پاره‌فرهنگ‌های اقوام ایرانی، به ویژه فرهنگ‌های مردم بومی رشته کوه البرز بپردازد. تصمیم شورای علمی - پژوهشی این انتشارات بر آن است که کار نشر را در سه زمینه‌ی نوشتاری، آوایی و تصویری دنبال نموده، تنها به انتشار آن دسته از آثاری اقدام نماید که بر پژوهش‌ها و گردآوری‌های میدانی و کتابخانه‌ای روشمند و علمی استوار است. انتشار پژوهش‌ها و آثاری در حوزه‌ی تاریخ، تاریخ فرهنگ، باستان‌شناسی، اسطوره و آیین، نمایش، زبان، موسیقی و دیگر بخش‌های در حال فراموشی میراث معنوی، چشم‌انداز انتشاراتی درنگستان است. کارگزینی و انتشار آثار پژوهشی و هنری پدیدآورندگان برعهده‌ی شورای علمی - پژوهشی است. تا یک دهه‌ی آینده کوشش‌های این نهاد در راستای انتشار آثار آماده یا در دست تدوین، مانند دانشنامه‌ی تبرستان و مازندران، فرهنگ نقوش و نمادهای ملی و بومی ایران، فرهنگ کنایه‌ها و زبانه‌های مازندرانی، دانشنامه‌ی خنیاگری در تبرستان و مازندران، واژه‌نامه‌ی تبری و واژه‌نامه‌هایی درباره‌ی زبان‌های گمنام و رمزی و یا زبان‌های خاموش در خرده‌فرهنگ‌های سمنان (کومش)، گلستان، مازندران، گیلان، تالش، تالقان و قصران معطوف است.

با این وجود چنانچه آثار ملی و ارزشمندی که مورد شناسایی و تأیید اعضای شورای علمی - پژوهشی قرار گیرد، پژوهشگاه و انتشارات درنگستان از آن پشتیبانی می‌کند و با کمک این مؤسسه منتشر خواهد شد.

تبرستان
www.tabarestan.info

پیش‌گفتار

درآمد: نوشتن پیش‌گفتار و به دست دادن تعریف جامع «زبان زد»، تلاش دشواری است؛ با این همه، از نوشته‌های پراکنده‌ی دهخدا و دیگر پژوهندگان دور و نزدیک یاری می‌جوییم و تا آن‌جا که می‌توانیم چارچوبی کلی از این مقوله‌ی ادبی به دست می‌دهیم. ما واژه‌ی آمیخته‌ی زبان زد را به عنوان اصطلاح عمومی در برابر اصطلاح‌هایی چون ضرب‌المثل، مَثَل، مثل‌سایر، داستانزد، مثل‌تمثیلی و امثال و حکم به کار برده‌ایم.

دیدگاه‌های دهخدا درباره‌ی مَثَل و تعریفی که او - به گونه‌ای پراکنده - از این مقوله به دست داد و در کتاب «برگزیده‌ی امثال و حکم» - با کوشش دکتر سید محمد دبیرسیاقی - به چاپ رسیده، چنین است:

«پدرهای ما «مَثَل» را یکی از اقسام بیست و چهارگانه‌ی ادب شمرده‌اند و مَثَل دیگر قسمت‌ها به آن اهمیت می‌داده‌اند».^۱ «پدران ما کم‌تر فکری است که نکرده‌اند و کمتر اندیشه‌ای است که در عبارتی کوتاه و رسا در دسترس همه نگذاشته‌اند».^۲ «گویا از قدیم ایرانیان به حکمت به مثل مشهور بوده‌اند، چنان که آن‌چه از سلاطین ساسانی برای ما مانده است به صورت حکمت و مَثَل است».^۳ «در لاروس کبیر می‌گوید که در قسمتی (گویا) از امثال سلیمان تأثیر ایرانی در آن است».^۴ «و در تاریخ سیستان می‌گوید آن عرب گفت دهقانان را سخنان حکمت باشد آب جوی خوش بود تا به دریا رسد».^۵ «مَثَل در سینه‌ها می‌ماند و از این رو مقاومت یا مخالفت‌های سخت دارد چنان که دوبار یا سه بار که تغییر خط، ادب و تاریخ و علوم گذشته‌ی ما را یک باره از روی زمین محو کرد تنها این قسمت را (آن دشمن خانه برانداز) نتوانست از میان بردارد».^۶ «مثل حکمت توده است؛ یعنی آن قدر که عامه به ایجاد آن می‌کوشند اهل ادب از شعر و نثر در آن سهمی ندارند. از این رو در هر ملت که امثال بیشتر است نشانه‌ی سعه‌ی فکر عوام آن ملت می‌باشد».^۷ «یکی از منابع تاریخ امثال است».^۸ «امثال بیشتر به صورت امر و نهی و کلیات باشد».^۹

وی در تعبیر دیگر از مثل و حکمت می‌گوید «نظم یا نثر را بر دو قسمت توان کرد: «مثل» و «حکمت». «مثل» تشبیه معقولی

۱. گزیده‌ی امثال و حکم، صص ۲۲-۲۱. ۲. همان‌جا.
۳. همان‌جا.
۴. همان‌جا.
۵. همان‌جا.
۶. همان‌جا.
۷. همان‌جا.
۸. همان: بیست و هفت.
۹. همان: بیست و هفت.

به محسوس است در عبارتی کوتاه و فصیح برای نیکو تصویر کردن معقول در ذهن یا تأثیری زیاده دادن بدان؛ حکمت عبارتی فصیح و قصیر باشد که حاوی قاعده‌ی طبیعی یا عقلی یا وضعی باشد و به تسامح عامه هر دو را مثل گویند. مثال برای نوع اول: «آب در کوزه و ما تشنه لبان می‌گردیم». معقول «مشبه»، مقصود حاصل متکلم است و محسوس «مشبه به» آب در کوزه با تشنه لبی باشد. «مثل تعبیری سایر یا سایر گونه است که حالت معقولی را برای روشن کردن به محسوس تشبیه کند. «آب از دریا می‌بخشد». معقولی را به محسوس بزرگ‌تر تشبیه کرده است. «آب از دستش نمی‌چکد»، معقولی را که بخل و امساک است به محسوس که آب و دست و نچکیدن باشد مانند کرده است. «آب از سر گذشتن»، مصیبت خارق‌العاده‌ای را که معقولی است به محسوس که گذشتن آب از سر باشد تشبیه کرده است.^۱

برای زبان زد یا مثل نمی‌توان تاریخ دقیق پیدایش معین کرد. از آن جا که زبان‌زد آفرینش ادبی است و به گونه‌ی «ارسال مثل» در شعر شاعران بازتاب یافته است، با تحول زبان و تاریخ ادبیات پیوند دارد. «در بُندهش ایرانی تمثیلی آمده مشعر بر اینکه کالبد آدمی انعکاسی است از عالم کبیر و جهان کهن (بر عالم صغیر) امری است از جهان مهین و هر بخشی از کالبد مردم به بخشی از زمین تشبیه شده است.^۲ از بررسی آثار به جا مانده‌ی پیش از اسلام چنین دانسته می‌شود که: مثل، تمثیل، ارسال مثل، امثالی سایر، پند و اندرز و حکمت در این دوران وجود داشته است. از جمله نمونه‌ی تمثیل در آثار مانوی- که در تورfan به دست آمده- می‌توان «افسون حواس پنج‌گانه» را یاد کرد.^۳ «در کارنامه‌ی اردشیر بابکان نمونه‌ی ارسال مثل چنین است: دانایان گفتند که دشمن به دشمن آن نتواند کردن که از نادان مرد، به سبب کرده‌ی خویش بدو رسد.^۴ «در کتاب زیب سخن، مثل را از نوع اشعار هفت هجایی قدیم دانسته و یادآور شده‌اند که افسانه‌ها و برخی قصه‌های کودکان و بعضی ضرب‌المثل‌ها از این نوع اشعار هجایی قبل از اسلام می‌باشند که هنوز هم، آهنگ شعری خود را حفظ کرده‌اند، نظیر «بد مکن که بدبینی، چه مکن که خود افنی» و افزوده شده است که مثلی سایر در قدیم «نیوشه» نامیده می‌شده است.^۵ «نمونه‌ی پند و اندرز و عبرت و حکمت را در اندرزنامه‌هایی که از این دوره در دست است می‌توان مشاهده کرد و به طوری که می‌نویسند، اندرزنامه نویسی در دوره‌ی ساسانی رواج کامل داشته و مقام اندرزبندی، یکی از مناصب مهم بوده است.^۶

در این باره که چه عواملی موجب می‌شود تا سخنی به صورت مثل درآید «غلامحسین یوسفی در کتاب کاغذ زر می‌نویسند: چه

عواملی موجب می‌شود سخنی به صورت مثل درآید و مردم آن را به کار برند؟ وی در پاسخ قول ابراهیم نظام را به نقل از میدانی مؤلف کتاب معروف مجمع‌الامثال آورده که چنین گوید: چهار صنعت در مثل جمع می‌شود که در دیگر انواع سخن به این حد نیست: ایجاز لفظ، استواری و اصالت معنی، حُسن تشبیه و وجودت کنایه. این نهایت بلاغت است... ایجاز و رواج سخن در بین مردم صفت اساسی مثل است، به علاوه مثل‌ها انعکاس تجربه‌ی قوم و بیان خرد و حکمت مشترک عموم است که طی نسل‌ها به مفهوم آن‌ها پی برده‌اند و آن‌ها را به یکدیگر منتقل کرده‌اند. از این رو ولتر می‌گوید: مردم غالباً در امثال خود مُحققند. دلیل دیگر در تأیید این معنی آن که در امثال مللی مختلف جهان مواردی دیده می‌شود که مفاهیم آن‌ها شبیه یکدیگر است. این‌گونه شواهد ممکن است فقط از نوع اقتباس نباشد، بلکه نوعی توارد تواند بود. نمودار تجربه‌ها و اندیشه‌های مشترک اقوام گوناگون در مناطق متفاوت که در قالب الفاظ ثبت شده و رواج یافته است.^۷ در اهمیت گردآوری مثل‌ها محمد علی جمال‌زاده در مقدمه‌ی «فرهنگ لغات عامیانه» می‌نویسد: «راقم این سطور چند سالی پس از آنکه کلاه پهلوی در ایران رواج یافت در ضمن مسافرتی به ایران درصدد برآمدم که یک کلاه نمادی پیدا کرده، بخرم و با خود به رسم نمونه کلاه معمول اکثریت کاملی هموطنان به اروپا ببرم. هر قدر جست و جو کردم به دست نیامد و دست خالی برگشتم. الفاظ و کلمات و اصطلاحات و امثال جاری هم حکم همین کلاه نمادی را دارد. اگر مورد استعمال نیابد رفته رفته در بوته‌ی فراموشی می‌افتد و از میان می‌رود؛ وانگهی یک نکته‌ی مهم را نباید فراموش کرد که مقداری از این کلمات عامانه روزگاری مورد استعمال بزرگان و سخنوران نامی ما واقع گردیده و در واقع می‌توان گفت از جمله کلمات فصیح و الفاظ ادبی به شمار می‌آمده است... کلمات هم حیات و مماتی دارند و چنان چه دور از حرکت و ورزش بمانند- یعنی ما آن‌ها را به کار نبریم و مورد استعمال قرار ندهیم- ضعیف و سست بنیه گردیده، می‌میزند و از میان می‌روند؛ چنان‌که امثال و حکم و اصطلاحات بسیاری داشته‌ایم که از میان رفته‌اند و امروز دیگر معنی آن‌ها بر ما معلوم و آشکار نیست.^۸

کسانی دیگر نیز که در زمینه‌ی فرهنگ توده و ادبیات گفتاری مردم پژوهیده‌اند، دیدگاه‌هایی همانند آن‌چه بیان گردید، مطرح کرده‌اند. فرهنگ و ادبیات عامیانه- با همه‌ی سادگی و بی‌پیرایگی- ژرف و گسترده است. زبان زد، یکی از گونه‌های بیانی این ادبیات است؛ گونه‌ای به نظم یا نثر که بیانگر مفاهیم اخلاقی، اجتماعی، اعتراضی، اندرز و دستورهای زندگی است. زبان‌زد ساختاری استوار و روان دارد و دارای دو ویژگی معنایی کنایی و کاربردی عام است؛ به گونه‌ای فشرده پیامی را بیان می‌کند که در مفهوم کنایی‌اش می‌توان آن را در رنگینه‌ای گسترده

۱. همان: بیست و هفت.

۲. بندهش: ۱۲۳ (برگرفته از دکتر عقیق رحیمی، مثل‌ها و حکمت‌ها در آثاران شاعران قرن سوم تا یازدهم هجری، انتشارات سروش، تهران، چاپ اول ۱۳۷۱: ۸).

۳. امثال قران: ۱۰۳ (همان)

۴. زند و هومن یسن و کارنامه‌ی اردشیر بابکان: ۱۰۷ (همان).

۵. زیب سخن: ۱۸۳ (همان).

۶. سعید نفیسی، تاریخ تمدن ساسانی: ۲۷۱ (همان).

۷. همان: دوازده.

۸. فرهنگ و لغات عامیانه: ۵، ۵۴ (همان: بیست).

۹. به پیش گفتار «مجمع‌الامثال» از محمدعلی هبله‌رودی، ویراسته‌ی «دکتر صادق کیا» نگاه کنید.

به امور گوناگون زندگی تعمیم داد و تفسیر کرد. این تفسیر هم تاریخی است و هم عمومی؛ یعنی، هم در روند تاریخ مصداق‌های متفاوت دارد و هم در جامعه‌ای از یک دوره، مصداقی عام. وجود هرچه بیشتر زبان زد، نشانه‌ی توانمندی زبان و بیانگر میزان خردورزی، حکمت و ذوق مردم آن زبان است. ذوق هنری در فرایند تجربه و شناخت به گونه‌ای در باور، کردار و گفتار هنرمند بازتاب می‌یابد؛ برخی از این گونه بیان هنری در ساختار ویژه- که زبان زد است- نمودار می‌شود. زبان زد از سرچشمه‌ی ادبیات گفتاری می‌جوشد و در شعر با نام ارسال مَثَل نمود می‌یابد. زبان زدها گاهی بیانگر رویدادهای تاریخی و پیشامدهای اجتماعی است؛ از ورای آن می‌توان به زمینه‌ها و ریشه‌ها دست یافت. تأثیر و نفوذ زبان زد، به مراتب بیش از سخنان عادی است؛ گاهی گوینده با بیان آن، بسیار آسان‌تر از توضیح گسترده و یا نوشتن مقاله‌ای بلند و مستدل به هدف می‌رسد. با توجه به این ویژگی، سرایندگان و نویسندگان نامدار ما آن را در آثارشان به کار گرفته‌اند. نام آوارانی چون رودکی، اسدی توسی، فردوسی، بیهقی، نظامی، سعدی، مولوی، حافظ، صائب، نیرا و بسیاری گویندگان دیگر که آثارشان گنجینه‌ی زبان زد است. آنان زبان زدهای رایج در گفتار روزانه‌ی مردم را یا با تصرفی اندک و یا به همان گونه‌ی اصلی با شعر و نوشته‌شان آمیختند. از آن میان کسی برنخواست تا به گردآوری و ضبط زبان‌زدها بپردازد.

روند تاریخی گردآوری زبان‌زدها

صادق کیا، کهن‌ترین مجموعه‌ی بزرگ مثل‌های فارسی را «مجمع الامثال» می‌داند.^۱ این اثر از محمد علی هبله رودی است که از میان ایرانیان مهاجر هندوستان برخاست و در سال ۱۰۴۹ هجری در گلکنده (نزدیک حیدرآباد دکن) آن را گردآورده است (مجمع الامثال به کوشش کیا در سال ۱۳۴۴ خورشیدی به چاپ رسیده است). این مجموعه دارای دو هزار مَثَل فارسی است. کتاب دیگر این پژوهنده‌ی دیرین «جامع التمثیل» است که در ۱۰۵۴ هجری آن را گرد آورده است؛ در این مجموعه، هم مَثَل‌های کتاب پیشین او آمده و هم مثل‌های تازه‌تر. همچنین لطیفه‌ها، افسانه‌ها و قصه‌هایی در توضیح مَثَل‌ها در آن گنجانیده شده است.

«هبله رودی» که در دست نویس‌های مجمع الامثال و در چاپ‌ها و دست‌نویس‌های جامع‌التمثیل به صورت‌های هبله رودی، حبل رودی، حبل رودی، جیل رودی نیز دیده شده است- نسبت است به هبله رود (هبل رود) و آن رود و دهستانی است در فیروزکوه مازندران. آب این رود پس از گذشتن از دره‌ی درازی به دشت خوار می‌رسد. این دره در دو سوی رودخانه آبادی‌های بزرگ و کوچکی دارد که روی هم دهستان هبله رود نامیده می‌شود و بومیان، جز در دو سه جا به گویش مازندرانی سخن می‌گویند.^۲ هبله رودی از ایران به هندوستان کوچید و در روزگار فرمانروایی عبدالله قطب شاه (۱۰۲۰-۱۰۸۳ هـ) و با یاری وزیرش، شیخ

محمد خاتون، کتاب را تدوین کرده است. در همین روزگار- که گویا آغاز دوره‌ی تاریخی گردآوری زبان زدهای ایرانی است- شاه عباس صفوی (۹۹۶-۱۰۳۸ هـ ق) در ایران به گردآوری مثل‌های ترکی دستور داده بود. کار هبل رودی را کسان دیگری پی گرفتند. میرزا صادق صادقی اصفهانی (۱۰۶۱-۱۰۶۱ هـ) مجموعه‌ای را در هندوستان با نام «شاهد صادق» در پنج باب نوشته، که هر باب چند فصل دارد؛ فصل هشتم از باب سوم این مجموعه، به «علم الامثال» اختصاص دارد که پانصد و شصت مَثَل و تمثیل فارسی را در بر می‌گیرد. (این فصل با نام «مثل‌های فارسی»، به کوشش کیا در سال ۱۳۳۱ خورشیدی به چاپ رسیده است).^۳

دوران تازه‌ی گردآوری زبان زد با دگرگونی سیاسی و فرهنگی تاریخ هم روزگار ما آغاز می‌گردد. انقلاب مشروطه (۱۲۸۵خ)- که مهم‌ترین برآیند گذر از جامعه‌ی کهن دیروز به جامعه‌ی معطوف به ساختار نو امروز است- در دگرگونی سنت‌های ادبی، ساختارهای فرهنگی و در تحول اندیشه‌ی نقشی به سزا داشت. با انقلاب مشروطه، گرایش به فرهنگ ملی اوج گرفت و ادبیات رسمی به ادبیات توده گرایید. معیار ارزش‌ها دگرگون شد و نخبگان اندیشگی و هنری جامعه- که اصطلاح منوالفکر و سپس روشن فکر به آن‌ها اطلاق شد- به بازتاب زندگی توده‌های زحمتکش و فرهنگ و هنر آن‌ها پرداختند. با گذر از دوران پرتلاطم و شور انقلابی‌گری، کار پژوهشی در زمینه‌های گردآوری و مقابله‌ی نسخه‌های خطی، تصحیح متون، نقد و تفسیر، ژرف‌نگری فرهنگی و اجتماعی، گردآوری و تدوین واژه و فرهنگ توده با روش علمی گسترش یافت. از پیششازان برجسته‌ی این راه، علی‌اکبر دهخدا (۱۳۳۴خ) بود که با گذر از دوران شور انقلابی‌گری به چهره‌ی نام آور فرهنگی و ادبی رسید. وی مقالات «چرند و پرند» را نخست در روزنامه‌ی «سروش» تهران و سپس در روزنامه‌ی «ایران کنونی» به چاپ می‌رساند. در همین روزنامه، زیرعنوان اصلی «چرند و پرند» طرح «مجمع الامثال» - که بر بنیاد مثل‌های فارسی است- ریخته شد. دهخدا هنگام جنگ جهانی یکم (۱۲۹۳-۱۲۹۷خ) «مجمع الامثال» را در روزنامه‌ی «شفق سرخ» ایجاد کرد.^۴ کار ارزنده و جاودان دهخدا، «امثال و حکم» است که از سال ۱۳۰۸ تا ۱۳۱۱ خ در تهران به چاپ رسیده است. این مجموعه دارای نزدیک به سی هزار عنوان «مثلی»، «حکمی»، «زبان زدی»، «اصطلاحی» و «کنایه‌ای» و نزدیک به ده هزار مَثَل، حکمت، کنایه و اصطلاح است که به عنوان «نظیر» ذیل مثل‌های عنوان شده به همراه - حدود- دوازده هزار مورد استنادی به شعر شاعران یا نوشته‌ی نویسندگان معتبر آمده است.^۵

در «مثل‌ها و تمثیل‌های فارسی» آمده است: «دهخدا حدود چهل و پنج هزار بیت از آثار شاعران کلاسیک را وارد مجموعه‌ی خود کرده که از آن جمله در حدود پنج هزار بیت از فردوسی، چهار هزار بیت از سعدی، دو هزار و پانصد بیت از نظامی،

۳. نگاه کنید به پیش گفتار «گزیده‌ی امثال و حکم»؛ ۳۹ و ۳۸.

۴. همان؛ یک و دو.

۵. مجله‌ی یغما، سال ۲۲، شماره ۱؛ ۱۳ (به نقل از پیشین؛ سه).

۱. همان؛ دو.

۲. نگاه کنید به «مثل‌های فارسی از کتاب شاهد صادق». ویراسته‌ی صادق

کیا (مهر)، ۱۳۵۶ خ

دو هزار و پانصد بیت از اسدی توسی و دو هزار بیت از مولوی است». در چاپ و تهیه مواد کتاب از همکاری غلامعلی رعدی آذرخشی نام برده‌اند که این همکاری، سال‌های ۱۳۰۶ تا ۱۳۱۴ را در بر می‌گیرد.^۱ سید محمد دبیرسیاقی از کتاب بزرگ «امثال و حکم»، کتاب کوچکی به نام «گزیده‌ی امثال و حکم» فراهم آورده‌است (۱۳۵۸ خ). هم زمان با دهخدا، امیرقلی امینی، مدیرروزنامه‌ی «اصفهان» نیز به کار گردآوری مثل‌ها پرداخت. او در سال ۱۲۹۹ خ، مجموعه‌ی «هزار و یک سخن» را به هنگام درمان در برلن آلمان انتشار داده است. وی در سال ۱۳۲۴ خ «داستان‌های امثال» را در اصفهان به چاپ رساند که سه هزار مثل و دویست و پنجاه داستان (در چاپ بعدی سیصد و شصت داستان) را در بر می‌گرفت.^۲ در سال‌های ۱۳۱۸ و ۱۳۱۹ خ، احمد اخگر دو جلد کتاب «امثال منظوم» را منتشر کرد که دارای پنج هزار مثل و تمثیل است. اخگر در پی چند مثل همانند، دو بیتی‌هایی آورده که بیانگر مفهوم همان مثل‌ها است.^۳ در سال ۱۳۳۴ خ، مجموعه‌ای به نام «ضرب‌المثل‌های فارسی- انگلیسی» از سلیمان حبیب به چاپ رسید.^۴ محمد مقتدری، وابسته‌ی فرهنگی وقت سفارت ایران در افغانستان، کتاب «ضرب‌المثل‌های فارسی در افغانستان» را در سال ۱۳۳۸ خ به چاپ رساند. این کتاب دارای دو هزار و دویست و پنجاه مثل و اصطلاحات فارسی با شعرهایی از شاعران خراسان است.^۵ در سال ۱۸۲۴ م مجموعه‌ی «امثال و تمثیلات به زبان فارسی و هندوستانی» از توماس روبک و گوتنر- که عضو انجمن آسیایی بودند- زیر نظر ویلسون در شهر کلکته به انگلیسی چاپ شد. پژوهشگران، مواد را هم از ایران و هندوستان گردآوری کردند و هم از کتاب «شاهد صادق» برگرفتند.^۶ در سال ۱۹۱۳ م. م. ع. غفاروف مجموعه‌ی «ضرب‌المثل‌های فارسی» را گردآوری کرد؛ گارد لفسکی آن را به روسی برگرداند و با افزودن مقدمه، تشریح و تفسیر، در مسکو به چاپ رساند؛ این مجموعه دارای پانصد مثل و تمثیل است.^۷ در سال ۱۹۶۵ م، «مثل‌ها و تمثیل‌های تاجیکی و مشابه روسی آن‌ها» از ی. ای. کالونتاووف در شهر دوشنبه به چاپ رسیده است.^۸ رحیم عقیفی در آثار شاعران فارسی جست و جو کرد و کتاب «مثل‌ها و حکمت‌ها در آثار شاعران قرن سوم تا یازدهم هجری» را در سال ۱۳۷۱ خ به چاپ رساند. در سال ۱۳۶۸ خ، محمد فخر مجموعه‌ای از مثل‌های فارسی، انگلیسی و عربی را در کتابی به نام «ضرب‌المثل‌های انگلیسی، فارسی، عربی» گرد آورد. ش. لامعی در سال ۱۳۷۲ خ، «ضرب‌المثل‌های برگزیده‌ی ایران و جهان» را به چاپ رساند. مهدی سهیلی نیز- پیش‌تر از آن- در سال ۱۳۴۹ خ، کتاب «ضرب‌المثل‌های معروف ایران» را به چاپ رسانده بود. کاوشی در امثال و حکم

فارسی» کار سید یحیی برقی است که در سال ۱۳۶۷ خ به چاپ رسید. کتاب‌های دیگری مانند «ضرب‌المثل‌ها» از مرسته در سال ۱۳۴۸ خ، «ضرب‌المثل‌ها (نصایح)» از جعفر طاهری در سال ۱۳۴۶ خ، «ضرب‌المثل‌های شیرین دنیا» از اردشیر غوث در سال ۱۳۴۳ خ به چاپ رسیده است. کار بزرگ و گران سنگ «ریشه‌های تاریخی امثال و حکم» از مهدی پرتوی آملی، در سال ۱۳۵۳ خ به صورت دفتری کوچک^۹ چاپ شد و سپس به گونه‌ای کامل در سال ۱۳۶۴ خ به چاپ رسید. چاپ سوم آن در ۱۳۷۴ خ با ریشه‌یابی تاریخی سیصد و پنجاه و دوزبان زد و با مقدمه‌ی انجوی شیرازی منتشر شد. کتاب ارزنده و سترگ دیگری که از آن سراغ داریم، کار بزرگ احمد شاملو، «کتاب کوچه»، است. شاملو از روزگار جوانی به گردآوری مواد این مجموعه آغاز کرده و از سال ۱۳۵۷ تا ۱۳۷۴ خ، هفت جلد از آن مجموعه‌ی بزرگ را به چاپ رسانده است. کتاب کوچه، مجموعه‌ای از فرهنگ واژگان، اصطلاحات، تعبیرات و ضرب‌المثل‌های فارسی است. کار ارزشمند دیگر این سال‌ها، «ده هزار مثل فارسی» از ابراهیم شکورزاده است. این مجموعه با بیست هزار برابر نهاد فارسی و بیش از سه هزار مثل در سال ۱۳۷۲ چاپ شده که در دیگر کتاب‌های موجود ضرب‌المثل، زبان‌زدهایی همانند آن نیست.^{۱۰} هم‌چنین کتاب‌های «ضرب‌المثل‌های جهان» (برگزیده‌ی ضرب‌المثل‌های مشهور ۹۵ کشور) از مهرداد مهرین در سال ۱۳۴۳ خ و «فرهنگ امثال فارسی» شامل امثال، ضرب‌المثل‌ها، حکم، خرافات و فولکور رایج و منسوخ از یوسف جمشیدی در سال ۱۳۴۷ به چاپ رسیده است.

در کنار گردآوری زبان زد در سطح ملی، کسانی نیز به گردآوری آن در سطح منطقه‌ای و با گویش یا زبان بومی پرداختند. در کار دهخدا زبان زدهای بومی و حتی به گویش محلی وجود دارد، اما کار او کاری محلی نیست. «امینی در میان دانشمندان ایرانی اولین شخصی است که به آثار شفاهی محلی ایران نیز توجه کرده است؛ خصوصاً به کردها و لرها». وی در بازچاپ «داستان‌های امثال»- در آغاز کتاب- یادداشتی درباره‌ی مثل‌ها آورده و هفت مثل بختیاری را با داستان‌های در پیوند با آن، با الفبای آوایی لاتین نوشته است.^{۱۱} در کتاب «ضرب‌المثل‌های فارسی- انگلیسی» سلیمان حبیب نیز- که از دو قسمت تشکیل شده- یک بخش به «اصطلاحات محلی» اختصاص دارد. ایرج افشار برخی زبان‌زدهای یزدی را به نام «مثل‌های یزدی» در مجله‌ی «فرهنگ ایران زمین» به چاپ رساند.^{۱۲} احمد اقتداری نیز در همین مجله چند زبان زد را به نام «مثل‌های لارستانی» به چاپ رساند.^{۱۳} منوچهر ستوده برخی «امثال گیلکی»^{۱۴} و برخی «امثال

۳. نگاه کنید به دکتر ابراهیم شکورزاده، ده هزار مثل فارسی، موسسه‌ی چاپ و انتشار آستان قدس رضوی، مشهد، ۱۳۷۲، مقدمه.

۴. مثل‌ها و تمثیل‌های فارسی، همان: ۲۱.

۵. مثل‌ها و تمثیل‌های فارسی: ۲۱.

۶. فرهنگ ایران زمین، سال ۲: ۳۷۷-۳۹۲.

۷. همان، سال ۲: ۲۳۳-۲۵۳.

۸. همان، سال ۱: ۲۶۳-۳۷۳.

۹. همان، سال ۸۰: ۹۲.

۱. نگاه کنید به مثل‌ها و تمثیل‌های فارسی: ۱۹-۲۳.

۲. همان: ۱۸-۱۹.

۳. همان: ۲۴-۲۵.

۴. همان: ۲۷-۳۴.

۵. همان: ۲۴-۲۵.

۶. همان: ۲۷-۳۴.

۷. همان: ۲۷-۳۴.

۸. نگاه کنید به مهدی پرتوی آملی، ریشه‌های تاریخی امثال و حکم، انتشارات سنایی، تهران، چاپ سوم ۱۳۷۴ خ، مقدمه‌ی ناشر: سی و یک.

سمانی» را گردآورد و در مجله‌ی یاد شده چاپ کرد. در کتاب «عقاید و رسوم مردم خراسان» از ابراهیم شکورزاده - که در سال ۱۳۶۳ خ چاپ شد - چند زبان زد خراسانی آمده است. بهرام داوری در «ضرب‌المثل‌های بختیاری» چند زبان زد بختیاری گنجانده. هم چنین کتاب‌های زیر در زمینه‌های فرهنگ بومی به چاپ رسیده است:

«واژه‌ها و مثل‌های شیرازی و کازرونی»، علی بهروزی، ۱۳۴۸ خ؛ «مثل‌ها و ترانه‌های گیلک» از علی اکبر مرادیان گروسی، ۱۳۴۷ خ؛ «مثل‌ها و چیستان‌ها، قوشما جالار، قایما جالار» از صمد بهرنکی و بهروز دهقانی، ۱۳۴۵ خ.

در این میان، نقش «انجوی شیرازی» - که در سطح ملی و چه در سطح بومی - برجسته است. او از سال‌های ۱۳۴۰ تا انقلاب ۵۷ با اجرای برنامه‌ی رادیویی «فرهنگ مردم» به شناساندن و گردآوری فرهنگ گفتاری مردم تلاش فراوانی کرده است؛ همچنین یاد، صادق هدایت، ارجمند است که از آغاز سده‌ی جاری خورشیدی آغازگر پژوهش علمی در پهنه‌ی گسترده‌ی فرهنگ گفتاری مردم بود.

از کسانی که در این روزگار - پیش‌تر از دیگران و تا آنجا که ما دریافتیم - زبان‌زدهای مازندرانی را گرد آوردند، می‌توان از منوچهر ستوده، اسماعیل مهجوری و مهدی پرتوی آملی نام برد.

ستوده در سال ۱۳۴۳ و در سال دوازدهم مجله‌ی «فرهنگ ایران زمین»، صد و هشت زبان زد مازندرانی را با نام «مثل‌های فیروزکوهی» به چاپ رسانده است. وی علاوه بر برگردان مثل‌ها به فارسی، نوع کاربرد آن‌ها را نوشته و همه را آوانویسی کرده است. کتاب «فرهنگ مازندرانی» اسماعیل مهجوری - که دربرگیرنده‌ی مثل‌ها، ترانه‌ها، نکات دستوری و واژه‌نامه است - در سال ۱۳۵۶ خ به چاپ رسید. این کتاب دویست و دوازده مثل دارد که برگردان فارسی و معنای عمومی آن‌ها نیز آمده است. مهدی پرتوی آملی، کتاب «فرهنگ عوام آمل» را - که دارای اصطلاحات و تعبیرات، امثال و حکم، ترانه‌ها، تبری امیری، چیستان و واژه‌های مازندرانی است - در سال ۱۳۵۸ چاپ کرد. در این کتاب صد و بیست و نه اصطلاحات و تعبیرات و هفتصد و شصت و چهار امثال و حکم آمده است. پرتوی پس از آوا نویسی و برگردان فارسی، مفهومی عمومی از هریک به دست داده است.

در این سال‌ها گرایش به گردآوری زبان‌زدهای مازندرانی افزون یافت؛ کتابهای چندی به چاپ رسیده، آثاری - هنوز - چشم به راه چاپ هستند. کتاب «ضرب‌المثل‌ها و اعتقادات مشهور مازندرانی» گردآوری اسماعیل خورشیدیان میانایی با هفتصد و سی و دو زبان زد در سال ۱۳۷۳ و کتاب «ضرب‌المثل‌ها و کنایات و باورهای مردم گرگان (مازندران)» از اسدا... معطوفی با سه هزار ضرب‌المثل و کنایه در سال ۱۳۷۶ به چاپ رسیده است. کتاب «فرهنگ مثل‌های مازندرانی» از طیار بزدان‌پناه لموکی نیز در حال چاپ است.^۱

۱. این کتاب در سال ۱۳۷۵ به چاپ رسیده است.

زبان‌زدهای مازندرانی

زبان‌زدها در مازندران کاربرد گسترده‌ای دارند. طبیعت‌گونه گون و سرشار از عناصر بومی‌شمار و رنگارنگ طبیعی در زبان زدها، کنایه‌ها، تمثیل‌ها، طنزهای داستانی، قصه‌ها و باورها نمایان است. حضور همیشگی و شگرف انسان‌ها در طبیعت و پیوند رازگون و ژرف این دو عنصر اصلی، زمینه‌ی گفت و گوی خیال انگیز و سخنان راز آمیز پدید آورد. وهم شگفت‌انگیز جنگل در گفتار شگفت و رمزگونه حضور دارد. افسانه‌ها و باورهای این دیار از یگانگی انسان و طبیعت می‌گویند و انگار در این روزگاران خودآگاهی - هنوز - نگاه اسطوره‌ای مردم بر این پهنه‌ی شگفتی‌ها جاری است. رنگ‌ها نقشی برجسته و پررمز دارند. طبیعت با زبان خاموش سخن می‌گوید و با انسان گفت و گویی نهانی دارد؛ طبیعت قهر می‌کند، آشتی می‌کند و با انسان می‌آمیزد. انسان با طبیعت حرف می‌زند و می‌کوشد تا او را رام کند؛ با حیوان‌ها گفت و گویی جدی دارد. برای هر کدام - جدا از نامی که بر پایه‌ی رنگ حیوان بر آن می‌نهد - نامی برمی‌گزیند. گالشان به تعداد گاوشان نام بر آن‌ها می‌نهند و با آنان هم چون موجودی شعورمند سخن می‌گویند؛ گاهی بر آنان خشم می‌گیرند و گاه از آن‌ها دلجویی می‌کنند.

این زبان، گاه در چهارچوب گفتار کوتاه و فشرده با ساختاری روان، بیانی کنایی مثلی، داستانی و یا طنز به برخی انتقال مفهوم یاری می‌رساند. نگاه اسطوره‌ای و عنصر خیال به گونه‌ای در این زبان گفتار طبیعی آنان جاری است. آن هنجار زبانی در این گونه بیان گفت و گورنگ می‌بازد و هنجار گریزی زبانی، طبیعی جلوه می‌کند.

زبان‌زد آسان‌ترین و کاراترین گونه‌ی بیانی گفتاری این زبان است که در کوتاه‌ترین عبارت زبانی به کار می‌آید؛ این گونه‌ی بیانی گاه با طنزی گزنده و دل‌نشین به کار می‌رود. طنز، عنصر برجسته‌ی گفتار این زبان است.

محمود جوادیان کوتایی - تابستان ۱۳۷۶ - قائم شهر

پی‌گفتار

در سال ۱۳۶۸ طرح دراز دامنی به فرهنگخانه‌ی مازندران پیشنهاد دادم. این طرح پس از بررسی مورد پذیرش کارگزاران فرهنگخانه قرار گرفت. پس از چند سال بستر مساعد برای پی‌گیری و انجام آن فراهم شد. گروه نخستین در فرهنگخانه تشکیل گردید و رفته رفته دوستانی از گرگان تا نوشهر را در بر گرفت. کوشش همکاران و گردآوردندگان را می‌توان به دو دوره بخش کرد. در دوره‌ی نخستین یارانی چون اسدالله عمادی، علی اصغر مهجوریان نماری، توپا ابراهیمی، کریم‌الله قائمی، جمشید قائمی، محمد ابراهیم عالمی، عزت‌الله رافعی، محمد لطفی حضور داشتند. همچنین در جلد یکم، این دوستان در گردآوری زبان‌زدها با ما همکاری کردند: نسیم فرخ‌نیا (خاکسار)، عباس اسماعیل‌پور و علی اکبر مهجوریان نماری (آمل)، جعفر عقیلی (سرخ رود)، حمید اسدی (قائم شهر)، صفر توپا ابراهیمی، روشن میردار منصور پناهی و کیوان میردار منصور پناهی (نوشهر)، عیسی دوستدار (سوادکوه) موسی زهدی و

عالیه شفیمی (ساری)، غلامحسین مهدوی (دودانگه)، صبحگل احمدی (جویبار)، ارسلان طیبی و علی اکبر صالحی (ساری).
در جلد یکم اسدالله عمادی در جایگاه سرپرست دوم قرار داشته است.

باید یادآور شد که کوشش همکاران و گردآوردندگان را می توان به دو دوره بخش کرد:

برآمد کوشش این دوره - که از سال ۱۳۶۸ تا ۱۳۷۶ به درازا کشید - چاپ جلد یکم این کتاب از حرف «آ» تا حرف «خ» بود که در سال ۱۳۸۰ به چاپ رسید. در دور دوم - که از سال ۱۳۸۵ تا ۱۳۹۳ ادامه یافت - کار گردآوری زبانزدها تا حرف پایانی به انجام رسید. در دوره دوم دوستانی چون مختار عظیمی و سیما شکرانی نیز به گروه افزوده شدند. در این میان حبیب حیدری فرد و محمّد عباسیان با حضور گاه به گاه با پدیدآوردندگان این کتاب همکاری داشته اند. هریک از همکاران ما در این دوره، گذشته از گردآوری زبانزدها وظایف موازی را نیز بر عهده داشته اند. مختار عظیمی در آوانویسی زبانزدها و همیاری در یافتن برابر نهاد فارسی، عزّت الله رافعی در دریافت مفهوم کنایی و برابر نهاد فارسی، علی اصغر مهبجوریان نماری، علی هاشمی جلاوی و محمد باقر مهبجوریان نماری در دریافت مفهوم کنایی، کاربرد آن و ژرفش زبانزدها و محمّد ابراهیم عالمی کار پر در دسر سفارش و پی گیری تایپ این مجموعه را برعهده داشته اند.

در این دوره با اندکی تغییر در ساختار تدوین زبانزدها و با مشخص کردن لهجه های شهرها - به کمک نشانه ها - گامی در شناساندن لهجه های مازندرانی و تدوین جامع تر زبانزدها برداشته ایم. طرح تازه ی تدوین زبانزدها را در آغاز دور دوم به دوستان گروه نشان دادم. دوستان با پذیرش طرح و سرپرست دوباره ی این دوره با من به گفت و گو نشستند. آن زبانزدهایی که لهجه هایی ویژه نداشته و عمومی بوده اند، بدون نام کوتاه شده ی شهرها آمدند؛ اما دیگر زبان زدها با شناسای شهرها مشخص شدند.

بسیاری از زبان زدهایی را که آوردیم، در مازندران کاربرد دارند. بر این گمانیم که برخی از آن ها از زبان فارسی به زبان مازندرانی راه یافته است. نشان دادن این گونه زبان زدهای دخیل کار دشواری است. ما در کنار زبان زدها به یادداشت برخی کنایه ها نیز پرداختیم. مرز دقیق میان پاره ای از این دو گونه ی بیانی آشکار نیست؛ آنانی که برابر نهاد فارسی ندارند، بخشی از کنایه ها به حساب می آیند (برای بخشی دیگر از کنایه ها برابر نهاد فارسی آوردیم). هدف بنیادی ما یادداشت زبان زدها بود؛ در کنار آن، کنایه هایی را که گرد آمده بود، بدان افزودیم.

کار ما، کاری میدانی است؛ در تدوین آن تلاش کردیم کاری ویژه و متفاوت با آنچه تاکنون در گردآوری و تدوین زبان زدهای بومی به کار می رفت، انجام دهیم. ویژگی آن چنین است: آوانویسی زبان زدها، برگردان فارسی، مفهوم کنایی و کاربرد عمومی آن در جامعه و برابر نهاد (معادل یابی) آن در زبان زدهای فارسی و شعر شاعران نامدار. نام های منابعی که از آن ها در معادل یابی سود بردیم، در پایان کتاب می آیند؛ از «امثال و حکم» و «ده هزار مثل فارسی» بیشتر یاری جستیم.

گردآوردندگان از کردکوه (در خاور) تا نوشهر (در باختر) مازندران را در بر می گیرند. به دلیل نبود زبان نوشتاری و دبیره ی یکسان مازندرانی، تلاش کردیم همه ی زبان زدها را با لهجه ی گردآوردندگان آن حوزه بنویسیم.

در آغاز همه ی زبانزدها را گرد آوردیم؛ از میان مشترک ها یکی را برگزیدیم، همه ی غیر مشترک ها و آن هایی را که واژه ای متفاوت و یا در تلفظ برخی واژه ها اختلاف داشتند، ثبت کردیم؛ بدین گونه، واژه یا عبارت پس از خط ممیز (/)، به طور عمده به این تفاوت ها و متغیرها و سپس پاره ای به اختلاف لهجه ها وابسته است. در آغاز بر آن بودیم تا زبان نوشتاری معیار - با آمیزش لهجه های منطقه ی مرکزی مازندران - به دست دهیم. در این زمینه تلاش ما این بود که زبان نوشتاری را اندکی متفاوت با زبان گفتاری - با توجه به حذف، تخفیف و آسان گویی که در زبان گفتاری هست و با نگرش به پاره ای منابع بازمانده ی نظم و نشر کهن - به کار ببریم؛ اما به دلایلی - که بازگویی آن در این گزارش نمی گنجد - از آن میریاز زدیم. با این همه - نه به بازگشت به سده های پیشین و زبان نوشتاری فاگیر مازندرانی گذشته - به این می اندیشیم که در همین چهارچوب گردآوری و تدوین فرهنگ و ادب نیاکانمان، به زبان نوشتاری معیار نیازمندیم. ناگفته نگذاریم، هیچ گاه سر آن نداریم تا زبان بومی مان را در برابر زبان ملی، فارسی، برافرازیم؛ به گمان ما، کوشش و جست و جودر فرهنگ، گویش ها و یا زبان های بومی می تواند به توانمندی ساختاری، افزونی واژگان و نحو زبان فارسی یاری رساند.

در گردآوری زبانزدها کسان فراوانی به همه ی ما یاری رساندند: دانش آموزان، دانشجویان، دوستان، آشنایان و پیران گمنام و پراکنده ی کوه ها، جلگه ها، روستاها و شهرهای مازندران. نام بردن از یک یک این یاری کنندگان سال های دور - که مانند آفرینندگان زبان زدها بی نام و نشان هستند - کاری ناممکن است. بایسته است که از همه ی این یاری کنندگان سپاسگزاری کنیم. هم چنین بایسته است که از خانم فاطمه آوازه (مسؤول موسسه ی رایانه ای و گرافیکی صفرو یک ساری) به خاطر شکیبایی فراوانش در تایپ، تصحیح و غلط گیری های چندباره ی این حجم گسترده سپاسگزاری کنیم.

از آقای یاسر عزآباد به خاطر صفحه آرایی زیبا و ویژه و ذوق و هنر چشم نوازی که در این کار صرف نموده اند، سپاسگزاریم.

با برنامه ریزی مرکز پژوهش ها و نشر فرهنگخانه ی مازندران - درنگستان - برآن شدیم تا زبان زدهای گردآوری شده ی هر دو دوره در یک جلد گنجانده شده، یکجا به چاپ برسد. سرانجام گردآوری دراز مدت زبان زدها پس از تدوین و بسته بندی پیش رو، انتشار یافته و در دسترس همگان قرار گرفته است.

بسیار خرسندیم که به پیمان سال ۱۳۶۸ با احمد محسن پور قادیلایی و جهانگیر نصیری اشرفی وفادار مانده ایم و سرانجام این کار سترگ و بایسته به انجام رسیده است. این کار فراهم آمده از سالیان دراز را به پیشگاه و روان پرشکوه احمد محسن پور پیشکش می کنیم.

محمود جوادیان کوتنایی - تابستان ۱۳۹۳ - قائم شهر

۵. آب در «حصار چال» و سلام الله على الحسين. «ک.ج»
 āb dar hāsār cāl-o salāmollāh alal hosəyn.
 ب.ف: آب در حصار چال است و سلام بر حسین.
 م.ک: امکان رسیدن به خواسته وجود ندارد.
 ب.ن: دست ما کوتاه و خرما بر نخیل.

۶. آبروره بز نارنه که ونه دم هوانه! «آ»
 ābru rə bəz nārənə ke vənə dəmə həvā-ə!
 ب.ف: بز آبرو ندارد که دمش هواست!
 م.ک: کاری خلاف انجام ندادم که شرمنده باشم!
 ب.ن: طلا که پاک است، چه منتش به خاک است؟!
 آن را که حساب پاک است، از محاسبه چه پاک
 است! «سعدی»
 دریای محیط را که پاک است
 از پوز و هان سگ چه پاک است

۷. آبرو مثقالی هزار تومنه. «ج»
 ābru məsqāli hāzār tumən-ə.
 ب.ف: آبرو مثقالی هزار تومن است.
 م.ک: آبرو داری اصل است.
 ب.ن: یک جو آبرو و اعتبار بهتر از صد هزار درهم
 و دینار.

۸. آ! بشکن بزه هاده، اتی امه سره هاده. «گ»
 ā! bəškən bərə hāde ati amə sərə hāde.
 ب.ف: آ! بشکن و بزه داده‌اش کن، کمی به خانه‌ی
 ما بده (بفرست).
 م.ک: پر عشو و پر اداست.
 ب.ن: ناز بر آن کن که خریدار توست. عشو‌ی
 شتری، غمزه‌ی خرکی.

۹. آبکش جری ره گنه: دِسولاخه!
 ābkaš jeri rə gənə: də sulāxe!
 ب.ف: آبکش به آفتابه می‌گوید: دو سوراخه!
 م.ک: خودش عیب دارد از دیگران عیب‌جویی
 می‌کند.

ب.ن: دیگ به دیگ می‌گوید: رویت سیاه!
 آبکش به کفگیر می‌گوید: نُه سوراخ داری. غربال به
 غلیان می‌گوید: دو سوراخ داری. چس به دود غلیان
 می‌گوید: بو می‌دی. چس به آب غلیان می‌گوید: بو

آ

۱. آبادی، یعنی آب و دی.
 ābādi, y'ani āb-o di.

ب.ف: آبادی، یعنی آب و دود.
 م.ک: هر کجا آب و دودی (آتش) است، نشان
 زندگی است.

۲. آب به امام ندنه، تش به یزید.
 āb be emām nadenə tās be yazid.

ب.ف: آب به امام نمی‌دهد، آتش به یزید.
 م.ک: خسیس است و دست بده ندارد.
 ب.ن: از کثرت خست و خشکی نم‌پس نمی‌دهد.
 حریص با جهانی گرسنه است.

۳. آب به امام ندنه، ملکیت ره جان ندنه. «ج»
 āb be emām nadenə, malkemit rə jān nadenə.
 ب.ف: آب به امام نمی‌دهد، به ملک الموت جان
 نمی‌دهد.
 ن.ک: آب به امام ...

۴. آبیویو! آش بخوردی لاک جوله کو؟ «س»
 ābabu babu! ās baxordi lāk julə ku?
 ب.ف: آ! برادر برادر! آش را خوردی لاوک آش
 کو؟
 م.ک: پر طمع است.
 ب.ن: آش با جاش.

م.ک: به نفع خود فرصت طلبی کرد.

۱۶. آخوند زیر عبا تنبک دارنه.

āxund zir-e abā tanbək dārnə.

ب.ف: آخوند زیر عبا تنبک دارد.

م.ک: متظاهر است، آن نیست که جلوه می کند.

ب.ن:

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند

چون به خلوت می روند آن کار دیگر می کنند

«حافظ»

جام می ام در بغل جامه ی زهدم به بر.

۱۷. آخوند و ملا، نعوذ بالله!

āxund-o mēllā, na uzo bellā!

ب.ف: آخوند و ملا نعوذ الله!

م.ک: از این جماعت پرهیز کن.

ب.ن: از جماعت آخوند و ملا بپرهیز.

۱۸. آدم آب و خاک، آدمه کشنه.

ādəm-e-āb o xāk, ādəm-ə kašənə.

ب.ف: آب و خاک آدم، آدم را [به سوی خود]

می کشد.

م.ک: هر کسی وطنش را دوست دارد. خاک دامن

گیر است.

۱۹. آدم بدکس بوو، ولی بی کس نوو. «ج»

ādəm bad kas bavv, vali bi kas navv.

ب.ف: آدم دارای قوم و خویش بد بشود، ولی

بی کس (تنها) نشود.

م.ک: تنهایی و بی کسی بد چیزی است.

ب.ن: خانه پر از دشمن باشد، ولی خالی نباشد.

۲۰. آدم برنه، اوی جُل جه ترسنه!

ādəm-e bərnə, o-ye jol jā natərsənə!

ب.ف: آدم برهنه، از آب گود نمی ترسد!

م.ک: انسان نادار، از پیشامدها هراسی ندارد.

ب.ن: از برهنه پوستین کی برکنی. از ده ویران که

ستاند خراج.

برهنه باک ندارد ز راهزن. برهنه ایمن است از دزد و طرّار.

درویش در قافله ایمن است. خر نداری چه ترسی از

خر گیر؟

گندو. دنیا را ببین چه فنده، کور به کچل می خنده.

۱۰. آبکش جه اوبکشین. «ج.گ»

ābkəš jā u bakəšiyan.

ب.ف: با آبکش آب حمل کردن.

م.ک: کاری بیهوده انجام دادن.

ب.ن: آب به غربال پیمودن.

۱۱. آخرته سرره عمومه بیژنه؟ «ج»

āxər te sar rə amomə bazunə?

ب.ف: آخر بر سرت عمامه گذاشتند؟

م.ک: زن گرفتی؟

ب.ن: خلاصه تو هم قاطی مرغ ها شدی.

۱۲. آخر سری، دست سری. «ج»

āxər sari dast-e sari.

ب.ف: [فرزند] آخری، رو دستی.

م.ک: فرزند آخر دُرَدانه بار می آید.

ب.ن: گاو که پیر شد گوساله عزیزتر می شود. ته

تغاری ناز نازی می شود.

۱۳. آخرش ورف اویونه، گی درکفنه!

āxərəš varf u bunə gi dar kafənə!

ب.ف: آخرش برف آب می شود و گه آشکار

می گردد!

م.ک: رازِ کارِ خلاف روزی آشکار می شود.

ب.ن: آن چه در دیگ است به کمچه می آید. آبستنی

نهان بود و زادن آشکار.

۱۴. آخر ملایی، اول گدایی. «س»

āxər-e-mollāyi avəl-e gadāyi.

ب.ف: آخر با سوادِی اول گدایی است.

م.ک: دانش ثروت نمی آورد.

ب.ن: تو اهل دانش و فضلی همین گناهِت بس.

۱۵. آخش! آخش! مه ها کرده کار، همه پیاده منک سوار.

āxeš! āxeš! me hākərdə kār, hamə piyādə

mənək səvār.

ب.ف: آخش! آخش! کارهای کرده ی من، همه

پیاده اند و من سوار.

تاپ تاپ از کجا می‌آید؟
 م.ک: به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهد، به ننگ و عار
 توجه نمی‌کند.
 ب.ن: حیا را خورده و آبرو را قی کرده.

۲۶. آدم بی مارو خاخر وونه، بی همسایه نوونه.
 ādām bimār-o xāxər vunə, bi həmsāye navunə.
 ب.ف: آدم بی مادر و خواهر می‌شود (می‌تواند
 زندگی کند)، بی همسایه نمی‌شود.
 م.ک: همسایه‌ها نقش مهمی در زندگی همدیگر
 دارند.
 ب.ن: همسایه به آدم از قوم و خویش نزدیک‌تر
 است.
 همسایه‌ی نزدیک به، که برادر دور.

۲۷. آدم بی نماز، راه شونه جانماز خرینده.
 ādām-e binəmāz, rāh šune jānəmāz xarində.
 ب.ف: آدم بی نماز، راه می‌رود و جانمازی می‌خرد.
 م.ک: نماز می‌کند.

۲۸. آدم پرگو، سُس دنگ زنده!
 ādām-e pərgu, sos dang zandə.
 ب.ف: آدم پرگو، سبوس می‌کوبد.
 م.ک: پرگویی حاصلی ندارد.
 ب.ن:
 سخن کم گوی تا در کار گیرند
 که در بسیار، بد بسیار گیرند
 نظامی

۲۹. آدم پی یرات دفه میرنه.
 ādām-e piyər at dafə mirne.
 ب.ف: پدر آدم یک بار می‌میرد.
 م.ک: حادثه یک بار روی می‌دهد، احتیاط لازم
 است.
 ب.ن: حادثه خبر نمی‌کند. آدم یک دفعه می‌میرد.

۳۰. آدم تن جومه، آدم دشمنه.
 ādām-e tan-e jomə, ādām-e dəšmən-ə.
 ب.ف: پیراهنِ تنِ آدم، دشمن آدم است.
 م.ک: دشمن، معمولاً از نزدیکان و خویشاوندان
 است.

از بی کاروان تهیدستان
 شاد و ایمن روند چون مستان
 «او حدی»
 آن که او غرقه شود کی غم کالا دارد.

۲۱. آدم بوریه دست ره، کش نزنده. «س»
 ādām-e bavriye dast rə kəš nazəndə.
 ب.ف: به دست بریده‌ی آدم، نمی‌شاشد.
 م.ک: سنگ دل است.

۲۲. آدم به چه خیال، فلک به چه خیال!
 ādām be ce xiāl, falək be ce xiyāl!
 ب.ف: آدم در چه خیال است، فلک در چه خیال!
 م.ک: چه می‌اندیشیدم و چه شد.
 ب.ن: تقدیر آرزوی دل را تغییر می‌دهد.
 نداند به جز ذات پروردگار
 که فردا چه بازی کند روزگار آدم به سخن، گو به رسن.
 ādām be səxən, gu be rasən.
 ب.ف: آدم با سخن [هدایت می‌شود]، گاو با رسن.
 م.ک: سخن در انسان، تأثیر فراوانی دارد.

۲۳. آدم به دعا نیموکه به نفرینگ بوره.
 ādām be doā nimu ke be nafring bure.
 ب.ف: آدم با دعا نیامد که به نفرین برود.
 م.ک: خواسته‌ی بدخواهان تحقق نمی‌یابد.
 ب.ن: به دعای کسی نیامده‌ایم که به نفرین کسی
 برویم.
 بدسگال دیگر خواهد و کردگار دیگر.

۲۴. آدم بی حیا و سگ گیرا چه بترس.
 ādām-e bihayā-o sag-e girā je batərs.
 ب.ف: از آدم بی حیا و سگ گیرنده بترس.
 م.ک: از انسان‌های بد نهاد باید دور شد.
 ب.ن: از سه چیز باید حذر کرد: دیوار شکسته، زن
 سلیطه و سگ گیرنده.

۲۵. آدم بی عار کینگ پشت ره زنه، گونه: تپ تپ صدا کچه
 چه انه؟
 ādām-e biār-e king-ə pəšt rə zannə gune: tap
 tap-e sādā kaje je ene?
 ب.ف: به کپلِ آدم بی‌عار می‌زنند، می‌گویند: صدای

ب.ن: شیشه نزدیک‌تر از سنگ ندارد خویشی.
من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

۳۱. آدم چشِ سرمه ره دزدنه. «س»

ādām-e ceš-e sərme rə dəzdənə.

ب.ف: سرمه از چشمِ آدم می‌دزد.
م.ک: دزد ماهری است.

۳۲. آدم چلاس / خسیس، روزی دِ وارچاشت خرنه.

ādām-e cālās/xasis, ruzi de vār cāšt xərne.

ب.ف: آدم خسیس روزی دوبار ناهار می‌خورد.
م.ک: خست به زیان خسیس تمام می‌شود.
ب.ن: زیاده‌خواه بی‌نصیب است.

۳۳. آدم خارِه شه محلّه سرشال بوشه، تا مردم محلّه سرشِر!

ādām xār-ə še mahle sar šāl bošə, tā mardəm-e-mahlə sar šer!

ب.ف: آدمی در محله خودش شغال باشد، بهتر است تا در محله‌ی دیگران شیر باشد.
م.ک: زیستن در زادگاه - به هرگونه - بهتر از دیار غریب است.
ب.ن:

اگر چه ساعد شاهان بود نشیمن باز

ولی به کام دل باز آشیان باشد

اگر چه وزیر شه جهان باشد

همیشه میل دلش سوی خانمان باشد «ابن یمن»

۳۴. آدم خدا گیر بوو، خلقِ گیر نوو!

ādām xədā gir bavu, xalq-e-gir navu!

ب.ف: آدمی گرفتار خدا بشود، گرفتار خلق نشود.
م.ک: سخت‌ترین موضوع زندگی، آزار دیدن از دیگران است.
ب.ن:

ه عذر و توبه توان رست از عذاب خدای

ولیک می‌توان از زبان مردم رست

«سعدی»

۳۵. آدم خربوو، خرِ گرفتار نوو.

ādām xar bavu, xar-e gereftār navu.

ب.ف: آدم خر بشود، گرفتار خر نشود.

م.ک: گرفتار آدمِ نفهم شدن، بد چیزی است.

۳۶. آدم ره خدا بهیره، خلقِ نهیره.

ādām rə xədā bahirə, xalq nahirə

ب.ف: آدمی به غضب خدا گرفتار شود، اما از خلق خدا در امان باشد.
نک: آدم خدا گیر بوو ...

۳۷. آدم دِ رو، مروکانیه! «ک.ج»

ādām-e də ru, mərūkāniye!

ب.ف: آدم دورو مانند غضروف است (گاهی خود را استخوان جا می‌زند و گاهی گوشت).
م.ک: دو رویی نکوهیده است.

ب.ن: به مارهای مانی، نه این تمام و نه آن منافقی چه کنی؟ مار باشی یا ماهی «سعدی»

۳۸. آدم دِ زن دار مسجد خسنه!

ādām-e de zan dār masjəd xəsənə!

ب.ف: آدم دو زن در مسجد می‌خواهد!

م.ک: دو زن داری، در به دری است.

ب.ن: جای مرد دو زن در مسجد است.

۳۹. آدم دِ سر هره!

ādām-e də sar harə!

ب.ف: آدم دو سر آره!

م.ک: دو رو و مردم آزار!

۴۰. آدم عجول یا چاله کفنه یا چلو.

ādām-e ajul yā cālə kafəne yā cəlu.

ب.ف: آدم عجول یا به چاله می‌افتد یا به چاه.

م.ک: شتاب کردن، کار دست آدم می‌دهد.

ب.ن: آدم دست پاچه، دو پا را می‌کند توی یک پاچه.

۴۱. آدم که پِردارنه، ونه سوآلِ قِردارنه.

ādām ke bər dārne, vənə soāl qər dārne.

ب.ف: آدمی که کارایی دارد، پیشانی‌اش قُر دارد.

م.ک: انسان‌های خوش طینت و کاری‌نشان دارند و زود شناخته می‌شوند.

ب.ف: آدم که شانس دارد، مرغش روی یک پا / یا روی بخو تخم می‌گذارد.

م.ک: آدم خوش اقبال، همیشه خوش بیار است.

ب.ن: وقتی که راست آید، از چپ و راست می‌آید.

۴۸. آدم نادون، هشته ورزای قد دارنه.

ādām-e nādun, hæšte varzā-ye qəd dārne.

ب.ف: آدم نادان، به اندازه‌ی یک جفت «ورزا» زور دارد.

م.ک: نادان همه‌ی توانش را به کار می‌برد.

ب.ن: آدم نفهم هزار من روز دارد.

۴۹. آدم نفهم، بلای خدائه.

ādām-e nāfahm, bēlā-ye xadā-ə.

ب.ف: آدم نفهم، بلای خداست.

م.ک: نفهمی، بدترین خصلت است.

ب.ن:

به یک ناآراشیده در مجلسی

برنجد دل هوشمندان بسی

«سعدی»

آدمی را بدتر از علت نادانی نیست. «سعدی»

۵۰. آدم نفهم، چنگل نرم.

ādām-e-nafahm, cangāl-e narm.

ب.ف: آدم نفهم، چون چغندر پلاسیده است.

م.ک: آدم نفهم خاصیت ندارد.

ب.ن:

وگر جل‌ساله را عقل و ادب نیست

به تحقیقش نشاید آدمی خواند

«سعدی»

۵۱. آدم واسمه لباس زیاد بدیه، هفت دست لباس پوشنه.

ādām-e-vāsmə lēbās-e-ziyād badiyə, hatf dast lēbās pušənə.

ب.ف: آدم شندر پندری [که] لباس فراوان ببیند، هفت دست لباس می‌پوشد.

م.ک: تازه به دوران رسیده است و برخلاف عرف عمل می‌کند.

ب.ن: ندید بدید وقتی که دید به خودش چید. یارب مباد که گدا معتبر شود. نادیده قبا دیده، بر بند قباش

ب.ن: سالی که نکوست از بهارش پیداست.

۴۲. آدم که ذات دارنه، ونه چش پشت باد دارنه.

ādām ke zāt dārne, vāne caš-e pəšt bād dārne.

ب.ف: آدمی که سرشت خوبی دارد، پشت چشمش باد دارد.

نک: آدم که بر دارنه

۴۳. آدم شه تیل له ونه شه دیفارتن بماله.

ādām šē til-lə vāne šē difār-e tan bəmālə.

ب.ف: آدم باید گل خودش را به دیوار خودش بمالد.

م.ک: با خویشاوندان باید ازدواج کرد.

ب.ن: معامله با بیگانه، وصلت با قوم و خویش.

۴۴. آدم شه گی ره وینده، ته ره بوینه چیتی وونه؟!

ādām šē gi re vində, tərə bavine citi vunə?!

ب.ف: آدم گه خود را نگاه می‌کند، به تو نگاه کند چه می‌شود؟!

م.ک: نگاه کردن به دیگران، الزاماً از روی تحقیر و دشمنی نیست.

ب.ن: جمال جمال عنتره، هر چه نبینی بهتره.

۴۵. آدم دل به نمازبوئه، هرورهرسه قبلونه. «ق»

ādām-e dəl be nāmāz buə, har var hæresse qəblu-ə.

۴۶. آدم که دل به نمازکری داره / آدم دل به نمازبوئه، هرطرف رو هکنه قبلونه. «ج»

ādām ke dəl be nāmāz kari dārə / ādām-e dəl be nāmāz bu'e, har tarəf ru hakənə qəblu-ə.

ب.ف: دل آدم به نماز خواندن باشد، به هر طرف رو کند قبله است / دل آدم به نماز باشد، هر طرف که بایستد قبله است.

م.ک: گرایش قلبی به کار مهم است.

ب.ن: شش جهت این جهان قبله درو یکی مجوی.

۴۷. آدم که شانس دارنه، ونه کرک یک لینگ سر / چنگوم سر، مرغانه کانه.

ādām ke šāns dārne, vāne kərək yək ling-e-sar / cəngom-e sar mərqāne kānde.

ریده. آقا نوایی داره، به بر قبایی داره.
دست می کشه قباشو، نمی شناسه باباشو.

۵۲. آدم وشنا، تیرنگ خووینده!

ādəm-e vāšnā, tiræg-ə xu vində!

ب.ف: آدم گرسنه، خواب تذرو می بیند!
م.ک: به آرزوی دست نیافتنی می اندیشد. نیاز، ذهن
انسان را خیال پرداز می کند.
ب.ن:

شتر در خواب بیند پنبه دانه
گهی لف لف خورد گه دانه دانه

آدم برهنه کرباس دولا پهنا در خواب می بیند. مرغ گرسنه ارزن
خواب می بیند.

گرچه همه شب موش در خواب بیند. اشتر رید، عرب
خرما پنداشت.
گرگ بیند دنبه اندر خواب خویش. «مولوی»

۵۳. آدمه چچی سرچینه. «ک.ج.»

ādəmə caci sar cinə.

ب.ف: هیزم افروخته بر سر آدم می جیند.
م.ک: زخم زبان می زند. آدم را می سوزاند.

۵۴. آدمی زاده تاگورلو، کارکفنه.

ādəmi zādə tā gur-e lu kār kafənə.

ب.ف: [حادثه] تا لب گور با آدمیزاد همراه است.
م.ک: در هر لحظه ی زندگی احتمال وقوع حادثه
وجود دارد.

ب.ن: حادثه خبر نمی کند.

۵۵. آدم، یک روزه ملا نوونه.

ādəm, yəkrüzə məllā navunə.

ب.ف: آدم، یک روزه ملا نمی شود.
م.ک: دانش به زمان و تلاش نیاز دارد.
ب.ن: با یک روز مجتهد نمی شوی.

۵۶. آدمی ندوئه که ونه گریا زکجه چال دره.

ādəmi nadunnə ke vənə gərbāz kəjə cāl darə.

ب.ف: آدمی نمی داند که کج بییل او در کجا فرو
رفته است.

م.ک: انسان از زمان و مکان مرگش آگاه نیست.

ب.ن:

نداند به جز ذات پروردگار
که فردا چه بازی کند روزگار

۵۷. آرد ره هپاتمه، پرجم ره دارهاکردمه.

ārd re həpātəmə, parjəm rə dār hākərdəmə.

ب.ف: آرد را بیختم، آرد بیز را آویختم.
م.ک: از ما گذشت، آرزو و هوسی در ما نمانده
است.

ب.ن: آرد خود را بیختم، آرد بیز را آویختم.

۵۸. آرد دره ویناره / بنه واره، نون هاگردن کاره!؟

ārd darə-o bənāre\ bənə vāre, nun hākərdən
kār-ə?!

ب.ف: [وقتی] آرد و نرمه هیزم خشک باشد، نان
پختن کاری دارد!؟

م.ک: هرگاه زمینه و ابزار باشد، کار آسان است.

ب.ن: ز بی آلتان کار ناید درست.

عشق و شباب و رندی مجموعه ی مراد است

چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

«حافظ»

هر کجا آب نباشد نتوان کرد شنا. «فرخی».
ماست بندی هم قالب می خواهد.

قلندری هم کشکول می خواهد. قبر آقا گچ می خواهد
و آجر.

هیچ مقصودی میسر نیست تا اسباب نیست. «کاتبی»

۵۹. آرد همه جا، نون جا به جا.

ārd haməjā, nun jābejā.

ب.ف: آرد همه جا، نان جا به جا.

م.ک: هر کاری به مهارت نیاز دارد. اصل، مهارت
در کار است نه مواد.

ب.ن: گندم همه جا، نان گندم جا به جا.

۶۰. آروس خورره سال سرگرنه. «س»

ārus-e xavər rə sāl-e sar gərnə.

ب.ف: خبر عروس را پس از پایان سال می گیرند.

م.ک: در داوری شتاب نکنید.

۶۱. آروس دره راه ورنی؟

ārus burdā taxt-o jer nenā, dakərdā raxt-o jer
nenā.

ب.ف: عروس بر تخت نشست و پایین نمی‌آید،
لباس عروس پوشید و [از تخت] پایین نمی‌آید.
م.ک: حالا حالاها دست بردار نیست.

۶۸. آروس بسات هکرده، شه کهنه یاد بکرده. «ج»

ārus bəsāt hakərdā, šē kohnā yād bakərdā.

ب.ف: عروس [خود را] آراست، [لباس] کهنه‌ی
خود را از یاد برد.

نک: آدم واسمه لباس زیاد بدیه، ...

۶۹. آروس به سرکزی، یارب به نصیب کی؟

ārus be sar-e-kərsi, yā rab be nasib-e-ki?

ب.ف: عروس بر سر تخت، یارب نصیب چه کسی
است؟

م.ک: به آرزوهایش می‌اندیشد.

ب.ن: تا بخت که را خواهد و می‌لش به که باشد.

۷۰. آروس بورده دسکله.

ārus burdā deskələ.

ب.ف: عروس برای بار گذاشتن آب برنج رفت.

م.ک: خام و بی‌تجربه است.

۷۱. آروس، تک دارنه. «گر»

ārus, tək dārnə.

ب.ف: عروس، دهنش را نگه می‌دارد.

م.ک: سکوت کرده است.

۷۲. آروس چه نازدارنه، هفت دست جهازدارنه.

ārus ce nāz dārnə, haf dast jəhāz dārnə.

ب.ف: عروس چه ناز دارد، هفت دست جهاز دارد.

م.ک: ناز عروس به جهاز است.

۷۳. آروس حمبوم نشین، نداشتن چادره.

ārus-e hambun našiyən, nədāštən-e cādər-ə

ب.ف: حمام نرفتن عروس، از بی‌چادری است.

م.ک: امکان خلاف برایش وجود ندارد، و گرنه
گرایش دارد.

ب.ن: حمام نرفتن بی‌بی از بی‌چادری است.

مستوری بی‌بی از بی‌چادری است. توبه‌ی قمار باز از

ārus darə rāh varni?

ب.ف: داری عروس را راه می‌بری؟

م.ک: خیلی کند راه می‌روی.

۶۲. آروس گنگ ولاله، زهره به دیگ می‌ماله، حسن بزاحسین
بزا.

ārus gong-o lāl-ə, zahr rə be dig mimālə, hasən
bəzā hosəyn bəzā.

۶۳. محمد درقفونه، چل زرزونه.

mohamməd dar qafunə, cəl zar zəvun-ə.

ب.ف: عروس گنگ و لال است، زهر را به دیگ
می‌مالد، حسن زایید حسین زایید.

محمد در قپانه، [صاحب] چهل زرع زیانه.

م.ک: در سر به زیر بودن او فتنه‌ای نهفته است.

ب.ن: از آن ترس که های و هو دارد از آن بترس که
سر به تو دارد.

۶۴. آرتسی پلاره گه بخوردی، شه چلب دس امه سرم بکش.
«ک-ج»

ārəssi pələ rə ge baxordi, šē calbə das-e ame
saram bakəš.

ب.ف: پلوی عروسی را که خوردی، دست چربت را
روی سر ما هم بکش.

م.ک: به عروسی می‌رود، اما برای کار کردن.

برای رفتن به عروسی بسیار ذوق و شوق نشان
می‌دهد، در حالی که در عروسی او را برای کار کردن
می‌خواهند نه پذیرایی نمودن.

۶۵. آروس امه جه برسیه، شوکتا بیّه.

ārus ame je barəsiyə, šu kətā bayyə.

ب.ف: عروس به ما [که] رسید، شب کوتاه شد.

۶۶. آروس اینتی شمه هسه، که امه خش هداثن جادنیه؟!

ārus inti šəme hassə ke ame xəšhədāne jā
daniyə?!

ب.ف: عروس آن چنان مال شماست که جای
بوسیدن ما نیست؟!

م.ک: تمامیت خواه نباش.

۶۷. آروس بورده تخت و جرنه، دکرده رخت و جرنه. «ج»

بی پولی است.

dārnə.

ب.ف: عروس نمی تواند برقصد، می گوید: زمین چاله چوله دارد.

م.ک: بی هنری و ناتوانی خود را توجیه می کند.

ب.ن: عروس نمی توانست برقصد، می گفت: اتاق کج است.

دامنِ مرد کاهنی چو گرفت

گله از گردش زمانه کند

مطرب از کار چون فرو ماند

چشم بر گوشه ی چغانه کند

«این یمین»

غلامی را گفتند: که فلان کار بکن، گفت: دندانم درد می کند.

به سرناچی گفتند: سرنا بزن، گفت: کفِ پایم می خار

۸۱. آروس گودوش نویه، گانه: زمین تپ چاله دارنه.

ārus go duš naviyā, gānə: zamin tap cālā dārnə.

ب.ف: عروس نمی تواند گاو بدوشد، می گوید: زمین چاله چوله دارد.

نک: آروس سما بلند نیه ...

۸۲. آروس نداشته شلوار، دتا سه تا یته وار.

ārus nədāštə šəlvār, dətā sə tā yəttəvār.

ب.ف: عروس شلوار نداشت، دو تا سه تا به یک باره می پوشد.

نک: آروس بسات ها کرده ...

۸۳. آزیرام آدم. «ک-ج»

āz pərām ādəm.

ب.ف: آزاد و عزب.

م.ک: آدم آزاد و عزب.

۸۴. آسای وشه و صدر اعظم!؟

āsā-ye vās ē e-o sadrə azəm?!

ب.ف: بیشه ی «آسا» و صدر اعظم!؟

م.ک: این دو موضوع با هم تناسبی ندارند. طرح این پرسش نابجا است.

ب.ن: کرد و کربلا!؟ سگ و خانه ی کعبه!؟

۷۴. آروس خله قشنگه، آتا باررو نما کندنه.

ārus xale qašang-ə, attā bār runəmə kəndənnə.

ب.ف: عروس هر چه زیبا باشد، یک بار به او هدیه می دهند.

م.ک: نباید بیش از اندازه توقع داشت.

۷۵. آروس خله قشنگ بیه، آفله بزؤ!

ārus xale qašang biyā, āflə bazu!

ب.ف: عروس خیلی قشنگ بود، آبله هم زد!

م.ک: مشکل چند برابر شده است.

ب.ن: قوز بالای قوز.

۷۶. آروس دمچی سواره.

ārus dəmci səvār-ə.

ب.ف: عروس دو ترکه سوار است.

م.ک: عروس باردار است.

ب.ن: عروسی نکرده حامله شده است.

۷۷. آروس را بوردن.

ārus rā bavərdən.

ب.ف: عروس راه بردن.

م.ک: باطمینان راه رفتن. خرامان خرامان راه رفتن.

۷۸. آروس زن وچه، دره ونه جومه لمبه. «گ»

ārus-e-zan-e-vacə, darə vənə jomə ləmbə.

ب.ف: بچه ی زن نو عروس، در لمبر پیراهتش است.

م.ک: نو عروس زود باردار می شود.

۷۹. آروس سره دمبک بن بوشه، دوماد سره هیچ خور دنیه.

ārus-e sərə dəmbək-e bən bussə, dumād sar hic xavər niyā.

ر.ج: خانه ی داماد عروسی است، [اما در] خانه ی عروس خبری نیست.

ب.ف: در خانه ی عروس دمبک پاره شد، اما در خانه ی داماد خبری نیست.

۸۰. آروس سما بلد نیه، گونه: بنه تپ چاله دارنه.

ārus səmā baləd niyā, gunə: bənə tap cālā

ب.ن: هر چه در بغداد است مال خلیفه است.

۹۱. آسمون کینگ بنه ننه.

āsəmun-e king bənə nənə.

ب.ف: کون آسمون به زمین نمی آید.

م.ک: آنقدرها اهمیت ندارد. کارِ بزرگی نیست.

ب.ن: آسمان به زمین نمی آید.

۹۲. آسمون ماه بئی، پیدانی؟

āsəmun-e mäh bai, pidā ni?

ب.ف: ماه آسمان شدی، پیدایستی؟

م.ک: کم پیدایی؟

ب.ن: میوه کمیاب شدی؟

۹۳. آسمون مه اسم ستاره نسا!

āsəmun me esm sətāra nassā!

ب.ف: در آسمان ستاره ای به نام من پیدا نیست!

م.ک: بد اقبال هستم. چیزی در بساط ندارم.

ب.ن:

اشکی دگر به دیده ام ماهیاره نیست

در هفت آسمان دگر یک ستاره نیست.

در هفت آسمان یک ستاره ندارم.

۹۴. آسو، خاش پنجه دارنه.

āsu, xās panjə dārənə.

ب.ف: آسیا، خودش پنجه دارد.

م.ک: رعایت حق تقدم برای همه الزامی است.

ب.ن: هر که را گویند باشد نوبتی در آسیا. «صائب تبریزی».

۹۵. آسیا و پستا.

به آسیا چو شدی پاس دار نوبت را. «صائب».

آسیا به نوبت.

۹۶. آسیه! خوش اوئی؟

āsiyə xoš u bai?

ب.ف: آسیه! آب باز شدی؟

م.ک: زیاد به حمام می روی؟

۹۷. آسیه گودوش نیه، گنه: بنه تپه چالوئه.

āsiyə gu duš niyə, gənə: bənə tappə cālu-ə.

۸۵. آسمون پواره، زمین و داره.

āsəmun bəwārə, zamin var dārə.

ب.ف: آسمان ببارد، زمین بردارد.

م.ک: هر کاری به وضعیت مناسب نیاز دارد.

ب.ن: از آسمان هر چه بارد، زمین برداشت کند.

۸۶. آسمون خرک چمرهاکردن!

āsəmun xarək čəməh həkərdən!

ب.ف: سر و صدا کردن آسمان خرک!

م.ک: وعده ی پوچ.

ب.ن: وقت گل نی. وعده ی سر خرمن.

۸۷. آسمون دال پرزننده.

āsəmun dāl par nazəndə.

ب.ف: در آسمان عقابی پر نمی زند.

م.ک: سکوت بر همه جا حاکم است.

۸۸. آسمون دله سگ کته لئوکنده.

āsəmun-e dələ sagkətə lao kəndə.

ب.ف: در آسمان توله سگ واق واق می کند.

م.ک: کاری ناممکن است. دروغی بسیار بزرگ

است.^۱

ب.ن: دروغگو دروغ می گوید و دروغ پرداز به آن

شاخ و برگ می دهد.

۸۹. آسمون ساز.

āsəmun sāz.

ب.ف: آسمان ساز.

م.ک: خالی بند و خیال باف.

۹۰. آسمون کلاج مرغانه هاکنه، مه کرکشه. «ج»

āsəmun-e kəlāj mərəqānə hākənə, me kərək-e sē.

ب.ف: کلاج آسمان تخم بگذارد، مال مرغ من

است.

م.ک: خیلی منفعت طلب است، همه چیز را از آن

خود می داند.

۱. داستان: دروغگویی در جمعی گفت: امروز در آسمان توله سگی واق واق می کرد، افراد همه با لب خندی تمسخرآمیز به او ایراد گرفتند؛ اما دروغگوی دیگری که تکمیل کننده ی (پیوند دهنده ی) دروغ او بود، به سخن آمد و گفت: جای هیچ تعجبی نیست. حتماً عقابی توله سگی را به چنگال گرفته بود و این توله در چنگال عقاب در آسمان واق واق می کرد.

ب.ف: آسپه نمی تواند گاو بدوشد، می گوید: زمین
تپه چاله دارد!
نک: آروس سما بلد نیبه ...

۹۸. آش آشه، خَشِ خِشه، کش کشه منسوب.

ās-e-ās-a, xeš-e-xeš-a, kaš kaš-e-mansub.

ب.ف: آش آش است، خویش خویش است، شاش
منسوب به شاش است.

م.ک: نسبت دوری دارد.

ب.ن: پسر عمه‌ی خاله‌ی دایی من است.

۹۹. آش بخارده به، کچه کترا فراوونه.

ās bəxārda pe kacə, kətrā fəravun-a.

ب.ف: پس از خوردن آش، چمچه و ملاقه فراوان
است.

م.ک: فرصت مناسب که از دست رفت، گشایش
حاصل می شود.

ب.ن: چون عروسی گذشت، صد کاسه به نانی.

۱۰۰. آشپز که دِ تا بیته، پرزوره سگ ورنه. «سو»

āšpaz ke dətā bayyə, pərzurə səg varnə.

ب.ف: آشپز که دو تا شد، قاب دستمال را سگ
می دزدد.

م.ک: یک کار و دو کارفرما نمی شود.

ب.ن: خردمند گوید که در یک سرای/ چو فرمان دو
گردد نماند به جای «فردوسی»

خاک یابی ز پای تا زانو

خانه‌ای را که دو است کدبانو.

«سنایی»

گردد کده ویران چو کدیور دو شود. «مسعود سعد
سلمان»

وقتی همه کدخدا باشند، خانه ویران می شود. آب
انبار شلوغ، کوزه بسیار می شکند.

۱۰۱. آشپز که دِ تا سه تا بوشه، کچه کترا نشوشه موندنه.

āšpaz ke dətā setā buše, kace kətrā našossə
mundənə.

ب.ف: آشپز که دو تا سه تا شود، چمچه و ملاقه
نشسته باقی می ماند.

نک: آشپز که دِ تا بیه ...

۱۰۲. آش تا کلند دم راه/ کندا، پلاتا نصف راه/ بندا، نون تا
کریلا/ فردا.

ās tā kaland-e dame rāh\kəndā,pəlā tā nəsfə
rāh\bəndā,nun tā karbəlā\fərdā!

ب.ف: آش تا درگاه، برنج تا نیمه راه (پرچین)، نان
تا کریلا (فردا) دوام دارد.

م.ک: هر چیزی به نسبت کیفیت آن، کارایی دارد.

۱۰۳. آش جوش بیما، ویدل قریش وریش بیما. «ک-ج»

ās juš bimā, vidəl qəriš vəriš bimā.

ب.ف: آش به جوش آمد، دلش به خروش آمد.

م.ک: کم طاقت و تحریک پذیر است.

۱۰۴. آش دله‌ی ماشن، گی دله‌ی نخود نواش.

ās-e-dələ-ye māš,gi-ye dələ-ye naxud nəvāš.

ب.ف: ماشن درون آش، نخود درون گه نباش.

م.ک: دخالت بی جا نکن. در همه‌ی کارها دخالت
نکن.

۱۰۵. آش دله‌ی مرجی‌یه/ نخده/ ماشه!

ās-e dələ-ye marji-yə\ənxəd-ə\māš-a!

ب.ف: عدس/ نخود ماش هر آش است!

نک: آش دله‌ی ماش ...

۱۰۶. آش ره بپتن.

ās re bəpətn.

ب.ف: آش [کسی] را پختن.

م.ک: تهدید کردن. در اندیشه‌ی برخورد با کسی
بودن.

ب.ن: پنبه اش را زدن.

۱۰۷. آش فاتحه، ششمه.

ās-e fātehə, šəšəm-a.

ب.ف: فاتحه‌ی آش، سوت است.

م.ک: به هر کاری، به نسبت اهمیت و اعتبار آن
ارزش می گذارند.

۱۰۸. آش کله سری، زن نومه بی.

ās kələ sari,zan nomzə bi.

ب.ف: آش روی اجاق و زن دوران نامزد بازی خوب
است.

۱۱۴. آغوزخانی بخری وونه چک چک ره نشتویی؟! «ق»
āqūz xāni baxəri-o vāne cək cək re nəstoi?!

ب.ف: می‌خواهی گردو بخوری و صدای چک
چکش را نشنوی؟!
م.ک: به خواسته‌ها رسیدن با رنج همراه است.
ب.ن:

خریزه می‌خوری پای لرزش هم بنشین.
که هر کس که از گل کند، گل خورد.
«ناصر خسرو»

۱۱۵. آغوزخانی یا قرقر؟

āqūz xāni yā qərqr?

ب.ف: گردو می‌خواهی یا صدای قل خوردن گردو؟
م.ک: به دنبال اصل برو.
ب.ن: اصل را می‌خواهی یا فرع را؟

۱۱۶. آغوزدارانجیل دارهاکردن. «ج»

āqūz dār anjil dār hākərdən.

ب.ف: درخت گردو و درخت انجیر کردن (گفتن).
ب.ن: از این شاخه به آن شاخه پریدن.

۱۱۷. آغوزدار که آغوزداره، هزارکس وره کپل زنه.

āqūz dār ke āqūz dārə, hezār kas vərə kappel
zannə.

ب.ف: درخت گردو که محصول داشته باشد، هر
کسی برای چیدن گردو پرتابه بر آن می‌پراند.
م.ک: آدم پر مایه/ دختر زیبا، مشتری زیاد دارد.
ب.ن: از دختر چند نفر خواستگاری می‌کنند نصیب
یکی می‌شود.

۱۱۸. آغوز/ آغوزدار، هرچه کم حاصل بَوَه، لرگ دارنبونه.

āqūz/āqūzdār, harce kam hāsəl bavvə, largdār
nabunə.

ب.ف: درخت گردو هر چه کم حاصل باشد،
درخت «لرگ» نمی‌شود.
م.ک: بزرگان در تهی دستی و درماندگی، باز
ارزشمند هستند.

ب.ن: گوهر اگر در خلاب افتد، همچنان نفیس است
و غبار اگر بر فلک رود، همان خسیس
بدی ناید ز مردم زاده هرگز

م.ک: هر چیزی به موقع اش خوب است.
ب.ن: هر چی تازه تازه، زن هم وقت نومزه.

۱۰۹. آش کمه، کچه زیاد.

ās kam-ə, kacə ziyād.

ب.ف: آش کم است [و] قاشق چوبی بسیار.
م.ک: مواد اصلی کم است و ابزار بسیار.
ب.ن: یک قاب و صد بشقاب. یک گز مطبخ، صد
گز طویله.

۱۱۰. آشکنی کوه سرهم دوونه، بازونه ریشه گی دلّه دره.

āškəni kuh-e sar ham davu-ə, bāz vāne rišə gi
dələ dəre.

ب.ف: گیاه تاج خروس بالای کوه هم باشد، باز
ریشه‌اش در گه است.
م.ک: فرومایه در هر منصبی فرومایه است.
ب.ن:

من از رویدن خار سر دیوار دانستم

که ناکس کس نمی‌گردد از این بالانشینی‌ها
«صائب تبریزی»

۱۱۱. آشکنی واری ریشه بزنی، چنگل واری بنه.

āškəni vāri rišə bazəni, cəngəl-e vāri bənə.

ب.ف: چون گیاه تاج خروس ریشه بزنی، مانند
چغندر کونه [کنی].
م.ک: این همه اصرار برای ماندن در یک جا بیهوده
است.
ب.ن: آن قدر بمان، تا هر چه عذاب دنیا است نصیب
تو بشود.

۱۱۲. آش که جا دکرد بوئه، همه وره انگوس زنه.

ās ke jā dəkərd buə, hamə vərə angus zannənə.

ب.ف: آش که جا افتاد (آماده شد)، همه انگشتش
می‌زنند.
م.ک: دختر زیبایی رسیده مشتری زیاد دارد.

۱۱۳. آشی باشی بین. «ک.ج»

āši bāši beyən.

ب.ف: آغشته بودن.

م.ک: نسبت دوری دارند.

نک: آش آشه، خش خشه ...

نگردد پای تاوه، کهنه دیا

«سعدی»

گلاب ریزد، اما بوی از وی نریزد. مشک ریزد، بویش نریزد. از اسب افتاده‌ایم، از اصل نیفتاده‌ایم. روغن صاف گنده نشود. اگر پیراهنم دریده، اصلم نپریده.

اگر چند خواری کند روزگار

شهان و بزرگان نباشند خوار.

سعدی

۱۱۹. آغوز / آغوزروشانه.

āquz\aquz rušā-ə.

ب.ف: چوب «روشا»ی گردو است.

م.ک: بلند قد و لاغر است.

۱۲۰. آفتاب روز لمپا سوکنده، ورف روزگونه: مِره و بزنین.

āftāb-e ruz lampā su kəndə, varf-e ruz gunə:

mərə vā bazənin.

ب.ف: روز آفتابی چراغ روشن می‌کند، در روز برفی

می‌گوید: مرا باد بزیند.

نک: آدمِ واسمه لباس ...

۱۲۱. آفتاب ره لوائته. «ج»

āftāb re lu āytə.

ب.ف: آفتاب را لگد کرد.

م.ک: از حدود خود خارج شد.

ب.ن: بیندیش و آن‌گه برآور نفس. نباید سخن گفت

ناساخته. «سعدی»

۱۲۲. آقا بیاره غوزه، خانم مخمل بدوزه. «ق»

āqā biyāre quzə, xānəm maxməl baduze.

ب.ف: آقا غوزه بیاورد، [تا] خانم مخمل بدوزد.

م.ک: هنگامی که امکانات فراهم باشد، کار پیش

می‌رود.

ب.ن: بی‌مایه فطیر است. وا کن کیسه، بخور

هریسه. از شما عباسی، از ما رقاصی.

۱۲۳. آقا چارده شوی مونگ بیت؟! «ج.ک»

āqā cārda šo-ye mong bayyə?!

ب.ف: آقا ماه شب چهارده شده است؟!

م.ک: گمان می‌کند کار بزرگی کرده است.

ب.ن:

از کرامات شیخ ما این بود

شیره را خورد و گفت شیرین بود

آن را که عیان است، چه حاجت به بیان است.

۱۲۴. آقا حُموم شونه، خزونه نشونه.

āqā hammum šune, xazunə našunə.

ب.ف: آقا حمام می‌رود، به خزانه‌ی حمام نمی‌رود.

م.ک: بزرگ نمایی می‌کند.

۱۲۵. آقا درویش نه راه پس دارنه، نه راه پیش!

āqā darviš na rāh-e-pas dārnə, na rāh-e piš!

ب.ف: آقا درویش نه راه پس دارد، نه راه پیش!

م.ک: از همه جا رانده و از همه جا مانده.

ب.ن:

نه ز پس راه باید و نه ز پیش

نه ز بیگانه در رسد نه به خویش.

«اوحدی»

نه راه پس، نه راه پیش. نه دست ستیز و نه پای گریز.

زمین سخت و آسمان دور.

۱۲۶. آقا شفیع تور دشه / تور دم بیت!

āqā šafi'-e tur dasse/tur dəm bayyə!

ب.ف: دسته‌ی تبر آقا شفیع شده!

م.ک: در کارش اراده ندارد. پیرو دیگران و وسواسی

است.

ب.ن: دهن بین است. این گره در کار من از سوزن

عیسی فتاد.

چاره جویی‌های غم خواران مرا بیچاره کرد.

۱۲۷. آقا که سره، یتیم ره نصف نون وشه!

āqā kə ser-ə, yatim rə nəsfə nun vass-ə!

ب.ف: ارباب که سیر است، برای یتیم نصف نان

کافی است!

م.ک: فرادست نسبت به نیاز فرو دست بی‌اعتناست.

ب.ن: سیر از گرسنه خبر ندارد، سواره از پیاده. سیر

را از گرسنه چه غم.

۱. آقا شفیع دسته‌ی تبری فراهم کرده بود. درباره‌ی اندازه‌ی دسته‌ی تبر با دیگران مشورت می‌کرد و به هر کسی که نشان می‌داد می‌گفت کمی کوتاه‌تر شود، تا این که دسته‌ی تبر آن قدر کوتاه شد که دیگر به کار تبر نمی‌آمد. این است که هرگاه کسی در کاری وسواس داشته باشد و به گفته‌ی دیگران عمل کند می‌گویند: آقا شفیع ...

ب.ف: تفنگ آلاشتی است.
م.ک: همه فن حریف است.
ب.ن: آچار فرانسه است.

۱۳۴. آمنه‌ی مار آمنه بزا، هنیشته دردونه بزا!
āmənə-ye mār āmənə bəzā, hənīštə dordunə bəzā!

ب.ف: مادر آمنه آمنه زایید، پس از این همه انتظار دردانه زایید!

م.ک: بچه‌ای لوس و نثری است.
ب.ن:

بچه‌ی خویش را به ناز مدار
نظرش هم ز کار باز مدار.

۱۳۵. آمنه نوکوش دارنه، چه زفت وروش دارنه!
āmənə nu kuš dārnə, ce raft-o-ruš dārnə!

ب.ف: آمنه کفش نو دارد، چه بیا و برویی دارد!
م.ک: به خودش می‌نازد.
ب.ن: این منم طاووس علیین شده! «مولوی»

۱۳۶. آن که دوکرد جمه، کرد آن که خوکرد جمه کرد. «نو»
ān ke du kard jəmə, kard ānke xu kard jəmə kard!

ب.ف: آن که دوید [تلاش کرد] جامه پوشید، آن که خوابید جامه پوشید.
م.ک: برخی نیاز به تلاش دارند، برخی ندارند.

۱۳۷. آویرمرد زن، کدبانوی کته. «رام»
āvəre mard-e zan, kadbānu vi kənnə.

ب.ف: زنِ مرد نان آور، کدبانو می‌شود.
م.ک: مرد، زن را می‌آموزد.
ب.ن: مردِ کاری، زنِ کاری تا بگردد روزگاری.

۱۳۸. آه! سوادکوه کدخدا دَرنه پوستین ره بالا بزن.
āh! səvādkuh-e kadxodā darenə pustin rə bālā bazən.

ب.ف: آه! کدخدای سواد کوه دارد می‌آید، پوستین را بالا بزن.
م.ک: حواست را جمع کن.
ب.ن: پوستت را غلفتی می‌کند.

۱۲۸. آقا نوکر داینه، نوکر چوکر داینه! «آ»

āqā nukər dāynə, nukər cukər dāynə!

ب.ف: آقا نوکر دارد، نوکر چاکر دارد!
م.ک: ادای بزرگان در می‌آورد و وظیفه‌اش را به دیگران می‌سپارد.
ب.ن: نوکر ما نوکر دارد، نوکرش هم چاکر دارد!

۱۲۹. آقا نوکر گیرنه، نوکر زنبیل گاردن.
āqā nukər girmə, nukər zambīl gārdən.

ب.ف: آقا نوکر می‌گیرد، نوکر زنبیل گردان.
نک: آقا نوکر داینه ...

۱۳۰. آک کش! پلاره لاک کش!

āk kaš! pelā rə lāk kaš!

ب.ف: آبکش! برنج را تو لاک بریز [تا من بخورم]!
م.ک: بسیار تنبل است. کار را آسان می‌پندارد.
ب.ن: جان نکنده به تن است. تنبل برو سایه سایه خودش می‌آیه!
آهنگری کاری نیست! آهن را پهن کردی، بیل می‌شود، درازش کردی میل.
قاشق ساختن کاری ندارد! یک مشت می‌زنی گود می‌شود، دُمش را می‌کشی دراز می‌شود. گرد کردی لاقلا قو، دراز کردی خاک انداز.

۱۳۱. آکنداو، آکندِ گو.

ākand-e u, ākand-e gu.

ب.ف: آبِ «آکند»، گاوِ «آکند».
م.ک: با هم تناسب دارند. به هم می‌آیند.
ب.ن: بیلِ دیگ، بیلِ چغندر. استخوان، سگ را شایسته است و سگ، استخوان را.
از چنان خرمن این چنین خوشه.

۱۳۲. آگودار! آگودار! خی ره بدیه بورده دارا

āgudār! āgudār! xi rə badiyə burdə dār

ب.ف: آهای گودار! آهای گودار!، خوک را که دید [از ترس] روی درخت رفت.
م.ک: هیچی نیست. تو خالی است.
ب.ن: پهلوان پنبه است.

۱۳۳. آلاشتی تفنگه.

ālāšti təfəng-ə.

۱۳۹. آه مظلوم اثرکنده، سرشونکارده، سحرکنده.

āh-e mazlum asər kəndə, sar-e šu nəkārde, sa-
har kəndə.

ب.ف: آه مظلوم اثر می‌کند؛ سرشب اثر نکند، سحر
اثر می‌کند.

م.ک: ستمگر به سزای کردارش می‌رسد.
ب.ن:

آتش سوزان نکند با سپند

آن چه کند سوز دل مستمند.

۱۴۰. آهن که کله بوره، گناهکار خورداروونه. «ج»

āhen ke kələ burə, gənahkār xavərdār vunə.

ب.ف: آهن که به اجاق برود، گناهکار خبردار
می‌شود.

م.ک: نقطه‌ی ضعف دارد.

ب.ن: چوب را که برداری، گربه دزده حساب کار
خود را می‌کند.

۱۴۱. آهن مرجی وونه!

āhən marji vunə!

ب.ف: آهن عدس می‌شود!

م.ک: امانتدار خوبی نیست.

ب.ن: سختی بسیاری به همراه دارد.

۱۴۲. آه ندارمی و ابوره.

āh nədārmi vā bavərə.

ب.ف: آه نداریم باد ببرد.

م.ک: نداریم.

ب.ن: آه نداریم که با ناله سودا کنیم.

۱۴۳. آهنی شلوارونه مرسی کینگمون، تاب بیاردن فلاتی
دودمون.

āhəni šəlvār venə mərsi kingəmun, tāb
biyārdən-e fəlāni-ye dudəmun.

ب.ف: شلوار آهنی و خشتک مسی می‌خواهد و تاب
آوردن دودمان فلاتی.

م.ک: جایگاه ما با این خانواده (تیره) مناسبت ندارد.

۱۴۴. آهووره ره شیرندنه.

āhu varə rə šir nadənə

ب.ف: آهو بَره را شیر نمی‌دهد.

م.ک: در شرایط سخت، هر کس در اندیشه‌ی
خودش است.

ب.ن:

چنان فقط سالی شد اندر دمشق

که یاران فراموش کردند عشق.

«سعدی»

تبرستان
www.tabarestan.info

۱. مردی هنگام کوچ از کوه به دشت، سماور برنجی‌اش را نزد همسایه‌ی کوهی‌اش به
امانت گذاشت؛ در بازگشت به کوه، سماور را از همسایه بازپس خواست. همسایه به
جای سماور، عدس را پیش آورد و گفت: سماورت عدس شد.

مثل چوب خشک است!
 م.ک: تو خالی و بی خاصیت هستی.
 ب.ن: طبل میان تهی است.

۱۴۹. ابوالفضل دُونده گوکله کنه شه.

abolfazl dunda gukallə kənešə.

ب.ف: ابوالفضل می داند سر گاو مال چه کسی است.

م.ک: از راز تو آگاه هستیم.
 ب.ن: دستت پیش ما رواست.

۱۵۰. انا اسب و سه تا نال کم دارنه!

attā asb-o sətā nāl kam dārənə!

ب.ف: یک اسب و سه تا نعل کم دارد!
 م.ک: چیزی در بساط ندارد، اما آرزوهای بزرگ دارد.

ب.ن: یک قرون دارم سبزی می خوام، مهمون دارم خیلی می خوام!
 یک پول دارم هَلَم ده، باقی اش را فلفلم ده!

۱۵۱. انا اسپج و سه، لحاف ره تش دنه!

attā əspic-e vesse, lahāf rə taš denə.

ب.ف: برای یک شپش، لحاف را به آتش می کشد!
 م.ک: نادان و بی رحم است.
 ب.ن: برای یک دستمال قیصریه را به آتش می کشد.

۱۵۲. انا انار و بیست و هشت تا بیمار.

attā ənār-o bistohaštā bimār.

ب.ف: یک انار و بیست و هشت بیمار.
 م.ک: عرضه اندک و خواستار فراوان است.
 ب.ن: یک انار و صد بیمار. یک نار و هزار بیمار.
 یک مویز و چهل قلندر!
 یک انگور و صد زنبور! یک یوسف و صد خریدار!

۱۵۳. انا اودنگ چال ره هفتا شاپ مجنه!

attā udang-ə cāl rə haftā šāp məjənə!

ب.ف: یک چالهی آبدنگ را با هفت گام می پیماید!
 م.ک: بسیار تنبل و محتاط است.
 ب.ن: میرزا میرزا رفتن. آهسته برو آهسته بیا که گربه ساخت نزنند.

الف

۱۴۵. ابره باتنه: نه خنه کجونه؟ بوته: چلوئه.

abr rə bātənə: te xəne kəju-ə?butə: cəlu-ə.

ب.ف: به ابر گفتند: خانه ات کجاست؟ گفت: چلاواست.

م.ک: همیشه بارانی است. همیشه گریان است.

۱۴۶. ابره باهوتنه: کاجه شونی؟ باهوتنه: «تلازم». چه بیارم چه

نیارم «ولیک چال» خانه دارم.

abbrə bāhutənə: kājə šuni?bāhutə: təlārəm. ce

bəbārəm ce nəbārəm valicāl xānə dārəm.

ب.ف: به ابر گفتند: به کجا می روی؟ گفت:

«تلازم». چه بیارم چه نیارم «ولیک چال» خانه دارم.

م.ک: همواره بارانی و ابری است.

۱۴۷. ابری آسمون همیشه میانه، تسک زنا همیشه کیچانه.

abri əsəmun hamišə miyā-ə,task-e zənā hamišə

kijā-ə.

ب.ف: آسمان ابری همیشه مه آلود است، زن کوتاه

قد همیشه دختر [نما] است.

م.ک: سن و سال آدم کوتاه قد مشخص نیست.

ب.ن: یابوی اخته و مرد کوسه سالشان معلوم نباشد.

۱۴۸. آبناخل غل چو! ته دس و بال مه هیمه چو!

abnā qəlqəl cu! te das-o bāl me himə-cu!

ب.ف: ای دُرَنای پا نازک و پا بلند! دست و بال تو

۱۵۴. اَتا بارگاز، اَتا بارنازا!

attā bār gāz, attā bār nāz!

ب.ف: یک بار گاز، یک بار ناز!

م.ک: هر برخوردی باید به موقع باشد (بیشتر ناظر به برخورد مرد و زن است).

ب.ن:

درشتی و نرمی به هم در، به است

چو فاصد که جراح و مرهم نه است.

«سعدی»

۱۵۵. اَتابز کمتر، اَتا هخ کمتر! «ا»

attā bəz kamtər, attā həx kamtər!

ب.ف: یک بُز کمتر، یک هخ (هی) کمتر!

م.ک: هر چیز زیاد (بویژه بچه‌ی زیاد) در دسر می‌آفریند.

ب.ن: هر چه بز کم، اخ کم. یک بز کمتر یک اخ کمتر. هر که یک مرغ کمتر دارد، یک کیش پیش است. نه مرغ، نه کیش. خوشا آن کس که بارش کمترک بی. «باباطاهر»

۱۵۶. اَتابنوم وونه، اَتا دَنون!

attā bannum vunə, attā dānnun!

ب.ف: یکی بد نام می‌شود، یکی دندان (چیزی گیرش می‌آید)!

م.ک: به نام کسی و به سود کسی دیگر. از موقعیت پیش آمده سود می‌برد.

ب.ن: به نام ماو به کام دیگران.

معشوقه به نام من و کام دگران است

چون غره‌ی شوال که عید رمضان است.

به اسم بچه، مادر می‌خورد قند و کلوجه. به نام حسنی، به کام حسینی. به نام عیسی، به کام موسی.

۱۵۷. اَتابی نمازسه مسجد در نوندنه!

attā binəmāzess-e masjed-e dar rə navəndənne!

ب.ف: برای یک آدم بی‌نماز در مسجد را نمی‌بندند!

م.ک: خواست یک نفر را نباید برخواست جمع برتری داد.

ب.ن: برای خری لنگ کاروان بار نیفکند. لحاف را برای خاطر شپشی به دور نیفکنند. بهر کیکی گلیم

نتوان سوخت. «سنایی»

۱۵۸. اَتا پیل سیاه دَنه، ونه شکل نوینه.

attā pil-e siyāh denə vənə sekl-ə navinə.

ب.ف: یک پول سیاه می‌دهد تا ریختش را نبیند.

م.ک: از او بیزار است. چشم دیدن او را ندارد.

ب.ن: دو پول سیاه می‌دهم که ریخت را نبینم.

۱۵۹. اَتا جاشونه که ونه گی ره گی خارسگ تنوته پیدا هاکنه.

attā jā šunə ke vənə gi rə gixār sag natunnə pidā hākənə.

ب.ف: به جایی می‌رود که گُش را سگ گُه خوار نتواند پیدا کند.

م.ک: خسیس و دون پایه است.

ب.ن: روی گه‌اش مگس بنشیند تا اصفهان دنبالش می‌کند.

۱۶۰. اَتا جیف راس و اَتا جیف درو!

attā jif rās-o attā jif dərū!

ب.ف: یک جیش راست و یک جیش دروغ است! (بیشتر هنگام خواستگاری کاربرد دارد)

م.ک: راست و دروغ را به هم می‌بافد تا به هدف برسد.

ب.ن:

یک پای در خرابات پای دگر به مسجد

یک دست رهن ساغر یک دست در دعايم.

یک دست خیر است و یک دست شر.

۱۶۱. اَتا چچکل جه رغون داغ نوونه، اَتا شوشوم جه حسن چاق

نوونه.

attā cackal je rəqon dāq navunə, attā šū šum je hasən cāq navunə.

ب.ف: با یک چوب هیزم روغن داغ نمی‌شود، با شام یک شب حسن چاق نمی‌شود.

م.ک: اقدامی تأثیرگذار نیست.

ب.ن: کجا کفاف دهد این باده‌ها به مستی ما.

۱۶۲. اَتا جِس جارمنه، اَتا گوزجا آشتی!

attā cəs-e jā ramənə, attā guz-e jā āšti!

ب.ف: از جُسی می‌رمد، با تیزی آشتی می‌کند.

م.ک: زود رنج است؛ زود تغییر موضع می‌دهد.

ب.ن: با کیشی آیند و با جیشی روند.

م.ک: رو بدهی از حدش تجاوز می کند.

۱۶۹. آتا دروگو، آتا پوندگر!

attā dərū gu, attā pevandgər!

ب.ف: یکی دروغگو، یکی همدست!

م.ک: در پنهان با هم همدستی دارند.

ب.ن: یکی می برد، یکی می دوزد.

کوزه فروش و کوزه گر هر دو نواخت یکدیگر.

یکی چانه می کند، یکی به تور می زند.

۱۷۰. آتا دزه، آتا دسک!

attā dəzz-ə, attā dassək!

ب.ف: یکی زود، یکی همراه!

نک: آتا دروگو، آتا پون گر.

۱۷۱. آتا دفعه لمه، آتا دفعه دیمه

attā daf'ə lamə, attā daf'ə damə .

ب.ف: یک بار نمد، یک بار بوران.

م.ک: زندگی فراز و نشیب دارد.

ب.ن: گهی پشت به زین و گهی زین به پشت.

۱۷۲. آتا دفه بوم دکنه، کیوانی بیته.

attā dafə bum dakətə, kivāni bayyā.

ب.ف: یک بار از بام افتاد، کدبانو شد.

م.ک: از حادثه تجربه آموخت.

ب.ن: آدم عاقل از یک سوراخ دو بار گزیده نمی شود.

۱۷۳. آتا دنگ چال ره هفتا شاپ کرده، ونه آتا چک دته دنگ

چال دله.

attā dang-e cāl rə haftā šāp kərdə, vənə attā cak

dayyā dang-e cāl-e dələ.

ب.ف: چاله‌ی برنجکوبی را با هفت گام طی می کرد

[باز] یک پایش در چاله بود.

م.ک: بی دست و پا و چُلَمَن است.

ب.ن: آدم دست پاچه دو پا را می کند توی یک پاچه.

۱۷۴. آتا دنگ زنده آتا چال بنی کاندِه، آتا گانه آتا پیاری کاندِه.

attā dang zandə attā cāl bəni kāndə, attā gānə

attā piyāri kāndə.

ب.ف: یکی آبدنگ می زند، یکی «چال بنی» می کند.

۱۶۳. آتا چش، آتا سره و شه.

attā ceš, attā sar rə vass-ə.

ب.ف: برای یک سر، یک چشم کافی است.

م.ک: باید قانع بود.

۱۶۴. آتا چوونه سزدره، آتا چوسگی سرا!

attā cu vənə sar darə, attā cu sag-e sar!

ب.ف: چوبی بر سر او، چوبی دیگر بر سر سگ

است!

م.ک: زندگی سخت و دشواری دارد؛ همسری بد

خُلُق دارد.

ب.ن:

بس که این زندگی سخت مرا داد عذاب

به خدا ای اجل از حسرت مُردن، مردم.

۱۶۵. آتا حموم، صد تاجمه دار!

attā hamum, sad tā jəmədār!

ب.ف: یک حمام، صد تا جامه دار!

م.ک: کاری کوچک، مسؤولانی بسیار.

ب.ن: یک حمام خراب چند جامه دار می خواهد؟!

یک حمام و صد جامه دار.

یک کاسه کاجی، صد سُرناجی. صاحب منصب یک

فوج، تا بین هیچی. یک قاب و صد بشقاب.

۱۶۶. آتا خرابه حمبوم و هفتا جمه دار!

attā xarābə hambum-o haftā jəmədār!

ب.ف: یک حمام خرابه و هفت تا جامه دار!

نک: آتا حموم، صد تا

۱۶۷. آتا خرمن شرقایده ره بیتن!

attā xarmən šar gāydə rə baytən!

ب.ف: به اندازه‌ی یک خرمن، جا را گرفتن (اشغال

کردن)!

م.ک: خیلی مدعی است.

ب.ن: شکم خالی و باد فندق.

۱۶۸. آتا خش و دتا خش دس شونه تاک... پش.

attā xəš-o dətā xəš das šunə tā kə... pəš.

ب.ف: یک بوس و دو بوس دست می رود تا پشت

ک...!

یکی می گوید، یکی پی خوانی می کند.

م. ک: فتنه انگیز است. با هم کاری هم فتنه انگیزی می کنند.

۱۷۵. اُتا رن گو، صد تا گوشه ره خراب کنده! «آ»

attā rəqən-ə gu, sadtā gussə rə xərāb kəndə!

ب. ف: یک گاو ريقو، صد «گاو بُنه» را خراب می کند!

م. ک: آدمی نادرست، گروهی را به تباهی می کشد. ب. ن:

شنیدستی که گاوی در علفزار

بیالاید همه گاوان ده را؟

«سعدی»

یکی آلوده ای باشد که شهری را بیالاید

چو در گاوان یکی باشد که گاوان را کند ریخن

«رودکی»

۱۷۶. اُتا ره خدا نون دنه دندون ندنه، اُتا ره دندون دنه نون ندنه.

attā rə xədā nun denə dandun nadenə, attā rə dandun denə nun nadenə.

ب. ف: خدا به یکی نان می دهد دندان نمی دهد، به یکی دندان می دهد نان نمی دهد.

م. ک: یکی دارد شایستگی اش را ندارد، یکی ندارد شایستگی اش را دارد.

۱۷۷. اُتا ره خرنه، بیست و شیش تا ره تصدق کنده.

attā rə xərnə, bistošiš tā rə tasddəq kəndə.

ب. ف: یکی را می خورد، بیست و شش تا را صدقه می دهد.

م. ک: بخشنده است.

ب. ن: بزرگی بایدت بخشندگی کن.

۱۷۸. اُتا زنا هسته اُتا مَر دی، اُتا پلاخرانه اُتا رندی.

attā zənā hastə attā mardī, attā pələ xārnə attā randī.

ب. ف: یکی زن است و یکی مرد، یکی پلو می خورد یکی ته دیگ.

م. ک: کم خرج هستند.

ب. ن: گنجشک روزی هستند. دست به دهن بودن.

۱۷۹. اُتا زنده، دُتا حساب کنده!

attā zandə, detā həsāb kəndə!

ب. ف: یکی می زند، دو تا حساب می کند!

م. ک: کلاش و حقه باز است.

ب. ن:

رو که تویی شیفته ی روزگار

زانکه یکی نکنی و گویی هزار

«نظامی»

۱۸۰. اُتا سال هکتی / نکر دی، هفت سال ره پنه!

attā sāl həkəti\nakərdi, haft sāl rə penə!

ب. ف: یک خشکسالی (یک سال بهره نگرستن از

کار)، تا هفت سال تأثیر بد در پی دارد!

م. ک: یک حادثه ی زیان بار، پیامد منفی دراز مدتی دارد.

ب. ن: یک شعله بس است خرمی را.

۱۸۱. اُتا سری جه بترکه، اُتا وشنایی جه بمیره.

attā seri je batərkə, attā vəšnāyi je bamirə.

ب. ف: یکی از سیری بترکد، یکی از گرسنگی بمیرد.

م. ک: فاصله و اختلاف طبقاتی فراوان است.

ب. ن: یکی از سیری می میرد، یکی از گرسنگی.

۱۸۲. اُتا سگ دَیه اسب دش چال ره لِشته، اُتا سگ دیگه ونه

دم / موسی چال ره لِشته!

attā sag dayyə asb dass-ə cāl rə leštə, attā sag-e

digə vənə dəm\mus-e cāl, rə leštə!

ب. ف: سگی چالهی دست اسب را لیس می زد،

سگی دیگر دم / کون آن سگ را.

م. ک: نوکر من نوکری داشت، نوکر او چاکری

داشت.

۱۸۳. اُتا شهره، اُتا دیوونه وِسه.

attā šahr rə, attā divunə vass-ə.

ب. ف: یک شهر را، یک دیوانه بس است.

م. ک: یک ناهنجار، جامعه را آلوده می کند.

۱۸۴. اُتا کچه راغون دارنه، همه شو مهمون دارنه!

attā kacə rāqun dārnə, hamə šu mehmūn dārnə!

ب. ف: یک قاشق روغن دارد، همه شب مهمان دارد!

ب.ن: هیاهوی بسیار برای هیچ. یک بیضه مرغ دارد و فریاد می کند.

۱۹۰. اَنَّاكِلُونون ونه بَخْرَدُنْ تا وِره حَالی هَاكِرْدن!

attā kəlvā nun vāne baxərdən tā vərə hāli hākərdən!

ب.ف: باید نان کَلوا بخوریم تا حَالی اش کنیم.

م.ک: آدمی دیر فهم است!

۱۹۱. اَنَّاكُوش دارنه، هی رفت وروش دارنه.

attā kuš dārnə, həy raft-o roš dārnə.

ب.ف: یک جفت کفش دارد، هی رفت و آمد دارد.

م.ک: به خودش می بالد.

ب.ن: این منم تی تیش مامانی به تنم.

۱۹۲. اَنَّاگُل زور، صد من دونه ره نجس کنده!

attā gal-e-zur, sadmən dunə rə najes kəndə!

ب.ف: یک فضله ی موش، صد من برنج را خراب

می کند!

نک: آتا رَقن گو، صد تا گوسه ره خراب کنده!

۱۹۳. اَنَّاگُوكَلَه ونه بَخْرَدن تا وِره حَالی هَاكِرْدن!

attā gukalə, vāne baxərdən tā vərə hāli hākərdən!

ب.ف: یک کَلَه ی گاو را باید خورد تا حَالی اش کرد!

نک: آتا کَلوا نون ونه بَخْرَدن تا وِره حَالی هَاكِرْدن!

۱۹۴. اَنَّا لاقمه کمتر بخور، آدم بییر.

attā lāqmə kamtər baxər, ādəm bayir.

ب.ف: یک لقمه کمتر بخور، نوکر بگیر.

م.ک: با زندگی حساب شده، می توانی به آسایش برسی.

ب.ن: یک نان کمتر بخور، نوکر بگیر.

۱۹۵. اَنَّا لوهی دله چن تا کَلَه جوش نخارنه.

atta lave-ye dələ cantā kallə juš nəxārnə.

ب.ف: در یک دیگ چند تا کله جوش نمی خورد.

م.ک: دیدگاه ها و سلیقه های گوناگون در یک جا به

سازگاری و توافق نمی رسند.

ب.ن:

دو ریاست جو ننگجد در جهان. «مولوی»

م.ک: درآمد با هزینه اش برابر نیست. با همه ی تنگدستی، دست و دل باز است.

ب.ن:

بر آن کدخد، زار باید گریست

که دخلش بود نوزده و خرج، بیست.

«سعدی»

۱۸۵. اَنَّا کَرک، هفتا وِگ!

attā kərk, haftā vərg!

ب.ف: یک مرغ، هفت گرگ!

نک: آتا انار و بیست و هشتا ...

۱۸۶. اَنَّا / یَتَا کشیده جه مَته.

attā\yettā kašidə je mass-ə.

ب.ف: با یک کشیده / سیلی مست است.

م.ک: با یک تهدید، کوتاه می آید.

۱۸۷. اَنَّا کَل آغوز سر نشکنه.

attā kəl āquz sar nəškənnə.

ب.ف: یک دانه گردو سر نمی شکند.

م.ک: یک حادثه ی کوچک، باعث شکست

نمی شود.

ب.ن: صد من پَرَقو یک مشت نیست.

۱۸۸. اَنَّا کَل مرغنه بکرده، اون هم بی زردی!

attā kəl mərqnə bəkərdə, un ham bizardi!

ب.ف: یک تخم کرده، آن هم بی زردی!

م.ک: از انجام کامل یک کار هم برنیامده.

ب.ن: تخم نکرد، وقتی هم کرد تو کاهدان. احمد

مکتب نرفت، روزی که رفت آدینه رفت.

کوه البرز، پس از درد فراوان [با یک ماه آزرگار درد

کشیدن] موش زایید!

امان از دِوِغ لیلی: ماستش کم بوده آبش خیلی.

۱۸۹. اَنَّا کَل مرغنه واین همه جاوزه! «ق.سو»

attā kəl mərqnə-o in hamə jāvəzə!

ب.ف: یک دانه تخم (تخم مرغ) گذاشتن و این همه

جا عوض کردن!

م.ک: زمینه سازی گسترده و ایجاد هیاهو برای کاری

ناچیز.

۱۹۶. آتا ماقع حالی بیّه، هفت تا لوه خالی بیّه!

attā māq'e hāli bayyā, haft tā lave xāli bayyā!

ب.ف: هنگامی پی برد که هفت تا دیگ خالی شد!

م.ک: زمانی به خود آمدم که کار از کار گذشته بود.

ب.ن: افسوس که ما پیر جهان دیده نبودیم آن روز

رسیدیم به هنگام جوانی

۱۹۷. آتا ماقع دزد بیّه، که روز بیّه!

dəzd bayyā, ke ruz bayyā! attā māq'e

ب.ف: هنگامی دزد شد (دزدی یاد گرفت)، که روز

شد!

م.ک: بی موقع و دیر تصمیم گرفت. آدم بد اقبالی

است.

ب.ن: عروس که به ما رسید، شب کوتاه شد.

نوبت چو رسید به اولیا آسمان تپید. «محتشم کاشانی»

ما که دزد شدیم مهتاب برآمد. نوبت به ما که رسید،

حمام زنانه شد.

بعد از چهل روز آمدم رخت بشویم، باران آمد.

۱۹۸. آتا مرده چند تا مرده شور خانه؟!

attā mərde candtā mərdešur xānā?!

ب.ف: یک مرده چند تا مرده شور می خواهد؟!

نک: آتا خرابه حمبوما، هفتاد جمه دار!

۱۹۹. آتا من وکل ممد، صلی علی محمد.

attā mən-o-kəlmamməd, sall-e-alā mohamməd.

ب.ف: یکی من و کل محمد (کربلایی محمد)،

صلی علی محمد.

م.ک: مجلس خلوت بود.

۲۰۰. آتا موقع تره حالی وونه، زمینه ته دس خالی وونه.

attā moqe tərə hāli vunə zaminə te das xāli

vunə.

ب.ف: هنگامی متوجه می شوی که زمینه از میان

می رود.

نک: آتا ماقع حالی بیّه، هفت تا لوه خالی بیّه!

۲۰۱. آتا میس دکاشت زمی کایر کورن؟ «نیمایوشیج»

attā mis dəkāšt-o zami kāyar-e kurno?

ب.ف: یک مشت زمین کاشته شده، کارگر کمکی

را می خواهد چه کند؟

م.ک: برای کاری کوچک این همه زمینه سازی نیاز

نیست.

ب.ن: یک پول جگرک سفره قلمکار نمی خواهد.

۲۰۲. آتا میس دونه مه کرنه بارنوی یو. «نیمایوشیج»

attā mis dunə me kerande bār naviyo.

ب.ف: یک مشت برنج بار اسیم نشد.

م.ک: چیزی عایدم نشد.

ب.ن: لب دید، دندان ندید.

۲۰۳. آتا «نا» قریون صد تا «اره»!

attā “nā” qərbun-e-sadtā “are”!

ب.ف: یک «نه» به قریان صد «آری»!

م.ک: «آری» گفتن و پذیرفتن تعهد، در دسر دارد.

ب.ن: «بلد نیستیم» راحت جان است. نمی دانم

راحت جان است.

یک نه و صد هزار راحت جان. بله گفتم، بلا دیدم.

۲۰۴. آتا وقت دزیمی که ماه دکتی بیّه!

attā vaqt dəz baymi ke māj dakəti bayyā!

ب.ف: موقعی دزد شدیم که ماهتابی شد!

نک: آتا ماقع دز بیّه که روز بیّه!

۲۰۵. آتا وقت دز بیّه که مهتاب بیّه!

attā vaqt dəz bayyā ke mahtāb bayyā!

ب.ف: هنگامی دزد شد (به دزدی رفت) که مهتابی

شد!

نک: آتا ماقع دز بیّه که روز بیّه!

۲۰۶. اتی بورکه رشکلای پیاز.

eti bur ke raškālā-ye-piyāz.

ب.ف: چنان برو که پیاز رشکلا [رفت].

م.ک: وجودت برای من اهمیتی ندارد.

۲۰۷. اتی بیّه که تشه تنوته واهکنه.

eti bayyā ke tešə natunnə vāhākənə.

ب.ف: چنان شد که تشه هم نمی تواند بازش کند.

م.ک: کار سخت و پیچیده شد.

ب.ن: در کار گره افتاد. کار بیخ پیدا کرد.

زننی تا به پای خود تیشه

خیز و زخم زبان مکن پیشه

«نثاری»

اخته کردن بز یا گوسفند برایش آنقدر دردناک نیست
که مشت آخری بر او کوبیدن.

۲۱۴. ادعای خرگیری کنده، جو بخردن ره بلد نیه! «ق»

eddā-ye-xargiri kəndə, jo baxərdən rə baləd
niyə!

ب.ف: ادعای خر بودن می کند، جو خوردن نمی داند.
م.ک: گفتار و کردارش یکی نیست. آدمی مدعی، اما
ناتوان است.

ب.ن: به عجل کار برآید به سخندانی نیست. تو که
جو اتوانی خورد، خری چه دعوی کنی؟!
تو که جو نمی توانی بخوری، چرا ادعای خريت
می کنی؟! www.kabaresan.info

۲۱۵. ارباب آدم ره غش آورنه / کنده، فقیر آدم ره تش!

ərbāb ādəm rə qaš urnəkəndə, faqir ādəm rə taš!

ب.ف: در برابر آدم های دارا کرنش می کند، به
آدم های نادار پرخاش می کند.
م.ک: متملق و در خدمت صاحبان قدرت است.
ب.ن:

همجو فرعونی تو کور و کور دل

با عدو خوش بی گناهان را مُذل

«مولوی»

۲۱۶. ارباب سره ی یاربیهتن و فقیر سره ی بمردن صدا درنشونه!

ərbāb serə-ye-yār baytən-o faqir serə-ye
bamərdən sədā dar našunə!

ب.ف: یار گرفتن در سرای ارباب و مردن در منزل
فقیر درز نمی کند!
ب.ن: مرگ فقرا و تنگ اغنیا صدا ندارد.

۲۱۷. ارباب کوپا بسوزه، یتیم کلوانسوزه. «ج»

ərbāb-e-kupā basuzə, yatim-e-kelvā nasuzə.

ب.ف: تل (خرمن) ارباب بسوزد، گرده ی (نان) یتیم
نسوزد.
م.ک: ندادار، [در برابر کوچک ترین زبان] نا بردبار
و ناتوان است.

۲۰۸. آتی پشنتی کشتی بیتن.

ati pəšti-ye kašti baytən.

ب.ف: به پشنتی و در پناه دیگری کشتی گرفتن.
م.ک: در پناه کسی به مقامی رسیدن.

۲۰۹. ایتی وره پاس بزوکه راس هرشا!

eti verə pās bazu ke rās hərəssā!

ب.ف: آن چنان به او «گوه» زد که راست ایستاد!
م.ک: خوب ادبش کرد.
ب.ن: تا تو باشی که دگر آروغ بی جا زننی!

۲۱۰. اجل اجله، شاه وگدا ندارنه.

əjəl əjəl-ə, šāh-o-gədā nədārənə

ب.ف: اجل اجل است، شاه و گدا ندارد.
م.ک: مرگ برای همه است.
ب.ن: مرگ به فقیر و غنی نگاه نمی کند.

۲۱۱. «اجو» گیرنه، «اجوگردن» اِلنه! «ک.ج»

“ajo” gimə, “ajo gərdən” elnə!

ب.ف: در «اجو» می گیرد و در «اجو گردن» وا
می نهد!
م.ک: کار را درست انجام نمی دهد. از مشکلی در
می آید و مشکلی بزرگتر می آفریند.
ب.ن: از چاله در آمد و به چاه افتاد.

در خم زلف تو آویخت دل از چاه ز نخ

آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

«حافظ»

از دام چو آزاد شد اندر قفس افتاد. از چنگ دزد
گریخت و گیر رمال افتاد. ز باران سوی ناودان آمدیم.

۲۱۲. اجیک ره موندنه.

ajik rə mundənə.

ب.ف: به کرم خاکی می ماند.
م.ک: بسیار لاغر است.

۲۱۳. اخته کوردی میسِ آخر، چیه؟! «ج»

axtə kordi mist-e-āxər, ciyə?!

ب.ف: اخته کردی، مشت زدن برای چیست؟!
م.ک: پس از این همه بدی، دیگر زخم زبان نزن.
ب.ن:

ب.ن: در خانه‌ی مور شب‌نمی توفان است.

۲۱۸. ارباب که سیره، رعیت ره نصف نون و شه!

ərbāb ke ser-ə, ra'eiyət rə nəsɒf-e nun vass-ə.

ب.ف: ارباب که سیر است. برای رعیت نان نصفه کافی است!

نک: آقا که سیره، یتیم ره نصف نون و شه!

۲۱۹. ارباب که گدا بیته، کهنه قوای چرخ گرنه.

ərbāb ke gədā bayyā, kohnā qavā-ye carx girmā.

ب.ف: ارباب که گدا شد، دنبال قبای کهنه می‌گردد.

م.ک: ناچیزی و نیاز، انسان را از عزت نفس می‌اندازد.

ب.ن: یهودی که فقیر شود، به حساب‌های کهنه رجوع می‌کند.

۲۲۰. ارباب که ماسنه لیفاره، زارع پرنه کامل کوفاره.

ərbāb ke māsənā lifā rā, zār'e pərmā kaməl kufārə.

ب.ف: ارباب که پارو را به دست می‌گیرد، زارع از ترس از پشت‌هی کاه می‌پرد.

م.ک: چیزی برای رعیت نمی‌ماند.

۲۲۱. اربابون پول کارکنده، فقرون دول.

ərbābun-e pul kār kəndə, faqirun-e dul

ب.ف: پول اربابان کار می‌کند، دول فقیران.

م.ک: تنها دل خوشی فقرا هم آغوشی است.

ب.ن: هر کسی آن کند کز و شاید.

۲۲۲. ارباب هرچی بد بوئه، رعیت شه اتا بینجه کنده.

ərbāb harci bad buə, ra'eiyət še attā binj-ə kəndə.

ب.ف: ارباب هر چند ظالم و ستمگر باشد، رعیت می‌تواند برای یک کشت هم که شده شالی بکار.

م.ک: آدم ناسازگار را یک نوبت می‌توان تحمل کرد.

ب.ن:

به کام دل رسد یک روز صابر

همی گفتش صبوری کن که آخر

هیچ کس روزی هیچ کس را نتواند خورد. هر کس روزی خودش را می‌خورد.

۲۲۳. ارباب هرچی خراب باوه، زارع شه اتا بینجه گرنه.

ərbāb harci xerāb bāvə, zār'e še attā binj-ə gərmə.

ب.ف: ارباب هر چه خراب (بد) باشد، زارع یک

[کیسه] برنج خود را می‌گیرد.

نک: ارباب هرچی بد بوئه ...

۲۲۴. ارث خرس برسینه به کفتال! «ق»

ərs-e xərs bəressiyə be kaftāl!

ب.ف: ارث خرس به کفتار رسید!

م.ک: این خصلت بد، به او ارث رسیده است.

ب.ن:

پسر کو ندارد نشان از پدر

تو بیگانه خوانش نخوانش پسر.

«فردوسی»

شتربان درود آنچه خبر بنده کشت. میراث خرس مرده به کفتار می‌رسد.

۲۲۵. ارزا پسر، زن پسر.

ərzā peser, zan peser-ə.

ب.ف: پسر سر پیری، فرزند ناتنی است!

م.ک: بچه‌ی سر پیری در خانواده، آن چنان به کار پدر نمی‌آید.

۲۲۶. ارزا وچه، زن وچونه!

ərzā vacə, zan vacu-ə!

ب.ف: فرزند سر پیری، فرزند ناتنی است!

نک: ارزا پسر، زن پسر!

۲۲۷. ارسکین ره گاز بهیری، کله غاز جرگنه. «ق»

arəskin rə gāz bahiri, kallə qāz jer kafənə.

ب.ف: اگر آرنج خود را گاز بگیری، غاز وحشی [از آسمان] پایین خواهد آمد.

م.ک: به امید کاری غیر ممکن نمی‌توان نشست.

ب.ن: گره به باد نمی‌توان زد. با رسن به آسمان نتوان رفت.

۲۲۸. ارسبوخارکر تته، دوله خراب بکرده! «ق»

arsiyu xār kar nāyyə, dul-lə xerāb bakerdə.

ب.ف: آسیاب درست کن نبود، مخزن گندم آسیاب

۲۳۱. ارمنجی شه وجه ره شورا ورنه وره چش نکنن.
armənji še vacə rə šu rā varnə verə ceš nakənən.

ب.ف: جوجه تیغی بچه‌اش را شب راه می‌برد [تا]
او را چشم زخم نزنند.
نک: ارمنجی شه وجهی

۲۳۲. ارمنی گدا بیه، شه کونه دفتره اشنه.
arməni gədə bayyā, še kunə dafter rə ešənə.

ب.ف: ارمنی که گدا شد، به دفتر کهنه‌ی خود نگاه
می‌کند.
نک: ارباب که گدا بیه ...

۲۳۳. آروس تعریفه ونه شی مارهاکنه.
arus-e t'arif-ə vone ši mār hākənə.

ب.ف: مادرش هر باید از عروس تعریف کند.
م.ک: آدم با تجربه می‌تواند درباره‌ی خوب و بد
بودن نزدیکان نظر بدهد.

۲۳۴. آروس خله قشنگ بوو، یک دفه هدیه کندنه.
arus xale qašəng bavv, yək dafə hadiyə
kəndənə.

ب.ف: عروس هرچه قشنگ باشد، یک بار [به او]
هدیه می‌دهند.
م.ک: بیش از یک بار نباید انتظار هدیه داشت.

۲۳۵. آروس نیمی، پس پرده هنیشتمی.
arus naymi, pas-e pardə həništəmi.

ب.ف: عروس نشدیم، پس پرده [که] نشستیم
م.ک: با همه‌ی بی‌تجربگی، آن قدرها هم از وضعیت
ناآگاه نیستیم.
ب.ن: نخورده‌ایم نان گندم، دیده‌ایم دست مردم.

۲۳۶. آروسه زیاد تعریف هاکنی، گوزن عمل انه.
arus-ə ziyād t'arif hākəni, guzən əməl ənə.

ب.ف: از عروس زیاد تعریف کنی، گوزو در می‌آید.
م.ک: تعریف زیاد از دیگری نتیجه‌ی معکوس
می‌دهد.

در تعریف از دیگری نباید زیاده‌روی کرد.
ب.ن: عروس تعریفی گوزو در می‌آید.

را خراب کرد!

م.ک: سود نرسانده، زیان رساند.

ب.ن:

اگر از آتشت گرمی نیبیم

چرا از دود محنت کور گردم.

از آتشت گرم نشدیم، دودش کورمان کرد. از کبابش
نخورده، از دودش کور شده‌ایم.

رفت ابرویش را درست کند، چشمش را کور کرد.

۲۲۹. ارسو/اسیوشونی چلکه ندار، ویشه / صراشونی وجه

ندار!

arsiyu\asyu šuni celkə nedār,višə\sarā šuni
vacə neddār!

ب.ف: به آسیاب که می‌روی بار اندک (بار اضافی)
همراه نبر، به بیشه که می‌روی بچه به همراه نبر!
م.ک: از کارهای دست و پاگیر بهره‌یز.
ب.ن:

سبک بار مردم سبک‌رو ترند. «سعدی»

۲۳۰. ارمنجی شه وجهی پشت ره دس کشنه، گنه چنده نرمه!
armeji še vacə-ye pešt rə das kašənə,genə
candə narm-ə!

ب.ف: جوجه تیغی به پشت بچه‌اش دست می‌کشد،
می‌گوید چقدر نرم است!
م.ک: هیچ کس فرزند خود را زشت نمی‌بیند.
دلبستگی زشتی را پنهان می‌کند.
ب.ن:

اگر چند فرزند چون دیو زشت

بود نزد مادر چو حور بهشت

هر کس را فرزند خویش خوش نماید. سوسک به
بچه‌اش می‌گوید: قربان دست و پای بلورینت! بوزینه
به چشم مادرش غزال است!

هر کسی بر شعر و بر فرزند خود مفتون بود

گرچه آن فرزند زشت و شعر ناموزون بود

زنگی ارچه سیه فام بود

بیش مادرش مهی تمام بود

«ناصر خسرو»

۱. آسیابان، معمولاً بار اندک گندم را- به خاطر مزد کم بار و معطلی، نمی‌پذیرفت
و اگر هم می‌پذیرفت پس از پایان کار دیگران می‌پذیرفت. بچه هم در بیشه- که
خانواده در آن انبوهی درخت و گیاه باید مراقب وی می‌بود. دست و پاگیر و باعث
معطلی می‌شد. به بار اضافی هم اشاره دارد که همراه بار اصلی، دست و پاگیر بود.

۲۳۷. آروسی تماشاچی پیش آسونه.

arusi tēmāšāci-ye piš āsunə.

ب.ف: عروسی در پیش تماشاچی آسان است.

م.ک: تدارک دیدن و به سرانجام رساندن عروسی، مشکلات و دردسر فراوانی دارد.

ب.ن: عروسی به چشم تماشاگران آسان است.

۲۳۸. آروسی سره، سگ شه صاحب ره نشنوسنه.

arusi sære, sag še sāheb rə nāšnosənə.

ب.ف: در مراسم عروسی، سگ صاحبش را نمی شناسد.

م.ک: مهمانان در شلوغی عروسی از صاحب عروسی انتظار بیش از اندازه نباید داشته باشند.

ب.ن: از فرط شلوغی سگ صاحبش را نمی شناسد.

۲۳۹. آروسی کاندِه مه همسایه، بمپری کاندِه مه دول وخایه.

arusi kändə me həmsāyə, bəmpəri kändə me dul-o xāyə.

ب.ف: همسایه ام عروسی می کند، دول و خایه ی من می پرد.

م.ک: دیگران به نوایی می رسند، او بیش از اندازه خوشحالی می کند.

۲۴۰. آروسی مه برابریو، عزایی مه کل پی یر.

arusi me bəṛār bavū, azāyi-ye me kal piyər.

ب.ف: عروسی برادرم باشد، عزایی ناپدری ام.

م.ک: مهر خویشان نسبی افزون است بر خویشان سببی.

ب.ن: خویشی به خوشی سودا به رضا.

۲۴۱. «اره»، سیله «نا»، پاک!

“are”, sil-ə “nā”, pāk!

ب.ف: «آری» گفتن ناپاک است، «نه» گفتن، پاک!

م.ک: به نسبت توانایی باید تعهد پذیرفت.

ب.ن: از تو پرسم غم خوری گونه یک نه و صد هزار آسانی. «عمادی شهریار»

۲۴۲. از آلم تا کالم بسوزه، ونه ات دسته کمل نسوزه!

az ālēm tā kālēm basuzə, vənə at dastə kāməl nasuzə!

ب.ف: از کولش تا زمین کاله بسوزد، یک دسته کاه او نسوزد!

م.ک: فقط به سود خود می اندیشد، بی خیال و بی درد است!

ب.ن: دیگ من بجوشد، دیگ همسایه سنگ بجوشد.

اگر چراغ بمیرد، صبا چه غم دارد
و گر بسوزد کتان چه غم خورد مهتاب

«سعدی»

۲۴۳. از این تن تر، کله کفنه!

az in tantər, kələ kafənə!

ب.ف: از این نزدیک تر در اجاق می افتد!

م.ک: از خونشاوندان بسیار نزدیک است.

۲۴۴. آزال ره ورزا شونه، منگو هن وهن کاندِه!

ezzāl rə verzā šunə, mangu hən-o hən kändə!

ب.ف: گاو نر شخم می زند، گاو ماده هن و هن می کند!

م.ک: یکی کار می کند، دیگری اظهار خستگی می کند.

ب.ن:

بار رفتن بر اشتر است و لیک

ناله ی بیهده درای کند

«سنایی»

رنج بر گاو و ناله از گردون! زور را گاو می زند، ناله را گردون می کند!

خاله ام زاییده، خاله زام هو کشیده!

۲۴۵. از بیکاری گوز کلاف کاندِه.

az bikāri guz kelāf kändə.

ب.ف: از بیکاری گوز کلاف می کند.

م.ک: بیکار، علاف است.

ب.ن: از بیکاری خیابان متر می کند.

۲۴۶. از تنبلی ارمنجی / ارمنجی ره گونه: آق دایی!

az tanbeli armenji/arməji rə gonə: āqdāi!

ب.ف: از تنبلی به خار پشت می گوید: آقادی!

م.ک: بسیار تنبل است.

ب.ن: تنبل برو به سایه، سایه خودش می آیه. جان

نکنده به تن است.

ب.ن: محنت زده را ز هر طرف سنگ آید.

۲۴۷. از چپون وره، از باغبون تره.

az capun varə, az bāqebun tarə.

ب.ف: از چوپان بره، از باغبان تره.

م.ک: از هر کس با توجه به توانایی و تخصص انتظار داشته باش.

ب.ن: از هر مردی کاری برآید و هر مردی عملی را شاید.

۲۴۸. از ذوق پرل زنا مردی ره باته بیا.

az zoq-e pərelā zənā mardī rə bātə bəbā.

ب.ف: از خوشی [خرید] چنگر، زن به شوهر گفت بابا.

م.ک: از دست پاچگی ناشی از خوشحالی، بسیار مهر می‌ورزد.

۲۴۹. از روی ناعلاجی، خره گنه خانم باجی.

az ruy-e-nā'elāji, xar rə gənə xānəm bāji.

ب.ف: از روی ناعلاجی، به خر می‌گوید خانم باجی.

م.ک: آدم ناچار دست به زیر می‌گیرد.

ب.ن: از درد بی‌کسی، به گربه گفتم تو کسی.

۲۵۰. از هولِ هن دکتِه هَلوم!

az hul-e han daketə halum!

ب.ف: از ترس خندق به پرنگاه افتاد!

نک: «اجو» گیرنه، «اجو گودن» اِلنه!

۲۵۱. اسا؟! افتاب بورده اون دس؟!

əsā?! əftāb burdə undas?!

ب.ف: اکنون؟! موقعی که آفتاب به آن سو رفته (غروب کرده)؟!

م.ک: کار از کار گذشت.

۲۵۲. اسا بجا پلاماره سوزندنه، چه برسه گرم بلا. «ج»

əsā becā pelā emārə suzendenə, ce barəsə garm-e pələ.

ب.ف: اکنون پلوی سرد ما را می‌سوزاند، چه رسد به پلوی گرم.

م.ک: بسیار آسیب‌پذیر شد.

۲۵۳. اسا بزه گونن که بی قالب گلوله چکونه. «رام»

əsā bezə gunən ke biqāleb golulə cəkunnə.

ب.ف: استاد به بز می‌گویند که بدون قالب گلوله می‌سازد.

م.ک: ادعای زیادی نکن.

ب.ن: قلندری به درازی موی سر نیست.

۲۵۴. اسا بزه هاده.

əsā baze hāde.

ب.ف: حالا بزا [و] بده.

م.ک: اکنون هنگام عمل است.

ب.ن: راه پس نه راه پیش.

۲۵۵. اُسارِ ستانیه.

osār bossānneyə.

ب.ف: افسار پاره کرد.

م.ک: پای‌بند قید و بندی نیست و برخوردی نامناسب دارد.

۲۵۶. اساتِه کش هم کف ها کرده؟!

əsā te kəš ham kaf hākərde?!

ب.ف: حالا شاشِ تو هم کف کرده؟!

م.ک: حالا تو هم ادعا داری و برای خودت کسی شدی؟! حالا تو هم به بلوغ رسیدی ادعای بزرگی داری؟!

۲۵۷. اسا چادر دلاله شه سربيلم؟

əsā cādərə-e dəllāl-ə še sar biyələm?

ب.ف: حالا چادر دلالی را بر سرم بگذارم؟

م.ک: اکنون هنگام کار چاق کنی است؟

۲۵۸. اسا خربیار، نیجا باکله بارهکن! «ق.سو»

əsā xar biyār, napəjā bākkələ bār hākən!

ب.ف: حالا خربیار، باقلای دیر پز بار کن!

م.ک: گرفتاری تازه‌ای بر گرفتاری‌های پیشین افزوده شد.

ب.ن: سپلشت آید و زن زاید و مهمان عزیزت برسد! آیم است و گا بم است و نوبت آسیابم است. درد دل خودم کم بود، غرغر همسایه هم روش آمد.

گابم می زاید، آم می آید، زنم هم دردش است. جن کم بود، یکی هم از دیوار پرید. سُرنچی کم بود یکی هم از غوغه آمد.
قوزی بالای قوزم آمد، ببین چه به روزم آمد.

۲۵۹. اسادیرته ماش و مَجی بپته!

āsā diyar te mās-o maji bapəta!

ب.ف: اکنون دیگر ماش و عدس تو پخت!
م.ک: در کارت گشایشی شده است. به سامان رسیده ای.
ب.ن: پخته شد نان جهاندارِ تو. «ظهير»

۲۶۰. اسادیکه کتین کوتنادارنه کینگ لس شاگرد.

āsā digə katin kutənā dārnə king-e les sāgerd.

ب.ف: حالا دیگر کنده، کوبنده (پُتک چوبی) دارد و کون لیس، شاگرد.
م.ک: تازه به دوران رسیده است.
ب.ن: نوکری من نوکری داشت، نوکر او هم چاکری داشت.

۲۶۱. اسادیکه ونه عصا و لگ هاگرد!

āsā digə vənə asā valḡ hākərda!

ب.ف: اکنون دیگر بر عصایش برگ روید!
م.ک: اکنون دیگر به امکاناتی دست یافت و توانمند شد.

۲۶۲. اساریش داشته یا نا؟!

āsā riš dāstemə yā nā?!

ب.ف: حالا ریش داشتم یا نه؟!
م.ک: حق به جانب من بود.

۲۶۳. اساکه بزپمی رمه پمی.

āsā ke bəz pemmi ramə pemmi.

ب.ف: اکنون که بز را می پاییم رمه را می پاییم.
م.ک: حالا که مسؤولیت پذیرفتیم، وسعت کار مهم نیست.

۲۶۴. اساکه بهی یارخو، بکش بارخو.

āsā ke bahi yār-e xar, bakəš bār-e xar.

ب.ف: حالا که یار خر شدی، بار خر را بکش.
م.ک: با کسی که همراه شدی با خوشی و ناخوشی او هم باید بسازی.

۲۶۵. اساکه جتّم سوشومبه، چه کینگ سوشومبه؟! «ق»

āsā ke jannəm su šumbə ce kingə su šumbə?!

ب.ف: حالا که به جهنم می روم، چرا کون خیزه بروم؟!

م.ک: اکنون که به کار وادار شدم، چرا آن را پنهان کنم.

ب.ن: زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد.

گر گنه می کنی اندر شب آدینه بکن

تا که از صدر نشینان جهنم باشی.

«حافظ»

۲۶۶. اساکه دِنه، زمیل زمیل / زمیل زمیل، جردنه!

āsā ke denə, zammil-zammil / zambil-zambil, jer denə!

ب.ف: حالا که [خدا] می دهد، زنبیل زنبیل می فرستد!

م.ک: خوشبختی که رو کرد، پشت سر هم می آید.

ب.ن:

هر دم از این باغ بری می رسد

تازه تر از تازه تری می رسد

«نظامی»

وقتی که راست آید از چپ و راست آید.

۲۶۷. اساکه کار به لاک برسپه، بی لاک سماکمی!

āsā ke kār be lāk barəssiya, bilāk səmə kəmbi!

ب.ف: حالا که کار به لاک رسیده، بی لاک می رقصیم!

م.ک: به اجبار به این کار تن می دهم.

ب.ن: صد گوز و نود ریش، از این خیر گذشتیم. ماهی به گندش نمی ارزد.

۲۶۸. اساکه هرانه، پرانه!

āsā ke hər enə, pər enə!

ب.ف: حالا که رو می کنی، خوب رو می کنی!

نک: اساکه دِنه، زمیل زمیل جردنه!

۲۶۹. اسالِسک هم شاخدار پتیه!

۱. گفتند شاخدارها گرد آیند، حلزون هم راه افتاد تا به جمع برسد. گاوی با او روبرو شد و گفت: ای حلزون! به کجا می روی؟ حلزون گفت: من هم از شاخدارها هستم. گاوتاله ای بر حلزون ریخت و گفت: اسالِسک هم شاخدار پتیه.

ب.ن: شتر را گم کرده پی افسارش می گردد. خر را گم کرده پی افسارش می گردد.

۲۷۵. اسب با بار پیورده، باربندکشی غصه ره بخرم؟!
asb bā bār burdā, bārband kaši-ye qessā rā baxərəm?!

ب.ف: اسب با بار رفت، غصه‌ی بار بند و تنگ
[اسب] را بخورم.
نک: اسب با بار پیورده ...

۲۷۶. اسب بارکجه، بارین کشی ره قایم کنده!
asb-e bār kaj-ə, bārbān kaši rā qāyem kəndə!
ب.ف: بار اسب کج است، باربند را محکم می کند!
م.ک: به جای علت به معلول می پردازد.
ب.ن:

خانه از پای بست ویران است
خواجه در بند نقش ایوان است

۲۷۷. اسب بزاد مچی کره.
asb bəzā dəmci kərə.

ب.ف: اسب کره‌ی دو قلو زایید.
م.ک: گاومان زایید.
ب.ن: بخت بد به ما روی آورده است.

۲۷۸. اسب به اسب بیته، لنگ خرهم مس بیته! «ق.سو»
asb be asb bayyā, lang-e xar ham mas bay-yā.
ب.ف: اسب به اسب شد، خر لنگ هم مست شد!
م.ک: آشفته بازار است و مدعی فراوان.
ب.ن: خر تو خر و شیر تو شیر.

۲۷۹. اسب به خمن، قاطر به ین، خرینشه خوب شونه شه.
asb be xəmən, qāter be bān, xar benəšā xub šunā še.

ب.ف: اسب در دشت، قاطر در سربالایی، خر در سرازیری خودش خوب می رود.
م.ک: هر کس در زمینه‌ای توانایی دارد.

۲۸۰. اسب به رسن، زن به کتک. «ق.سو»
asb be rasən, zan be kətək.

asā lesək ham sāxdār bayyā!

ب.ف: اکنون حلزون هم جزو شاخدارها شده است!
م.ک: خود را داخل آدم می داند.

۲۷۰. اساونه شلوار لوبورده.
asā vāne səlvar lu burdā.

ب.ف: حالا شلوارش بالا رفت.
م.ک: گرفتاری‌اش برطرف شد.

۲۷۱. اساونه کرک، چنگوم سرمرغانه کنده.
asā vāne kərək, cəngum-e sar mərqānə kəndə.

ب.ف: حالا مرغش روی سیخ چوبین تخم می گذارد.
م.ک: بخت با او یار است.
ب.ن: کبکش خروس می خواند.

۲۷۲. اساونه کش کف بکرده.
asā vāne kəš kaf bakərdā.

ب.ف: حالا شانش کف کرده است.
م.ک: به حد بلوغ رسیده است.

۲۷۳. اسب آگه شه کینگ جا نترسه، شوی هف تا تلار ملکه چرنه!

asb age še king-e jā natərsə, šu-ye haftā təlār melk-ə carnə!
ب.ف: اسب اگر از کون خودش نترسد (به خاطر ریدن زیاد)، هربش هفت مرتع محل چرا را می چرد!
م.ک: عاملی او را از زیاد روی باز می دارد.
ب.ف:

گره‌ی مسکین اگر پر داشتی
تخم گنجشک از زمین برداشتی
آن دو شاخ گاو اگر خر داشتی
یک شکم در آدمی نگذاشتی
«سعدی»

۲۷۴. اسب با بار پیورده، باربند و کشی دنبال دَره.
asbā bā bār burdā, bārband-o kaši-ye denbāl darā.

ب.ف: اسب با بارش رفت، به دنبال بار بندش می گردد.
م.ک: اصل را ول کرده به فرع چسبیده.

ب.ف: اسب با ریسمان [می‌رود] زن با کتک
[اطاعت می‌کند].
م.ک: هر موجودی را با روش ویژه می‌توان تربیت
کرد.

۲۸۱. اسب پیش‌کشی دندون ره نشمارنه.

asb-e piškaši-ye dandun rə nešmārənnə.

ب.ف: دندان اسب پیش‌کشی را نمی‌شمارند.
م.ک: پیش‌کشی—هر چه باشد—ارزشمند و
قابل تقدیر است.

ب.ن: اسب پیش‌کشی را به دندانش نگاه نمی‌کنند.
هرچه از دوست برآید نیکوست.

۲۸۲. اسب، پیغوم په جو/او، نخرنه!

asb, piqum pe ju/ə, naxərnə!

ب.ف: اسب با پیغام کسی جو/آب، نمی‌خورد!
م.ک: بدون پشتکار و حضور مؤثر، کارها پیش
نمی‌رود.

ب.ن:

کار ما بنگر که خام افتاد باز
کار با پیک و پیام افتاد باز.
«عراقی»

۲۸۳. اسب توره‌ی مزبیه!

asb-e turə-ye marbayə!

ب.ف: مارِ توبره‌ی اسب شد!
م.ک: ۱- باعث شر و دردسر شده است. ۲- در برابر
محبت ناسپاسی می‌کند.
ب.ن: موی بینی کسی شدن.

۲۸۴. اسب چارتالینگ دارنه، سم‌کننده!

asb cārtā ling dārənə, səm
kətəndənə!

ب.ف: اسب [با آن که] چهارپا دارد، سکنندری

۱. داستان: کسی از جایی می‌گذشت؛ ماری را دید که در آتش می‌سوخت. دلش به حال مار سوخت، آن را از آتش رها نمود و در توبره‌ی اسبش گذاشت. مرد به راه افتاد؛ پس از اندکی، مار از توبره بیرون آمد و به مرد گفت: می‌خواهم تو را نیش بزنم. مرد شگفت زده شد و گفت: این دست مزد من است؟! شغالی از راه رسید، پرسید موضوع چیست؟ مرد ماجرا را شرح داد. شغال گفت: هر دوی شما دروغ می‌گویید! مگر مار درون توبره می‌رود؟ مار گفت: البته! به راحتی درون آن می‌روم. همین که مار درون توبره رفت، شغال سرتوبره را بست و به مرد گفت: دوباره در آتش رهایش کن.

می‌خورد (تعادل از دست می‌دهد)!

م.ک: گاهی از انسان خطا سر می‌زند.

ب.ن: آدمی زاد شیر خام خورده است. انسان جایز
الخطاست.

گناه آدمی رسمی قدیمی است. «نظامی»

۲۸۵. اسب چه خارچه نخار، ممیزخانه!

asb ce xār ce naxār, mamiz xānə!

ب.ف: اسب چه خوب باشد و چه بد، ممیز
می‌خواهد.

م.ک: مردان باید با سیاست درست، زنان را در امور
زندگی هدایت کنند.

ب.ن:

زن ارچه دلبر است و با زور دست
همان نیم‌طرد است هر چون که هست
«اسدی»

زنان را نگوارد عز. زنان در آفرینش ناتمامند. «فخرالدین اسعد
گرگانی»

۲۸۶. اسب خریمبه به اسم ته، کارکانده مه، گوزخانه ته!

asb xarimbə be esm-e tə, kār kändə me, guz
xānnə te!

ب.ف: اسب می‌خرم به نام تو، سودش از آن من،
گوش از آن تو!

م.ک: بسیار سودجو و رند است.

ب.ن: به نام حسنی، به کام حسینی. به نام نقی، به
کام تقی.

از صحن‌خانه تا به لب‌بام از آن من
از بام‌خانه تا به ثریا از آن تو.
«وحشی بافقی»

۲۸۷. اسب خریندی ونه یال ره هارش، زن ورنی ونه توارره

هارش، گوخریندی ونه دمبال ره هارش! «ج»

asb xarindi vənə yāl rə hāreš, zan varni vənə
təvār rə hāreš, gu xarindi vənə dembāl rə hāreš!

ب.ف: اسب که می‌خری به یالش، زن که می‌گیری
به تبارش و گاو که می‌خری به دمش نگاه کن!

م.ک: به اصل و نهاد هر چیز باید نگاه کرد.

ب.ن: دختر می‌خواهی مادرش را ببین، کرباس
می‌خواهی پهنایش را ببین.
مادر را ببین، دختر را بگیر.

م.ک: با هر کس باید با زبان او و به نسبت وضعیت و فهمش برخورد کرد.
ب.ن:

مرغ جبری را زبان جبر گوی
مرغ بر بشکسته را از صبر گوی.
«مولوی»

۲۹۳. اسب ره بائوتنه ته ره نال هاکنیم؟ شه دس ره جلو بیارده.
asb rə bāūtənə tərə nāl hākənim? še das rə jəlu biyārdə.

ب.ف: به اسب گفتند [تعارف کردند]: تو را نعل کنیم؟ دستش را جلو آورد.
م.ک: در تعارف باید دقت کرد.
ب.ن: تعارف آمد نیامد دارد.

۲۹۴. اسب ره خاشنه نال هاکنن، خرشه دسه بیارده پیش!
asb rə xāssənə nāl hākənən, xar še dass-ə biyārdə piš!

ب.ف: اسب را می خواستند نعل کنند، خر دستش را جلو آورد!
نک: اسب دس ره خامبه ...

۲۹۵. اسب ره گم بکرده، نال دنبال گردنه!
asb rə gom bakərdə nāl-e dānbāl gərdənə!

ب.ف: اسب را گم کرده، به دنبال نعل می گردد!
م.ک: اصل را از دست داده، به دنبال فرع می گردد.
ب.ن: خر را گم کرده، پی نعل می گردد. خر را گم کرده، پی افسارش می گردد.
شتر را گم کرده، عقب مهارش می گردد. تبر را گم کرده، پی سوزن می گردد.

۲۹۶. اسب ره گته با/بیه، گوره گته رج!
asb rə gənnə bā\biyə, gu rə gənnə raj!

ب.ف: به اسب می گویند هی/ به گاو می گویند رج!
نک: اسب ره اسب راه بُور، گور گوی راه!

۲۹۷. اسب ره نهیت، قمچی بیٹی؟
asb rə nahit, qamci bahiti?

ب.ف: اسب را نگرشته (نخریده)، شلاق گرفتی (خریدی)?

۲۸۸. اسبِ خَش ذاتِ شه جوړه شه زیادکنده!
asb-e xəš zāt še ju rə še ziyād kəndə.

ب.ف: اسب خوش ذات جو خود را، خودش زیاد می کند!

م.ک: صداقت و تلاش باعث ترقی است.
ب.ن: اسب دَونده جو خود را زیاد کند. تا دانه نیفکنی، نروید.

۲۸۹. اسب دس بیته گوی شاخ، بورده لاج.
asb-e das bayyə gu-ye sāx, burdə lāx.

ب.ف: دست اسب شد و شاخ گاو، افتاد توی چاله.
م.ک: اثری از آن نیست.
ب.ن: گم و گور شد.

۲۹۰. اسب دس ره خامبه نال هاکنم، خرشه دس ره جلو یارنه.
asb-e das rə xāmbə nāl hākənəm, xar še das rə jəlu yārnə.

ب.ف: می خواهم دست اسب را نعل کنم، خر دستش را جلو می آورد.
م.ک: در اموری که مربوط به او نیست دخالت می کند. خودش را قاطی بزرگ ترها می کند.
ب.ن: اسب طویله ی سلطان را نعل می کردند، سرگین گردان هم پایش را بلند کرد.

۲۹۱. اسب ره اسب جا دوند، گوره گوی جا!
asb rə asb-e jā davənd, gu rə gu-ye jā!

ب.ف: اسب را جای اسب، گاو را جای گاو ببند!
م.ک: بر پایه ی قاعده عمل کن و هر چیز را به جایش بگذار.
ب.ن:

جمالت هست روز افزون وفا هم بر کمال خود
که هر چیزی به جای خود نکو باشد تمامان را.
«بابا فغانی»

که هر چیزی به جای خویش نیکوست. «شبستری»
هر چیز که هست آنچنان می باید. «خواجہ نصیر طوسی»

۲۹۲. اسب ره اسب راه بُور، گوره گوی راه!
asb rə asb-e rāh bavər, gu rə gu-ye rāh!

ب.ف: اسب را به روش اسب و گاو را به روش گاو راه ببر!

م.ک: در انجام کار شتاب نکن.

ب.ن: خر نخریده آخور میند.

۲۹۸. اسب ره هداخرهائیه، از خشالی پرهائیه!

asb rə hədā xar hāytə, az xəsāli par hāytə!

ب.ف: اسب را داده خر گرفت، از خوشحالی پر گرفت!

م.ک: در داد و ستد زیان دیده، اما غافل است.

ب.ن: خر دادن و خیار گرفتن.

که ای بانوی عصر و جفت عزیز

فکنده زر و برگرفته پیشیز.

سگ داده و سگ توله گرفته است.

۲۹۹. اسب زین جاشل خردوسته.

asbe zin jā šāl-e xar dāvestə.

ب.ف: به جای اسب سواری خر شل [بر آخور] بست.

م.ک: هیچ چیز سر جای خودش نیست. ارزش ها دگرگون شده.

ب.ن:

اسب تازی شده مجروح به زیر پالان

طوق زرین همه در گردن خر می بینم.

«حافظ»

۳۰۰. اسب زین سوار شونه کارو، شل خر سوار هم شونه کارو!

asb zin səvār šunə kārū, šāl-e xar səvār ham šunə kārū!

ب.ف: سوار اسب زین کرده به کهرود می رود، سوار خر لنگ هم به کهرود می رود.

م.ک: هر کسی - به هر گونه - زندگی را سپری می کند.

ب.ن: ز حادثات زمانم همین پسند آمد که خوب و بد و زشت و نیک در گذر دیدم. «ابن یمین»

آن ها که می دویند، آن ها که می چرینند آخر به هم رسیدند.

«شنیده ای تو که محمود غزنوی شب دی

نشاط کرد و شبش جمله در سمور گذشت

یکی فقیر در آن شب لب تنور گرفت

لب تنور بر آن مستمند عور گذشت

علی الصباح بزد نعره ای که ای محمود

شب سمور گذشت و لب تنور گذشت

عطار نیشابوری در اسرارنامه مضمون فوق را چنین

سروده است:

شی خفت آن گدایی در تنوری

شهی را دید می شد در سموری

زمستان بود و سرما بود بسیار

گدا با شاه گفت ای شاه هشیار

تو گر چه بی خبر بودی ز سرما

فرا سر آمد امشب نیز بر ما».

(برگرفته از ده هزار مثل فارسی)

۳۰۱. اسب سربارکشنه، مردره غرت!

asb-e sarbār kəšənə, mard rə qəṛət!

ب.ف: اسب را سربار می کشد، مرد را غیرت!

م.ک: انجام وظیفه و به جا آوردن تعهد، سنگین است.

ب.ن: خر را سربار می کشد، جوان را ماشاالله.

۳۰۲. اسب سمن صد تا صد تومن، اتّا صد تومن!

asb-e samən sadtā sad tumən, attā sad tumən!

ب.ف: اسب سمن صد تا صد تومن، یکی صد تومن.

م.ک: چیز خوب نایاب است. ویژه و برتر بودن به رنگ نیست، به جنس و ماهیت است.

ب.ن:

صبر بسیار بیاید پدر پیر فلک را

تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

«سعدی»

۳۰۳. اسب / شتر، با باربرده، باربن گشی دنبال گردنه!

asb/šəṭər, bā bār burdə, bārban kaši-e dānbāl gərdənə!

ب.ف: اسب / شتر با بار رفته، به دنبال افسار و یراق است!

نک: اسب ره گم بکرده ...

۳۰۴. اسب کا... و مادیون کا... یکی یه.

asb-e kā...-o mādiyun-e-kā... yəki-yə.

ب.ف: کُ ... اسب و کُ ... مادیان یکی است.

م.ک: هر دو یکی است.

ب.ن: چه علی خواجه و چه خواجه علی. جمعه و

۳۱۰. اسب مافوری خانه، زن کتک!

asb māfuri xānā, zan kətək!

ب.ف: اسب پوزه بند می‌خواهد، زن کتک!

نک: اسب به رسن شونه، زن به کتک.

۳۱۱. اسب نخری، اوخارزن.

asb naxri, oxār nazən.

ب.ف: اسب نخریده، آخور نسا.

م.ک: در انجام هر کاری شتاب نکن. در هر کاری،

مراحل آن را درست طی کن.

نخست به اصل، سپس به لوازم آن پرداز.

ب.ن: خر نخریده آخور میند. اول چاه بکن، بعد منار

بدزد. به آب نرسیده، موزه بر مکش.

کار نخریده، آخور میند.

۳۱۲. اسب نخری، پالون بخریه!

asb naxri, pālun baxriyē!

ب.ف: اسب نخریده، پالان خرید!

نک: اسب نخری، اوخار زن.

۳۱۳. اسب هاکردن، خربکردن!

asb-e hākərdən, xar-e baxərdən!

ب.ف: کار کردن اسب، خوردن خر!

م.ک: برخی تلاش می‌کنند، برخی می‌آسایند.

ب.ن: کار کردن خر و خوردن یابو! کار را نیشتر

می‌کنند، نتیجه‌اش را مرهم می‌گیرد. یکی کند کان

یکی یافت گوهر. جان کندن لقمان، خوردن مغول.

۳۱۴. اسبه سنگ سزینگ بشوره، دتا دست دیم بشوره.

əsbe sang-e sar ling bašurā, dətā dast dim bašurā.

ب.ف: روی سنگ سفید پا بشوید، با دو تا دست

صورت بشوید.

نک: ارمجی شه وجهی پشت ره ...

۳۱۵. اسبی که ویشتار کاپ گرنه، ویشتار شیش خرنه. «ج»

asbi ke vištār kāp gərnə, vištār šiš xərnə.

ب.ف: اسبی که زیاد ترکه بخورد، دست و پایش

را گم می‌کند.

م.ک: کار زیاد و مطیع بودن، نتیجه‌ی معکوس دارد.

آدینه یکی است. چه جمعه چه آدینه.

جمعه با زوجه‌ی خود گفت شبی

که مرا با تو ز آدینه شکی است.

زن بدو گفت دو بینی بگذار

پیش من جمعه و آدینه یکی است.

«شهاب ترشیزی»

۳۰۵. اسب گفته ره به هوای حلوا بیته.

asb kəftə rə be həvā-ye həlvā baytə.

ب.ف: تپاله‌ی اسب را به جای حلوا گرفت.

م.ک: در تشخیص امور ضعیف است.

ب.ن: اشتر رید عرب خرما پنداشت.

۳۰۶. اسب گفته واری انه اوسر.

asb-e kəftə vāri enə u sar.

ب.ف: مانند تپاله‌ی اسب روی آب می‌آید

م.ک: سبک سر و جلف است.

۳۰۷. اسب که ته نیه، پالونم که ته دوش ره نزنده!

asb ke te niyā, pālunam ke te duš rə nazəndə!

ب.ف: اسب که از آن تو نیست، پالان هم که

شانهات را زخم نمی‌کند!

م.ک: نسبت به مال دیگران احساس مسؤولیت

نمی‌کند.

ب.ن: مال مفت و دل بی‌رحم! حلوی شیرین و دل

کافر! سنگ مفت و میوه‌ی مفت.

۳۰۸. اسب که ونه نیه، پالون ره که سېل نخورنه!

asb ke vāne niyā, pālun rə ke səpəl naxornə!

ب.ف: اسب که از آن او نیست، پالان را که خرمگس

نمی‌خورد!

نک: اسب که ته نیه، پالونم که ...

۳۰۹. اسب لوبخردن بهتر از خربلونه.

asb-e lu baxərdən behtər az xar-e luə.

ب.ف: لگد اسب خوردن بهتر از لگد خر [است].

م.ک: در شکست هم باید از بزرگان شکست خورد

(نباید به ذلت و خواری تن داد).

ب.ن: گِل هم که بر می‌داری از پای تل بلند بردار.

əspe qəvā tan kahu pinə zandənə, gānnə yahudi
pinə bazu.

ب.ف: بر قباى سپید پینه‌ی کبود می‌زنند، می‌گویند
پینه‌ی (نشانه‌ی) یهودی زد.
م.ک: وصله‌ی ناجور، موجب تهمت شد.

۳۲۲. اسپه کرک موس، مردکته!

əspe kər-k-e-mus, mar dakəta!

ب.ف: مار در کون مرغ سفید افتاد!
م.ک: هیاهوی بسیار برای موضوعی بی‌اهمیت.

۳۲۳. اسپه کینگ شوکانه!

əspe king šukā-ə!

ب.ف: شوکای کون سفید است!
نک: اسپه سوال منگوئه!

۳۲۴. اسپه مرغنه ره سیوکرک بکرده.

əspe mərqənə rə siyu kər-k bakərdə.

ب.ف: تخم مرغ سفید را مرغ سیاه گذاشت.
م.ک: به همه چیز نباید از روی تحقیر نگاه کرد.
ب.ن: کز ابر سیه بارد آب سفید.

۳۲۵. اسپه کوردس دکفه، کوروره ولق کنده.

əspij kur-e das dakəfə, kur verə velaq kəndə.

ب.ف: شپش دست کور بیفتد، کور او را له می‌کند.
م.ک: گیر بد آدمی افتاد.

۳۲۶. اسپه کول انداکفن، مَره وَشَه!

əspijkul-e-əndā kafən, mərə vassə!

ب.ف: کفنی به اندازه‌ی پوست شپش، برای من
کافی است!

م.ک: به اندک اکتفا می‌کنم. آزمند نیستم.
ب.ن: قانع بنشین و هر چه داری بپسند.

۳۲۷. اسپه یجن، افتاب روزاسب دم ره گرکنده!

əspijən, əftāb-e ruz asb-e-dəm rə gər kəndə!

ب.ف: شپشو، روز افتابی دُم اسب را گره می‌زند!
نک: آدم واسمه ...

۳۲۸. اسپه وره اشکم بَرَا! «ک.ج.»

۳۱۶. اسب/یابو، آگه کیله پرنه، به پشتی ورزا هسه^۱.

asb\ yābu, age kilə pərnə, be pešti-ye varzā
hassə.

ب.ف: اگر اسب/یابو از جوی می‌پرد، به پشتیبانی
ورزا است.

م.ک: از پیش برنده‌ی کار را باید ستود.

ب.ن: کار دست می‌کند و مرد لاف می‌زند.

بر سر خوان خواجه پندارد که باشد میزبان
غافل است از اینکه خود مهمان دهقان است و بس
«فرخی یزدی»

۳۱۷. اسپه که پل دکته، دواره پل ره بُوزنده!

asbi ke pəl dakəta dəvārə pəl rə bu zandə!

ب.ف: اسپه که از پل بیفتد، بار دوم آن را بو می‌کند
(با احتیاط می‌رود).

م.ک: از هر شکست، باید تجربه آموخت.

ب.ن: خر که یک بار پایش به چاله رفت، دیگر از
آن راه نمی‌رود.

هر کسی انگشت خود یک ره کند در زورفین.
«منوچهری»

۳۱۸. اسپه آش سر، مُرغانه نیمرو نیل!

əspe āš-e sar, mərqānə nimru niyəl!

ب.ف: بر آش سفید، نیمرو نگذار!

م.ک: وصله‌ی ناجورند، با هم تناسب ندارند.

۳۱۹. اسپه چش!

əspe ceš!

ب.ف: چشم سفید!

م.ک: دریده و بی‌حیا.

۳۲۰. اسپه سوال منگوئه!

əspe soāl mangu-ə!

ب.ف: گاو پیشانی سفید است!

م.ک: انگشت نما است. همه او را می‌شناسند.

۳۲۱. اسپه قوالتن کهوپینه زندنه، گانه یهودی پینه بزو.

۱. داستان: اسپه از جوی پرید، مرد جوانی گفت: به قربان یال اسب! پیرومردی رسید
و گفت: به قربان کوهان ورزا! جوان گفت: اسب از جوی پریده، چرا به قربان کوهان
ورزا؟ پیرومرد گفت: ورزا زمین را شخم زده، صاحب ورزا بذر جویاشید، اسب جو
خورد و مست شد و توانست از جوی بپرد.

ب.ف: اسب دوانی می کند.

ب.ن: تاخت و تاز می کند. زهره چشم می گیرد.
تظاهر به قدرت می کند.

۳۳۴ . استغون بسوته هسته. «گ»

əstəqon basutə hastə.

ب.ف: استخوان سوخته است.

م.ک: گدا گشته است.

ب.ن: گدا طبع است.

۳۳۵ . استغون سره.

əstəqon ser-ə.

ب.ف: استخوان سیر است.

م.ک: چشم و دل سیر است.

ب.ن: دست و دل باز است.

۳۳۶ . استغون وشنائه.

əstəqon vəšnā-ə.

ب.ف: استخوان گرسنه است.

م.ک: تنگ نظر و خسیس است. چشم و دل گرسنه است.

۳۳۷ . استراباد نماز مه تک ره دَوتسه! «ق»

əstərābād-e nāmāz me tək rə davəssə!

ب.ف: نماز «استراباد» دهنم را بسته است!

م.ک: تعهد و رودربایستی یا عوامل باز دارنده ی دیگر، ما را از این کار باز می دارد.

ب.ن: خون دل می خورد آن کس که حیایی دارد.

۳۳۸ . استکان ره بشته نالبکی دله، چمرکنده!

əstəkān rə beštənə nālbeki-ye dələ, čəmər kəndə!

ب.ف: استکان را درون نعلبکی بگذارند، صدا می کند!

م.ک: هرگاه حادثه ای رخ دهد، صدایش در می آید. هر رازی، در نهایت آشکار می شود.

ب.ن: ماه پشت ابر پنهان نمی ماند. آبستنی پنهان است و زادن آشکار. آفتاب زیر ابر نمی ماند.

۳۳۹ . اس خون، پش خون، استایته.

es xun pəs xun, əstā bayyə.

! əspij verə əškəm bazā

ب.ف: شپش، شکمش را درید!

م.ک: آدمی بی چیز است.

۳۲۹ . اسپه ره وکا دارنه، سرخی ره چنگل!

espi rə vəkā dārənə, sərxī rə cəngəl!

ب.ف: سفیدی را حواصیل دارد، سرخی را چغندر!

م.ک: به ظاهر کس [همسری که بر می گزینی] بسنده نکن.

ب.ن:

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست

ای برادر سیرت زیبا بیار

«سعدی»

نه هر که به صورت نکوست سیرت زیبا در اوست.

«سعدی»

صورت زیبا نمی آید به کار

حرفی از معنی اگر داری بیار.

۳۳۰ . اسپهجن بورده شه تن ره دس هکنه، وشنای دل بترکته.

«ج»

əspijən burdə šə tan rə das hakənə, vəšnā-ye dəl batərkəssə.

۳۳۱ . اسپهجن دست به جیف هاکارده، وشنای دل بترکته.

əspijən dast be jif hākərd-ə, vəšnā-ye dəl batərkəstə.

ب.ف: شپشو به تنش دست سایید، دل گرسنه ترکید.

شپشو دست به جیب بُرد، دل گرسنه ترکید.

م.ک: ناسیر همواره به شکمش می اندیشد.

ب.ن:

وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند

لثیم الطبع پندارد که خوانی است.

«سعدی»

۳۳۲ . اسپهجن ونه موسِ دم چارقاب زَنه.

əspij vənə mus-e dam čārqāb zānnə.

ب.ف: شپش بر دم کونش چارقاب می زند.

م.ک: بسیار نادار است. آه در بساط ندارد.

۳۳۳ . اس تاجانی کانه.

as tājāni kāndə.

ب.ف: آدم درس ناخوانده، استاد شد.

م.ک: آدم مدعی است.

۳۴۰. اَسْرَم «علم» بَیْه!

asrəm-e “aləm” bayya!

ب.ف: علم اسرم شده!

م.ک: در جایی بیهوده ایستاده، باعث آزار است.

۳۴۱. اس کاره‌ی کمره نشکن. «گ»

as kārə-ye kamər rə nāškən.

ب.ف: کمر کره اسب را نشکن.

م.ک: در استفاده از امکانات، دقت کن.

ب.ن: پیش از آخوند منبر مرو.

۳۴۲. اس کره شرنه پشتی گت وونه، آدم وجه برمه‌ی پشتی^۱.

as kərə šernə pāsti gat vunə, ādām-e vacə bərmə-ye pāsti.

ب.ف: کره‌ی اسب با شبیه بزرگ می‌شود، بچه‌ی آدم با گریه.

م.ک: هر کسی روشی (ذات) ویژه دارد.

ب.ن: هرکسی آن کند کز گوهر وی سزد. هر کسی بر طینت خود می‌تند.

۳۴۳. اسم احمد، شکم مقد!

esm ahməd, šekam mamməd!

ب.ف: به اسم احمد، به شکم محمد!

نک: اَتَا بَنُوْم وَوَنه، اَتَا دَنُون!

۳۴۴. اسمال هفت رنگه.

əsmāl haft rang-ə.

ب.ف: اسماعیل هفت رنگ است.

م.ک: یک رو و صادق نیست.

ب.ن: هر لحظه به رنگی بت عیار درآید.

۳۴۵. اسم گت دارنی، شکل بد.

esm-e gat dārni, šekl-e bad.

ب.ف: اسم بزرگ دارنی، شکل بد.

م.ک: ظاهر و باطن یکی ندارد.

ب.ن: نامش کلان و دهش ویران.

۳۴۶. اسوکه بوی زن قلندر، ونه بگردی چَم قلندر.

əsə ke bavi zan-e qaləndər, vənə bagərdi cam-e qaləndər.

ب.ف: حالا که زن قلندر شدی، باید با روش قلندر بگردی.

م.ک: با کسی که هم پیمان و همراه شدی، سازگار باش.

۳۴۷. اسیو بُردن جه، سنگ آرد نوونه!

asiyu burdən je, sang ārd navunə!

ب.ف: با بردن سنگ به آسیاب، سنگ آرد نمی‌شود.

م.ک: برخی خصلت‌ها، تغییر ناپذیر هستند. آدم بد نهاد، دگرگون نمی‌شود.

ب.ن: نرود میخ آهنین بر سنگ. «سعدی»

به کوشش نروید ز خارا گیا. خر به سعی آدمی نخواهد شد. «سعدی»

بوم از تربیت هزار دستان نشود. نهال تلخ نگرده به تربیت شیرین.

پرتو نیکان نگیرد آن که بنیادش بد است و،

تربیت ناهل را چون گردکان برگنبد است

«سعدی»

۳۴۸. اسیوبون بگا.

asyu bun bagā.

ب.ف: آسیابان گاییده.

م.ک: ناسپاسی و توهین فرزند نسبت به مادر.

۳۴۹. اسیوبونی کندی تک تک صدا چه ته ره بدانه؟

asyu buni kəndi tak tak-e sədā ce tərə bad enə?

ب.ف: [حالا که] آسیابانی می‌کنی، چرا از صدای تک‌تک بدت می‌آید؟

م.ک: مسؤولیت، پیامد دارد.

ب.ن: هر که باشد طالب گوهر نیندیشد ز آب.

۱. داستان: مردی کوهی به شهر آمد. از هندوانه فروش پرسید: این‌ها چیستند؟ هندوانه فروش گفت: تخم اسب. کوهی گفت: منظورت چیست؟ پاسخ داد: اگر اسب روی آن بخوابد پس از مدتی از توی آن کره اسب بیرون می‌آید. کوهی یک هندوانه را به قیمت گران خرید. سپس به سوی کوه روانه شد. در سر بالایی کوه به قصد قضای حاجت چننه را بر زمین گذاشت. هنوز چند قدمی نرفته بود که هندوانه از چننه خارج شد و به سرازیری افتاد. در این هنگام به تنه‌ی توخالی درختی برخورد که از درون تنه‌ی درخت شوکا پره‌ای بیرون دوید. مرد کوهی با ناراحتی به خانه رفت و داستان را برای همسر خود تعریف کرد. زن گفت: چه اشتباهی؟! اگر این اشتباه را نمی‌کردی به خانه‌اش می‌آوردی، سوارش می‌شدیم. مرد زن را زیر کتک گرفت و گفت: می‌خواستی کمر کره اسبم را بشکنی؟

م.ک: دروغگو - سرانجام - به دام می افتد.

۳۵۷. اشتباه ره آسیوبون کنده که دبار مزگیرنه!
eštəbāh rə asiubun kəndə ke dəbār məz girmə!

ب.ف: اشتباه از آسیابان است که دو بار مزد می گیرد... (هم مقداری از آرد می دزدد و هم از فرد می گیرد).

م.ک: هم آشکار و هم پنهان سهم می برد.
ب.ن: چاروادار قمی است، دو سره بار می کند.
هم مزد می گیرد، هم از انبان سهم می برد. دو ضربه می زند. هم از تور می گیرد، هم از قلاب.
اسب ترکمنی است، هم از توبره می خورد، هم از آخور.

۳۵۸. اشتک بیاردن.
əštək biyārdən.

ب.ف: بامبول در آوردن.
م.ک: بر خلاف گفته ی خود کار کردن.

۳۵۹. اشکارگوشته مانده.
əškār-e gušt-ə mānenə.

ب.ف: به گوشت شکار می ماند.
م.ک: حلال، سالم و خوشمزه است.

۳۶۰. آش ره بۆتنه: کدیم فصل بهتره؟ بۆته: اگر بۆم پاییز، گنه:
کاکویتیমে!

aš rə baotənə: kədim fəsl behtər-ə? baota: agər bavvəm pāiz, gənənə: kākū bətim-ə!

ب.ف: به خرس گفتند: کدام فصل بهتر است؟
گفت: اگر بگویم پاییز، می گویند: به شکم وابسته است!

م.ک: بسیار شکمبار است.
ب.ن:

شکم چو بیش خوری بیش خواهد از تو طعام. «ناصر خسرو»

۳۶۱. آش ره کشنه، پلنگ ره ورنه دارا! «ق»
aš rə kəšənə, paləng rə varnə dār!

ب.ف: خرس را می کشد، پلنگ را بالای درخت می برد!

م.ک: چاخان و بلوفزن است. کاری از او بر نمی آید.
ب.ن: خالی بند است.

۳۵۰. آسیوپنجه، کلیونوبه!

asiyu panjə, kəlyu nubə!

ب.ف: آسیاب به پنجه، «کلیا» به نوبت!
نک: آسو، خاش پنجه دارنه!

۳۵۱. آسیوچی وشنایی جه میرنه، حموم چی نشستی جه.
asiyuci vəšnāyi je mirmə, hamomci našosti je.

ب.ف: آسیابان از گرسنگی می میرد، حمامی از [خود را] نشستن.

م.ک: از امکانات و تخصصش استفاده نمی کند.
ب.ن: کفش پینه دوز پاشنه ندارد. کوزه گر از کوزه ی شکسته آب می خورد.

۳۵۲. آسیوخارکر تیه، بزونه سربندره خراب هاکرده.
asiyuxārkar nāyyə, bazuə sarband rə xərāb hākərdə.

نک: ارسو خارکر تیه ...

۳۵۳. آسیوشومبه ونگ ووله، بارچنده؟ نیمه کله!
asiyu šumbə vāng-o velə, bār cānde? nimə kelə!

ب.ف: به آسیاب می روم با سر و صدا، بار چقدر است؟ نیم پیمانه!
نک: انا کل مرغنه و این همه جا وزه؟!

۳۵۴. آسیوی ورتک تک زن!
asiyu-ye var-e tak tak zan!

ب.ف: تک تک زن کنار آسیاب!
م.ک: آدم بیکار.

۳۵۵. اش بکوشته، پلنگ بکوشته... «ج»
aš bakuštə paləng bankuštə.

ب.ف: خرس کشت، پلنگ کشت.
م.ک: به نظرش کار فوق العاده ای انجام داد!
ب.ن: چه قدر شرح و تفصیل می دهی. چه قدر آب و تاب می دهی.

۳۵۶. آش بیت آش بیته، اش گیرنه.
aš bayit aš bayit ə, āš girmə.

ب.ف: خرس گرفت، خرس گرفت، خرس می گیرد.

۳۶۲. اش ره ورف روزکشته.

aš rə varf-e ruz kəšənnə.

ب.ف: خرس را روز برفی می کشند.

م.ک: مایه دارد، اما نشان نمی دهد.

۳۶۳. ایش به چشه، لذت به دندون!

ešəš bə cəš-ə, lezzət bə dandun!

ب.ف: دیدار با چشم [عملی] است، لذت به دندان!

م.ک: هر چیزی خاصیت و کاربرد ویژه ای دارد.

ب.ن:

می به کار آید هر چیز به جای خویش

تری از آب و شخودن زشخار آید

«ناصر خسرو»

کاری که چشم می کند، ابرو نمی کند.

۳۶۴. اشکاریکوشتن.

aškār bakuštən.

ب.ف: شکار را کشتن.

م.ک: به موقع کاری را انجام دادن. از فرصت،

خوب استفاده کردن.

۳۶۵. اشکارره بزویی، کله ونگ هاده!

aškār rə bazui, kalləvang hāde!

ب.ف: هرگاه شکار را از پا انداختی، گلبانگ پیروزی

سرده!

م.ک: پیش از رسیدن وقت کار، به آن کار دست

نزن. شتاب نکن.

ب.ن: آب ندیده موزه کشیدن. نمرده عزا نگیرند.

پیش از روضه خوان گریه می کند. پیش از آب پا تاوه

وا مکن. پیش از لقمه دهان باز مکن.

۳۶۶. اشکاری / گوئی نروره ونه مار، علایده بارنه!

aškārī\gukki naru rə vənə mār, ələydə bārne!

ب.ف: گوزنِ نر را، مادرش دگرگونه می پرورد!

م.ک: شخصیت انسان های برجسته به گونه ای

ویژه ای شکل می گیرد.

ب.ن:

گوهر پاک بیايد که شود قابل فیض

ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

«حافظ»

۳۶۷. آش کاکو، بتیمه!

aš-e-kāku, bətim-ə!

ب.ف: برادر خرس، شکمش است!

نک: آش ره بوته کدیم فصل بهتره

۳۶۸. اشکم چاک هادان. «ک.ج»

aškamə cāk hādān.

ب.ف: شکم را دریدن.

م.ک: مطلبی را دائماً گوش زد کردن. برای به کرسی

نشاندن حرف حقی فریاد بر آوردن. نهایت سعی خود

را کردن.

۳۶۹. اشکم دار، مهمون دارنونه.

aškəm dār, mehmon dār navunə.

ب.ف: شکمو، مهماندار نمی شود.

م.ک: آدم شکمو، همیشه نادار است.

ب.ن: حریص با جهانی گرسنه است.

حریص دایم در غم است

هرقدر دارد پندارد کم است.

۳۷۰. اشکم دله پشت حرف بزوتن.

aškəm dələ pəšt harf bazuən.

ب.ف: تو و پشت شکم حرف زدن.

م.ک: پرت و پلا گفتن. چرند و بی ربط گفتن.

۳۷۱. اشکم ره بارهاده، تن ره کارهاده.

aškəm rə bār hāde, tan rə kār hāde.

ب.ف: شکم را سیر کن، تن را به کار وادار.

م.ک: تن کاری به خوراک مناسب نیاز دارد.

۳۷۲. اشکم زیردسه، هرچی دکنی مته!

aškəm zir-e dass-ə, har ci dakəni mass-ə!

ب.ف: شکم زیر دست است، هر چه بدهی مست

است!

م.ک: آزاده باش و به سفره های رنگین و امور دنیایی

اعتنا نکن.

ب.ن: شکم زیر دست است به هر چی بدهی مست است.

این تنوری است یکی گرم و بینبارد

به هر آنچهش ز تر و خشک بینباری

«ناصر خسرو»

۳۷۳. اشکم قری تا سی ساله!

əškəm qari tā si sal-ə!

ب.ف: شکم قهری تا سی سال است!

م.ک: شکم پرست است.

ب.ن: کینه‌ی شکم تا چهل سال است. هیچ داغی

بدتر از داغ شکم نیست.

داغ اولاد چهل روز است، داغ شکم چهل سال. داغ

شکم از داغ عزیزان بدتر است.

۳۷۴. اشکم که مشته، وقت گپ و گشته!

əškəm ke mašt-ə, vaqt-e gap-o gašt-ə!

ب.ف: شکم که سیر است، هنگام خوش و بش

کردن است.

م.ک: خوش گفتن و گشت و گذار با سیری و

بی‌نیازی میسر می‌شود.

ب.ن: شکم که سیره، غم‌ها به زیره!

۳۷۵. اشکنی آگه کوه سردریه، بازونه ریشه گی دله دره!

əškəni age kuh-e sar darbiye, bāz vāne risə gi-ye-dələ darə!

ب.ف: گیاه تاج خروس اگر سر کوه هم بروید، باز

ریشه‌اش در مدفوع است!

م.ک: مقام و منصب برای انسان‌های بی‌ارزش،

ارزش و شخصیت نمی‌آورد.

ب.ن:

من از رویدن خار سردیوار دانستم

که ناکس کس نمی‌گردد از این بالانشینی‌ها

«صائب»

کاکل از بالانشینی رتبه‌ای پیدا نکرد.

۳۷۶. اشگر فدای کُپر! «ک.ج»

əšgar fədā-ye koppər!

ب.ف: سر شاخه‌های نرم فدای کنده‌های قطور

زیرین!

م.ک: فقیران و زیردستان فدای زورمندان!

۳۷۷. اشنیک شه کره ره نروشنه. «ج»

ašnik še kərə rə narušəna.

ب.ف: سنجاب بچه‌اش را نمی‌فروشد.

م.ک: زاده‌ی هر موجودی برای او عزیز است.

ب.ن: هر کس را فرزند خویش خوش نماید.

۳۷۸. اشی واری تا «به» نیارده نخرنه!

aš-e vāri tā “be”niyārde naxərnə!

ب.ف: مثل خرس تا فاسد نکند، نمی‌خورد!

م.ک: بخیل است و دست دهنده ندارد.

ب.ن: نه خود خورد نه کس دهد، گنده کند به سگ

دهد.

۳۷۹. اشه بوتنه: ته خنه خراب بیه، بوتنه: این دارین تیه، اون

دارین. «ج»

aš-ə botənə: te xənə xərāb bayə, botə: in dār-e-bən nayyə un dār-e-bən.

ب.ف: به خرس گفتند: خانه‌ات خراب باد، گفت:

زیر این درخت تشد زیر آن درخت [زندگی می‌کنم].

م.ک: نادار چیزی برای از دست دادن ندارد.

۳۸۰. اصباهن پول وارنه. «ک-ج»

əsbāhon poul vārənə.

ب.ن: در اصفهان پول می‌بارد.

م.ک: پول را باید با کار و تلاش به دست آورد و

هیچ جا پول بدون کار و زحمت به دست نمی‌آید.

۳۸۱. اطلس / تیرمه / ترمه، هرچه کونه بوه، پاتونونه!

atləs\tirmə\tərmə, har cə kunə bavve,pātu navunə!

ب.ف: اطلس/ترمه، هر چه کهنه شود، پا تاوه

نمی‌شود!

نک: آغوز دار هر چه کم حاصل بو ...

۳۸۲. آغوزخانی یا قرقر؟

aquz xāni yā qərqər?

ب.ف: گردو می‌خواهی یا صدای به هم خوردن

گردو؟

م.ک: بهانه گیر است.

۳۸۳. افتا افتاکاردن! «ک.ج»

۱. داستان: چون یزدگرد چهار سال ملک راند، عمرین خطاب، سعدوقاص را به عجم فرستاد. یزدگرد کرت سپاه‌ها بفرستاد به حرب عرب و شکسته شد و منهزم شدند. آخر الامر خود منهزم شد و به سیستان گریخت و از آن جا به مرو رفت. ماهویه به استقبال آمد و خدمت کرد اما در نهان با او بد بود و بهانه می‌طلبید تا سر از فرمان او بکشد. تا روزی با وی هم عنان می‌رفت گفت: ملک باید دختر خود را در حکم من آورد تا کمر خدمت در میان بندم. یزدگرد از این سخن رنجید و گفت: دیبا کهن شود ولی پاتاه نشود و گلاب ریزد اما بوی از وی نریزد (جوامع الحکایات). (برگرفته از «ده هزار مثل فارسی» دکتر ابراهیم شکورزاده، ص ۹۱)

۳۸۸. افن دره شه پاسه شه تاشنه.

əfən darə še pās-ə še tāšənə.

ب.ف: داس تپانه‌ی خود را خود می‌تراشد.

م.ک: ضد هر پدیده از درون همان پدیده بر می‌خیزد.

ب.ن: دشمن من، میان سینه‌ی من.

۳۸۹. اقبال که ننه‌کتن کوتناوه‌گنه.

eqbāl ke nenə katin kutənārə genə.

ب.ف: وقتی آدم بد شانسی بیاورد کننده هیزم، حریف گوه می‌شود.

م.ک: آدم بد بیار، همیشه بد بیار است.

ب.ن: بخت که برگردد، اسب در طویله خر گردد.

بخت که برگردد، اسب تازی خر گردد. بخت که

برگردد، عروسی در حجله نر گردد.

جو چرخ قرین نیست مار گردد مال

بلی جو چرخ معین نیست چاه گردد چال

«قاآنی»

۳۹۰. اقبال! فرنی، نی ته ره بخورم.

eqbāl! fərni, ni tərə baxorəm.

ب.ف: اقبال! فرنی نیستی که تو را بخورم.

م.ک: بد اقبال است.

۳۹۱. آکر مکر دارنه، کینگ لَش نوکر دارنه! «ج»

akər makər dārnə, king-ə les nukər dārnə.

ب.ف: آکر مکر دارد، کون لیس نوکر دارد!

نک: آقا نوکر داینه، نوکر چوکر داینه!

۳۹۲. اگر ته عباسی، من عباس برارمه.

age tə abbāsi, mən abbās-e bərārem-ə.

ب.ف: اگر تو عباس هستی، من بردار عباس هستم.

م.ک: از تو کم‌تر نیستم، تسلیم تو نمی‌شوم. از تو

ز رنگ ترم.

ب.ن:

ای چرخ! بگرد تا بگردیم

ما را از تو هیچ پای کم نیست

اگر تو یک فریسی، من صد فریسم. اگر تو دولی من

بند دولم. اگر تو نیم منی، من هم یک من هستم. اگر

تو چغندری، من هم دیگ نیز هستم.

۳۹۳. اگر شتر سرهنیسم، سگ کته کا اماره گینه!

əftā əftā kārđən!

ب.ف: آفتاب آفتاب کردن!

م.ک: خود را به نمایش گذاشتن، خودی نشان دادن.

۳۸۴. افتاب آگه همیشه ارباب سره بزنه، یتیم وجهی دل ترکنه.

əftāb age hamišə ərbāb-e sərə bazənə yatim vacə-ye dəl tərķənə.

ب.ف: آفتاب اگر همیشه بر خانه‌ی ارباب بتابد، دل

بچه‌ی یتیم می‌ترکد.

م.ک: زیر دستان به اندک توجه قانعند.

۳۸۵. افتاب کم وردریمو!

əftāb kəmvar dar bimū!

ب.ف: آفتاب از کدام سو سرزد.

م.ک: چه دیر از ما یاد کردی، خیلی انتظار کشیدم.

ب.ن:

آفتاب از کدام سمت دمید

که تو امروز یاد ما کردی

«ایرج میرزا»

چه عجب شد که یاد ما کردی. «ایرج میرزا»

عجب عجب که تو را یاد دوستان آمد.

۳۸۶. آفتووز زنگه! «ک.ج»

aftu var zang-ə!

ب.ف: افتو و زنگ است!

م.ک: هر جا که باشد، حضورش محسوس است.

همیشه خود را مطرح می‌کند.

۳۸۷. افرا چوکچه نوونه، گالش زنا ره وجه نوونه. «ج»

əfrā cu kacə navunə, gālēš zənā rə vacə navunə.

ب.ف: چوب افرا قاشق نمی‌شود، زن گاوچران

بچه‌دار نمی‌شود.

م.ک: گوهر متفاوت، حاصل متفاوت دارد.

ب.ن: هرگز از شاخ بید بر نخوری «سعدی»

۱. یادداشت: افتوور زنگ = نوعی زنگ است که گالشان به گردن گاو می‌بندند و گاو در هر کجا که بچرد به کمک آن حضور و موقعیت آن مشخص می‌شود؛ یعنی، نوعی اعلام حضور است به صاحبش. هم چنین اسبی که جهاز عروس را به خانه‌ی داماد می‌برد، گاهی افتوور زنگ بر آن می‌بستند و صدای زنگ از دور به خانه‌ی داماد اعلام می‌کرد که جهاز دارد می‌آید؛ این البته هنگامی بود که جهاز عروس سنگین (گران) و بیش از اندازه‌ی معمول بود. به همین خاطر گاهی به کنایه به دختری که جهاز قابل توجهی نداشت، می‌گفتند: جهازش را با افتوور زنگ آورده!

م.ک: گرفتاری ام فراوان است.

ب.ن: آن قدر سمن هست، که یاسمن پیدا نیست.

۳۹۷. اگر گندم بمونده صد سال امبار، گندم قیمت و نرخ جو نونه.

agər gəndəm bamundə sad sāl əmbār, gəndəm qəymət-o nər-x-e-ju navunə.

ب.ف: اگر گندم صد سال در انبار بماند، قیمت گندم به نرخ و قیمت جو (کم) نمی شود.

م.ک: ارزشمندان در هر وضعیتی ارزشمند و والا هستند. نژاده و گوهر اصل است.
ب.ن: ترمه پاتاو نمی شود.

۳۹۸. آگاه اقبال داشتویم، گهره کتمی مردمی!

age əqbāl dāštəbuim, gəhrə katəmi mərde-mi!

ب.ف: اگر بخت با ما یار بود، در گهواره می مردم!
م.ک: زمانه با ما سازگاری ندارد؛ بخت از ما روی برگردانده است.
ب.ن:

کو کوب بخت مرا هیچ منجم نشاخت
یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم
«حافظ»

۳۹۹. آگاه آماره تش ندنی، امه کلاتی ره نشکن!

age amā rə taš nadeni, ame kəlati rə nəškən!

ب.ف: اگر به ما آتش نمی دهی، ظرف آتش ما را نشکن!

م.ک: اگر به ما سود نمی رسانی، زیان نرسان.
ب.ن: اگر نوشم نشی، نیشم چرایی؟ اگر آشت ندهند، ظرفت را نمی شکنند.

اگر به درو راحت ندهند، منگالت را هم نمی گیرند.

۴۰۰. آگاه اماؤرمز هستمی، برکت خدا که هستمی!

age əmā varməz hastəmi, barkət-e xodā ke has-temi!

ب.ف: گرچه ما علف هرز شالیزار هستیم، برکت خدا هستیم.

م.ک: هر کس - در حد و اندازه اش - اعتبار و ارزش دارد.
ب.ن: نان جو هم نعمت خداست.

۴۰۱. آگاه این چش اون چش ره بدر بخرد بو، میونه ونی / اندون مرزدنی بیه!

age šətar-e sar hənišəm, sag kətə kā əmā rə ginnə!

ب.ف: اگر روی شتر هم بنشینم، توله سگ ما را گاز می گیرد!

م.ک: بسیار بد اقبال و بد بیار هستم.
ب.ن:

بخت بد با کسی که یار بود

سگ گزدش ارشتر سوار بود

آدمی را چو بخت بر گردد

اسبش اندر طولیله خر گردد

قدم نامبارک محمود

گر به دریا رسد بر آرد دود

گر در همه شهر یکی نیست

در پای کسی رود که درویش تر است

بدبخت اگر مسجد آدینه بسازد

با طاق فرود آید و با قبله کج آید

اگر به هر سر مویت هنر دوصد باشد

هنر به کار نیاید چو بخت بد باشد

اگر قدم به دریا بگذارد، دریا خشک شود

۳۹۴. اگر صد ذرع کرواس بیریم، تنومبی مردم دهون را دوندیم.

agər sad zar'ə kərvās bayrim, natumbi mardəm-e dəhun rə davəndim.

ب.ف: اگر صد ذرع کرباس بگیریم، نمی توانیم دهان مردم را ببندیم.

م.ک: مردم، معمولاً پشت سر یکدیگر حرف می زنند.

ب.ن: در دروازه را می توان بست، دهان مردم را نمی توان بست.

۳۹۵. اگر گالش ره بو، نرگوره گوک ونه.

agə gālešrə bu, nar-e gu rə guk vannə.

ب.ف: اگر [به] رای گالش باشد، گاو نر جوان را به گاو نر می بندد.

م.ک: اراده ی انسانی در انجام خواسته ها اصل است.

ب.ن: اگر چوپان بخواهد، از بز نر هم شیر می دوشد.

۳۹۶. اگر گزلق یتا بوشه، کلاره وه دله دسپوچمه! «ک.ج»

age garzələq yəttā buše, kələ rə ve dələ dəspujamə!

ب.ف: اگر سوراخ موش یکی باشد، کلاه را در آن فرو می کنم.

ب.ف: اگر تو [واقعاً] برنجکاری، کلاه دایی‌ام
پیمانه‌ی تو!
م.ک: تو اهل کار نیستی، بهانه می‌آوری.
ب.ن: اگر یار اهل است، کار سهل است.

۴۰۶. آگه ته چکال جوزی، من ول سرچاقومه!
age tæ cækkāl juzi, mæn val-e sar cāqum-ə!
ب.ف: اگر تو گردوی سفت هستی، من چاقوی
نوک کج هستم!
نک: اگر ته عباسی، من عباسِ برارمه.

۴۰۷. آگه ته سرخیر دوونه، ته ره گونه خیرآله.
age te sar xəyr davuə, təræ gunnə xəyrollā.
ب.ف: اگر در تو خیری باشد، به تو می‌گویند:
خیرآله.

م.ک: از تو چیزی نصیب دیگران نمی‌شود.
ب.ن: اگر خیر داشتی، اسمش را می‌گذاشتند خیرآله.

۴۰۸. آگه ته کوچ آغوزی، من ول تک چاقومه!
age te kuc āquz-i, mæn val-e tæk cāqum-ə!
نک: اگر ته عباسی، من عباسِ برارمه.

۴۰۹. آگه ته یک مجی، من دِ مجمه!
age tæ yæk məj-i mæn dəmjəm-ə!
ب.ف: اگر تو یک گام برمی‌داری، من دوگام بر
می‌دارم!
نک: اگر ته عباسی، من عباسِ برارمه.

۴۱۰. آگه خانی خرداره بی خره‌هانی، ونه احترامه ویشتره‌هانی.
age xāni xardār rə bi xar hākəni, vənə ehterām-
e-vištər hākəni.

ب.ف: اگر می‌خواهی صاحب خر را بی‌خر کنی، به
او بیشتر احترام بگذار.
م.ک: با نرمی و خوش‌زبانی به نبرد دشمن برو.
ب.ن:

آن کسانی که آهین مشتند
دشمنان را به دوستی گشتند.

۴۱۱. آگه خی بخوره، شونه ورگ پیشواز!
age xi baxorə, šunə vərg-e pišvāz!

age in cās un cās rə bədard baxərd bu, miyunə
vəni\ əndun-ə marz dani biyə!

ب.ف: اگر این چشم به کار آن چشم می‌آمد، در
میان آن‌ها بینی نبود!

م.ک: هر کس باید به خود متکی باشد؛ دیگری به
کار آدم نمی‌آید.

ب.ن: کس نخارد پشت من، جز ناخن انگشت من.
پاس تو به ز تو ندارد کس. «امیر خسرو دهلوی»
بار خود بر کس منه بر خویش نه. کس نکند به جای
تو آنچه تو خود به جای خود کنی. مرده‌ی مرا هیچ
کس چون من نگیرد.

شیر گردن پسر از آن دارد
که رسولی به خرس نگذارد
«سنایی»

۴۰۲. آگه این کاربته، ته سزته ورگ یارمه.
age in kār bayyə, tesser-e zənnə vərg yārmə.
ب.ف: اگر این کار [انجام] شد، برای تو گرگ زنده
می‌آورم.

م.ک: انجام این کار از تو غیر ممکن است.
ب.ن: از تو این کار بر نمی‌آید.

۴۰۳. آگه «په کاله‌ی» کنس پله «سخت سر» گرمو فایده دنه!
age «pekāla-ye» kənəs belle, saxtsar-e garmu
fāydə denə!

ب.ف: اگر از گیل «په کاله» بگذارد، آب گرم
سخت‌سر (=رامسر) او را درمان می‌کند.

م.ک: سستی اراده و عوامل بازدارنده، انسان را از
رسیدن به هدف باز می‌دارد.

پرخوری و بدخوری مانع درمان است.
ب.ن: الله تو شفایش ده، حلوا تو نجاتش ده!

۴۰۴. آگه تونی بتاو، نتونی بداو. «رام»
age tunni bətāv, natunni bədāv.

ب.ف: اگر می‌توانی تاب بیاور، نمی‌توانی بدو.
م.ک: به هر شکلی باید با زندگی کنار بیایی. برای
رفع مشکل باید راه حل مناسب انتخاب کنی.
ب.ن: می‌توانی ورجه، نمی‌توانی فروجه.

۴۰۵. آگه ته بینج‌گری، مه دایی کلاته کیله!
age te binj-e gəri, me dāi-e kəlā te kilə!

ب.ن:

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ورن کند دل بفریبد.

«سعدی»

۴۱۶. آگه شانس داشتبوم، شاه مرده سال مردمه.

age s̄āns dāstbum, šah mārda sāl mārdeṁ.

ب.ف: اگر من شانس می‌داشتم، همان سالی که شاه
مرد، من هم می‌مردم.

م.ک: بد اقبالم.

ب.ن: الهی بخت برگردد، از این طالع که من دارم.

۴۱۷. آگه شیه مرده‌ی قورسُر بُورده، تا انا میس خاک نَیره، بر

نگردنه!

age še mārda-ye qavr-e-sar burda, tā attā mis
xāk nayre, bar nagardane!

ب.ف: آگه سر قبر مرده‌اش برود، تا مشتی خاک بر
ندارد بر نمی‌گردد!

م.ک: دستش کج است!

ب.ن: اگر از قبرستان بگذرد، یک مرده کم می‌شود.

اگر تخم مرغ دستش بدهی، زرده ندارد! سرمه را از
چشم می‌زند!

۴۱۸. آگه کچه تاش هستمی، مظل آش هستی!

age kacā tās haštami, mattāl-e-ās hastami!

ب.ف: اگر سازنده قاشق (قاشق چوبی) هستیم، [با
این همه] معطل آتش هستیم!

م.ک: کارایی و تخصص داریم، اما درآمد و سود
آوری نداریم.

ب.ن:

کار خلقی را به تدبیر تو باز انداختند

چون تو خود تدبیر کار خود نمی‌دانی چه سود

«اوحدی»

با آن همه هوش و پوشش، پاشنه نداره کوشت.

۴۱۹. آگه کفن داشت بیبو، ده سال پیش مرده.

age kafān dāšt bibu dah sāl-e piš mārda.

ب.ف: اگر کفن داشت، ده سال پیش می‌مرد.

م.ک: هیچ چیز ندارد، ندارد است.

ب.ن: گورم کجا بود که کفنم باشد.

ب.ف: اگر خوک بخورد، به پیشباز گرگ می‌رود!

م.ک: غذایی بد و نامطبوع است.

ب.ن: سگ بخورد، پیشواز گرگ می‌رود.

۴۱۲. آگه دریو بورم، دریوی اوخشک بونه!

age dāryu burəm, dāryu-ye u xāšk bunə!

ب.ف: اگر به دریا بروم، آب دریا خشک می‌شود!

نک: اگر شتر سر هنیشم، سگ کته کا اماره گینه!

۴۱۳. آگه دونه روزی کمین سوراخ جا درانه، شونه پتی دَنه!

age dunə ruzi kəmin surāx jā dar enə, šunə pəti
denə!

ب.ف: اگر بداند روزی از کدام سوراخ در می‌آید،

چیزی درون آن می‌چپاند.

م.ک: بخیل و نان بُر است.

ب.ن:

بخل عیبی است در نهاد بشر

که از آن عیب نیست هیچ بتر

بخیلی مکن هیچ اگر مردمی

همانا که کم باشی از آدمی.

«فردوسی»

نان دست بخيله، آب که سبيله.

۴۱۴. «آگه» ره بکاشتته، سوزنویه!

“age” rə bəkāštəna, suz naviyə!

ب.ف: اگر را کاشتند، سبز نشد.

م.ک: به «اگر» و «شاید» نباید دل بست.

ب.ن:

اگر را با مگر تزویج کردند

از آن‌ها دختری شد کاشکی نام.

«اگر» را کاشتند تپلق درآمد. در میان «اگر» نمی‌توان
نشست.

هر که «اگر» کارد، «دریغ» درود.

۴۱۵. آگه زوون نداشت بو، وِره ورگ و شال خردنه. «ج»

age zəvun nədāšt bu, verə vərğ-o sāl xərdəna.

ب.ف: اگر زبان نمی‌داشت، او را گرگ و شغال
می‌خوردند.

م.ک: با زبان، دیگران را گول می‌زند. زبان چرب
و نرمی دارد.

ب.ن: اگر فضول نباشد جهان گلستان است.

۴۲۵. آگه ونه زوون نووئه، وِره شال خرئه!

age vāne zāvun navu-ə, ve rə šāl xərənə!

ب.ف: اگر زبانش نباشد، شغال او را می خورد!

م.ک: زبان باز است.

ب.ن: نان زبانش را می خورد.

۴۲۶. آگه ونه زوون نووئه، وِره لاوک اوورئه!

age vāne zāvun navu-ə, ve rə lāvak-e u varnə!

ب.ف: اگر زبانش نباشد، آب لاوک او را می برد!

نک: آگه ونه زوون نووئه، ور شال خرئه!

۴۲۷. الاچش دارمی، سوندارنه. «ج»

elā ceš dārmī, su nədārnə.

ب.ف: اچشم شهلا داریم، سو ندارد.

م.ک: بدبخت هستیم. هر تدبیری به کار بردیم کار

راست نیامد.

۴۲۸. الاش وونه. «ک.ج»

alāsə, von-ə.

ب.ف: گله بان عصرهاست.

م.ک: زیر دست است، همه به او فرمان می دهند و او

چاره‌ای جز اجرا و اطاعت ندارد. تو سری خور است.

۴۲۹. آلان، آهوشه وِره ره شیر ندنه!

alān, āhu še varə rə šir nadenə!

ب.ف: اکنون، آهو به تیره‌اش شیر نمی دهد!

م.ک: فصل کار است، اوضاع دشواری است و هیچ

کس به داد دیگری نمی رسد.

ب.ن: سگ سیلی می خورد، گربه تپانچه!

۴۳۰. الان بچاپلا اماره سوزندنه، چه برسه گرم پلا. «سوا»

alān bēcā pālā əmārə suzəndənə, ce barəsə

garm-e pālā.

ب.ف: اکنون پلوی سرد ما را می سوزاند، چه رسد

به پلوی گرم.

م.ک: باید جانب احتیاط را رعایت کرد. آسیب پذیر

هستیم.

۴۳۱. آلب سوبو بورده!

۴۲۰. آگه گوش عزیزه، گوشبال هم عزیزه!

age guš aziz-ə, gušbāl ham aziz-ə!

ب.ف: اگر گوش عزیز است، گوشواره هم عزیز

است!

م.ک: هر چیزی را که پذیرفتی، چیزهای وابسته به آن

را بپذیر. (اگر بچه عزیز است، ادب عزیزتر است).

ب.ن: گوش عزیز است، گوشواره هم عزیز است

اگر چه گوشواره نفز و زیباست

از آن زیباتر است و نفز تر گوش

۴۲۱. آگه لینگ ره دراز کمبی، دس ره جم کمبی!

age ling rə dərāz kəmbi, das rə jam kəmbi!

ب.ف: اگر پا را دراز می کنیم، دست را جمع

می کنیم!

م.ک: اگر در راحتی هستیم، حساب شده زندگی

می کنیم.

ب.ن:

مجوی آنجت آرد سرانجام بیم

مکش پای از اندازه بیش از گلیم

«اسدی»

۴۲۲. آگه مالِ حسنه، ونجه رسنه!

age mal-e hasən-ə, vənje rəsənə!

ب.ف: اگر مال حسن است، به او می رسد!

م.ک: آن چه حق اوست، به او می رسد.

ب.ن: نیکی راه به خانه‌ی صاحب خود برد.

۴۲۳. آگه مرده مه مردوئه، دومبه چه کله ساختوئه!

age mərde me mərdu-ə, dumbə cə kallə sāxtu-ə!

ب.ف: اگر مرده مرده‌ی من است، می دانم چه کله

سوخته است!

م.ک: آشنای بد خود را خوب می شناسم.

ب.ن: شیشه از سنگ است و از وی بیش دارد

احتراز.

۴۲۴. آگه نووئه رأی زن، ناکرد بده ناکرد زن.

age navu-ə rayzan, nā kərd bad-ə nā kərd-e zan.

ب.ف: اگر نباشد رأی گردان نه چوپان بد است نه

زن چوپان.

م.ک: دو به هم زنی می کند.

قورباغه ابو عطا می خواند.

۴۳۷. اما باثوتمی که ککو/کگی آدمه.

əmə bāutemi ke kakku\kakki ādəm-ə.

ب.ف: ما گفتیم فاخته هم آدم است.

م.ک: داخل آدم نیست.

۴۳۸. اما بوردمی آروس وین، آروس بورده کنش چین!

əmə burdemi ārusvin, ārus burdā kənəs cin!

ب.ف: ما به دیدار عروس رفتیم، عروس به چیدن

ازگیل رفته است!

م.ک: به شوق دیدار او رفتیم، او- برخلاف انتظار و

معمول- به بیرون رفته بود.

ب.ن: رفتم خانه ی خاله، دلم واشه (باز شود)، خاله

خسید (خسید) دلم پوسید.

۴۳۹. اماره پشت کل دم بدانه / دینگونه. «ج.گ»

əmə rə pəšt-e kal dəmbədānə\dingunə.

ب.ف: ما را پشت در گذاشتند (انداختند).

م.ک: به ما توجه نکردند. ما را جزو این مجموعه به

حساب نیاوردند. ما را ندیده گرفتند.

۴۴۰. اماره پیش هدای، کینگ بن شیش هدای. «ک.ج»

amārə piš hadāy, king bən-e šiš hadāy.

ب.ف: ما را پیش انداختی، ترکه به ک ... ماتپاندی.

م.ک: پیمان شکستی و دشمنی کردی.

ب.ن: اول ما را پیش دادی، بعد ما را کیش دادی.

۴۴۱. اماره چنگال ماست گرودارهاکارده!

əməārə cangāl-e māst-e gərūdār hākārdə!

ب.ف: ما را در گرو ماست چغندر گذاشت!

م.ک: ما را سرکار گذاشت.

ب.ن: پی نخود سیاه فرستادن.

۴۴۲. اماره سگ کش بزو.

amā rə sag kəs bazu.

ب.ف: بر سر ما سگ شاشید.

م.ک: بر سر ما بلا نازل شد. گرفتار فردی حیایی شدیم.

۳. در باور مازندرانی ها، عروس باید تا هفت روز در خانه بماند؛ عروسی ها معمولاً در پاییز و زمستان انجام می گرفته است.

alb-ə su bazu burdā!

ب.ف: تندی نشان داد و رفت!

م.ک: خودی نشان داد و رفت.

۴۳۲. البویتن.

albəsu baytən.

ب.ف: برق گرفتن.

م.ک: بسیار گرسنه است.

ب.ن: از گرسنگی نایی نداریم.

۴۳۳. «إلت» خدای بی گناه ره گرنه! «ک.ج»

ələt-e xədə bigəñāh rə girmə!

ب.ف: خدای «إلت» به بی گناهان جزا می دهد!

م.ک: با زورمندان نمی تواند برخورد کند، به ناتوانان

زور می گوید.

ب.ن: دستش به خر نمی رسد، پالانش را می زند.

دست بیچاره چون به جان نرسد

چاره جز پیرهن دریدن نیست.

۴۳۴. ال دگیشه، ول دگیشه. «ج»

al dagištə, val dagištə.

ب.ف: معوج گزید، کج گزید.

م.ک: به بیراهه رفت.

ب.ن: آسمان ریسمان به هم بافت.

۴۳۵. ال ره بل هاده!

al rə bal hāde!

ب.ف: درخت «ال» را جز بده!

م.ک: زود دست به کار شو، او را تنبیه کن.

۴۳۶. السکین / ارسکین گازبیری کله غازجر نکفته.

aləskin\arəskin gāz bayir kalə qāz jer nakəfənə.

ب.ف: [حتی اگر] آرنجت را گاز بگیری غاز دریایی

پایین نمی افتد!

م.ک: با خیال و آرزو به امکانات دست نمی یابند.

ب.ن: گره به باد نتوان زد. اگر آب سربالایی برود

۱. داستان: دامداری پیر، چوبدستی از جنس درخت چه ی «ال» را با شعله ی آتش برشته می کرد. در همان هنگام یکی از بچه هایش کاری خلاف کرده بود، دامدار با همان چوب برشته شده بچه ی خلاف کارش را تنبیه کرد. از آن پس این زبان زد به معنای «زود دست به کار شدن» یا «دیگران را تنبیه کردن» به کار می رود.
۲. باور گذشتگان مازندرانی این بود که اگر هرکس آرنجش را بتواند گاز بگیرد، غاز دریایی پایین می آید و به دامش می افتد.

ب.ن: دزدی که نسیم را بدزد، دزد است.

۴۵۰. امان از زن بیوه، سوراخش پر حيله.

amān az zan-e bivə, surāxəs pər-e hilə.

ب.ف: امان از زن بیوه، سوراخش پر از حيله است.

م.ک: زن بیوه مکار است.

۴۵۱. اما هرچی هنی ره بجویم، قورت ندیمی!

amā harci həi rə bajuim, qurt nadimbi!

ب.ف: ما هر چه همدیگر را بجویم، قورت

نمی‌دهیم!

م.ک: خویشاوندی و نزدیکی، درگیری لفظی را

به دشمنی پایدار نمی‌کشاند. آشنا- حتی هنگام

اختلاف- به آشنا آسیب نمی‌رساند و او را با غریبه

برابر نمی‌داند.

ب.ن: چاقو دسته‌ی خودش را نبرد. برادران جنگ

کنند، ابلهان باور کنند.

کی تراشد تیغ دسته‌ی خویش را؟! «مولوی»

قوم و خویش گوشت هم را بخورند، استخوانشان را

پیش غریبه نمی‌اندازند.

اگر گوشت هم را بخورند، استخوان یکدیگر را دور

نمی‌اندازند.

۴۵۲. امروزه، فردا سره.

amruz are, fərdā sərə.

ب.ف: امروز آری، فردا در خانه‌ی (داماد)

م.ک: دختر پس از نامزدی و در کوتاه مدت باید به

خانه‌ی داماد برود.

ب.ن: یک بله و صد آسانی.

۴۵۳. امروز تا نماسر، خیرالنسا دنگ سر.

amruz tā nēmāsar, xayronnəsā dang-e sar.

ب.ف: امروز تا شامگاه، خیرالنسا در برنج کوبی

[است].

م.ک: زن ورزیده و کاری نیست.

ب.ن: زن نانجیب گرفتن آسان است و نگهداری‌اش

مشکل.

۴۵۴. امروز فردا بیته، ددرسرد تا بیته.

amruz-o fərdā bayyə, dardəsar dətā bayyə.

۴۴۳. اما ره شیطون ور بخرده.

amā rə šitun var baxərdə.

ب.ف: به ما شیطان بر خورد.

م.ک: ما بد بیاری آوردیم.

ب.ن: سر راه ما مار سبز شد.

۴۴۴. اما ره عمر لَقْد بزو.

amārə omər laqəd bazu.

ب.ف: ما را، عمر لگد زد.

م.ک: دچار بد بیاری شدیم.

۴۴۵. اما ره غول سردخاته. «گ»

amā rə qul sar daxātə.

ب.ف: غول بر سرمان فرود آمد.

م.ک: دچار بلا و مصیبت شدیم.

ب.ن: بلای ناگهانی بر سرمان آمد.

۴۴۶. اما ره گرم نون پيله انگنه. «ک.ج»

amā rə garm-e nun pilə engənə.

ب.ف: نان گرم به بغلمان می‌اندازد.

م.ک: ما را گول می‌زند.

ب.ن: شیرمان می‌کند. هندوانه زیر بغلمان می‌دهد.

۴۴۷. اما ره لنگ لوبیته.

amā rə ləng-e lu baytə.

ب.ف: ما را زیر پا گذاشت.

م.ک: ما را به قصد تحقیر ندیده گرفت.

۴۴۸. امامزاده‌ی حرمت ره متولی دانه!

emāmzādə-ye hormət rə mətəvalli dānnə!

ب.ف: حرمت امامزاده با متولی است!

م.ک: حرمت هر کسی با نزدیکان حفظ می‌شود.

ب.ن: حرمت امامزاده را متولی نگاه می‌دارد.

هر که آرد حرمت آن حرمت بَرَد «مولوی»

بُود حرمت هر کس از خویشان «سعدی»

۴۴۹. امامزاده‌ی سرکش ره بکشیه.

emāmzādə-ye sarkāš rə bakāšiya.

ب.ف: روکش [قبر] امامزاده را ربود.

م.ک: دزدی دریده است. شاه دزد است!

۴۶۰. امسال میچکا/جیگا، پارسال میچکاره جیرو بیر یاد دینه!
əmsāl-e mickā'jikkā, pārsāl-ə mickā rə jir-o bir
yād denə!

ب.ف: گنجشک امساله به گنجشک پارساله جیک
جیک می آموزد!

نک: امسال میچکا پارسال میچکا ...

۴۶۱. امون ازین دوتا یاری! یثارشت ویتا ساری.
amun azin dotā yāri! yattā rašt-o yattā sāri.

ب.ف: امان از این دو جاری! یکی در رشت یکی در
ساری [باشد].

م.ک: جاری ها با هم سازگار نیستند.

۴۶۲. امه آرد الک بیته بورده بوم سر.
ame ārd alək bayyā burdā bum-e sar.

ب.ف: آردمان الک شدی به بام رفت.

نک: آرد ره هپاته ...

۴۶۳. امه اجاق کور یویه.
ame ojaq kur baviyə.

ب.ف: اجاقمان کور شد.

م.ک: بچه دار نمی شویم.

ب.ن: خانه ی ما سوت و کور شد.

شرمنده ی یک میوه ز بی برگی خویشم
نخل تو ظهیر از چه سبب بی ثمری داشت؟
«ظهیر فاریابی»

۴۶۴. امه اسب شمه کورسز چرخ گیرنه!
ame asb šəme kar-sar carx girmə!

ب.ف: اسب ما خرمن شما را می کوبد!

م.ک: با هم همگون هستیم، موقعیتی یکسان داریم.
ب.ن:

کوزه فروش و کوزه گر
هر دو نواخت یکدگر.
کیوتر با کیوتر باز با باز
کند همجنس با همجنس پرواز.

۴۶۵. امه بیته نون ره سیم بزونه، امه بشسته رخت ره لیم.
ame bapətə nun rə sim bazuə, ame bašostə raxt
rə lim.

ب.ف: امروز و فردا شد، در دسر دو تا شد.
م.ک: هر کاری در فرصت خودش باید انجام گیرد.
ب.ن: کار امروز به فردا میفکن، فردا کار دیگری
پیش آید.

۴۵۵. امروزونه زنگله چو نیک ذره.
əmrüz vənə zangələ cu tək darə.

ب.ف: امروز زنگوله اش بر نوک چوب دستی است.

م.ک: خیلی عصبانی است.

۴۵۶. آمزنا تیم، آفتودره!
amzənātim, aftu darə!

ب.ف: تخم گشنیز در ظرف است!

م.ک: پشت سر فلانی بد نگو که او این جا است.

۴۵۷. امسال آروس خورره ونه سال دیگر بیتن!
əmsāl-e ārus-e xavr rə vənə sāl-e digər baytən!

ب.ف: از وضعیت اخلاقی عروس امسال، باید سال
دیگر جویا شد!

م.ک: ماهیت آدم ها دیر آشکار می شود.

ب.ن: جوجه را آخر پاییز می شمارند.

۴۵۸. امسال گدا هاگرد، پادشاه نوونه. «ک.ج»
əmsāl-e gədā hāgərd, pādēšā navunə.

ب.ف: کسی که امسال گداست، سال [دیگر]
پادشاه نمی شود.

م.ک: پیدا کردن امکانات و ایجاد آسایش به آسانی
میسر نیست.

ب.ن: معجزه ای در کار نخواهد بود.

۴۵۹. امسال میچکا، پارسال میچکاره گول زنده.
əmsāl-e mickā, pārsāl-e mickā rə gul zandə.

ب.ف: گنجشک امساله، گنجشک پارساله را گول
می زند.

م.ک: آدم نوحاسته و کم تجربه ای به پیر با تجربه
پند می آموزد!

ب.ن: جوجه ی امسال به جوجه ی پارسال چه چه
یاد می دهد.

کلاغ امسالی عقلش از کلاغ پارسالی است.

ب.ف: نان پخته‌ی ما کپک زد، لباس شسته‌ی ما
چرک گرفت.
م.ک: روزگار از ما روی برگرداند. بد اقبالیم.

۴۶۶. امه بختِ دله خربگوزیه!
ame baxt-e dälə xar baguziyə!
ب.ف: میان بختِ ما خر گوزید!
نک: آگه اقبال داشتوبییم، گهره کتمی مردمی!

۴۶۷. آمه بشسته دل ره ورفوی کار دَنیه!
ame bašest-ə däl rə varfu-ye kār daniyə!
ب.ف: دل شسته‌ی (ضعف کرده‌ی) ما طاقت
برقاب ندارد!
م.ک: بیش از این تاب دشواری نداریم.
ب.ن:

ما خود افتادگان مسکنیم
حاجت تیغ بر کشیدن نیست
ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما.

۴۶۸. آمه بَند بوشه!
ame band bussə!
ب.ف: بند ما پاره شد!
م.ک: از شگفتی درماندم، چرتم پاره شد.

۴۶۹. آمه بَنگ بَپرَسه.
ame bang bappərəssə.
ب.ف: بنگ از سرم پرید.
م.ک: سخت ترسیدیم.
ب.ن: مستی از سرم پرید.

۴۷۰. آمه بُرده دل ره، اناز اوی کار دَنیه!
ame bavərdə däl rə, ənār u-ye kār daniyə!
ب.ف: دلِ ضعف کرده‌ی ما، تاب آب انار ترش
ندارد!
نک: آمه بشسته دل ره، ورفوی کار دَنیه!

۴۷۱. امه پَلا، امه بَلا بیه.
ame pälā, ame bälā bayyē.
ب.ف: پلوی ما بلای ما شد.
م.ک: بلا از ما، بر ما برخاست.
ب.ن: از ماست که بر ماست.

۴۷۲. امه پول مگه سگه ندارنه؟
ame pul mage səkkə nədārənə?
ب.ف: پول ما مگر سکه ندارد.
م.ک: در قبال پرداختِ پول ما خدمت و احترامی
شایسته انجام نمی‌گیرد.
ب.ن: پول ما سکه‌ی عُمَر دارد. مگر پول ما سکه‌ی
عُمَر دارد؟
تو مرا یافته‌ای بی همه شغلی
نیست اندر کلهت پشم مگر؟

۴۷۳. آمه پیتِه کلا، لوناژنه!
ame pitə kälā, lu nārənə!
ب.ف: کلاه کهنه‌ی ما، لبه ندارد!
م.ک: حرفِ ما خریدار ندارد، نفوذ نداریم و به
توضیهِ ما اعتنا نمی‌کنند.
سخن درستی ما را کسی به چیزی نگرفت.
ب.ن:
کلاهش پشم ندارد. در کلاه تو هیچ پشمی نیست
«کمال اسماعیل»
تو مرا یافته‌ای بی همه شغلی
نیست اندر کلهت پشم مگر؟
به حرف ما نه خری و می‌کنند و نه خری می‌بندند.

۴۷۴. امه جان ره شیشه دشنیه. «گ»
ame jān rə šišə dāšəniyə.
ب.ف: جانمان را در شیشه کرد.
م.ک: بسیار به ما ستم روا داشت.
ب.ن: جانمان را به لب آورده.

۴۷۵. آمه جت بن / اژالِ بنِ گوته!
ame jet-e bən-e'əzzāl-bən-e gu nanə!
ب.ف: اوگاو خیش ما نمی‌شود!
م.ک: به کار ما نمی‌آید. به وی امیدی نیست.
ب.ن: در جبین این کشتی، نور رستگاری نیست.

۴۷۶. آمه جمه بد بولارندیه! «ق»
ame jəmā bad bulārəndiyə!
ب.ف: جامه‌ی ما بد جوری چاک خورده است!
م.ک: نام ما بد در رفت. نسبت به ما بدبین هستند.
ب.ن: ما را بده کرده اند.
کوس بدنامی ما کوفته شد در انظار

م.ک: سرانجام بخت به ما روی می‌آورد. سرانجام
حق به حق دار می‌رسد.

ب.ن:

دور گردون گردو روزی بر مراد ما نگشت
دائماً یکسان نماند حال دوران غم مخور.

«حافظ»

۴۸۴. امه دله اماره بکوشته، بریم مردم ره.

ame dälə amārə bakuštə, bərim mardəmə rə.

ب.ف: درونمان ما را کشت، بیرونمان مردم را.

م.ک: ظاهرمان مورد حسادت دیگران است، اما در
باطن هزار مشکل و گرفتاری داریم.

ب.ن: درونمان ما را کشت، بیرونمان مردم را.

۴۸۵. آمه دله گل زورین، «ک.ج»

ame dälə galzur bava.

ب.ف: در میان ما فضله‌ی موش افتاده است.

م.ک: فردی متفاوت با خصایلی منفی است که با ما
همخوانی ندارد.

۴۸۶. آمه دم، امه سم جه ترسنه!

ame dām, ame sām jə narəsənə!

ب.ف: دُم ما به سم ما نمی‌رسد!

نک: اگه گرز لی یتا...

۴۸۷. آمه ساق سرگینه، امه دوش سَرپینه کنده!

ame sāq-e sar ginnə, ame duš-e sar pinə kəndə!

ب.ف: از ساق ما می‌گیرد، بر شانه‌ی ما پینه می‌زند!

م.ک: از ما می‌گیرد و به ما می‌بخشد.

ب.ن: از ریش می‌کند و پیوند سبیل می‌کند. از بز
بُرند و به پای بز بریندند.

۴۸۸. امه سرافتاب کفنه.

ame sar əftāb kafənə.

ب.ف: بر سر ما آفتاب می‌افتد (می‌تابد).

م.ک: آرزوی جوانی هنوز در ما هست.

ب.ن: بخت اگر یار شود باز جوان می‌گردد.

۴۸۹. امه سرتش پتخال دکلیه. «گ»

ame sar tāš patxāl dakəliyə.

تا که انگشت نمای کس و ناکس گشتیم

۴۷۷. امه جه قریکردی، کنگ المه بچااو.

ame jeqar bakərdi, kəngə elmə bəcā u.

ب.ف: از ما قهری کردی، کون را می‌گذارم در آب

سرد.

م.ک: دوستی با تو برای ما اهمیت ندارد.

ب.ن: به انجیر خیسانده که آقا قهر به هم رسانده.

قهر کردی کلاغ‌ها سیاه می‌پوشند.

۴۷۸. امه جومه ول چاک بورده. «گ»

ame jomə valcāk bordə.

ب.ف: پیراهن ما کج پاره شد.

نک: امه جمه بد بولار ندیه...

۴۷۹. امه چشم ره سیوکلاج بوته. «ج»

ame ceš rə siyu kəlaj butə.

ب.ف: چشم ما را کلاغ سیاه درآورد.

م.ک: بسیار چشم به راه مانده‌ایم.

ب.ن: بلای چشم در راهی، عظیم است. انتظار بدتر
از مرگ است.

۴۸۰. آمه چش سیاهی، سفیدی بُورده.

ame ceš-e siyāhi, səfidi burdə.

ب.ف: سیاهی، سفیدی چشم ما رفت

نک: امه چش ره سیو کلاج...

۴۸۱. آمه چش، عزاخانه‌ی بامشی چش واری بیه. «س»

ame ceš, azāxānə-ye bāmsi-ye ceš-e vāri bayyə.

ب.ف: چشم‌مان، مانند چشم گربه‌ی عزا خانه شد.

نک: امه چش ره سیو کلاج...

۴۸۲. آمه چش نپینه!

ame ceš napəyənə!

ب.ف: چشم ما نمی‌برد (چشم ما آب نمی‌خورد)!

م.ک: از توانمندی‌مان در انجام این کار تردید داریم.

۴۸۳. امه خشک کله هم، او سَرکانده!

ame xəšk-e kelə ham, u sar kəndə!

ب.ف: در جویبار خشک ما هم، [روزی] آب جاری

می‌شود!

ame sag-e biorzagi-yə ke sāl bəmu ame asb-e
pālun-e dələ kəli hakərdə.

ب.ف: از بی عرضگی سگمان است، که شغال آمد و
توی پالان اسب ما لانه کرد.

م.ک: در حفظ منابع کوتاهی کردیم.

ب.ن: از بی عرضگی سگمان است، که شغال تو
کاهدان بچه می‌زاید.

۴۹۶. امه سگ خونه سازه، گزناگوله بن درازییه؟! «ک.ج»
ame sag xonə sāz biyə, gaznā gole bən dərāz
biyə?!

ب.ف: سگ ما [اگر] خانه‌ساز بود، زیر بته‌ی گزنه
دراز بود؟!

م.ک: هر کس توان و شایستگی محدودی دارد.

ب.ن: خلاق هر چه لایق.

۴۹۷. امه شانس که ننه، کتینگ کتناره گیرنه انه. «ج»

ame šans ke nenə, kating kətnārə girmə enə.

ب.ف: شانس ما که نمی‌آید، کُنده کوبه را می‌گیرد،
می‌آید.

نک: اقبال که ننه، کتین...

۴۹۸. امه شیردله اودنیه.

ame šir-e dələ u daniyə.

ب.ف: در شیرمان آب (مخلوط) نیست.

م.ک: خالص و صادق هستیم.

ب.ن: در کار ما شيله پيله نیست.

۴۹۹. امه غاز، میچکا مرغانه ها کرده.

ame qāz, mickā merqānə hākərdə.

ب.ف: غاز ما تخم گنجشک گذاشت.

م.ک: پر مدعای بی عمل است.

ب.ن: کوه موش زاید.

۵۰۰. امه قورسرنین، فاتحه‌خونی ته پیش کش.

ame qavr-e sar narin, fātexoni te piš kaš

ب.ف: روی قبرمان نرین، ۳ فاتحه خوانی پیش کش
تو.

م.ک: به کمک تو اعتماد ندارم. آزارمان نده با چیزی
که از تو توقع نداریم.

ب.ن: مرا به خیر تو امید نیست شر مرسان.

ب.ف: بر سرمان خاکستر داغ ریخته شد.

م.ک: دچار فتنه و گرفتاری شدیم.

ب.ن: آتش فتنه در گریبانمان افتاد.

۴۹۰. امه سَزِدگ دَره!

ame sar deg darə!

ب.ف: به اندازه‌ی سهم ما در دیگ، [برنج] بار
گذاشتند.

م.ک: ما هم جزء مهمان‌ها هستیم، ۳.

۴۹۱. امه سرشور بیار شه.

ame sar šur bəbārəssə.

امه سرش بیار شه.

ame sar tas bəbārəssə.

ب.ف: بر سر ما شور بارید.

بر سر ما آتش بارید.

م.ک: پشت سر هم برای ما بد می‌آید.

ب.ن: بر سر ما آتش بارید.

۴۹۲. امه سَرکلا امه وسته تنگه؟

ame sar-e kəlā ame veste tang-ə?

ب.ف: کلاه ما برای سرمان تنگ است؟

نک: آروس اینتی شمه بیه

۴۹۳. امه سرما نویته؟

ame sar mā nu bayyə?

ب.ف: بر سرما ماه نو شد؟

م.ک: چرا در مورد ما این گونه برخورد می‌کنید؟

فقط کار ما اشتباه بود؟

ب.ن: نوبت به ما که رسید خر زاید. نوبت که به ما
رسید، آسمان تپید.

۴۹۴. امه سره اینی، انگار مخ سرنیشتی!

ame sərə ini, engār mex-e sarništi!

ب.ف: به خانه‌ی ما می‌آیی، انگار روی میخ
نشسته‌ای!

م.ک: در رفتن شتاب داری.

۴۹۵. امه سگ بی عرضگیه، که شال بموا مه اسب پالون دله
کلی هکرده. «ج»

ب.ف: گل ما بلبلک (نوعی سوتک) نمی شود.
م.ک: از ما کاری ساخته نیست.
ب.ن: هرگز از شاخ بيد بر نخوری.

۵۰۹. امه گور سر نرين، ته فاتحه ره نخامبي!
ame gur-e sar narin te fātehə rə nəxāmbi!
ب.ف: سر گور ما نرين، فاتحه خوانی تو را
نمی خواهيم!
نک: امه قور سر نرين...

۵۱۰. امه ماش پلادی هانو شته! «ک-ج»
ame māspələ di hāōštə!
ب.ف: ماش پلوی ما بوی دود گرفت!
م.ک: دوستی ما به دشمنی کشيد.
ب.ن: میان ما شکر آب شد.

۵۱۱. امه نوکر چوکر دارنه.
ame nukər cukər dārnə.
ب.ف: نوکر ما چاکر دارد.
نک: آقا نوکر داینه...

۵۱۲. امه وردواش، صب یخ سربوئر!
ame var davās, sob yax-e sar buar!
ب.ف: [امشب] کنار ما بمان، صبح زود هنگام یخ
[یستن] برو.
ب.ن: می توانی پیش ما بمانی (تعارف شاه
عبدالعظیمی).

۵۱۳. امه ورکبابی دنیه. «ج»
ame var kəbābi daniyə.
ب.ف: در بر ما (گوشت) لایق کباب نیست.
م.ک: چیزی در خور شما نداریم. در بساط ما لایق
شما چیزی نیست.
ب.ن: برای ما مقدور نیست.

۵۱۴. امه های های بورده، وای وای بومونده.
ame hāy hāy burdə, vāy vāy bamudəštə.
ب.ف: های های مان رفت، وای وای مان ماند.
م.ک: سخت پیر و ناتوان شدیم.
ب.ن: های های مان رفت، وای وای مانده.

۵۰۱. امه کارکارچاله دکتە. «گ»

ame kār kār cālə dakətə.
ب.ف: کار ما به کارگاه بافندگی (حواله) شد.
م.ک: گرفتار مشکل شدیم.
ب.ن: در کار ما گره افتاد.

۵۰۲. امه کتم اسپه بیته. «ج»
ame kətm əspe bayyə.
ب.ف: موی فرق سر ما سفید شد.

۵۰۳. امه کلا، کیله نوونه!
ame kələ, kilə navunə!
ب.ف: کلاه ما، پیمانه نمی شود!
نک: امه پیتە کلا...

۵۰۴. امه کلي کرک ننه!
ame kəli-ye kərək nanə!
ب.ف: مرغ مرغانی ما نمی شود!
نک: امه جتِ بنِ / ازال بنِ گو ننه!

۵۰۵. امه کوراجاق سودکتە. «گ»
ame kur ojāq su dakətə.
ب.ف: اجاق کورمان روشن شد.
م.ک: بدی از ما دور شد و بخت به ما روی آورد.
ب.ن: اولاد خوب اجاق روشن کن خانواده است.

۵۰۶. امه کونه قوا، اوستی نداشته؟
ame kunə qəvā, ussi nədāštə?
ب.ف: قبای کهنه‌ی ما آستین نداشت؟
نک: امه پیتە کلا...

۵۰۷. امه کینگ درزن نشوئه، مردم کینگ دارهم بوره.
ame king darzən našūə, mardəm-e king dār
ham burə.
ب.ف: به کون ما سوزن خیاطی نرود، به کون مردم
درخت هم برود.

م.ک: فقط به سود خود می اندیشد.
ب.ن: مرگ خوب است برای همسایه.

۵۰۸. امه گل بلبلک نوونه. «ج»
ame gəl bəlbələk navunə.

۵۱۵. امه هره دیگه چونشونه.

ame harə digə cu našunə.

ب.ف: اره‌ی ما دیگه نمی‌برد.

م.ک: کارایی‌مان را از دست دادیم.

ب.ن: تیغ ما نمی‌برد.

۵۱۶. امه هره هنیشته.

ame harə hənīštə.

ب.ف: جوش و خروش ما نشست.

م.ک: دیگه اشتیاقی در ما نمانده است.

ب.ن: های‌های ما رفت.

۵۱۷. امید نونوا باش، گرسنه و بی‌نوا باش!

omid-e nunəwā bāš, gorəsənə-o binəwā bāš!

ب.ف: به امید نانوا باش، گرسنه و بی‌نوا باش!

م.ک: به امید دیگران نباش، به خود اتکا کن.

ب.ن: هر کس به امید همسایه بنشیند، گرسنه می‌خوابد.

۵۱۸. امید نونوا، بی‌نون بمانی!

omid-e nunəwā, binun bəmāni!

ب.ف: به امید نانوا (باشی) بی‌نان می‌مانی!

نک: امید نو نوا باش، گرسنه و بی‌نوا باش!

۵۱۹. امیرواری گفتار دانه، اما کردار دانه!

amir-e vāri goftār dānnə, ammā kərdār nədānnə!

ب.ف: مانند «امیر» گفتار دارد، اما کردار ندارد!

م.ک: گفتار و کردارش یکی نیست.

ب.ن:

سعدیا! گرچه سخندان و مصالح گویی

به عمل کار بر آید به سخن دانی نیست

بزرگی سراسر به گفتار نیست

دو صد گفته چون نیم کردار نیست

۵۲۰. امیر و گوهر هسته!

amir-o guhər hassənə!

ب.ف: امیر و گوهر هستند!

م.ک: عشق آتشین به هم دارند.

ب.ن: شیرین و فرهاداند. خسرو و شیرین‌اند. لیلی و

معجون‌اند. ویس و رامین‌اند.

۵۲۱. انتی بۇرکه اسپنج به افتوا!

ənti bur ke əspij bə aftu!

ب.ف: چنان برو [که] شپش به افتوا [رفت]!

نک: اتی بور که رشکلای پیاز.

۵۲۲. انتی دارین ره زنده که سرخوردارنونه!

ənti dār-e bən rə zandə ke sar xavər dār navun!

ب.ف: آن چنان بُن درخت را می‌برد که سر آن خبر

ندارد!

م.ک: آب زیر کاه و مودی است.

ب.ن: آن کسانی که آهنین مشتند، دشمنان را به

دوستی کشتند!

۵۲۳. انتی ناخشه، بَخوردن تَش!

ənti nāxəš-ə, baxərdən taš.

ب.ف: این جوهری ناخوش است، هنگام خوردن آتش!

م.ک: تن پرور و پرخور است.

ب.ن: وقت جنگ به کاهدان، وقت شادی به میدان.

وقت شادی در میان، وقت جنگ اندر کنار. گه لقمه

کوشش، گه سجده خواب. «امیر خسرو دهلوی»

وقت خوردن قُلچماقم یا علی موسی الرضا، وقت

کار کردن چلاقم یا علی موسی الرضا. برای خوردن

سپهسالار است، برای دعا بُنه پا.

۵۲۴. آنچه ره آنج نخوندنه، پنجاه پنج نخوندنه. «س»

anjə rə anj naxundənə, pənjä rə panj naxundənə.

ب.ف: خُرد را به حساب نمی‌آورد، برای پنجاه به

اندازه‌ی پنج ارزش قائل نیست.

م.ک: بسیار فیس و افاده دارد.

۵۲۵. آنجیشت بتیم / وشنا اشکم وورفو؟!

anjišt-e betim \vəšnā əškem-o varfu?!

ب.ف: شکم خالی / شکم گرسنه و برفاب؟!

م.ک: این، نیاز اساسی ما را برآورده نمی‌کند؛ مشکلی

از ما نمی‌گشاید.

ب.ن: یکی می‌مرد زردر بینوایی یکی می‌گفت خانم

زرک (زردک) می‌خواهی.

یکی می‌مرد از تب تیز، دیگری به حلقش سرکه بریز!

شکم گرسنه و عرق نعنای!

شکم گرسنه و آب یخ؟! معده‌ی لیز و آب هندوانه؟!

ب.ن: یارب مباد آن که گدا معتبر شود.

۵۳۱. آنده آش و آشیرندارنه! «س»

ande ās-o āsir nēdārne!

ب.ف: این قدر آش و آشیر ندارد!

م.ک: این قدر آب و تاب نده.

۵۳۲. آنده افاده کنده، ذرنزه پاره کنده!

ande əfādə kəndə, zar nazə pāre kəndə!

ب.ف: آنقدر افاده می کند، ذرع نکرده پاره می کند!

م.ک: مغرور است و پیش داوری می کند.

ب.ن: گز نکرده پاره می کند.

۵۳۳. آنده افتاب وونه، که کل کله سوزنه کورپکفا.

ande əftāb vunə, ke kal-e kallə suzənə kur-e pekəfā.

ب.ف: چنان آفتاب خواهد شد، که کله‌ی کچل

می سوزد و پس گردن کور.

م.ک: سرانجام، روزی اوضاع رو به راه می شود.

ب.ن: گویند صبر کن که صبر تو را بردهد.

۵۳۴. آنده بگرد تا ته سم گرد بیوو.

ande bagərd tā te səm gərd bavv.

ب.ف: آن قدر بگرد تا سم تو گرد بشود.

م.ک: این تلاش تو بیهوده است.

ب.ن: آن قدر بایست تا علف زیر پایت سبز شود.

۵۳۵. آنده بیه شه پی یرره بدی / بدیه. «سوا»

ande biyə še piyər rə badi/badiy.

ب.ف: این قدر بود که پدرش را دید.

م.ک: از خاندان پست است. خودپسند و مغرور است.

ب.ن: اگر پدرش را ندیده بود، ادعای پادشاهی می کرد.

۵۳۶. آنده پل تش هدا، اینتاکه وره کرسه!

ande pal taš hədā, intā ke varə kəres-ə!

ب.ف: آنقدر «پل» آتش زد، این که آغل بره است!

م.ک: کار کشته و حرفه‌ای است: در کار خلاف تجربه‌ای فراوان دارد.

۵۲۶. آنجیل پج ماه رسنه، زرد اهل ره دره!

anjil paj-e mäh rasənə, zard-ə aheh rə derə!

ب.ف: [سرانجام] فصل انجیر می رسد، [اما] مرغ

انجیر خوار بی تاب می کند!

م.ک: آرزو برآورده می شود، اما او ناشکیباست.

ب.ن:

بلبل عاشق! تو عمر خواه که آخر

باغ شود سبز و شاخ گل به بر آید

«حافظ»

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن

چتر گل در سرکشی ای مرغ خوش! خوان غم مخور.

«حافظ»

۵۲۷. انجیل دار آدم دره.

anji dār ādəm darə.

ب.ف: روی درخت انجیر، کسی است.

م.ک: کسی ما را می باید.

ب.ن: دیوار موش دارد، موش هم گوش دارد.

۵۲۸. اندا، ورندها گردن.

əndā varəndā hākərdən.

ب.ف: اندازه کردن.

م.ک: ورنه اندازه کردن، سنگین و سبک کردن شخص یا جنس.

۵۲۹. اندون دنووه، چه بسیار کسک!

əndun dauvə, ce bəsyār kasək!

ب.ف: آب بندان باشد، چه بسیار مرغابی!

م.ک: وجود زمینه، شرط اصلی هر چیز است. زن که باشد، بچه به بار می آید.

ب.ن: سر خم می سلامت، شکند اگر صیوخی.

گوش باشد گوشواره بسیار است

چو من باشم مرا دلدار کم نیست.

«ویس ورامین، فخرالدین اسعد گرگانی»

۵۳۰. آنده آش بخارده، ونه تک ول بویه!

ande āš bəxārdə, vənə tək val baviyē!

ب.ف: آنقدر آش خورده، دهانش کج شد!

م.ک: گذشته‌ی خود را فراموش کرده، افاده می فروشد.

م.ک: از حدود خارج نشو؛ در برخورد اعتراضی با دیگران زیاده روی نکن، به فکر آبرو باش.
ب.ن:

وز آن پیش بس کن که گویند بس. «سعدی»
منه پا از گلیم خویش بیرون.

۵۴۳. آنده راه ره هارشیمه، مه چش سیاهی سفیدی بُورده.
ande rāh rə hārešimə, me ceš-e siyāhi səfidi burdə.

ب.ف: آن قدر به راه نگاه کردم، سیاه و سفیدی چشمم رفت.

م.ک: بسیار انتظار کشیدم.
ب.ن: بالای چشم در راهی عظیم است.

۵۴۴. آنده روده تی.
ande rudə nay.

ب.ف: این قدر روده درازی نکن.

م.ک: بسیار حرف می‌زنی.

ب.ن: این قدر روده درازی نکن.

۵۴۵. آنده سنگ وترازی بنه نزن!

ande sang-o tərāzi bənə nāzən!

ب.ف: آنقدر سنگ و ترازو به زمین نزن!

نک: آنده جا نماز او نکش!

۵۴۶. آنده شرگل تپه‌ی خاک، خرابه.

ande sar-e gəl tappə-ye xāk, xārāb-ə.

ب.ف: خاک تپه‌ی گلی این منطقه، خراب است.

م.ک: مستعد نیست.

ب.ن: از مردم بد اصل، نخیزد هنر نیک. زمین شوره سنبل بر نیارد.

۵۴۷. آنده کنگ سرقد نکن. «ج»

ande kəng-e sar qəd nakən.

ب.ف: این قدر زور بی‌خودی نزن.

م.ک: اصرار تو بیهوده است.

ب.ن: کاری که نه کار توست زهار کن.

۵۴۸. آنده گوتلارتش هداکه، ایتنا ونسته وره کرسه!

ande gu-təlār taš hədə ke, in tā vəneste varə

kəres-ə!

ب.ن: آدم هفت غریبیل در رفته‌ای است. آدم هفت خطی است. آنقدر مار خورده تا افعی شده. رند است. حیا را خورده و آبرو را قی کرده.

۵۳۷. آنده جانمازاونکش!

ande jānəmāz u nakəš!

ب.ف: این همه جا نماز آب نکش!

م.ک: این همه خود را پاک و بی‌گناه نشان نده.

۵۳۸. آنده جنس هسته، چس ورغون گرنه.

ande janes hassə, cəs-e var rəqon gərnə.

ب.ف: آن قدر خسیس هست [که] از چس روغن می‌گیرد.

م.ک: بسیار خسیس است.

ب.ن: از آب کره می‌گیرد.

۵۳۹. آنده دارمه / دره باد هوا، مَرِه یاد نیه / دیگه دنیه، وازن وا.

ande dārmə\darə,bād-e həvā, mərə yād niyə \ digə daniyə, vāzan-e vā.

ب.ف: آن قدر باد هوا دارم، که باد باد بزن یادم نیست.

م.ک: بسیار گرفتار هستم.

ب.ن: آن قدر دارم غم توشه، که عاشقی توش فراموشه.

۵۴۰. آنده دارمه درد بی‌پدری، مَرِه یاد نیه شیرسری.

ande dārmə dard-e bipedəri, mərə yād niyə šir-e sari.

ب.ف: آن قدر درد بی‌پدری (یتیمی) دارم، [که]

شیرخوردگی (دوران کودکی) یادم نیست.

نک: آنده دارمه باد هوا ...

۵۴۱. آنده دواش تاکاشم بزنی.

ande davāš tā kāšəm bazəni.

ب.ف: آن قدر بمان تا کفک بزنی.

م.ک: ماندن تو هیچ فایده‌ای ندارد.

ب.ن: همان جا بمان تا سهیل به زردک بزند.

۵۴۲. آنده دونخور، ته تک جه گلنه!

ande du naxur, te tək je kalənə!

ب.ف: آنقدر دوغ نخور، [که] از لبت می‌ریزد!

۵۵۵. انده یرقه نشوا پیش دکتی پشت سرره هارش.
ande yərqa našu! piš dakət pəšt sar rə hārēš.

ب.ف: این قدر یورتمه نرو! پیش افتادی به پشت سر نگاه کن.

م.ک: این همه از دیگران فاصله بگیر! نسبت به دیگران بی اعتنا نباش.

۵۵۶. انگذارنه.

əngəz dārənə.

ب.ف: تحریک کننده است.

م.ک: ضعف دارد. ریگی در کفش دارد.

۵۵۷. انگشت کلوبیمه، ذغال بهیمه. «امیرپازواری»
angəšt-e kəlu bimə, zəqāl bahimə.

ب.ف: پاره‌ی سیخ آتش بودم، ذغال شدم.

م.ک: به پیری و ناتوانی رسیدم.

ب.ن: تازه بهار! ورق‌ت زرد شد. روز پیری پادشاهی هم ندارد لذتی.

۵۵۸. انگوس بزه شیرین تره. «ج»

angus bəzə širin tər-ə.

ب.ف: انگشت زده شیرین تراست.

م.ک: دختری که تجربه‌ی دوستی دارد، بهتر است.

ب.ن: بز مرده دارای شاخ زرین می‌شود.

۵۵۹. انگیرنهی میج بهی؟!

angir nahi mamij bahi?!

ب.ف: انگور نشده کشمش شدی؟!

م.ک: خیلی ادعا نکن.

ب.ن: در غورگی مویز شدن. غوره نشده مویز

شدی؟! هنوز سر از تخم در نیاورده قدقد می‌کند.

غوره نشده مویز گشتی احسنت. «بهار»

۵۶۰. انه خس خس ها کرده، شه دونه ره گورس ها کرده.

anne xəsxəs həkərdə, še dunərə gors həkərdə.

ب.ف: آن قدر مس مس کرده، برنجش را گاورس کرد.

م.ک: خیلی کند کار و شل و ول است.

ب.ن: کار امروز را به فردا می‌فکن. فرصت غنیمت شمار.

ب.ف: آنقدر جایگاه گاو آتش زده، این که آغل بره است!

نک: آنده پل تش هدا، اینتا که ور کرسه!

۵۴۹. انده لوت امبس نکن. «ج»

ande lut ambəs nakən.

ب.ف: این قدر «لوت» را غلیظ نکن.

م.ک: این همه چابلوسی نکن.

ب.ن: این قدر بادمجان دور قاب نچین.

۵۵۰. انده مز بخرده که افعی بته!

ande mar baxərdə ke af'i bayyə!

ب.ف: آنقدر مار خورده که افعی شد!

نک: آنده پل تش هدا، اینتا که وره کرسه!

۵۵۱. آنده وچه ره لوله نی. «س»

ande vacə rə lolə nay.

ب.ف: این همه بچه را در سبد نگذار.

م.ک: این همه بچه را ناز پرورده بار نیاور.

ب.ن: لی لی به لالاش نگذار.

۵۵۲. آنده ونه موس ره دس دله نی. «س»

ande vənə mus-ə rə das dələ nay.

ب.ف: این قدر کون بچه را در دست‌هایت نگه ندار.

نک: آنده وچه ره لوله نی.

۵۵۳. انده هنی ره موندته، خیال هاکن گوزور میون ره شیش

بزونی. «س.د»

ande həyi rə mundənnə, xiyāl hākən guzur-e miyun rə sis bazui.

ب.ف: آن قدر به هم می‌مانند، خیال می‌کنی میان

تپاله‌ی گاو ترکه کشیده باشی.

م.ک: خیلی به هم می‌مانند.

ب.ن: مثل سیبی که از میان دو نیم شده باشد.

۵۵۴. انده هسه، مِره و شه! «ق»

ande hassə, mərə vassə!

ب.ف: آن قدر هست که مرا بس باشد!

م.ک: امکاناتم پاسخگوی نیازهایم است.

ب.ن: این قدر هست که از ما قدری در پیش است.

«فیضی»

۵۶۱. آنه شُل بَیتِه که حسنک بُل بَیتِه.

anne šol baytə ke hasənək bol baytə.

ب.ف: آنقدر شُل گرفت که حسنک بُل گرفت.

نک: آنه خس خس ها کرده ...

۵۶۲. انگیر انگیر جارنگ گیرنه، همسایه همسایه جافن! «ق»

angir angir jā rang girnə, həmsāyə həmsāyə jā fan!

ب.ف: انگور از انگور رنگ می گیرد، همسایه از

همسایه فن [یاد] می گیرد!

م.ک: هر کس از هم نشینش تأثیر می پذیرد.

ب.ن:

همسایه ز همسایه گرد قیمت و مقدار «ناصر خسرو»

انگور از انگور رنگ گیرد. با ماه نشینی ماه شوی، با

دیگ نشینی سیاه شوی.

از بدان بد شوی ز نیکان نیک «ناصر خسرو»

آلوجه به آلو نگرند رنگ برآرد.

اسب و خر را که پهلوی هم ببندند اگر هم خورشوند،

هم بو می شوند.

سیب از سیب رنگ می گیرد همسایه از همسایه پند.

۵۶۳. انگیرنتی، خانی ممیج بَوی؟!

angir nai, xāni mamij bavvi?!

ب.ف: انگور نشده می خواهی کشمش بشوی؟!

نک: انگیر نهی، ممیج بهی؟!

۵۶۴. آننِ مردی و پلانتی! «سوا»

anən-e-mardi-o pəlānai!

ب.ف: مرد «آنند» و برنج ندیده!

نک: اسپهجن افتاب روز اسب دم ره گر کنده!

۵۶۵. انیشکی بَکشی.

aniški bakəši.

ب.ف: گرسنگی کشیده.

م.ک: سختی و بدبختی دیده.

۵۶۶. اوآگه خاصیت داشتبو، وگ وِسه رسن بوسنده!

u age xāsiyət dāštbu, vag vasse rasən busənd-ə!

ب.ف: آب اگر خاصیت داشت، قورباغه می بایست

ریسمان پاره می کرد!

م.ک: به چیزهای کم مایه تکیه نکن.

ب.ن: آب اگر خاصیت داشت، قورباغه زنجیر پاره

می کرد

آب اگر قوت داشت قورباغه نهنگ می شد.

۵۶۷. او بالایی نشونه!

u bālāi nasunə!

ب.ف: آب سربالایی نمی رود!

م.ک: کاری غیر ممکن است.

۵۶۸. او بشندی جرئه.

u bašəndi jer nenə.

ب.ف: آب بریزی پایین نمی آید.

م.ک: بسیار آهسته است. پر محصول است.

ب.ن: گربه را مجال گذر نیست. جای ارزن نیست.

۵۶۹. او بع، پلامع!

u b'a, pələ m'a!

ب.ف: آب بع، پلو مع!

م.ک: کم حرف و ساده لوح است.

۵۷۰. اوبِکَلَسَه بنه و ره هوغماشته. «ک.ج»

o bakkələssə bənə vərə hoqəməštə.

۵۷۱. اوبِکَلِسه بنه هُوغمارده. «ک.ج»

u bakelessə bənə hoqmārdə.

ب.ف: آبی ریخت و زمین قورتش داد.

م.ک: فرصتی پیش آمد و از آن سود جست.

ب.ن:

تغاری بشکنند ماستی بریزد

جهان گردد به کام کاسه لسان.

۵۷۲. او، بکندی کیله یرشونه! «ک.ج»

u, bakəndi kilə yər šunə!

ب.ف: آب از جوی آماده شده روان می شود.

م.ک: انجام هر کاری، زمینه ای مساعد می خواهد.

ب.ن:

هر کجا دردی دوا آنجا بود

هر کجا پستی است آب آنجا دَوَد.

۱. روستایی در سوادکوه، همسایه ی «چرات» و از توابع آلاشت.

دود شدن (و) به آسمان (هوا) رفتن. از میان رفتن و نابود شدن.

۵۸۱. اوتیلن بیته، پلاشل بیته.

u tilən bayə, pələ səl bayə.

ب.ف: آب گل آلود شد، پلو شُل شد.
م.ک: اوضاع که خراب شد، همه چیز به هم می خورد.

۵۸۲. اوتیلن کرک / کر!

u tilən karək\kar!

ب.ف: آب گل آلود کن!
م.ک: فتنه انگیز. دو به هم زن.

۵۸۳. اوتیلن کرک، ماهی بیته. «ک.ج»

u tilən karək, māhi baytə.

ب.ف: آب گل آلود کننم، ماهی گرفت.
م.ک: از فرصت استفاده کرد.
ب.ن: فتنه انگیز به مقصود رسید.

۵۸۴. اوتیل هکاردن. «گ»

u til hākərdən.

ب.ف: آب را گل آلود کردن.
م.ک: وضعیت را به هم ریختن.

۵۸۵. اوتیل هاکن، مایی بی. «ج»

u til hākən, māyi bay.

ب.ف: آب را گل آلود کن، ماهی بگیر.
م.ک: وضعیت را عوض کن و از آن سود ببر.
ب.ن: از آب گل آلود ماهی می گیرد.

۵۸۶. اوجا وِل وویل دارنه، هرکسی شه ایل دارنه. «س»

u jā val-o vil dārnə, har kasi še il dārnə.

ب.ف: [همچنان] که درخت اوجا کسج و معوج دارد، هرکسی ایل و تبار دارد.
م.ک: هرکسی ریشه و تباری دارد.
ب.ن: هر کسی رگ و ریشه‌ی خود را دارد.

۵۸۷. اوج بخرده دمس ره کارندار، واش بخرده جونکاره

دماس!

uj baxərdə dəmes re kār nədār, vās baxərdə junəkā rə dəmās!

۵۷۳. اویند بزان.

o ban bazān.

ب.ف: بند به آب زدن.
م.ک: راس و ریس کردن. جفت و جور کردن.

۵۷۴. او بورده کیله آبی او شونه!

u burdə kilə ai u sunə!

۵۷۵. ب.ف: جویبار، دوباره لبریز از آب می شود!

نک: او، بکندی کیله یر شونه!

۵۷۶. او به امام ندنه، تش به یزید!

u be emām nadenə, taš be yazid!

ب.ف: آب به امام نمی دهد، آتش به یزید!
م.ک: بسیار خسیس و آزمند است.
ب.ن: آب از دستش نمی چکد. ناخن خشک است.

۵۷۷. او به امام ندنه، شم به شاغازی!

u be emām nadenə, šam be šāqāzi!

ب.ف: آب به امام نمی دهد، شمع به شاغازی!
نک: او به امام ندنه، تش به یزید!

۵۷۸. او بیارده پیته / گاله ووا بیارده گنگل!

u biyārdə pitə\gāle-o vā biyārdə kəngəl!

ب.ف: پیته‌ی آب آورده و کنگر باد آورده!
م.ک: آدم بی ریشه و بی مایه.

۵۷۹. اوتا تیلن نوو، روشن نوونه. «ج»

u tā tilən navu, rušən navunə.

ب.ف: آب تا گل آلود نشود، روشن نمی شود.
م.ک: اوضاع تا به هم نخورد، مساعد نمی شود.
ب.ن: تا پریشان نشود کار به سامان نرسد.
خرابی چون که از حد بگذرد، آباد می گردد. (فرخی یزدی)

۵۸۰. او تپه بهیه!

u təppə bahiyə!

ب.ف: قطره‌ی آب شد!

م.ک: ناپیدا شد.

ب.ن: آب شدن و به زمین فرو رفتن. گم و ناپدید شدن.

م.ک: آن جایی که انتظار نمی‌رود، سر راه سبز می‌شود (می‌گویند: مار از پونه بدش می‌آید و به آن نزدیک نمی‌شود).

۵۹۳. اوخارنی سرچشمه بخور، دس چال نخر. «ج»

u xāmi sar cəsmə baxər, dass-e cāl naxər.

ب.ف: آب می‌خوری از سرچشمه بخور، از چاله‌ی دستکند نخور.

م.ک: به بنیاد و اصل بگرای.

ب.ن:

همت از مردمان نیک طلب

خاک از توده‌ی کلان بردار

۵۹۴. اوخانی بییری گته روخانه، زن خانی بییری گته جا. «ج»

u xāni bayri gatə ruxānə, zan xāni bayri gatə jā.

ب.ف: آب می‌خواهی برداری [از] رودخانه‌ی

بزرگ [بردار] زن می‌خواهی بگیری از جای بزرگ

(خانواده‌ی بزرگ).

م.ک: کلان نگر و بلند پرواز باش.

ب.ن: شرف خواهی به گرد مقبلان گرد.

۵۹۵. اوخرمه کیله، نون خرمة پيله!

u xərmə kilə, nun xərmə pilə!

ب.ف: آب از جویبار می‌نوشم، نان از دامان

(کیسه‌ام) می‌خورم.

م.ک: منت دار کسی نیستم.

ب.ن: نه بر اشتی سوارم، نه چو خر به زیر بارم.

آقای خودم هستم و نوکر خودم.

۵۹۶. اوخرنی چشمه سر بخور. «س»

u xərni cəsmə sar baxor.

ب.ف: آب می‌خوری، سر چشمه بخور.

نک: او خارنی سرچشمه بخور ...

۵۹۷. او، دره یرشنه، آدمی محله!

u, darə yər šənə, ādəmi mahlə!

ب.ف: آب به سوی دره روان می‌شود، آدمی به سوی

آبادی می‌رود!

م.ک: هر کسی راه و طبیعتی دارد.

ب.ن: هر کسی بر خلقت خود می‌تند. «مولوی»

ب.ف: به گوساله‌ی لاغر سبوس خورده کار نداشته باش، گاو نر جوان و علف خورده را بگیر!

م.ک: چیزی برتر انتخاب کن.

ب.ن: چو دادی دل به دلبندی ن‌کوده. یار غالب

باش تا غالب شوی

شرف خواهی به گرد مقبلان گرد «نظامی»

مردی گردی چو گردِ مردی گردی «خواجه عبدالله

انصاری»

۵۸۸. اوج پشت لرنه!

uj-e pašt larzənə!

ب.ف: روی توده‌ی پوسته‌ی برنج لرزان است!

م.ک: روی پای خود بند نیست. پا در هواست.

ب.ن: پایش بر پوست خریزه است.

۵۸۹. اوج سر نیشته. «ج»

uj-e sar ništə.

ب.ف: روی سبوس نشسته است.

م.ک: نادار است.

ب.ن: بی‌چیز و درمانده است. خاکستر نشین است.

۵۹۰. اوج نتونی بخری.

uj natinni baxəri.

ب.ف: سبوس نمی‌توانی بخوری.

م.ک: نمی‌توانی با من در بیافتی.

ب.ن: قمیز در نکن. چسی نیا.

۵۹۱. اوجه کره گته.

oje kare gənnə.

ب.ف: از آب کره می‌گیرد.

م.ک: بسیار زیرک و زرنگ است.

ب.ن: از رودخانه‌ی خشک ماهی می‌گیرد. از ریگ

روغن می‌کشد.

بوالعجب بازی است در هنگام مستی باز فقر

کز میان خشک رودی ماهیان تر گرفت

«سنایی»

۵۹۲. اوجی ده‌ی مهره!

uji-ye dələ-ye mahr-ə!

ب.ف: مار درون پونه است!

۶۰۵ . اوره نجوس، قرت دنه!

u rə najus, qərt denə!

ب.ف: آب را نجویده، قورت می‌دهد!

نک: اوره پل بن جا در کنده

۶۰۶ . اوره ندیه، شلواره بکنديه!

u rə nadiyē, šəlvār rə bəkəndiyə!

ب.ف: آب را ندیده، شلوار را کنده است!

م.ک: شتاب دارد.

ب.ن: به آب نرسیده موزه بر می‌کند.

۶۰۷ . اوره نوینده، شلوارینده واکنده.

u rə navində, šəlvār band rə vā kəndə.

ب.ف: آب را نمی‌بیند، بند شلوار را باز می‌کند.

نک: اوره ندیه ...

۶۰۸ . اونوینده، شناگر قابلیه!

u navində, šənāgər-e qābeli-yə!

ب.ف: آب نمی‌بیند، [وگرنه] شناگر قابلی است!

م.ک: در وضعیت مساعد، ماهیت اصلی خود را نشان می‌دهد.

ب.ن: از غم بی‌آلتی افسرده است. آب نمی‌بیند و گرنه شناگر قابلی است.

۶۰۹ . اوساریزونن!

usār bazuən!

ب.ف: افسار زدن!

م.ک: مطیع ساختن، رام کردن.

۶۱۰ . اوساربوس!

usār bus!

ب.ف: افسار گسیخته!

م.ک: بی‌قید و آزاد، بی‌اعتنا به قانون!

۶۱۱ . اوسارول وویل دارنه، هرکس شه ایل دارنه!

usār val-o vīl dārnə, har kas se il dārnə!

ب.ف: افسار کجکی دارد، هر کس ایل و تبار دارد!

م.ک: هر کس به تبار و طایفه‌اش بیشتر گرایش دارد. ازدواج با طایفه اولویت دارد.

ب.ن: هر شیر و بیشه‌ای.

۵۹۸ . اودسوری / واری شونه، ریگ دسوری موته. «ج»

u dassuri\väri šunə, rig dassuri munna.

ب.ف: چون آب می‌رود، چون ریگ می‌ماند.

م.ک: مهمانی است که جا خوش کرده است.

۵۹۹ . اودکتن و غرق بوین.

u dakətn-o qarq baviyən.

ب.ف: در آب افتادن و غرق شدن.

م.ک: گرفتار شدن.

ب.ن: آب از سرگذشتن. بالاتر از سیاهی رنگی نبودن

۶۰۰ . اودونده کلواره کی بخرده. «ج»

u dundə kəlvāre ki baxərdə.

ب.ف: آب می‌داند نان خانگی را که خورد.

م.ک: نشانه‌های خورنده مشخص است.

ب.ن: از اثر پی به موثر برند.

۶۰۱ . اوروشن کر!

u rusən kar!

ب.ف: آب روشن کن!

م.ک: میانجی است، کسی است که همواره به اختلاف دیگران پایان می‌دهد.

۶۰۲ . اوره پرزوکنده!

u rə pərzū kəndə!

ب.ف: آب را از صافی می‌گذرانند.

م.ک: بسیار وسواس است.

۶۰۳ . اوره پل بن جا درکنده!

u rə pəl-e bən-e jā dar kəndə!

ب.ف: آب را از زیر پل عبور می‌دهد!

ب.ن: ادعای تو خالی دارد. کاری از دستش بر نمی‌آید. آدمی چاخان‌گو و بلوف‌زن است.

ب.ف: پهلوان پنبه است. رستم در حمام است. شیر برفی است

۶۰۴ . اوره میس زنده!

u rə mis zandə!

ب.ف: به آب مشت می‌زند!

نک: اوره پل بن جا در کنده!!

ب.ف: آب کجاست، که آسیاب می‌سازی؟!
نک: اسب نخری، پالون بخریه!

۶۱۹. اوکه بکلسه، جم شدنی نیه.

u ke bakələssə, jam šodəni niyə.

ب.ف: آب که ریخت، جمع شدنی نیست.
م.ک: آن‌چه از دست رفت، به دست آمدنی نیست.
ب.ن: آب ریخته جمع نمی‌شود. آبروی رفته بر نمی‌گردد.

۶۲۰. اولای تولای، پیرزناکلای! «ک.ج»

ulāy tulāy,pirzənā kəlāy!

ب.ف: در این شرایط کمبود آب (پنجه)، پیرزن هوس شوین کرد!
م.ک: در این دشواری اوضاع، خواهش بی‌جا می‌کند.
ب.ن: میان این هیرو ویر بیا زیر ابرو مرا بگیر.
میان معرکه و خرخاری. میان عرصات و خر بگیری!

۶۲۱. اول طیب، دوم حبیب. «آ»

avvəl tabib,dovom habib.

ب.ف: نخست پزشک، دوم خدا.
م.ک: دانش پزشکی مقدم تر است.

۶۲۲. اول کرس بساز، بعد واسوبهیر. «ج»

avvəl kəres bəsāz, ba'd vāsu bahir.

ب.ف: اول آغل بساز، بعد روزنه تعبیه کن.
م.ک: نخست زمینه‌ی کار را آماده کن، سپس به کار بپرداز.
ب.ن: اول آخور ببند، بعد گاو را بدزد. اول کاسه، بعد اشکنه.

۶۲۳. اول وچه، کلاج کوترشه.

avvəl-e vacə, kəlaj kutər-e-šə.

ب.ف: بچه‌ی اول از آن کلاج و کبوتر است.
م.ک: معمولاً فرزند نخست (محصول اولیه) از دست رفتنی است.
ب.ن: بچه‌ی اول مال کلاج‌هاست.

۶۲۴. اول هم وشنا، آخر هم وشنا.

اسب خوب از طویله بیرونه نمی‌رود، دختر خوب از قبیله.

۶۱۲. اوسرجه!

u sərj-ə!

ب.ف: آب بسیار گل‌آلود است.
م.ک: اوضاع وخیم است. هوا پس است.

۶۱۳. اوسی ره همالندین!

ussi rə həmələndiyan!

ب.ف: آستین بالا زدن!
م.ک: کاری را آغاز کردن.
ب.ن: آستین بر زدن.

۶۱۴. اوشه صداره نشنانه، مردالی شیه‌گنده. «س»

u še sədārə nəšnānə,mərdāli še gand-ə.

ب.ف: آب صدای خود را نمی‌شنود، مردار گند خودش را.
م.ک: هیچ کس عیب خودش را نمی‌بیند.
ب.ن: آب صدای شُر شُر خود را نمی‌شنود. آدمی به عیب خویش نابیناست.

۶۱۵. اوصاف کانک!

u sāf kānək!

ب.ف: آب روشن کن!
نک: او روشن کر.

۶۱۶. اوکش مهازه/مازه!

u kaš məhāz-ə\māz-ə!

ب.ف: زنبور آبکش است!
م.ک: آدم زحمت کشی است.

۶۱۷. اوکم بو، چل نگردنه. «ک.ج»

o kam bu, cal nagərdənə.

ب.ف: آب کم باشد، چرخ آسیاب نمی‌چرخد.
م.ک: انجام هر کاری به زمینه‌های مادی نیاز دارد.
ب.ن: بی‌مایه فطیر آید.

۶۱۸. اوکو، که اسیوسازنی؟!

u ku,ke asiyu sāzəni?!

است.

م.ک: او دل بسته‌ی جای دیگری است.

ب.ن: مایه‌ی خوشدلی آن جا که دلدار آن جاست.

۶۳۰. اون جه تترس که شر و شور دارنه، اون جه بترس که سرره پوردارنه.

unje natərs ke sarr-o sur dārnə, unje batərs ke sar rə pur dārnə.

ب.ف: از آن نترس که شر و شور دارد، از آن بترس که سر به زیر دارد.

م.ک: از آدم ظاهراً سربه زیر باید پرهیز کرد.
ب.ن:

از آن نترس که های و هو دارد

از آن بترس که سر به تو دارد.

۶۳۱. اون چشمی که شی ماردارنه، بیمن ره خیال دارنه. «ج»
un cešmi ke šimār dārnə, biyamən rə xiyāl dārnə.

ب.ف: آن چشمی که مادرشوهر دارد، خیال آمدن دارد.

م.ک: مادرشوهر قصد ماندن در خانه‌ی ما دارد.

ب.ن: رنگ رخساره خبر می‌دهد از سر ضمیر.

۶۳۲. اوندی، شلواره وجنه!

u nadi, šəlvār rə vəjənə!

ب.ف: آب ندیده، شلوارش را می‌کند!

نک: اشکار بزویی، کله ونگ هاده!

۶۳۳. اونديه كوزه ره نشكنه.

u nadeyə kuzə rə nəskənə

ب.ف: آب [اگر به تو] ندهد کوزه‌ی [تو را هم] نمی‌شکند.

م.ک: خیلی بی‌انصاف نیست.

ب.ن: اگر آتش ندهد ظرفت را نمی‌شکنند.

۶۳۴. اون ره بخاره که گودار اینگنده خاشه سگ کاته‌ی وه. «گ»

un rə bəxārə ke godār ingəndə xāse sag kātə-ye ve

ب.ف: آن را بخورد که گودار برای توله سگش

avvəl ham vəšnā, āxər ham vəšnā.

ب.ف: اول هم گشنه، آخر هم گشنه.

م.ک: همواره گرسنه است. سیرمانی ندارد.

۶۲۵. اوّل شکاره بکوش، بعد تیره بوش!

avvəl šəkār rə bakuš, ba'd tir rə buš!

ب.ف: اول شکار را بکش (از تیر رس بودنش مطمئن باش)، بعد تیر را رها کن!

م.ک: هرگاه زمینه‌ی کار را فراهم کردی و به پیروزی مطمئن شدی، اقدام کن.

ب.ن: اول مردیت بیازمایی، آنگاه زن کن! شکار که سر تیر آمد باید زد.

تا نکنی جای قدم استوار پای منه در طلب هیچ کار. بنگر جا را، بگذار پا را.

۶۲۶. «اولی بن» هدانن!

“ulibən” hədāən!

ب.ف: زیر آب فرو کردن.

م.ک: سر قضیه را به هم آوردن.

۶۲۷. اونتا که زن هسته مرد می ره کنده، اونتا که گند هسته مرد بی ره کنده. «ج»

untā ke zan hastə mard-e mirə kandə, untā ke gand hassə mard-e pi rə kandə.

ب.ف: آن یکی که زن است موی مرد را می‌کند، آن یکی که گند است پیه مرد را می‌کند.

م.ک: زن در زندگی خانواده نقش موثر و تعیین کننده دارد.

ب.ن: زن خوب مرد را به دولت می‌رساند و زن بد مرد را خانه خراب می‌کند.

۶۲۸. اونجه بوکه سه پسر ازرق بورده. «گ»

unjə bo ke sə pəsər-e azraq bordə.

ب.ف: به آنجا برو که سه پسر ازرق رفت.

م.ک: حالا که به حرف‌هایم گوش نمی‌دهی، به هر کجا می‌خواهی برو.

ب.ن: آن جا رفت که عرب نی انداخت.

۶۲۹. اونجه که سر بنده، این جه جای ریشخنده. «گ»

unjə ke sar band-ə, injə jā-ye risxand-ə.

ب.ف: پایبند آنجاست، این جا برایش جای ریشخند

صاحب پیراهن شد (زندگی می‌کرد)، آن کس هم که
تلاش می‌کرد صاحب پیراهن شد!
نک: اسب زین سوار شونه کارو، شل خر سوار هم
شونه کارو!

۶۴۱. اون گذرکه سال خش بیه، امسه ترش بیه. «ج»
un gədər ke sāl xəš biyə, amesse tərš biyə.
ب.ف: آن زمان که سال خوش بود، برایمان ترش
بود.
م.ک: هیچ گاه خوشی با ما نبود. بد طالع هستیم.
ب.ن: الهی بخت برگردد از این طالع که من دارم.

۶۴۲. اون گذرکه شهر شهریه، علی آباد پشت شهریه.
un gədər ke šahr šahr biyə, ali ābād pəšt-e šahr
biyə.
ب.ف: آن گاه که شهر شهر بود، علی آباد پشت شهر
بود.
م.ک: حرفی برای گفتن ندارم. همه چیز به
هم خورد.

۶۴۳. اون گذرکه عقل عقل بیه، شفت پشت دریه.
un gədər ke aql aql biyə, šəft pəšt-e dar biyə.
ب.ف: آن گاه که عقل عقل بود، دیوانه پشت در
بود.
م.ک: هیچ خردی در او نمانده است.
ب.ن: آن وقت که عقل تقسیم می‌کردند تو
عقب ترازو و مثقال رفته بودی.

۶۴۴. اون گذرکه ونه ماروره بداشته، همون عیب و ایراد داشته.
un gədər ke vənə mār verə bədaštə, hamun
əyb-o irādā dāštə.
ب.ف: آن زمان که مادرش او را زایید، همین عیب
و ایراد را داشت.
م.ک: ایرادش مادرزادی است.

۶۴۵. اون موقع بل داشت می‌کل ناشتمی، اساکل دارمی بل
نارمی!
un muq'e bəl dāštəmi kəl nāštəmi, əsā kəl
dārəmbi bəl nārəmbi!
ب.ف: آن موقع که خا... داشتیم مایه نداشتیم، حالا

می‌اندازد.

م.ک: تو شایسته‌ی این غذای خوب نیستی.
ب.ن: هر که ناساز بود در همه جا ناساز است.

۶۳۵. اون زمون ته خرزنه، مه خرکره هم زنه!
un zamun te xar zenə, me xar kərə ham zenə!
ب.ف: آن موقع که خر تو می‌زاید، کره خر من هم
می‌زاید!
م.ک: وعده‌ی فردا به کارم نمی‌آید، اکنون نیازمندم.
ب.ن: آن وقت که دست داشتم نیامدی.

۶۳۶. اون سال وزمونه ره او بورده.
un sāl-o zamunə rə u bavərdə.
ب.ف: آن سال و زمانه را آب برد.
م.ک: روزگار و آدم‌ها دگرگون شده‌اند.
ب.ن: آن قدح بشکست و آن پیمان ریخت.

۶۳۷. اون ساری ره موننه. «ک.ج»
un sarəy rə munənə.
ب.ف: به جن می‌ماند.
م.ک: بد ترکیب و بد آرایش است.

۶۳۸. اون شانس مه ره نیه، طالع حسن کل ره.
un sanš mərə niyə, tāl'e hasən kal rə.
ب.ف: مرا آن شانس نیست، همان گونه [که] در
طالع حسن کچل [نیست].
م.ک: بخت با من یار نیست.
ب.ن: پیشانی مرا کجا می‌نشانی؟

۶۳۹. اون که ته فنده، مه کال چرم بنده!
un ke te fandə, me kāl carm-e bandə!
ب.ف: آن چیز که فن توست، بند «کال چرم» من
است!
م.ک: همه‌ی حیل و ترفند تو را می‌دانم.
ب.ن: آن که استاد تو است، شاگرد من است.

۶۴۰. اون که خوکرده، جمه کرده، اون که دوکرده جمه کرده!
un ke xu kərdə, jəmə kərdə, un ke du kərdə
jəmə kərdə!
ب.ف: آن کس که می‌خواهید (کار نمی‌کرد)،

۶۵۰. اونوینده، سنوباز/هسنوگر خوبیه.

o navində, sanobāzelhasnugar-e xobi-yə.

ب.ف: آب نمی بیند شناگر خوبی است.

م.ک: زمینه‌ی خلافتکاری برایش آماده نیست و گر نه تمایل دارد.

ب.ن: شناگر خوبی است آب گیرش نمی آید.

۶۵۱. اون هوروشت او بروشته! «ک.ج»

un huruštə u baruštə!

ب.ف: آن چشم انداز را آب روبید!

م.ک: اوضاع دگرگون شد.

ب.ن: آن سبب بشکست و آن پیمان ریخت. آن

کلوان کوچ گردستان
آن دنبه را گوبه برد. آن که فیل می خرید رفت. آن دکان
برچیده شد.

گاو آمد و خورد دفتر پازین را «ظهوری». آن دفترها
را گاو خورد.

مرغی که تخم طلایی می کرد، مرد.

۶۵۲. اونیه که تویدی من نیمه.

uni ke tu badi mən nimə.

ب.ف: آنی که تو دیدی من نیستم.

م.ک: گول تو را نمی خورم.

ب.ن: برو این دام بر مرغ دگر نه.

۶۵۳. اونیه که دُوسه، نمک انا انگوسه!

uni ke dussə, nəmək attā angus-ə!

ب.ف: آن که دوست است، یک انگشت نمک

بشش است!

م.ک: دوست واقعی حق نان و نمک نگه می دارد.

ب.ن:

سگی را لقمه ای هرگز فراموش

نگردد، گر زنی صد نوبتش سنگ.

دوست آن به که بی وفا نبود.

«نظامی».

۶۵۴. او یزید دست دکنه.

u yəzid-e dast dakətə.

ب.ف: آب به دست یزید افتاد.

م.ک: چیزی به ما نمی دهد.

که مایه داریم خا... نداریم!

م.ک: امکانات و خواسته هایمان در تعارض هستند.

ب.ن:

آن یکی خر داشت، پالانش نبود

یافت پالان، گسرگ خر را در ربود.

کوزه بودش آب می نامد به دست

آب را چون یافت خود کوزه شکست.

«مولوی»

۶۴۶. اون موقع که عدل عدل بیه، زمون زمون بیه، کچه تیریه،

کتر اکمون. «ج»

um moq'e ke adl adl biyə, zəmon zəmon biyə,

kacə tir biyə, kətrā kamun.

ب.ف: آن موقع که عدل عدل بود، زمان زمان بود،

قاشق [چوبی] تیر بود، [و] ملاقه ی [چوبی] کمان.

م.ک: آن روزگاران گذشت.

ب.ن: آن سبب بشکست و آن پیمان ریخت.

۶۴۷. اونوقت دُوندی که یک من ماست چنده راغون دنه!

unvaqt dundi ke yək mən māst cande rāqun

denə!

ب.ف: آن وقت می دانی که یک من ماست چقدر

کره می دهد!

م.ک: سرانجام به تو می فهمانم.

ب.ن: آشی برای بپزم که یک وجب روغن داشته

باشد.

۶۴۸. اون وقت که ته ره حالی وونه، گته لوه خالی وونه. «ج»

un vaqt ke tərə hāli vunə, gətə lave xāli vunə.

ب.ف: آن وقت حالی ات می شود، که دیگ بزرگ

خالی می شود.

نک: انا موقع تره حالی ...

۶۴۹. اون وقت که خانه ته ره حالی یوو، شترکتادم بنه انه.

un vaqt ke xānə tərə hāli bavū, šətar-e kətā dām

bənə enə.

ب.ف: آن گاه که می خواهد حالی ات بشود، دم کوتاه

شتر به زمین می رسد.

م.ک: خیلی دیر یاب است.

ب.ن: تا فلان کار بشود، دم شتر به زمین می آید.

ب.ن: آب دست یزید افتاده است.

۶۵۵. اوینه داری، آسیویسازی!

u vāne dāri, asiyu bāsāzi!

ب.ف: باید آب باشد، تا آسیاب بسازی!

نک: اول شکار ره بکوش، بعد تیر ر بوش!

۶۵۶. اوی په گردنه!

u-ye pe gərdəna!

ب.ف: با آب می گردد!

م.ک: آدم دمدمی مزاج، سست اراده و فرصت طلب است.

۶۵۷. اوی جه، کنی چلیک وریجه!

u-ye je, kaicəlik vərijanə!

ب.ف: با آب، کدو سرخ می کند!

م.ک: بسیار زرنگ و تر دست است. کدبانوی قابلی است.

ب.ن: از ریگ روغن می کشد. از رود خشک ماهی می گیرد.

بوالعجب بازی است در هنگام مستی باز فقر

کز میان خشک رودی ماهیان تر گرفت

«سنایی»

۶۵۸. اوی دله ره، پایه بزوئن!

u-ye dələ rə, pāyə bazuən!

ب.ف: بر آب «پایه» کوبیدن!

م.ک: کار بی اساس انجام دادن!

ب.ن: کار بیهوده کردن.

۶۵۹. اوی دله ی گوز!

u-ye dələ-ye guz!

ب.ف: باد درون آب!

م.ک: تو خالی و خودنما.

۶۶۰. اوی سر جروئه!

u-ye sar-e jaru-ə!

ب.ف: خاشاک روی آب است!

م.ک: آدمی است که اراده و شخصیت مستقل ندارد.

۶۶۱. اوی سر، چنگ ماله هاگردن.

u-ye sar, cang-mālə hākərdən.

ب.ف: روی آب به هر چیزی چنگ زدن.

م.ک: از ناچاری به هر چیز پناه بردن.

ب.ن:

فرو مانده مردم به گرداب در

زند چنگ در هر گیا ناگزیر.

«ادیب»

مرد غرقه گشته جانی می کند

دست را در هر گیاهی می زند.

«مولوی»

۶۶۲. اوی سر راغون گیرنه!

u-ye sar rāun girmə!

ب.ف: از آب روغن می گیرد!

نک: اوی جه، کنی چلیک ...

۶۶۳. اوی که بیاته، جم نوونه!

u-i ke bəpātə, jam navunə!

ب.ف: آبی که ریخت، جمع نمی شود.

م.ک: چیزی (آبرویی) که از دست رفت، باز

نمی گردد.

ب.ن: آب رفته به جوی نیاید. آبی که ریخت هرگز

جمع نمی شود.

آب ریخته به جوی باز ناید. نیاید به جو باز آبی که

رفت.

امید نیست که عمر گذشته باز آید. «سعدی»

۶۶۴. آتیاخ ز شال چشته بخرده!

ayyā xār- šāl cəštə baxərdə!

ب.ف: شغال آتیا خور چشته خور است.

م.ک: چشته خوار است.

۶۶۵. آتاشه رج ره گم بکنه، تله کفنه!

ayyā šə raj re gom bakənə, talə kafənə!

ب.ف: ایبا [اگر] راه و مسیر خود را گم کند، به

دام می افتد!

م.ک: هر کس از حدود و روش خود نباید دور شود.

ب.ن: منه پای از گلیم خویش بیرون. به قدر لحافت

یکن پا دارز.

ز اندازه بیرون منه پای خویش.

۶۷۱. ای‌تا وجه ره گت هاکن!

iyattā vacə rə gat hākən!

ب.ف: این یکی بچه را بزرگ کن!

م.ک: به آن‌چه تعهد کرده بودی هنوز عمل نکردی تا کار دیگری به عهده بگیری.

ب.ن: این را که زائیده‌ای بزرگ کن.

تو کاری که داری نبردی به سر

چرا دست بازی به کار دگر.

«فردوسی»

۶۷۲. ای‌تی نیه او‌تیه، از درد بی طاقتیه. «ک.ج»

iti niyə uti-yə, az dard-e-bitāqəti-yə.

ب.ف: این‌طوری نیست آن‌طور است، از درد بی طاقتی است.

م.ک: ناراحتی من از چیز دیگری است. تحمل زیادی ندارد.

۶۷۳. ای‌جه بی‌رو‌بور‌ی‌جه.

eijə bayrou bourij-ə.

ب.ف: اینجا بگیر و فرار کن است.

م.ک: نظم و نظام ندارد و محل سوء استفاده و فرصت طلبی است.

ب.ن: هر کی به هر کی یه. بزن در رویی است.

سرزمینی است که ایمان فلک رفته به باد. اینجا پشه را در هوا نعل می‌کنند.

۶۷۴. ای‌جه دکش بکشه.

eijə dakəš bakəš-ə.

ب.ف: اینجا محل کشمکش است.

م.ک: این محیط جای پر تشنجی است و هر کسی به این‌جا وارد شد دوچار کشمکش می‌شود.

ب.ن:

ای که از کوچی معشوقه‌ی ما می‌گذری

باخبر باش که سرمی‌شکند دیوارش

«حافظ»

این‌جا آهو سسم می‌اندازد، الاغ دم. اینجا سیم‌غ پر می‌اندازد.

۶۷۵. ای‌خاخرگی به‌کتی! ته شه بی‌چه مره‌گتی؟ «ج»

əy xāxər-e gi be kəti! tə šə bi ce mərə gəti?

۶۶۶. ای‌اکل په‌تیرنگ خرزا، ای‌بمرده تیرنگ گرنه‌عزا؟ «ج»

ayā kəl-e pe tirəng-e xərzā, ayā bamərdə tirəng gərnə azā?

ب.ف: ای‌با پا کوتاه‌تر خواهر زاده‌ی تذرو، ای‌با که مرد تذرو عزا می‌گیرد.

م.ک: رقابت موجب نفرت هم می‌شود.

ب.ن: وقت خوردن دایی خواهرزاده را نمی‌شناسد.

۶۶۷. ای‌بامشی کلین پشو! ممون اتا شوئه ده شو. «ج»

ay bamiš-ye kəlin pəšo! memun attā šu-ə də šu.

ب.ف: ای‌گریه‌ی خاکستر به هم زن! مهمان یک شب است تا دو شب.

م.ک: تحمل میزبان در پذیرایی مهمان محدود است. مهمان نباید طولانی مدت در خانه‌ی میزبان بماند.

ب.ن: مهمان تا سه روز عزیز است. مهمان عزیز تا سه روز. مهمان یک روز و دو روز است.

۶۶۸. ای‌بامشی فیروزه! مهمون یک‌روزه‌روزه. «گ»

ay bamišiy-e-firuzə! mehmon yək ruz də ruz-ə.

ب.ف: ای‌گریه‌ی فیروزه! مهمان یک‌روز دو‌روز. نک: ای‌بامشی کلین ...

۶۶۹. ای‌بمونه زمستون، کک‌بورده شلوارپستون.

ay bəmuə zəməstun, kak burdə šəlvār pəstun.

ب.ف: باز آمد زمستان، کک رفت به لیفه‌ی تنبان.

م.ک: گرفتاری دوباره به ما رو کرد.

ب.ن: یکدم نشد که بی‌سر خر زندگی کنیم.

۶۷۰. ای‌بوته جان‌گته‌آدمه.

ay botə jān-e-gatə ādəm-ə.

ب.ف: هر چه بگویی باز آدم بزرگی است.

م.ک: در هر وضعیت آدم بزرگی است.

چو اندر تبارش بزرگی نبود

نیارست نام بزرگان شنود.

«منسوب به فردوسی»

۱. داستان: میزبان که دید میهمان بیش از دو روز مانده است به گریه‌ای که از جلوی‌پیش رد می‌شد گفت: ای‌گریه‌ی فیروزه‌ای! مهمان یک‌روزی ماند یا دو‌روز؟ سپس گریه از جلوی میهمان رد شد. وی در خطاب به میزبان گفت: ای‌گریه‌ی گل به سر! میهمان سال را به آخر می‌رساند.

م.ک: در مناسبات با نادان، باید با دقت عمل کرد.
ب.ن: دوستی ابله بتر از دشمنی است. دوستی جاهل دوستی خاله خر سه است.

۶۸۰. این اتاق جبار بازاره.
in atāq-e jabbār bāzār-ə.

ب.ف: این اتاق جبار بازار است.

م.ک: هرج و مرج است.

۶۸۱. این امامزاده موجز ندارنه!
in əmāmzādə, mujəz nədārne!

ب.ف: این امامزاده معجزه ندارد!

م.ک: کارگشا نیست، کاری از او ساخته نیست. به وعده‌های او اعتماد نیست.

ب.ن: بخت بد.

خیری گمان به دیر مغان بود این زمان

زان بقعه نیز بوی امیدی نمی رسد.

«طالب آملی»

به امید محسن منشین، محسن آب آور نیست. از این دیگ چوبی کسی حلوا نخورده است.

از این امامزاده کسی معجزه ندیده است. از این شله گرد بر نمی خیزد. در جبین این کشتی نور رستگاری نیست. ما را از این چاه آب بر نمی آید.

۶۸۲. این امامزاده، ول چنه ره خار نکنده!
in əmāmzādə, val-e canə rə xār nakəndə!

ب.ف: این امامزاده، چانه‌ی کج را درمان نمی کند!

نک: این امامزاده موجز ندارنه!

۶۸۳. این او، این ارسیره نگارنده / ناردنه! «ق.آ»
in u, in arsiu rə nəgār dənə nārdənə!

ب.ف: این آب، این آسیاب را نمی گرداند!

م.ک: این دو موضوع در خور هم نیستند و با هم تناسب ندارند.

ب.ن:

این کمان هرگز به بازوی تونیست

جان خود می سوزه حیران می نگر.

ب.ف: ای خواهر گه به سر! تو خودت بودی چرا به من می گفتی؟
م.ک: چرا تجربه‌ات را به من انتقال ندادی؟

۶۷۶. ای داد و بیداد فلک! همه وسته لوش کنه مه وشه کلک، همه ره خربزه دایی مَره خیارک، همه ره چاقو دایی مَره گاتی دندون برک.

əy dād-o bidād-e falək! hamə veste luš katə me veste kalək, hamə re xarbezə dāyi mərə xiyarək, hamərə cāqu dāyi mərə gāti dandun barək.

ب.ف: ای داد و بیداد فلک! برای همه در هست برای ما نردبان، به همه خربزه دادی به من کالک (خربزه‌ی کال)، به همه چاقو دادی به من گفتی با دندان بکن و بخور.

م.ک: روزگار با ما نساخت. از زندگی هیچ چیز نصیب ما نشد.

ب.ن: ای فلک! به همه منقل دادی به ما کلک.

۶۷۷. ای زینب مفتلا ته زاری دره کربلا.

əy zaynab-e moftalā! te zāri darə karbəlā.

ب.ف: ای زینب مبتلا! زاری تو در کربلاست.

م.ک: مشکلات بعد از این پیدا می شود.

ب.ن: ای زینب زار حزین! گریه‌ها داری بعد از این.

۶۷۸. ایش کامبه، جیش کامبه، جان آقای ریش کامبه. «س»
iš kāmbe, jiš kāmbe, jān-e āqā-ye riš kāmbe.

ب.ف: ایش می کنم، جیش می کنم، به ریش آقا می پاشم.

م.ک: چیزهایی به عنوان [غذا] سر هم می کنم، به ریش شوهر می بندم.

ب.ن: به سرش شیره می مالم.

۶۷۹. این آروس سوال ره ونه گل مخ طلا بز نیم. «گ.س»
in ārus-e soāl rə vone gəlməx-e təlā bəzanim.

ب.ف: به پیشانی این عروس باید گل میخ طلا بز نیم.^۱

۱. داستان: در قدیم در خانه‌ای اعضای خانواده دور اجاق نشسته بودند و چون پاهایشان بر آتش گرم می شد به پاهایشان فضله‌ی شل گاو را -که در مجمعی آماده کرده بودند- می مالیدند. نوعروس که چنین دید از جای برخاست و زیر بغل هریک را گرفته آن‌ها را به عقب کشیده از آتش دور کرد و گفت به جای تحمل بوی فضله و مالیدنش به پا، خود را عقب بکشید. مادرشوهر و پدرشوهر که چنین دیدند

گفتند: به پاداش دانایی عروسمان باید بر پیشانی اش گل میخ طلایی بگوییم و او را به ستون بسته چنین کردند. وقتی دیدند که عروس از درد لب هایش گشاده و دندان هایش نمایان شد. آن‌ها گفتند: عروسمان خوشحال شده است.

ب.ف: این گربه نه بام می رود نه موش می گیرد!
م.ک: به هیچ کاری نمی آید.
ب.ن: دست و پا جلفتی است.

۶۸۹. این بشکسته دُرک، همه ی پرچیم سرکته!
in bəškessə dəzzək, hamə-ye parcim-e sar katə!
ب.ف: این خمره ی کوچک گلی شکسته، بالای
پرچین همه است!
م.ک: هیچ کس را گریزی از آن نیست.
ب.ن: این شتر در خانه ی همه می خوابد.

۶۹۰. این بن و کمرنبه. «ک.ج»
ein banən ve kamar-e niya.

ب.ف: این بند برای کمر او نیست.
نک: این او، این رو ...

۶۹۱. این پرمردنی یه، این غم خردنی یه.
in pər mærdəni-yə, in qam xərdəni-yə.

ب.ف: این پدر مردنی است، این غم خوردنی.
م.ک: باید واقعیت را پذیرفت و با آن کنار آمد.
ب.ن: این درد نه دردی است که خاموش توان کرد.

۶۹۲. این پلی اون پلی هاگردن.
in pali un pali hākārdan.

ب.ف: این پهلوی و آن پهلوی کردن.
م.ک: موضع مشخص ندارد.
ب.ن: گاهی به چپ می رود گاهی به راست. گاهی به
نعل می زند، گاهی به میخ.

۶۹۳. ایتا په گرنه، اونتاجاک پینه کانده.
intā pe gernə, untā cāk pinə kāndə.

ب.ف: این یکی باز می کند، دیگری پینه می کند.
نک: آتا دروگو آتا پوندگر.

۶۹۴. ایتاکل کله ره چلب نکنده.
intā kal-e kallə rə calb nakəndə.

ب.ف: این یکی سر کچل ره چرب نمی کند.
م.ک: بسیار کم است.

۶۹۵. این تنگه ره ننشنه خوردن هاگردن. «س»
in tango rə nanšənə xurd hākārdən.

«عطار»

این در به این پاشنه نمی گردد.

۶۸۴. این او این چله نگارنده. «ک.ج»
in-o-in cal-ə nagārdənə.

ب.ف: این آب این چرخ آسیاب را نمی چرخاند.
نک: این او، این ارسیر ره ...

۶۸۵. این او، این رو/کیله نشونه!
in u, in ru\ kilə našunə!

ب.ف: این آب از این جوی نمی گذرد!
م.ک: میان این دو سازگاری نیست. این کار شدنی
نیست.

ب.ن: آبشان از یک جوی نمی رود.

زاهد به کتابی و کتاب من و تو
سنگ است و صراحی انتساب من و تو.

تو مرده ی کوثری و من زنده ی می
مشکل که به یک جوی رود آب من و تو.

پیوند گل و چنار آمد نیامد دارد. این پوستین به تن او
نمی خورد. این آب به این جوی نمی رود.

۶۸۶. این اوره، این اودنگ ونه!
in u rə, in udang venə!

ب.ف: این آب را، این آبدنگ باید!
م.ک: این کار در خورِ اوست.
ب.ن: هر کسی را غذای او باید داد. «کشف
المحجوب»

سورخ کج، میخ کج می خواهد. تیغ کج را نیام کج
باشد.

استخوان، سگ را شایسته است و سگ، استخوان را.
خاشاک به گاله ارزانی، شنبه به یهود. آن جُل را این
چنین جُل کشی می باید. بیله دیگ، بیله چغندر. به
چنین دیگ لایق این کمچه. «دهخدا»

۶۸۷. این اوره، این بند ونه!
in u rə in band venə!

ب.ف: این آب را، این بند می باید!
نک: این او را این اودنگ ونه!

۶۸۸. این بامشی نابوم شوئه ناگل گیره!
in bāməši nā bum-e šu-ə nā gal-girə!

inti ke mən verə bəšnāsīmə, kāmši še xar rə
nəšnāsiyə.

ب.ف: این گونه که من او را شناختم، قومی
خرش را شناخته است.

م.ک: از حيله و مکر او باخبرم.

ب.ن: چنان او را شناختم که فرنگی ساعتش را
شناخته است.

۷۰۲. این تيله ازاون تغار، زرد سگ شال براره!

in tilə az un təqār-ə, zard-e sag šāl-e bārār-ə!

ب.ف: این تيله از آن تغار است، سگ زرد برادر
شغال است.

م.ک: هر دو مثل همد و با هم تناسب دارند.

ب.ن: همه سر و ته یک کرباسند. این تیشه از آن
بیشه است.

این نان فطير از آن خمير است. این تيله از آن تغار
است، سگ زرد برادر شغال است.

۷۰۳. ايتی موس دارم، يلمه چونه تک.

inti mus dārəm, yəlmə cu-e tək.

ب.ف: این گونه کون داشته باشم، به نوک چوب
می گذارم.

م.ک: مشکل و ضعفی ندارم.

۷۰۴. ايتی وقت، بامشی هم گل کوته نینه.

inti vaqt, bāmsi ham gal kotə naynə.

ب.ف: در چنین موقعی، گربه هم بچه ی موش
نمی گیرد.

م.ک: بد بیاری است، وضعیت نامناسبی داریم.

۷۰۵. این چه امامزاده ایه که ونه قندل کنی کوله!

in cə əmāmzādai-yə ke vənə qandel kai kul-ə!

ب.ف: این چه امامزاده ای است که قندیش از
پوست کدوست!

نک: این امامزاده موز نداره!

۷۰۶. اینچه تا آمل بسوزه، ونه اتا دسه کمل نسوزه!

injə tā āməl basuze, vənə attā dassə kaməl
nasuzə!

ب.ف: از اینجا تا آمل بسوزد، دسته کاهی از او
نسوزد!

نک: از آلم تا کالم بسوزه، ونه یک دسته کمل نسوزه!

ب.ف: این تنگه را نمی شود کوچک کرد.

م.ک: از دست ما کاری بر نمی آید.

۶۹۶. این ته پلا این ته خرش، دس ره بشورپیش ره هارش.

in te pələ in te xərəš, das re bašur pišrə hārəš.

ب.ف: این پولی تو [و] این خورشت تو، دست را
بشور و جلویت را ببین.

م.ک: به کار خودت برس و در کار دیگران دخالت
نکن.

ب.ن: این آش و این کاسه.

۶۹۷. ايتی ته ره زمبه که ترش خیارواری صدا هکانی.

inti tərə zambə ke tərš-e xiyār-e vāri sādā
həkāni.

ب.ف: چنان به زمینت می زنم که چون خیار ترش
صدا کنی.

م.ک: با تو برخورد تندی می کنم.

ب.ن: چنان بلایی بر سرت بیاورم که دباغ بر سر
پوست نیاورد.

۶۹۸. ايتی دار سرره زنده که ونه بن خوردارنوونه. «گ»

inti dār-e sar rə zandə ke vənə bən xavər dār
navunə.

ب.ف: چنان سر درخت را می زند (می برد) که بن
آن خبر دار نمی شود.

م.ک: پنهانی و بازیگری کار خودش را پیش می برد.

ب.ن: با پنبه سر می برد. آب زیرکاه است.

۶۹۹. ايتی که تش سرره اویزنی.

inti ke taš-e sar rə u bazəni

ب.ف: چنان که آب بر آتش بزنی.

م.ک: خشمش خاموش شد.

ب.ن: مثل آبی که روی آتش بریزند.

۷۰۰. ايتی که سیکای پشت اوبشندی. «ج»

inti ke sikā-ye pəšt u bašəndi

ب.ف: چنان که به پشت اردک آب بریزی.

م.ک: پررؤ، دریده و بی عار است.

ب.ن: انگار نه انگار! انگار نه انگار که خبر ما از
کرگی دم داشت.

۷۰۱. ايتی که من ووه بشناسیمه، کامشی شه خرره شناسیه.

۷۰۷. اینجه ته خردوسن جانیه!

injə te xar davəssən-e jā niyə!

ب.ف: این جا جای بستنِ خر تو نیست!

م.ک: این جا جای میدان داری و زور آزمایی تو نیست.

ب.ن: ای مگس! عرصه‌ی سیمرخ نه جولانگه تست!

۷۰۸. اینجه خنه‌ی حسنه، هرکس انه خسنه.

injə xəne-ye hasən-ə, har kas enə xəsenə.

ب.ف: این جا خانه‌ی حسن است، هر کس می‌آید

می خسبد.

م.ک: در برابر همه رو در وایستی دارد.

ب.ن:

آن که بود شرم و حیا رهبرش

خلق ربایند کلاه سرش.

۷۰۹. اینجه ره گنه: بهنمیر، دارنی بخر، نارنی بمیر!

injə rə gənnə: bahnəmir, dārnī baxər, nārnī bamir!

ب.ف: به این جا می‌گویند: بهنمیر، داری بخور،

نداری بمیر!

م.ک: در این جا هیچ کس به داد دیگری نمی‌رسد.

ب.ن: هر که نقش خویش می‌بیند در آب.

هر که به فکر خویش است، کوسه به فکر ریش است.

۷۱۰. اینجه ره گنه زرد سیولتِ بن!

injə rə gonnə zard-e siyu lat-e-bən!

ب.ف: به این جا «زرد سیولتِ بن» می‌گویند!

م.ک: امکان بر آوردن خواسته وجود ندارد.

ب.ن: این جا کلاغ پر می‌افکند. این جا گره بر باد

می‌زنند.

این جا شتر را با نمَد داغ می‌کنند.

۷۱۱. این جه ره گنه گوکوش موزی بن!

injə rə gonnə gu kuš muzi-e bən!

ب.ف: به این جا «گاو کُش موزی بن» می‌گویند.

نک: این جه ره گنه زرد سیولتِ بن!

۷۱۲. این جه ره گنه همه دون، من ته ره دون، ته مه ره دون!

injə rə gənnə hamədun, mən tərə dun, tə mərə dun!

ب.ف: به این جا می‌گویند: همه‌دان، من تو را

می‌شناسم، تو هم مرا می‌شناسی!

م.ک: همدیگر را خوب می‌شناسیم، نیازی به

فخر فروشی و ادعا نیست؛ همه مانند همیم.

ب.ن: اگر اطلس کتی کمخا^۱ بپوشی همان سبد به

سر سبزی فروشی.

اگر بپوشی رختی، نشینی تختی، می‌بینمت به چشم

آن وقتی. اگر زری بپوشی، اگر اطلس بپوشی، همان

کنگر فروشی. همه سرو و ته یک کرباسیم. همه از

یک قماشیم.

۷۱۳. این جه «مژمه»، ناعزت دارنه ناحرمت!

injə “mərmət-ə”, nā ezzət dārnə nā hormət!

ب.ف: این جا «مرمت» است، نه [کسی] عزت دارد

نه حرمت!

نک: این جه ره گنه بهنمیر، دارنی بخر نارنی بمیر!

۷۱۴. این جه‌ی دوره نخورنه.

injə-ye du rə naxornə.

ب.ف: دوغ این جا را نمی‌خورد.

م.ک: افاده دارد.

۷۱۵. این حرف ره سنگ بشنوس بیوپاره بیه. «س»

in harf rə sang bəšnos bibu pārə biyə

ب.ف: این حرف را سنگ می‌شنید پاره می‌شد.

م.ک: سخنان بی‌شرمانه‌ای گفت.

۷۱۶. این حسن، اوگیزنیه!

in hasən, ugiz niyə.

ب.ف: این حسن آب‌آور نیست!

نک: این امامزاده مोजر ندارنه!

۷۱۷. این خرنته خردیگه، پالون تیه رنگ دیگه.

in xar nayyə xar-e digə, pālun nayyə rang-e digə.

ب.ف: این خر نشد خر دیگه، پالان نشد رنگ دیگر.

م.ک: این نشد، آن؛ برای ما فرقی نمی‌کند.

ب.ن: این خر نباشد خر دیگر، پالان می‌سازم رنگ

دیگر.

۱. یادداشت: کمخا kam-xā. کم خواب kam-xāb: پارچه‌ی منقش و رنگ‌رنگ که خواب‌اندک دارد. «فرهنگ معین»

۷۱۸. این خی ره، انتی لم ونه! «ق»

in xi rə, ənti lam venə.

ب.ف: این خوک را، این گونه خارزار باید!

نک: این او ره این اودنگ ونه!

۷۱۹. این دس دنه، اون دس خورناینه. «آ»

in das denə, un das xavər nāynə.

ب.ف: این دست می دهد، آن دست خبر ندارد.

م.ک: آدم خیری است، پنهانی کمک می کند. بدون
هیاهو بخشش می کند.

۷۲۰. این دَفه مرده ره پاک بَشسته!

in dafə mərda rə pāk bašəstə!

ب.ف: این دفعه مرده را پاک شست!

م.ک: این بار کار را درست انجام داد.

ب.ن: هیچ مرده را به این پاکی نشسته بود.

۷۲۱. این رسوایی ره خی / سگ نخرنه!

in rəsvāi rə xīlsag, naxərnə.

ب.ف: این رسوایی را خوک / سگ نمی خورد!

م.ک: رسوایی بزرگی است.

ب.ن: اگر آلوده شد گوهر به یک ننگ

نشوید آب صد دریا از او زنگ

۷۲۲. این ره خرنی دنگله وریج؟ خرنی بخر، نخرنی بوریج!

in rə xərnī dangələ vərīj? xərnī baxər naxərnī
burij!

ب.ف: این [گندم] را می خوری یا همزن را

می خواهی (کتک می خوری)? اگر کتک می خواهی

باش، وگرنه فرار کن!

م.ک: مزاحم کار نشو. از این جا دور شو.

۷۲۳. این زنا، اون زنانه، آشغال سبزی جه، بُورده مَکّه. «س»

in zənā unzənā-ə, āšqāl-e sabzije burda makkə.

ب.ف: این زن از آن زن ها است که با آشغال سبزی

به مکه رفت.

م.ک: قناعت پسندیده است، نه اسراف.

ب.ن: قناعت هر که کرد آخر غنی شد.

۷۲۴. این سرواون سرکر!

in sar-o un sar kar.

ب.ف: [سخن] به دو جا بر!

م.ک: سخن چین، آتش بیار معرکه.

۷۲۵. این شاه ریت نیه!

in sāh-e rayyət niyə.

ب.ف: رعیت (فرمانبر) این شاه نیست!

م.ک: پر مدعا و بلند پرواز است.

۷۲۶. این قورسزکه اما موری کاردمی، بی میت بیه!

in qavr-e sar ke əmā muri kārde mi, bimayyət
biyə.

ب.ف: بر سر قبری که گریه می کردیم، مرده ای نبود!

م.ک: تلاش و انتظار ما حاصلی نداشت.

ب.ن:

ما ز یاران چشم یاری داشتیم

خود غلط بود آن چه می پنداشتیم.

«حافظ»

این قبری که سرش گریه می کنی، مرده توش نیست.

۷۲۷. این کاردله گپ دره.

in kār-e dələ gap darə.

ب.ف: در این کار حرفی است.

م.ک: در این موضوع شبهه ای وجود دارد.

۷۲۸. این کتاری که ته دانئی، لله واپزونن جاپینه!! «ق»

in kətār-i ke tə dānnī, lələ vā bazuən jā inə!!

ب.ف: این چانه ای که تو داری، با «نی» زدن جور

در می آید!!

م.ک: از عهده ی هیچ کار بر نمی آیی!

ب.ن: این آب های مرده به دریا نمی رسند.

۷۲۹. این کدخدای ریت نیه!

in kadxədə-ye rayyət niyə!

ب.ف: رعیت (فرمانبر) این کدخدا نیست!

نک: این شاه ریت نیه!

۷۳۰. این کرپلاره باؤین، زاروبلاره باؤین.

in karbälā rə bāvvin, zār-o-bälārə bāvvin.

ب.ف: از کرپلا بگوئید، از زار و بلا بگوئید.

م.ک: همواره دچار مصیبت و بلا هستم.

ب.ن: هر دم آید غمی از نو به مبارک بادم.

ماست آن دوغی نمی شود تا با آن آتش بپزی)
نک: این او، این کیله نشونه!

۷۳۷. این نپجا باکله ره انتی لَوِه ونه!
in napajā bākəle rə anti lave venə!

ب.ف: این باقلای دیرپز را این گونه دیک باید!
نک: این او ره این اودنگ ونه!

۷۳۸. این نون چارودارکشه.
in nun cārve dār kəš-ə.

ب.ف: این نان چاروادار کُش است.
م.ک: این کار خطرناک است.

۷۳۹. این وارش دله، خیی شه کلی جه درنشونه. «س»
in vārəš-e dələ, xi še kəli je dar našunə.

ب.ف: در آیین هوای بارانی و توفانی، خوک از مخفی گاه خود بیرون نمی رود.
م.ک: وضعیت مناسب نیست. هوای نامناسبی است.
ب.ن: عاقلان از بلا بپرهیزند. عاقل! ممکن کاری
کاورد پشیمانی.

۷۴۰. این واون، نشونه به جای گندم نون!
in-o un, našunə bə jā-ye gəndəm-ə nun!

ب.ف: این و آن (هله هوله) به جای نان گندم
نمی نشیند!
م.ک: هله هوله جای غذای اصلی را نمی گیرد.

۷۴۱. این هوای دله، خیی بینج خارنشونه. «ج»
in həvā-ye dələ, xi binje xār našunə.

ب.ف: در این هوا، خوک به برنج خواری نمی رود.
نک: این وارش دله ...

۷۴۲. این پتاره بزاهی گت هکان.
in yəttā rə bəzāhi gat həkən.

ب.ف: این یکی را زاییدی بزرگ کن.
م.ک: فعلاً به این کارت برس.
ب.ن: این یکی را که زاییدی بزرگ کن.

۷۴۳. اییل وچه خرینو عمل کنده، خرینو وچه اییل عمل کنده.
«ج»

ayil-e vacə xarpəno aməl kəndə, xarpəno-ye
vacə ayil aməl kəndə.

۷۳۱. این کلا، اون کلاهاکردن!

in kola, un kolā hākordən!

ب.ف: این کلاه، آن کلاه کردن!
م.ک: از این می گیرد به آن می دهد و از آن به این.
ب.ن: این دست اون دست کردن.

۷۳۲. این گرانمایه وگ ازاون گوزه!
in gərān māyə vag az un kavəz-ə.

ب.ف: این قورباغهی گرانمایه از همان لاک پشت
است.
نک: این تیله از اون تغاره

۷۳۳. این گوش درواون گوش دروازه!
in guš dar-o un guš darvəzə!

ب.ف: این گوش در است و آن گوش دروازه!
م.ک: بی توجه است. پشت گوش می اندازد.
گفته را به گوش نمی گیرد و خواننده را به ذهن نمی سپرد.
ب.ن: از این گوش می گیرد، از آن گوش به در می کند.
به یکی در درآید از گوشش
به دگر در برون کند هوشش.

«سنایی»

یک گوشش در است، یک گوشش دروازه. چه به من
بگو، چه به در بگو، چه به خر بگو.

۷۳۴. این لم ره بی خیی نیه!
in lam rə bi xi niyə!

ب.ف: این خارزار بدون خوک نیست!
م.ک: این اوضاع حادثه ای در پی دارد. مرضی در او
هست. فریبی در آن نهفته است.
ب.ن: این کاسه نیم کاسه ای در زیر دارد. زیر کاسه
نیم کاسه ای هست.

۷۳۵. این لینگ واون لینگ هاکردن.
in ling-o-un ling hākərdən.

ب.ف: این پا و آن پا کردن.
م.ک: انجام کاری را به تأخیر انداختن. در انجام
کاری تردید داشتن.
ب.ن: امروز و فردا کردن.

۷۳۶. این ماس تِه آشی دونه!
in mas te āš-e du nanə!

ب.ف: این ماست، دوغ آتش تو نمی شود. (این

ب.ف: بچه‌ی مرغ انجیر خوار خرینو به بار می‌آید،
 بچه‌ی خرینو مرغ انجیر خوار به بار می‌آید.
 م.ک: فرزند آدم خوب، بد می‌شود و فرزند آدم بد،
 خوب.
 ب.ن: شایستگی تنها به تبار و نژاد نیست.

تبرستان
www.tabarestan.info

همیشه در صدف گوهر نباشد.

۷۴۶. بابل او همیشه نیارنه پوست.

. bābəl-e-u hamišə niyārna pust

ب.ف: آب بابل همیشه پوست نمی آورد.

نک: بابل او همیشه پندیر خیک ...

۷۴۷. بابل گدا، آمل ره ضرره!

bābəl-e gādā, āmāl rə zarər-ə!

ب.ف: گدای بابل به ضرر آمل است!

م.ک: گرفتاری بخشی از جامعه به دوش بخشی

دیگر از جامعه می افتد.

۷۴۸. باتمه پلا، دکتمه پلا.

bātemə pālā, dakətemə bālā.

ب.ف: گفتم پلو، افتادم به پلا.

م.ک: رو در وایسی درد سرساز است.

ب.ن: بلی گفتم فتادی در بلیه.

۷۴۹. باتنه خرس کدخدایه، ندونسته بلای خی خدایه.

bātənə xərs kadxodāyā, nadunəstənə bālā-ye xi
xodā-yə.

ب.ف: گفتند: خرس کدخداست، نمی دانستند بلای

خوک خداست.

م.ک: این شایستگی از او سلب است.

ب.ن: خود غلط بود آن چه می پنداشتیم.

۷۵۰. باخته اش دس چونده. «آ»

baxətə aš-e das cu nade.

ب.ف: به دست خرس خفته چوب (چماق) نده.

م.ک: به دست بهانه گیر، بهانه نده.

ب.ن: به دم مار خفته پا مگذار. پاری دم سگ

مگذار.

۷۵۱. باخته گوره په نارنه / بیشار نکنده!

bāxət-ə gu rə pe nārna/bišār nakənda!

ب.ف: گاو خفته را بیدار نمی کند!

م.ک: آدمی بی آزار است.

۷۵۲. با خدا باش، په شلبار بخاس.

bā xodā bāš, be šəlbār baxās.

ب

۷۴۴. با این کین پستی، گیزی گت گت کاشتی!؟

bā in kin-e pəsti, girmi gatgat-ə kāsti?!

ب.ف: با این کون (= توانایی) با پهلوانان کشتی

می گیری!؟

م.ک: با این وضعیت نامناسبی که داری، ادعا نکن.

ب.ن: با همین پرو پا چین، می خواهی بروی چین

و ما چین!؟

خرچنگ گفت: می خواهم بروم هندوستان، گفتند: با

همین دست و پای کج و کوله ات!؟

۷۴۵. بابل او همیشه پندیر خیک نیارنه!

bābəl-e u hamišə pandir-e xik niyārna!

ب.ف: رودخانه ی «بابل» همیشه خیک پندیر به همراه

نمی آورد!

م.ک: بخت همیشه با انسان همراه نیست.

ب.ن: همیشه خر خرما نمی افکند. هر ابری باران

ندارد.

همواره سیوی از آب درست نیاید. هر روز عید نیست

که حلوا خورد کسی.

۱. داستان: در روزگار گذشته یک بار سیل آمد و از جنگل های «بندپی» خیک پندیر به همراه آورد؛ مردی آن را از رودخانه ی بابل به جنگ آورد. روزی دیگر خرسی را آب با خود آورد. آن مرد با این گمان که خیک پندیر است به رودخانه زد و گرفتار خرس شد. آقای مهدی پرتوی در فرهنگ عوام آمل این داستان را این گونه آورده اند: در ایام قدیم یک بار تصادفاً خیک پندیر در جنگل های بندپی در داخل رود بابل افتاد و در شهر بارفروش (بابل) آن را از رودخانه در آوردند. این تصادف با اتفاق موجب شد که گاه گاهی کنار رود بابل به انتظار می نشستند، شاید خیک پندیر به دست آید. در امثال و حکم، ج ۳، ص ۱۳۸۱ - ۱۳۸۰، همانند همین داستان آمده است.

ب.ف: با خدا باش، بدون شلوار بخواب.
م.ک: ایمان، قوت قلب می آورد.
ب.ن:

با خدا باش و پادشاهی کن
بی خدا باش و هر چه خواهی کن
خاک او باش و پادشاهی کن
آن او باش و هر چه خواهی کن
«سنایی»

کار خود گر به خدا بارگذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی
«حافظ»

۷۵۳. باد بخاردن و کف دمیشتن.

bād bəxārdən-o kaf damištən.

ب.ف: باد خوردن و کف ریدن.
م.ک: خیلی خسیس است.
ب.ن: ناخن خشک و خسیس بودن.

۷۵۴. باد بروشتن. «گ»

bād baroštən.

ب.ف: باد کوبیدن.
م.ک: افاده داشتن.
ب.ن: باد کردن. فیس و افاده کردن.

۷۵۵. باد ره میس انگنه! «ک.ج»

bād rə mis engənə!

ب.ف: به باد مشت می کوبد!
م.ک: بسیار خشمگین است و در پشت سر ستیزه می کند.

۷۵۶. بادمجون بد، زوال / آفت ندارنه.

badəmjūn-e bad, zəvāl\āfət nədārne.

ب.ف: بادمجان بد، زوال / آفت ندارد.
م.ک: آدم بدجنس مقاوم تر است.
ب.ن: بادمجان بد آفت ندارد.

۷۵۷. بار، بارخانه گرونتره.

bār, bār xānə gərunter-ə.

ب.ف: بار در بارخانه گران تر است.
م.ک: از محل تولید نباید خرید کرد (بار در محل تولید گران تر از جاهای فروش است).

ب.ن: بار، به بارخانه گرانتر است.

۷۵۸. باری! باری! جرب تیم! «س»

bārbay! bārbay! jərbətim!

ب.ف: باربردار! باربردار! تخم جوراب (تره)!
م.ک: تلاش بی فایده.

۷۵۹. باردیتن.

bār daytan.

ب.ف: خرج برداشتن.
م.ک: خرج برداشتن.

۷۶۰. باره کشی دارنه، زن ره شی!

bār rə kaši dārnə, zan rə šī!

ب.ف: بار را باربند نگه می دارد، زن را شوهر!
م.ک: نیک یا بد بودن زن به سیاست مرد بستگی دارد.
ب.ن:

و وظیفه ی زن و مرد ای حکیم دانی چیست
یکی است کشتی و آن دیگری است کشتیان.
«پروین اعتصامی»

۷۶۱. بارک الله پارکتکا امسال نو، بازته روبهیه واز؟ «آ»

bārkəllā pārəkətkā əmsāl-e nu, bāz te ru bahiyə vāz?

ب.ف: آفرین به توله سگ پارسال، سگ یک ساله امسال پررو شدی؟
م.ک: به بچه نباید رو داد.

۷۶۲. بارک الله عظیم ره، سوار بیّه چوزین ره!

bārkəllāh azim re, səvār bayyə cuzin rə!

ب.ف: بارک الله به عظیم که سوار اسب چوبی شد!
م.ک: کاری کوچک انجام داد و ادعایی بزرگ دارد.

۷۶۳. باریجه بزونه!

bārijə bazuə!

ب.ف: به کتیرا آغشته است!
م.ک: همه به او می گروند.
ب.ن: مهر گیاه دارد. مهره ی مار دارد.

۷۶۴. بازار چشه بتکتی.

م.ک: در قبال زاد و ولد، باید مسؤولیتی باشد.

۷۷۰. باغ بخردی به دست باغبون نخردی.

bag baxærdi be dast-e baqebun naxærdi.

ب.ف: [میوه‌ی] باغ خوردی به دست باغبان
نخوردی.

م.ک: هنوز، آن چنان دچار مشکل نشدی.

ب.ن: هنوز روی زمین سفت نشاشیدی.

تو جنگال شیران کجا دیده‌ای؟!

۷۷۱. باغبون تره، چپون وره!

bāqbun tarə, cappun varə!

ب.ف: باغبان به کار تره (باغبانی)، چوپان به کار
تره (چوپانی) می‌پردازد.

م.ک: از هر کس با توجه به توانایی و تخصص
انتظار داشته باش.

ب.ن: از هر فردی کاری برآید و هر مردی عملی
را شاید.

۷۷۲. باکله پج، نمک سودارنه!

bākkəle paj, nəmək su dārənə!

ب.ف: باقلا پز، نمک ساب دارد!

نک: اگر مکر دارنه!

۷۷۳. باکله پوس بارهاگردن.

bākkəle pus bār hākordən

ب.ف: پوست باقلا بار کردن.

م.ک: برای رسیدن به مقصود، از کسی - به گونه‌ای
غیر واقع و اغراق آمیز - تمجید کردن.

ب.ن: باد در آستین کسی کردن. هندوانه زیر بغل
کسی دادن.

۷۷۴. باکله لاپه خرنه، دارسایه خسنه!

bākkəle lāppə xərnə, dār sāyə xəsenə!

ب.ف: نیمه‌ی باقلا می‌خورد، در سایه‌ی درخت
می‌خوابد!

م.ک: قانع و متکی به خود است.

ب.ن:

کهن جامه‌ی خویش پیراستن

به از جامه‌ی عاریت خواستن.

bāzār-e cās-ə batkənni

ب.ف: چشم بازار را در آوردی.

م.ک: آدم وسواس ورچین کننده، چیز خوبی گیرش
نمی‌آید.

ب.ن: جنس (کالای) بسیار بدی را انتخاب کردی.
خرید خوبی نکردی.

۷۶۵. بازارکه رواجه، ونه کوچه جه معلومه.

bāzār ke rəvāj-ə, vənə kučə je ma'lum-ə.

ب.ف: بازار که با رونق است، از کوچه‌اش معلوم
است.

م.ک: هر چیز خوبی، نشانه‌ای دارد.

ب.ن: سالی که نکوست از بهارش پیداست.

۷۶۶. بازارره من درمبه، ممیج خورره ته دارنی؟!

bāzār rə mən darəmbə, mamij-e xavər rə tə
dārnī?!

ب.ف: من در بازار هستم، تو از [قیمت] کشمش
خبر داری؟!

م.ک: آگاهی تو از موضوع، بیشتر از من نیست.

ب.ن: من از بغداد می‌آیم، تو تازی می‌گویی؟! من از
آسیاب می‌آیم، تو می‌گویی پستا نیست؟!

۷۶۷. بایسگ وسمبول مهمونی بوردن. «گ»

bā seg-o sambul mehmoni bordən.

ب.ف: با بچه‌ها و اطرافیان به مهمانی رفتن.

م.ک: با همه‌ی اطرافیان به مهمانی می‌رود.

ب.ن: آدم مفت‌خور، دنبال گوز بی‌صاحب می‌گردد.

۷۶۸. باشته سگک، بیته مه چگک!

bāštəmə sagək, baytə me cagək!

ب.ف: توله‌ای زاییدم [که] باچه‌ی مرا گاز گرفت!

م.ک: در برابر محبت من، ناسپاسی کرد.

ب.ن: تره خریدم قاتق نانم شود، قاتل جانم شد. زر
دادم و در دسر خریدم.

۷۶۹. باشته باشته هنرنیه داشته داشته هنره.

bāštə bāštə hənər niye, dāštə dāštə hənər-ə.

ب.ف: زاییدن زاییدن هنر نیست، داشتن داشتن هنر
است.

راحت در قناعت و بزرگی در درویشی است.

۷۷۵. بالا بالا جانیه، پایین پایین راه!

bālā bālā jā niyā, pāin pāin rāh!

ب.ف: بالا بالا جا نیست، پایین پایین راه!

م.ک: در میان فرا دستان جایی ندارد، با فرو دستان هم خوانی ندارد.

ب.ن: بالا بالاها جا نیست، پایین پایینها هم نمی‌نشینند!

بالا بالاها جایش نیست، پایین پایینها راهش نیست.

۷۷۶. بالا بودن زار، پایین بموئن زور.

bālā burdān zār, pāyin bəmuən zur.

ب.ف: بالا رفتن به زاری، پایین آمدن به زور.

م.ک: در رفت و آمد، سخت و سنگین است.

ب.ن: نه راه گریز نه دست ستیز.

۷۷۷. بالا پنبه گله‌کا، پایین سنگ اشکنه. «س»

bālā panbə gələkā, pāin sang əşkənə.

ب.ف: بالا چون پنبه (نرم)، پایین چون قلوه سنگ.

م.ک: آدم دورویی است.

ب.ن: به ظاهر سلمان به باطن یهود.

۷۷۸. بالاتر از کلا، دوشنه.

balātər az kələ, dušənə

ب.ف: بالاتر (بیشتر) از [گنجایش]، کوزه می‌دوشد.

ب.ن: بیش از توان و گنجایش از آن کار می‌کشد.

۷۷۹. بالا ره بام سبيله، پایین ره بام ریشه. «گ.ج»

bālā rə bārəm səbil-ə, pāyin rə bārəm riš-ə.

ب.ف: بالا را بگویم سبیل است، پایین را بگویم ریش است.

م.ک: هر توهین و اتهامی، به خودم باز می‌گردد. طرف مقابل دعوا، از اطرافیان و نزدیکان هستند.

ب.ن: تنف سر بالایی به ریش بر می‌گردد.

۷۸۰. بالا کولا پایین کولا، تش دگته لوه، قحطی بلا! «س»

bālā kulā pāin kulā, taš dakətə lave, qahti-e pələ!

ب.ف: بالا کولا پایین کولا، آتش دردیگ افتاده،

قحطی برنج است!

نک: اینجا رگته بهنمیر، دارنی بخر، نارنی بمیر!

۷۸۱. بالا کولای داماد بیه. «د»

bālā kulā-ye dāmād bayyā.

ب.ف: (مانند) داماد «بالا کولا» شد.

م.ک: تازه به دوران رسیده است.

ب.ن: نو نوار کردی.

۷۸۲. بال بال شتون هاگردن!

bāl bāl-e šannun hākərdən!

ب.ف: بال بال زدن!

م.ک: ناز و عشوه کردن، خودنمایی کردن.

۷۸۳. بال بجشن.

bāl-ə bajossan.

ب.ف: بازو را جویدن.

م.ک: بر اثر درد و رنج و گرفتاری‌های فراوان ممکن است بازوی خود را بجود.

ب.ن: انگشت حیرت به دندان گزیدن.

۷۸۴. بال بن بال بزان.

bāl-e bən-e bāl bazān.

ب.ف: زیر بازو را با بازو زدن.

م.ک: از روی دوستی، دشمنی کردن.

ب.ن: از پشت خنجر زدن.

۷۸۵. بال که بشکسته گردن الننه.

bāl ke bəškeštə gərdən elnənə.

ب.ف: دست که شکست، [آنرا] بر گردن می‌گذارند.

م.ک: هر کسی مسؤول مشکلات خود است.

ب.ن: دست شکسته و بال گردن است.

۷۸۶. باله دماسین!

bāl-lə dəməsiyən!

ب.ف: دست طرف را گرفتن!

م.ک: تور زدن، زنی را از راه به در بردن و به او اهانت کردن.

ب.ف: جست و خیز گربه تا گلوگاه درخت است!
م.ک: ادعای او بیش از توانش است. میدان عمل هر کسی حدی دارد.

ب.ن: جست و خیز موش‌ها تا محل خاکروب‌هاست.
نبیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پرده‌ی پندار در پیش.
«سعدی»

پرواز گنجشک تا لب بام است. خیز گربه تا دم کاهدان است.

۷۹۲. بامشی چاک بزا. «ک.ج»

bāmsi cāk bazā.

ب.ف: گربه چاک زده.

م.ک: در آغاز موضع سفت و سختش را نشان داد.
ب.ن: گربه را دم حجله کشت.

۷۹۳. بامشی خو، همیشه میشه/گله!

bāmāsi-ye xu, hamisā mišā galā!

ب.ف: گربه همیشه خواب موش می‌بیند.

نک: آدم وشنا تیرنگ خو وینده!

۷۹۴. بامشی دنوین، گرزه کُلم سواره! «ک.ج»

bāmāsi-e danəviyən, gərzə kolum səvārā!

ب.ف: در نبود گربه، موش برطویه سوار است.

م.ک: در نبود شایستگان، ناشایستگان جولان می‌دهند.

ب.ن:

چو بیشه تهی ماند از تره شیر

شغالان به بیشه در آیند دلیر.

در نبود گوشت، چغندر سالار است. بلبان خاموش و خر عرعر کند.

۷۹۵. بامشی دویتن / هره، تا بوم لونه!

bāmāsi-ye du baytən\hərə, tā bum-e lu-ə!

ب.ف: دویدن گربه تا لب بام است!

نک: بامشی تلاطم تا دار قورته!

۷۹۶. بامشی ره بائوته: ته گی درمونه، بائوته: زیره ی کرمونه.

bāmāsi rə bāutə: te gi darmon-ə, bāutə: zirə-ye kərmon-ə.

۷۸۷. بامشی استکا/هشکا خارنه/خرنه، شه کنگ/کینگ انداخارنه/خرنه.

bāmāsi əstəkā\həssəkā xārnə\xərnə, šə kəng-e\king-e əndā xārnə\xərnə.

ب.ف: گربه استخوان می‌خورد، به اندازه‌ی کونش می‌خورد.

م.ک: در حد گنجایش و توانت مسؤولیت بپذیر.

ب.ن: سگ به کونش نگاه می‌کند و استخوان می‌خورد.

۷۸۸. بامشی بمرده شی! خونه نارنی بنشی!؟

bāmāsi bamərdə ši! xunə nārni baneši!?

ب.ف: گربه‌ی شوهر مرده! خانه نداری که در آن بمانی!؟

م.ک: مردم آزار و ولگرد است.

۷۸۹. بامشی بیاردمی آمه سره ی گل ره بیره، نیاردمی که آمه هزه ی سرره بیره. «آ»

bāmāsi biyārdemi ame sərə-ye gal rə bayrə, niyārdemi ke ame həzə-ye sar rə bayrə.

ب.ف: گربه آوردیم که موش خانه‌ی ما را بگیرد، نیاوردیم که سرپوش (غذا)ی ما را بردارد (غذا را بخورد)

م.ک: به جای کمک و یار، سربار شد.

ب.ن: چی خواستیم چی شد. یار شاطر نشد، بار قاطر شد.

۷۹۰. بامشی پیش په هرچی بگردی، بازوه چش هوی گیکه. «ک.ج»

bāmāsi piš-e pe harci bagərdi, bāz ve ceš huyi gik-ə.

ب.ف: هر چه به گربه خدمت کنی، باز ندیده می‌گیری.

م.ک: در برابر خدمت و کمک، هیچ ملاحظه‌ای ندارد.

ب.ن:

هر خدمتی که کردیم بی‌مزد بود و منت یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت «حافظ»

نمک شناس است.

۷۹۱. بامشی تلاطم تا دار قورته!

bāmāsi-ye təlātəm tā dār-e-qurt-ə!

ب.ف: گریه را گفتند: گه تو درمان است، گفت:
زیره‌ی کرمان است.
م.ک: از آدم بی‌مایه توقع داشتن خطاست.
ب.ن:
حرمت گذاشتند به پیاز، پیاز آمد به غمزه و ناز.

۷۹۷. بامشی ره بته: ته زور دواویه / داریه، بته: دس زن مرواریه!
bāmāši rə batənə: te zur dəvāiyə\dāriyā, batə:
das nazən mǝrvāri-yə!
ب.ف: به گریه گفتند: فضولات تو داروست،
گفت: دست زن مروارید است!
م.ک: چشم تنگ و بزرگ نماست و از کمک به
دیگران دریغ می‌کند.
ب.ن: به گریه گفتند: فضله‌ات درمان است، خاک
رویش پاشید.
گریه را گفتند: نجاست تو دواست، خاک بر سرش
کرد.

۷۹۸. بامشی ره بته: ته گی دوائه، خاک دپوشیه بته: طلاته!
bāmāši rə batənə: te gi dəvā-ə, xāk dāpušiyā
batə: təlā-ə!
ب.ف: به گریه گفتند: فضله‌ی تو دواست، روی آن
خاک پوشید و گفت: طلاست!
نک: بامشی ره بته ته زور دواویه ...

۷۹۹. بامشی ره بهوته: این چیه؟ بهوته دس زن شد مرواریه!
bāmāši rə bahutənə: in ci-yə? bahutə das nazən
šadd-e mǝrvāri-yə!
ب.ف: به گریه گفتند: این چیست؟ گفت دست
زن رشته‌ی مروارید است!
نک: بامشی ره بته ته زور دواویه ...

۸۰۰. بامشی ره بهوته: چه کرج کرک ره دور دور کاندی؟ بهوته:
که چینه‌کای جیک جیک جم مرخوش‌انه!
bāmāši rə bahutənə: ce kərj kər kər rə durdur
kāndi? bautə: cindəkā-ye jik jik jəm mǝr xoš
enə!
ب.ف: به گریه گفتند: چرا دور و بر مرغ کرج
می‌گردی؟ گفت: از جیک جیک جوجه خوشم
می‌آید!
م.ک: نیت بد خود را پنهان می‌کند.

ب.ن:

تا نشان سم اسبت گم کنند
ترکمانا! نعل را وارونه زن.
«قاآنی»
نعل را وارونه می‌زند.

۸۰۱. بامشی ره عزت هاکردنه باجم.
bāmāši rə ezzət hākərdənə bā cam.

ب.ف: گریه را گرامی داشتند (طبق) روش (با)
شگرد ویژه).
م.ک: تحقق هر هدف، روش مناسبی می‌خواهد.

۸۰۲. بامشی ره گله اینگنه، دور گله چرخ گنه.
bāmāši rə kalə ingənə, dor-e kalə čarx gənə
ب.ف: گریه را داخل اجاق می‌اندازد، دور اجاق
می‌چرخد.
م.ک: آتش افروزی می‌کند.

۸۰۳. بامشی ره ماش پلاس‌گیر یارنه. «ج»
bāmāši rə mass-e polā sar gir yārnənə.
ب.ف: گریه را هنگام [خوردن] پلو ماست گیر
می‌آورند.
م.ک: به موقع و در فرصت مناسب می‌توان
موج‌گیری کرد. سر بزنگاه عمل کردن.
ب.ن: مچ دزد را موقع دزدی می‌گیرند.

۸۰۴. بامشی شکارهای هاکردن!
bāmāši šākār rāhi hākərdən!
ب.ف: به شکار گریه فرستادن!
م.ک: کسی را به دنبال کاری بیهوده فرستادن.
ب.ن: به دنبال نخود سیاه فرستادن.

۸۰۵. بامشی کاته میومیوره خاشه مارجه یادگیرنه.
bāmāši kātə miumiu rə xāš-e mār je yād girmə.
ب.ف: بچه گریه «میو میو» را از مادرش می‌آموزد.
م.ک: هر کسی پرورده‌ی خانواده و محیط خودش
است.
ب.ن: تره به تخمش می‌رود، حسنی به باباش.

۸۰۶. بامشی کته بنه یزوشن.
bāmāši kətə bənə bazuən.

نک: بامشی واری چل گاردنی ...

۸۱۲. بامشی واری کمین نیسته، تاگل بیره. «گ»

bāmši vāri kamin ništə tā gal bayrə.

ب.ف: چون گربه در کمین نشسته، تا موش بگیرد.

م.ک: مترصد فرصت است.

ب.ن: مترقب و مترصد می‌نشست تا خود کمین

مکر بر خصم کی گشاید. «مرزبان نامه»

۸۱۳. بامشی واری ونه پشت بنه ننه.

bāmši vāri vane pəšt bənə nənə.

ب.ف: چون گربه پشتش به زمین نمی‌آید.

م.ک: هیچ وقت - از روی غرور - کوتاه نمی‌آید و

فانح نمی‌شود.

ب.ن: گربه‌ی مرتضی علی است، پشتش به زمین

نمی‌آید.

۸۱۴. بامشی وگرزه لغ؟! «ک.ج»

bāmši-o gərza leq?!

ب.ف: گربه و سوراخ موش؟!

م.ک: این مظروف در این ظرف نمی‌گنجد.

۸۱۵. بامشی هخ ره ماس پلاي سرگرنه!

bāmši-ye həx rə mass-e pəlā-ye sar gernə!

ب.ف: خرخره‌ی گربه را هنگام خوردن کته ماست

می‌گیرند!

م.ک: در موقعی مناسب به دام می‌افتی.

نک: بامشی ره ماس پلا ...

۸۱۶. بامشی هرچه پیربوه، گل وه ره جورنشونه!

bāmši harce pir bavve, gal verə jur našunə!

ب.ف: گربه هر چقدر پیر شود، باز موش حریفش

نمی‌شود!

م.ک: شوکت بزرگان، همواره پایدار است.

ب.ن:

شیر، شیر است، اگرچه پیر است

شیر هم شیر بود گرچه به زنجیر بود.

۸۱۷. بانه ی/وامه ی وچه، مارزنده کچه!

bānə-ye/vāmə-ye vacə, mār zandə kacə!

ب.ف: بچه‌ی گربه بر زمین کوفتن.

م.ک: در آغاز موضع سفت و سخت گرفتن.

ب.ن: گربه رادم حجله کشتن. بکش آتش تندپیش از گزند.

۸۰۷. بامشی کته دم جم هاکردن ره کله پښ مارجم یادگیرنه.

bāməši kotə dəm jam hākərdən rə kələ bən mar

jəm yād gernə.

ب.ف: بچه گربه دم جمع کردن را در کنار اجاق از

مادرش یاد می‌گیرد.

نک: بامشی کاته میو میو ره خاش مارچه یاد گیرنه.

۸۰۸. بامشی کوته ره ازال دوستنه، تلاکوته ره جنگ شال

برشینه!

bāməši kutə rə əzzāl davəstənə, tələ kutə rə

jang-e šāl barəssinə!

ب.ف: بچه گربه را به گاو آهن بستند، جوجه خروس

را به جنگ شغال فرستادند!

م.ک: مطابق قاعده و منطق عمل نمی‌کنند.

۸۰۹. بامشی که لاغریته، گل وره جورپته!

bāməši ke lāqər bayyə, gal vərə jur pənnə!

ب.ف: گربه که لاغر بشود، موش بر کولش سوار

می‌شود!

م.ک: هنگامی که از بزرگی و شکوه انسان کاسته

شود، دیگران به آزار و بی‌حرمتی او بر می‌خیزند.

ب.ن: مار که پیر شد، قورباغه سوارش می‌شود.

چو ریزد شیر را دندان و ناخن

خورد از روبهان لنگ سیلی.

درهم شکند صولت شیری پیری.

۸۱۰. بامشی واری چل گاردنی کانده. «ج»

bāmši vāri cel gārdəni kändə.

ب.ف: چون گربه چهل گردانی می‌کند.

م.ک: در یک جا بند نمی‌شود.

ب.ن: گربه هفت بار جای بچه‌هایش را عوض

می‌کند.

۸۱۱. بامشی واری چله زنده!

bāməši-ye vāri cəllə zandə!

ب.ف: مثل گربه [که زایمان کرده] چله می‌زند.^۱

۱. توضیح: زن زائوپس از چهل روز از جای برمی‌خیزد و به کار خانه می‌پردازد. گربه پس از زایمان به خاطر حفظ بچه‌هایش مدام جایش را تغییر می‌دهد.

ب.ف: مادر به بهانه‌ی بچه، از خودش پذیرایی می‌کند!
ب.ن: به بهانه‌ی بچه مادر می‌خورد قند و کلوجه.

۸۱۸. باهار/بهاراسب کیره، پاییز کرکوپا/کوف، همه‌ی دل ره ونه! «ق.سوا.ج»

bāhār-e\ bəhār-e asb-e kare pāiz-e kar kupā\ kufā, hamā-ye dāl rā venā!

ب.ف: به دست آوردن کوزه اسب بهاره و شالی کود شده‌ی پاییزی، آرزوی همه است!

م.ک: هیچ کس از داشتن چیزی خوب و حاضر و آماده روی گردان نیست.

ب.ن: سبب سرخ برای دست چلاق بد است؟ مگر سبب سرخ برای دست بچه‌ی یتیم بد است؟ دُر یتیم را همه کس مشتری بود. «سعدی»

۸۱۹. باهنر گل به سر، بی هنر تیل به سر. «ج»

bā honār gol be sar, bi honār til be sar

ب.ف: باهنر گل به سر، بی هنر گل به سر.

م.ک: اهل هنر، همیشه گرامی و ارجمند است.

ب.ن: با هنر هر جا بود سرافراز، بی هنر را به هیچ کس مشمار.

۸۲۰. باهوتمی: پیشی برو، ناهوتمی: کله دکف.

bāhutemi: piši bəru, nāhutemi: kələ dakəf.

ب.ف: گفتیم: بفرما جلو، نگفتیم: تو اجاق بیفت؟

م.ک: از تعارف دیگران نباید سوء استفاده کرد.

ب.ن: در دیزی باز است، حیای گربه کجا رفت.

۸۲۱. باهوتنه: خارش، ناهوتنه: یورش؛ اتا بز، اتا هارش. «س»

bāhutənə: xārəš, nāhutənə: yurəš; attā bazən, attā, hārəš.

ب.ف: گفتند: خورش، نگفتند: یورش؛ یکی بز،

یکی ببین.

م.ک: هنگام غذا خوردن در جمع، رعایت حال

دیگران لازم است.

۸۲۲. بَپَت بَپَت خودم خورمه، کُل کُل ره دمبه ننا بباره. «س»

bapət bapəttə xodəm xormə, kol kol rə dembə nənā bəbā rə.

ب.ف: رسیده‌ها را خودم می‌خورم، کال‌ها را به پدر

و مادر می‌دهم.

م.ک: فقط به سود خود می‌اندیشد.

ب.ن: هر که دارد سعی در رنگینی دکان خویش.

۸۲۳. بپته پلاخرنه و میس بزه پیاز!

bapəttə pələ xərnə-o mis bəzə piyāz!

ب.ف: برنج پخته می‌خورد و پیاز مشت زده (له شده)!

م.ک: حاضر و آماده می‌خورد و راحت طلب است.

۸۲۴. بپته پلائی کدبانونه!

bapəttə pələ-ye kadbānu-ə!

ب.ف: کدبانوی برنج پخته است!

م.ک: کار و حاصل دیگران را به خود نسبت می‌دهد.

۸۲۵. بپته پلا لوه نشونه.

bapəttə pələ lave našunə.

ب.ف: پلوی پخته به دیگ بر نمی‌گردد.

م.ک: زیاد و لخرچی نکن.

ب.ن: اندازه نگهدار که اندازه نکوست.

۸۲۶. بپته پلا و میس بزه پیاز مطلبی؟

bapəttə pələ-o mis bəzə piyāz-e matəlī?

ب.ف: معطل پلوی پخته و پیاز مشت زده (پوست کنده) هستی؟

م.ک: آماده خور نباش!

ب.ن: راحت طلب نباش.

۸۲۷. بپته خریزه بخرده، گیر باغبون نکته!

bapəttə xarbəzə baxərdə, gir-e bāqəbun nakəttə!

ب.ف: خریزه‌ی رسیده خورده، گیر باغبان نیفتاد!

نک: باردار منگو/ نال دار اسب و نه لینگ ره نولیه!

۸۲۸. بپته خریزه شال نصیب وونه / بپته خریزه شال نصیبه!

bapəttə xarbəzə šāl-e nasib vunə/ bapəttə xarbəzə

šāl-e- nasib-ə!

ب.ف: خریزه‌ی پخته نصیب شغال می‌شود.

م.ک: چیزهای خوب، نصیب آدم‌های بد می‌شود.

(حق به حق دار نمی‌رسد.)

ب.ن: خریزه‌ی شیرین نصیب گفتار می‌شود.

نشود شاهد زیبا رو جز همدم زشت

که] همیشه در حال دست افشانی و پایکوبی است!
 م.ک: نادار بی تعهد و بی غم است.
 ب.ن: شکم گرسنه و معشوقه بازی؟! خانه‌ی کرایه
 و زن صیغه؟!]

۸۳۵. بیتیم، سگِ سفرونه!

bətim, sag-e səfru-ə!

ب.ف: شکم، سفره‌ی سگ است!
 نک: اشکم زیر دسه، هر چه دکنی مسّه!

۸۳۶. بَجوِی و غلت کنی جیر نَوَرنه. «ک.ج»

bajoyi ve qalt koni jir navərənə.

ب.ف: بجوی در دهانش نیز بگذاری، فرو نمی‌برد.
 م.ک: مفتخور و تنبل است.
 ب.ن: زردآلو! در دهنم بیفتالو: اما که می‌جود؟!]

۸۳۷. بچا آهن سرچگوش نینه.

bəcā āhen-e sar cakuš naynə.

ب.ف: روی آهن سرد چکش نمی‌رود.
 م.ک: هیچ حرفی در او موثر نیست. این روش در
 تغییر رأی او اثر ندارد.
 ب.ن: از تنور سرد نان در نمی‌آید. نرود میخ آهنین
 بر سنگ.

۸۳۸. بچا اوره وازنده، خرنه!

bəcā u rə vā zandə, xərnə!

ب.ف: آب سرد را فوت می‌کند، می‌نوشد!
 نک: آتا او دنگ چال ره هفتا شاپ ...

۸۳۹. بچا بچا حرف زنده.

bəcā bəcā harf zandə.

ب.ف: حرف‌های سرد می‌زند.
 م.ک: حرف‌هایش ناامید کننده است.
 ب.ن: حرف‌های دل سرد کننده می‌زند.

۸۴۰. بچا پلاره، واکنه خرنه!

bəcā pələ rə, vā kənnə xərnə!

ب.ف: کته‌ی سرد را، فوت می‌کند و می‌خورد!
 نک: آتا او دنگ چال ره هفتا شاپ مجنه!

۸۴۱. بچا پلاو پیا زیونه، صاحب خنه‌ی سوآل باز یونه!

نخورد خربزه‌ی شیرین الا گفتار.

«فآنی»

انگور خوب نصیب شغال می‌شود. پری قسمت
 حبشی می‌شود.

۸۲۹. بپته سیمکا، تلی تک را. «ج»

bapətə simkā, talitək-e rā.

ب.ف: دمل چرکین را نوک خار باز می‌کند.
 م.ک: هر روشی بموقع کارساز است.
 ب.ن: سوراخ کج، میخ کج می‌خواهد.

۸۳۰. بپسته رسن جه چاه نشوئه!

bapissə rasən je cāh našunnə!

ب.ف: با ریسمن پوشیده به چاه نمی‌روند!
 م.ک: به حرف‌ها و وعده‌های بی‌پایه نباید اعتماد
 کرد.
 ب.ن: با طناب پوشیده‌ی کسی به چاه مرو.

۸۳۱. بترکی دل داشتن.

batərki dəl dāstən.

ب.ف: دل ترکیده داشتن.
 م.ک: دل پر داشتن.
 ب.ن: عقده‌ی دل داشتن.

۸۳۲. بیتیم دله، آقات تله!

bətim-e dalə, āqāt tal-ə!

ب.ف: آدم دله (چشم ناسیر)، اوقاتش تلخ است!
 م.ک: آدم دله و پرطمع سازگار نیست.
 ب.ن:

این شکم بی‌هنر بیج بیج

صبر ندارد که بسازد به هیچ!

۸۳۳. بیتیم دله لو!

bətim dələ lu!

ب.ف: لگد درون شکم!
 م.ک: سر کوفت و توهین پنهانی.

۸۳۴. بیتیم دنیه شوی شوم، برهنه کینگ و دشون بشون!

bətim daniyə su-ye sum, bərahənə king-o dasun
 basun!

ب.ف: محتاج شام شب و برهنه است، [در صورتی

۸۴۵. بخارده ره ونه فنی جه دریارنه. «گ»

bəxārdə rə vāne fəni je dar yārənə.

ب.ف: خورده را از بینی اش در می آورند.

م.ک: روزگارش را سیاه می کنند. تمام خوشی هایش

را از بین می برند.

ب.ن: دمار از روزگارش در می آورند.

۸۴۶. بخارو بخاس کارمنه، الله نگهدارمنه.

bəxār-o baxās kar-e mən-ə, allāh negahdār-e mən-ə.

ب.ف: بخور و بخواب کار من است، الله نگهدار

من است.

نک: بخاردن پلنگه، کار ها کردن بز لنگ.

۸۴۷. بخارو بمیر بهتر از آرزو به دله / بخارو بمیر بهتره یا آرزو به

دل؟!

bəxār-o-bamir behtər az ārezu be dəl-ə\ bəxār-o-bamir behtər-ə yā ārezu be dəl?!

ب.ف: بخور و بمیر بهتر از این که آرزو بر دل بماند.

م.ک: در حسرت هیچ چیز نباید بود. به غریزه و

خواست دلت عمل کن.

ب.ن: به سیری مردن به که به گرسنگی جان سپردن.

خوردن و مردن بهتر از آرزو به گور بردن است.

۸۴۸. بخته آش ره راس / بیشار نکن!

baxətə āš rə rās\ bišār nakən!

ب.ف: خرس خفته را بیدار نکن!

م.ک: شر به پا نکن. دشمنی کهنه را تازه نکن!

ب.ن:

سخن به یاد مستان نده. زینهار

تا زنبور خانه در آشوب نیاورید

به دُم مار خفته پا مگذار «هاتف»

کام شیران مغار. دُم مار خفته نباید گزید

«فردوسی»

انگشت در لانه ی زنبور کردن.

۸۴۹. بخته، انگار ارمنی ره توبیته.

baxətə, engār arməni rə tu baytə.

ب.ف: خفته است، انگار ارمنی تب کرده است.

م.ک: خوابیده و ناهشیار است.

ب.ن: خواب هست از مرگ بدتر.

bēcā pələ-o piyāz bu-ə, sāhāb xənə-ye soāl bāz bu-ə!

ب.ف: پلوی سرد و پیاز باشد، پيشانی صاحب خانه

در هم کشیده نباشد!

م.ک: برای مهمان، گشاده رویی صاحب خانه اصل

است.

ب.ن: ابرو گشاده باش چو دستت گشاده نیست.

«صائب»

نان گندمت نیست زبان مردمی ات کو؟

۸۴۲. بخاته آدم، بمرده آدم ره موندنه. «گ»

baxātə ādəm, bamərdə ādəm rə mondənə.

ب.ف: آدم خفته، به آدم مرده می ماند.

م.ک: از خوابیده، انتظار هشیاری نیست.

ب.ن: از خواب قیاس مرگ می باید کرد. خواب،

برادر مرگ است.

اگر کردار تو بر من ستم نیست

تو خود دانی که بر خفته قلم نیست.

«ویس و رامین»

از مست و مجنون و خفته و کودک قلم تکلیف

بر گرفته اند. «مرزبان نامه»

از تو نبرم از آن که ای شهره صنم

تو خفته ای و به خفته بر نیست قلم.

«قابوس نامه»

۸۴۳. بخاردن پلنگه، کاره کاردن بز لنگ / میانه خارکناره گرد.

«سوگ»

baxārdən paləng-ə, kār həkārdən bəz-e-lang\

miānə, xār-e kənārə gerd.

ب.ف: موقع خوردن پلنگ است و موقع کار، بز

لنگ / میان خور کناره گرد.

م.ک: بسیار تنبل و تن پرور است.

ب.ن: بخور و بخواب کار من است، خدانگهدار

من است.

وقت خوردن قول چماقم، وقت کار کردن چلاقم.

۸۴۴. بخارده ونه پلاره، تپ بزونه ونه کلاره. «گ»

bəxārdənə vāne pələ rə, tap bazunə vāne kəlārə.

ب.ف: پلویش را خوردند، کلاهش را قاپیدند.

م.ک: در برابر مهر او بی مهری کردند.

ب.ن: نمک خوردند و نمکدان را شکستند.

پادشاهی کند.

م.ک: آدم بی مایه از عادت بدش جدا نمی شود.

ب.ن: هر که خورد نان گدایی، هرگز نکند پادشاهی.

۸۵۷. بخردی آش همونجه کت باش.

baxærdi ās hamun jə kat bās.

ب.ف: خوردی آش، همان جا باش.

م.ک: حد خود نگه دار.

ب.ن: بود حرمت هر کس از خویشتن.

۸۵۸. بخردی ته دیم رنگه، دکردی ته دنگ و فنگه، بمونده وارث جنگه!

baxærdi te dim-e rang-ə, dakærdi te dang-o fang-ə, bamundə vāres-e jang-ə!

ب.ف: هر چه بخوری روشنی چهره ات، هر چه بپوشی دنگ و فنگ (جلوه ات) می شود، [آن چه] بماند باعث جنگ وارثان است!

م.ک: از امکانات درست بهره ببر. به وضع خودت برس و خست نکن.
ب.ن:

هر چه داری، بخور، بنوش، بده.

«سنایی»

هر چه صرفه کنی، گریه بَرَد.

تا ساغرَت پر است بنوشان و نوش کن.

«حافظ»

نیک بخت آن که خورد و کشت، بدبخت آن که مُرد و هشت.

«سعدی»

نیک بخت آن کسی که داد و بخورد.

«رودکی»

بخور آنچه داری به فردا مپای که فردا مگر دیگر آیدش رای.

«فردوسی»

۸۵۹. بخردی سیر نئی، بلشت سیر وونی؟! «آ»

baxærdi sir nayi, balešt sir vuni?!

ب.ف: خوردی سیر نشدی، [از] لیسیدن سیر می شوی؟!
م.ک: دله است.

ب.ن: از خوردن سیر نشدی، از لیسیدن سیر نمی شوی.

۸۵۰. بخته خرس دَس ره چونده!

baxətə xərs-e das rə cu nade!

ب.ف: به دست خرس خفته چماق نده!

نک: بخته اش ره راس/ بیشار نکن!

۸۵۱. بخته گوره راس نکنده!

baxətə gu rə rās nakənde!

ب.ف: گاو خفته را بیدار نمی کند!

نک: باخته گورِ ره په نارنه!

۸۵۲. بخربخرا احمد شه، چلب پلامد شه!

baxər baxər ahməd-e šā, calb-e pālā mamməd-e šā!

ب.ف: بخور بخور از آن احمد است (تعارف به احمد است)، پلوی چرب و لذیذ از آن محمد!
م.ک: به یکی تعارف الکی می کنند، غذا نصیب دیگری می شود.

ب.ن: کار کردن یکی و راحتی دیگری. به اسم حسنی، به کام حسینی. به نام ما به کام شما.

۸۵۳. بخرده تک دارنه!

baxərdə tək dārne!

ب.ف: دهان خورده دارد!

م.ک: به آماده خوری عادت دارد.

ب.ن: چشته خور است.

۸۵۴. بخردن براره، هاکردن بیمارا!

baxərdən bərar-ə, hākərdən bimār!

ب.ف: هنگام خوردن، برادر است، هنگام کار کردن بیمار!

نک: انتی ناخشه، بخردن تش!

۸۵۵. بخردن نهنگه، هاکردن بز لنکه.

baxərdən nahang-ə, hākərdən bəz-e lang-ə.

ب.ف: در خوردن نهنگ است، در کار کردن بز لنک.

نک: انتی ناخشه، بخردن تش!

۸۵۶. بخرده نون گدایی، تتوته هکنه پادشاهی.

baxərdə nun-e gədāyi, natunnə hakəne pādesāyi.

ب.ف: [کسی که] نان گدایی خورده، نمی تواند

می آید، آنچه را که باقی گذاشتی باعث جنگ وارثان می شود.

نک: بخردی ته دیم رنگه، دکردی ته دنگ و فنگه!

۸۶۶. بد بده جه هرچی بهیری ته سوده.

bad bede je harci bahiri te sud-ə.

ب.ف: از بد بده هر چقدر بگیري سود توست.

م.ک: از بد بده ستاندن دشوار است.

ب.ن: از بد قمار هر چه ستانی شتل بود.

۸۶۷. بد دل، بد چشمه.

bad dəl, bad cešm-ə.

ب.ف: بد دل، بد چشم است.

م.ک: چشم بد دارد و بدبین است. آدم حیز، بدبین

است. بد دل بد گمان است.

ب.ن: بدگمان چشم چران است.

۸۶۸. بد وارث، بدترازی وارثه.

bad vāres, badtər az bi vāres-ə.

ب.ف: بی وارثی، بهتر از وارث بد داشتن است.

م.ک: وارث بد داشتن، بدتر از بی وارثی است.

۸۶۹. بدون اسب بنشنه چاریداری هاگردن. «ق»

bedun-e asb banšenə cār bedāri hākərdən.

ب.ف: بدون اسب نمی شود چارپا داری کرد.

م.ک: هر کاری ابزاری و امکاناتی می خواهد.

ب.ن: هیچ کس بر بام نتواند شدن بی نردبان.

۸۷۰. بدی بزماوه دوره بخر، ندی بزماوه ماس ره نخرا! «ق»

badi bəzamāh-e du rə baxər, nadi nəzāmāh-e mās rə naxər!

ب.ف: دوغ حاضر و آماده را بخور، به انتظار ماست وعده داده شده نباش!

م.ک: به دیده ها بسنده کن، نه شنیده ها! چیزهای آماده را به چیزهای وعده داده شده برتری بده.

ب.ن: سرکه ی نقد به از حلوای نسیه است. نقد موجود به که نسیه ی موعود.

گنجشک به دست به که باز پرنده. گنجشک نقد به از طاووس نسیه.

۸۶۰. بخرو بمر بتره یا ارمون به دل؟! «ق.سوا»

baxər-o bamir better-ə yā armun bə dəl?!

ب.ف: بخور و بمیر بهتر است یا آرزو به دل [ماندن]؟!
نک: بخار و بمیر بهتر از آرزو به دله ...

۸۶۱. بخریه بارجه، اشکم سیرنونه!

baxriyə bāre jā, əškəm ser navunə!

ب.ف: با جنس خریداری شده، شکم سیر نمی شود!
م.ک: باید از دسترنج و کشت خود خورد.

۸۶۲. بخوته آدم سامون نداره. «رام»

baxotə ādəm sāmon nədārə.

ب.ف: آدم خفته سامان ندارد.

م.ک: خفته هشیار نیست.

ب.ن: هر کس خواب است، حصه اش بر آب است.

۸۶۳. بخور حشا! / بخور حاشا.

baxorə haša\ baxər-o hāšā.

ب.ف: می خورد و حاشا می کند.

م.ک: در برابر مهر دیگران، بی مهری و ناشکری می کند.

ب.ن: نمک بردار نیست.

۸۶۴. بخورده ره هیا سنه، نخورده ره دماسنه! «ک.ج»

baxordə rə həyyāsənə, naxordə rə dəmmāsənə!

ب.ف: آدمی که به خوردن عادت دارد، همیشه طلب می کند (ویار دارد)، آدمی که به خوردن عادت ندارد، غذا گلوگیر او می شود!

م.ک: دوام و تکرار هر روشی، عادت ی پایدار می شود.
ب.ن: ترک عادت موجب مرض است. گاوی که به کهنه خوردن عادت کرد، چاره ندارد.

خوی بد در طبیعتی که نشست

نرود تا به وقت مرگ از دست.

ریسمان سوخت، کجی اش بیرون نرفت. مار پوست می اندازد، خوی نمی اندازد.

۸۶۵. بخورده ماله، نخورده قاله!

baxordə mālə, naxordə qālə!

ب.ف: آن چه را که خوردی قدر و مال تو به حساب

۸۷۱. بدی شوخی، ندی دلایتی.

badi šuxi, nadi dälāyēti.

ب.ف: دید شوخی، ندید جدی.

م.ک: قصد سوء استفاده دارد.

ب.ن: اگر دیدند شوخی، ندیدند جدی.

۸۷۲. بدیمه تره، یاد بمومره.

badimā tārā, yād bāmu mārā.

ب.ف: دیدم تو را، یاد آمد مرا (یادم آمد).

م.ک: هنگامی که دیدمت وعده‌ی داده شده یادم آمد.

۸۷۳. برار اسمال! ته پیش بورمن دمبال.

bārār āsmāl! tā piš bur mən dāmbāl.

ب.ف: برادر اسمال (اسماعیل)! تو پیش برو من به دنبال [می‌آیم].

م.ک: نوبت را رعایت کن. برو هوایت را دارم.

ب.ن: آسیا به نوبت.

۸۷۴. براری برجا، قیمت بزغاله هفتصد دینار.

bārāri barjā, qāymāt-e bəzqālā haftsad dinār.

ب.ف: برادری به جا، قیمت بزغاله هفتصد دینار.

م.ک: در داد و ستد، قاعده باید رعایت شود.

ب.ن: برادری به جا، بزغاله یکی هفت صد دینار.

حساب حساب است، کاکا برادر.

۸۷۵. براری به جا، هر چیزی حساب دارنه.

bārāri bejā, harcizi hāsāb dārnā.

ب.ف: برادری به جا، هر چیزی حساب دارد.

نک: برادری به جا قیمت

۸۷۶. برده برده هاگردن. «ک.ج»

bərde bərde hākərdan.

ب.ف: شلاق تاب دادن.

م.ک: جو سازی کردن.

۸۷۷. برزخ بین. «آ»

barzax bayyən.

ب.ف: برزخ شدن.

م.ک: ناراحت و بد خلق شدن.

۸۷۸. برزگره چه مانه؟ خویال ها. «رام»

barzegar rā ce mānā xoyālā.

ب.ف: برای برزگر [در پایان کار] چه می‌ماند؟

پاروی دو شاخه.

م.ک: آن کس که کار می‌کند، نصیبی نمی‌برد.

ب.ن: یکی کندکان و یکی یافت گوهر.

۸۷۹. برفه ره خارنکرد، چش ره کورهاکرده!

bərfā rā xār nakərd, cāš rā kur hākərdā.

ب.ف: ابرو را درست نکرده، چشم را کور کرد!

نک: ارسبو خار کر تیه دوله خراب بکرده!

۸۸۰. برمه دَره موسی لو!

bərmā darā mus-e lu!

ب.ف: گریه‌اش دم ک...ن است!

م.ک: زود رنج و نازک نارنجی است.

ب.ن: گریه‌اش در آستین است.

۸۸۱. برمه ره چش خانه، خنده ره خُشالی / دلِ خش!

bərmā rā cāš xānā, xandā rā xošālī\dəl-e xāš!

ب.ف: گریه را چشم باید، خنده را خوشحالی / دل خوش!

م.ک: زمینه‌ی بروز هر حالت و کاری باید آماده باشد.

ب.ن: گریه را هم دل خوش می‌باید. گریه را سوزی

می‌خواهد و خنده را سازی.

۸۸۲. برمیم واره بین. «ک.ج»

barmim vāre beyan.

ب.ف: چون موم نرم بودن.

م.ک: قدرت انعطاف پذیری داشتن.

۸۸۳. برنه خوشحاله.

bernā xošāl-ā.

ب.ف: برهنه خوشحال است.

م.ک: الکی خوش است.

۸۸۴. برُوه ره حالی هاکن، شه بَرگِ خالی هاکن.

beru ve rā hāli hākon, šē barker-e xāli hākon.

ب.ف: به اندازه‌ی یک دیگ بزرگ باید پلو بخوری

تا به او بفهمانی.

نک: آدم نفهم جفت ورزای قد ...

۸۸۵. برهنه، اوی جانترسنه!

bārehnə, u-ye jā natərsənə!

ب.ف: برهنه از آب نمی ترسد!

نک: آدم برنه، اُی جُل چه نترسنه!

۸۸۶. بریم ازینا، دله گزنا!

bərim əzbənā, dələ gazənā!

ب.ف: [در] بیرون گشینز، [در] داخل گزنه است!

م.ک: در بیرون از خانه خوش رفتار و گشاده رو، در خانه تندخو و بدرفتار است.

ب.ن: ای آقای کمر باریک، کوچه روشن کن و خانه تاریک. دورن آه آه و برون قاه قاه.

۸۸۷. بریم خراب و زاره، دله نقش و نگاره.

bərim xarāb-o zār-ə, dələ naqš-o negār-ə.

ب.ف: بیرون خراب و زار است، درون نقش و نگار است.

م.ک: در خانه اش کدبانو است، اما ظاهر آراسته ای ندارد.

ظاهری شلخته دارد و خانه اش زیبا و پر نقش است.

۸۸۸. بریم لاش بورده انار، دله بُرج زهرمار!

bərim lās bordə ənār, dələ borj-e zahr-e mār!

ب.ف: در بیرون مثل انارِ چاک خورده (سرخ)

است، در درون [خانه] مثل برج زهرمار!

نک: بریم از بنا، دله گزنا!

۸۸۹. بریم مردم ره بکوشته، دله امار.

bərim mardəm re bakušta, dələ əməār.

ب.ف: بیروندان مردم را کشت، درون ما را.

م.ک: برخلاف ظاهر، در باطن مشکل دارد.

ب.ن: درونمان خود ما را می کشد، بیرونمان مردم را.

۸۹۰. بزِ اَجَل که سربو، گردِ کلواره سردکونه!

bəz-e əjəl ke sar bu, cord-e kəlvā rə sar dakunə!

ب.ف: اجل بُز که برسد، سر در کوله بار غذای چوپان می کند!

م.ک: از حد خود خارج می شود.

ب.ن: اجلِ سگ چو رسد نان چوپان خورد. اجل

سگ چون برسد به مسجد خرابی کند.

چه وقت مرگ مار آید به گرد رهگذر گردد. خروسی

که اجلش برسد بی وقت می خواند.

موش که اجلش برسد سرِ گربه را می خاراند. پردمد از

مورچه چو مرگش در رسد.

صید را چون اجل آید پی صیاد رود. «جامی»

۸۹۱. بزبازی دربیاردن.

bəz bāzi dar biyārdən.

ب.ف: بز بازی در آوردن.

م.ک: بهانه‌ی بی جا در آوردن.

ب.ن: بز رقصانی کردن. گربه رقصانی کردن.

۸۹۲. بزِ باهوتنه: ته خایه چه دِ چله هسته؟ باهوتنه: کار دنیا

حساب دارنه. «آ»

bəzz-ə bāhutənə: te xāya-ye dəcəllə hastə?

bāhutə: kār-e dənyā həsāb dārənə.

۸۹۳. بزِ باهوتنه: ته دم چه هوا دره؟ باهوتنه: ته چه دوندی که

دنیا چند درخنه هسته؟/ کار دنیا حساب دارنه. «س»

bəzz-ə bāhutənə te dəm ce həvā darə? bāhutə:

tə ce dondi ke dənyā can dar xənə hastə? kār-e

dənyā həsāb dārənə

ب.ف: ۱- به بز گفتند: چرا خایه‌ات دو شاخه

است؟ گفت: کار دنیا حساب دارد.

۲- به بز گفتند چرا دمت هواست؟ گفت: چه می دانی

که دنیا چند باب خانه دارد؟/ کار دنیا حساب دارد.

م.ک: هر چیزی بر پایه‌ی قاعده درست شد. عیش

را نمی پذیرد، آن را توجیه می کند.

ب.ن: به خرچنگ گفتند: چرا از دو سو روی؟ گفت

پیشرفتم در این است.

۸۹۴. بزبزه ره اشنه، پلم خُوژنه!

bəz bəz rə ešənə, pəlexornə!

ب.ف: بز به بز نگاه می کند، پلم می خورد!

م.ک: از هم، کورکورانه پیروی می کنند.

۸۹۵. بزِ بخیریمی پی بیریم، رغون بخیریمی ونه کینگه چلب

هاکنیم. «ج»

bəz baxrimi pi bayrim, rəqun baxrimi vənə

ب

ب.ن: کون در آب و آسمان بینی. مشک خالی و پرهیز آب.

۹۰۱. بزتن و بزپیه!

bəz-e tan-o bəz-e pih!

ب.ف: تن بُز و پیه بُز!

م.ک: میان درآمد اندک و هزینه‌ی او برابری برقرار است.

به نسبت توانایی‌اش باید از او انتظار داشت.

ب.ن: گِل چاه صرف چاه!

۹۰۲. بزدره بلخون، کَلَه پاره دره دکون. «گ»

bəz darə balxon, kallə pārcə darə dekon.

ب.ف: بز [در] بلخان است، کله پاچه در دکان.

م.ک: وعده‌ی الکی می‌دهد.

ب.ن: تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون؟ وعده‌ی

سرخرمن می‌دهد. به دشت، آهوی ناگرفته مبخش.

خرس را شکار نکرده، پوستش مفروش.

مرغی را که در هواست، نباید به سیخ کشید. ماهی را

در دریا مفروش.

۹۰۳. بزدره بغداد، کَلَه پاچه شونه سوغات!

bəz darə baqdād, kallə pācə šunə suqāt!

ب.ف: بز در بغداد است، کله پاچه را به سوغات

می‌برند!

نک: بز دره بلخون ...

۹۰۴. بزدره سمرقند، کَلَه پاچه یک من چند!

bəz darə samərqand, kallə pācə yək mən cand!

ب.ف: بز در سمرقند است، کله پاچه یک من چقدر

است!

نک: بز دره بلخون

۹۰۵. بزرقص هدائن.

bəz raqs hədāen.

ب.ف: بز رقصاندن.

م.ک: رو حرفش نیست.

ب.ن: بامبول در آوردن.

۹۰۶. بززه پمبه، رمه ره پمبه!

bəz rə pəmbə, ramə rə pəmbə!

king-ə calb hākənim.

ب.ف: بز خریدیم که پیه بگیریم، روغن خریدیم که

کونش را چرب کنیم.

م.ک: به جای کمک زیان می‌رساند.

ب.ن: رفت بهترش کند، بدترش کرد. یار شاطر نشد

بار قاطر شد.

۸۹۶. بززه بکوشته. «ج»

bəz rə bakuštənə.

ب.ف: بز را کشته‌اند.

م.ک: آن روزگار گذشت.

ب.ن: آن سبب شکست و آن پیمان ریخت.

۸۹۷. بزیمو، ماته کلابارده؟

bəz bimu, mäss-ə kalā biyārdə?

ب.ف: بُز آمد و کوزه‌ی ماست آورد؟

م.ک: دست خالی آمد!

۸۹۸. بزپیه ونه دم بالا بورده.

bəz bayyə vənə dəm bālā burdə.

ب.ف: بز شد و دمش بالا رفت.

م.ک: رسوای خاص و عام شد.

ب.ن: رسوایی بالا آورد.

۸۹۹. بزپوس وه کینگ دماستین!

bəz-ə pus-ə ve king dəməsənniyən!

ب.ف: پوست بز را به کون کسی چسباندن!

م.ک: به کسی تهمت زدن.

۹۰۰. بزپی خرنه، مرمکه ضماکنه.

bəze pi xərnə, marmakə zəməd kənnə.

ب.ف: پیسه بز می‌خورد، [با] حلوای گردویی ضما

می‌کند.

م.ک: خلافتکار درستکار نما است!

۱. داستان: مرد جوانی که تازه نامزد کرده بود، به خانه‌ی نامزد می‌رفت. برپایه‌ی سنت رایج، یک بزویک کوزه‌ی ماست و اندکی «سرشیر» به سوغاتی می‌برد. به نزدیکی روستا که رسید، بز را به درخت سرراه بسته، وسایل را کنارش نهاد و خود برای قضای حاجت به گوشه‌ای رفت. دزدی از آن جا می‌گذشت و بز و وسایل جوان را با خود برد. مرد جوان که از کار فارغ شد، به دنبال بز و وسایلش رفت؛ اما چیزی نیافت. مرد گمان کرد که بز وسایل را برداشته و به خانه‌ی نامزدش برد. جوان هنگامی که به نزدیکی خانه‌ی نامزدش رسید، از دور داد زد: بز آمد و کوزه‌ی ماست را آورد؟ مادر نامزد در برابر سادگی دامادش پاسخ داد: آری!

م.ک: ظاهرش بیانگر باطنش نیست.
ب.ن: شناگر قابلی است، آب گیرش نمی آید.

۹۱۳. بزکمه، چهجه ی بزکمه.

bəz kamtə cahcah-ye bəz kamtə.

ب.ف: بز کمتر، بع بع کمتر.
نک: آتا بز کم تر، آتا هخ کمتر.

۹۱۴. بزک نمیر بهاره! گته: چتی نمیرم شروینه مادنباله! «ق»
bəzak namir bəhār-ə! gətə: cəti namirəm
šərvinəmə dānbāl-ə!

ب.ف: بزک نمیر بهاره! گفت: چگونه نمیرم که
«شروین ماه» در پی می آید!

م.ک: هنوز سختی بیش تری در پیش است و وعده ها
کار ساز نیست.

ب.ن: بزک نمیر بهار می آید، کُمبزه با خیار می آید.

۹۱۵. بزگونه: مره بکوشتن جه درد نکانده، مره میس هاگردن جه
درد کانده.

bəz gunə: mərə bakuštən je dard nakāndə, mərə
mis hākərdən je dard kāndə.

ب.ف: بز می گوید: از کشتن دردم نمی آید، از مشت
زدن دردم می آید.

م.ک: خودم کم گرفتاری دارم، تو به من تهمت
می زنی.

ب.ن: وقتی بچه زمین می خورد، مادر کتکش می زند.

۹۱۶. بزمرگ هارسیه، چتون چاشت ره خرنه!

bəz-e marg hārəssiye, cappun-e cāšt rə xərnə!

ب.ف: اجل بز که برسد، غذای چوپان را می خورد!
نک: بز اجل که سر بو، گردِ کِلوا ره سر دکونه!

۹۱۷. بز موس دکانی، شونه پیشواز وِوِگ.

bəz-e mus dakāni, šunə pišvāz-e vərg.

ب.ف: توی کون بز بریزی، به پیشواز گرگ می رود.

م.ک: غذایی ناگوار، ثقیل و ناپخته است.

ب.ن: سگ بخورد، به پیشواز گرگ می رود.

۹۱۸. بز می گته کابیه.

ب.ف: [حالا که] بز را می پایم، مره را می پایم!
م.ک: اکنون که به این کار روی آوردم (برای این
کار وقت صرف می کنم)، آن را تمام و کمال انجام
می دهم (به پیامد آن نیز می پردازم).

۹۰۷. بزره غم جان، قصاب را غم پیه!

bəz rə qam-e jān-ə, qəssāb rə qam-e pi.

ب.ف: بز را غم جان، است قصاب را غم پیه!
م.ک: یکی غم جان دارد، یکی غم نان. هر کسی
داستان خودش را دارد.

ب.ن: گوسفند به فکر جان است، قصاب به فکر دنبه.

۹۰۸. بزشه هیچ چی نیه، خایه ی متی دارنه.

bəz šə hicci niyə, xāyə-ye massi dārnə.

ب.ف: بز خودش چیزی، نیست خایه ی چاقی دارد.
م.ک: آن چه لازمه ی اهمیت است، ندارد.

ب.ن: گاو ما شیر نمی دهد، اما ماشاءالله به شاشش.

۹۰۹. بزکاسی بزوشن. «گ»

bəz kāsī bazuən.

ب.ف: تو دهنی زدن.

م.ک: جواب دندان شکن دادن.

۹۱۰. بزک دس بسته نوین! «ک.ج»

bəzak-e das bassə navin!

ب.ف: بزک را چنین دست بسته نبین!

م.ک: ظاهرش با باطنش تفاوت دارد.

ب.ن: صورتی در زیر دارد، آن چه در بالا ستی.

۹۱۱. بزککاک آدم بکوشته!

bəz kekāk ādām bakuštə!

ب.ف: پشکل بز آدم کشته است!

م.ک: انسان آسیب پذیر است. هر حادثه ی غیر
ممکنی، ممکن است.

ب.ن: یک کلوچ پنبه هم آدم می کشد. عصایی
شنیدی که عوجی بکشد. «سعدی»

۹۱۲. بزکله ی ترس ره نوین، سرهده رقصه بوین. «س»

bəzkələ-ye tars rə navin, sarhāde raqs-ə bavin.

ب.ف: ترس بزغاله را نبین، و لش کن رقصش را

بین.

۹۲۴. بشتی / رندی به چَرلَوَنه!

bəšti \randi bæ jer lave-ə!

ب.ف: پایین تر از «تَه دیک»، دیک است!

م.ک: پایانِ راه است. گنجایش تمام شد. در آن سو

خبری نیست.

ب.ن: کفگیر تَه دیک خورده است.

۹۲۵. بشتی راغون ده!

bəšti rāqun deh!

ب.ف: تَه دیک روغن زن!

م.ک: سبزی پاک کن. از کسی به ناحق جانبداری

می کند. فتنه انگیز است.

۹۲۶. بَشُشته سرلیم بیته، ها کرده نون سیم بیته.

bašostə sar lim baytə, hākərdə nun sim baytə.

ب.ف: سر شسته شده به چرک نشست، نان پخته

شده کفک زد.

م.ک: وضع اسفناک شد.

ب.ن: بلای چشم در راهی عظیم است.

۹۲۷. بَشُسته لینگ بورده کاج، نَشُسته لینگ بورده دَوَاج! «ق»

bašəssa ling burdə kāk, našəssa ling burdə dūāj!

ب.ف: آدم پا شُسته (تمیز و شایسته) به جنگل، آدم

پا نَشُسته (ناشایسته) به زیر لحاف رفت!

م.ک: شایسته‌گان در سختی و ناشایسته‌گان در راحتی

هستند.

ب.ن:

جای آن است که خون موج زند در دل لعل

زین تغابن که خرف می شکند بازارش.

«حافظ»

اسب تازی شده مجروح به زیر پالان

طوق زرین همه بر گردن خر می بینم.

«حافظ»

۹۲۸. بَشُسته وِره پرچیم دینگونه.

bašostə verə parcim dingu-ə.

ب.ف: او را شست، [روی] پرچین انداخت.

م.ک: پاسخ محکمی به او داد. آبروی او را برد.

ب.ن: شست و کنار گذاشت. جواب دندان شکن

داد.

bəz-e mi-ye gənnə kā bayya.

ب.ف: پشم گلوله شده‌ی بز شد.

م.ک: پیرو پاتال شد.

ب.ن: سخت از کار افتاده است.

۹۱۹. بزواره دَوَارد بن درشین.

bəz-e vārə dōārd-e bən dar šiyən!

ب.ف: مثل بز از زیر قیچی پشم چینی در رفتن!

م.ک: در کار زیر درویی کردن.

۹۲۰. بزوبسکله، مارن و وجه. «ک.ج»

bəz-o bəskolə, mārən-o vacə.

ب.ف: بز و بزغاله، مادر و فرزند هستند.

م.ک: گسستن پیوند میان مادر و فرزند امکان پذیر

نیست.

ب.ن: گوشت را از ناخن جدا نمی توان کرد.

۹۲۱. بزونه خجالت بکشه، که ونه دم هواثه.

bəz vāne xəjālət bakašə, ke vāne dəm həvā-ə.

ب.ف: [این] بز [است که] باید خجالت بکشد،

چون دمش هواست.

م.ک: چیزی برای رسوایی و خجالت کشیدن ندارم.

ب.ن: طلا که پاک است، چه منت‌اش به خاک

است.

۹۲۲. بسوته جه واش درننه.

basutə je vās dar nenə.

ب.ف: از [زمین] سوخته علف در نمی آید (سبز

نمی شود).

م.ک: هر پیشرفتی به زمینه نیاز دارد.

ب.ن: در شوره نهال چون نشانی. زمین شوره سنبل

بر نیارد.

۹۲۳. بَشُته سفره خنده دارنه، نَشُته سفره خنده ندارنه. «ج»

beštə səfrə xandə dārənə, neštə səfrə xandə

nədārənə.

ب.ف: سفره‌ی نهاده خنده دارد، سفره‌ی نهاده

خنده ندارد.

م.ک: در عمل ضعف‌ها آشکار می شود.

ب.ن: سفره‌ی نیفتاده یک عیب دارد، سفره‌ی افتاده

هزار عیب.

۹۲۹. بشقاب بنه خار.

bəsqāb bənə xār.

ب.ف: ته مانده ی بشقاب خور.

م.ک: تنگ روزی. فقیر و تهیدست.

۹۳۰. بشکسته ازال جه، ورزا کل نشونه. «گ»

bəskestə əzāl je, vərzākel našunə.

ب.ف: با خیش شکسته، ورزا به شخم نمی رود.

م.ک: تحقق در هر امری به ابزار و امکانات کامل نیازمند است.

ب.ن: با شمشیر چوبین جنگ نتوان کرد.

۹۳۱. بشکسته پل اجاره دار!

bəskestə pəl-e əjārə dār!

ب.ف: اجاره دار پل شکسته!

م.ک: منصب و برنام (= لقب) ظاهری دارد. مزدور بی مزد است.

۹۳۲. بشکسته پل، بی طالع راه دارنه!

bəskestə pəl, bitāl'e rāh dārne!

ب.ف: پل شکسته، در انتظار آدم بد اقبال است!

نک: اگر دریو بوم، دریوی او خشک بونه!

۹۳۳. بشکسته پلیکاره هرچی بند بزنی، اول واری نوونه. «ج»

bəskestə pəlikā rə həcī band bazəni, avvəl-e vāri navuun.

ب.ف: کوزه ی شکسته را هر چه بند بزنی، چون اول نمی شود.

م.ک: بازگشت به روزگار گذشته و ترمیم دقیق نقص هر کالا امکان ندارد. دوستی که به دشمنی کهنه تبدیل شد، سخت است که به گونه ی نخست در آید.

ب.ن:

سبوی که سوراخ باشد نخست

به موم و سریشه نگردد درست.

۹۳۴. بشناستی بوی کباب انه، ندونستی دَرنه خرداغ کانه.

bəšnāsti bu-ye kəbāb enə, nadunāsti darəne xar dāq kānne.

ب.ف: بوی کباب را شنیدی، نمی دانستی دارند خر

داغ می کنند.

م.ک: طماع است.

ب.ن: به بوی کباب رفت، دید خر داغ می کنند.

۹۳۵. بشنوسن باطل، بَین حق. «ک.ج»

bəšnossən bātel, bayyən haq.

ب.ف: شنیدن باطل است، دیدن حق.

م.ک: اصل مشاهده است.

ب.ن:

آن چه دیدن کند ادراک آن

سال ها نتوان نمودن با بیان.

شنیدن چو دیدن نباشد درست.

۹۳۶. بشنوسه آمل اش دته، ندونه کترا وری یا کچه وری.

bəšnossə āmol āš dennə, nadunne kətrā vari yā kacə vari.

ب.ف: شنید که در آمل آش می دهند، نمی داند با ملاقه یا با قاشق.

م.ک: تازه وارد و ناآشنا به امور است. در زمینه ای که آگاهی ندارد، اظهار نظر می کند.

ب.ن: شنیده است که یخ می خورند، نمی داند چه و خ می خورند. شنیده است که زن آبستنی گِل می خورد، اما نمی داند چه گلی.

۹۳۷. بشنوسه اوسه زن سوسه خرنه، ندونسته سوسه خرده یا جوسه خرده!

bəšnossə ussə zan sussa xərnə, nadunəstə sussa xərdə yā jussə xərdə!

ب.ف: شنیده که زن آبستن «سوسه» می خورد، نمی دانست می سایید و می خورد یا می جوید و می خورد!

نک: بشنوسه آمل آش دته ...

۹۳۸. بَشم سَروخاله پسر!؟

bāšm-e sar-o xālə pəsər?!

ب.ف: سِرِ گردنه و پسر خاله!؟

م.ک: در روزهای دشوار و تنگ هر کس به فکر خویش است.

ب.ن:

صراحی چون شود خالی جدا پیمان می گردد

به روز تنگدستی آشنا بیگانه می گردد

۹۴۵. بگردش کینگ خوردا ته، هنيشته کینگ هنردا ته!

bagərdəssə king xavər dānnə, hənīštə king hənər dānnə!

ب.ف: [زن] همه جا رو خبر دارد، [زن] یکجا نشین هنر دارد.

م.ک: هر کس با توجه به نوع کارش توانایی و آگاهی دارد. با تلاش مهارت به دست می آید.

ب.ن: هر کسی را به کار خویش هُش است.

۹۴۶. بلاته زرد نشاره بخاره / بَنده، بلاته هیچ چی نشاره

بخاره / بَنده!

bəlā te zard-e nāšā rə bəxāre\bandə, bəlā te hicci nənāšā rə bəxāre\bandə.

ب.ف: بلا به نشای زردت، [در پاسخ] بلا به نشای ننشاندۀ ات!

م.ک: بیهوده سرزنش نکن، اندک من از هیچ تو بهتر است.

ب.ن: رهرو لنگ به از خفته. کاجی به از هیچ چی است.

۹۴۷. بلال بمرده، اذان گو قحطه؟!

bəlāl bəmərde, azāngu ke qahta?!

ب.ف: اگر بلال مُرد دیگر موزن نیست؟!

م.ک: قحط رجال که نیست.

ب.ن: بلال که مرد، اذان گو قحط نمی شود.

۹۴۸. بلبلای بون خاموش، امه خریمو غرنوش. «س»

bəlbəla bavin xāmuš, ame xar bimu arnuš.

ب.ف: بلبلان! [همه] خاموش شوید، که خر ما به عرعر آمد.

م.ک: نپخته و نسنجیده حرف می زند و خود را به دیگران تحمیل می کند.

ب.ن: بلبلان خاموش و خر در عرعر است.

۹۴۹. بلبل خواه کردم.

bəlbəl-e xu hākərdemə.

ب.ف: مانند بلبل خوابیدم.

م.ک: اندکی خوابیدم. چرت زدم.

۹۵۰. بلبل طوطی نوونه، یارو لوطی نوونه. «ج»

bəlbəl tuti navunə, yāru luti navunə.

۹۳۹. بعد از شام، آب چله ره شه موسی شورننه.

ba'd az sām, āb cələ rə še mus šurnənə.

ب.ف: آب شست و شوی دست که پس از شام بیاید، برای کون شستن خوب است!

م.ک: از زمان استفاده اش گذشت.

۹۴۰. بعد از شونیش، کورغلی مارا روسیه؟!

ba'd az šuništ, kurqəli-e mār-e arusi-yə?!

ب.ف: پس از شب نشینی، [داستان گویی] عروسی مادر کور اوغلی است؟!

م.ک: دیر وقت شد! زمان گذشت!

ب.ن:

چه سود آن گه که ماهی مرده باشد

که باز آید به جوی رفته آبی.

۹۴۱. بَعْدَ خَمْسَةِ، كَمِلَ مَالِ خَرَكْجِي هَسَه!

bad-e xamsə, kaməl māl-e xarəkci hassə!

ب.ف: پس از پنجک، کاه (کامل) از آن خرکجی است!

نک: اون زمون تِه خر زنه، مه خر کره هم زنه!

۹۴۲. بکته آدم، دارره ایگتنه.

bakətə ādəm, dār rə igənnə.

ب.ف: آدم زمین خورده، درخت را می افکند.

م.ک: از آدم زخم خورده باید پرهیز کرد.

ب.ن: درمانده کار ها کند از اضطرار خویش.

۹۴۳. بکشی نَرم / زن!

bakši nazəm\nazən!

ب.ف: دست بلند کردن و نزدن!

م.ک: با تهدید و مدارا پیش بردن.

ب.ن: کج دار و مریز.

۹۴۴. بگاپه، هاپه؟!

bəgāpe, hāpe?!

ب.ف: پس از گ... ن، پاییدن؟!

م.ک: حالا که کار از کار گذشته به فکر چاره افتادی؟!

ب.ن: بعد از خرابی بصره؟! بعد از تنه خبردار؟!

ب.ن: چوب را که برداری، گربه دزد فرار می کند.
انبر را که در آتش بگذارند، آقا دزد حساب کار
خودش را می کند. هر که خیانت ورزد، دستش از
حساب بلرزد. «سعدی»

۹۵۶. بِل من بَتکُنم / بتکوندم، ته هپاج!

bel mən batkənnəm\batkundəm, tə həpāj!
ب.ف: بگذار من خرمن بکوبم، بعد تو بوجار کن!
م.ک: بگذار حرف بزنم، بعد قضاوت کن.
ب.ن: خواب ندیده را پیش پیش تعبیر نکن.

۹۵۷. بلند آواز و چوموس سازه!

bələnd āvāzə-o cu mus-e sāzə!
ب.ف: بلند آواز و جاروی دسته چوبی!
م.ک: بزرگی و شخصیت دروغین دارد.
ب.ن: نادان چون طبل غازی، بلند آواز و میان تهی
است. «سعدی»

۹۵۸. بِل من بگوزم، ته بانومه کلّه / به ریشم.

bel mən baguzəm, te bāu me kallə\be rišəm.
ب.ف: بگذار بگوزم، تو بگو به سرم / به ریشم.
م.ک: در میان حرف های بزرگ ترها نباید حرف زد.
ب.ن: بگذار بگوزم آن وقت بگو به ریشم.

۹۵۹. بلند پالتو و خالی بامبلو! «ق»

bələnd-e pāltu-o xāli bāmbəlu!
ب.ف: پالتوی بلند و بام خالی!
م.ک: با ظاهر مجلل اما نادار.
ب.ن: جیب خالی، پز عالی. شکم خالی و باد فندقی.
یکی شلوار نداشت، بند شلوار را می بست.

۹۶۰. بِل مه سراسپیچ بمیره. «ج»

bel me sar-e əspij bamirə.
ب.ف: بگذار شپش سر من بمیره.
م.ک: بگذار این مشکل ما حل شود.
ب.ن: بگذار که خاموش نشیند گله ی ما.

۹۶۱. بلودار ره رحم نوونه.

balu dār rə rahm navuna
ب.ف: به کج بیل دار (کشاورز روستایی) رحم
نمی شود کرد.

ب.ف: بلبل طوطی نمی شود، یارو لوطی نمی شود.
م.ک: شایستگی نسبی است.
ب.ن: خر را به زدن اسب نتوان کرد.

۹۵۱. بلبلکه.

bəlbələk-ə

ب.ف: بلبلک است.
م.ک: بلبل زبان است. شیرین زبان است. پرگو و
وراج است.

۹۵۲. بلبل وچه خرینو عمل انه.

bəlbəl-e vacə xarpəno aməl enə

ب.ف: بچه ی بلبل دم جنبانک به عمل می آید.
م.ک: بزرگی ارثی نیست. هر آدمی شایستگی ندارد
تا از بزرگی پدر و مادر ارث ببرد.
ب.ن: بلبل هفت بچه می گذارد یکیش بلبل می شود.
از دوازده فرزند یعقوب یکی اش یوسف شد. صد تا
پسر بزایی یکی آقا رضا نمی شود.

ز صد هزار پسر همچو ماه مصر یکی
چنان شد که چراغ پدر کند روشن
«صائب»

۹۵۳. بلبل وچه همه بلبل تنونه، خرپله / خرینو هم بونه!

bəlbəl-e vacə hamə bəlbəl nauna, xar pəllə\ xar
pəno ham bunə!

ب.ف: جوجه های بلبل همه بلبل نمی شود، دم
جنبانک هم می شود!
نک: بلبل وچه خرینو عمل انه.

۹۵۴. بِل ره بلوها کرده.

bel rə balu həkərdə .

ب.ف: بیل را کج بیل کرد.
م.ک: کار را خراب کرد.
ب.ن: آفتابه خرج لحیم است.

۹۵۵. بلسک که کله انگتی، گناهکار خورداروونه.

bəlsəke ke kələ əngəti, gənahkār xavər dār
vuna.

ب.ف: سیخ آهنی را که در آتش بگذاری، دزد
خبردار می شود.
م.ک: ضعف آدم خلافکار زود آشکار می شود.

م.ک: چیزی که از دست رفته، پرازش معرفی می‌شود.

ب.ن: بُز مرده و شاخ زرین. کور که مرد بادم چشم می‌شود.

۹۶۹. بمرده گوشیرار بونه، خشک کیله روآربونه!
bamərd-ə gu širār bunə, xəšk-e kilə ruār bunə!

ب.ف: گاو مردنی شیرآور می‌شود، جوی خشک پر آب می‌شود!
نک: امه خشک کله او سر کانه!

۹۷۰. بَمیر بَمیر بَوونه، هیچ چی دیگه نَوونه. «س»
bamir bamir bavunə, hicci digə navunə.

ب.ف: مرگ و میر شود، هیچ چیز دیگر پیش نیاید.
م.ک: سود او در زیان دیگری است.
ب.ن:

مرده شویان راضیندا از مردن مردم
طیب بی مروت خلق را رنجور می‌خواهد.

۹۷۱. بنازم اسیوین سنگ ره!
bənāzem asyu bən-e sang rə!

ب.ف: بنازم سنگ زیرین آسیاب را!
م.ک: بسیار استوار و محکم است.
ب.ن:

مرد آن است که در کشاکش دهر
سنگ زیرین آسیا باشد.

۹۷۲. بَنَ بنِ جو نخرده اسب، بَنَ بالا نشونه.
banne-bən-e ju naxərdə asb, bən-nə bālā nasunə.

ب.ف: اسب جو نخورده‌ی زیر بند (سد، تل، کوه)،
از بند بالا نمی‌رود.
م.ک: انجام کار سخت و سنگین، به خوراک
مناسب نیاز دارد.

ب.ن: از معده‌ی خالی چه قوت آید و ز دست تهی
چه مروت. «سعدی»

۹۷۳. بنجول که ول بوو، صاحب کول راس وونه. «ک.ج»
bənjul ke val bavu, sāheb-e kul rās vunə.

ب.ف: پشت [ساقه] برنج که خم بشود، پشت
برزگر راست می‌شود.
م.ک: هنگام به بار نشستن محصول، آرامش خیال به

م.ک: طمع روستایی زیاد است.

۹۶۲. بلووگرواز، بگیر و بینداز.
balu-vo gərvāz, begir-o beyandāz.

ب.ف: کج بیل و راست بیل، بگیر و بینداز.
م.ک: برای مرگ تهی‌دستان تشریفات نیاز نیست.

۹۶۳. بمالی غسل ره، اوورنه.
bəmāli asəl rə, u varnə.

ب.ف: غسل مالیده، با آب پاک می‌شود.
م.ک: هر چیز سطحی و ظاهری دوام و اعتبار ندارد.

۹۶۴. بمرده آدم زنده وونه؟
bamərdə ādəm zəndə vunə?

ب.ف: مرده زنده می‌شود؟
م.ک: از دست رفته باز نمی‌گردد.
ب.ن: مرده که به قبرستان رفت، دیگر بر نمی‌گردد.

۹۶۵. بمرده آدم گوز خرنه؟!
bamərdə ādəm guzə xərnə?!

ب.ف: مرده می‌گوزد؟!
م.ک: این کار عملی نیست.
ب.ن:

شیره جوشید و سر رفت
مرده گوزید و در رفت.

۹۶۶. بمرده خرنالّه وِجنه.
bamərdə xar-e nāl-lə vəjənə

ب.ف: نعل خر مرده را می‌کند.
م.ک: خیلی طماع است. ز رنگ و سود طلب است.
ب.ن: از خر مرده نعل می‌کند.

۹۶۷. بمرده گل جان بیتنه. «ج»
bamərdə gal jān baytə

ب.ف: موش مرده جان گرفت.
م.ک: کم‌مایه به توانگری رسیده است.
ب.ن: لثیم زاده چو منعم شود از او بگیریز.

۹۶۸. بمرده گوپر شیر عمل کنده!
bamərd-ə gu pər šir aməl kəndə!

ب.ف: گاو که مرد پر شیر می‌شود!

افتاد.

۹۷۹. بن دره فلیک مونته. «ک.ج»

bən darə fəlik-ə monəṇə.

ب.ف: به تف سر بالا می‌ماند.

م.ک: نتیجه‌ی دل‌خواه ندارد. به هدف نمی‌رسد.

ب.ن: تف سر بالا به ریش بر می‌گردد یا به سبیل.

بن دره هالنگ والنگ، سر دره شیر و پلنگ.

bən darə hāləng-o vāləng, sar darə šir-o paləng.

ب.ف: هنگامی که در زیر است، ناتوان و وارفته

است و هنگامی که در رو قرار گرفته، شیر و پلنگ

[است].

م.ک: فرصت طلب است، به نسبت موقعیت خودش

و وضعیت موجود موضع‌گیری می‌کند.

ب.ن:

گر به دولت برسی مست نگردي مردی

ور به نکبت رسی و مست نگردي مردی

۹۸۰. بن دوسته یابو.

bən davəstə yābu.

ب.ف: یابوی دربند بسته شده.

م.ک: راحت خورده و خوابیده.

ب.ن: اسب فریه شود، شود سرکش.

۹۸۱. بن دوشه وِزانه!

bən davəssə vərzā-ə!

ب.ف: ورزای یک‌جا ایستاده و خورده است.

صاحب محصول دست می‌دهد.

ب.ن:

چه خوش باشد که بعد از روزگاری

امیدی رسد امیدواری

«فخرالدین اسعدگرگانی»

هر که کارش بیش، بارش بیش.

۹۷۴. بن چرخ‌ه دریاردن.

bən cəx rə dar biyārdən.

ب.ف: بن چاق را در آوردن.

م.ک: ریشه‌یابی کردن.

۹۷۵. بنداونده.

band-ə u nade

ب.ف: بند آب را باز نکن.

م.ک: راز را آشکار نکن.

۹۷۶. بند بزه پيله کاره موندنه. «س»

band bəzə piləkā rə mundənə.

ب.ف: به کوزه‌ی بند زده می‌ماند.

م.ک: مثل چینی بند زده است. ناقص و زخمی

است.

۹۷۷. بن درمه کل کنده! «ق»

bən darmə kel kəndə!

ب.ف: زمین را از پایین به بالا (وارونه‌ی قاعده‌ی

شخم‌زنی) شخم می‌زند.

م.ک: زیر بار نمی‌رود. یک دنده و لچ باز است.

۹۷۸. بندره اوهدا!

band rə u hədā!

ب.ف: بند آب را باز کرد.

م.ک: راز را آشکار کرده، پرده دری کرد.

ب.ن: پته‌اش را روی آب انداخت. بخیه روی کار

درازگوش و مال التجاره‌ی صادراتی و جزاین‌ها هم که در این سفرهای دور و دراز همراه بوده‌اند پته صادر می‌شد تا متصدیان مربوطه مانع خارج کردن آن‌ها از کشور و وارد کردن آن‌ها به کشور بیگانه نشوند. سابقاً که خواربار و لبنیات و سایر تولیدات روستاها را کشاورزان و روستاییان با اسب و استرو و درازگوش به شهر می‌آوردند در مدخل شهر تفتیشی به نام پُست نواقلی یا اصطلاحاً نواقلی که وسایل نقلیه را بازرسی می‌کرده‌اند، از طرف ادارات وصول درآمد- مالی و بعداً بلندی که امروزه دارایی و شهرداری می‌گویند- وجود داشت که از کالاهای وارده مبلغ معلوم و معینی به عنوان عوارض وصول می‌کردند و به صاحب کالا پته می‌دادند که در حال حاضر آن برگه‌ها را قبض رسید یا برگ وصول می‌گویند. پته‌ی دیگری هم به نام جواز مالداران صادر می‌شد که حاکی از ادای حق راهداری بوده است. توضیح آن که در قرون و اعصار گذشته راه‌سازی و راهداری به شکل و صورت امروزی نبوده که وزارتخانه‌ی معتبری به نام وزارت راه و ترابری با تشکیلات و تجهیزات وسیع در سطح کشور وجود داشته باشد، بلکه افراد مشخصی با وسایل و امکانات لازم راه‌های موجود کشور را به منظور تسطیح و ترمیم خرابی‌ها و هم چنین حفظ امنیت کاروان‌ها و مال التجاره‌ها از دولت اجازه می‌کردند و در ازای راه‌سازی و راهداری مبلغی به عنوان حق راهداری از صاحبان مال و متاع وصول می‌کردند تا کاروان‌ها در سایه‌ی امنیت و فارغ از دغدغه‌ی خاطر از دستبرد و غارت دزدان و قاطعان طریق رفت و آمد کنند و کالاهای صادراتی و وارداتی را حمل و نقل نمایند. پته‌ی دیگری در پیوند با موضوع این مقاله وجود داشت که به گفته‌ی صاحبان فرهنگ‌ها و فرهنگ‌نامه‌ها بند گونه‌ای بود که جای جای در جوی‌های شیب‌دار می‌بستند که هم آب را نگاه دارد و هم جوی شسته نشود.

۱. داستان: پته‌اش روی آب افتاد. «هرگاه راز و سرکسی فاش شود و به اصطلاح دیگر طشتش از بام افتاده باشد می‌گویند: فلانی پته‌اش روی آب افتاد. یعنی اسرار مگویش فاش و بر ملا گردید.» باید دید پته چیست و روی آب افتادنش چه ملازمه و ارتباطی با افشای راز و سر دارد. پته به فتح اول و دوم معانی مختلف دارد و به آلات و ابزار متفاوت اطلاق می‌گردد که البته ضرب‌المثل بالا یکی از این عوامل ریشه می‌گیرد و مورد اصطلاح و استناد واقع می‌شود. آن چه را که امروزه به نام جواز و گذرنامه و بلیط می‌نامند سابقاً پته می‌گفته‌اند. پته به منظور خروج از کشور همان است که تا چندی قبل به نام تذکره نامیده می‌شد و در حال حاضر آن را گذرنامه و یا به اصطلاح بین‌المللی پاسپورت می‌گویند که از طرف دولت متبوعه صادر می‌شود و در کشور مقصد و مورد نظره منزله‌ی اجازه‌نامه‌ی اقامت تلقی می‌گردد. ضمناً برای اسب و شتر و

م.ک: آدمی تن پرور و تنبل است.

۹۸۲. بن دیتن.

bən daytən.

ب.ف: زیرسازی کردن.

م.ک: کاری را شروع و زمینه سازی کردن.

۹۸۳. بنه دنوین.

bənə danəveyan.

ب.ف: روی زمین قرار نداشتن.

م.ک: شاد و بی قرار بودن.

ب.ن: در پوست خود نمی گنجد.

۹۸۴. بَند زن ملیجه. «س»

band zan-e mäljə.

ب.ف: بند زدن به اندازه ی مورچه.

م.ک: در کارهای ساده بزرگ نمایی کردن.

۹۸۵. بنه زنه پشت درشنه، پشته زنه بن درشنه. «ک.ج»

bən-ə zanə pəšt daršənə, pəšt-ə zanə bən daršənə.

ب.ف: پایین را می زند بالا در می رود، بالا را می زند

پایین در می رود.

م.ک: آدم بزن و در رویی است.

۹۸۶. بنشنه بانو تن: عبدالله موش! خایه ره دپوش. «گ»

banšənə bāutən: abdollā muš! xāyə rə dapuš.

ب.ف: نمی شود گفت: عبدالله موش! خایه را بپوش.

م.ک: زود به خشم می آید. نمی شود گفت: بالای

چشم ابروست.

۹۸۷. بن ورین!

bən vərīn!

ب.ف: ریشه قطع کننده!

م.ک: آب زیرکاه.

۹۸۸. بنه بَخرده / بخارده آدم، داره وجنه / له دنه / کندنه!

bənə baxərdə\bxārdə ādam, dār rə vājənə\le denə\kandənə!

ب.ف: آدم [در کشتی] زمین خورده، درخت را از

جا می کند (به زمین می اندازد)!

م.ک: آدم شکست خورده و در تنگنا قرار گرفته، به

تلاشی افزون دست می زند.

ب.ن:

مرد غرقه گشته جانی می کند

دست را در هر گیاهی می زند.

«مولوی»

درمانده کارها کند از اضطراب خویش.

۹۸۹. بنه ایش موله.

bənə eš mul-ə.

ب.ف: مول زیر بین است.

م.ک: پنهانی کار خودش را انجام می دهد.

ب.ن: آب زیرکاه است.

۹۹۰. بنه موله.

bənə mul-ə.

ب.ف: موزی زیرک است.

نک: بنه اش موله.

۹۹۱. بنه نمجنه.

bənə naməjenə.

ب.ف: روی زمین راه نمی رود.

م.ک: ۱- بی قرار و ناآرام است. ۲- بسیار خوشحال

است.

۹۹۲. بنه ورین.

bənə vərīn.

ب.ف: بُن بُر.

نک: بنه اش موله!

۹۹۳. بوئرده روزگار، بوئرده.

buardə ruzəgār, buardə

ب.ف: روزگاری که رفت، رفت.

م.ک: گذشته ها گذشت.

ب.ن: گذشته بر نمی گرد.

۹۹۴. بوئرته گت گته ره «ریکک تره» بکوشته. «ک.ج»

buər te gat gatə rə"rikaktarə"bakuštə.

ب.ف: برو که بزرگان را تره ی ریکک کشت.

م.ک: چیزی ندارد، بسیار ادعا می کند.
ب.ن: پز عالی، جیب خالی.

۹۹۵. بوتمه / بهوتمه: هلا، دکتمه بلا.

butemə\bahotemə: həlā, dakotemə bəlā.

ب.ف: گفتم: هلا، افتادم به بلا.

م.ک: اشتباه زبانی کردم، گرفتار شدم.

ب.ن: بله گفتم، بلا دیدم.

۹۹۶. بوتمه: بفرمین / بسم اله، نوتمه کله دکف.

butemə: bafərmin\ besmellā, nutemə kələ
dakəf.

ب.ف: گفتم: بفرمایید، نگفتم (در) اجاق بیفت.

م.ک: تعارف کردیم، در ماندیم.

ب.ن: گفتم: بزن، اما نه به این محکمی.

۹۹۷. بُورِیوردِلَه، ونه بیاربیارهم دَوو.

bavər bavər-e dələ, vone biyār biyār ham davu.

ب.ف: در بردن، پس دادن هم باید باشد.

م.ک: ۱ - هر بده، بستان هم دارد. ۲ - محبت دو
سر دارد.

ب.ن: کاسه جایی رود که قدح پس آید.

۹۹۸. بوخاشه موسه خانک او بزن، ته دل خانک بوو.

bu xāše mus-ə xānək u bazən, te dəl xānək
bavu.

ب.ف: برو کونت را آب خنک بزن، تا دلت خنک
شود.

م.ک: به دنبال کارت برو، ادعا نکن.

ب.ن: برو بشاش، تا دلت خنک شود.

۹۹۹. بورده دترن، بخرده غازرون. «ج»

burdə dətərun, baxərdə qāz-e run.

ب.ف: رفت به خانه‌ی دختر، برای خوردن ران غاز.

م.ک: به مهمانی مناسبی رفت.

ب.ن: قوم زن، لقمه بزن. خورده همان به که به تن‌ها
خوری.

۱۰۰۰. بُوردمه تا فندرسک، آدم ندیمه کون درست. «س»

burdemə tā fəndərək, ādəm nadimə kun dərəst.

ب.ف: تا «فندرسک» رفتم، آدم مناسب ندیدم.

م.ک: انسان درست کمیاب است.

ب.ن:

کون درست در این عالم مجوی

که کون آسمان ترک دارد.

دست بر دامن هر کس که زدم رسوا بود.

۱۰۰۱. بُوردنی مه نازنین، بیارین مه خوردنین.

bavərdeni me nāzenin, biyārīn me xordēnin.

ب.ف: نازنین مرا بردید، خوردنی مرا بیاورید.

م.ک: در هر شرایط زندگی باید کرد. زندگی پاسخ
زندگی است.

۱۰۰۲. بُوردی بترهاکَنی بدترهاکردی، ونه ریشه بتاشی عترها

کردی. «س»

burdi bettər hākāni badtər hākārdi, vone riše
bətāši antər hākārdi.

ب.ف: رفتی بهتر کنی بدتر کردی، ریش را تراشیدی
عترش کردی.

م.ک: به جای اصلاح، خراب کردی.

ب.ن: رفت بهترش کند، بدتر شد.

۱۰۰۳. بُوردیمی دزد بویم، ماه دکتی بویه.

burdimi dəzd bavim, mah dakəti baviyə

ب.ف: رفتیم دزد شویم، مهتابی شد.

م.ک: دیر جنبیدیم.

ب.ن: ما که دزد شدیم، مهتاب بر آمد.

۱۰۰۴. بُوردمی کا... دکانیم، موس ره باد هدامی.

burdemi k... dakānim, mus rə bād hədāmi.

ب.ف: رفتیم ک... کنیم کون را بر باد دادیم.

م.ک: سود نکرده، زیان دیدیم.

ب.ن: پی شاخ شد، گوش بر باد داد.

مسکین خرک آرزوی دم کرد

نا یافته دم گوش گم کرد.

۱۰۰۵. بُوردی بُوردی، بختاتی بیاختی.

burdi bavərđi, baxāti bəbāxti.

ب.ف: رفتی بردی، خوابیدی باختی.

م.ک: کار خیر را باید تشویق کرد. حرکت بهتر از
سکون است.

قفل به دهان مردم نمی توان زد. بیچ دهان مردم هرز است.

۱۰۱۱. بۆرینی درد دانه، دووشه سنگینی کاندە. «س»

bavrini dard dānə, dāvūšə sangini kändə.

ب.ف: [خایه را] بیری درد دارد، بماند سنگینی می کند.

م.ک: هیچ چاره ای برایش نمانده است.

ب.ن: نه راه پس نه راه پیش.

۱۰۱۲. بۆشه رونکیه.

bussə runəkiyə.

ب.ف: رانگی پاره شده است.

م.ک: آدمی شروون است. سمج است و ول کن نیست

۱۰۱۳. بوم به سرباش، نوم به سرناش. «ج»

bum be sar bās, num be sar nās.

ب.ف: بام (آوار) بر سرباش، نام بر سر (نام آور) نباش.

م.ک: نامداری دردسر دارد.

ب.ن: هر که تهی کیسه تر، آسوده تر.

۱۰۱۴. بوه طلا، نوه نقره هم خوبه.

bava tēlā, nava noqrə ham xub-ə.

ب.ف: باشد طلا، نباشد نقره هم خوب است.

م.ک: این نشد، آن شود.

ب.ن: هر چه پیش آید خوش آید.

۱۰۱۵. بوی اوسرده شن، منه بابرنيه. «ک.ج»

boye o sar dare šənə, mənə bābar niyə.

ب.ف: بگوید آب به سمت سرازیری می رود، من باور نمی کنم.

م.ک: بسیار دروغگو است؛ به گونه ای که اگر زبان او به امری یقین هم اشاره کند، باورش برای من آسان نیست.

۱۰۱۶. بهارماه، آهوره ره شیرندنه.

bəhār mäh, āhu varə rə šir nadenə.

ب.ف: در بهار، آهو به بره اش شیر نمی دهد.

م.ک: در فصل کار کشاورزی، کسی به کسی اعتنا نمی کند.

ب.ن: اگر رفتی بردی، اگر خفتی مردی.

۱۰۰۶. بۆرسیتون تن دوند.

bavər situn-e tan davənd.

ب.ف: ببر به ستون ببند.

م.ک: سگ استخوان خور.

ب.ن: ببر زیر ناودان.

۱۰۰۷. بۆرعمو! شاخدارحواله بیه اسا.

bur amu! šāxdār-e həvālə bayy əsā.

ب.ف: برو عمو! حالا حواله ای شاخدار شد.

م.ک: بیش از حد توانت ادعا می کنی.

ب.ن: حلزون هم جز شاخدارها شد.

۱۰۰۸. بۆرگذرسر، شال زوزه کشنه. «ج»

bav-r-e gəzər-e sar, šāl zuzə kəšənə.

ب.ف: در گذرگاه ببر، شغال زوزه می کشد.

م.ک: ناتوان به جای توانمند نشسته است.

ب.ن:

شیر را سلسله در گردن و رو به همه شب

فارغ البال به اطراف دمن می گردد.

شیر زبان را بنگر گوشه گیر

روبه فرسوده شده شیر گیر.

۱۰۰۹. بورهاکردن.

bur hākərdən.

ب.ف: بور کردن.

م.ک: کسی را به انجام کاری اغوا کردن.

ب.ن: خیط کردن، بور کردن، شرمندگی شدن.

«فرهنگ معین»

۱۰۱۰. بۆرین بازارهایرین دسمال کتون، دۆنن مردم دهون.

burin bāzār hāyirin dasmāl-e katun, davənnin mardəm-e dəhun.

ب.ف: به بازار بروید دستمال کتان بخريد، دهان مردم را ببندید.

م.ک: دهن مردم را نمی توان بست.

ب.ن: در دروازه را می شود بست، اما دهان مردم را نه.

به عذر تو به توان رستن از عذاب خدای

ولیک می نتوان از زبان مردم رست.

۱۰۱۷. بهار، واپایز، لا!

bāhār, vā pāiz, lā!

ب.ف: بهار، باد (در هوای آزاد بخواب)، پاییز، لحاف (در زیر لحاف بخواب).

م.ک: به اقتضای وضعیت عمل کن.
ب.ن:

از باد بهار بهره بردار

از باد پاییز خود را نگه دار.

۱۰۱۸. بهاروارش مه گل پسرره بنده، پاییزوارش مه زن پسرره بنده. «س»

bāhār-e vārēš me gol pāsēr rā bandā, pāyiz-e vārēš me zānpāsēr rā bandā.

ب.ف: باران بهاری بر سر پسر گلم بیبارد، باران پاییزی بر سر پسر ناتنی ام.

م.ک: باران بهاری روح افزاست، باران پاییزی بیماری آور.

۱۰۱۹. بهارواهدا، پاییز لاهدا.

bāhār vā hādā, pāyiz lā hādā.

ب.ف: باد خورده‌ی بهار، لباس پوشیده‌ی پاییز.
نک: بهار، وا پاییز، لا.

۱۰۲۰. بهار هوا، زن شی دوا! «ک.ج»

bāhār-e hāvā, zānā šī-ye davā!

ب.ف: هوای بهار، دعوای زن و شوهر!
م.ک: وضعیت هوای بهاری مانند دعوای زن و شوهر پایدار نیست!

۱۰۲۱. به امید من مانه، زی شی هاکن ویوه نمُنن. «ک.ج»

be omid-e mānā manānā, zi šī hākon voyovā namonni.

ب.ف: [اگر] به امید من ایستاده‌ای، زود شوهر کن بیه نامنی.

م.ک: من نمی‌توانم برای تو مفید باشم، به امید من نباش.

ب.ن: خدا روزی تو جای دیگه حواله کنه. دست از سر من بردار.

۱۰۲۲. «به» ایانه، «ده» خانه توره!

“beh” iyānānā, “deh” xānā bavārā!

ب.ف: به اندازه‌ی [میوه‌ی] «به» می‌آورد، به اندازه‌ی «ده» می‌خواهد ببرد.

م.ک: در بده بستان، زیاده‌طلب است.
ب.ن: طمعش از کرم مرتضی علی بیشتر است.

۱۰۲۳. به خاطر گل، شونه گل باغ.

be xāter-e gol, šūnnā gol-e bāq.

ب.ف: به خاطر گل، به باغ گل می‌روند.

م.ک: به قصد دیدن یار، این مسیر را طی می‌کند.
ب.ن: برای خاطر گل منت صد خار می‌باید کشید.

۱۰۲۴. بهشت، خرکلم نیه.

behešt, xar-e kəlum niyā.

ب.ف: بهشت، اصطبل خر نیست.

م.ک: هدف عالی، به آسانی دست یافتنی نیست.
ب.ن: بهشت را نتوان یافت رایگان.

۱۰۲۵. به عب خدا هستو، به پینه مرغانه.

be eb xodā hasso, be pinā mārḡānā.

ب.ف: بی عیب خداست، بی پینه تخم مرغ.

م.ک: بی عیب خداوند است. موجودات همه دارای عیب هستند.
ب.ن:

بی آهو کسی نیست اندر جهان

چه در آشکارا چه اندر نهان.

«فردوسی»

هیچ کس بی عیب نیست. گل بی عیب خداست.
کاسه‌ی آسمان ترک دارد.

۱۰۲۶. به قمقمه، مقش کاندِه.

be qomqomā maqš kāndā.

ب.ف: بدون قمقمه [ی سربازی]، مشق می‌کند.

م.ک: بسیار زیر ک است.

ب.ن: بی روغن سرخ می‌کند. از ریگ روغن می‌گیرد. از آب کره می‌گیرد.

۱۰۲۷. بهل ایتاچه ره گت هاکنم!

behəl iyattā vacā rā gat hākənəm!

ب.ف: بگذار این یکی بچه را بزرگ کنم!

م.ک: بگذار از این مشکل رهایی یابم.

ب.ن: این را که زاییده‌ای بزرگ کن.

ب.ف: بدون افسار آب خورد، بدون توبره جو!
 م.ک: سر خود و بی قید، بار آمده است. بی بند و
 بار است.
 ب.ن: لا ابالی چه کند دفتر دانایی را. «سعدی»

۱۰۳۵. بی یزه می دوغ بهتره نی مزه می ماسه. «ی»
 baybazə may-e-duq behtare nay mazə may-e-
 māsse.

ب.ف: دوغ زده شده بهتر از ماست نزده است.
 م.ک: حاضر و آماده بهتر از وعده‌ی تو خالی است.
 ب.ن: سیلی نقد به از حلوا‌ی نسیه.

۱۰۳۶. بی پی یروچه، چه دونه عزای حسین چیه.
 bi piyer vacə, cedun-e azāy-e hosəyn ciyə.

ب.ف: بچه‌ی یتیم، از عزای حسین چه می فهمد.
 م.ک: همدرد، درد را می فهمد.
 ب.ن: غم مرگ برادر را، برادر مرده می داند.

۱۰۳۷. بی تک آدم!
 bi tək-e ādəm!

ب.ف: آدم بی دهن.
 م.ک: دهنش قرص نیست. راز دار نیست.

۱۰۳۸. بی تک وونی.
 bi tək-o vāni.

۱۰۳۹. بی تک و پوری.
 bi tək-o puri.

ب.ف: بی دهن و بینی (بی دک و پوزه).
 م.ک: آدم بد ریخت.

۱۰۴۰. بی تنگ تامون!
 bitang-e tāmun!

ب.ف: بی شلوار!
 نک: اسپه چش!

۱۰۴۱. بی جل اُسار آدمه. «ک.ج»
 bi jəl osār ādəm-ə.

ب.ف: آدمی است که جل و افسار ندارد.
 م.ک: وضع ظاهر و باطنش مرتب نیست.
 ب.ن: شلخته است. یلخی است.

تو کاری که داری نبردی به سر
 چرا دست یازی به کار دگر.
 «فردوسی»

۱۰۲۸. بېهل این زردی ره دله / ماریورم!
 behəl in zardi rə dələ\mār bavərəm!

ب.ف: بگذار این زردی را فرو ببرم!
 نک: بهل ای‌تا وجه ره گت هاکنم!

۱۰۲۹. بېهل من بتکنم / بکوتندم، ته هپاج.
 behel mən batkənəm\bakutəndəm tə həpāc.

ب.ف: بگذار من بکوبم، تو بوجاری کن.
 نک: بل من بتکنم ...

۱۰۳۰. بېهنمیرشکره! «ق»
 bahnəmir-e šākər-ə!

ب.ف: شکر «بهنمیر» است!
 م.ک: به آسانی قانع نمی شود. موضوع را خیلی کش
 می دهد و کوتاه نمی آید.

۱۰۳۱. بېهوته بله، دکته تله!
 bahutə bale, dakətə talə!

ب.ف: گفت: «بله»، در دام افتاد!
 نک: بوتمه هلا دکتمه بلا.

۱۰۳۲. بېهیه / بیه پسر، بته زن پسر.
 bahiyə\bayyə pəsər, nayə zan pəsər.

ب.ف: شد پسر، نشد پسر خوانده.
 م.ک: هر چه پیش آمد، می پذیریم.
 ب.ن: اگر دراز شد دیلم می شود، اگر پهن شد بیل.

۱۰۳۳. بيارده پل میون، پل ره بکشیه.
 biyārdə pəl-e-miyun, pəl rə bakəšiyə.

ب.ف: به میان پل آورد، پل را کشید.
 م.ک: در میانه‌ی کارزار دست از کمک ما کشید.
 ب.ن: هر لحظه به شکلی بت عیار در آمد.

۱۰۳۴. بی اوسار / تنگ اوبخرده، بی توره جو!
 bi usār\tang u baxərdə, bi turə jo!

۱ یادداشت: اشاره به شکل درست شدن جوجه در تخم مرغ است که چنین تا هنگام جوجه شدن از زردی تغذیه می کند.

۱۰۴۲. بیچاره هرجا شونه، و بخت و همراهه.

bicārə harjā šunə, ve baxt ve hamrāh-ə.

ب.ف: بیچاره هرجا رود، بختش همراهش است.

م.ک: بدبخت، همواره بخت بد با اوست.

ب.ن:

بدبخت اگر مسجد آدینه بسازد

یا طاق فرو ریزد یا قبله کج آید.

۱۰۴۳. بی چمر فیس. «ک.ج»

bi cəmər fis.

ب.ف: بی صدا.

م.ک: کسی که بی سرو صدا کار خود را می کند.

ب.ن: آب زیر کاه.

۱۰۴۴. بی چنگلی!

bicangəli!

ب.ف: بی چنگال!

م.ک: آدم رند و دریده، حریص (روباه صفت).

۱۰۴۵. بی حیای موس ره پاس زونه، گوته: تک تک کجونه؟

«س»

bi hāyā-ye mus rə pās zunə, gutə: tak tak kaju-ə?

ب.ف: کون بی حیا را تپانه می چنانند، می گفت:

صدا از کجاست؟

م.ک: آدم دریده، هیچ معذوریتی ندارد.

ب.ن: بی حیایی کن هر چه خواهی کن. نعمت روی

زمین قسمت پُر رویان است.

خون دل می خورد آن کس که حیایی دارد.

۱۰۴۶. بی درد درد چه دونده، غول چگه سماره؟!

bi dard dard-ə cə dundə, qul cakkə səmə rə?!

ب.ف: بی درد از درد چه می داند، آدم کراز «چکه

سما»؟!

م.ک: باید سختی را تجربه کرد، تا از زندگی سخت

دیگران آگاه شد.

ب.ن:

به دریا رفته می داند مصیبت های توفان را «صائب تبریزی»

تندرستان را نبا شد درد ریش «سعدی»

تن آسوده چه داند، که دل خسته چه باشد «سعدی»

از تو نپرسند درازی شب

آنکس داند که نخفته است

«سعدی»

شب فراق که داند که تا سحر چند است

مگر کسی که به زندان هجر در بند است

«سعدی»

احساس سوختن به تماشا نمی شود

آتش بگیر تا ببینی چه می کند.

۱۰۴۷. بی درد مرغانه هسته، بی عیب خدا.

bi dard mərqanə hassə, bi əyb xodā.

ب.ف: بی درد تخم مرغ است، بی عیب خدا.

م.ک: همه درد و عیب دارند.

ب.ن: هیچ کس بی عیب نیست، گل بی عیب

خداست.

۱۰۴۸. بی دس بجار بویین.

bi das bəjār baveyan.

ب.ف: بدون دست افزار شدن.

م.ک: بی کس و تنها، پیر، درمانده و مریض شدن.

امکانات خود را از دست دادن.

ب.ن: بی کس شدن. خلع سلاح شدن. پر و بال

ریخته شدن.

۱۰۴۹. بی دستک سره.

bidastək-e sərə.

ب.ف: خانه ی بی نظم و نامرتب.

م.ک: خانه ی بی صاحب.

۱۰۵۰. بی دسه دازه!

bidassə dāz-ə!

ب.ف: داس بی دسته است!

م.ک: وضعیت مناسبی ندارد. تنها و ناتوان مانده

است.

۱۰۵۱. بی دسه دازیمه. «آ»

bi dassə dāz baymə.

ب.ف: داس بی دسته شدم.

م.ک: بی یار و کمک شدم.

۱۰۵۲. بی دله آغوزبویه.

. bi dələ āquz baviyə

ب.ف: گردوی درون تهی شد.

م.ک: بی مایه و نادان است.

ب.ن: پسته‌ی بی مغز شد.

۱۰۵۳. بی دواج دواج دکشیه شه سر، خداره یادکنده. «ج»

bi duāj duāj dakəšiyə še sar, xodāra yād kəndə.

ب.ف: بی لحاف لحاف بر سر کشیده، خدا را از یاد برد.

نک: آدم واسمه ...

۱۰۵۴. بی رسن ازآل شونه!

bi rasən əzzāl šunə!

ب.ف: بدون ریسمان و افسار شخم می‌زند!

م.ک: خودکار و خود روست. برای شروع هرکار به بهانه نیاز ندارد.

ب.ن: بی دف و نی می‌رقصد. بی دنگ می‌دنگد. بی می مست است و بی سرکه ترش.

۱۰۵۵. بیرون ازبنا، درون گزنا.

birun əzbənā, daru gəzənā

ب.ف: بیرون گشنیز، درون گزنا.

م.ک: ظاهر خوب و باطن بدی دارد.

ب.ن: ظاهر آرام، باطنی پرخشمی دارد. درون مردار و بیرون مشک و کافور.

۱۰۵۶. بیرون شومیه دشون بشون، خانه شومیه ندارم شوم.

birun šumbə dašun bašun, xānə šumbə nədārmə šum.

ب.ف: بیرون می‌روم بریز و بپاشه، خانه می‌روم شامم نباشه.

م.ک: نادار و لخرج است.

ب.ن: نان‌اش ندارد اشکنه، بادش منار را می‌شکنه. پز عالی جیب خالی.

۱۰۵۷. بی زوون دره قورستون.

bi zəvun darə qavrəstun.

ب.ف: بی زبان در قبرستان است.

م.ک: همه به حقوقشان آگاهی دارند و دنبال آن می‌گردند.

ب.ف: آدم زنده نان می‌خواهد. حرف حق چرا ندارد.

۱۰۵۸. بی سرپسته، بی نمک بجوشیه!

bi sar bapəṭə, binəmək bajušyā!

ب.ف: بی سرپوش پخته، بی نمک جوشیده!

نک: اوسار بوس!

۱۰۵۹. بی سرچلو و افتوبه برنجی!

bisar-e cəlu-o aftubə bəranji!

ب.ف: چاه آب بی سرپوش و آفتابه‌ی برنجی!

نک: بلند پالتو و خالی بامبلو!

۱۰۶۰. بی سرمنگو!

bi sarmangu!

ب.ف: گاو بی افسار!

م.ک: آدم همه جا رو، در هر خانه‌ای سر در می‌آورد.

۱۰۶۱. بی شلوار موس اوجه قترسینه. «گ»

bišəlvār mus oje-natərsənə.

ب.ف: [آن که] شلوار درکون ندارد، از آب نمیترسد.

م.ک: بی ادب و بی حیا است.

ب.ن: آدم چشم دریده ادب نگاه ندارد.

۱۰۶۲. بی طالع بورده مارون، هم ورف بیموهم بارون!

bi tāl'ə burdə mārūn, ham varf bimu ham bārūn!

ب.ف: [دختر] کم بخت به خانه‌ی مادرش رفت، هم برف بارید و هم باران!

نک: آگه دریو بورم، دریوی او خشک بونه!

۱۰۶۳. بی طالع نوم کرک نوونه، کرک که بیّه کرج نوونه!

bitāl'e-e num kərk navunə, kərk ke bayyə kərc navunə!

ب.ف: به دست بد اقبال مرغ به عمل نمی‌آید، اگر هم بیاید کرج نمی‌شود!

نک: اگر دریو بورم، دریوی او خشک بونه!

۱۰۶۴. بی طالی گه مفت هاده، مریض و جاسرما آتش خاینه.

«ک.ج»

bi tāli gə məft hədə, mariz vejā sarmā āš xāynə.

ب.ف: بیطاری که مفت بیطاری بدهد، مریض از او آتش سرمازدگی می‌خواهد.

م.ک: خدمات بدون توقع و بدون مزد، خدمات

گیرنده را پرتوقع و زیاده طلب می کند.

ب.ن: مطرب که مفت شد، آدم مادرش را هم عروس می کند.

۱۰۶۵. بی عارموس همونه، هرچه دکنی شونه!

bi ār-e mus hamun-ə, harce dakəni sunə!

ب.ف: کون بی عار مثل همیان است، هرچه فرو دهی می رود!

م.ک: آدم بی عار و بی چشم رو در هرکاری پروا ندارد.

ب.ن: حیا را خورده، آبرو را قی کرده!

کند بی شرم هر کاری که خواهد نترسد ز آنکه آب او بکاهد.

«ویس و رامین»

آدم چشم دریده، آب در چشم ندارد.

۱۰۶۶. بی کاری اودکن، هاونگ بسو.

bi kəri u dakən, hāvang basu.

ب.ف: اگر بیکار هستی، آب بریز و هاون بساب.

م.ک: به جای مزاحمت دیگران به کار بپرداز.

ب.ن:

تا رسد دستت به خود شو کارگر

چون قتی از کار خواهی زد به سر.

بیگاری به که بیکاری. بیمار باشی به که بیکار باشی. طبالی به که بطالی.

منشین بیکار از آن که بیکاری

به ز آنکه کنی به خیره بیکاری.

«ناصر خسرو»

فارغ منشین به هیچ جایی

می زن به دروغ دست و پای.

کوشش بیهوده به از خفتگی

«مولوی»

۱۰۶۷. بی کاری چه دروش به خایه زنده.

bi kəri je dəruš be xāyə zandə.

ب.ف: از بیکاری، درفش به خایه می زند.

م.ک: به گونه ای خودش را مشغول می کند.

ب.ن: بقال بیکار پله وزن می کند. کور بیکار مزه ی خود را می کند.

۱۰۶۸. بی کس چار آدم.

bi kasə cār ādəm-ə.

ب.ف: آدم بی کسی است.

م.ک: تنها و یکه تن است و برای روز سختش حامیانی ندارد.

ب.ن: پشت ندارد.

۱۰۶۹. بی کسی کس خدائه.

bikas-e kas xodā-ə.

ب.ف: کس بی کس خداست.

م.ک: خدا یار بی کسان است.

۱۰۷۰. بی کفنی چه زنده هسته.

bikafəni je zəndə hastə.

ب.ف: از بی کفنی زنده است.

م.ک: بسیار نادار است.

۱۰۷۱. بی کوش، کوش دکرده، همه جاره میجنه.

bikuš, kuš dakərdə, hamə jā rə məjənə.

ب.ف: آدم بی کفش که صاحب کفش شد، همه جا را می پیماید.

نک: اسپهبدن افتاب روز اسب دم ره گر زنده.

۱۰۷۲. بی گارباش، بیکارنواش!

bi gār bās, bikār navāš!

ب.ف: بیگار باش، بیکار نباشد.

نک: بیکاری او دکن، هاونگ بسو!

۱۰۷۳. بی گودار، عید نوونه؟ «س»

bi gudār, ayd navunə?

ب.ف: بدون کولی (مطرب)، عید نمی شود؟

م.ک: ممکن است همواره همه چیز در کنار هم جور نشود.

ب.ن: خروس که نباشد سحر نمی شود؟

۱۰۷۴. بی مارتن دارنه، تندرستی بتیم!

bi mār-e tan dārənə, tandərəsti bətim!

ب.ف: تن بیمار دارد، شکم سالم!

نک: اتی ناخشه، بخردن تش!

۱۰۷۵. بی مارکه شفائه، حکیم سرراهه!

bi mār ke šəfāə, hakim sar-e rāh-ə!

ب.ف: بی ماری که رو به بهبود است، پزشکش سر راه است!

۱۰۸۰. بینج بخردخی!

binj baxərdə xi!

ب.ف: خوک برنج خورده!

م.ک: آدم دریده، آدم بد عادت، چشته خوار.

ب.ن: چشته خوار بدتر از میراث خوار است. به گدا گفتند: خوش آمد، تو بره‌اش را کشید پیش آمد. گدا را که رو بدهی ادعای قوم و خویشی می‌کند.

۱۰۸۱. بینج پستی، ورمزاوخرنه.

binj-e pəsti, varməz u xərnə.

ب.ف: در کنار شالی، علف هرز هم آب می‌خورد.

م.ک: از موقعیت و امتیاز دیگری سود می‌برد. در کنار بزرگان به امکانات می‌رسد.

ب.ن: به خاطر یک گل صد خار آب می‌خورد. تلخه در سایه‌ی گندم آب خورد. هزار تلخه پای یک شیرینه آب می‌خورد. هزار خار آب دهند از برای گلی.

۱۰۸۲. بینج کول که ول بوو، بینج گریشت راس وونه.

binj-e kul ke val bavū, binj-e gar-e pəst rās vunə.

ب.ف: ساقه‌ی شالی که خم شود (به بار بنشیند)، پشت برنج کار راست می‌شود.
نک: بنجول که ول بوو ...

۱۰۸۳. بی نماز مروتسیح چکانده، بیکاره چه کونه!

bi nəmāz mor-o tasbe cekāndə, bi kārə vace kunə!

ب.ف: بی نماز مهر و تسبیح می‌خواهد چه کند، بیکاره بچه می‌خواهد چه کند!
م.ک: نیازش غیر از این هاست.
ب.ن: کور را به چراغ چه حاجت است.

۱۰۸۴. بینگه بینگه، هرچی دارنی زیرکینگه. «س»

bingə bingə, harei dārni zir-e king-ə.

ب.ف: بینگه بینگه، هر چه داری زیر کون است (هرچه بنوازی مانند تیز دادن است).
م.ک: هنری نداری.

۱۰۸۵. بی وقت کش میزا!

bivaqt-e kəs miz!

ب.ف: بی موقع ریتنده!

م.ک: کسی که بی‌موقع کاری انجام می‌دهد.

م.ک: مشکلی که چاره پذیر باشد، چاره‌گر از راه می‌رسد.

ب.ن: بی‌ماری که تیمار دارد، طبیبش ناخوانده آید.
مَثَل زنند که آید طبیب ناخوانده
چو تندرستی تیمار دارد از بیمار.
«ابوحنیفه اسکافی»

۱۰۷۶. بیه ماس اسبه به، من گُم ناسیوا. «ک.ج»

boy-e mās əsbe-ya, mən gomə nā siyo-a.

ب.ف: اگر بگوید ماست سفید است، من می‌گویم نه سیاه است.
م.ک: دروغ می‌گوید و قولش اعتباری ندارد.

۱۰۷۷. بی معجر سنه زنده.

bi m'ajar senə zandə.

ب.ف: بی معجر عزاداری می‌کند.
نک: بی‌رسن ازال شونه.

۱۰۷۸. بی متی، خایه‌گتی!

bi mennəti, xāyə gati!

ب.ف: بی چشم داشت (کار کردن)، [ایراد] خایه بزرگ بودن!
م.ک: از روی اخلاص خدمت کردن و آن‌گاه ناسپاسی دیدن.
ب.ن: سزای نیکی بدی است!

۱۰۷۹. بی متی، کله‌کاتی / سرکتی / سرپتی.

bimennəti, kallə kāti \ sarkəti \ sarpəti.

ب.ف: بی منت بودن، با سر برهنه بار بردن است.
م.ک: به خود متکی باش.
ب.ن:

هر که نان از عمل خویش خورد
منت از حاتم طایی نبرد.

«سعدی»

بار محنت خود به که بار منت خلق. گوشت رانم را می‌خورم، منت قصاب نمی‌کشم.
نانت را با آب بخور، منت آب دوغ مکش.
ای شکم خیره به نانی بساز
تا نکنی پشت به خدمت دو تا.

«سعدی»

ب.ن: خروس بی محل.

۱۰۸۶. بی وقت بالا.

bivaqt-e bālā.

ب.ف: بلای نابهنگام است.

م.ک: مهمان ناخوانده است.

ب.ن: خروس بی محل است. مرغ بی وقت خوان است.

۱۰۸۷. بیوه زن شی کریمه، شیوه وچه کری ره دمبال دینگو.

bivə zan šī kar biyā, šā vacə kari rə dəmbāl dingu.

ب.ف: بیوه زن سرانجام اهل شوهر کردن بود،

فرزند زایدنش را عقب انداخت.

م.ک: میل به این کار از آغاز در او بود، اما با تأخیر به آن پرداخت.

ب.ن:

کار امروز به فردا میفکن. از امروز کاری به فردا ممان.

«فردوسی»

امروز تخم کار که فردا مجال نیست. «سعدی»

۱۰۸۸. بیوه زن که ده دره، کی... ندنه چه دره.

bivə zan ke deh darə, k... nadenə cə darə.

ب.ف: بیوه زنی که در ده زندگی می کند، ک ...

نمی دهد چرا در آن جاست.

م.ک: بودنش بی حاصل است.

۱۰۸۹. بیته حلوا، تیه فرنی.

bayyā həlvā, nayyā fərnī.

ب.ف: اگر شد حلوا، نشد فرنی.

نک: بهیته/ بیه پسر، تیه زن پسر.

۱۰۹۰. بیته دش جو، تیه کتلوم.

bayyā dassəcu, nayyā kətəlum.

ب.ف: اگر شد چوبدستی، اگر نشد کتلوم^۱.

نک: بهیته/ بیه پسر، تیه زن پسر.

۱۰۹۱. بیشت تره ره مئنه.

bayišt tarə rə monəna

ب.ف: مانند تره ی برشته شده است.

م.ک: بسیار لاغر و کم بینه است.

۱۰۹۲. بیه، اودکنه غرق بیه.

biyā, u dakətə qarq bayyā.

ب.ف: بود، در آب افتاد غرق شد.

م.ک: وضع بدی داشت، بدتر شد.

ب.ن: آب که از سرگذشت چه یک نیزه چه صد نیزه.

۱. یادداشت: چوپان برای درست کردن چوبدستی باید چوبی را از دو طرف گرد کند؛ اما اگر در بریدن چوب مهارت کافی نداشته باشد ممکن است هنگام کوتاه کردن، چوبش بیش از اندازه کوتاه شود و در آن صورت، آن چوب چوبدستی نمی شود. چوبی که چوبدستی نشد، می توان از آن برای «کتلوم» استفاده کرد.

pārsāl gāz gitə, əmsāl lu'laqəd zannə.

ب.ف: پارسال گاز می گرفت، امسال لگد می زند.

م.ک: بد قلعی اش بیشتر شد.

۱۰۹۷. پاره ورون جانستن.

pārə varun jāneštan

ب.ف: پا را در مسیر قرار ندادن.

م.ک: به روی خود نیاوردن.

۱۰۹۸. پاره یک ذر، پینه نیم ذرا!

pārə yək zar, pinə nim zar!

ب.ف: پاره یک ذرع، پینه نیم ذرع!

م.ک: درآمد کم است، هزینه زیاد. میان درآمد و

هزینه تناسب نیست.

ب.ن:

بر آن کدخدای زار باید گریست

که دخلش بود نوزده، خرج بیست

«سعدی»

۱۰۹۹. پاکاروچه کدخدایانه. «ج»

pākār-e vacə kadxodā nānə.

ب.ف: بچه‌ی نوکر (پادو) کدخدا نمی‌شود.

م.ک: شایستگی بُن مایه می‌خواهد.

۱۱۰۰. پالون واش ره بخارده.

pālon-e vās rə bəxārdə.

ب.ف: علف پالان [اش] را خورد.

م.ک: زیاده از حد گذشت.

ب.ن: پیزوری لای پالانش را خورد. رو داری کرد.

۱۱۰۱. پالونی بویه.

pāloni baviyə.

ب.ف: پالانی شد.

م.ک: خر شد. رام و مطیع شد.

۱۱۰۲. پالون دلای کمل ره بخرده!

palun dälə-ye kaməl rə bəxārdə!

ب.ف: کاه درون پالان را خورده است!

نک: پالن واش ره بخارده.

۱۱۰۳. پالونّه افتاب بدا!

پ

۱۰۹۳. پاجی به اُوندیم سیله. «د»

pāji be un dim səl-ə.

ب.ف: از پاجی به آن سو جنگل انبوه است.

نک: بشتی / رندی به جرّ لَوته.

۱۰۹۴. پارسال پی یرخاشه وامسال کاسنی! «ق»

pār sāl-e piyər, xāssə-o əmsāl-e kāsni!

ب.ف: پدر پارسالی (که زنده بود) می‌خواست و

کاسنی فراوانِ امسال!

نک: بگاپه، هاپه؟!

۱۰۹۵. پارسال خُم بشکسته، امسال به دریمونه؟

pārsāl xom bəškessə, əmsāl be dar bimūə?

ب.ف: خُم، پارسال شکست و بویش امسال درآمد؟

م.ک: خاطره‌ی بد گذشته را زنده نکن.

ب.ن:

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر

سخن نوآور که نوراً حلاوتی است دگر

«فرّخی»

۱۰۹۶. پارسال گازگیتّه، امسال لو/ لقد زنه.

۱. داستان: پدری بیمار شد، فرزند او را نزد حکیم برد. حکیم گفت: داروی بیماری پدرت، فقط گیاه «کاسنی» است. فرزند مدت‌ها در پی کاسنی گشت، اما نیافت و پدر بر اثر شدت بیماری درگذشت. سالی دیگر در همه جا گیاه کاسنی، فراوان رویید. فرزند از مردم پرسید این چه گیاهی است که در همه جا روییده است؟ مردم گفتند این گیاه کاسنی است. فرزند با افسوس بر دست هایش کوفت و گفت: پارسال پی یرخاشه ...

pəti bazuən\hədāēn!

ب.ف: چپاندن!
م.ک: وادار به سکوت کردن.

۱۱۱۱. پخوبالابی یمونه. «گ»

paxu bālā biyamua.

ب.ف: تفاله‌ی چای بالا آمد.
م.ک: روی سگش بالا آمد. خشمگین شد.
حوصله‌اش سر رفت. روی ترش کرد.

۱۱۱۲. پخویرم بخارده.

paxu bəram bəxārdə.

ب.ف: تفاله‌ی چای برهم خورد.
م.ک: گره بزرگوار افکند. حوصله‌اش سر رفت. چهره عبوس کرد.

۱۱۱۳. پداهاکرده مال، مه پی‌یرماله.

pedā hākərdə māl, me piyər-e māl-ə.

ب.ف: مال یافته شده، مال پدر من است.

۱۱۱۴. پدرون کرد، مادران کرد، بز می رشت، کتلوم کرد.

pedərun kard, mādərun kard, bəz-e mi rešt, kətəlum kard.

ب.ف: پدران به جای آوردند، مادران به جای آوردند، موی بز رشتند [و به صورت] دوک در آوردند.
م.ک: میزان محصول به نوع تلاش بستگی دارد. حدود و ثغور انسان‌ها متفاوت است. هر چه کاری همان بدروی.

ب.ن: هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت.

۱۱۱۵. پربتتن چرم وجوراب پوسنه. «ی»

por batetan carm-o jurāb pusene.

ب.ف: زیاد دویدن کفش را پاره می‌کند.
م.ک: از تلاش بیش از اندازه باید پرهیز کرد. تلاش باید با تدبیر همراه باشد.
ب.ن: از پر دویدن پا افزار پاره می‌شود.

۱۱۱۶. پربتتن، کال چرم وجرب پاره بونه /کوش وسنه!

pər batətan, kāl carm-o jərəb pāre bunə\kuš vəsenə!

ب.ف: از بسیار دویدن، چارق و جوراب پاره

pālunne əftāb bədā!

ب.ف: پالان را آفتاب داد!
نک: بند را وهدا!

۱۱۰۴. پاییز پلاچ! بهار ماره یاد دار. «ج»

pāyiz-e-pələpaj! bəhār-e-mār rə yād dār.

ب.ف: برنج پز پاییز! به یاد بهار هم باش.
م.ک: باید آینده نگر بود.
ب.ن: عاقل آن است که اندیشه کند پایان را.

۱۱۰۵. پاییز تلاكوله نه!

pāiz-e tēlā kul-ə!

ب.ف: جوجه خروس پاییزه است!
م.ک: هر چند رشد جسمی چشمگیر ندارد، بسیار زیرک و پرتلاش است.

۱۱۰۶. پاییز لاهسته، بهار وا.

pāyiz lā hassə, bəhār vā.

ب.ف: در پاییز لحاف باید، در بهار باد.
نک: بهار وا، پاییز، لا.

۱۱۰۷. پاییز ماهه گرکوفاهمه ره ونه. «س»

pāyiz-e mäh-e kar kufā hamə rə venə.

ب.ف: تل و دسته‌ی شالی پاییزی را همه طالبند.
نک: باهار اسب کره و پاییز کرکوپا...

۱۱۰۸. پتک پتک زنده!

petək, petək zandə!

ب.ف: آهسته با پنجه گام بر می‌دارد!
م.ک: آدمی محافظه کار است. وسواس است.
ب.ن: میرزا میرزا رفتن. آهسته برو آهسته بیا که گربه ساخت نزنند.

۱۱۰۹. پتک واره، پت پت خارنه. «ک ج»

petak-e vāre, pet pet xārne.

ب.ف: مانند ایام پنجه‌ی دزدیده، هوای رنگ به رنگ دارد.

م.ک: ثبات رای ندارد. بر یک عقید استوار نیست.
ب.ن: دمدمی مزاج است.

۱۱۱۰. پتی بزوشن /هداشن!

ب.ف: به پرچیم شیخ گفتند: پاهایت چرا هواست؟
گفت: تکیه گاه آسمانم!

م.ک: امر بر او مشتبه شده است. با همی کوچکی
ادعای بزرگ دارد.

ب.ن: گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست.

۱۱۲۴. پرچیم شه کناردارنه، آدم شه تواردارنه. «س»
parcim še kənār dārnə, ādəm še təvār dārnə.

ب.ف: پرچیم برای خود حدود دارد. آدم برای خود
تبار دارد.

م.ک: به اصل و نژاد باید توجه کرد.
ب.ن: هر کسی آن کند کز گوهر وی سزد.

۱۱۲۵. پرخدمتی، کم دولتی اُرنه؟!
pər xedməti, kam doləti ornə?!

ب.ف: خدمت زیاده، ناسپاسی می آورد!
نک: بی متی، خایه گتی!

۱۱۲۶. پرده پلاس نداشتن.
pardə pəlās nədāštən.

ب.ف: پرده و پلاس نداشتن.
م.ک: هر چه حرف های بد است، بر زبان می راند.
ب.ن: دهن دریده بودن. دهن پاره بودن.

۱۱۲۷. پرره هماسین. «آ»
par rə həməsiyən.

ب.ف: دامن [ناموس] کسی را گرفتن.
نک: بال دماسین ...

۱۱۲۸. پرزوبیکشین.
pərzū bakəšiyan.

ب.ف: از صافی گذراندن.
م.ک: برای یافتن چیزی به دقت گشتن. چیزی را تا
آخرین مقدار آن صرف کردن.

۱۱۲۹. پرپر، آسمون پر!
par par, āsəmun par!

ب.ف: پرپر، آسمان پر!
م.ک: آس و پاس و ندار.
ب.ن: آهی ندارد که با ناله سودا کند.

می شود/ کفش پاره می شود.
نک: پر بتن چرم و جوراب ...

۱۱۱۷. پر بیمیره مار؟ مارا مار بیمیره پر؟ «ج»
pər bamirə mār? mār! mār bamirə pər? pər!

ب.ف: پدر بمیرد مادر؟ مادر! مادر بمیرد پدر؟ پدر!
م.ک: شتاب زده و نامفهوم سخن می گوید.
ب.ن: طوطی وار سخن می گوید.

۱۱۱۸. پَرین شَس بَزَان! «ک.ج»
par bən šas bazān!

ب.ف: زیر بغل بشکن زدن!
م.ک: پنهانی خوشحالی کردن.

۱۱۱۹. پَربنه بَشَرَاتین! «ک.ج»
par bənə bašrānniyan!

ب.ف: پر روی زمین کشاندن!
م.ک: خود را به ناداری و نادانی زدن.
ب.ن: به کوچی علی چپ زدن.

۱۱۲۰. پَریوشَانن! «ک.ج»
par bušānnən!

ب.ف: آتش افروزی کردن!
م.ک: کسی را وادار به آتش افروزی یا ایجاد فتنه کردن.

۱۱۲۱. پَرپر کُتْلوم بَزَان! «ک.ج»
par par kotəlum bazān!

ب.ف: پرپر زدن و مثل دوک به دور خود چرخیدن!
م.ک: برای کسب معاش با سختی تلاش کردن.
ب.ن: سگ دو زدن.

۱۱۲۲. پرچیم ره پرچیم وَرَوَنه، وای برچیله کاجین! «ج.ق»
parcim rə parcim var vannə, vāy bar ciləkā cin!

ب.ف: پرچین را پرچین دزد می برد، وای بر خرده
ریز هیزم جمع کن!
م.ک: گناهکار اصلی در رفت، یقه ی دله دزد را گرفتند.

۱۱۲۳. پرچیم شَخّه با تنه: ته چک چه هوانه؟ باته: آسمون
توکمه!
parcim šəxx-ə bātənə: te cak ce həvā? bātə:
āsemune tukemə!

۱۱۳۰. پردماسین.

par dēmāsiyən.

ب.ف: به پرواز وا داشتن.

م.ک: کسی را به سرعت به جایی گسیل داشتن.

۱۱۳۱. پرکایرکتو، پسردهره دزنو. «ی»

per kāyer kenno, pesar dahra dozno.

ب.ف: پدر کایری می‌کند، پسر داس می‌دزد.

م.ک: فرزند ناخلف، بر خلاف کار خانواده عمل می‌کند.

ب.ن: پسر که ناخلف افتد پدر چه کار کند. فرزند ناخلف انگشت ششمین را مانند که دست از بریدنش به درد آید و از بودنش زشت نماید.

۱۱۳۲. پرکوهایته میچکا، نین چنگ. «نیم»

par ku hāytə mickā, nino cang.

ب.ف: گنجشک که پرید، به چنگ نمی‌آید.

م.ک: از دست رفته به دست نمی‌آید.

ب.ن: تیری که از کمان جست، باز نمی‌گردد.

۱۱۳۳. پر مشتری تیناری خاس!

pər məštəri tināri xās!

ب.ف: پُر مشتری است اما تنهایی می‌خواهد!

م.ک: در انتخاب دچار مشکل است.

۱۱۳۴. پروبال بسوتن!

par-o bāl basutən.

ب.ف: پرو بال سوختن!

م.ک: نا امید شدن، از دور خارج شدن.

۱۱۳۵. پروک هچیه!

pəruk həciyə!

ب.ف: پرو بال در خود جمع کرده است!

م.ک: انسانی پژمرده و کِز کرده است.

۱۱۳۶. پرهاکردن / هاکاردن!

pər hākərdən\hākārdən!

ب.ف: [کسی را] پر کردن!

م.ک: تحریک کردن.

۱۱۳۷. پَرهَمَاس ناشتن. «ک.ج»

par hommās nāstən.

ب.ف: زیر بغل گیرنده نداشتن.

م.ک: بی کس و تنها بودن.

ب.ن:

بی پشت و پناهم و بدین خوش که حریفان دیدند که خود را به پناهی نکشیدیم.

۱۱۳۸. پَرِیک پَرِیک کوه وونه. «ج»

pərik pərik kuh vunnə.

ب.ف: ذره ذره کوه می‌شود.

م.ک: باید اقتصادی بود.

ب.ن: اندک اندک به هم شود بسیار.

۱۱۳۹. پز عالی دارنه، جیب خالی!

poz-e āli dārna, jib-e-xālī!

ب.ف: پز عالی دارد، جیب خالی!

م.ک: بی پول پر مدعا!

ب.ن: پز عالی، جیب خالی.

۱۱۴۰. پس چوبیته!

pəs-e cu bayyē.

ب.ف: چوبک چسی شد.

م.ک: آبرویش رفت.

ب.ن: بور شد. کنف شد.

۱۱۴۱. پسریو، سه سربو!

pesar bu, sə sar bu!

ب.ف: پسر باشد، سه سر باشد!

م.ک: نوزاد پسر باشد، حتی ناقص هم باشد پسندیده است.

ب.ن:

به کام من بگردد روزگاران

اگر چه دیگران را خار دارد.

۱۱۴۲. پسرزن بورده، پی یر همسایه وونه.

pəsər zan bavərdə, piyər-e hə2msāyē vuna.

۱ یادداشت: پس چو: چوب‌های کوچکی که به شمار حاضران برمی‌گزینند، که یکی از آن چوب‌ها بایقیه بسیار فرق می‌کند. حاضران هریک از آن چوب‌ها را برمی‌دارند. آن که چوب مورد نظر را بردارد، همان است که چسبیده است.

م.ک: اصل نشد، به فرع می توان قانع بود.
ب.ن: کاجی به از هیچ چی.

۱۱۴۸. پشت بزیتن و پای بزدگردن.

pəšt-e bəz baytən-o pā-ye bəz dar kordən.

ب.ف: از پشت بز گرفتن و برای پای بز به کار بردن.
نک: آندِه هسته، مر و سه!

۱۱۴۹. پشت بنه بی یشته.

pəšt-ə bəna biyəšta.

ب.ف: پشت بر زمین گذاشت.

م.ک: دست به هیچ کاری نمی زند. ناتوان و از پا افتاده است.
ب.ن: یک دندگی کرد.

۱۱۵۰. پشت به راشه!

pəšt be rāss-ə!

ب.ف: پشتش راست است!

م.ک: تن به کار نمی دهد، آسوده خاطر است.

۱۱۵۱. پشت پلی بویه.

pəšt-e pali baviyə.

ب.ف: پشت و پهلوشد.

م.ک: از این رو به آن رو شد.

ب.ن: اوضاعش به هم خورد.

۱۱۵۲. پشت دیم لوه بویه. «گ»

pəšt-e dim lave baviyə.

ب.ف: پشت و روی دیگ شد.

م.ک: شخصیت باثباتی ندارد.

ب.ن: هر لحظه به رنگی بت عیار درآید.

۱۱۵۳. پشت سرحرف ره بگوز!

pəšt-e sar-e harf rə baguz!

ب.ف: به حرف های پشت سر بگوز!

م.ک: سخنان مردم در پشت سر ارزشی ندارد.

۱۱۵۴. پشت کل بمتن!

pəšt-e kel baməten!

ب.ف: پشت خطِ شخم، راه رفتن!

م.ک: بی اعتنا و بی مسؤولیت بودن. از پذیرفتن کار و

ب.ف: پسر که زن گرفت (ازدواج کرد)، همسایه ی پدرش می شود.

م.ک: ازدواج باعث استقلال و فاصله از خانواده می شود.

۱۱۴۳. پسرزن تعریفه ونه شی مارهاکنه!

pəsər zan-e t'arifa vəne šimār hākəne!

ب.ف: تعریف عروس را از مادر شوهر باید شنید!

م.ک: تعریف کسی حقیقی است که هم صلاحیت دارد، هم از وضعیت شخص تعریف شده آگاهی دارد و هم چنین با او در رقابت است.

ب.ن:

چون شدی در ضد دانی ضد آن

ضد را از ضد شناسد ای جوان.

تعریف آن است که دشمن بکند.

۱۱۴۴. پسرزن کیجا تیه، شی برگوش و دماغ ره چه ورینه؟!

pəsər zan kijā nawayə, šipər-e guš-o dəməq rə ce vərinəne?!

ب.ف: عروس باکره نبود، چرا گوش و دماغ پدر شوهر را می بُرند؟!

م.ک: گناهکار باید تاوان دهد نه بی گناه.

ب.ن: خر خرابی می کند گوش گاو را می برند.

۱۱۴۵. پسرزن هیچ چی تیه، شی پریش ره بتاشینه.

pəsərzan hicci nawayə, šī pəyər-e riš rə bətašinə.

ب.ف: عروس چیزی (باکره) نبود، ریش پدر شوهر را تراشیدند.

نک: پسر زن کیجا تیه ...

۱۱۴۶. پسرگویند سربیی پردوش ره دم هاده، دترکله بن مار

دل ره غم هاده.

pəsər gu band-e sar piyər-e duš rə dam hāde, dətər kələ bən mār-e dəl rə qam hāde

ب.ف: پسر هنگامِ شخمِ زمین یاور پدر، دختر کنار اجاق غم مادر!

م.ک: پسران موجب یاری پدران و دختران موجب غم مادران هستند. پسر بر دختر برتری دارد.

۱۱۴۷. پسر تیه، زن پسر.

pəsər nawayə, zan pəsər.

ب.ف: پسر نشد، پسر زن (ناپسری).

مسئولیت شانه خالی کردن.

۱۱۵۵. پشت گوش فراخ.

pəšt-ə guš fərax.

ب.ف: پشت گوش پهن.

م.ک: سرعت عمل ندارد و به دستورها عمل نمی‌کند. خود را به کری می‌زند.

ب.ن: از این گوش می‌گیرد، از آن گوش در می‌کند. دل گنده است.

۱۱۵۶. پشت وری سلطون، دیم وری شیطون!

pəšt-e vari səltun, dim vari šitun.

ب.ف: از پشت به پادشاه، از رو به رو (نزدیک) به شیطان می‌ماند!

م.ک: بزرگ و با شکوه می‌نماید، اما شایسته‌ی بزرگی نیست.

ب.ن: از دور دل می‌برد و از نزدیک زهره را.

۱۱۵۷. پش درنمه، ریش درننه!

paš dar nemə, riš dar nenə!

ب.ف: تا مو در صورت سبز نشود، ریش کامل در نمی‌آید!

م.ک: قدمت و نزدیکی من بیشتر است. انجام این کار به انجام کاری دیگر نیازمند است. حق تقدم با من است.

ب.ن: لب بود که دندان آمد.

۱۱۵۸. پشتی جَلْب هادان.

pəšti calb hādān.

ب.ف: ته دیگ را با روغن آغشتن.

نک: پشتی راغون هادائن!

۱۱۵۹. پش چارشبه!

paš cār šab-ə!

ب.ف: چادر شب پش می‌است!

م.ک: آدمی بدریخت است.

۱۱۶۰. پشمالی پش دله دَره!

pəšmāli paš-e dələ dəre

ب.ف: هلو درون پشم است!

م.ک: اگر به ظاهر جذاب و مورد پسند نیست، با

پیرایش و به خود رسیدن زیبایی‌اش آشکار می‌شود.

ب.ن:

گر تن خاکی غلیظ و تیره است
صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
آهن ارچه تیره و بی نور بود
صیقلی آن تیرگی او زدود

۱۱۶۱. پشمالی زیر پشمه.

pasmāl zir-e pasm-ə.

ب.ف: هلو زیر پشم (کرک) است.

نک: پشمالی پش دله ...

۱۱۶۲. پشیل / پشول، اخته کته!

pəšil/pəšul, axtə kənnə!

ب.ف: آیدزدک اخته می‌کند!

م.ک: کاری انجام نمی‌دهد، وقت کشی می‌کند.

۱۱۶۳. پیغوم پشتی اسب جونخانه. «س»

peqom pəšti asb jo nəxānnə.

ب.ف: با پیغام اسب جو نمی‌خورد.

م.ک: کار با پیغام به سرانجام نمی‌رسد، باید به گونه‌ای عملی وارد کار شد.

ب.ن: به سفارش حج قبول نشود. بوسه به پیغام نمی‌شود. خر به بوسه و پیغام آب نمی‌خورد.

۱۱۶۴. پلا احمد، فاتحه ممد!

pələ ahməd, fātehə mamməd!

ب.ف: خوراک از احمد، فاتحه برای محمد!

م.ک: از کسی یاری می‌گیرد، اما به کسی دیگر خدمت می‌کند.

ب.ن: نان خودش را می‌خورد و پنه برای حاج میرزا فتح الله می‌رسد.

نان خودت را می‌خوری چرا حلیم حاج میرزا آقاسی را هم می‌زنی؟!

۱۱۶۵. پلاتیم جم گر، خنیا ریته!

pəlātim jam kar, xənyār baytə!

ب.ف: دانه‌ی برنج (پلو) جمع کن (خوشه چین، نادان)، کنیز گرفت!

نک: آقا نوکر داینه، نوکر چوکر داینه!

ب.ن:

شتر در خواب بیند پنبه دانه
گهی لف لف خورد گه دانه دانه.

۱۱۷۲. پَلَت وَلَگه مونه. «ک.ج»

palət-e valg-ə munəṇə.

ب.ف: به برگ افرا می ماند.

م.ک: آدمی فرصت طلب و دمدمی مزاج است.

۱۱۷۳. پَل چوی سر، جنگ ره بچین!

pəl cu-ye sar jang rə bacin!

ب.ف: بر سر پل چوبی، از جنگیدن بگذرا!

م.ک: پرداختن به این کار در این وضعیت حساس
به صلاح نیست.

ب.ن:

ای یوسف وقت جنگ را دور بکن

گرگ آشتی با من مهجور بکن

«خاقانی»

۱۱۷۴. پَلِ چوونه سربشکسته!

pəl-e cu vāne sar bəškestə!

ب.ف: نوبت او که رسید، پل چوبی شکست.

نک: آتا ماقع دز بیه که روز بیه!

۱۱۷۵. پَلِ سربوردن و کنگه ره بکشین!

pəl-e sar bavərdən-o kengə rə bakəšīyən!

ب.ف: بر سر پل بردن و پایه های پل را کشیدن!

م.ک: کسی را به کاری وا داشتن و خود پا پس
کشیدن.

ب.ن: نه دست ستیز و نه پای گریز.

۱۱۷۶. پَلَم بَره موس!

paləm bazə mus!

ب.ف: پلم زده ک... ن!

م.ک: آس و پاس! مال باخته!

۱۱۷۷. پَلَم سرخار میچکا! «آ»

palem sar xār-e mickā!

ب.ف: گنجشک میوه ی پلم خور.

م.ک: یک جا بند نمی شود.

۱۱۶۶. پلاتیم واری آدم لینگ ماسنه. «س»

pəlātīm-e vāri ādēm-e ling māsənə.

ب.ف: [مانند] دانه های پلو (برنج) به پای آدم گیر
می کند.

م.ک: بسیار سمج است.

۱۱۶۷. پلاخارگوزده!

pālā xār guzdeh!

ب.ف: پلو خوز گوزو!

م.ک: مفت خور، سربرار خانه. هنوز به سنی نرسید
که باری از دوش خانواده بردارد.

۱۱۶۸. پلاره شه سره خارنه، دست ره امه سره شورنه!

pālā rə še sərə xārənə, dast rə amə sərə šornə.

ب.ف: در خانه ی خود غذا می خورد، دستش را در
خانه ی ما می شوید.

م.ک: دردسرش برای ماست.

ب.ن: بغداد می خورد و استانبول می شاشد.

۱۱۶۹. پلاره شیردکته. «ج»

pālā rə šir dakəta.

ب.ف: شیر با پلو مخلوط شد.

م.ک: به امکاناتی دست یافت.

ب.ن: به آسایش و رفاه رسید. نان توی روغن افتاد.

۱۱۷۰. پلاشناس، خدا نشناسه.

pālā šənās, xodā našnāsə-ə.

ب.ف: پلو شناس، خداشناس است.

م.ک: سن کمی دارد و به حد تشخیص نرسیده
است.

۱۱۷۱. پدا هاگردمه پتا نال، خایمه سه تا نال ویتا مال!

pādā hākordemə yəttā nāl, xāymə sətā nāl-o
yəttā māl!

ب.ف: یک نعل اسب یافتم، سه تا نعل و یکی مال
می خواهم!

م.ک: در خیال به سر می برد.

۱. داستان: مردی ساده لوح نعل اسبی پیدا کرد؛ به خانه آمد و به زنش گفت: روزگار ما چه خوب شد! زن با شگفتی پرسید: چه شد؟ مرد گفت: یک نعل اسب یافتم؛ زن گفت: به من می دهی به ناچر دشت رویان بروم؟ مرد خشمگین شد و به زن تشر زد که: مگر نمی بینی اسب تازه از راه رسید و خسته شده است!!

گیرنه. «س»

paləŋg-e dast bām̄sī je narəsənə, vənə zur rə
gāz zandə\girnə.

ب.ف: دست پلنگ به گربه نمی‌رسد، پهن آن را
گاز می‌گیرد.

م.ک: به موضوع اصلی دسترسی ندارد.

ب.ن: دستش به خر نمی‌رسد، به پالانش می‌زند.

۱۱۸۵. پلنگ دماغه!

paləŋg-ə dəməq-ə!

ب.ف: پلنگ دماغ است!

م.ک: خودخواه و تند مزاج است. زود رنج است و
خیلی برآشفته می‌شود.

۱۱۸۶. پلنگ سی سال هم باوه، شه قصاص ره کنده. «س»

palang si sāl ham bāwə, šə qəṣās rə kəndə.

ب.ف: پلنگ بعد از سی سال هم باشد، قصاص
می‌کند.

م.ک: انتقام، همیشه امکان انجامش هست.

ب.ن: پدر کشته کی کند آشتی.

۱۱۸۷. پلنگ، غِظ په تله کفنه!

paləŋg qez-e pe talə kafənə!

ب.ف: پلنگ از غیظ به دام می‌افتد!

م.ک: خشم زیاد باعث گرفتاری می‌شود.

ب.ن:

خشم و شهوت مرد را احوال کند

ز استقامت روح را مبدل کند؟

«مولوی»

خشم را در دل مدار زیرا که خشم

زیر دامن در بلا دارد دفين

«ناصر خسرو»

۱۱۸۸. پلنگ که دارشویته، کته هم دارشونه.

paləŋg ke dāršu bayyə, kətə ham dār šunə.

ب.ف: پلنگ که بالای درخت رفت، توله‌اش هم
بالای درخت می‌رود.

م.ک: کوچک‌تر از بزرگ‌تر می‌آموزد.

ب.ن: شیر را بچه شیر همی‌ماند بدو.

۱۱۸۹. پلنگ لاش ره شال بونکنده!

۱۱۷۸. پلنگ بُورده لم، شال بیموروکار!

paləŋg burdə lam, šāl bimu rukār!

ب.ف: پلنگ به خارزار پناه برده، شغال میدان دار
شد!

نک: بامشیِ دنوین، گرزه کُوم سواره!

۱۱۷۹. پلنگ پِشت می بوتن!

paləŋg-e pəšt mi butən!

ب.ف: از پشت پلنگ مو کنند!

م.ک: کاری غیر ممکن کردن.

ب.ن: پیشانی شیر خاریدن.

۱۱۸۰. پلنگ پوس اگه قُفرداشته، پلنگ پِشت دَوِه.

paləŋg-e pus age qofər dāštə, paləŋg-e pəšt dave.

ب.ف: پوست پلنگ اگر وفادار بود، در پشت پلنگ
می‌ماند.

م.ک: زیبایی و مقام پایدار نیست.

ب.ن: پوست پلنگ اگر شگون داشت، اول به تن
صاحبش دوام می‌کرد.

دم روباه، دشمنِ روباه. حُسن تو بدین قرار نماند. «سعدی»

۱۱۸۱. پلنگ پوس چه خارکه، پلنگ پشت موارکه.

paləŋg-e pus ce xārək-ə paləŋg-e pəšt məvārək-ə.

ب.ف: پوست پلنگ چه خوب است، [برای] پشت
پلنگ مبارک است.

نک: پلنگ پوس اگه قُفر ...

۱۱۸۲. پلنگ پوس خرداشت بو، پلنگ پشت موندسه. «ج»

paləŋg-e pus xer dāštbu, paləŋg-e pəšt mundəssə.

ب.ف: پوست پلنگ (اگر برایش) خیر داشت، در
پشت پلنگ می‌ماند.

نک: پلنگ پوس اگه قُفر ...

۱۱۸۳. پلنگ په کِل بوئردن! «ک.ج»

paləŋg-e pe kəl buərdən.

ب.ف: در پی رد پلنگ رفتن!

م.ک: کسی را بی‌مورد به خشم آوردن. تن به خطر
دادن.

ب.ن: با دم شیر بازی کردن.

۱۱۸۴. پلنگ دست بامشی جه نرسنه، ونه زورره گاززنده /

paləŋg-e vacə nar-o mā nədārnə!

ب.ف: بچه‌ی پلنگ نر و ماده ندارد!

م.ک: دلاوری و ارزشمندی به جنس بستگی ندارد.

ب.ن: شیر شیر است، اگر ماده اگر نر باشد. شیر نر و ماده ندارد.

شیر که از بیشه درآمد، نر و ماده ندارد.

۱۱۹۵. پلنگ گته که: اگه مه دم توه، اسب رَج دله شه خَد جا کمبه.

paləŋg gətə ke:age me dām navvə, asb-e raj-e dələ se xaddə jā kəmbə.

ب.ف: پلنگ می گفت: اگر دُم من نباشد، خود را در

جای سم اسب جا می دادم.

م.ک: با همه‌ی توانایی نقطه‌ی ضعف دارد.^۱

۱۱۹۶. پلنگ وشه کته بشونگ، کله شه مارره کته گوم!

paləŋg vešə kənnə šūng,kələ še mār rə kənnə gum!

ب.ف: پلنگ در بیشه می غرد، بچه مادرش را گم

می کند!

م.ک: هیبت و بزرگی - حتی - از دور ترس می آورد.

۱۱۹۷. پَلُورره میون زی دارنه.

palvər rə miyun zi dārnə.

ب.ف: تیر سقف را تیر میان بند نگه می دارد.

م.ک: سرپرست خانواده نگهدارنده‌ی افراد خانواده است.

۱۱۹۸. پَله گوشه!

palə guš-ə!

ب.ف: گوش خوابانده شده است!

م.ک: به حرف دیگران دزدیده گوش می دهد. مترصد و منتظر فرصت است.

۱۱۹۹. پَلِی ره بنه بشته!

pali rə bənə beštə!

ب.ف: پهلوی را بر زمین گذاشت!

paləŋg-e lās rə sāl bu nakəndə!

ب.ف: شغال جرأت بو کشیدن لاشه‌ی پلنگ را ندارد.

نک: بامشی هر چه پیر بوه، گل وه ره جور نشونه!

۱۱۹۰. پلنگ لاشی سر، ارمجی نَزیک نوونه!

paləŋg-e lās-e sar, arməji nazzik navunə!

ب.ف: به لاشه‌ی پلنگ، خارپشت نزدیک نمی شود!

نک: بامشی هر چه پیر بوه، گل ور جور نشونه!

۱۱۹۱. پلنگ لاشی سر، شال گذرنیه!

paləŋg-e lās-e sar, sāl-e gəzər niyə!

ب.ف: بر لاشه‌ی پلنگ، گذر شغال نیست!

نک: بامشی هر چه پیر بوه، گل ور جور نشونه!

۱۱۹۲. پلنگ مول ره بانوته: ورگ ته چیه، باته: پلنگ مه ماره!

paləŋg-e mul rə bāutənə:vərg te ciyə?

bātə:paləŋg me mār-ə!

ب.ف: به یوزپلنگ گفتند: گرگ با تو چه نسبتی

دارد؟ گفت: مادر من پلنگ است.

م.ک: خودش را به بزرگان نسبت می دهد.

ب.ن: به قاطر گفتند: پدرت کیست؟ گفت: اسب

آقا دایی ام است.

تو از گوهر همی مانی به استر

چو پرسند از تو فخر آری به مادر.

«فخرالدین اسعد گرگانی»

سگ بابا نداشت، سراغ حاج عمویش را می گرفت.

استر را گفتند: پدرت کیست؟ گفت: خاله ام مادیان است.

گوش استر که دراز است گو است

کش نه اسب است پدر بلکه خر است

«جامی»

۱۱۹۳. پلنگ منگلی بَن نَکته!

paləŋg-e mangəli ban nakonnə!

ب.ف: پنجه‌ی پلنگ [به آن] بند نمی شود!

م.ک: وضعیتی دشوار و سخت است.

ب.ن:

آن جا که عقاب پر بریزد

از پشه‌ی لاغری چه خیزد.

۱۱۹۴. پلنگ وچه نروما ندارنه!

۱. از آن جایی که پلنگ در شکار کردن زیرک و تیزهوش است، در هنگام شکار یا کمین کردن برای شکار آن قدر خود را جمع و جور می کند، تا کوچک به چشم آید. اما دُم این حیوان مزاحم جمع و جور کردن او می شود. براین پایه از مزاحمت دُمش می نالد.

م.ک: از کار سر باز زد.

۱۲۰۰. پلی شافه‌ی هسکاکج هسه، اگر اس بوه اشکنه!

pali šāfə-ye həssəkā kaj hassə, agər rās bavve əškenə!

ب.ف: دنده‌ی پهلوی کج است، اگر راستش کنی می‌شکند!

م.ک: طبیعت و کاربرد چیزها گوناگون است.
ب.ن:

جهان چون چشم و خط و خال ابروست
که هر چیزی به جای خویش نیکوست.
در جهان آن چه رفت و آن چه آید
و آن چه هست آنچنان همی باید.

«سنایی»

هر چیز که هست آن چنان می‌باید
آن چیز که آن چنان نمی‌باید نیست
«خواجہ نصیر طوسی»

۱۲۰۱. پلیمال ره وانده.

palimāl rə vā nadə.

ب.ف: نشیمنگاه را به باد نسپر.

م.ک: نسنجیده کار نکن.

ب.ن: خودت را بر باد نده.

۱۲۰۲. پمبه‌گلیکا آدم کشته.

pambə gəlikā ādəm kəšənə.

ب.ف: گلوله‌ی پنبه آدم می‌کشد.

م.ک: آدم به هیچ بند است.

ب.ن: یک کلویج پنبه هم آدم می‌کشد.

۱۲۰۳. پمبه‌واری کبریت بزنی تش‌گرنه.

pambə vāri kəbrit bazəni taš gərnə.

ب.ف: کبریت بزنی چون پنبه آتش می‌گیرد.

م.ک: بسیار خشمگین است.

ب.ن: آتش غضب در نهاد او افتاد.

۱۲۰۴. پمبه تیم آدم کوشنه. «ک.ج»

pama tim ādəm kušənə.

ب.ف: تخم پنبه آدم می‌کشد.

نک: پمبه گلیکا ...

۱۲۰۵. پمبه تیم ونه گوش دره. «گ»

pambə tim vənə guš darə.

ب.ف: تخم پنبه در گوشش است.

م.ک: گوش شنوا ندارد.

ب.ن: خود را به ناشنوایی زده است.

۱۲۰۶. پنبه تیم جاکرک گیرنه، کچیله جاسگ!

panbə tim-e jā kərək girmə, kacilə jā sag!

ب.ف: با پنبه دانه مرغ شکار می‌کند، با تراشه‌ی

چوب سگ را به دام می‌اندازد!

نک: اوی چه، کئی چلیک وریجنه!

۱۲۰۷. پنبه جاسرورینده!

panbə ja sar vərində!

ب.ف: پنبه سر می‌برد!

نک: انتی دار بن ره زنده که سر خور دار نوونه!

۱۲۰۸. پین شلوار تپ جادرشونه!

pan səlvār tap tap jā dar sunə!

ب.ف: با تاپ تاپ شلوار فرار می‌کند!

م.ک: بسیار ترسو است.

۱۲۰۹. پین شلوار/چاخا شلوار ره تپ تپ دنه، گوز پامال بوه!

pan səlvār/cāxā səlvār rə tap tap denə, guz pāmāl bavve!

ب.ف: بر شلوار/شلوار چوخا می‌کوبد، تا صدای
گوز پامال شود.

م.ک: گناه خود را لا پوشانی می‌کند.

ب.ن: گوز مده، عود مسوز. نه سیر بخور، نه کندر بسوزان.

۱۲۱۰. پنج نا انگوس هرکمین - ره بورینی درد دارنه.

panjtā angus-har kəmin-rə bavrini dard dārnə.

ب.ف: پنج انگشت - هر کدام - را بری درد دارد.

م.ک: همه‌ی فرزندان برای خانواده عزیز اند.

ب.ن: بچه بچه است، بزرگ و کوچک ندارد.

۱۲۱۱. پنج روز پتک، نا سال سر دره ناماه سر. «ج»

panjrüz-e petək, nā sāl-e sar darə nā mäh-e sar

ب.ف: پنج روز پنجه، نه سر سال است، نه سر ماه.

ب.ف: پوست مالی کردن.
م.ک: با شگرد به هدف رسیدن.

۱۲۱۸. پول آگه داری، شاه سبیل سرنقاره خانه درس کاندی .
pul age dāri, sāh-e səbil-e sar nəqārə xānə dərəs kāndi.

ب.ف: اگر پول داشته باشی، می توانی روی سبیل شاه نقاره خانه درست کنی.

م.ک: پول قدرت و اعتبار می آورد.

ب.ن: با پول سر سبیل شاه نقاره می زنند.

ای زر تو خدا نه ای ولیکن به خدا

ستار عیوب و قاضی حاجاتی

«جمال الدین قزوینی»

۱۲۱۹. پول به زوون دکنه زوون داردس. «سو»
pul-e bezəvun dakətə zəvun dār-e das.

ب.ف: پول بی زبان به دست زبان دار افتاد.

م.ک: بدهی خود را نمی پردازد و گستاخی می کند.

ب.ن: پول بی زبان را دست آدم زبان دار نباید داد.

۱۲۲۰. پول خرج هکرد عزیزه، خدسربمه کنیزه. «ج»
pul xarj hakərd aziz-ə, xədsar bamə kaniz-ə
ب.ف: [عروس] پول خرج کرده، عزیز است خود
سر آمده کنیز است.

م.ک: امکانات، اعتبار می آورد.

ب.ن: زنی که جهاز ندارد این همه ناز ندارد.

۱۲۲۱. پولداروچه ی کله گت وونه، فقیروچه ی لینگ. «ج»
pul dār-e vacə-ye kallə gat vunə, fagir-e vacə-ye ling.

ب.ف: کله ی بچه ی پولدار بزرگ می شود، پای بچه ی فقیر.

م.ک: دارایی خوب است، ناداری بد است.

۱۲۲۲. پول دارنی آبرودارنی.

pul dārni ābru dārni.

ب.ف: پول داری آبرو داری.

م.ک: ارزش و اعتبار از قدرت و سرمایه است.

ب.ن: صاحب زر باش، سرخر باش.

م.ک: زاید است. بیرون از قاعده است.
ب.ن: نه سر کرباسه، نه ته کرباس.

۱۲۱۲. پنمه کک دکتن.

penəme kək dakəten.

ب.ف: کک به تنبان افتادن!

م.ک: تشویش و نگرانی ایجاد شدن.

ب.ن: کک به تنبان کسی افتادن.

۱۲۱۳. پنمه / خشتک هیچ چی دنیه، شلوارین ره محکم ونه.

«ج»

pənəmə\ xəštək həcci daniyə, səlvār ban rə mo-hkam vannə.

ب.ف: خشتک ندارد، بند شلوار را محکم می بندد.

م.ک: مشکل اساسی دارد، دنبال حل جزئیات است.

ب.ن: شلوار ندارد، بند شلوار را می بندد.

۱۲۱۴. پوچیلی دله دره. «گ»

pucili dələ darə.

ب.ف: در پوسته ی تخم مرغ است.

م.ک: دوران بچگی را می گذراند.

ب.ن: تو اندر زمانه رسیده نوی. «فردوسی»

۱۲۱۵. پوست جه دله بورده.

pust je dələ bordə.

ب.ف: از پوست به درون رفت.

م.ک: فریبکارانه اظهار دوستی می کند.

ب.ن: توی جلدش رفت. با دوستی دوستی پوست می کند.

۱۲۱۶. پوس کلفتی کانده.

pus kolofiti kāndə.

ب.ف: پوست کلفتی می کند.

م.ک: رو دروایستی ندارد.

ب.ن: بی حیایی می کند. خیره سری می کند.

۱۲۱۷. پوس مالی هاگردن.

pus māli hākerdan

۱. هرگاه گوساله ی تازه زاییده در هفته های نخست بمیرد، صاحب گاو پوست گوساله ی مرده را بر پشت گوساله ای دیگر می گذارد و گاو با بو کشیدن پوست گوساله اش - با این گمان که گوساله ی اوست - شیر می دهد؛ صاحب گاو با این حيله از خشکیدن شیرگاو جلوگیری می کند.

ب.ف: پول که داشته باشی، بالای سبیل تالار
نقره‌ای می‌سازی!
نک: پول اگه داری شاه سبیل ...

۱۲۲۹. پول که دوو، سبیل بالانقره نغار سازنه.
pul ke davu, səbil-e bālā noqrə nəfār sāzənnə.
ب.ف: پول که باشد، روی سبیل خانه‌ی نقره‌ای
می‌سازند.
نک: پول اگه داری شاه سبیل ...

۱۲۳۰. پول موله پوشادنه. «رام»
pul mul-ə pušā denə
ب.ف: پول مول را می‌پوشاند.
م.ک: پولداری همه‌ی ضعف‌ها را می‌پوشاند.
ب.ن: پول داشته باش، کوفت داشته باش.

۱۲۳۱. پوله، جان که نیه راحت هادم.
pul-ə, jān ke niyə rāhət hādəm
ب.ف: پول است، جان که نیست راحت بدهم.
م.ک: در ادای مال بخیل است.
ب.ن: پول است نه جان است که آسان بتوان داد.

۱۲۳۲. په دپتن. «ک.ج»
pe dapetan.
ب.ف: پاپیچ شدن.
م.ک: با لجاجت و اصرار چیزی را از کسی خواستن.
ب.ن: پاپیچ شدن. پا پی کسی شدن.

۱۲۳۳. په کفاره هشنه.
pe kəfā rə hešənə
ب.ف: پس گردن را می‌نگرد.
م.ک: نگران است.

۱۲۳۴. په کله چیک. «ک.ج»
pe kələ cik.
ب.ف: ریزه‌ی آتش ته اجاق (گلی).
م.ک: آماده‌ی حادثه‌ای بزرگ.
ب.ن: آتش زیر خاکستر.

۱۲۳۵. په کله‌ی قیجوش.

۱۲۲۳. پولدوست چش ره خاک سر نکانده.
pul dust-e ceš rə xāk ser nakānde.

ب.ف: چشم پولدوست را خاک سیر نمی‌کند.
م.ک: چشم و دل آدم پول پرست را مرگ (خاک)
هم سیر نمی‌کند.
ب.ن:

گفت: چشم تنگ دنیا دوست را
یا قناعت پر کند یا خاک گور
«سعدی»

۱۲۲۴. پول دوو بانتر (باندر) بازاره. «ک.ج»
pul davu bānnər(bāndər) bāzār-ə
ب.ف: پول باشد روستای [دور افتاده‌ی] باندرهم
بازار می‌شود.
نک: پول اگه داری شاه سبیل ...

۱۲۲۵. پول ره آدم پداکانده، پول آدم ره پدا نکانده.
pul rə ādəm pedā kānde, pul ādəm rə pedā
nakānde.
ب.ف: آدم پول را پیدا می‌کند، پول آدم را پیدا
نمی‌کند.
م.ک: اصل، انسان است نه ثروت.
ب.ن: پول را آدم پیدا می‌کند، آدم را پول پیدا
نمی‌کند.

۱۲۲۶. پول شیطونو، اما بسم الله.
pul šitun-o amā besmellā
ب.ف: پول شیطان است، ما بسم الله.
م.ک: پول در کیسه‌ی ما یافت نمی‌شود.
ب.ن: پول غول است و ما بسم الله. سکه جن است
و بنده بسم الله.

۱۲۲۷. پول که داری ته سگ لینگ تلی ره گیرنه. «ج»
pul ke dāri te sag-e ling-e tali rə girmənə.
ب.ف: پول که داشته باشی، خار از پای سگت بیرون
می‌کشند.
نک: پول اگه داری شاه سبیل ...

۱۲۲۸. پول که داری، سبیل سرنقره نغار سازنی!
pul ke dāri, səbil-e sar nəqrə nəfār sāzəni!

۱۲۴۲. بیت برچ کینگ تش هادان. «ک.ج»

pitə parc-ə king-ə tās hādān.

ب.ف: آتش بر کلبه‌ی کهنه زدن.

م.ک: خشم کسی را برانگیختن. کسی را به شدت عصبانی کردن.

۱۲۴۳. بیت چکه چرم اوانگنه. «ک.ج»

pitə cakə carm o engənə.

ب.ف: چارق کهنه‌ی وصله شده را به آب می‌اندازد.

م.ک: کینه و کدورت‌های کهنه را نو می‌کند.

۱۲۴۴. بیتک بیتک زن، گی دله کفنه. «ج»

pitək pitək zan, gi dələ kafənə.

ب.ف: آهسته آهسته رو (آدم محتاط)، توی گه می‌افتد.

م.ک: آدم وسواس، دچار مشکل می‌شود.

ب.ن: موش توی خمره‌ی آدم وسواسی می‌افتد.

۱۲۴۵. بیت کمل لفاکردن. «ک.ج»

pit-e kaməl lefā kordan.

ب.ف: کاه کهنه را با «لیفا» به هوا پراکندن.

م.ک: گله‌مندی‌های گذشته را بیان کردن.

۱۲۴۶. بیت /کونه همون پوست نوونه، کونه دشمن دوست

نوونه.

pit'kunə hammun pust navunə, kunə dəšmən
dust navunə.

ب.ف: همیان پوسیده (کهنه) پوست نمی‌شود، دشمن کهنه دوست نمی‌شود.

م.ک: به دشمن دیرینه نباید اعتماد کرد.

ب.ن: دشمن مانند مار است که هرگز دوست نگردد.

۱۲۴۷. بیته /پیشه پالون سردوش ره، کهومیرکانزن!

pitə'pissə pālun-e sar duš rə, kahu mirkā nazən!

ب.ف: بر پالان کهنه، خر مهره آویزان نکن!

م.ک: پیر زن را بزک نکن! پیر با بزک جوان نمی‌شود.

ب.ن: پیر، برنا کجا شود به خضاب؟! زنگی به شستن سفید نگردد!

pe kələ-ye qabjuš.

ب.ف: قهوه جوش بالای کناره‌ی اجاق.

م.ک: جور همه را می‌کشد. همه‌ی سختی‌ها برای اوست.

ب.ن: زینب! ای کهنه ستمکش روزگار!

۱۲۳۶. په کفاکونه!

pekəfā kunə!

ب.ف: پشت گردن را می‌خارد!

م.ک: خواسته‌ای دارد، اما از بیان آن ناتوان است.

۱۲۳۷. پیازبخردن، جونمردی نیه!

piyāz baxərdən, junəmərdi niyə!

ب.ف: پیاز خوردن نشانه‌ی پهلوانی و جوانمردی نیست!

م.ک: از سر غرور به هر کار خطرناک و بی‌فایده نباید دست زد.

۱۲۳۸. پیازپوست قایده نرزنه.

piyāz pust-e qāyde nerzəna.

ب.ف: به اندازه‌ی پوست پیاز نمی‌ارزد.

م.ک: بی‌ارزش است.

ب.ن: به یک پاپاسی نمی‌ارزد.

۱۲۳۹. پیازپوست هکردن ره بلد نیه.

piyāz pust hakərdən rə baləd niyə.

ب.ف: پیاز پوست کردن را بلد نیست.

م.ک: هیچ هنر خانه‌داری ندارد.

ب.ن: دست و پا چلفتی است. بی‌دست و پا و بی‌عرضه است.

۱۲۴۰. پیازنخردمی، نیازخوبوینیم!

piyāz naxordəmi, niyāz xu bavinim!

ب.ف: پیاز نخوردیم، تا نیاز خواب ببینیم!

م.ک: از موضوع آگاهی نداشتیم.

ب.ن: کف دستان را بو نکرده بودیم.

۱۲۴۱. بیته برچه بمونتن. «ک.ج»

pitə parcə bamonəssan.

ب.ف: مانند کومه‌ی کهنه بودن.

م.ک: تنومند، بی‌خاصیت و ضرر رسان بودن.

۱۲۵۱. پیرمردی هیچ چی تیه، ونه سر سلامت با آدم ره کوشنه.

«س»

pir mardi hicci nawayə, vane sar sālāmət bā
ādəm rə kušəna.

ب.ف: پیرمرد هیچ چیزش نبود، عیادت کردنش
ما را کشت.

م.ک: ارزش این همه هزینه را نداشت.

۱۲۵۲. پیر بورگوشت بخور، جوان بورمشت بخور!

pir bavər gušt baxor, jəvān bavər mošt baxor!

ب.ف: با پیر ازدواج کن گوشت بخور، با جوان
ازدواج کن مشت بخور!

م.ک: به محاسن و معایب هر کدام توجه کن، سپس
تصمیم بگیر.

www.tabarestan.info

۱۲۵۳. پیربویه، میرنویه

pir baviyə, mir naviyə.

ب.ف: پیر شد، میر نشد.

م.ک: در نهایت آموخته نشد.

ب.ن: پیر شدی، میر نشدی.

۱۲۵۴. پیربیمه ناگمونی، اسای عقل ونه اون گدر جوونی. «ج»

pir baymə nāgəmoni, əsā-ye aql venə un
gəder-e jovuni.

ب.ف: پیر شدم به ناگهان، عقل حالا می خواهد [و]
جوانی آن زمان.

م.ک: جوانی و عقلانیت با هم سازگار نیستند.

ب.ن: اگر تجربه در جوانی و بُنیه در پیری بودی
چه نبودی.

۱۲۵۵. پیرخروکروکرو.

pir-e xar-o kəro kəru.

ب.ف: خر پیر و عرو تیز.

م.ک: اشتیاق پیران بیشتر است.

ب.ن: سر پیری معرکه گیری. پیرانه سرم عشق
جوانی به سر افتاد.

۱۲۵۶. پیر دیوژ توک دارنه، پیرمردی رولک. «ی»

pir-e divor-o tok dārne, pir-e mardi ro lok.

ب.ف: دیوار کهنه را شمع نگه می دارد، پیر مرد را
شکم.

نتوان یافت جوانی به خضاب «ادیب»

ریش خود را همی خضاب کنی

خوشتن را همی عذاب کنی

«رودکی»

۱۲۴۸. پینه پکال پشتی دوین.

pitə pəkāl-e pəšti daviyən.

ب.ف: با لباس کهنه زندگی کردن.

م.ک: به سختی سر کردن.

ب.ن:

زندگی کردن من مردن تدریجی بود

آنچه جان کند تنم، عمر حسابش کردم

«فرخی یزدی»

۱۲۴۹. پیراسب ویشته جوخزنه!

pir-e asb višta jo xəmə!

ب.ف: اسب پیر بیشتر جو می خورد!

م.ک: خواسته و کامجویی پیران بیشتر است.

ب.ن:

ریشه ی نخل کهنسال از جوان افزونتر است

بیشتر دلبستگی باشد به دنیا پیر را

«صائب تبریزی»

آدمی پیر چو شد حرص جوان می گردد

خواب در وقت سحرگاه گران می گردد

«صائب تبریزی»

پیرها به هوس، جوان ها به قفس.

۱۲۵۰. پیرامسن بغداد دره!

pir əmesən baqdād darə!

ب.ف: آموزنده ی پیران در بغداد است!

م.ک: پیران آموزش پذیر نیستند. آموزش در جوانی
مناسب است.

ب.ن: در چهل سالگی تنبور می آموزد، در گور استاد
خواهد شد. اسبی را که در چهل سالگی سوغان
گیرند (= برای مسابقه بدوانند و تمرین بدهند)، برای
میدان قیامت خوب است. نهال را تا تر است باید
راست کرد.

آدم اگر در پیری پلو خوردن یاد بگیرد لقمه را به
گوشش می گذارد.

نک: پیر سری سرته سری.

۱۲۶۴. پیر قلم، شماله نوونه!

pir qaləm, sēmālə navunə.

ب.ف: شاخه‌ی پیر، مشعل چوبی نمی‌شود.

نک: پیر امین بغداد دره!

۱۲۶۵. پیرکه بوی، لیسک‌تره شاخ‌زنده.

pir ke bavi, lisək tərə sāk zandə

ب.ف: پیر که شدی، حلزون تو را شاخ می‌زند.

م.ک: پیری ناتوانی می‌آورد.

ب.ن:

چو ریزد شیر را دندان و ناخن

خورد از رویهان لنگ سیلی

۱۲۶۶. پیرگوی گوگ، آسمون توک!

pir-e gu-ye guk, āsəmun-e tuk!

ب.ف: گوساله‌ی گاو پیر، تکیه گاه آسمان (بدرد

نخور) است.

ن.ک: ارزا پسر، زن پسر.

۱۲۶۷. پیرمردی زن بواش، ریکا وچه‌ی نومزه. «س»

pir-e mardi-ye zan bavās, rikā vacə-ye nomzə

ب.ف: زن پیرمرد باش، نامزد پسر بچه (جوان).

م.ک: جوان به احساس و پیر به خرد و منطق پایبند

است.

ب.ن: تا جوانی، جوانی کن.

۱۲۶۸. پیرن ول چاک بورده. «گ.ج»

piran val cāk bordə.

ب.ف: پیراهن کج پاره شد.

م.ک: بدنام است.

ب.ن:

بهریز تا بد نگر ددت نام

که بدنام، گیتی نبیند به نام.

۱۲۶۹. پیروزا بهتر کل شونه. «ج»

pir-e vərzā behtər kel šunə

ب.ف: ورزش پیر بهتر شخم می‌زند.

م.ک: تجربه‌ی پیران بهتر به کار می‌آید.

م.ک: پیران به پذیرایی نیاز دارند.

۱۲۵۷. پیره اتا نشونه وسه.

pir rə attā nəšonə vas-ə.

ب.ف: پیر را نشانه‌ای بس است.

م.ک: تجربه‌ی پیران قابل توجه است.

ب.ن: اگر عاقلی یک اشارت بس است.

۱۲۵۸. پیره پلادارنه، جاهل راه خدا. «ج»

pir rə pələ dārənə, jāhel rə xodā.

ب.ف: پیر را پلو نگه می‌دارد، جاهل (=جوان) را

خدا.

نک: پیر دیوژ توک دارنه، ...

۱۲۵۹. پیرزنی آروسی قایده، کاردارنه! «س»

pir-e zənā-ye arusi-ye qāyde kār dārənə!

ب.ف: به اندازه‌ی عروسی پیر زن کار دارد!

م.ک: کار پر دردسری است.

۱۲۶۰. پیرزن هرچه تاهاکنه، کبجا وچه نوونه!

pir zan harce tā hākone, kijā vacə navunə!

ب.ف: پیرزن هر چه آرایش کند، دختر جوان

نمی‌شود!

نک: پیته پالون سردوش ره میرکا نزن!

۱۲۶۱. پیرسری سرته سری.

pir sari sartə sari.

۱۲۶۲. پیرسری و سرسری.

pir sari-o sar sari.

ب.ف: سر پیری و از سرگیری. سر پیری و سرسری.

م.ک: کاری که با سن و سال همخوانی نداشته باشد.

ب.ن: سر پیری و معرکه گیری. آخر پیری داغ امیری.

هوس پختن از کودک ناتمام

چنان زشت ناید که از پیر خام

«سعدی»

۱۲۶۳. پیرسری، شاخ به سری (سرسری)؟!

pir sari, sāk be sari (sar sari)?!

ب.ف: سر پیری و شاخ به سری (سرسری، سر

جنبانندن)؟!

ب.ن: تیغ کهنه بهتر جوهر دارد.

۱۲۷۰. پیروززاکارکنده، خسا عمل نکنده!

pir-e vərzā kār kəndə, xəsā aməl nakəndə!

ب.ف: ورزای پیر کار می کند، زیر کار نمی ماند.

م.ک: تجربه و تدبیر کارساز است.

ب.ن:

کار هر بز نیست خرمن کوفتن

گاو نو می خواهد و مرد کهن

از کمان سست سخت انداختن

کار هر بافنده و حلاج نیست

۱۲۷۱. پیش آب دوسن!

piš-e ābə davəssən!

ب.ف: جلوی آب را بستن.

م.ک: قبل از بازخواست، خطا را توجیه کردن.

۱۲۷۲. پیش از آخوند، منبر نشو.

piš az āxund, mənbar nas̄.

ب.ف: پیش از آخوند، بر منبر نرو.

م.ک: زودتر از موعد عمل نکن.

ب.ن: پیش از مودن بر مناره نرو. پیش از آخوند منبر

نرو. پیش از استاد دکان مگیر.

کدام ابله بود احمق تر از آن بر زیر استاد دکان گیرد.

«کیمیای سعادت»

۱۲۷۳. پیش از ممدعلی معراج دویه.

piš az mammədali m'raj daviyə.

ب.ف: پیش از محمدعلی معراج بود.

م.ک: خیلی مدعی است.

ب.ن: کلاغ امسالی عقلش بیش تر از کلاغ پارسال

است.

۱۲۷۴. پیش بند قايم کنده!

piš band-ə qāyēm kəndə!

ب.ف: پیش بند را محکم می بندد!

نک: پیش آب دوسن!

۱۲۷۵. پیش بکشین.

piš bakəsiyən.

ب.ف: پیش کشیدن.

م.ک: حساب پس گرفتن.

۱۲۷۶. پیش خاخره، پشت کافر.

piš xāxər-ə, pəšt kāfər.

ب.ف: پیش رو خواهر، در پشت سر کافر است.

م.ک: خوش ظاهر بد باطن است.

ب.ن:

در برابر چو گوسفند سلیم

در قفا هم چو گرگ مردم خوار

«سعدی»

روبه رو جانم جانت، پشت سر کاردم استخوانت.

۱۲۷۷. پیش دکت، پشت ره نشنه!

piš dakətə, pəšt rə nesənə!

ب.ف: جلو افتاده، به پشت سر نگاه نمی کند!

م.ک: به موقعیتی دست یافته، گذشته و همراهان

پیشین را فراموش کرد.

ب.ن: سواره خبر از پیاده ندارد.

منم همچون پیاده تو سواری

ز رنج پایم آگاهی نداری

«اسعد گرگانی»

۱۲۷۸. پیش دکتی، پشت سرم هارش.

piš dakəti, pəšt-e sar rəm hāreš.

ب.ف: پیش افتادی، به پشت سرت هم نگاه کن.

م.ک: وقتی به امکانات رسیدی، از دیگران فاصله

نگیر (به پایین دست ها توجه کن).

ب.ن:

ای که بر مرکب تا زنده سواری هشدار

که خر لاغر بیچاره در این آب و گل است

«سعدی»

۱۲۷۹. پیش دنگ بزونه. «ج»

piš dang bazuə.

ب.ف: در کوبیدن «دنگ» برنج کوبی، پیش دستی

کرد.

م.ک: دست را پیش گرفت که پس نیفتد.

۱۲۸۰. پیش کتی تازه کر!

piš kəti tāzə kar!

ب.ف: پیشانی نو به نو کن!

م.ک: تجربه‌ی پیشینیان به کار پسینیان می‌آید.

ب.ن: خر پیشین خر پسین را پُل بُود. خر پیشینه پل باشد پسین را.

۱۲۸۶. پیشینه اسب، دمالین اسبِ پله!

pišin-ə asb, dəmbālin asb-e pəl-ə!

ب.ف: اسب جلویی، پل اسب دنبالی است.

نک: پیشین دمالین پله.

۱۲۸۷. پیل، بپته پلاته.

pil, bapəta pələ-ə.

ب.ف: پول، پلوی پخته شده است.

م.ک: پول، حلال مشکلات است.

ب.ن: زر بر سرفولاد نهی نرم شود.

۱۲۸۸. پیلکای اوئه، ته ور دونه. «ج»

piləkā-ye u-ə, te var-e duə.

ب.ف: آب کوزه است، برای تو دوغ است.

م.ک: شناخت دقیقی نداری.

ب.ن: دوغ از دوشاب نمی‌شناسد.

۱۲۸۹. پیلکای دوئه، آمه وَر عدوئه!

piləkā-ye du-ə, ame var adu-ə!

ب.ف: دوغ کوزه است، اما دشمنِ جدا نشدنی ما است!

م.ک: سربار و مزاحم است. جدا شدنی نیست.

۱۲۹۰. پلیکای شیر، ته ورنشیره!

piləkā-ye šir-ə, te var nāšir-ə!

ب.ف: کوزه‌ی شیر است، همنشین توست!

نک: پلیکای دوئه، آمه وَر عدوئه!

۱۲۹۱. پیلکای ماس باش، همین جه دماس باش. «ج»

piləkā-ye mās bāš, hamin je dāmās bāš.

ب.ف: ماست توی کوزه باش، همین جا چسبیده باش.

م.ک: به ما وابسته باش. همبسته‌ی ما باش.

ب.ن: هر چه هستی با ما باش.

۱۲۹۲. پيله ره کک دکتن.

م.ک: آدم چاپلوس.

ب.ن: بادمجان دور قاب چین.

۱۲۸۱. پیش کرک ده، عقب ونگ ده. «س»

piš kərək de, aqəb vang de.

ب.ف: پیش رو اهرم، پشت سر هیا هوگر.

م.ک: برخورد دوگانه دارد.

ب.ن: دو دوزه باز.

۱۲۸۲. پیش کفنه که پس نکفه.

piš kafənə ke pas nakəfə.

ب.ف: جلو می‌افتد که پس نیفتد.

م.ک: خودش مجرم است بی‌گناه را مجرم می‌شمارد.

جرم خود را به دیگری نسبت می‌دهد.

ب.ن: دست پیش می‌گیرد که پس نیفتد. جلو می‌افتد که عقب نیفتد.

از کسی پرسیدند: کی آمدی؟ گفت: پس فردا. گفتند:

پس فردا که هنوز نیامده است. گفت: جلو افتادم که عقب نیفتم.

۱۲۸۳. پیش که کفنی کینگ شیش دنه، دمال که کفنی ونه

فیس بو آد مه کوشنه!

piš ke kafəni king-ə šiš denə, dəmmāl ke kafəni ve fis-e bu ādəmm-ə kušənə!

ب.ف: جلو که بیفتی با ترکه سیخ می‌زند، دنبال که بیفتی بوی گندش آدم را می‌کشد.

م.ک: مدعی و ناتوان است و قابل تحمل نیست.

۱۲۸۴. پیش نماز که بگوزه، پس نماز رینده.

piš nāmāz ke baguza, pas nāmāz rində.

ب.ف: پیش نماز که بگوزد، پس نماز می‌ریند.

م.ک: بزرگ‌تر و راهنما باید جانب احتیاط را نگه دارد.

ب.ن: پیش نماز که سرفه کند، تکلیف پس نماز معلوم است.

چو کفر از کعبه برخیزد کجا ماند مسلمانی.

۱۲۸۵. پیشین دمالین پله.

pišin dāmmālin-e pəl-ə.

ب.ف: پیشین پل پشت سری است.

piyər-e pālārə xənnə, hājabbās-e halim rə kətrā zandə!

ب.ف: غذای پدرش را می‌خورد، حلیم حاج عباس را هم می‌زند!
م.ک: یاری‌گر پدر نیست.

۱۲۹۹. پی‌یرختنه کنون و مارشب زفاف ره بیته دَربورده!
piyər-e xatnə kanun-o mār-e šab-e zəfāf rə baytə dar burdə!

ب.ف: از ختنه کنان پدر تا شب زفاف مادر گرفت و در رفت!
م.ک: هر چه ته دلش بوده، همه را گفت.
ب.ن: از سیر تا پیاز برای کسی گفتن.

۱۳۰۰. پی‌یر خوشاله، پسر قاله!

piyər xošāl-ə, pəsər baqqāl-ə!
ب.ف: پدر خوشحال است [که] پسرش بقال است!
م.ک: به امیدی بیهوده دل خوش کرده است.
ب.ن:
دلم خوش است که نامم کی‌وتر حرم است «محتشم کاشانی»
دلم خوش است زن بگم، اگرچه کمتر از سگم!

۱۳۰۱. پی‌یر صرفه‌کننده نون جوړه، پسر شه تک زنده نوات
اوره. «س»

piyər sarfə kəndə nun-e jo rə, pəsər šē tək zandə nəvāt-e u rə.

ب.ف: پدر نان جو را صرفه‌جویی می‌کند، پسر نبات آب شده را در دهن قرقه می‌کند.
م.ک: فرزندان نسبت به وضع مادی خانواده بی‌توجه‌اند و حالت دلسوزی ندارند.
ب.ن: حال درمانده را کسی داند، که به احوال خویش درماند. «سعدی»

۱۳۰۲. پی‌یر کارکنون، پسر دم زنون.
piyər-e kārkanun, pəsər-e dam zanun.

ب.ف: کار کردن پدر، دم زدن پسر.
م.ک: فرزندی تنبل و بی‌کاره است.
ب.ن: هرگز ندیدم در جهان دختر پیر و مادر جوان

۱۳۰۳. پی‌یر کایری، وچه‌ی دهره دزی!

pilə rə kak dakətən.

ب.ف: کک در تن افتادن.
م.ک: دچار تشویش شدن.
ب.ن: کک به تنبان افتادن.

۱۲۹۳. پیله کای ماسته، تِه وِرد ماسته!

piləkā-ye mās-tə, te var dāmāstə.
ب.ف: ماست کوزه است، به تو وابسته است!
نک: پیلکای دونه، تِه وِزْ عدونه!

۱۲۹۴. پیله مردوه. «ج»

pilə mar darə.
ب.ف: مار در جیب دارد.
م.ک: نقشه‌ی بدی دارد. قصد بدی دارد.
ب.ن: ریگ در کفش دارد.

۱۲۹۵. پینه دوز و پینه‌گر، هرد نواخت یکدیگر.
pinə duz-o pinə gar, hardə nəvāxt-e yək digər.
ب.ف: پینه‌دوز و پینه‌گر، هر دو شکل یکدیگر.
م.ک: هر دو مانند همدیگرند.
ب.ن: سگ زرد برادر شغال است.

۱۲۹۶. پینمه ره سگ‌گشنه، پیش نمه ره وک!
pinəme rə sag kašənə, pišnəme rə vak!

ب.ف: پشتم را سگ می‌کشد، جلویم را قورباغه!
م.ک: سرم شلوغ است و درگیری بسیار دارم.
ب.ن:

موج سرگردانم و باز بجه‌ی طوفان هستی
هر دم ساحل به سویی می‌کشد دریا به سویی
یک سر دارم و هزار سودا. سرم ریز و برم ریز، مجال خوردنم نیست.

۱۲۹۷. پی‌یر اسب تاپیل جه شونه!
piyər-e asb tāpəl je šunə!

ب.ف: اسب پدر از پل باریک چوبی گذر می‌کند!
م.ک: نسبت به مال دیگران احساس مسؤولیت نمی‌کند.
ب.ن: مال مفت و دل بی‌رحم! حلوای شیرین و دل کافر!

۱۲۹۸. پی‌یر پلاره خته، حاج عباس حلیم ره کتر ازنده!

rə nazar enə!

ب.ف: کوپای برنج در پاییز و گاو تازه زاییده در
بهار خواسته‌ی همه است.
نک: باهار اسب کره و پاییز خرمن کوپا همه‌ی دل
رونه!

۱۳۰۸. پییزروز، پییزن گوز!

paiz-e ruz, pir-e-zan-e guz!

ب.ف: روز پاییزی [مانند] گوز پییزن است.
م.ک: روزهای پاییز کوتاه است.

۱۳۰۹. پییزمای جیکای بن دونه دره. «ج»

payiz mā-ye jikā-ye bən dunə darə.

ب.ف: در آلبان گنجشک فصل پاییز برنج وجود
دارد.
م.ک: عاقبت اندیش است.

۱۳۱۰. پییزمای روز بَمونِسن.

paiz-e mā-ye ruz-e bamonessan.

ب.ف: مانند روز پاییز بودن.
نک: پییز روز، پییزن ...

۱۳۱۱. پییزمای میچکار زسر پلاخارا! ای بهار ماه یاد دار.

«ج»

payiz-e mā-ye mickā rez-e sar pələ xār!ay
bəhār-e mā rə yād dār.

ب.ف: گنجشک فصل پاییز پلوی نرم خور!، باز
بهار را به یاد داشته باش.
م.ک: عاقبت اندیش باش.
ب.ن: هر که آخر بین تر او مسعود تر.
هر که اول بنگرد پایان کار
اندر آخر او نگردد شرمسار

piyər-e kāyəri, vacə-ye dahrə dəzzi!

ب.ف: همیاری کردن پدر (در کار کشاورزی) و
داس دزدی پسر!
نک: پر کایر کتو، پسر دهره دُزنو.

۱۳۰۴. پی یرکه پیریته، وجه ونه دسِ عصائه. «گ»

piyər ke pir bayyə, vacə vənə dass-e asā-ə.

ب.ف: پدر که پیر شد، بچه عصای دست اوست.
م.ک: پدر به یاری فرزند نیاز دارد.

۱۳۰۵. پی یرومازره بدیه.

piyər-o mārre badiyə.

ب.ف: پدر و مادر [ش] را دید.
م.ک: دارای ریشه و تبار است.
ب.ن: آدم پدر و مادر دار است. اصل و نسب خود
را فراموش نکرده است.

۱۳۰۶. پی یروماز قدرد بدونین، عیدی نوور و حلوانه. «ج»

piyər-o mār-e qadrə badonin, aydi nuvər-o
həlvānə.

ب.ف: قدر پدر و مادر را بدانید، نوبرانه و حلوائ
عیدی هستند.
م.ک: پدر و مادر، همواره شایسته‌ی قدردانی هستند.
ب.ن: پدر و مادر میوه‌ی نایابند.

۱۳۰۷. پییز بینج کوپا و بهار ترنه مارگو، خَلِه هاره نظرانه!

paiz binj-ə kupā-o bəhār-e tarnə mār gu, xalehā

تبرستان
www.tabarestan.info

نک: آبین بند، آینه آشنی!

۱۳۱۶. تاپینک هاگردن! «ک.ج»

tāpinək hākordən!

ب.ف: پنبه زدن!

م.ک: سر و ته قضیه را به هم آوردن. اختلاف را حل کردن. رفع و رجوع کردن.

۱۳۱۷. تاتشنی نوه بیک، تلانته چیک. «س»

tā tašni navə bik, təlā nanə cik.

ب.ف: تا مرغ جوان نگوید و یغ، خروس نمی گوید: دول [من].

م.ک: تا دختر مایل نباشد، پسر به سوی او نمی رود.

ب.ن: تا مرغ پشت ندهد، خروس سوارش نمی شود.

تا که از جانب معشوق نباشد کشتی

کوشش عاشق بیچاره به جایی نرسد.

۱۳۱۸. تاته بنی، علی تالونگ کنده!

tā tə bəi, ali-ye təlā vang kəndə!

ب.ف: تا تو بیایی، خروس علی بانگ می زند.

نک: اون وقت که تره حالی ...

۱۳۱۹. تاته بنی، غازگنه: ناز! «ق»

tā tə bəi, qāz gənə: nāz!

ب.ف: تا تو بیایی، غاز می گوید: ناز!

نک: اون وقت که تره حالی ...

۱۳۲۰. تاته جیف پره، قاریون شونده تره.

tā te jif pər-ə, qārbun šundənə tərə.

ب.ف: تا جیت پر است، به قربان تو می روند.

م.ک: دوستی و نزدیکی آن ها بر پایه ی منافع است.

تا امکانات مالی داری، از تو پیروی می کنند.

ب.ن: اگر تو را زر باشد، عالمیت برادر باشد. قربان

بند کیفتم، تا پول داری رفیقتم.

۱۳۲۱. تاته شیشم یاد بیری، سگ ره پلنگ وینه! / گودار سگ

کته کاره ونه!

tā tə šišəm yād bayri, sag rə paləng varnə/gudār

saq kətəkā rə vannə!

ب.ف: تا تو سوت زدن یاد بگیری، پلنگ سگ را

می برد! / «گودار» توله سگ را می برد!

ت

۱۳۱۲. تا «ازارک» کس دتمال دوهاگردن! «ت»

tā “əzzārək” kas-e dəmmāl du hākordən.

ب.ف: تا «ازارک» دنبال کسی دویدن!

م.ک: برای رسیدن به هدفی ناز دیگری را کشیدن.

۱۳۱۳. تا اسه سردوس دایی، اسه سروازهاده. «گ»

tā əsə sar davəs dāyi, əsə sar vāz hāde.

ب.ف: تا کنون سر بسته می دادی، اکنون سر باز بده.

م.ک: زیر بار دین تو نیستم.

ب.ن: آن را که حساب پاک است، از محاسبه چه

باک است.

۱۳۱۴. تا بئوتی چی؟ برنه سروقمچی.

tā bauti ci? berenə sar-o qamci.

ب.ف: تا گفستی چه؟ بر سر برهنه تازیانه [زده

می شود].

م.ک: زورگو و تندخوست.

ب.ن:

اگر برخلاف من آید جواب

«من و گرز و میدان و افراسیاب»

۱۳۱۵. تاپل سر، انگیس هاگردن!

tapəl-e sar, angis hākordən!

ب.ف: سر پل باریک [پلی که با یک چوب ساخته

شود، انگلک کردن!

م.ک: فتن کار را نمی دانی.

۱۳۲۲. تاجونکایی، اتا ورزا ونگ هاکن. «س»

tā junəkāyi, attā vərzā vang hākən.

ب.ف: تا گاو جوانی، بانگی ورزا گونه بز.

م.ک: تا جوان هستی خود را نشان بده.

ب.ن: تا جوانی، جوانی کن. «قابوس نامه»

۱۳۲۳. تاریش نمودل سر، نانه کوسه کل سر.

tā riš nəmu dəl-e sar, nānə kusə kal-e sar.

ب.ف: تاریش به روی سینه نیامد، به دیگران کوسه و کچل نگو.

م.ک: تا به پختگی و تجربه ی کامل نرسیدی، از دیگران عیب نگیر.

ب.ن: روزگار آموزگار بزرگی است.

۱۳۲۴. تاریک شو و چشمک؟!

tārik-e šu-o cəšmək?!

ب.ف: در تاریکی شب و چشمک؟!

م.ک: نباید به تلاشی نامناسب و بی ثمر دست زد.

ب.ن: آب در هاون کوفتن.

۱۳۲۵. تاریک شو و دس اشاره؟! «ج»

tārik-e šu-o das əšārə?!

ب.ف: در تاریکی شب و اشاره ی دست؟!

نک: تاریک شو و چشمک؟!

۱۳۲۶. تاریک شو، دس دس سو.

tārik-e šu, das das so

ب.ف: شب تاریک و کور مال کور مال.

م.ک: در وضعیت بحرانی باید با احتیاط رفتار کرد.

۱۳۲۷. تاریکی نیشته، روشنی ره پنه!

tāriki ništə, rušəni rə penə!

ب.ف: در تاریکی نشسته، روشنایی را می پاید!

م.ک: در تنهایی و گوشه نشینی خود همه چیز را زیر نظر دارد.

ب.ن: تاریکی نشسته، روشنایی را می پاید.

۱۳۲۸. تازن ره خنه نوردی، ونجه دل نون.

tā zan rə xənə navərdi, vənje dəl navən.

ب.ف: تا زن را به خانه نبردی، به او دل نبند.

م.ک: اول مطمئن باش، بعد اعتماد کن (دل ببند).

۱۳۲۹. تازه جانکا/جونکا، هنوز جوامی نویه!

tāzə jānəkā/junəkā, hanuz jəvāmi naviyə!

ب.ف: گاو نر جوان، هنوز کار کشته نشده است!

م.ک: هنوز تجربه ندارد و خام است.

ب.ن:

پخته داند این سخن، با خام نیست «سعدی»

آن چه در آینه جوان ببند

پیر در خشت خام ببند.

«سعدی»

تیغ کهنه جوهر دارد. پشت خم خاصیت پر باری است.

۱۳۳۰. تازه چوبینه پل بسازه. «آ»

tāzə cu baytə pəl bəsāzə.

ب.ف: تازه چوب گردآورد [تا] پل بسازد.

م.ک: خیلی دیر آغاز کرد.

ب.ن: بعد از پایان ماجرا از سر دم دم.

۱۳۳۱. تازه گنه: آقا یعقوب ته کتار ره چیه!

tāzzə gənə: āqā y'aqub te kətār rə ciyā!

ب.ف: تازه می گوید: آقا یعقوب چانه ات را چه شد!

م.ک: از موضوع دور است.

ب.ن: تازه می پرسد: لیلی مرد بود یا زن!

شیخ علی خان زنگنه وزیر شاه سلیمان صفوی بود یا وزیر کریم خان زند؟

۱۳۳۲. تازه گنه: لیلی مرده یازن!

tāzzə gənə: layli mard-ə yā zan!

ب.ف: تازه می گوید: لیلی مرد است یا زن!

نک: تازه گنه: آقا یعقوب ته کتار ره چیه!

۱۳۳۳. تازه مادر بیه، کهنه ما ستاره نبونه. «س»

tāzə mā dar biyā, kohnə mā sətārə nabunə.

ب.ف: ماه تازه که درآید، ماه کهنه ستاره نمی شود.

م.ک: قدر و ارزش پیران را باید نگه داشت.

۱۳۳۴. تازه، مرغانه پوجیلی دله جه دربی یمو! «گ»

tāzə, mərqānə pucili dələ je dar biyamu!

ب.ن: تا پریشان نشود کار به سامان نرسد.

۱۳۴۱. تاق سلوم، تاقچه سلوم، باجی جان! خیرم بده!

tāq solum, tāqca solum, bāji jān! xayram bede.

ب.ف: تاق سلام، تاقچه سلام، باجی جان! خیرم بده.

م.ک: ترک عادت دشوار است.

ب.ن: باجی خیرم بده. هر که خورد نان گدایی، هرگز نکند پادشاهی.

۱۳۴۲. تاک پل سرشنه، تخته پل سرزنه!

tāk-e pəl-e sar šenə, taxtə pəl-e sar ramənə!

ب.ف: از پل باریک به راحتی می گذرد، از پل پهن می رود!

م.ک: متعادل نیست. گاهی بسیار سخت و گاهی بسیار آسان گیر می شود.

ب.ن: گاه از دروازه تو نمی آید، گاه از سوراخ سوزن بیرون می رود.

۱۳۴۳. تاکرک لب نووشه، تلاوره لو نشونه. «آ»

tā kerk lab navušə, tələ verə lu našunə.

ب.ف: تا مرغ خم نشود، خروس سوارش نمی شود. نک: تا تشنی نوه بیک ...

۱۳۴۴. تاکلاره چرخ هادی، انه.

tā kələ rə carx hādi, enə.

ب.ف: تا کلاه را به چرخانی، آمده است.

م.ک: زمان زود می گذرد

۱۳۴۵. تاکوفونوسه، دره مشتآنبونه. «رام»

tā ku funusə, darə məštā nabunə.

ب.ف: تا کوه فرو نریزد، دره انباشته نمی شود.

م.ک: گرفتاری های مالی ما به این آسانی حل نمی شود.

۱۳۴۶. تاکوه نلمبه، دزه پرنونوه. «گ»

tā kuh naləmbə, darə pər navunə.

ب.ف: تازه از پوسته ی تخم مرغ در آمده است!

م.ک: تازه کار و کم تجربه است.

ب.ن: تازه به دوران رسیده است.

۱۳۳۵. تازه ونه چپا خیس بخرده / دیپسته.

tazə vənə cəpā xis baxərdə\dapistə.

ب.ف: تازه خرده برنج او خیس خورد.

م.ک: تازه میل اش کشید.

۱۳۳۶. تا سال دیگه کی مرده کی زنده.

tā sāl-e digə ki mərde ki zəndə.

ب.ف: تا سال دیگر کی مرده و کی زنده.

م.ک: آینده را کی دیده؟ درباری آینده در همان آینده باید تصمیم گرفت.

ب.ن: تا سال دگر می که خورد، زنده که باشد. که مرده که زنده.

۱۳۳۷. تا سرلحده چک نیره، ندونده بمرده. «ج»

ta sar lahadd-ə cak nayrə, nadondə bamərde.

ب.ف: تا سر [ش] به سنگ (لحد) نخورد، نمی داند مرده است.

م.ک: خیلی دیر باور می کند.

۱۳۳۸. تاش بزه دونه هته ولاش بزه هیمه. «ح»

tāš bəzə dunə hassə vo lāš bəzə himə.

ب.ف: برنج بوجاری شده است و هیمه ی لاشه شده.

م.ک: بسیار عالی و آماده ی استفاده است. آماده ی مصرف است.

ب.ن: هلو ی پوست کنده.

۱۳۳۹. تاش به تاش برسیه.

tāš be tāš barəsiyə.

ب.ف: همتا به همتا رسید.

م.ک: با هم تناسب دارند. به هم می آیند.

ب.ن: سر می گردد همسر پیدا می کند.

۱۳۴۰. تا غرغشه نکفه درست نونوه. «گ»

tā qarqasə nakəfə dərəst navunə.

ب.ف: تا بلوا نشود درست نمی شود.

م.ک: تا اوضاع به هم نخورد، درست نمی شود.

۱. داستان: پادشاهی دختر زیبای کولی را به زنی گرفت. چون می دانست که دختر از راه گدایی زندگی می کرد، به او دستور داد که دیگر از این کار دست بردارد. مدتی گذشت و دختر که به این کار عادت کرده بود، روی تاقچه های خانه ی شاهي نان و برنج و ... می گذاشت و در تنهایی به طرف این تاقچه ها می رفت و می گفت: تاق سلوم

۱۳۵۳. تا مله‌ی سگ ره نوه، مله‌ی کرک ره شال نورنه. «س»
tā malə-ye sag rə navə, malə-ye kərək rə sāl
navərnə.

ب.ف: تا به میل سگ محله نباشد، شغال مرغ محله
را نمی‌برد.

م.ک: دزدان به کمک گوش به زنگان اهالی
می‌دزدند.

۱۳۵۴. تا وجه برمه نکانه، مار شیر ندنه.
tā vacə bərmə nakānə, mār šir nadenə.

ب.ف: تا بچه نگرید مادر [به او] شیر نمی‌دهد.

م.ک: در به دست آوردن خواسته باید پیگیر بود.

ب.ن: تا بگرید طفل کی نوشد لبن.

۱۳۵۵. تا هال دوسته!

tāhāl davəstə!

ب.ف: چرک کهنه بسته است!

م.ک: ۱- خشک‌اندیش و عقب‌مانده است.

۲- بسیار کثیف است.

۱۳۵۶. تا هسته آه و ناله، بورین دنبال خاله، اسا ساز و نقاره،

خاله خبر نداره!

tā hastə āh-o nālə, burin dənbal-e xālə, əsā sāz-o
nəqārə, xālə xabər nadāre!

ب.ف: تا آه و ناله است به دنبال خاله می‌روند، وقتی

ساز و نقاره است، خاله خبر ندارد!

م.ک: در مصیبت و گرفتاری از نزدیکان یاری

می‌جویند، اما در خوشی آن‌ها را فراموش می‌کنند.

ب.ن: خاله را می‌خواهند برای درز و دوز، اگر نه چه

خاله و چه یوز!

وقت گریه و زاری برین خاله را بیارین، وقت نقل و

نواله دیگه نیس جای خاله!

۱۳۵۷. تبخایه حوضی کرون معلوم وونه. «ج»

tabxāyə hozikaru ma'lum vunə.

ب.ف: دبه خایگی هنگام شنا معلوم می‌شود.

م.ک: ضعف هر کسی بموقع آشکار می‌شود.

۱۳۵۸. تپ تپ پنج، فطیر چهار.

tap tap panj, fatir cəhār.

ب.ف: چگونه پنج تا [بود]، فطیر چهار تا.

ب.ن: تا کوه فرو نریزد، دره پر نمی‌شود.

نک: تا کو فونوسه ...

۱۳۴۷. تاکه؟ تا کالک بچه ماه؟!

tā ke? tā kālək paj-ə mäh?!

ب.ف: تا کی؟ تا هنگام رسیدن خربزه؟!

م.ک: وعده‌ی سر خرمن دادن.

ب.ن: بزک نمیر بهار می‌آد کنبزه و خیار می‌آد.

۱۳۴۸. تاکه؟ تا کُنس پِج ماه؟!

tā ke? tā konəs paj-e mäh?!

ب.ف: تا کی؟ تا هنگام پختن از گل؟!

نک: تا کی، تا کالک بچه ماه؟!

۱۳۴۹. تاگ زن گوسنه ورگ خورنه.

tāg zan-e gusənnə vərg xornə.

ب.ف: گوسفند تکرور را گرگ می‌درد.

م.ک: تکرور آفت است و پسندیده نیست.

ب.ن: بره‌ای که خارج از گله بچرد نصیب گرگ

می‌شود.

۱۳۵۰. تا مادین دم نزنه، یابو سم نزنه!

tā mādyun dəm nazəne, yābu səm nazəndə!

ب.ف: تا مادین دم تکان ندهد، یابو سم نمی‌کوبد!

نک: تا تشنی نوه بیک ...

۱۳۵۱. تا مرره نمجی، نیش نزنه.

tā mar rə naməji, niš nazəndə.

ب.ف: تا مار را لگد نکنی، نیش نمی‌زند.

م.ک: به دیگران نباید آزار رساند.

ب.ن: تا پای بر دم سگ ننهند، نگزد.

۱۳۵۲. تا مطیع نوویی، مطاع نوونی.

tā moti' navuyi, mətā' navuni.

ب.ف: تا مطیع نشوی، مطاع نمی‌شوی.

م.ک: کسب اعتبار و بزرگی به رنج و فروتنی نیازمند

است. تا شاگردی نکنی، استاد نمی‌شوی.

ب.ن:

هیچ قنادی نشد استاد کار

تا که شاگرد شکرریزی نشد.

م.ک: امری طبیعی است.

۱۳۶۶. ترش آش دوا، تَرَبِه!

tərš-e ās-e dāvā, tarəb-ə!

ب.ف: دواي آش ترش، تَرَب است!

نک: اين او ره اين بند ونه!

۱۳۶۷. ترش آش فاتحه، ششمه!

tərš-e ās-e fātəhə, šešəm-ə!

ب.ف: فاتحه‌ي آش ترش، سوت زدن است!

م.ک: به هر کاری به نسبت اهميت و اعتبار آن ارزش می‌گذارند.

ب.ن: زکات تخم مرغ پنبه دانه است، نه هندوانه.

۱۳۶۸. ترش تیلن بَوین.

tərš-e tilən baviyən.

ب.ف: ترشرو و تیره شدن.

م.ک: دلخور شدن و به خشم آمدن.

ب.ن: عصبانی شدن و ترش کردن.

۱۳۶۹. ترش خمیرواری بول بزه هسته. «گ»

tərš-e xamir-e vāri bul bəzə hastə.

ب.ف: چون خمیر ترش آماس کرده است.

م.ک: اخمو و در خود فرو رفته است.

ب.ن: گناه توست که بر خود گرفته‌ای دشوار.

۱۳۷۰. ترش شیرماس نوونه، وُل چوراس نوونه!

tərš-e šir mās navunə, val-e cu rās navunə!

ب.ف: شیر ترش ماست نمی‌شود، چوبِ خَم

[خشک] راست نمی‌شود!

نک: اسبو خوردن چه، سنگ آرد نوونه!

۱۳۷۱. ترش ماست واری پرچ پرچ‌کانده!

tərš-e mās-t-e vāri pərc pərc kändə!

ب.ف: مثل ماست ترش می‌جوشد!

م.ک: بسیار عصبانی است، غرولند می‌کند.

ب.ن: کارش بزنی خودش در نمی‌آید.

۱۳۷۲. ترش ماش واری سرنشو.

tərš-e mass-e vāri sar našu.

ب.ف: مانند ماست ترش، به جوش نیا.

م.ک: آن همه چریدی کو دمه؟

ب.ن: اگر این گربه است گوشت گو؟ و اگر گوشت است گربه کو؟

۱۳۵۹. تب داینه، مرگ ناینه! «آ»

tab dāynə, marg nāynə!

ب.ف: تب دارد، مرگ ندارد!

م.ک: به تعهداتش - اگر چه دیر - عمل می‌کند. دیر و زود دارد سوخت و سوز ندارد.

۱۳۶۰. تپه سرنشین بیه!

tappə sar nəšin bayyə!

ب.ف: تپه نشین شده!

م.ک: دار و ندارش را از دست داده است.

۱۳۶۱. تِجامِجاکتن.

təjā məjā katən!

ب.ف: به جنبش افتادن!

م.ک: پس از رکودی به تلاش دست زدن.

۱۳۶۲. تپ ولپ بویه. «گ»

tap-o-lap baviyə.

ب.ف: گم و گور شد.

م.ک: از بین رفت. مراسم مرده را سنگین برگزار نکردند. سر موضوعی را به طریقی هم آوردند. ب.ن: حیف و میل شد.

۱۳۶۳. ترازی پله بنه زنده. «گ»

tərazi pallə bənə zandə.

ب.ف: کفه‌ی ترازو بر زمین می‌زند.

م.ک: سبک سنگین می‌کند.

ب.ن: سنگ خود را با کسی وا می‌کند.

۱۳۶۴. ترتی یکه دوشن. «ک.ج»

tartiyakə davəssan.

ب.ف: لباس تگه پاره‌ی میت را در بقچه‌ای بستن.

م.ک: لباس مرده برای کسی فراهم کردن.

ب.ن: دفتر زندگی کسی را بستن.

۱۳۶۵. ترش آش پلی ترب بدی؟! «س»

tərš ās-e pali tərəb badi?!

ب.ف: کنار آش ترش، تَرَب دیدی?!

م. ک: خشمگین نباش.

ب. ن: چاره در کم جوشیدن است. «سعدی»

۱۳۷۳. ترش وتلنده!

tərš-o telənd-ə!

ب. ف: ترش و گل آلود است!

م. ک: بر افروخته و عصبانی است.

۱۳۷۴. ترش هلی دندونه ره زنه!

tərš-e hali dandun rə zannə!

ب. ف: آلودگی ترش دندان را کرخت می کند!

م. ک: خوشی فراوان روزهای نخست زندگی

زناشویی، زود سپری می شود.

ب. ن: تب تند زود عرقش می آید.

۱۳۷۵. ترمه هرچه کهنه بوو، چراغ سرنوونه. «س»

termə harci kəhnə bavū, cəraq sar navunə.

ب. ف: ترمه هر چه کهنه شود، لتهی چراغ نمی شود.

م. ک: اصل و نژاد از اعتبار نمی افتد. انسان با اعتبار

در وضعیت سخت هم اعتبار دارد.

ب. ن: دیبا کهن شود ولی پا تاوه نشود.

۱۳۷۶. ترنگ هالنگتن. «ک. ج»

tərang-e hāləngəten.

ب. ف: تذرو را به دام انداختن.

م. ک: تور زدن. به تور انداختن.

۱۳۷۷. ترنگ هر جا دخوسه صیاد وره پداکنه. «ک. ج»

tərang harjā daxose sayyād verə pedā konə.

ب. ف: تورنگ (تذرو) هر کجا پنهان شود صیاد

پیدایش می کند.

م. ک: شکار هر حيله‌ای برای پنهان شدن به کار برد

از چشم صیاد واقعی دور نمی ماند.

۱۳۷۸. تیره اسپه لواس ورازنه، سگ ره گی بخوردن!

tərə əsp-e ləvās vərəzənə, sag rə gi baxordən!

ب. ف: لباس سفید همان قدر برازنده‌ی توسه است که

سگ را گه خوردن!

م. ک: این بزرگ نمایی به تو نمی آید.

ب. ن: انگشتی پاست.

۱۳۷۹. تیره بدیه، ته وشه رخت بدوته.

tə rə badiyā, te vesse raxt badutə.

ب. ف: تو را دید، برای لباس دوخت.

م. ک: متناسب با درک و فهم تو رفتار کرد.

۱۳۸۰. تیره بوتمه بروگرم بواش، ناتمه بروکله دکف.

tərə butemə bəru garm bavās, nātemə bəru kələ
dakəf.

ب. ف: به تو گفتم بیا گرم شو، نگفتم بیا در اجاق

بیفت.

م. ک: از محبت دیگران نباید سوء استفاده کرد.

ب. ن: اندازه نگه دار که اندازه نکوست.

۱۳۸۱. تیره خشک سینه گت هاگردمه.

tə rə xəşk-e senə gat hākərdemə.

ب. ف: تو را با پستان خشک (بی شیر) بزرگ کردم.

م. ک: تو را خوب می شناسم.

ب. ن: دست پرورده‌ی خودم هستی، تو را می شناسم.

تو را من پروریدستم بدین ریش. «ایرج میرزا»

۱۳۸۲. تیره چه روغن دژکار بکته؟!

tərə ce rəqun dəzz-e kār bakətə?!

ب. ف: چرا به سرنوشت روغن دزد دچار شدی؟

م. ک: خلافت را آشکار کردی.

ب. ن: پته‌اش روی آب افتاد.

به هوش باش سخن بر زبان چنان آری

که روی آب نیفتد هر آینه پته‌ای

«دکتر هادی جلوه»

۱۳۸۳. تیره دارمه، توسکا دارچله ره دارمه! «گ»

tərə dārmə, tuskā dār-e cəllə rə dārmə!

ب. ف: [تا] تو را دارم، [انگار] شاخه‌ی درخت

توسکا را دارم! [شاخه‌ی درخت توسکا سست است]

م. ک: به تو اعتباری نیست. تکیه‌گاه مطمئنی نیستی.

ب. ن: توقع از که می داری که گیرد دست وا مانده؟

۱۳۸۴. تیره سگ چفنه؟! «س»

tə rə sag cafənə?!

ب. ف: تو را سگ می مکد؟

م. ک: چقدر گرسنه می شوی؟

tərə hantā sāl-o xarcang-e binj kari-ye kār
bakəta.

ب.ف: گویا برای تو کار برنج کاری شغال و
خرچنگ پیش آمده است.
م.ک: همکاری و انبازی نامناسبی داشتی.
ب.ن: دست پیش زوال ندارد.

۱۳۹۲. تس چونه!

tas-e cu-ə!

ب.ف: چوب سست است!
م.ک: آدمی بی خاصیت و سست است.

۱۳۹۳. تسبی تسبی، جهنم پریته.

tasəbi tasəbi, jahannəm pər bayyə.

ب.ف: با چشم هم چشمی، جهنم پر شد.
م.ک: چشم هم چشمی بسیار نارواست.

۱۳۹۴. تش بزه کراده!

taš bazə kərād-ə!

ب.ف: کرا دآتش گرفته است!
م.ک: دندان آزارش ریخته است.

۱۳۹۵. تش به داهون بین!

taš be dāhum biyən!

ب.ف: آتش به دهن بودن!
م.ک: با شتاب آمدن و جنجال به پا کردن. بد خبر
دهنده است.

۱۳۹۶. تش پتخال سردکلیه. «گ»

taš pātxāl sar dakəliyə.

ب.ف: خاکستر آتش بر سر ریخته شد.
م.ک: دچار گرفتاری شد.
ب.ن: گرفتار فتنه و آشوب شد. گرفتار بلا و
مصیبت شد.

۱۳۹۷. تش پشت کلین عمل انه، کلین پشت تش!

taš-e pəšt kəlin aməl enə, kəlin-e pəst tas.

ب.ف: از آتش خاکستر و از خاکستر آتش به عمل می آید.

شالی رساند به خوک گفت: من زودتر از همه رسیدم. خرچنگ که خود را به دم
شغال آویزان کرده بود ناگهان فریاد زد: آهای! به پشت سرت نگاه کن من پیش
از تو رسیده ام!

۱۳۸۵. تیره مگر خانم باشته اماره کلفت؟

tərə magər xānəm bāstə əmārə kolfət?

ب.ف: تو را مگر خانم زابیده ما را کلفت؟
م.ک: از ما برتر نیستی.
ب.ن: مگر آن‌ها را خانم زابید و ما را کنیز

۱۳۸۶. تیره مگه غصه ی آخوند عبابیته؟

tərə magər qəssə-ye āxund-e abā baytə?

ب.ف: تو مگر غصه دار عبا ی آخوند هستی؟ تو را
چه غم عبا ی آخوند؟
م.ک: به فکر مشکلات خودت باش.
ب.ن: تو خر خودت را بران.

۱۳۸۷. تیره نساونه، همین اساونه!

tərə nəšā venə, hamin əsāvenə!

ب.ف: نسا می خواهی، همین حالا می خواهی!
م.ک: در به دست آوردن خواسته های دیرباب، این
قدر پافشاری نکن.

۱۳۸۸. تیره ماما بشوسته، ای مرده شورونه بشوره.

tə rə məmā bašostə, ay mərda šur vənə bašurə.

ب.ف: تو را ماما شست، باز باید مرده شور بشوید.
م.ک: پاکیزگی را رعایت نمی کنی.

۱۳۸۹. تیره ورف روز بکوشن، هفتاد من پی دارنی. «س»

tə rə varf-e ruz bakušən, həftād mən pi dārni.

ب.ف: اگر روز برفی هم تو را بکشند، هفتاد من
چربی (پی) خواهی داشت.
م.ک: هیچ وقت انباشن خالی نیست.

۱۳۹۰. تیره وشنا ساردوستنه؟ «ج»

tərə vəšnā sār davəstənə?

ب.ف: تو را در گرسنه زار نگه داشته اند؟
م.ک: بسیار گرسنه به نظر می رسی.

۱۳۹۱. تیره هنتا شال و خرچنگ بینج کری کاربکته. «ق»

۱. داستان: شغال و خرچنگ و خوک با هم شالی کاشتند. بعد از این که حاصل را
به صورت تل در آوردند بر سر نوع تقسیم محصول میان خود اختلاف پیدا کردند.
شغال گفت: از نقطه ی معین به سوی تل دسته های شالی بدویم، هر کدام مان زودتر
رسید تل خرمن مال اوست. خوک اعتراض کرد اما خرچنگ با راه چاره ای که به
ذهنش رسیده بود سکوت کرد. سرانجام وقتی شغال به سرعت خود را به بالای تل

م.ک: گاهی خصلت‌ها ارثی نیست.

ب.ن:

بسا دولت که محنت زاده‌ی اوست

که خاکستر ز آتش یادگار است.

«خاقانی»

۱۳۹۸. تش پیشی نده.

taš piši nade!

ب.ف: آتش به جلو نده!

م.ک: دیگری را تحریک نکن. به گسترش درگیری

دامن نزن.

ب.ن: آتش بیار معرکه نباش.

۱۳۹۹. تشت لاک بشکفه بهتره، تا و زرزینگ در بیه. «ک.ج»

tašt-e lāk bāškefə behtər-ə, tā ve zezering
darbiyə.

ب.ف: تشت مسین بشکند بهتر است، تا صدای

ناهنجارش در بیاید.

م.ک: با آدم بد دهن (بد گو) رو به رو نشو.

ب.ن:

کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم. «حافظ»

۱۴۰۰. تش جمه تن دکرده.

taš-e jəmə tan dakərd.

ب.ف: پیراهن آتشین پوشید.

م.ک: بسیار خشمناک است.

۱۴۰۱. تش جه، تش عمل انه.

taš je, taš aməl enə.

ب.ف: از آتش، آتش زاید.

م.ک: اصل بر نژاد است.

ب.ن: عاقبت گرگ زاده گرگ شود.

۱۴۰۲. تش جه جومه کندنه. «گ»

taš je jomə kəndənə.

ب.ف: از آتش جامه می‌کند.

م.ک: تندخو و خشمگین است.

ب.ن: آتش خشم در وجودش شعله می‌کشد.

۱۴۰۳. تش جه کلین عمل انه.

taš je kəlin aməl enə.

ب.ف: از آتش خاکستر به عمل می‌آید.

م.ک: از آدم تندخو، نرم خو پدید می‌آید.

۱۴۰۴. تش دکته، خشک و شیرنکنده!

taš dakətə, xəšk-o šir nakəndə!

ب.ف: آتش که فراگیر شد، خشک و تر نمی‌شناسد!

م.ک: اختلاف که گسترش یابد، همه را در بر

می‌گیرد.

ب.ن: آتش چو بر افروخت بسوزد تر و خشک.

صرصر چو زند به بوستان گام

هم پخته فتد ز شاخ هم خام

«امیر خسرو دهلوی»

آتش که به بیشه افتاد، تر و خشک نپرسد.

آتش اندر بیشه چون افتد نه تر ماند نه خشک

«کاتبی ترشیزی»

۱۴۰۵. تش دکته لگ هسته.

taš dakətə ləg hassə.

ب.ف: آتش به شکم افتاده است.

م.ک: پرخور است.

ب.ن:

هر چه می‌دادند می‌گفت کم است

مادرش می‌گفت این چه شکم است

«ایرج میرزا»

۱۴۰۶. تش دیم، تش و خاک بارانه.

taš-e dim, taš-o xāk bār enə.

ب.ف: از آتش، آتش و خاکستر به عمل می‌آید.

م.ک: بزرگی ارثی نیست.

ب.ن: از آتش، هم آتش زاید هم خاکستر.

۱۴۰۷. تش دیم تش هم بارانه، خاک هم بارانه.

taš-e dim taš ham bār enə, xāk ham bār enə.

ب.ف: از آتش هم آتش می‌زاید و هم خاکستر.

نک: تش دیم، تش و خاک ...

۱۴۰۸. تش ره امه جومه بقیه ده دله هدا. «گ»

taš rə amə jomə yaqə je dələ hədā.

ب.ف: آتش را به گریبان ما در انداخت.

م.ک: برای ما فتنه درست کرد.

م.ک: بسیار خشمگین است.

ب.ن: ۱- زود از کوره در می‌رود. ۲- گرفتار فتنه‌ی خودش شد.

۱۴۱۶. تش سرنفت نشن!

taš-e sar naft našen!

ب.ف: بر آتش نفت نریز!

نک: تش ره تش سر نچین!

۱۴۱۷. تش، سرهفته.

taš, sar haytə.

ب.ف: آتش بر سر گرفت.

م.ک: فتنه‌انگیز شد.

ب.ن: خشمناک شد. فتنه‌انگیزی کرد.

۱۴۱۸. تش شه جاره واکنده.

taš še jā rə vākəndə.

ب.ف: آتش جای خود را باز می‌کند.

م.ک: راه برای گریز وجود دارد.

ب.ن: آب راه خودش را باز می‌کند.

۱۴۱۹. تش کله ره کوگیتن!

taš kələ rə ku gitən!

ب.ف: اجاق خانه پر از خاکستر شدن!

نک: تپه سر نشین بیه!

۱۴۲۰. تش گيرون بېما. «ج.ک»

taš girun bemā.

ب.ف: برای گرفتن آتش آمده است.

م.ک: شتاب دارد.

۱۴۲۱. تشناره اوونه، وشناره پلا.

təšnā rə o venə, vəšnā rə pələ.

ب.ف: تشنه را آب باید، گشته را پلو.

م.ک: تأمین خواست‌ها باید بر پایه‌ی ضرورت باشد.

ب.ن: تشنه در خواب آب ببیند، گشته در خواب پلو.

۱۴۲۲. تشنی نانه بیک، تلاناؤنه چیک!

tašni nāə bik, təlā nāunə cik!

ب.ف: تا مرغ جوان نگوید بیک، خروس نمی‌گوید

چیک!

ب.ن: فتنه و شر برپا کرد. ما را گرفتار آتش فتنه کرد.

۱۴۰۹. تش ره بنوته: ته وسنی درنه، از هول خاموش بیه.

taš rə bautənə: te vasni darenə, az hol xāmuš bayə.

ب.ف: به آتش گفتند: هووی تو دارد می‌آید، از ترس خاموش شد.

م.ک: هوو نامطلوب و آزار دهنده است.

ب.ن: هوو، هوو است اگر همه سبوست.

۱۴۱۰. تش ره تش سرنچین!

taš rə taš-e sar nacin!

ب.ف: آتش را بر آتش نگذار!

نک: تش پیشی نده!

۱۴۱۱. تش سراویزون!

taš-e sar u bazuən!

ب.ف: بر آتش آب پاشیدن!

م.ک: ۱- فتنه را خاموش کردن. ۲- خشمی را فرو

نشاندن. ۳- اندوهی یا دردی را از میان بردن.

۱۴۱۲. تش سر، تش دچین!

taš-e sar, taš daciyeñ!

ب.ف: بر آتش، آتش افزودن!

نک: تش پیشی نده!

۱۴۱۳. تش سرتش نیلننه.

taš-e sar taš niyələnənə.

ب.ف: آتش بر آتش نمی‌نهند.

م.ک: دشمنی را نباید تشدید کرد.

ب.ن: آتش افشاندن و اخگر گذاشتن کار خردمندان نیست.

۱۴۱۴. تش سر «سوته»، «مهلون» بسوته!

taš-e sar-e “suta”, “məhləbun” basutə!

ب.ف: از آتش «سوته»، «مهلان» سوخت.

م.ک: آتش یکی دامن گیر دیگران شد.

۱۴۱۵. تش سرنشین بیه.

taš-e sar nəšin bayyə.

ب.ف: آتش نشین شد.

نک: تا مادیون دم نزنه، یابو سم نزنده!

۱۴۲۳. تش واکرنیه!

taš vākar niyē!

ب.ف: آتش فوت کن نیست!

م.ک: ناتوان و بی حال است.

۱۴۲۴. تش وپنه بوین!

taš-o panbə baviyēn!

ب.ف: آتش و پنه شدن!

م.ک: در کنار هم بودنشان صلاح نیست.

۱۴۲۵. تش وکله هاگردن!

taš-o kələ hākərdən!

ب.ف: اجاق را روشن کردن!

م.ک: تشکیل خانواده دادن.

۱۴۲۶. تش ونه دست، دویه تش دمبال.

taš vāne dast, daviyē taš dəmbāl.

ب.ف: آتش در دستش، به دنبال آتش بود.

م.ک: دانایی و دید ندارد.

ب.ن: آدمی را بتر از علت نادانی نیست.

۱۴۲۷. تش ونه مه کله دوو، پیل ونه مه پيله دوو. «ج»

taš vāne me kələ davu, pil vāne me pilə davu.

ب.ف: آتش باید در اجاق من باشد، پول باید در

جیب من.

م.ک: آن چه که از آن من است مهم است.

۱۴۲۸. تش هیته خانه، اوخانه نانفت.

taš haytə xānə, u xānə nā naft.

ب.ف: خانه‌ی آتش گرفته، آب می‌خواهد نه نفت.

م.ک: نباید با برخورد نامناسب دشمنی را تشدید کرد.

ب.ن: آتش را به آب خاموش کنند.

۱۴۲۹. تشی غلت سر/کلی سر، باغ بیتته!

taši-ye qalt-e sar/kəlisar, bāq baytə!

ب.ف: بر گذرگاه/ لانه‌ی تشی (خارپشت تیرانداز،

جوجه تیغی) باغ دایر کرد.

م.ک: در تشخیص سود خود ناتوان است. دارایی

خود را در معرض خطر قرار داده است.

ب.ن: در گذرگاه سیل خانه ساخت.

مکن خانه بر راه سیل ای غلام

که کس را نگشت این عمارت تمام

۱۴۳۰. تشی ره باتنه: توجه شه گذر سرازیت نکندی؟ باته:

امروز هاگردم فردا تله یلنه مره گیرنه. «ج»

taši rə bātənə:tu ce še gəzər-e sar aziyət

nakəndi? bātə:əmrüz hākərdemə fərdā talə

yəlnənə mərə girmənə.

ب.ف: به خارپشت تیرانداز گفتند: تو چرا در

گذر خود آزار نمی‌کنی، گفت: امروز کردم فردا تله

می‌گذارند و مرا می‌گیرند.

م.ک: آزار دیگران برخلاف عقلانیت و منافع آزار

دهنده است.

ب.ن:

به آغاز اگر کار خود ننگری

به فرجام ناچار کیفر بری.

۱۴۳۱. تعصبی، تعصبی مارودتريک جاشی کته.

ta'assobi ta'assobi mār-o datər yəkjā šī kənnə.

ب.ف: چشم هم چشمی، مادر و دختر یک جا

شوهر می‌کنند.

م.ک: چشم هم چشمی خوب نیست.

ب.ن: خلق را تقلیدشان بر باد داد.

۱۴۳۲. تغه برش داشتن.

teqə bərəš dāštan.

ب.ف: تیغ برنده داشتن.

م.ک: توانایی انجام هر کاری را داشتن. کار را پیش بردن.

۱۴۳۳. تف بزنم ریش ره گته.

tof bazənəm riš rə gannə.

ب.ف: تف بزنم به ریش برخورد می‌کند.

م.ک: هر برخوردی به خودم باز می‌گردد.

ب.ن: تف سر بالای به ریش بر می‌گردد.

۱۴۳۴. تفنگ دنگ سری! یک وقت زندی، یک وقت

زنندی. «ج»

təfəng-e dang-e sari!yək vaqt zandi, yək vaqt

nazəndi.

۱۴۴۰. نکا پکا کردن. «ک.ج»

tākā pekā kordan.

ب.ف: جنگ لفظی به راه انداختن.

م.ک: درگیری لفظی میان دو نفر یا دو گروه ایجاد کردن.

ب.ن: جنگ سرد راه انداختن.

۱۴۴۱. تک اندامیزنه.

tāk-e āndā mizān.

ب.ف: به اندازه دهندش می‌ریند.

م.ک: حد خود را می‌شناسد.

ب.ن: حرف‌های گنده تر از دهندش نمی‌زند.

۱۴۴۲. تک به تک هذآن.

tāk be tāk hādān.

ب.ف: دهن به دهن شدن.

نک: نکا پکا کردن.

۱۴۴۳. تک پاجه هوا دوین!

tāk-e pācā hāvā daviyān!

ب.ف: سر پاجه در هوا بودن!

م.ک: بلند پرواز بودن و خود را گم کردن.

۱۴۴۴. نکل ها کردن. «ک.ج»

takal hākordan.

ب.ف: همیاری کردن.

م.ک: همدیگر را کمک کردن.

۱۴۴۵. تک پاس ره بکندین. «گ»

tāk-e pās rā bakēndiyān.

ب.ف: تپانه‌ی دهان را کندن.

م.ک: هتاک‌ی و پرده دری کردن.

۱۴۴۶. تک، پرده پلاس ندارنه.

tāk, pardā pālās nādārne.

ب.ف: دهن [اش]، پرده و پلاس ندارد.

م.ک: آن‌چه را نباید بگوید، می‌گوید. بددهن و زشت‌گو است.

ب.ن: پرده دری می‌کند.

۱۴۴۷. تک په یلشتن! «ق»

ب.ف: تفنگ چخماتی! گاهی می‌زنی (شلیک

می‌کنی)، گاهی نمی‌زنی.

م.ک: کارش گاهگیر دارد.

ب.ن:

گاه مستی و گه خرابی تو

کس نداند که از چه بابی تو.

۱۴۳۵. تفنگ که نزنده، برارکش ره زنده.

tāfāng ke nazānda, bārār-e kāš rā zandā.

ب.ف: تفنگ که شلیک نمی‌کند، [ممکن است] به

پهلوی برادر شلیک کند..

م.ک: در استفاده جانب احتیاط را نگهدار.

۱۴۳۶. تقدیر سرجه شونه، بن جه بوره پاره پاره کاند. «س»

taqdir sar je šūnā bānje burā pārā pārā kānda.

ب.ف: تقدیر بر سر وارد می‌شود، اگر بر بُن وارد

شود پاره می‌کند.

م.ک: بد اقبال هستم. تحمل سختی‌ها برای من

دشوار است.

۱۴۳۷. تقسیم‌گر، مغموه [مغبونه].

taqsim gar maqum-ə [maqbun-ə].

ب.ف: تقسیم کننده، مغبون است.

م.ک: در نهایت، تقسیم کننده زیان می‌بیند.

۱۴۳۸. تق کلا، تق کلا ها کردن!

taq kolā, naq kolā hākordan.

ب.ف: کلاه تقی، کلاه نقی کردن!

م.ک: برای گذران زندگی به این در و آن در زدن.

ب.ن:

از سفره‌ی این و آن بود نانم

از کوزه‌ی این و آن بود آبم

«مسعود سعد سلمان»

۱۴۳۹. تقی کلاه نقی سر اینگتن و نقی کلاه نقی سر اینگتن!

tagi-ye kolā rā naqi-ye sar ingātān-o naqi-ye

kolā rā taqi-ye sar ingātān!

ب.ف: کلاه نقی را بر سر نقی و کلاه نقی را بر سر

تقی گذاشتن!

نک: تق کلا، نق کلا ...

tək-e pe baleštən!

ب.ف: لب و لوجه لیسیدن!
نک: په کفا کونه!

۱۴۴۸. تک تک جه بزوئن.

tək tək je bazuən.

ب.ف: روی دهن زدن.
م.ک: پشیمان شدن. غلط کردن.

۱۴۴۹. تک جه زوون ندارنه. «گ»

tək je zəvon nədārənə.

ب.ف: زبان در دهان ندارد.
م.ک: خاموش و سر به زیر است.
ب.ن: بی سر و زبان است.

۱۴۵۰. تک ره تادکردن. «آ»

tək rə tā dakərdən.

ب.ف: تُک (لب) را با نخ کشیدن!
م.ک: به هر کاری وادار کردن.

۱۴۵۱. تک فروزیاردن!

tək-ə fəruz biyārdən.

ب.ف: سر فرو آوردن.
م.ک: کوتاه آمدن.

۱۴۵۲. تک گوره ورگ خرنه.

tək-e gu rə vərg xərnə.

ب.ف: گاو تنها [مانده] را گرگ می خورد.
م.ک: باید متحد و همبسته بود.
ب.ن: دولت همه ز اتفاق خیزد.

۱۴۵۳. تک گی خار، تن چو خار.

tək-e gi xār, tan-e cu xār.

ب.ف: دهن گُه خور، تن چوب (کتک) خور.
م.ک: از زبان خود در بلاست.
ب.ن: زبان، کشیده نگهدار تا زیان نکنی.

۱۴۵۴. تک لو، دز لو!

tək-e lu, dəz-e lu!

ب.ف: گوشه ی لب، گوشه ی کوزه!

م.ک: غذایی اندک که فقط لب را آغشته کند.

ب.ن: لب دید، دندان ندید. جلوی بچه بگذارى قهر می کند.

یک لقمه نان پرپری، من بخورم یا اکبری.

۱۴۵۵. تک نکوتنی!

tək nakutəni.

ب.ف: تو دهنی نخورده!
م.ک: ادب نشده، بد دهن.

۱۴۵۶. تک وازیمونستن.

tək vāz bamonəstən.

ب.ف: دهن باز ماندن.
م.ک: دهن شگفت ماندن.

۱۴۵۷. تک وازهکاردن.

tək vāz həkārdən.

ب.ف: دهن باز کردن.
م.ک: آغاز به سخن گویی کردن.
ب.ن: با سخن گفتن خود را افشا کردن.

۱۴۵۸. تک وپه بجستن.

tək-o pe bajostən.

ب.ف: لب و دهان جوییدن.
م.ک: با شک و تردید صحبت کردن.

۱۴۵۹. تگه پاس بزوئن. «گ»

təkk-ə pās bozuən.

ب.ف: به دهان تپانه زدن.
م.ک: وادار به سکوت کردن.
ب.ن: پاسخ دندان شکن دادن.

۱۴۶۰. تکه میم بزوئن. «گ»

tək-ə mim bazuən.

ب.ف: بر دهن موم زدن.
م.ک: لب از گفتن فرو بستن. سکوت کردن.

۱۴۶۱. تکیه سرگداره موندنه.

takyə sar-e gədā rə mundənə.

ب.ف: به گدای دم در تکیه می ماند.

۱. دز پپاله ی کوچک گلی که به عنوان درپوش، روی خُم قرار می دادند.

نک: تلا کله، شال پیشواز شونه؟.

۱۴۶۹. تَلِه سَرُوشت بیه!

tale sarušt bayyā!

ب.ف: تله از جایش در رفت.

م.ک: شکار به دام نیفتاد. به هدف نرسید.

۱۴۷۰. تَلاکوله ره راهی کته شال استقبال.

tālā kulə rə rāhi kənnə šāl-e əsteqbāl.

ب.ف: جوجه خروس را به پیشباز شغال می فرستد.

م.ک: او را به پیشباز خطر فرستاد.

ب.ن: یارو را هالو گیر آورده است.

۱۴۷۱. تَلاکِه دَیِه، مَارِکَرک سالارِه!

tālā ke daniyē, mārəkərk sālār-ə!

ب.ف: خروس که نباشد، مرغ سالار است.

م.ک: شایستگان نباشند، ناشایستگان جولان می دهند.

ب.ن: در نبود گوشت چغندر سالار است.

۱۴۷۲. تَلای بی وقت ونگ کر.

tālā-ye bi vaqt-e vang kar.

ب.ف: خروس بی هنگام بانگ زن.

م.ک: همواره بی موقع کار می کند.

ب.ن: خروس بی محل. آواز بی موقع.

۱۴۷۳. تَلای پرش تا بوم چاکه. «ب»

tālā-ye pərəš tā bum cāk-ə.

ب.ف: پرش خروس تا لب شیروانی است.

نک: بامشی تلاطم تا بار قورته!

۱۴۷۴. تَلَم گو، پیروزا ره کل تک زنده. «ج»

taləm-e gu, pir-e vərzā rə kal tak zandə.

ب.ف: گاو ماده‌ی جوان، به ورزش پیر شاخ می زند.

م.ک: پیری ناتوانی می آورد.

ب.ن: تازی که پیر شد از آهو حساب می برد.

۱۴۷۵. تله رِک هدا.

talə rək hədā.

ب.ف: دام گذاشت.

م.ک: دام گسترده.

م.ک: به گدای سمج و مندرس می ماند.

ب.ن: خدا فقیر کرده، کی کثیف کرده؟

۱۴۶۲. تَگود وگود جه، یک دسته سبزی ندته. «س»

tegud vegud je, yək dastə sabzi nadennə.

ب.ف: با [پشت سر] این و آن گفتن، یک دسته

سبزی نمی دهند.

م.ک: پشت سر دیگران حرف زدن کار نکوهیده‌ای

است.

۱۴۶۳. تَلای بِخونده یا نخونده، آفتاب درانه.

tālāy baxundə yā naxundə, əftāb darenə.

ب.ف: خروس بخواند یا نخواند، آفتاب طلوع

خواهد کرد.

م.ک: جلوی روند طبیعی کار را نمی توان گرفت.

ب.ن: خروس نباشد سحر نمی شود؟

۱۴۶۴. تَلای دم کلی بورده!

tālā-ye dəm kəli burdə!

ب.ف: دم خروس به لانه رفت!

م.ک: شامگاه شد.

۱۴۶۵. تَلاکته بورده شال پیشواز!

tālā kətə burdə šāl-e pišvāz!

ب.ف: جوجه خروس به پیشباز شغال رفت!

م.ک: از روی نادانی به پیشباز خطر رفت.

ب.ن: با پای خود به سوی مرگ رفتن. با دست

خویش گور خود کنند.

۱۴۶۶. تَلاکله، شالِ پیشواز شونه؟ «آ»

tālā kələ šāl-e piš vāz šunə?

۱۴۶۷. هنتا تَلاکوله بوره شال پیشواز. «د»

hantā tālā kulə burə šāl-e pišvāz.

ب.ف: جوجه خروس به پیشواز شغال می رود؟

م.ک: به پیش باز خطر نباید رفت.

۱۴۶۸. تَلاکوله نشونه شالِ پیشباز!

tālā kulə našunə šāl-e pišbāz!

ب.ف: جوجه خروس به پیشباز شغال نمی رود!

۱۴۷۶. تلی نک تچ، تچ!

tali-ye tək tej, tej!

ب.ف: [تا گفتی] نوک خار تیز، تیز [می‌شود].

م.ک: آتشین مزاج است.

۱۴۷۷. تلی جا دریمو، تمشک دله بورده!

tali jā dar bimu, taməšk-e dələ burdə!

ب.ف: از خار بیرون آمده، در خار بوته‌ی تمشک

(خارزار) افتاد.

نک: «اجو» گیرنه، «اجو گردن» اِلنه!

۱۴۷۸. تلی مَسْکِه.

tali massək-ə!

ب.ف: خار چسبانک است!

م.ک: بسیار سمج است.

۱۴۷۹. تموم وونه داره‌لی، موندنه یارِ گلی. «س»

təmun vuna dār-e hali, mundaṇə yār-e gəli.

ب.ف: آلرچه‌ی روی درخت تمام می‌شود، گله‌ی

یار می‌ماند.

م.ک: باید همسایه‌گری کرد.

۱۴۸۰. تموم بیّه کارپوشین، تَنه بَمونسه واوشین!

təmun bayyā kār-e pussin, tanə bamunssə-o

ussin!

ب.ف: کار پوستین تمام شد، تنه و آستین ماند.

م.ک: بهانه می‌آورد و هنوز کاری نکرد. مشتری را

سر می‌دواند و انجام کار را به درازا می‌کشانند.

ب.ن:

چه ماند از کار پوستین

یک برگه و دو آستین.

۱۴۸۱. تنبَلَه کاربئو، نصیحت بشنو!

tanbəl-lə kār bau, nasiyət bəšnu!

ب.ف: به تنبل کار پیشنهاد کن، نصیحت [پدرانه]

بشنو!

م.ک: آدم تنبل از کار کردن تن می‌زند.

ب.ن: به تنبل کارفرما، پند بشنو. به آدم تنبل فرمان

بده، هزار نصیحت پدرانه بشنو.

۱۴۸۲. تنبَلَه کاربائو، فن وفیله بشنو. «س»

tanbəl kār bāu, fan-o filə bəšnu.

ب.ف: به تنبل فرمان بده، فوت و فن بشنو.

نک: تنبل ره کار بئو، نصیحت بشنو!

۱۴۸۳. تِناری مال ره ورگ خُرنه!

tənāri māl rə vərg xərnə!

ب.ف: حیوان تنها را گرگ می‌دَرَد!

نک: تاگ زن گوشه ورگ خورنه!

۱۴۸۴. تَن اسپِیج ویشترگارِ گرنه. «ج»

tan-e əspij vištər gāz gərnə.

ب.ف: شیش تن بیشتر می‌گردد.

م.ک: نزدیکان بیشتر به همدیگر آزار می‌رسانند.

ب.ن: خویش است که در پی شکست خویش است.

۱۴۸۵. تِناری بخرده، تِناری گت بیّه.

tənāri baxərdə, tənāri gat bayyā.

ب.ف: در تنهایی خورد، تنها بزرگ شد.

م.ک: خودرو و نجوش است.

ب.ن: سر سفره‌ی پدر نان نخورد.

۱۴۸۶. تَن تَن سوهاکردن. «آ»

tan tan-e so hākərdən.

ب.ف: تن را به تن ساییدن.

م.ک: تمایل به نزدیکی داشتن.

۱۴۸۷. تَندیرِ پره بوشتن!

tandir bar-ə buštən!

ب.ف: سوراخ تور را افروختن!

نک: پر بوشان!

۱۴۸۸. تَندیر دَکته نون بخرده.

tandir dakətə nun baxərdə.

ب.ف: نان از جدار تور افتاده خورد.

م.ک: بی‌دست و پاست.

ب.ن: دست و پا چلفتی است.

۱. بَرَه (barə) = سوراخی است که در پایین تنورهای خانگی وجود دارد. پیش از چسباندن نان آن را با بازی می‌گذارند تا آتش، خوب افروخته شود. پس از چسباندن نان، آن را با پارچه می‌پوشانند.

۱۴۸۹. تنگ چنک بټن.

tang-e cənək bayyən.

ب.ف: تنگ حوصله شدن.

م.ک: عجول و شتاب زده بودن.

۱۴۹۰. تنک چنگل بهترینه کته. «ج»

tanək-e cəngəl behtər bənə kənnə.

ب.ف: چغندر تُنک [کاشته شده] بهتر کونه می کند.

م.ک: فاصله داشتن از همدیگر بهتر است.

۱۴۹۱. تنگ سرپټه!

təng-e sar-e pəti-yə!

ب.ف: چپانه‌ی سر تنگ است!

م.ک: به حساب نمی آید. کوتوله است.

۱۴۹۲. تن گنه پنجاه سال من ته ره دارم، پنجاه سال تومره دار

تا صد سال خارزندگی هاکنیم. «ج»

tan gənə pənjä sāl mən tərə dārmə, pənjä sāl tu mərə dār tā sad sāl xār zəndəgi hākənim.

ب.ف: تن می گوید: پنجاه سال من تو را نگه

می دارم، پنجاه سال تو مرا نگه دار تا صد سال به

خوبی زندگی کنیم.

م.ک: باید مواظب تندرستی بود.

ب.ن: عاقل آن است که اندیشه کند پایان را.

منظم اگر زندگانی کنی

به پیری توانی جوانی کنی

۱۴۹۳. تنگ و تاقله جفت بهینه. «سوا»

tang-o taqəle jəft bahinə.

۱۴۹۴. لت وپردی جفت بهینه. «آ»

lat-o pardi jəft baynə.

ب.ف: تسمه [از لوازم چار بیداری] و حقله‌ی [از

لوازم چار بیداری] باربند جفت شدند.

م.ک: با هم جور در می آیند.

ب.ن: در و تخته با هم جور شدند.

۱۴۹۵. تنگ هایته رَسَن بوسنه.

tang hāytə rəsən bosenə.

ب.ف: ریسمان زیاد کشیده شده، پاره می شود.

م.ک: ظرفیت حد و اندازه دارد.

۱۴۹۶. تنه کار آدم دوبارشنه مسترا.

tənn-e kār ādəm dobār šənə mostarā.

ب.ف: آدم عجول دو بار به مستراح می رود.

م.ک: شتابزدگی، مشکل آفرین است.

ب.ن: کارها به صبر برآید و مستعجل به سر در آید.

«سعدی»

۱۴۹۷. تنوک دل‌ه‌ی دِمَس بټه وگودله‌ی اسب!

tanuk-e dələ-ye dəməs bayya-o- gu dəle-ye

asb!

ب.ف: مثل گوساله‌ی تازه‌ی زاییده در میان

گوساله‌ی یکساله و مانند گاو میان خیل اسب شد!

م.ک: با جمع همخوانی و تناسب ندارد.

ب.ن: وصله‌ی ناجور.

۱۴۹۸. تواسب زین سوارباش، اماره چک چرم لینگ وټه.

«ک.ج»

tu asb-e zin səvār bās, amā rə cak-e carm-e ling vass-ə.

ب.ف: تو بر پشت زین اسب سوار باش، ما را پای

چرم پوش کافی است.

م.ک: برخلاف تو زیاده طلب نیستم.

ب.ن:

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن

مرا صُراحی می لعل و بتی چو ماهت بس «حافظ»

تو سی خودت من سی خودم.

۱۴۹۹. توآگه یوفت داشتی، ته همره زمی کیل کُردمو. «ی»

tu age yoft dāšti, te hamrə zami kil kordemo.

ب.ف: تو اگر جفت داشتی، همراه تو زمین شخم

می کردم.

م.ک: با «اگر» و «شاید» کار پیش نمی رود.

ب.ن:

گفت: او این را اگر سقفی بدی

پهلوی من مر تو را مسکن شدی

«مولوی»

۱۵۰۰. تو با این چین وواچین، من با این پټه کمرچین. «ک.ج»

tu bā in cin-o vācin, mən bā in pītə kamərcin.

ب.ف: تو با این لباس‌های پر از چین، من با این نیم

تنه‌ی نخ نما.

۱۵۰۷. توسکا دارره باتنه: ته خال چه زرد نوونه؟ باته: من داغ
خاخر بمردی ره نکشیمه. «د»

tuskā dār rə bātənə: tə xāl ce zard navunə? bātə:
mən dāg-e xāxer bamərđi rə nakāšimə.

ب.ف: به درخت توسکا گفتند: برگت چرا زرد
نمی‌شود؟ گفت: من داغ مرگ خواهر نکشیده‌ام.
م.ک: تحمل مرگ خواهر دشوار است.

۱۵۰۸. توسکا دار/ فک دارجله ره دارنه!
tuskā dār\ fekedār-e cəllə rə dārənə!

ب.ف: به شاخه‌ی درخت توسکا/ درخت بید تکیه دارد!
م.ک: پشتیبان سستی دارد.
ب.ن: به ریسمان پوسیده اعتماد کرد.

۱۵۰۹. توسکا دارجلونه!

tuskā dār-e cəllu-ə!

ب.ف: شاخه‌ی درخت توسکا است!
م.ک: تکیه گاهی نامطمئن است.

۱۵۱۰. توکه انی خوش صُحوتی تا الان کجه دوی؟! «ی»
tu ke anni xoš sohvatī tā alān koja davi?!

ب.ف: تو که این قدر خوش صحبتی تا الان کجا
بودی؟! م.ک: اول به خودت نصیحت کن.

ب.ن: اگر لالایی می‌دانی چرا خوابت نمی‌برد؟

۱۵۱۱. تولوشه بویی، من دَنُون هَسمه. «ک.ج»
to luš buyi, mən dannun hassemə.

ب.ف: تو لب باشی، من دندانم.
م.ک: هر کدام جایگاه خاص خودمان را داریم.
ب.ن: هر چیزی به جای خویش نیکوست.

۱۵۱۲. توله سگ کته، ورگ کش نانه. «ج»
tulə sag-e kətə, vərg kəš nānə.

ب.ف: توله‌ی سگ شکاری، گرگ کش نمی‌شود.
م.ک: هر نژادی نژاده نیست.
ب.ن: کار هر بز نیست خرمن کوفتن.

۱۵۱۳. توهاکتی، من هوکمه، تو زن ورنی من شوکمه.
tu hā kənni mən hu kəmə, tu zan varni mən šu
kəmmə.

م.ک: اختلاف امکانات زیاد است.
ب.ن: تو کجا و من کجا؟ فاصله بسیار است.

۱۵۰۱. توبخوردن.

to baxordan.

ب.ف: تاب برداشتن.
م.ک: در بین رفاقت یا زناشویی اختلاف بروز کردن.
ب.ن: شیر و شکر شدن.

۱۵۰۲. توبدو و من بدو، کُل دُم سگ هم بدو؟ «ک.ج»
to bodo man bodo, kol dom-e sag ham bodo?

ب.ف: تو بدو و من بدو، سگ دم کوتاه هم بدو؟
م.ک: باید تفاوتی وجود داشته باشد.
ب.ن: بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا؟

۱۵۰۳. توبه ره بمرده روزکنده.

tubə rə bamərdə ruz kəndə.

ب.ف: هنگام مرگ توبه می‌کند.
م.ک: دیر می‌جنبد. گوشش بدهکار این حرف‌ها
نیست.

۱۵۰۴. توراضی، من راضی، گور پدر قاضی.
tu rāzi, mən rāzi, gur-e pədar-e gāzi.

ب.ف: تو راضی، من راضی، گور پدر قاضی.
م.ک: باید با هم سازگار باشیم.
ب.ن: زن راضی، مرد راضی، گور پدر قاضی.

۱۵۰۵. تور دسه ولگ بزو، ته قرضه دِنه!
tur dassə valg bazu, tē qarz-ə denə!

ب.ف: [هر وقت] بر دسته‌ی تبر برگ روئید،
قرضت را می‌دهد!
م.ک: وعده‌ی تو خالی می‌دهد.

ب.ن: وعده‌ی سر خرمن. کی؟ وقت گل نی! همین
دو سه روز تا عید نوروز.

۱۵۰۶. توره آسیوکلوم برشین. «ک.ج»
tur-ə āsiyu kəlum barəššiyən.

ب.ف: دیوانه را به آسیاب فرستادن.
م.ک: کار را به دست نااهل سپردن.
ب.ن: کار به دست ناشی، اسلحه به دست کاشی.
تیغ به دست زنگی مست دادن.

te usār te duš\pošt darə!

ب.ف: افسارت بر شانه‌ات/پشت است!

م.ک: آزاد هستی و اختیارات دست توست.

۱۵۲۰. ته بائوری: گلدسته، مردم گننه همیتی هسته!

te bāuri goldastə, mardəm gonənə haminti
hastə!

ب.ف: [هنگامی که] تو بگویی دسته‌ی گل، مردم
می‌گویند همینطور است.

م.ک: وقتی نزدیکان به کسی احترام بگذارند، دیگران
هم از آن‌ها پیروی می‌کنند.

ب.ن: حرمت امامزاده با متولی است.

اگر هیچ نگیری مرا نیززم هیچ
اگر پسند تو گردم شوم پسندیده
سرشکم آمد و رازم بگفت رودر رو
شکایت از که کنم، خانگی ست غمازم

۱۵۲۱. ته باری: گلدسته، همه گننه هسته، ته باری: نوسته،
همه گننه هسته.

tə bāri: goldastə hamə gənnə: hastə, tə bāri:
navestə hamə gənnə: hastə.

ب.ف: تو بگویی: دسته‌ی گل همه می‌گویند:
هست، تو بگویی: ناخواسته همه می‌گویند: هست.
نک: ته بائوری گلدسته ...

۱۵۲۲. ته بالشت سرد تاکله نشیه. «گ»

te baləšt-e-sar dətə kallə našiyə.

ب.ف: [هنوز] بر بالشت تو دو کله نخوابیده است.
م.ک: تجربه‌ات کافی نیست. هنوز تجربه‌ی زن داری
را نچشیده‌ای.
ب.ن: هنوز سیلی روزگار را نخورده‌ای.

۱۵۲۳. ته بیسته کچلیک دیگه، ای والله!

tə bapistə kacəlik digə, əyvällā!

ب.ف: تو [ای] کدوی [سبز] پوسیده! دیگرای ولله!
م.ک: این همه ادعا نکن. شایسته‌ی این ادعا نیستی.
ب.ن: تو نیم وجبی هم ای والله!

۱۵۲۴. ته بساته پل ره بامشی یورنشونه!

te bəsātə pəl rə bāmši yur našunə!

ب.ف: از پل ساخته‌ی تو گربه هم گذر نمی‌کند!

ب.ف: تو «ها» می‌کنی من «هو» می‌کنم، تو زن
بگیری من شوهر می‌کنم.

م.ک: زن به شوهر: در برابر زورگویی تو می‌ایستم.

ب.ن: تو ها کنی من هو کنم. مگو پاسخ که پاسخ
ناخوش آید.

۱۵۱۴. ته آرد بیّه بورده گوآل، مه آغوز بیّه بورده دار؟

te ārd bayyə burdə guāl, me āquz bayyə burdə
dār?

ب.ف: [گفته‌ی] تو آرد شد و رفت به جوال،
[گفته‌ی] من گردو شد و رفت بر سر درخت؟

م.ک: عیب خود را پوشاند، عیب مرا آشکار کرد.

ب.ن: نعمت ما به چشم همسایه صد برابر فزون
کند سایه.

۱۵۱۵. ته آقا، من آقا، لنگ خرره کی بوره چرا؟!

tə āqā, mən āqā, lang-e xar rə ki bəvərə cārā?!

ب.ف: تو آقا و من آقا، خر لنگ را کی به چرا ببرد؟!
م.ک: از کار سرباز نزن.

ب.ن: من آقا، تو آقا، خر را کی بیره به صحرا.

۱۵۱۶. ته اسب نارنج داردوسته، خانه باریبارن.

te asb-ə nārānj-e dār davəstənə, xānnə bār
biyārən.

ب.ف: اسب را به درخت نارنج بسته‌اند، می‌خواهند
بار بیاورند.

م.ک: بار تو آماده است.

۱۵۱۷. ته اسبوخله تنده.

te asyu xale tənd-ə.

ب.ف: [چرخش] آسیاب تو خیلی تند است.

م.ک: خوردن و توقع داشتن باید اندازه داشته باشد.

ب.ن: اندازه نگهدار که اندازه نکوست. به مال مفت
رسیدی هلاک کن خود را.

۱۵۱۸. ته آگه دولی، من بند دولمه!

tə age dul-i mən band-e duləm-ə!

ب.ف: اگر تو دلوی (کیسه‌ای) من بند آن هستم!

نک: آگه ته چکال جوزی، من ول سر چاقومه!

۱۵۱۹. ته اوسارته دوش/پشت دره!

م.ک: وعده‌ها و سخنان تو اعتبار ندارد.

ب.ن: صد چاقو بسازد یکی‌اش دسته ندارد. صد کوزه بسازد یکی‌اش دسته ندارد.

هزار قبا بدوزد یکی‌اش آستین ندارد. هزار کیسه بدوزد یکی‌اش ته ندارد.

۱۵۲۵. ته بلند نپاروسته، خاشه یک وری کومه ره تش

هادیم؟!

te bələnd-e nəpār-e vāste, xāš-e yək vari kumə
rə taš hādīm?!

ب.ف: به خاطر تالار بلند تو، کومه‌ی محقرمان را آتش بزیم؟!

م.ک: به خاطر بلند پروازی تو خطر نمی‌کنیم.

۱۵۲۶. ته بنه مع دله مول بغ بغوجه، بزره خنده گرنه وخره

سما. «س»

tə bənəmāj-e dələ mul-e baqbaquje, bəz rə
xandə gernə o xar rə sēmā.

ب.ف: از بغ بغوی روی آهسته‌رو و تودار تو، بز به خنده می‌آید و خره به رقص.

م.ک: از سرو صدا و حرکات تو جز خنده‌ی بز و رقص خر چیزی عاید ما نمی‌شود.

۱۵۲۷. ته بورنگه سرشام بخور، خانی چه کنی عاشورا که

هسته!

tə bur takkə sar šām baxər, xāni cekəni āšurā
ke hastə!

ب.ف: تو برو در تکیه شام بخور، می‌خواهی چه کنی که عاشورا کی هست!

م.ک: به کارت برس، کنجکاو ی نکن.
ب.ن: تو خربزه بخور تو را با فالیز چه کار؟

۱۵۲۸. ته پالون دله گواک دوج دره!

te pālun dələ gūālduj darə!

ب.ف: در پالان تو جوال دوز است!

م.ک: قصد بدی داری. بدجنس و ناخالص هستی.

ب.ن: جنسش شیشه خرده دارد. مار در آستین دارد. ریگی به کفش دارد.

۱۵۲۹. ته پلاره افتاب پجنه.

te pelārə əftāb pajəna.

ب.ف: پلوی تو را آفتاب می‌پزد.

م.ک: در راحتی به سر می‌بری. خیالت راحت است.

۱۵۳۰. ته پنبه جارگو دکنه. «س»

te panbə jār gu dakətə.

ب.ف: گاو در پنبه‌زارت ول شد.

م.ک: عورتت را بیوشان.

۱۵۳۱. ته پولک / پیلکای ماس بیی، امه تن دماس بیی.

«ج»

tə pulək-e/pilkā-ye mās bayi, amə tan dəməs
bayi.

ب.ف: پولک/پیلک جیسبنده/کوزه‌ی ماست شدی، بر تن ما جیسیده ای.

م.ک: مثل که به ما جیسیده است.

۱۵۳۲. ته پیتنه نم بهیتنه! «ک.ج»

te pitə nam bahitə!

ب.ف: کندهات نم گرفته است!

م.ک: دلخور و ناراحت هستی.

۱۵۳۳. ته تش تو، منم بسوتمه.

te taš-e to, mənəm basutemə.

ب.ف: از شدت آتش تو، من هم سوختم.

م.ک: به خاطر تو دچار مشکلات شدم.

ب.ن: از تب تو ما هم سوختم.

۱۵۳۴. ته تش جه گرم نیمی، ته دی جه کوربیمی.

te taš je garm naymi, te di je kur baymi.

ب.ف: از آتش تو گرم نشدیم، از دود تو کور شدیم.

نک: ارسبو خارکر تیه ...

۱۵۳۵. ته تعریف ونه بزهاکنه، دکفه کله جزهاکنه. «س»

te ta'rif-ə vənə bəz hākənə, dakəfə kələ jaz
hākənə.

ب.ف: بز باید از تو تعریف بکند، در اجاق بیافتد جلز و ولز بکند.

م.ک: خودستایی بد است.

ب.ن: خودستایی جان من! برهان نادانی بود.

(ترک‌ی تو را در آب نمک خوابانده‌ام!)

م. ک: به حساب تو می‌رسم. دمار از روزگار تو در می‌آورم.

۱۵۴۴. ته چوئی بیجا پلاکجه ره ضرر دارنه.

te cunni bēcā pālā kajə rə zarər dārnə.

ب. ف: توجه می‌دانی پلوی سرد به کجا ضرر می‌رساند.

م. ک: منافع و مصلحت نمی‌شناسی.

ب. ن: توجه می‌دانی که یک من ماست چه قدر روغن دارد.

۱۵۴۵. ته چوئی / چه دُوندی دنیا چن درخنه دارنه.

te cunni cedundi donyā can dar xənə dārnə.

ب. ف: تو چه می‌دانی دنیا چند باب خانه دارد.

م. ک: تجربه و آگاهی کافی نداری.

ب. ن: توجه می‌دانی دنیا دست کیست.

۱۵۴۶. ته چوئی غاز/کوز، کچه مرغنه کنه.

te cunni qāz/kavəz, kajə mərqən kənnə.

ب. ف: توجه می‌دانی غاز/لاک پشت، کجا تخم می‌گذارد.

ب. ن: از چم و خم روزگار خبر نداری.

۱۵۴۷. ته حرف اته من انارتیم گیرنه.

te harf attə mən ənārtim girnə.

ب. ف: حرف تو یک من ناردان بر می‌دارد.

م. ک: زبانت تیز و آزار دهنده است.

ب. ن: زخم زبان از زخم شمشیر بدتر است.

۱۵۴۸. ته حرف چه وک اونکفنه!

te harf-e je vak u nakəfənə!

ب. ف: از حرف تو قورباغه به آب نمی‌افتد.

م. ک: حرف تو خریدار ندارد.

ب. ن: حنايش رنگی ندارد.

۱۵۴۹. ته حرف کاجه جه اوخارنه؟

te harf kajə je o xārnə?

ب. ف: حرف تو از کجا آب می‌خورد؟

م. ک: منبع ادعایی تو چیست؟

۱۵۳۶. ته تفنگ بمرده کلج ره زنده. «ج»

te təfəng bamərdə kəljə rə zandə.

ب. ف: تفنگ تو به کلاغ مرده شلیک می‌کند.

م. ک: پرت و پلا می‌گویی.

۱۵۳۷. ته تن لچری جه، مرماله کفنه.

te tan-e lacəri je, mar mālə kafənə.

ب. ف: از کثیفی تنت، انواع خزنده و گزنده می‌زاید.

م. ک: بسیار کثیف و شلخته هستی.

۱۵۳۸. ته جو هپات نیه!

te jo həpāt niyə!

ب. ف: جو تو غربال شده نیست!

م. ک: سر زنده و با نشاط نیستی.

۱۵۳۹. ته چرخوخله تندکارکنده. «گ»

te carxu xale tənd kār kəndə.

ب. ف: چرخوی تو خیلی تند کار می‌کند.

نک: ته اسبو خله تنده.

۱۵۴۰. ته چش سخته، ته دل مخ!

te ceš-e sex-ə, te dəl-e mex!

ب. ف: سیخ چشمت است، میخ دلت!

م. ک: همواره مزاحم و بی‌پای تو است.

۱۵۴۱. ته چنک گته، مه توره خالیه!

te cənək gat-ə, me turə xāliy-ə!

ب. ف: چینه دان تو بزرگ است، توبره‌ی من خالی است!

م. ک: خواسته‌ی تو بیش از امکانات موجود است.

ب. ن: کیسه‌ی خالی و دلی خواهان!

۱۵۴۲. ته چنگل بنه بکرده!

te cəngəl bənə bəkərdə!

ب. ف: چغندر تو کونه بست!

م. ک: به خواسته‌ات رسیدی. از ناکامی من خوشحال شدی.

۱۵۴۳. ته چودره نمکودله!

te cu darə nəməku dələ!

ب. ف: ترک‌ی تو در آب نمک خوابیده است!

ب.ن: سخن گفتن کژ، نباشد هنر.

۱۵۵۰. ته حرف هتته اوی دله ی قل.

te harf hantə u-ye dälə-ye qəl.

ب.ف: حرف تو هم مانند قل درون آب [است].

م.ک: حرف تو بی اثر است.

ب.ن: قول و بولش یکی است.

۱۵۵۱. ته خاخر دَره اژمک، آرد ره ورنه نرمک نرمک. «س»

te xāxər darə ərmək, ārd rə varnə narmək narmək.

ب.ف: خواهرت در ارمک است، آرد را نرمک

نرمک می برد.

م.ک: اتهام خود را به دیگران نسبت می دهد.

۱۵۵۲. ته خردوسن جانیه!

te xar davəssən-e jā niyə!

ب.ف: جای بستن خر تو نیست!

م.ک: تو شایسته ای این جمع نیستی. با این جمع هم

خوانی نداری.

ب.ن: تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف.

۱۵۵۳. ته خروس / تلای بی هنگام سری / بی وقت ونگ زنی!

«ج.ق»

te xorus\lālā-ye bihengām sari\bi vaqtə vanq zani!

ب.ف: تو خروس ناهنگام آوازخوانی!

م.ک: بی موقع حرف می زنی.

۱۵۵۴. ته خمیر هنوز لادَره!

te xamir hanuz lā darə!

ب.ف: خمیر تو هنوز پارچه پیچ است!

م.ک: تو برای کار پخته نشدی.

۱۵۵۵. ته خنه جَزِزَه، همسایه کرک دَزَه!؟

te xənə jəzzə bəzz-ə, həmsāyə kərke dəzz-ə?!?

ب.ف: خانه ای تو جلز و ولز است، همسایه مرغ

دزد است!؟

م.ک: خلاف خودت را به دیگران نسبت نده.

ب.ن: دم خروس را باور کنم یا قسم حضرت عباس را.

۱۵۵۶. ته دست دله دمیزن گونی حلوانه!

te dast-e dälə damizən guni həlvā-ə!

ب.ف: توی دستت برینند می گویی حلواست!

م.ک: تشخیص بد و خوب در تو وجود ندارد.

ب.ن: هر از بر تشخیص نمی دهد.

۱۵۵۷. ته دست شمع بیشته.

te dast šam` biyēštə.

ب.ف: به دستت شمع گذاشت.

م.ک: فریبت داد. گولت زد.

۱۵۵۸. ته دَسِ ماس مایه نینه!

te däss-e mās māyə naynə!

ب.ف: ماست به دست تو مایه نمی گیرد!

م.ک: از بست تو کاری ساخته نیست. کارایی

نداری. عرضه نداری.

ب.ن: از بوزینه نیاید درودگری. خرس را چه به

آهنگری!؟

شتر را به علاقه بندی چه کار؟! شتر را به نعلبندی چه

کار!؟

خرس را چه به اره کشی؟! حلاج هرگز دیبا نبافد.

۱۵۵۹. ته دل ونه خش بواشه، خنه کلی پش بواشه. «ج»

te dəl vənə xəš bəvāšə, xənə kəli pəš bəvāšə.

ب.ف: دلت باید خوش باشد، خانه ات پشت لانه ای

(مرغ) باشد.

م.ک: آرامش خیال بهتر از آسایش و امکانات است.

ب.ن: کجا خوش است، آن جا که دل خوش است.

۱۵۶۰. ته دندون سنگه چک هیته. «ج»

te dandun sang-ə cak haytə.

ب.ف: دندانته به سنگ خورد.

م.ک: تازه متوجه شدی، به بن بست رسیدی.

ب.ن: سنگ در دندانش آمد. «مرزبان نامه»

۱۵۶۱. ته دندون هستی من لوجه.

te dandun hasti mən lučə.

ب.ف: تو دندان هستی من لب.

م.ک: به هم وابسته ایم.

te sagem-ə te vakem-ə te ling-e takem-ə.

ب.ف: سگتم، غورباقتم، فرش زیر پاتم.

م.ک: از تو پیروی می کنم.

ب.ن:

آن چه گویی و آن چه فرمایی

سرنیچم از آن که مولایی

۱۵۶۹. ته سیربن نکانده.

te sir bən nakāndə.

ب.ف: سیر تو کونه نمی کند.

م.ک: به حرف تو نمی توان اعتماد کرد.

ب.ن: مرا به خیر تو امید نیست.

۱۵۷۰. ته شرشرومه فرفر، مش جعفر بروکف بخر.

te šər šər-o me fər fər, maš j'afər bəru kaf baxər.

ب.ف: شرشرو تو فرفر من، مشهدی جعفر بیا کف

بخور.

م.ک: تلاش بیهوده کردن.

۱۵۷۱. ته شب نمازی ره هارشم یا ته رسن درازی ره؟!

te šab nəməzi rə hāršəm yā te rasən-e dərāzi rə?!

ب.ف: به شب نمازی تو نگاه کنم یا به ریسمان

درازت؟!

م.ک: برخلاف ادعایت عمل می کنی.

ب.ن: قسمت را باور کنم یا دم خروس را؟! قسمت

را باور کنم یا عرعر خر را؟!

قسم مخور که باوره، لنگ خروس برابره!

۱۵۷۲. ته عارره پله نیمه!

te ār rə pelə naymə!

ب.ف: ننگ تو را به دامن نمی گیرم!

م.ک: زیر بار بدنامی تو نمی روم.

ب.ن: مهرم حلال، جانم آزاد.

۱۵۷۳. ته قاضی دره انجیل دار.

te qāzi darə anjil dār.

ب.ف: قاضی تو بر درخت انجیر است.

م.ک: به حرف تو نمی توان اطمینان داشت.

ب.ن: هر لحظه به شکلی بت عیار درآمد.

۱۵۶۲. ته رس ته کوله!

te res te kul-ə!

ب.ف: رَسَنَت به شانۀ است!

نک: ته اوسار ته دوش دره!

۱۵۶۳. ته زخم جوله، دوا مثقالیه!

te zaxm jul-ə, dəvā məsqāliyi-ə!

ب.ف: زخم تو عمیق است، اما دارو مثقالی است!

نک: ته چنگ گته، مه توره خالیه!

۱۵۶۴. ته زن مه زن، مه زن ته مارو خاخر! «گ»

te zan me zan, me zan te mār-o xāxər.

ب.ف: زن تو زن من، زن من مادر و خواهر تو!

م.ک: همه چی در خدمت من!

ب.ن: مال خودم مال خودم، مال مردم هم مال من!

۱۵۶۵. ته سایه تره گت نمنه.

te sāye tərə gat nəmenə.

ب.ف: سایهات در نظر تو بزرگ می نماید.

م.ک: خیلی افاده داری.

ب.ن: خودپسندی جان من! برهان نادانی بود.

سایهات سنگین است.

نبیند مدعی جز خویشتن را

که دارد پردۀ پندار در پیش.

«سعدی»

۱۵۶۶. ته سایه سنگینه!

te sāye sangin-ə!

ب.ف: سایهات سنگین است!

م.ک: با دیگران هم آمیزی نداری. دچار غرور هستی.

۱۵۶۷. ته سرره کترا بزومه! «آ»

te sar rə kətārā bazumə!

ب.ف: به سر تو هم ملاقه‌ی چوبی زدم!

م.ک: به اندازۀ سهمیهات به غذا افزودم.

۱۵۶۸. ته سگمه، ته وکمه، ته لینگ تکمه.

۱. به سنتی که در گذشته‌ها در عروسی اجرا می شد، اشاره دارد. رسم این بود که آشپز عروسی بر سر هر کسی که به عروسی می آمد، به آرامی کفگیر می زد و او را جزء آمار دعوت شده‌ها به حساب می آورد و به نسبت تعداد کسانی که بر سر آن‌ها کفگیر می زد، غذا آماده می کرد. در مورد مهمانی‌های غیر عروسی نیز به کار می رود.

۱۵۷۴. ته کار سور نفت بوکانه.

te kār sor-e naft-e bu kānə.

ب.ف: کار تو بوی شیرهی درخت سورداری دهد.
م.ک: در همهی کارها ناتمامی. کار را درست انجام
نمی دهی.

اهل تحمل و تأمل نیستی.

ب.ن:

کار نیکان را قیاس از خود مگیر. در همهی کارها ناتمامی!
«ابوالفضل بیهقی»

۱۵۷۵. ته کار شور ماهی کله ی گندکنده!

te kār šūr māhi-ye kallə-ye qand kəndə!

ب.ف: کارت [مانند] بوی گند کله ی ماهی شور
است!

نک: ته کار سور نفت بوکانه.

۱۵۷۶. ته کار نفت بوکنده.

te kār naft-e bu kəndə!

ب.ف: کار تو بوی نفت می دهد.

نک: ته کار سور نفت ...

۱۵۷۷. ته کالفت رسن، امه نازک گردن!

te kāləft-e rəsən, amə nāzək-e gərdən!

ب.ف: ریسمان کلفت تو و گردن نازک ما!

م.ک: به ناگزیر در برابر زورگویی تو تسلیم هستیم.
ب.ن: بکنم هر چه تو می فرمایی «پرویز ناتل خانلری»

چون قلم در دست غداری بود

لاجرم منصور برداری بود

«مولوی»

۱۵۷۸. ته کش ورفه سوراخ نکانده.

te kəš varf-ə surāx nakāndə

ب.ف: شاش تو برف را سوراخ نمی کند.

م.ک: خیلی بی عرضه هستی. برش و توانایی نداری.

۱۵۷۹. ته کلا، مه کلاهاکردن!

te kələ, me kələ hākərdən!

ب.ف: کلاه تو، کلاه من کردن!

نک: تق کلا، تق کلاهاکردن!

۱۵۸۰. ته کلاه گیی تک ندارنه. «س»

te kələ kayi tak nədārənə.

ب.ف: در کلاهت کدوی بی خاصیت هم نیست.
نک: ته کش ورفه سوراخ ...

۱۵۸۱. ته کل دم خله ازال شونه! «ج»

te kəl dəm xale əzāl šunə!

ب.ف: [گاو] دم کوتاه تو خیلی خوب خیش می رود
(شخم می زند)!

م.ک: خیلی ادعا داری.

ب.ن: خیلی آب زیر کاه هستی.

۱۵۸۲. ته کنده، مه کنده، باجی جان! خیرم بده.

te kəndə me kəndə, bāji jān! xəyrəm bedə

ب.ف: ایین درگاه آن درگاه (حیاط)، باجی جان!
خیرم بده.

م.ک: عادت به گدایی کرده است.

ب.ن: گدا را چون به جوشش کنی، گداست.

۱۵۸۳. ته که بزدلی شیریلی چه دری؟! «ج»

tə ke bəzdəl-i šir-e pali ce dari?!

ب.ف: تو که بزدلی چرا در کنار شیر می گردی؟! «ج»

م.ک: به اندازه ی گنجایش و توانت قدم گیر.

ب.ن: مرد کار نیستی چرا ارزن می کاری؟! کون
نداری چرا هلیله می خوری?!

۱۵۸۴. ته که زیک بندره ندارنی، غازوسته کپتل زندگی؟! «ج»

tə ke zik-e band rə,nədārni, qāz veste kappel
zandi.

ب.ف: تو که توان به اندازه ی زیک نداری، برای غاز
سنگ می اندازی?

نک: ته که بزدلی شیر ...

۱۵۸۵. ته که لاریچرسی، ته دمبه کو؟! «ج»

tə ke lār bacrəssi, te dəmbə ku?!

ب.ف: تو که در «لار» چریدی، دنبه ات کو؟! «ج»

م.ک: با این همه تلاش و ادعا دستا وردت کو?!

ب.ن: آنقدر چریدی کو دنبه ات؟ دیشب همه شب
کمچه زدی کو حلوا?!

te lušə lušə ande-ə, te bərmə cande-ə?!

ب.ف: لب لِرزه‌ی تو این همه زیاد است، گریه‌ات
چقدر است؟!

م.ک: مقدمه را بیش از اندازه بزرگ جلوه دادی.
خواسته‌ات بیش از اندازه است.
ف:

نار تو این است، نورت چون بُود؟! «مولوی»
حاشیه بیشتر از متن.

۱۵۹۴. ته لوه مال حسنه، آخرمه رسنه.

te lave māl-e hasən-ə āxər meje rəsənə.

ب.ف: لوید (دیگ) تو مال حسنه، آخرش سهم منه.
م.ک: سرانجام آن‌چه را از تو می‌خواهم به دست
می‌ورم. حق به حق‌دار می‌رسد.

۱۵۹۵. ته مش دره گله.

te meš darə gallə.

ب.ف: میش تو در گله است.
م.ک: وعده‌ی تو، وعده‌ی سرخرمن است.

۱۵۹۶. ته مگه کانه کنی دوی؟!

tə mage kändə kani davi?!

ب.ف: تو مگر در کندنِ کُنده‌ی [درخت] بودی?
م.ک: چه کار بزرگی کردی?!
ب.ن: مگر کوه کنده‌ای.

۱۵۹۷. ته موس دیک دَره؟! «گ»

te mus dik darə?!

ب.ف: در کون تو دوک است؟!
م.ک: آرام و قرار نداری.

۱۵۹۸. ته مول ره شه بتیم نکمه.

te mul rə šə bətim nakəmmə.

ب.ف: مول تو را به شکم نمی‌گیرم.
م.ک: رهین منت تو نمی‌شوم.

۱۵۹۹. ته مه کارکومک نیی، مه سربارییی.

tə me kār-e kumək nīyī, me sarbār bayī.

ب.ف: تو کمک به کارم نشدی، سر بارم شدی.
م.ک: به جای یاری، مزاحم شدی.

۱۵۸۶. ته کیسه چوبخارده!

tah kisə cu bəxārde!

ب.ف: به کیسه‌ات چوب [حراج] خورد!
م.ک: چیزی در بساط نمانده است.
ب.ن: کفگیر به ته دیگ خورده است.

۱۵۸۷. ته گپ مه گپ سرخوسه بکوشه. «ک.ج»

te qap me qape sar xosə bakošə.

ب.ف: حرفت بر حرفم سوار بشود و بکشدش.
م.ک: به ناگزیر در برابر سخن غیر منطقی تو تسلیم
می‌شوم.

۱۵۸۸. ته گند دریکته.

te gand dar bakəta.

ب.ف: گندت درآمد.
م.ک: خود را رسوا کردی.

۱۵۸۹. ته گوال بومه دوش!

te guāl bu me duš!

ب.ف: جوال تو به کول من!
م.ک: مشکل تو به عهده‌ی من.

۱۵۹۰. ته گوی دم ره بوریمه یا ته اسبه؟!

te gu-ye dām rə bavrīmə yā tə asb-e?!

ب.ف: دم گاوت را بریدم یا دم اسبت را؟!
م.ک: بی‌دلیل با من دشمنی می‌کنی.

۱۵۹۱. ته لامیزه ره پیاز پتی کمبه. «ج»

te lamizə rə piyāz pəti kəmbə.

ب.ف: پیاز به دهانت می‌تپانم.
م.ک: به حسابت می‌رسم.
ب.ن: تو دهنی محکمی خواهی خورد.

۱۵۹۲. ته لنگ ره هنوز باردار گونمته. «گ»

te ləng rə hanuz bār dār-e gu naməta.

ب.ف: هنوز پای تو را گاو باردار لگد نکرد.
م.ک: هنوز دچار مشکلات آن چنانی نشدی.
ب.ن: هنوز سیلی روزگار نخورده است.

۱۵۹۳. ته لوشه لوشه آندئه، ته برمه چندئه؟!

ب.ن: باری چو غسل نمی‌دهی نیش مزن.

۱۶۰۰. تِه مه لَوِه تَه بَسوس هسی. «س»

tə me lave ta basus hassi.

ب.ف: تو غذای خوشمزه‌ی ساییده‌ی تو دیگِ من هستی.

م.ک: بسیار عزیزی.

۱۶۰۱. تِه میمون کی هستی که ورنشین خانی؟!

tə mimun-e ki hasti ke var nāšin xāni?!

ب.ف: تو مهمان کی هستی که هم نشین می‌خواهی؟!

م.ک: تنهایی به مهمانی برو.

ب.ن: موش به سوارخ نمی‌رفت، جارو به دمش بست.

۱۶۰۲. تِه ناز آندئه، تِه جهاز چنْدئه؟!

te nāz ande-ə, te jahāz cande-ə?!

ب.ف: ناز تو این همه است، جهاز تو چقدر است؟!
نک: تِه لوشه لوشه آندئه، تِه برمه ...

۱۶۰۳. تِه ونی زک جور بورده؟ «س»

te vāni-ye zək jur burde?

ب.ف: آب بینی‌ات بالا رفت؟

م.ک: به امکانات رسیده‌ای؟ بزرگ شدی؟

۱۶۰۴. ب.ن: گربه دولت برسی مست نگردا

te hāfəng-e təngəli həvā darə?

ب.ف: نوک داسِ دسته بلندت رو به هواست؟

م.ک: خیلی به خودت می‌نازی.

ب.ن: مثل آتش زیر خاکستری.

۱۶۰۵. تِه هاگردی نَم کچه گت بیه / تِه هاگردی دَته.

te hākərđi nam kaj kat biyā? te hākərđi dayyā.

ب.ف: کارکردت در جایی ذخیره شده بود.

م.ک: کجا کار خیر کردی؟

۱۶۰۶. تِه هر گُجه شونی، تش پیش پیش شونه!

tə har koja šūni, taš piš piš šūna!

ب.ف: به هر کجا می‌روی آتش جلو جلو می‌رود!

م.ک: فتنه انگیز و بد قدم هستی.

ب.ن:

ماری تو که هر که را بینی بزنی

یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

«گلستان سعدی»

۱۶۰۷. تِه هم سگ داشتی بئرِ بئرِ هاکنی؟!

tə ham sag dāšti bair bair hākəni?!

ب.ف: تو مگر سگ داشتی که هی کیش کیش کنی؟!

م.ک: چیزی نداری که ادعا کنی.

ب.ن: آه ندارد که با ناله سودا کند.

۱۶۰۸. تِهَن سوا

tehən su!

ب.ف: کاسه لبی!

م.ک: نوکر صفت و چاپلوس.

۱۶۰۹. تِه هنوز مردکش نزویی.

tə hanuz mard-ə kəš nazuyi.

ب.ف: تو هنوز بر مرد نشاشیدی.

م.ک: هنوز گیر آدم قوی و نیرومند نیفتادی.

ب.ن: هنوز روی زمین سفت نشاشیدی.

۱۶۱۰. تِه هوا جول دارنه؟ «گ»

te həvā jul dārənə.

ب.ف: در آسمان تو عقاب است؟

م.ک: سگرمات در هم کشیده است؟

ب.ن: اوقات تلخ است؟

۱۶۱۱. تیردار سایه نوونه، کوهی همسایه!

tirdār sāyə navunə, kuhi həmsāyə!

ب.ف: [همان گونه که] درخت توت سایه ندارد،

کوهی [هم] همسایه نمی‌شود. [برای این که برگ‌های

توت را در همان آغاز بهار برای کرم ابریشم

می‌چینند، کوهی‌ها هم در بهار به بیلاق می‌روند و

پاییز بر می‌گردند].

م.ک: به یاری موقتی تکیه نکن.

۱۶۱۲. تیره ونه تیر سَر بزوئن!

ب.ن: خدا نجار نیست، اما در و تخته را خوب به هم می‌زند.

۱۶۱۷. تیسابنوئه، ته‌خونئه.

tisā bənu-ə, te xənu-ə.

ب.ف: زمین خالی است، خانه‌ی توست.

م.ک: چیزی نداریم، اما خلوص نیت هست.

ب.ن: کلبه‌ی درویشی است و قابل شما را ندارد.

۱۶۱۸. تیسایی نیشنانده، وشنایی تاجنانده. «گ»

tisāyi nišənanə, vəšnāyi tājənəndə.

ب.ف: بی چیزی می‌نشانند، گشنگی می‌دواند.

م.ک: غذا بدون خورش می‌شود، اما گرسنگی تحمّلش دشوار است.

ب.ن: گرسنگی را چه دیدی.

۱۶۱۹. تیسابنوآسبه جمه ره یاد نیارنه. «س»

tisā bənuā əsbe jəmə rə yād niyārənə.

ب.ف: زمین خالی و جامه‌ی سپید [کرباسی] را به یاد نمی‌آورد.

م.ک: گذشته‌ی ناداری‌اش را فراموش کرد.

ب.ن: خودبین خدای بین نبود. «سعدی»

۱۶۲۰. تیساپه لینگ که کوش بورده، همه جاره مجنه!

tisāpeling ke kuš burdə, haməjā rə məjənə!

ب.ف: آدم پا برهنه که کفش بپايد، همه جا را پا می‌زند!
نک: آمنه نوکوش دارنه!

۱۶۲۱. تیساپه لینگ وگوشبال زینگ زینگ! «ق»

tisāpeling-o gušbāl-e zing zing!

ب.ف: پای برهنه و زینگ زینگ گوشواره!

نک: بلند پالتو و خالی بامبلو!

۱۶۲۲. تیکا، هلی پتکا؟! «ق»

tikā, hali pətkā?!

ب.ف: توکا، رب آلوچه؟! «ج»

م.ک: ارتباط این دو با هم بعید است.

ب.ن: خانه‌ی خرس و بادیه‌ی مس؟! خانه‌ی خرس و انگور آونگ؟! «ج»

طاووس و سرای روستایی؟! خانه‌ی رضا قندی و

tir rə vənə tir-e sar bazuən!

ب.ف: تیر را باید در کمینگاه، بموقع از کمان رها کرد.

م.ک: باید به موقع و سر بزنگاه عمل کرد.

ب.ن: شکار که سر تیر آمد باید زد.

می‌کند چشم تو در صید دلم دیر که چه

بر سر تیر شکار آمده تا خیر که چه

«بازل»

۱۶۱۳. تیرمه اگرکهنه بیه، چرم پینه نبونه. «ی»

tirmə agər kohnə babə, cərm pinə nabunə.

ب.ف: ترمه اگر کهنه بشود، پینه‌ی چارق نمی‌شود.

م.ک: نژاده، از اعتبار نمی‌افتد.

ب.ن: اطللس کهنه شود، اما پا تاوه نمی‌شود.

۱۶۱۴. تیرنگ بتنه تِه دیم چه سرخه؟ بتنه ازبس مه جفت

خاره!

tirəng-ə batənə te dim ce sərx-ə? batə az bas me jəft xār-ə!

ب.ف: از تذرو پرسیدند چرا گونه‌ات سرخ است؟

گفت از بس که جفت من خوب است!

م.ک: سازگاری همسران باعث نشاط و شادمانی خانواده است.

ب.ن:

زن خوب فرمانبر پارسا

کند مرد درویش را پادشاه

«سعدی»

زن خوب مرد را به دولت می‌رساند و زن بد مرد را خانه خراب می‌کند.

۱۶۱۵. تیرنگ، دازدارگیر کفنه!

tirəng, dāzdār-e gir kafənə!

ب.ف: تذرو، گیر داس به دست می‌افتد!

م.ک: طعمه به دست اهلش نمی‌افتد.

ب.ن: شکار به خر کچی بر می‌خورد.

۱۶۱۶. تیروپردی هوی کتنه. «ک.ج»

tir-o pardi huy kattənnə.

ب.ف: تیر و تخته با هم جفت شدند.

م.ک: بسیار با هم جور هستند (زن و شوهر با هم تفاهم دارند).

زربندی؟! حمام ده را به بوق چه؟!

۱۶۲۳. تیکه تک بند، وصله موس بند. «سوا»

tikə tək-e band-ə vaslə mus-e band.

ب.ف: تکه بند دهن است، وصله بند کون است.
م.ک: کمک یا رشوه باعث رو در بایستی می شود.
لقمه دهن را می بندد وصله ما تحت ما را می پوشاند.
ب.ن: با رشوه مشککش را حل می کند. باید خر
کریم را نعل کرد. سیل چرب کردن. (کریم شیرهای
دلچک ناصرالدین شاه بود و هر که سفارشی به شاه
داشت به او مراجعه می کرد و او می گفت: باید خر
کریم را نعل کرد).

۱۶۲۴. تیکه تک ره وته.

tikkə tək rə vannə.

ب.ف: تکه دهان را می بندد.
نک: تیکه تک بنده ...

۱۶۲۵. تیل به سریتین. «آ»

til be sar bayyən.

ب.ف: گل به سر شدن.
م.ک: یتیم شدن

۱۶۲۶. تیم به تیم زا، بینگوم به پیرزا!

tim bæ timzā, bingum bæ pirzā!

ب.ف: تخم از تخم، بادمجان از نشایش [ارث
می برد]!
نک: بامشی کاته میو میو خاش مار جه یاد گیرنه!

۱۶۲۷. تیم به تیم شونه، بینگوم به پیرزا!

tim bæ tim šunə, bingum bæ pirzā!

ب.ف: بذر به بذر می رود، بادمجان به نشایش!
نک: بامشی کاته میو میو ره خاش مار جه یاد گیرنه.

۱۶۲۸. تیم بینج اوکردن / دکردن!

tim binj u kordən\dakərdən!

ب.ف: بذر شالی به آب ریختن!
م.ک: روده درازی کردن. پر حرفی کردن.

۱۶۲۹. تیم جازخس، پادشاه خُوینده!

tim jār xəs, pādəšāh xu vində!

ب.ف: دشتبان خواب پادشاهی می بیند!

نک: آدم وشنا، تیرنگ خو وینده!

۱۶۳۰. تیم جواوکردن. «ک.ج»

tim-ə jo o kordan.

ب.ف: بذر جو آب کردن.
م.ک: بسیار زمینه سازی کردن (جو در اینجا منظور
شلتوک برنج است که برای بردنش به خزانه نیاز به
مقدمات فراوانی دارد)

۱۶۳۱. تیم جازراشه بیه!

tim jār rāssə bayyə!

ب.ف: متوسک خزانه ی برنج شد!

تیک: آسرم علم بیه!

۱۶۳۲. تیم ره خی بخرده، تیم جارکه دره!

tim rə xi baxərdə, tim jār ke darə!

ب.ف: بذر را خوک خورده، خزانه که هست!
م.ک: آثار شناسایی وجود دارد. واقعیت روشن
است و نمی توان آن را منکر شد.
ب.ن: از دود پی به آتش برند.

۱۶۳۳. تیم وگوکره هر دره منکر بیه!

tim-o gu kərə hardə rə mənəkər bayyə!

ب.ف: هم بذر و هم کرایه ی گاو، هر دو را منکر
شد!
م.ک: زیر قولش زده، منکر تعهداتش شده است.
ب.ن: چه طاسی، چه حمامی! چه آشی چه کشکی!

۱۶۳۴. تیماری موس، مشک بوکنده!

tināri mus, məšk-e- bu kəndə!

ب.ف: کون آدم تنها بوی مشک می دهد!
م.ک: انسان تنها و مجرد، بی دردسر است.

۱۶۳۵. تیم، تیم په، وینگوم پیرزا، ماردرمه، خاله ی خرزا.

tim tim-e pe,vingum-e pirzā, mār-e dətəremə,
xālə-ye xərzā.

ب.ف: دانه به دانه نشای بادمجان، دخترِ مادرم
خواهرزاده ی خاله.

م.ک: به خود خیلی اهمیت می دهد.
ب.ن: این منم طاووس علیین شده.

ب.ف: دانه و دانه و دانه‌ی نهال بادمجان، دختر مادر
و خاله و خواهر زاده.
نک: تیم، تیم په، وینگوم پیرزا، مار ...

۱۶۳۶. تیم ویتیم همه ره منکروونه.

tim-o bətim hamə rə monker vunə.

ب.ف: تخم (بذر) و شکم، همه را منکر شد.

نک: تیم و گو کره هر د ره منکر ...

۱۶۳۷. تیم و تیم و تیم، بینگوم / وینگوم پیرزا، ماردتروخاله و

خرزا. «س.ج»

tim-o tim-o tim-e bingom-e\vingum pirzā,

mār-e dətər-o xālə-vo xərzā.

تبرستان
www.tabarestan.info

۱۶۴۲. جان به عزراییل ندنه، شمع به شاغازی.

jān be əzrāyil nadenə, sam be sâqāzi.

ب.ف: جان به عزراییل نمی‌دهد، شمع به شاه
غازی.

م.ک: بسیار خسیس است.

ب.ن: جان به عزراییل نمی‌دهد.

۱۶۴۳. جان پیت وُلگ بین او، جان شولای بین خوا!

jān-e pit-ə valg-e bən-e-u, jān-e sulā-ye bən-e
xu!

ب.ف: آب زیر برگ‌های پوسیده، خواب زیر شولا
[چه خواب است]!

م.ک: آن زندگی روستایی در دامن طبیعت، یادش

به خیر!

ب.ن:

از پس پنجاه و اندی عمر

نعره برمی‌آیدم از هر رگی

کاش بودم دور از هر کسی

چادری و گوسفندی و سگی

«نیما یوشیج»

۱۶۴۴. جان تنه بَویَن.

jāntanə baviyən.

ب.ف: به ستوه آمدن.

م.ک: جان به لب رسیدن.

ب.ن: خسته و درمانده شدن.

۱۶۴۵. جان جان به، شونه سوادکوه!

jān jān-e pe, sunə səvādkuh!

ب.ف: با جان جان گفتن، به سوادکوه می‌رود!

م.ک: با برخورد محبت آمیز، نتیجه‌ای دلخواه به

دست می‌آورد.

ب.ن:

به نرمی برآید ز سوراخ مار

۱. یادداشت: پادشاهی برای شکار به کوهستان رفته بود. «کلی» را با تیر زد؛ لاشه‌ی کل در کمرکش کوه گیر کرده بود. هیچ یک از همراهان پادشاه نتوانستند کل را از آن مکان درآورند. دختری چوپان-که در آن نزدیکی گوسفند می‌چراند- به این ماجرا نگاه می‌کرد؛ هنگامی که ناتوانی همراهان پادشاه را دید، از جای برخاست و به تندی از صخره بالا رفت. دختری چابکی سرکل را از بدن جدا کرد و به آسانی شکار را نزد پادشاه آورد. پادشاه از این حرکت دختر، سخت شگفت زده و شادمان گشت؛ او بی‌درنگ دختر را از پدرش خواستگاری کرد و با خویش به دربار برد. دختر هرچه کرد، نتوانست با محیط دربار خو بگیرد؛ هر روز، افسرده‌تر و پریشان‌تر می‌شد و هیچ حکیمی نیز نتوانست او را درمان کند. در لحظه‌های شدت بیماری که هذیان می‌گفت، این عبارت بر زبانش جاری بود: جان

پیت ...

ج

۱۶۳۸. جاج بکرد می‌یه!

jāj bakərd-ə mi-yə!

ب.ف: مو سیخ شده و وز کرده است!

م.ک: آدم خشمگین و برآشفته است.

ب.ن: بُراق شده.

۱۶۳۹. جاداشتمه، جانشین نداشتمه.

jā dāstemə, janəsin nədāstemə.

ب.ف: جا داشتم، جانشین نداشتم.

م.ک: جای مرا اشغال نکن.

ب.ن: یکدم نشد که بی سر خر زندگی کنیم.

۱۶۴۰. جان او! هر جامنه ورنی بَور، خونه نَور!

jān-e u! harjā mənə varni bavər, xonə navər!

ب.ف: ای آب عزیز! مرا به هر کجا می‌بری، ببر

[اما] به خانه نبر!

م.ک: از خانه‌ی خود گریزان است.

۱۶۴۱. جان برابر! شونه‌کاره، بخشعلی مارِ شلواره.

jan-e bərar! su-e kār-ə baxsali-ye mār-e
səlvār-ə.

ب.ف: برادر جان! [این] کار شب است، شلوار مادر

بخشعلی است.

م.ک: این اشتباه حاصل دستپاچگی است.

ب.ف: جان خواهران! یاری کنید، نازخاتون
می‌خواهد شوهرداری (خانه داری) کند!
م.ک: به دیگران متکی است.
ب.ن: همسایه‌ها یاری کنید تا من شوهرداری کنم.

۱۶۵۰. جان دل امه کو، گرزنون و بزودو! «ج»

jān-e dāl-e ame ku, gərz-e nun-o bazu du!
ب.ف: دل فدای کوه‌مان، (با) نون گاوری و دوغ
آماده‌ی آن!
م.ک: هیچ جا، زادگاه آدم نمی‌شود.
ب.ن: خاک وطن از ملک سلیمان خوش‌تر است.

۱۶۵۱. جان دل امه کوه! گرس آش ووزا دو، بلاساروی های

فته بخوره، بچا پلا، پیازگنده بخوره. «س»
jan-e-dāl-e-ame ku! gors-e-ās-e-vəzə du bələ
sāravihā-ye-fannə baxorə, bəcə pələ piyāz-e-
gandə baxorə.

ب.ف: فدای کوه‌مان! آش گاوری و دوغ ووزا،
بلا به فن ساروی‌ها که پلوی سرد را با پیاز گندیده
می‌خورند.
م.ک: زندگی در کوهستان بر زندگی در شهر برتری
دارد.

۱۶۵۲. جان دله، گل به گله!

jān-ə-dəl-ə, gal bə gəl-ə!
ب.ف: جان دل است (خیلی خوب است)، اما گاه
گاه!
م.ک: آدمی خوب و کارگشاست، اما دم‌دمی مزاج
است.
ب.ن:

بی خار گلی در چمن دهر ندیدم بنمای
جمال ای گل بی خار کجایی.

۱۶۵۳. جان ره شیشه دشنین. «گ»

jān rə sisə dəsəniyən.
ب.ف: جان را در شیشه ریختن (کردن).
م.ک: جان را به ستوه آوردن.
ب.ن: عرصه را بر کسی تنگ کردن.

۱۶۵۴. جان شریک و مال شریکه.

jān-e-sarik-o-māl-e- sarik-ə.

که تیزی و تندى نیاید به کار
«فردوسی»

زبان خوش مار را از سوراخ بیرون می‌آورد.
به شیرین زبانی و لطف و خوشی
توانی که پیلی به مویی کشی
«سعدی»

به گفتار پیر جهان‌دیده مرد
کند آنچه نتوان به شمشیر کرد
«اسدی»
هر که گفتار نرم به پیش آرد
همه دل‌ها به قید خویش آرد
«مکتبی»

۱۶۴۶. جان جان خانم خانه بوره سوادکوه. «س»

jān jān-e xānəm xānə bure səvādkuh.
ب.ف: جان جان خانم می‌خواهد به سوادکوه برود.
م.ک: آدم شل و ولی است.

۱۶۴۷. جان خاخر قیامت! سرتنگ و بن علامت، پدر فقیر

درآمد!

jān-e xāxər-e qiyāmət! sar tang-o bən alāmət,
pəder-e faqir dar āməd!
ب.ف: ای خواهر روز قیامت من! دهان تنگ، اما
پایین (شکن) بزرگ، پدر فقیر درآمد!
م.ک: روزگار بسیار سختی است و خواسته‌هایمان
تأمین نمی‌شود.
ب.ن: هفت خانه به یک دیگ محتاج شدن.

۱۶۴۸. جان خاخر! نکن مونه سوایی برو، هارشین مارکنده

بونه. «ج»

jān-e-xāxər! nakən munə səvāyi bəru, hārsin
mār kəndə bunə.

ب.ف: خواهر جان! گریه نکن صبح بیایید ببینید،
مادر بهانه‌گیری می‌کند.
م.ک: اوضاع تغییر می‌کند، به همین حال نمی‌ماند.
ب.ن: دلبر نه چنان ماند، دلدار شود روزی.

۱۶۴۹. جان خاخر! یاری هاکنین، نازخاتون خانه شی خنه

داری هاکنه!

jān-e-xāxər! yāri hākənin, nāzxātun xānə
sixānə dāri hākəne!

م.ک: هیچ کس جای پدر را نمی‌تواند بگیرد.
ب.ن: زن بابا اگر نونم می‌داد سر تنورم می‌داد.

۱۶۶۱. جایی که چش وونه، ابرو وونه.

jāyi ke ces vunə abru navunə.

ب.ف: جایی که چشم (کارا) می‌شود، ابرو نمی‌شود.

م.ک: جایگاه و امتیاز همه‌ی پدیده یکی نیست.
ب.ن: کاری که چشم می‌کند ابرو نمی‌کند.

۱۶۶۲. جایی نخاسنه که اووه ره سربهره.

jāyi naxāsənə ke u verə sar bahirə.

ب.ف: جایی نمی‌خواهد که آب از سرش بگذرد.

م.ک: بسیار زیرک است. نمی‌شود فریبش داد.

ب.ن: جایی نمی‌خواهد که آب از زیرش برود.

به جایی نخواهد عقاب دلیر که آبی توان هشتن او را به زیر «نظامی»

۱۶۶۳. جایی نخسنه که وره اوین هاکنه / اویند هایره!

jāi naxəsənə ke vərə u bən hākəne\ u band hāyre!

ب.ف: جایی نمی‌خواهد که آب زیرش برود!

نک: جایی نخاسنه که او وره ...

۱۶۶۴. ججل بجل بزآن. «ک.ج»

jəjəl bəjəl bazān.

ب.ف: زار زدن.

م.ک: از درد و رنج خود نالیدن.

۱۶۶۵. جدازا، جدا را شونه.

jədā zā jədā rā sunə.

ب.ف: جدا زاییده شده، جدا، راه می‌رود.

م.ک: دلبستگی به نزدیکان خونی، چیز دیگری است.

ب.ن: جگر جگر است، دگر دگر.

۱۶۶۶. جدم به کنار، پسته بشکن.

jaddəm be kənār, pəstə bəskən.

ب.ف: جدم به کنار، بشکن بز.

م.ک: هر چیزی در جای مناسب خودش رواست.

ب.ن: گهی به خدا، گهی به رسول گهی به ادا، گهی به اصول

ب.ف: شریک جان و شریک مال است.

م.ک: بسیار با هم نزدیک و قاطبی‌اند.

ب.ن: یار غارند.

۱۶۵۵. جان کوی خرمن‌گرد، ارزنه دشت ووه کارگری ره.

«ک.ج»

janə ku-ye xarman gard, erzənə dast u ve kārgari rə.

ب.ف: گرد خرمن کوه عزیز، به دشت و کارگری می‌ارزد.

نک: جان دل آه گوه گرس آس و ...

۱۶۵۶. جان‌گیر!

jān gir!

ب.ف: جان‌گیر!

م.ک: انسان آزار دهنده و هر چیز مزاحم. جان‌ستان.

۱۶۵۷. جان‌لنگ! مردی هکان!

jān-e-ləng! mardi həkān!

ب.ف: ای پا! مردانگی کن!

م.ک: از دیگران امیدی نیست، باید به خود متکی بود.

۱۶۵۸. جان مارا اول شی! همه ره دوش گیتی مره کینگ کشی.

jān-e-mār-e-avvəl-e-si! hamə rə dus giti mərə king kasi.

ب.ف: شوهر اول جان مادر! همه را بر دوش

می‌گرفتی مرا بر زمین می‌کشیدی.

م.ک: با من تبعیض‌آمیز برخورد کردی.

۱۶۵۹. جان‌مازاو کشنه.

jā nəmaz o kasənə.

ب.ف: جان نماز آب می‌کشد.

م.ک: بسیار متظاهر است. بسیار ادعای دینداری می‌کند.

ب.ن: خشک مقدس است.

۱۶۶۰. جایی که پروونه عمو نوونه.

jāyi ke pər vunə amu navunə.

ب.ف: جایی که پدر (با محبت) می‌شود، عمو نمی‌شود.

۱۶۶۷. چر/جه بوته!

jer\je buss-ə!

ب.ف: تهاش پاره شده است.

م.ک: پر خور است.

ب.ن: سیری ناپذیر است.

۱۶۶۸. جرم کش بزوتن!

jərm-ə kas bazuən!

ب.ف: رسوب کش زدن!

م.ک: به تنگدستی دچار شدن. ته کیسه را خالی کردن.

ب.ن: ته چیزی را بالا آوردن.

۱۶۶۹. جریگ بریگ بزبان.

jərig bərig bazān.

ب.ف: آه و ناله کردن.

م.ک: از کمبودها، نارسایی ها و بی وفایی ها نالیدن.

ب.ن: به جلز و ولز افتادن.

۱۶۷۰. جق هایته گوزه!

jəq həytə guz-ə!

ب.ف: گوز در تنگنا قرار گرفته است!

م.ک: آدمی ضعیف و نزار است.

۱۶۷۱. جل آروس بیته!

jal ārus bayyə!

ب.ف: عروسک شده است!

م.ک: خود را بد آراسته است.

۱۶۷۲. جل / جل، اژال هاگردن!

jal \jol, əzzāl hākərdən!

ب.ف: شخم عمیق زدن!

م.ک: در سود خود زیاده روی کردن.

۱۶۷۳. جل ره اوبکشیه!

jal rə u bakəsiyə!

ب.ف: پارچه را جلاندا!

م.ک: تا نهایت از آن سود برد و سوء استفاده کرد.

شیره اش را کشید.

۱۶۷۴. جل گوهاکوردن.

jal-e-go hākordan.

ب.ف: شخم عمیق زدن.

م.ک: پرده دری کردن.

ب.ن: افشاگری بیش از حد کردن. وقاحت را از حد گذراندن.

۱۶۷۵. جمام اسب کل نشونه. «گ»

jəməm-e-asb kel nasunə.

ب.ف: اسب خام و کار نکرده به شخم نمی رود.

م.ک: کار به بی تجربه سپار.

ب.ن: به ناکار دیده مفرمای کار.

۱۶۷۶. جمه چاک زته.

jəmə cāk zannə.

ب.ف: جامه چاک می زند.

م.ک: سپوده سر و صدا می کند.

ب.ن: یقه درازی می کند.

۱۶۷۷. جمه ره پل کتن هکردن. «ج»

jəmə rə pəl kətn həkərdən.

ب.ف: جامه را با چوب گازری کوبیدن.

م.ک: پشت سر کسی حرف زدن.

ب.ن: در پوستین کسی افتادن.

۱۶۷۸. جنازه گل ته نموندنه. «گ»

jənāzə gəl-e ta namondənə.

ب.ف: جنازه زیر گل نمی ماند.

م.ک: راز، آشکار می شود.

ب.ن: پته روی آب می افتد.

۱۶۷۹. جن بورده بیارد. «ک.ج»

jənn-e bavərdə biyārd.

ب.ف: جن را برد و آورد.

م.ک: تعادل روانی ندارد.

ب.ن: موجی است.

۱۶۸۰. جن ک... می شوچن.

jənn-e ko... mi sojən.

ب.ف: پشم ک... جن.

م.ک: جن شب. درهم و آشفته و پریشان است.

۱۶۸۱. جن گیشه ره نموندنه!

jən-e gisə rə mundənə!

ب.ن:

تا توانی مکش زمردی دست
که به سستی کسی ز مرگ نجست
«مسعود سعد»

۱۶۸۷. جو بخورده خروخشک بیابون. «س»

jo baxordə xar-o xəsk-e biyābun.

ب.ف: الاغ جو خورده و بیابان خشک.
م.ک: اسباب کار مهیا است.

۱۶۸۸. جورداربنه هاگردن. «ک.ج»

jurdārə bənə hākordan.

ب.ف: بالا پریدن و زمین آمدن.
م.ک: عصبانیت و لجابت به خرج دادن و جدال
به راه انداختن

۱۶۸۹. جو ره بخارده، توره ره پشته بمو!

ju rə bəxārd-ə, turə rə bestə bəmu!

ب.ف: جو را خورده، توبره را گذاشت و آمد!
م.ک: ناسپاسی کرد.
ب.ن:

هر کس که نمک خورد و نمکدان بشکست
در مذهب رندان جهان سگ به ازوست.
ز چاهی که خوردی از او آب پاک
نشاید فکندن در او سنگ و خاک
«سعدی»

نمک خوردی نمکدان مشکن.

۱۶۹۰. جوشه تش چگه آویزه، گونه: ته جلکا سوته بوره بو

نازن. «رام»

jusə tas cəkkə owbaza, gunə: te jəlkā sutə bure
bunā zan.

ب.ف: به خرده آتش خود قطره آب زد، می گوید:
هیزم نیم سوزت را زیر خاکستر بگذار.
نک: امسال میچکا پارسال میچکا ...

۱۶۹۱. جوغ دکته. «آ»

juq dakətə.

۱۶۹۲. جیک دکته.

jik dakətə

ب.ف: دچار جوع شد.

ب.ف: به گیسوی جن می ماند!

م.ک: درهم و آشفته است.

۱۶۸۲. جنده گیری سریتن.

jəndə giri sar baytən.

ب.ف: جنده گیری در پیش گرفتن.

م.ک: شارلاتان بازی در آوردن.

۱۶۸۳. جنگل بخوته، خوی پریشون بدیه.

jangəl baxutə, xu-ye parisun badiyə.

ب.ف: [در] جنگل خفته، خواب پریشان دیده.

م.ک: حالت عادی ندارد.

ب.ن: زیر دیوار خرابه نخواب تا خواب آشفته نبینی.

۱۶۸۴. جنگی پسر، پییر جامشورت نکته. «رام»

jangi pəsər, piyər jā masvərət nakonnə.

ب.ف: پسر جنگی، با پدر مشورت نمی کند.

م.ک: آدم با تجربه، نیاز به مشورت ندارد.

ب.ن:

برو شیر درنده باش ای دغل

مینداز خود را جو رویاه شل

«سعدی»

۱۶۸۵. جتّم وشبنم!

jannəm-o sabnam!

ب.ف: جهنم و شبنم!

م.ک: از او انتظار کمک و نیکی نمی توان داشت. این
دو پدیده با یکدیگر تناسب ندارند.

ب.ن: آب از دستش نمی چکد. از جهنم باد خنک
نمی وزد.

خانه‌ی خرس و بادیه‌ی مس؟! خانه‌ی خرس و انگور
آونگ؟!

طاووس و سرای روستایی؟! خانه‌ی رضا بندی و زر
بندی؟! حمام ده را به بوق چه!

۱۶۸۶. جوان هسی اتاورزا ونگ هاکن، بقیه منگوباش!

jəvān hassi attā vərzā vang hākən, baqiye man-
gu bās!

ب.ف: جوان که هستی یکی بانگ ورزا گونه بزن،

سپس گاو ماده باش!

م.ک: تا کارایی داری تلاش کن، سپس به آرامی
بگذران.

ب.ف: کولی که صاحب مقام و منصب شد اول
خواهر و مادر خود را می‌گاید.
نک: جوکی ره میرشکار ...

۱۶۹۸. جومه برش هاگردن / جیمه بۆرین!
jumə bəres hākordən\jəmə bavriyən!
ب.ف: جامه را بُرش کردن!
م.ک: برای کسی نقشه چیدن.

۱۶۹۹. جومه ره قبا هاگردن.
jomə rə qabā hākordən.
ب.ف: جامه را قبا کردن.
م.ک: از درد، گریبان چاک زدن.

۱۷۰۰. جونکا، مار ره لوشونه!
junəkā, mār rə lu sunə!
ب.ف: ورزشی جوان با مادرش جفت گیری می‌کند!
نک: جوکی را میرشکار هاکنی، شه مار سینه ره
ورینده!

۱۷۰۱. جون هاده، رغون هاده.
jon hāde raqon hāde.
ب.ف: جان بده، روغن بده.
م.ک: بسیار مال دوست است.
ب.ن: مال است نه جان است که آسان بتوان داد.

۱۷۰۲. جوون آدم گوشت طاقِ لُوکنه، پیر آدم گورِلو. «س»
jəvun ādəm-e gust tāq-e lu katə, pīr ādəm-e gur-e lu.
ب.ف: گوشت آدم جوان لب طاقچه است،
(گوشت) آدم پیر لب گور.
م.ک: تندرستی و چاقی جوان زود باز می‌گردد.
ب.ن: گوشت جوان لب طاقچه است.

۱۷۰۳. جوونا در قفس، پیرا در هوس.
jəvunā dar qafəs, pīrā dar havəs.
ب.ف: جوانان در قفس، پیران در هوس.
نک: پیر اسب ویشته جو خرنه.

۱۷۰۴. جهنم کُیل بون بیمه.
jahannəm-e katəl bun baymə.
ب.ف: نگهبان کُندهی جهنم شدم.
م.ک: شریک جرم شدم.

م.ک: هر چه می‌خورد سیر نمی‌شود.
ب.ن: سیری ناپذیر است. سیرمانی ندارد.

۱۶۹۳. جوکی / جیگی توره بنه زنده!
jukki\jigi turə bənə zandə!
ب.ف: «جوکی توبره» بر زمین می‌کوبد!
م.ک: جار و جنجال به پا می‌کند.

۱۶۹۴. جوکی / جیگی ره میراشکار هاکنن، شه مار سینه ره
ورینده!
jukki\jigi rə mirəškār hākənən, se mār-e sinə rə
vərində!

ب.ف: جوکی را میرشکار کنند، [اول] سینه‌ی
مادرش را می‌برد!
م.ک: ظرفیت و توان اندکی دارد. شایسته‌ی مقام
نیست.
ب.ن: خواجه اگر ریش داشت از پیش داشت.
حکم چون در دست زندان افتاد
لاجرم ذوالنون به زندان افتاد

۱۶۹۵. جوکی که منصب بیته، اوّل شه مارو خاخر جا چش
زله گیتنه!

jukki ke mansab baytə, avvəl se mār xāxər-e jā
cəs zahlə ginnə!
ب.ف: جوکی که به جاه و مقام رسید، نخست از
مادر و خواهرش زهر چشم می‌گیرد!
نک: جوکی ره میرشکار هاکنن، شه مار سینه ره
ورینده!

۱۶۹۶. جوگی کا... هداهن جه بکنه، شونه فال گیری. «س»
jugi kā... hədāhən je bakətə, sunə fālgiri.
ب.ف: جوکی از کُ ... دادن که افتاد فال گیر
می‌شود.

م.ک: کار جوکی‌ها در همه‌ی دوره‌ها متناسب با
سال و توان، نزدیک به هم است و مناسب عرف
روزگار نیست.
ب.ن: جنده که پیر شد فالگیر می‌شود.

۱۶۹۷. جوگی که منصب بهیته، اوّل شه مار خاخر ره گنه.
«س»
jugi ke manəb bahitə, avvəl se mar-o xāxər rə
genə.

۱۷۱۲. جیگا / میچکا، پرنزنده!

jikkā\mickā, par nazəndə!

ب.ف: گنجشک پر نمی زند!

نک: جیک دمرده ...

۱۷۱۳. جیگا / میچکا کله بخارده!

jikkā\mickā kallə, bəxārde!

ب.ف: کله گنجشک خورده!

م.ک: پر حرف و وراج است.

۱۷۱۴. جیک و جمر نکانده. «گ»

jik-o jəmər nakānde.

ب.ف: جیک و جنبش نمی کند.

م.ک: جنب و جوش ندارد. خاموش و بی سرو

صد است.

۱۷۱۵. جیگ به یکی نه. «گ»

jig be yəki-nə.

ب.ف: یک صدایند.

م.ک: با هم تانی کردند.

ب.ن: ساخت و پاخت کردند.

۱۷۱۶. جیگر جیگره، دیگر دیگر!

jigər jigər-ə, digər digər!

ب.ف: جگر جگر است، دیگر دیگر!

م.ک: دوست داشتن غریبه‌ها مثل دوست داشتن

فرزند و نزدیکان نمی شود.

ب.ن: مادر را دل سوزد، دایه را دامن. جگر جگر

است، دگر دگر.

فرزند کسی

نمی کند فرزندی و رطوق طلا به گردش بر بندی.

غریبه غریبه است. غریبه را پدرش را بسوزی غریبه

است.

نوحه گر گوید حدیث سوزناک

لیک کو سوز دل و دامان چاک.

«مولوی»

۱۷۱۷. جیگی زن ره موندنه.

jigi zan rə mondəne

ب.ف: به زن جوکی می ماند.

م.ک: جیغ جیغو و شلخته است.

۱۷۰۵. جیب خالی دارنه، کمره زرین وندنه.

jib-e xāli dārə, kamər rə zarrin vandəne.

ب.ف: جیب خالی دارد، کمر بند زرین می بندد.

نک: بلند پالتو و خالی بامبلو!

۱۷۰۶. جیردار جوردار هاگردن. «ک.ج»

jirdār jourdār hākordan.

ب.ف: پایین و بالا کردن.

م.ک: امروز و فردا کردن.

ب.ن: زیر و بالا کردن.

۱۷۰۷. جیرو بیر هدائن.

jir-o bir hədəən.

ب.ف: بیم و هراس ایجاد کردن.

م.ک: ترساندن.

ب.ن: در تنگنا قرار دادن. چزانندن.

۱۷۰۸. جیف دله شسک زنده!

jif-e dələ sassək zəndə!

ب.ف: در جیش بشکن می رند!

م.ک: بسیار خوشحال و راضی است.

۱۷۰۹. جیف که پول دکنه خنه تنگ وونه، زنا نخش!

jif ke pul dakətə xəne tang vunə, zənā naxəs!

ب.ف: جیب که پر از پول شد، خانه تنگ می شود

و زن زشت!

م.ک: تازه به دوران رسیده، ادعای فراوانی دارد.

گذشته را فراموش می کند.

ب.ن: نو دولت زنش زشت می شود خانه اش تنگ.

۱۷۱۰. جیکا کله / مرغانه، نشون دنه. «گ»

jikā kallə\mərqānə nəson denə.

ب.ف: کله/تخم گنجشک نشان می دهد.

م.ک: بچه‌ها را تحریک می کند.

ب.ن: بچه را دچار هیجان می کند.

۱۷۱۱. جیک دمرده!

jik damərd-ə!

ب.ف: در نطفه خفه شده است.

م.ک: سکوت محض حاکم است. صدایی از کسی

بر نمی آید.

۱۷۱۸. جینگا صاحب ول ها کرده، خرگیرول نکنده!

jingā sāhāb vel hākərdə, xergir vel nakəndə!

ب.ف: صاحب خرمن کوتاه آمده (از حقش گذشت) اما فقیر ول نمی کند.

م.ک: مدعی حقیقی کوتاه آمده، مدعی مجازی کوتاه نمی آید.

ب.ن: شاه می بخشد شیخ علی خان نمی بخشد. خان بخشیده، خانزاده نمی بخشد!

تبرستان
www.tabarestan.info

۱. یادداشت: «معروف است که هروقت شاه سلیمان صفوی مستمری یا صله ای برای کسی معین می کرد اغلب شیخ علی خان زنگنه، وزیر او، در اجرای فرمان به عمل تعلل می ورزید تا جلوی برخی از افراط ها و تذبذبه های شاه را بگیرد؛ این بود که می گفتند: شاه می بخشد، شیخ علی خان نمی بخشد.» (ده هزار مثل فارسی، ص ۴۷۳)

ب.ف: به طَرَه‌ی سقف خانه (ناودان) تیر می‌زند!
 م.ک: کاری بیهوده می‌کند.
 ب.ن: تیر در تاریکی می‌زند.

۱۷۲۴. چاچه‌کنده چلوی دله.

cā je kəndə çalu-ye dələ.

ب.ف: از چاه به چاه آب می‌ریزد.
 م.ک: از نادانی کار وارونه می‌کند.
 ب.ن: کار کاردان می‌خواهد.

۱۷۲۵. چاچکلی اوکنگ بشستن و سه بدرد نخرنه. «ج»

çäckəli-ye u kəng basostən-e vesse bedard
 naxərnə.

ب.ف: آب شستنیروانی گالی پوش به درد کون شستن
 [هم] نمی‌خورد.

م.ک: حاصل کارش قابل توجه نیست.
 ب.ن: با آفتابه‌ی زن طهارت نمی‌توان گرفت.

۱۷۲۶. چادکته، دس ره کمرجه نیرنه.

cā dakətə, das rə kamər je nayərnə.

ب.ف: به چاه افتاده است، دست از کمر بر نمی‌دارد.
 م.ک: در وضعیت دشوار هم از افتاده کردن دست
 بر نمی‌دارد.

ب.ن: به مستراح افتاده از بگی نیفتاده.

۱۷۲۷. چادکتمه، اربابی چه نکتمه.

cā dakətəmə,ərbābi je nakətəmə.

ب.ف: به چاه افتادم، از اربابی نیفتادم.
 م.ک: دچار مشکل شدن، از منصب نمی‌کاهد.
 ب.ن: اگر پیراهنم دریده، اصلم نپزیده.
 از اسب افتاد، از اصل نیفتاد.

۱۷۲۸. چارپاره ونه چار تاجش هاپه، دپاره دچش!

çarpā rə vənə çār tā çās hāpe, də pā rə də çās!

ب.ف: چهار پا را باید با چهار چشم پایید، دو پا را
 با دو چشم!
 م.ک: نگهداری اموال به مواظبت بیشتری نیاز دارد.
 ب.ن: چهار پا را چهار روز می‌آزمایند و دو پا را
 دو روز.

چ

۱۷۱۹. چاپ در غریبی، گوز در آسیاب.

cāp dar qaribi, guz dar asyu.

ب.ف: لاف در غریبی، گوز در آسیاب.
 م.ک: کارهایش را پنهان انجام می‌دهد.
 ب.ن: لاف در غربت، آواز در بازار مسگرها.

۱۷۲۰. چاپ غراب بزآن!

cāp qərab bazzān!

ب.ف: مثل غراب سخن گفتن!
 م.ک: سخنان بیهوده گفتن، چاخان کردن.

۱۷۲۱. چاپلی کتن!

cā pali katən!

ب.ف: سرد به پهلوان افتادن.
 م.ک: از ضعف و ناتوانی بر زمین افتادن و
 برنخاستن. از هستی ساقط شدن.

۱۷۲۲. چاج لوی سیو مریته!

cāj-e lu-ye siyumar bayyə!

ب.ف: مار سیاه لب ناودان شده است!
 م.ک: مزاحم است. باعث دردسر و ایجاد شر شده
 است.

۱۷۲۳. چاچه تیرزنده!

cāje tir zandə!

cāst-e qənāət, sum-e qārət-ə!

ب.ف: قناعت ناهار، غارت شام است!

م.ک: قناعت بی جا، زیان در پی دارد.

ب.ن: اندازه نگهدار که اندازه نکوست. همه کار

گیتی به اندازه به «فردوسی»

ساقی ارباده به اندازه خورد نوشش باد

ورنه اندیشه ی این کار فراموشش باد.

«حافظ»

ظهور نیکویی در اعتدال است. «شبهستری»

۱۷۳۵. چاشت و ناهار خورنی، افتوبه لگن هف دس.

cāst-o nāhār xavər niyə, aftobə lagən haf das.

ب.ف: صبحانه و ناهار خبری نیست، آفتابه و لگن

هفت دست!

م.ک: ظاهر پر زرق و برق، خالی از محتوا.

ب.ن: آفتابه لگن هفت دست، شام و ناهار هیچی!

۱۷۳۶. چاشته بیرم شوم هاکانم، شوم ره بیرم گوم هاکانم.

«س»

cāst-ə bayrəm šum hākānəm, šum rə bayrəm

gum hākānəm.

ب.ف: چاشت [ناهار] را [به] شام [تبدیل] کنم،

شام را گم کنم.

م.ک: وعده ی غذایی را رعایت نمی کند.

۱۷۳۷. چاقوشه دسه ره نورینده!

cāqu še dassə rə navrində!

ب.ف: چاقو دسته اش را نمی برد!

نک: اما هر چی هئی ره بجویم، دیگه قورت ندیمبی!

۱۷۳۸. چاک بزه وَنَه / وَنَده!

cāk bazə vannə\vandə!

ب.ف: تور چاک زده!

م.ک: بی در و پیکر، بی حساب و کتاب.

۱۷۳۹. چاک پینه هاگردن!

cāk pinə hākərdən!

ب.ف: چاک پینه کردن!

م.ک: سر و ته ی قضیه را به هم آوردن.

۱۷۴۰. چاله بنی هاگردن!

۱۷۲۹. چار تاجشمه که اتا بوه، روخنه را کفنه!

cārtā cešmə ke attā bavve, ruxənə rā kafənə!

ب.ف: چهار چشمه که یکی شود، رودخانه جاری

می شود!

م.ک: اتحاد نیروها، پیروزی می آورد.

ف:

مورچگان را چو بود اتفاق

شیر ژیان را بدراند پوست.

«گلستان سعدی»

۱۷۳۰. چار تلار بوری اوشم دازونه.

cār təlār buri ušəm dāzu-ə.

ب.ف: [اگر به] چهار تلار هم بروی باز هم [وزن]

ابریشم دوازده است.

م.ک: قاعده در همه جا یکی است.

ب.ن: به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است.

۱۷۳۱. چار جوال، یک خرواره!

! cār jəvāl, yək xərvār-ə

ب.ف: چهار جوال یک خروار است!

م.ک: هر دو یکی هستند.

ب.ن: دو لنگه یک خروار است. چه سر به کلاه،

چه کلاه به سر.

جمعه و آدینه یکی است. چه خواجه علی، چه علی

خواجه.

۱۷۳۲. چارشه، چار گوشه دارنه!

cāršə, cār gušə dārnə!

ب.ف: چادر شب، چهار گوشه دارد!

م.ک: هر چیزی حساب و کتاب دارد.

۱۷۳۳. چارمخه هکارده.

cārmexə həkārdə.

ب.ف: چهار میخ کرد.

م.ک: در چارچوب قانونی سفت و سخت قرار داد.

ب.ن: راه جواب را بر حریف بستن. چار میخ کردن.

چار میخت کرده ام من راست گوی

راست پیش آور دعوای را مجوی.

«مولوی»

۱۷۳۴. چاشت قناعت، شوم غارته!

ب.ف: چاه کن [سرانجام] ته چاه است!

م.ک: بد خواهان، خود بد می بینند.

ب.ن: بد آید به مردم زکردار بد. «فردوسی» مارگیر را در آخر مار کشد.

خشت که به آسیا بردی خاک نصیبت می شود. اگر بد کنی چشم نیکی مدار «ابن یمین»

بد خواه کسان هیچ به مقصد نرسد

یک بد نکند تا به خودش صد نرسد.

«خیام»

چه مکن بهر کسی، اول خودت دوم کسی. چاه کن همیشه ته چاه است. هر که چاه از بهر دیگران کند، خود در چاه افتد. بد کرده بدی کشد به پایان «ناصر خیرو».

بد آید به پیش بد از کار بد «فردوسی»

۱۷۴۶. چای بن شه!

cəpā-ye bən-e šē!

ب.ف: نرمه ی زیر چپا! (زیر غربالی)!

م.ک: بسیار بی ارزش است.

۱۷۴۷. چپا پلا ی پاش، تربه!

cəpā pələ-ye pās, tarəb-ə!

ب.ف: دوی برنج ته غربالی، تَرَب است!

نک: این اوره این بند ...

۱۷۴۸. چپا پلا ی موس پاش، تربه. «س»

cəpā pələ-ye mus-e pās tarəb-ə.

ب.ف: تپانه ی کون برنج غربالی، تَرَب است.

نک: این اوره این بند ...

۱۷۴۹. چپا / چفا چیندکاشه، کیجاریکاشه. «س»

cəpā\cəfā cindekā šā, kijā rikāšā.

ب.ف: ریزه ی برنج مال جوجه است، دختر مال پسر است.

م.ک: میان چیزها نسبت و توازن برقرار است.

ب.ن: شایسته ی ازدواج با دختر، پسر است!

۱۷۵۰. چپ چلوهاییتن. «آ»

cap cəlu hāitən.

ب.ف: به این سو و آن سو افتادن.

م.ک: شتاب بی مورد داشتن و دستپاچه بودن.

cāl-ə bəni hākərdən!

ب.ف: چاله ی آبدنگ را پر و خالی کردن!

م.ک: به اختلاف کسان دامن زدن.

۱۷۴۱. چاله جادریمو چا دکنه.

cālā jā dar biyamu cā dakəta.

ب.ف: از چاله درآمده در چاه افتاد.

م.ک: از مشکل کوچک تر به مشکل بزرگ تر دچار شد.

ب.ن: آه کز چاه بیرون آمد و در دام افتاد.

ب.ن: از چنگ دزد در آمد گیر رمال افتاد. از چاه در آمدن و در دام افتادن.

از چاله به چاه افتاد. از دام چو آزاد شد اندر قفس افتاد.

ز باران سوی ناودان آمدم. از بیم مار در دهن ازدها رفت.

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنج

آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد.

«حافظ»

۱۷۴۲. جامیار. «ک.ج»

cāmiyār.

ب.ف: سرد و سست شدن در کاری.

م.ک: رویدادی مانع انجام کار شد.

ب.ن: بی روحیه.

۱۷۴۳. چاه جه دکنه چلو / چاه جه دریارده دینگو چلو.

«س»

cah je dakəta cəlu\cah je dar biyārdə dingu cəlu.

ب.ف: از چاه در آمد به چاله افتاد. از چاه در آورد و به چاله انداخت.

نک: چاله جا در بیمو چا دکنه

۱۷۴۴. چاه جه دکنه گی چاه!

cāh je dakəta gi cāh!

ب.ف: از چاه به آبریز (مستراح) افتاد!

نک: چاله جا در بیمو چا دکنه.

۱۷۴۵. چاه کن، چاو بن دره!

cāh kan, cāh-e bən darə!

۱۷۵۱. چپون خجالت ره بزیارنه.

cappun-e xəjälət rə bəz yārnə.

ب.ف: علت خجالت چوپان، بز است.

م.ک: اطرافیان باعث بی‌آبرویی او هستند.

ب.ن: آسوده کسی که خر ندارد.

۱۷۵۲. چپونی سیصد و شصت و شش جور مقوم دارنه، غیر

از هیس هیس!

cappuni sisad-o šast-o šeš jur məqum dārnə, qəyr
az hishis!

ب.ف: چوپانی - به غیر از هیس هیس - سیصد و

شصت و شش روش دارد!

م.ک: هنوز با فنون این کار آشنا نیستی.

ب.ن:

هزار نکته‌ی باریکتر ز مو اینجاست

نه هر که سر بتراشد قلندری داند.

«حافظ»

به جز شکر دهنی نکته‌هاست خوبی را «حافظ»

به خاتمی نتوان زد دم از سلیمانی «حافظ»

هزاران نکته می‌باید به غیر از حسن و زیبایی «سعدی»

چپونی هزار و یک مقوم دارنه، غیر از «ها‌ها» و «هو

هو».

cappuni həzār-o yək məqom dārnə, qəyr az
hāhā-vo huhu.

ب.ف: چوپانی هزار و یک فن دارد، غیر از «ها‌ها»

و «هو‌هو».

نک: چپونی سیصد و شصت و شش ...

۱۷۵۳. چپونه که غم گوسفند ره خرنه.

cappun-ə ke qam-e gusfənd rə xərnə.

ب.ف: چوپان است که غم گوسفند را می‌خورد.

م.ک: سرپرست، همواره غم‌خوار خانواده است.

ب.ن:

پادشاه پاسبان درویش است

گرچه رامش به فر دولت اوست.

گوسفند از برای چوپان نیست

بلکه چوپان برای خدمت اوست.

«سعدی»

۱۷۵۴. چپی کلّه بوین.

capi kallə baviyən.

ب.ف: مانند کله‌ی سبد چوبی شدن.

م.ک: عمامه دار شدن.

ب.ن: آخوند شدن.

۱۷۵۵. چچکل پیشی هدائن!

cackal piši hədāən!

ب.ف: هیزم نیم سوز به جلو دادن!

نک: تش پیشی هدائن ...

۱۷۵۶. چچکل دمبال بی‌یمو.

cackal-e dəmbāl biyamu.

ب.ف: به دنبال هیزم مشتعل آمده است.

م.ک: بسیار شتاب دارد.

ب.ن: به هر کار بهتر، درنگ از شتاب. عجله کار

شیطان است.

۱۷۵۷. چچی بزآن!

caci bazān!

ب.ف: هیزم فروخته!

م.ک: آدم کارا و همه فن حریف.

۱۷۵۸. چچی به چچی بزآن!

caci bə caci bazān!

ب.ف: هیزم نیمسوز را به هیزم نیمسوز زد!

م.ک: بی‌قرار و نگران بودن.

۱۷۵۹. چچی کلّ تکه هنمّا سنه. «ک.ج»

caci kal-e tək-ə honəmmāssənə.

ب.ف: نوک هیزم فروخته را نمی‌گیرد.

م.ک: تنبل و بی‌کاره است (تا جایی که نوک هیزم

افروخته را هم نمی‌گیرد تا جابه‌جا کند که گرم شود

و یا نسوزد).

ب.ن: دست به سیاه و سفید نمی‌زند.

۱۷۶۰. چچی وشته سرچینه. «ک.ج»

caci vāštə sar cinə.

ب.ف: هیزم مشتعل را بر سرش می‌زند.

م.ک: خشم خود را بر سر دیگری خالی می‌کند.

۱۷۶۱. چچی وشته و دست دره. «ک.ج»

caci vāštə ve dast darə.

ب.ف: هیزم مشتعل در دست اوست.

۱۷۶۷. چراغ که خانه حسن کل نفت دکانه، ونه ليله ره ونه برين.

cərāq ke xānə hasən kal naft dakānə, vənə lile rə vənə bariyən.

ب.ف: چراغی را که می‌خواهد حسن کچل در آن نفت بریزد، در لوله‌اش باید رید.

م.ک: به درد این کار نمی‌خورد. شایسته‌ی انجام این کار نیست.

۱۷۶۸. چرتینگ واری چه بادکانده!

cərting-e vāri ce bād kāndə!

ب.ف: مثل الیکا باد به غیغ می‌اندازد!

م.ک: غروری کاذب دارد.

۱۷۶۹. چس بن لت!

cəs-e bən-e let!

ب.ف: دُرد زیر چُس!

م.ک: آدم بسیار خسیس!

۱۷۷۰. چس خون و پس خون، همه یکسون. «آ»

cəs xun-o pəs xun, hamə yəksun.

ب.ف: چُس خان و فس خان، همه یکسان.

م.ک: همه مانند هم‌اند. همه از یک جنس هستند.

ب.ن: همه سر و ته یک کرباس هستند.

۱۷۷۱. چس بُتوره موندنه.

cəsən baurə mundənə.

ب.ف: به خر چُسّه می‌ماند.

م.ک: بو گندو است.

۱۷۷۲. چس بُورده پس احوال پرس!

cəsən burdə pəsən-e ahvāl pərs!

ب.ف: چوسو به احوال پرسى بوگندو رفت!

نک: چس خون و پس خون ...

۱۷۷۳. چس، پس ره مَن کنده!

cəsən, pəsən rə man kəndə!

ب.ف: چوسو، چوسو را منع می‌کند.

نک: چس خون و پس خون ...

م.ک: عصبانی است.

ب.ن: آتشی مزاج است.

۱۷۶۲. چچی وشته وکینگ هادا. «ک.ج»

caci vašta ve king hādā.

ب.ف: ماتحت‌اش را با هیزم مشتعل سوزاند.

م.ک: بر سر او بلا آورد.

ب.ن: او را به کون‌سوزی انداخت.

۱۷۶۳. چراغ تاروشنده، فامیل زیاده!

cərāq tā rušənd-ə, fāmil ziyād-ə!

ب.ف: تا چراغ روشن است، فامیل فراوان است!

م.ک: تا امکانات هست فامیل زیاد هست.

ب.ن:

قربون بند کیفتم

تا پول داری رفیقم.

این دغل دوستان که می‌بینی

مگس‌اند گرد شیرینی.

۱۷۶۴. چراغ آفتاب پلی نورندنه.

cərāq əftāb-e pali nur nadenə.

ب.ف: چراغ در پهلوی آفتاب نور نمی‌دهد.

م.ک: آن چنان که بایسته است عظمت و بزرگی ندارد.

ب.ن: چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد. کرم شب‌تاب پیش چشمه‌ی آفتاب چه تاب آرد.

۱۷۶۵. چراغ ره سرنفت هاکرده.

cərāq rə sar naft hākərdə.

ب.ف: سر [فتیله‌ی] چراغ را به نفت [آغشته] کرد.

م.ک: آتش فتنه را بر افروخت.

ب.ن: به آتش دامن زد.

۱۷۶۶. چراغ ره ونه پیش پیش روشن هاکردن.

cərāq rə vənə piš piš rušən hākərdən.

ب.ف: چراغ را باید پیشاپیش روشن کرد.

م.ک: باید آینده نگر بود. باید زودتر از موعد عمل کرد.

ب.ن: بیندیش و وانگه برآور نفس. دریغ سود ندارد چو کار از دست.

ب.ن: حق ناشناسی کردن.

۱۷۸۲. چشم چش ره نوینده.

cəš cəš rə navində.

ب.ف: چشم چشم را نمی بیند.

م.ک: بسیار تاریک است.

۱۷۸۳. چشم چشه کارنگمه. «ک.ج»

cəš cəš-ə kār nakommə.

ب.ف: چشم چشم را نمی دید.

نک: چشم چش ره نوینده.

۱۷۸۴. چشم چوتک هاکردن! «ک.ج»

cəš cutək hākordən.

ب.ف: سیخ در چشم کردن!

م.ک: دریدگی کردن.

۱۷۸۵. چشم دپوشته، تک واز هکارده. «گ»

cəšə dapušta, tək-ə vāz həkārdə.

ب.ف: چشم را بست، دهان را باز کرد.

م.ک: هیچ ملاحظه نکرد. حرف های درونی اش را

بدون ملاحظه ای طرف مقابل بیان کرد.

ب.ن: چشم را بست و دهن را گشاد. آدم چشم

دریده ادب نگاه ندارد.

۱۷۸۶. چشم دکنه گاله!

cəš dakəta gālə!

ب.ف: خاشاک در چشم افتاد!

م.ک: با التماس نگاه می کند.

۱۷۸۷. چشم دله دوین!

cəš dələ daviyən!

ب.ف: چشم به چیزی داشتن!

م.ک: با حسرت به داشته های دیگران نگرستن.

۱۷۸۸. چشم دله ره درزن بزنی، درزن زن بیی نونوه. «ک.ج»

cəš-e dələ rə darzən bazəni, darzən zan bayi navunə.

ب.ف: سوزن در چشم فرو کنی، سوزن زنده دیده

نمی شود.

م.ک: بسیار تاریک است.

۱۷۷۴. چس هدائه آرمک، واپورده نرمک. «س»

cəš hədāə armək, vā bavərdə narmək.

ب.ف: در «ارمک» چسید، باد آن را به «نرمک» برد.

م.ک: خلاف کاری آن ها به جاهای دیگر هم رسید.

۱۷۷۵. چشم بئس!

cəš bašos!

ب.ف: چشم شسته!

نک: اسپه چش!

۱۷۷۶. چشم بلشته!

cəš balešt-ə!

ب.ف: چشم لیسیده!

نک: اسپه چش!

۱۷۷۷. چشم پرده پاره بویه.

cəš-e pardə pārə baviyā.

ب.ف: پرده ای چشم پاره شد.

م.ک: چشم دریده است.

ب.ن: حیا را خورده، آبرو را قورت داد.

۱۷۷۸. چشم پلی، ونی ره وئنه / وجنه!

cəš-e pali, vāni rə vaynə\vajənə!

ب.ف: در برابر چشم، بینی را می رباید / می کند!

م.ک: دزدی تردست و ورزیده است.

۱۷۷۹. چشم، په کفاجه دربی یموئن. «ج»

cəš, pekəfā je dar biyamuən.

ب.ف: چشم، از پس گردن (پشت سر) درآمدن.

م.ک: بیش از حد چشم به راه بودن.

ب.ن: بلای چشم در راهی، عظیم است.

۱۷۸۰. چشته بخارده.

cəšta bəxārdə.

ب.ف: چشته خورد.

م.ک: از فرصت ها سوء استفاده کرد.

ب.ن: چشته خوار بدتر از میراث خوار است.

۱۷۸۱. چشم جه دریزوئن. «گ»

cəš je dar bazuən.

ب.ف: از چشم بیرون زدن.

م.ک: نمک ناشناسی کردن.

۱۷۹۶. چش ویرنه نازک هاگردن!

caš-o bərfə nāzək hākərdən!

ب.ف: چشم و ابرو نازک کردن!

م.ک: فیس و افاده کردن.

۱۷۹۷. چش و دل بترسی!

caš-o dəl batərsi!

ب.ف: چشم و دل ترسیده!

م.ک: پس از محرومیتی به امکانات رسیده، در استفاده از آن حریصانه می‌کوشد.

۱۷۹۸. چش وینده کرایه خانه.

čaš vində kərayə xānə.

ب.ف: چشم [که] می‌بیند کرایه می‌خواهد.

م.ک: هرچه را می‌بیند هوس می‌کند.

ب.ن: یک دلی دارم زیبا هرچه را دیده می‌خواهد.
که هرچه دیده بیند دل کند یاد. دیده می‌بیند دل می‌خواهد.

۱۷۹۹. چفت ره بساز، واسو بهیر!

caft rə bəsāz, vasu bahir!

ب.ف: [اول] آغل [گوسفند بساز، [سپس] روزنه درست کن!

نک: او ندی، شلوار ره وجنه!

۱۸۰۰. چگال / کوچ آغوزه!

cəkkāl \kuc āquz-ə!

ب.ف: گردوی سخت و دیرشکن است (گردویی است که مغز آن به سختی در آورده می‌شود)!

م.ک: خسیس است. در داد و ستد سخت است.

۱۸۰۱. چگال آغوزدوا، ول سرچاقونه. «گ»

cəkkāl āquz-e dəvā, val-e sar cāqu-ə.

ب.ف: دوا گردوی سخت پوست، چاقوی سر کج است.

نک: این اوره این بند ونه...

۱۸۰۲. چک برازبان. «ک.ج»

cakə barāz bazān.

ب.ف: دوختن و بند زدن.

م.ک: با عذر و بهانه مشکلی را حل کردن و کوتاهی

۱۷۸۹. چش زله ره بیتن.

caš-e zalə rə baytən.

ب.ف: زهره چشم گرفتن.

م.ک: ترساندن.

۱۷۹۰. چش سرخره / تلی!

caš-e sar-e jarə\ tali!

ب.ف: خس و خار چشم!

نک: چش دکنه گاله!

۱۷۹۱. چش سر مخ / تلی بین. «ک.ج»

caš-e sar-e mex\ tali beyan.

ب.ف: چون میخ در چشم کسی فرو رفتن.

م.ک: حسادت کسی را برانگیختن.

۱۷۹۲. چش سودنی بین. «گ»

caš su danibiyən.

ب.ف: در چشم روشنایی نبودن.

م.ک: ۱- بسیار گرسنه است. ۲- بسیار بی‌حیا است.

ب.ن: آدم گرسنه سنگ را هم می‌خورد.

۱۷۹۳. چش هدی بیشته / کوریگ گرنه، هرچه خانه گانه.

caš hedy biyəštə\ kurig garnə, harci xānə gānə.

ب.ف: چشمش را می‌بندد، هرچه می‌خواهد می‌گوید.

م.ک: بی‌ملاحظه است.

۱۷۹۴. چشمداشت همسایه نیشتی، وشنی کشنی. «ج»

cašmāšt-e həmsāyə ništi, vəšni kašəni.

ب.ف: به چشمداشت همسایه نشست، گشنگی می‌کشی.

م.ک: باید به خود متکی بود و از تلاش خود بهره برد.

ب.ن: هر کس به امید همسایه نشست، گرسنه می‌خواهد.

۱۷۹۵. چشم و دل سیر!

cašm-o dəl ser!

ب.ف: چشم و دل سیر!

م.ک: بی‌اعتنا به مال. بلند نظر.

۱۸۱۰. چک کته شاهى، چیک کته سارى، هویى دیم بیاری؟! «ج.ک»

cak kate šāhi, cik kate sari, huyi dim biyāri.

ب.ف: پایش در شاهى، دولش در سارى، چگونه
می خواهی به هم بچسبانی.
م.ک: کارى درست نشدنى.

۱۸۱۱. چکل پشو هکاردن. «گ»

cəkəl pəšo həkārdən.

ب.ف: درهم بر هم کردن.
م.ک: کوک کردن. سیخ کردن. به هم ریختن.

۱۸۱۲. چک و په زنده.

cak-o pe zandə.

ب.ف: دست و پا می زند.
م.ک: به هر درى می زند تا مشککش را حل کند.
ب.ن: برای معاش خود را به آب و آتش می زند. برای
معاش دست و پا می زند.

۱۸۱۳. چکِه کر خون نازنه. «ج.ک»

cake kar xun nārne.

ب.ف: صالح و میانجی خون بها ندارد.
م.ک: میانجی گری برای حل دعوای دیگران، می تواند
خطر مرگ میانجی گر را به همراه داشته باشد.
ب.ن: میانجی می خورد اندر میان مشّت.

۱۸۱۴. چلب گلی بوین.

calb-e gali baviyən.

ب.ف: چربناک شدن گلو.
م.ک: به نوایی رسیدن.
ب.ن: سور چرانی کردن. چرب و چیلی خوردن.

۱۸۱۵. چلچلاکولی ره خراب نکن. «س»

cəlcələ kuli rə xarāb nakən.

ب.ف: لانه ی چلچله را خراب نکن.
م.ک: ۱- زیر دستان را نیازار. ۲- آشیانه را به هم
نریز.

ب.ن: میازار موری که دانه کش است.

۱۸۱۶. چلچلاگی بخاردن.

cəlcələ gi bəxārdən.

ب.ف: گه چلچله را خوردن.

در کار را توجیه نمودن. اختلاف ها را حل کردن.
ب.ن: وصله پینه کردن.

۱۸۰۳. چک به در!

cak be dar!

ب.ف: پا به در (پای به رکاب)!
م.ک: انسانِ همواره آماده ی در رفتن.
ب.ن: ددری

۱۸۰۴. چک پرسى کته. «آ»

cək pərsi kənnə.

ب.ف: پرس و جوی زیاد می کند.
م.ک: بسیار پرس و جو گر است.

۱۸۰۵. چک چک تیر هیتن. «ج»

cak cak tir haytən.

ب.ف: پاهای تیر شدن.
م.ک: دراز به دراز مردن.

۱۸۰۶. چک دَوَسَه کرکه!

cak davəssə kərk-ə!

ب.ف: مرغ پا بسته است!
م.ک: ۱- آدمی درگیر و پر مسؤولیت است.
۲- گرفتار مشکلات زندگی است.

۱۸۰۷. چک دَوَسَه کرک ره بکوشتن.

cak davəssə kərk rə bakuštən.

ب.ف: مرغ پا بسته را کشتن.
م.ک: ضعیف کشی کردن.
ب.ن: مردی نبود، فتاده را پای زدند.

۱۸۰۸. چک ره دار هدا. «سو»

cak rə dār hədā.

ب.ف: پایش را به دیوار تکیه داد.
م.ک: فعلاً دست از کار کشید و به کارى دیگر
نمی پردازد.

۱۸۰۹. چک سر هَسته.

cək-e sar həstə.

ب.ف: با صدای «چک» بیدار می شود.
م.ک: سبک خواب است.

ب.ف: سُمبه پر زور بودن.
م.ک: زیر فشار قرار داشتن.

۱۸۲۴. چم په بگردین.

cam-e pe bagərdiyən.

ب.ف: به چم و سلیقه‌ی کسی گشتن.
م.ک: مطابق چم و خم کسی عمل کردن.
ب.ن: به سلیقه و میل کسی رفتار کردن.

۱۸۲۵. چم سربیاردن!

cam-e sar biyārdən!

ب.ف: به راه آوردن!
م.ک: سر به راه کردن. با خود همراه کردن.

۱۸۲۶. چمله آدمه. «ک.ج»

camələ ādēm-ə.

ب.ف: آدمی است که حيله گری بلد است.
م.ک: انسانی ستیاس، حيله گر و زن صفت است.
ب.ن: خاله زنک است.

۱۸۲۷. چم وچله داشتن!

cəm-o cəllə dāštən!

ب.ف: چم و چله داشتن.
م.ک: آداب دانستن، باکیاست بودن.

۱۸۲۸. چمیک واری دماسین!

cəmik-e vāri dəmmāsiyən!

ب.ف: مانند کنه چسبیدن!
م.ک: سماجت به خرج دادن.

۱۸۲۹. چن در چهارهاگردن!

can dar cəhār hākordən!

ب.ف: چند در چهار کردن!
م.ک: جر و بحث کردن.

۱۸۳۰. چنده دندون وجنی! «ق»

cande dandun vəjəni!

ب.ف: چقدر دندان می کنی!
م.ک: زیاد پرس و جو می کنی.

۱۸۳۱. جنگ بازی هاگردن. «ک.ج»

cang-ə bāzi hākordən.

م.ک: وراجی و پر حرفی کردن.

۱۸۱۷. چلچالای کلی ره مردکته!

cəlcəlä-ye kəli rə mar dakəta!

ب.ف: مار در لانه‌ی چلچله افتاد!
م.ک: فتنه و آشوبی زندگی آرام را به هم زده است.

۱۸۱۸. چلکا بشکین / برزنین!

cəlkā bəškəniyən\barzəniyən!

ب.ف: سرشاخه‌های ریز و خشک درخت را شکستن!
م.ک: واقعیت را پوشیده، ظرفیت را بر ملا کردن.

۱۸۱۹. چل کته آمل دیک کته ساری، کاره چیتی راسته بیاری.

«ک.ج»

cal katə āmol dik katə sari, kār-rə citi rāstə biyāri.

ب.ف: چرخ (نخ ریزی) در آمل هست و دوک در ساری، بافتنی را چگونه بیافی.
م.ک: ابزار کار ندارد.
ب.ن: وسایل جور و فراهم نیست.

۱۸۲۰. چلماره بلسک^۱ بین! «ک.ج»

cəlmār-e balesk biyən!

ب.ف: سیخ دست زائو بودن!
م.ک: همراه و رفیقی بی خاصیت و بی ثمر بودن.

۱۸۲۱. چلماره پست داج بمونتن! «ک.ج»

cəlmār-e pəšt-e dāc-e bamunəssən!

ب.ف: به لحاف زائو ماندن!
م.ک: از ارزش و اعتبار افتادن.

۱۸۲۲. چلی چلی هادان!

cəli cəli hādān!

ب.ف: ریزه به جلو دادن!
نک: تش پشی هداثن!

۱۸۲۳. چمبه پرزور بوین.

cəmbə pər zur baviyən.

۱. یادداشت: بلسک = سیخ کبابی است که پياز را به آن کشیده و همواره کنار بالین زن زائو است. زمانی که زائو بخوابد، مثلاً به حمام یا دست‌شویی برود یک نفر یا در دست داشتن سیخ یاد شده زائو را همراهی می‌کند تا جن زده نشود یا آسیبی نبیند.

م.ک: جلوی وراجی و پرچانگی را گرفتن.

۱۸۳۹. چنه‌ی نخ بوسستن.

canə-ye nax bosestən.

ب.ف: نخ چانه گسستن.

م.ک: وراجی کردن.

ب.ن: پرچانگی کردن.

۱۸۴۰. چوبر زمین ننه!

cu bar zamin nenə!

ب.ف: چوب بر زمین نمی‌آید!

م.ک: بسیار شلوغ است.

ب.ن: جای سوز انداختن نیست. گریه را مجال گذر

نیست. از فرط شلوغی سگ صاحبش را نمی‌شناسد.

۱۸۴۱. چوپان چولوخه موندنه.

cupān colox-ə mondənə.

ب.ف: به چوپان شلخته می‌ماند.

م.ک: در انجام کارهایش ناتوان است.

ب.ن: نتراشیده و نخراشیده. مثل خرس خونسار.

۱۸۴۲. چو چرره برکت دنیه. «س»

cu car rə barkət daniyə.

ب.ف: کار چوب تراشان (لاوک‌تراشان) برکت و

سودی ندارد.

م.ک: کاری پر زحمت اما کم درآمد است.

۱۸۴۳. چو چنگ هایتن.

cu cang hāytən

ب.ف: چوب از چنگ [زورگو] در آوردن!

م.ک: با پا در میانی ضعیف را از دست زورگو

رهاندن.

۱۸۴۴. چو چونکله بلند تر بود دست نسوزنه. «گ»

cu cunkallə bələndtər bavu dast nasuzənə.

ب.ف: هیزم مشتعل که بلندتر باشد، دست

نمی‌سوزد.

م.ک: باید از شرور دور بود.

ب.ن: شر خفته، بلا دور.

۱۸۴۵. چو دینگنی بنه ننه.

cu dingəni bənə nenə.

ب.ف: چپو کردن.

م.ک: چیزی را با زرنگی به دست آوردن.

۱۸۳۲. چنگ چینگال دکاردن. «ک.ج»

cang-e cingāl dakārdən.

ب.ف: چنگ و چنگال انداختن.

م.ک: با چنگ و ناخن دفاع کردن.

۱۸۳۳. چنگر دکت!

cəngər dakət!

ب.ف: در چنگک گیر افتاده!

م.ک: دچار مشکل و گرفتاری شده. دچار معذوریت

اخلاقی شده.

۱۸۳۴. چنگل بنه گل کردی.

cangol-e bənə gəl kordī.

ب.ف: بنه‌ی چغندر کاشتن.

م.ک: از کینف شدن و محکوم گشتن دیگری

خوشحال شدن.

۱۸۳۵. چنگ ورنده هاکردن!

cang-o randə hākərdən!

ب.ف: چنگ زدن و رنده کردن!

م.ک: با سختی تلاش کردن و زندگی را پیش بردن.

۱۸۳۶. چنگوم گل هدائن. «گ»

cəngom gəl hədāən.

ب.ف: میخ طویله فرو کردن.

م.ک: محکم کاری کردن.

حرف خود را بر کرسی نشانیدن.

۱۸۳۷. چنگوم نزه لوله آویزون کته.

cəngom nazə lulə āvizon kənnə.

ب.ف: اسکنه (میخ) نزده سبید (حصیری) آویزان

می‌کند.

م.ک: مقدمات ضروری کار را انجام نمی‌دهد، وارد

اصل کار می‌شود.

ب.ن: چاه نکنده منار می‌دزد. گز نکرده پاره می‌کند.

۱۸۳۸. چنه ره مرده وک دوستن.

canə rə mərde vak davəstən.

ب.ف: به چانه، قورباغی مرده بستن.

ب.ف: چماقی که به پشت من نمی‌خورد، انگار به
پنبه‌ی خورجین می‌خورد!
نک: از آلم تا کالم بسوزه، ونه اته دسته کمل نسوزه!

۱۸۵۳. چو نوکلاوه ضرره.

cu nu kələ-ve zarər-ə.

ب.ف: [ضربه‌ی] چوب برای خُمهری نو ضرر دارد.
م.ک: تازه و کم تجربه، بیشتر آسیب می‌بیند.

۱۸۵۴. چوی بیته براره!

cu-ye bayta bərār-ə!

ب.ف: به ضرب چماق، برادر شده است!
م.ک: از روی ترس و اجبار تابع است.
ب.ن: حلال حلالش به آسمان رفت.

۱۸۵۵. چوی سِرِوَرُزاک!

cu-ye sar-e vəzvəzak!

ب.ف: حشره‌ی وز وز کنِ سرِ چوب!
م.ک: سبک سر، مطیع و بی‌مایه.

۱۸۵۶. چوی مَالِ درشونه، حرفِ مَالِ درنشونه!

cu-ye māl daršunə, harf-e māl darnasunə!

ب.ف: نشان کتک پایمال می‌شود، اثر حرف از میان
نمی‌رود!
م.ک: زخم زبان زدودنی نیست.
ب.ن:

زخم کان از زبان یاران است

بدتر از زخم تیر یاران است.

«مکتبی»

ز زخم سنان بیش زخم زبان

که آن تن کُند خسته و این روان.

«اسدی»

آنچه زخم زبان کند با مرد

زخم شمشیر جان سنان نکند.

حرف هست از شمشیر بدتر. زخم زبان بدتر از زخم سنان است.

زخم سنان بر تن است و زخم زبان بر جان.

۱۸۵۷. چوی که برارِ پشت گننه، هتی پَمَه گالِ پشته بگننه!

cu-ye ke bərār-e pəšt-ə gannənə, hanti pammə
gāl-e pəšt-ə bagənnə!

ب.ف: چوبی که به پشت برادر نواخته می‌شود،
انگار به جوال پنبه نواخته می‌شود!

ب.ف: چوب بیندازی، بر زمین نمی‌آید.
نک: چو بر زمین ننه!

۱۸۴۶. چوره چوپه نتاش!

cu rə cu pe nətāš!

ب.ف: چوبدستی (چماق) را از پی چوبدستی آماده
نکن!
نک: تش ره تش سر نچین!

۱۸۴۷. چوره هدا، چماز بیته!

cu rə hədā, cəməz baytə!

ب.ف: چوب را داده، گیاه سرخس گرفته!
نک: اسب هدا خر هایت، از خشالی پر هایت!

۱۸۴۸. چوک چوک بزوئن. «گ»

cuk cuk bazuən.

ب.ف: [چون] شباهنگ نالیدن.
م.ک: تنها و گوشه‌گیر بودن.
ب.ن: در تنهایی به سر بردن.

۱۸۴۹. چوک چوک زن!

cuk cuk zan!

ب.ف: چوک چوک زن!
م.ک: آدم همیشه نالان.

۱۸۵۰. چوکه تِه پشت ره نخینه، پنبه پَرِن پشت ره خینه! «آ»

cu ke te pəšt rə naxəynə, panbə parən-e pəšt rə
xəynə!

ب.ف: چوبی که به پشت تو نمی‌خورد، [انگار] بر
پشت کیسه پنبه می‌خورد!
نک: از آلم تا کالم بسوزه، ونه اته دسته کمل نسوزه!

۱۸۵۱. چوکه مِه پشت ره نخرنه، پنبه کتِنِ پشت بخره.

cu ke me pəšt rə naxərnə, panbə kətan-e pəšt
baxərnə.

ب.ف: چوب که به پشت من نمی‌خورد، به کیسه‌ی پنبه
بخورد.

نک: از آلم تا کالم بسوزه، ونه اته دسته کمل نسوزه!

۱۸۵۲. چوکه مِه پشت نخاره، هندا خارجین پنبه ره خارنه!

cu ke me pəšt-ə nəxərə, handā xərjin panbə rə
xərnə!

نک: از آلم تا کالم بسوزه، ونه اته دسته کمل نسوزه!

۱۸۵۸. چه آنده عَلم - آشیراه دم بدایی؟ «س»

ce ande aləm-ašīr rāh dām bādāyi?

ب.ف: چرا این قدر عَلم و عاشورا به راه انداختی؟

م.ک: این همه هوچی گری نکن.

ب.ن: شارلاتان بازی در می آورد.

۱۸۵۹. چه خدایی بیه کَگه دَتون / دندون ندا، اسپیح ره

هَسَخون!

ce xadāi biyā kakk-ə dannun\ dandun nādā, əspic
rə həssəxun!

ب.ف: چه خدایی است که به کک دندان ندا، به

شپش استخوان!

م.ک: آزار رسان است، اما زمینه برایش وجود ندارد.

ب.ن:

آن دو شاخ گاو اگر خر داشتی

یک شکم در آدمی نگذاشتی.

گره‌ی مسکین اگر پر داشتی

تخم گنجشک از زمین برداشتی.

خدا خر را شناخت شاخش نداد.

سگ اگر جلد بودی و فربه

یک شکاری نمادی اندر ده.

«سنایی»

۱۸۶۰. چه زمانه‌ای بویه! لوره‌گیرنه پنیر جا لئه. «ک.ج»

ce zamānəi baviye! lur-ə girənə panir jā eləna.

ب.ف: چه زمانه‌ای شده! که لور را به جای پنیر جا

می زند.

م.ک: بدل را به جای اصل معرفی می کنند.

ب.ن: به جای دُر خزف می گذارند. نالایق را به جای

لایق می گذارند.

۱۸۶۱. چه لب خوب بُچه دندون، گل سَرره جل می بندم.

ce lab xub-o ce dandun, kal-e sar rə jəl miban-
dom.

ب.ف: لب و دندان خوب باشد، کچلی سر را

می پوشانم.

م.ک: اصل که درست باشد بقیه‌ی عیب‌ها را

می توان پوشاند.

ب.ن: اصل کار بر و روست، کچلی زیر پوست.

۱۸۶۲. چیتی خاشه ماراشکم دوی!

citi xāše mār-e əškəm davi!

ب.ف: چگونه در شکم مادرت بودی (ماندی)؟

م.ک: در کارها بسیار شتاب می کند.

ب.ن: مگر شش ماهه به دنیا آمدی؟! عجله کار

شیطان است.

۱۸۶۳. چیزی ندارم پدری، یک کل داس وتیری.

cizi nədārmə pədəri, yək kəl dās-o tabəri.

ب.ف: چیزی ندارم پدری، داسی کوتاه و تبری.

م.ک: از ارث هیچ ندارم.

ب.ن: میراث خرس مرده به گفتار می رسد. شتربان

درود آن چه خر بنده کشت.

۱۸۶۴. چیکار بکته آله قلی ره، سنگ بیته بزوشه پِلِلی ره!

cikār bakət allāqoli rə, sang baytə bazu še
bəlbəli rə!

ب.ف: چه بر سر آله قلی آمد، که سنگ به دودولش

زد!

م.ک: این بلایی است که خود به سر خود آورد.

۱۸۶۵. چیک پرسی هکاردن.

cik pərsi həkərdən.

ب.ف: [بیش از حد] پرس و جو کردن.

م.ک: بسیار کنجکاوی کردن.

ب.ن: مته به خشخاش گذاشتن. ته توی قضیه را

در آوردن.

۱۸۶۶. چیندکا بخاته کالدمبه خوبدیه. «گ»

cindekā baxātə kāldəmbə xo badiya.

ب.ف: جوجه خوابید، خواب کالدمبه دید.

م.ک: آرزوهای دست نیافتنی دارد.

ب.ن: مرغ گرسنه ارزن خواب می بیند. شتر در

خواب بیند پنبه دانه.

۱۸۶۷. چیندکا جیک جیک ره شه مارچه یادگیرنه.

cindekā jik jik rə še mār je yād girmə.

ب.ف: جوجه جیک جیک را از مادرش یاد می گیرد.

م.ک: تربیت از خانواده آغاز می شود.

ب.ن: بچه پا جای پای مادر می گذارد.

۱۸۷۰. چین و موچین ها کردن.

cin-o mucin hākərdən.

ب.ف: چین و ماچین کردن.

م.ک: بسیار ایراد می گیرد.

ب.ن: مته به خشخاش گذاشتن. ته توی چیزی را درآوردن.

۱۸۶۸. چینهکا غلوال بنی خووینه. «ک.ج»

cinnekā qalvāl bəni xo vīnə.

ب.ف: جوجه دانه های زیر غربالی خواب می بیند.

نک: چینهکا بخاته

۱۸۶۹. چینهکافیس کنده!

cindākā fis kəndə!

ب.ف: افاده ای جوجه ای دارد!

م.ک: ادا و اطوارش بسیار است.

ب.ن: نازک نارنجی است.

تبرستان
www.tabarestan.info

hāji har vaqt burdā makkə, verə gānnə hājāqā.

ب.ف: حاجی هر وقت به مکه رفت، به او می‌گویند
حاج آقا.

م.ک: کاری که نمی‌کنی چرا می‌گویی.
ب.ن: کار ناکرده را کرده مشمار.

۱۸۷۶. حتی نتوانه ته فنی مه دول له موندنه.

hattā naunnə te fəni me dul-lə mundənə.

ب.ف: حتی نمی‌گویدی، بینیات به دولم می‌ماند.
م.ک: هیچم به حساب نمی‌آورد.

۱۸۷۷. حرف باد وونه هوا شونه. «ک.ج»

harf bād vunə havā šunə.

ب.ف: حرف باد می‌شود به هوا می‌رود.
م.ک: حرف باد هواست.
ب.ن: حرف سنده نمی‌شود.

۱۸۷۸. حرف حرفا، پیش دمبول دمبول، عقب لاله وا. «س»

harf harfā, piš dambul dambul, aqəb laləvā.

ب.ف: حرف حرف‌هایت، دامب و دیمب پیشت،
(صدای) نی (لاله وا) در پی‌ات.
م.ک: حرف‌هایش هیچ است.
ب.ن: حرف‌هایش باد هواست.

هین مشو شارع در آن حرف رَشَد
چون سخن بی‌شک سخن را می‌کشد.
«مولوی»

۱۸۷۹. حرف حرف یانه، وا ورف!

harf harf yānnə, vā, varf!

ب.ف: حرف حرف می‌آورد، باد برف.
م.ک: سخن در صورت ادامه به درازا می‌کشد.
ب.ن: حرف حرف می‌آورد. حرف حرف می‌آورد باد
برف.

مگو بوج تا نشنوی حرف بوج
که خمیازه خمیازه می‌آورد.
«صائب»

۱۸۸۰. حرف حساب، جباب ندانه.

harf-e həsāb, jəvāb nədānnə.

ب.ف: حرف حساب، جواب ندارد.
م.ک: سخن درست، پاسخ ندارد.

۱۸۷۱. حاجی بُورده حَج، کبلایی بُورده ونه رَج.

hāji burd haj kablāyi burdə vənə raj.

ب.ف: حاجی به حج رفت، کربلایی در پی او رفت.
م.ک: ما را در انتظار گذاشتند.
ب.ن: پیام آوران، ما را در انتظار کاشتند.

۱۸۷۲. حاجی حاجی ره حج بوینه.

hāji hāji rə haj bavinə.

ب.ف: حاجی حاجی را در مکه ببیند.
م.ک: بی‌وفایی به عهد و خلف وعده کردن.
ب.ن: حاجی حاجی را به مکه ببیند. حاجی را کجا
دید؟ مکه.

۱۸۷۳. حاجی حاجی مگه، گبرگبرلوک! «ک.ج»

hāji hāji makkə, gabər gabər lapuk!

ب.ف: حاجی را [مگر] در مکه، گبرها را [مگر] در
لپوک بیایی!
نک: حاجی حاجی ره حج ...

۱۸۷۴. حاجی ره ونه حاجی کلایدین.

hājirə vənə hājikələ badiyən.

ب.ف: حاجی را باید در حاجیکلا دید.
نک: حاجی حاجی مکه ...

۱۸۷۵. حاجی هروقت بورده مگه، وره گانه حاج آقا.

۱۸۸۶. حرف ره چو چو هدائن. «گ»

harf rə co co hədāən.

ب.ن: حرف را کش دادن.

م.ک: شایعه پراکنی کردن.

۱۸۸۷. حرف سرد، مهر گرم ره ورینه.

harf-e sard, mehr-e garm rə varinnə.

ب.ف: حرف سرد، مهر گرم را می برد.

م.ک: باید با هم مهربان بود و حرفهای مهربانانه زد.

ب.ن: حرف سرد، مهر را از دل بیرون کند.

۱۸۸۸. حرف که دهون دره دُره، در بورده پُره!

harf ke dəhun darə dor-ə, dar burdə por-ə!

ب.ف: حرف که در دهان است دُر است، از دهن

بیرون برود پُره است.

م.ک: باید با دقت سخن گفت و راز دار بود.

ب.ن:

دیشب غم دل به دل بگفتم به نهفت

چون صبح دمید دیگری هم می گفت.

سخن که از دهان بیرون رفت و تیر که از قبضه‌ی

کمان گذر یافت و مرغ که از دام پرید اعادت آن

صورت نبندد. «مرزبان‌نامه» تیری که از شست رها

شد بر نمی گردد.

سخن گفته و قضای رفته و تیر انداخته باز نگردد.

۱۸۸۹. حرف کهنه، غم تازه ایارنه!

harf-e kohnə, qam-e tāzə iyārənə!

ب.ف: حرف کهنه، غم تازه می آورد!

م.ک: از گذشته‌ی بد و تلخ نباید یاد کرد.

ب.ن: کاری است گذشته و سبویی است شکسته!

۱۸۹۰. حرف نر، کره نارنه!

harf-e nar, kərə nārənə!

ب.ف: حرف نر کره ندارد!

م.ک: حرف حساب پاسخ ندارد.

ب.ن: سخن درست پاسخ برنتابد. حرف حسابی

جواب ندارد.

۱۸۹۱. حرف نو غم کهنه ره یارنه.

harf-e nu qam-e kohnə rə yārənə.

ب.ن: حرف حساب جواب ندارد. سخن درست،

پاسخ برنتابد.

۱۸۸۱. حرف حق ره اسبه سواریته په بزن.

harf-e haq rə asb-ə səvār bayyə pe bazən.

ب.ف: حرف حق را پس از سوار شدن بر اسب بزن.

م.ک: بیان حقیقت مشکل است.

ب.ن: ز حرف حق شود رنجه هر آن شنود. کی توان

حق گفت جز زیر لحاف.

کی توان حق گفت جز زیر لحاف

با چو تو خشم آورم آتش سجاف.

«مولوی»

۱۸۸۲. حرف حق ره کارسی ته / لحاف دله، ونه بزوهن.

harf-e haq rə kārsi ta \ləhāf dələ, vənə bazuhən.

ب.ف: حرف حق را باید در زیر کرسی/لحاف زد.

نک: حرف حق را اسبه سوار...

۱۸۸۳. حرف درد هکاردن.

harf dard həkārdən.

ب.ف: [از] حرف [به] درد آمدن.

م.ک: اثر کردن سخن.

ب.ن: با سخن دل را به درد آوردن.

۱۸۸۴. حرف دل ره خش دانه وشى خنه ره خراب!

harf dəl rə xəš dānnə-o šī xənə rə xərab!

ب.ف: حرف دل را خوش نگه می‌دارد و مُخل

خانه‌داری است!

م.ک: از پر گوئی و خوش باشی زیاد. که مانع کار

می‌شود. باید پرهیز کرد.

ب.ن: سخن هرچه کوتاه بود خوش تر است.

۱۸۸۵. حرف راست ره یا وچه زنده یا کاجه.

harf-e rāst rə yā vacə zandə yā kācə.

ب.ف: حرف راست را یا بچه می‌زند یا بیهوده گو

(دیوانه).

م.ک: بزرگ‌ترها و عاقلان پیچیده هستند و از بیان

حقیقت خودداری می‌کنند.

ب.ن: حرف راست را باید از بچه یا از دیوانه شنید.

حرف راست را از دهان بچه بشنو.

جا و بزغاله هفتصد دینار.

۱۸۹۷. حسابگر مهموندار نوونه.

hasābgar mehmondār navunə.

ب.ف: حسابگر مهماندار نمی‌شود.

م.ک: حسابگری در همه‌ی امور و در حد افراطی درست نیست.

ب.ن: آدم خسیس مهماندار نمی‌شود.

۱۸۹۸. حسن بلاکشه؛ این وریکش، اون وریکش!

hasən bələ kaš; in var bakəš, un var bakəš!

ب.ف: حسن بلاکش است؛ این وریکش، آن وریکش!

م.ک: مشکل گشای همگان است. همه‌ی بار بر دوش اوست.

۱۸۹۹. حسن تا حسن، ده گز رسن!

hasən tā hasən, dahgaz rasən!

ب.ف: از حسن تا حسن، ده گز رسن!

م.ک: میان این دو چیز، تفاوتی بنیادی است.

ب.ن:

میان ماه من تا ماه گردون

تفاوت از زمین تا آسمان است.

از این حسن تا آن حسن صد گز رسن. از سلیمان تا سلیمان فرق هاست.

زین عصا تا آن عصا فرقی است بسیار. چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا.

سیمرغ دیگر است و سی مرغ دیگر.

شکر سازندارن و شکر هندوستان

هر دو شیرینند، اما این کجا و آن کجا.

دانه‌ی فلفل سیاه و خال مهرویان سیاه

هر دوجا نسوزند، اما این کجا و آن کجا.

۱۹۰۰. حسن دوبخارده، حسین وایته / وازنه!

hasən du bəxārdə, hosəyn vā bayyə, vāzənə!

ب.ف: حسن دوغ خورده، حسین ورم کرد/بالا آورد!

م.ک: یکی کار کرده، دیگری اظهار خستگی می‌کند.

برای کسی حادثه رخ داد، کسی دیگر اظهار آسیب دیدگی می‌کند.

ب.ن: شاه خانم می‌زاید، ماه خانم درد می‌کشد.

ب.ف: حرف نو غم کهنه را می‌آورد.

نک: حرف کهنه، غم تازه ...

۱۸۹۲. حرفی که ونه سرنوونه، راحت جوئه.

harfi ke vāne sar navunə, rāhət jonə.

ب.ف: حرفی که سرش نمی‌شود، راحت [آن را] می‌جود.

م.ک: از پاسخ گفتن سرباز می‌زند.

ب.ن:

بسیج سخن گفتن آنگاه کن

که دانی که در کار گیرد سخن.

۱۸۹۳. حرمت امازاده به متولیه.

hormət-e emānzādə be motevalli-yə.

ب.ف: حرمت امازاده با متولی است.

م.ک: نزدیکان باید به هم احترام بگذارند.

ب.ن: حرمت امازاده را متولی نگاه دارد.

۱۸۹۴. حروم هلشت ونه سرنوونه. «گ»

harom haləšt vāne sar navunə.

ب.ف: حرام و هدر کردن سرش نمی‌شود.

م.ک: ریخت و پاش می‌کند. حیف و میل می‌کند.

ب.ن: حرام و حرس سرش نمی‌شود.

۱۸۹۵. حساب به دینار، بخشش به خروار.

hasāb bə dinār, baxšəš bə xərvār.

ب.ف: حساب به دینار، بخشش به خروار.

م.ک: بخشیدن سر جای خود، حساب و کتاب هم سر جای خود.

ب.ن: حساب به دینار بخشش بخروار.

در سخاوت چنانکه خواهی ده

لیک اندر معامله بسته.

« سنایی »

۱۸۹۶. حساب حساب وکاکا برادر.

hasāb hasāb-o kākā bəradər.

ب.ف: حساب حساب و کاکا برادر.

م.ک: در معامله ملاحظه‌ی دوستی و فامیلی نباید کرد.

ب.ن: برادری به جا و بزغاله هفت صنّار. برادری به

نیست.

ب.ن: تازی خوب، وقت شکار بازی‌اش می‌گیرد. به کاهل گفتند: کوچ کن! خواب رفت.

۱۹۰۶. حسن کل ورزانه.

hasən kal-e vərzā-ə.

ب.ف: ورزای حسن کچل است.

م.ک: به هر جا می‌رود. همیشه به خانه‌ی این و آن سر می‌زند.

ب.ن: گاو حاجی میرزا آقاسی است، سر زده به همه جا وارد می‌شود. گاو علی دوستی است.

۱۹۰۷. حسن گته‌لینگ دانه، گت پشت هیمه‌ایارنه!

hasən gatə ling dannə, gatə pəšta himə iyārne!

ب.ف: حسن پای بزرگ دارد، هیزم پشته‌ی سنگینی بر می‌دارد!

م.ک: امکانات و توانایی آنچه را انجام می‌دهد، دارد.

ب.ن:

گرازان به دندان و شیران به چنگ

توانند کردن به هر جای جنگ.

«فردوسی»

۱۹۰۸. حسن گوره‌حسن عازانخرنه!

hasən-e gu rə, hasən-e āzā naxərne!

ب.ف: گاو حسن را در عزای حسن نمی‌خورند!

نک: پرچیم ره پرچیم ور وته، وای بر چيله کاجين!

۱۹۰۹. حسنک نه‌نه ره بوبین، شه ره بل مره بوبین!

hasənək-e na na rə bavin, še rə bəl mərə bavin!

ب.ف: نه نه گفتن حسنک را ببین، خودت را نبین مرا ببین!

م.ک: همانند هم هستیم.

۱۹۱۰. حسود سیر، بن نکانده.

hasud-e sir, bən nakānde.

ب.ف: سیر حسود، کونه نمی‌کند.

م.ک: کار حسود به جایی نمی‌رسد.

ب.ن: حسد خورنده‌ی حسد است. حسود هرگز نیاسود.

خاله‌ام زاییده، خاله زام هو کشیده. رنج بر گاو و ناله از گردون. یکی از بام افتاد، گردن دیگری شکست.

۱۹۰۱. حسن شال ترس!

hasən sāl tars!

ب.ف: حسن شغال ترس!

م.ک: آدم ترسو.

۱۹۰۲. حسن غصه‌خاره.

hasən qəssə xār-ə.

ب.ف: حسن غصه‌خور است.

م.ک: دلسوز همگان است.

ب.ن: دلواپس همگان است.

۱۹۰۳. حسنک گانه: باکی نه، مه کنگمون چاکی نه. «ج»

hasənək gānə: bāki niyə, me kəngə mun cāki niyə.

ب.ف: حسنک می‌گوید: با کی نیست، در خشتکم چاکی نیست.

م.ک: منکر کار نادرست خود می‌شود.

ب.ن: کی بود کی بود من نبودم.

۱۹۰۴. حسن کل ره بانونه: کاکل بیل، بانونه مره قرتی بازی

جه بدانه.

hasən kal rə bautənə: kākkel biyə, bāutə mərə qərti bāzi je bad enə.

ب.ف: به حسن کچل گفتند: کاکل بگذار، گفت: از قرتی بازی بدم می‌آید.

م.ک: از آن چه ندارد، اظهار بیزاری می‌کند.

ب.ن: به کچل گفتند: چرا زلف نمی‌گذاری؟ گفت: من از قرتی بازی بدم می‌آید.

شغال پوزش به انگور نمی‌رسد می‌گوید ترش است.

۱۹۰۵. حسن کل ره برستینه سدر و کافور، وه شونه گالی مار

بازی.

hasən kal rə barəstinə sedr-o kāfur, və šunə gāli mār bāzi.

ب.ف: حسن کچل را فرستادند پی سدر و کافور، می‌رود به الک دولک بازی.

م.ک: در وضعیت حساس و ضروری مسئولیت‌پذیر

۱۹۱۶. حلوا حلوا بهوتن جه داهون شیرین نوونه.

həlvā həlvā bahutən je dāhun širin navunə.

ب.ف: با حلوا حلوا گفتن دهان شیرین نمی‌شود.

م.ک: تحقق آرزو با حرف عملی نیست.

حلوا حلوا اگر بگویی صد سال

بی خوردن حلوا نشود شیرین کام.

«میرفندرسکی»

۱۹۱۷. حلواره حکیم بخورده، کتک یتیم بخورده. «ک.ج»

halvā rə hakim baxordə kotak-ə yatim baxordə.

ب.ف: حلوا را حکیم و کتک را یتیم خورده است.

م.ک: کسی که قوی بود خطا کرد و به جایش

ضعیفی تنبیه شد.

زورمند خطا کرد، جرمش را ناتوان کشید.

ب.ن:

گنه کرد در بلخ آهنگری

به شوستر زدند گردن مسگری.

۱۹۱۸. حلیمه جوباری گندم نخرنه، کسادى دکنه چچم ره

خرنه.

halimə ju bāri gandəm naxərnə, kəsādi dakəta

cəcəm rə xərnə.

ب.ف: حلیمه جوباری گندم نمی‌خورد، به کسادى

افتاد چچم را می‌خورد.

م.ک: آدم فیس و افاده دار است. گدای پر فیس و

افاده است.

ب.ن: گرسنگی را چه دیدی؟! خدا هیچ تابنده‌ای را

به گرسنگی امتحان نکند.

۱۹۱۹. حلیمه داردکنه، سلیمه راغون خرنه!

halimə dār dakəta, salimə rāqon xərnə!

ب.ف: حلیمه از درخت افتاد، سلیمه روغن

می‌خورد!

م.ک: یکی دچار مشکل شده، دیگری بهانه می‌کند.

۱۹۲۰. حمّال بی خیر هفت تا وچه‌ی بی‌یره.

hammāl-e bixəyr haft tā vacə-ye piyər-ə.

ب.ف: حمال بی‌خیر، پدر هفت تا بچه است.

م.ک: بی‌کار بی‌عار است.

حسد آن جا که آتش افروزد

خرمن عقل و عافیت سوزد.

۱۹۱۱. حق را ناحق نکن، زیر لحد و غوغا نکن.

haq rə nā haq nakən, zir-e lahad vaq vaq
nakən.

ب.ف: حق را ناحق نکن، زیر لحد و غوغا نکن.

م.ک: انصاف و عدالت را رعایت کن.

ب.ن: این خاک توده خانه‌ی پاداش و کیفر است.

این جهان کوه است و فعل ما ندا.

۱۹۱۲. حق کامبه ناحق کامبه، پل بن و غوغا کامبه!

haq kāmbe nā haq kāmbe, pəl-e bən vaq vaq
kāmbe!

ب.ف: حق می‌کنم ناحق می‌کنم، زیر پل و غوغا

می‌کنم!

م.ک: روز قیامت پاسخگوی کردار خود هستم.

ب.ن:

هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت «حافظ»

به جز کشته‌ی خویشتن ندروی «سعدی»

هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد «حافظ»

مکافات بد را بد آید پدید «فردوسی»

۱۹۱۳. حکایت من و ته، حکایت واشه و خروسه!

həkāyət-e mən-o tə, həkāyət-e vāšə-o xərus-ə!

ب.ف: حکایت من و تو، حکایت باز و خروس

است!

م.ک: با هم سازگاری نداریم. با هم تضاد داریم.

ب.ن: ایشان از یک جو نمی‌رود.

۱۹۱۴. حکم و چه حکم شاهه.

hokm-e vacə hokm-e šāh-ə.

ب.ف: حکم بچه حکم شاه است.

م.ک: از اجرای درخواست بچه‌ها گریزی نیست.

ب.ن: حکم بچه از حکم شاه روان‌تر است.

۱۹۱۵. حکیم زنا درانه، بدتر از اما درانه!

hakim zənā darenə, badtər az əmā darenə!

ب.ف: زن حکیم دارد می‌آید، [که] بدتر از ماست!

م.ک: مشکل گشا، خود مشکل دارد.

۱۹۲۱. حَمَم بی عرق؟!

hammom bi araq?!

ب.ف: حمام بدون عرق؟!

م.ک: مزد بدون زحمت میسر نیست.

ب.ن: نامبرده رنج گنج میسر نمی‌شود.

۱۹۲۲. حمام بوره، عرق نکانه.

hammom bore, araq nakānnə.

ب.ف: [اگر] به حمام برود، عرق نمی‌کند.

م.ک: بسیار خسیس است.

ب.ن: نم پس نمی‌دهد. خسیس است.

۱۹۲۳. حمام زنانه، تاس گم بهیه.

hammom zanānə, tās qom bahiyə.

ب.ف: کاسه‌ی (تاس) حمام زنانه گم شد.

م.ک: شلوغی و جار و جنجال بیهوده. هیاھوی

بسیار برای موضوعی بی‌اهمیت.

ب.ن: خر تو خر و شیر تو شیر.

۱۹۲۴. حَمَم دله و دَلَاک ناله، همه خد به خد دَلَاک بیچاره!

«ج»

hammom dələ-vo-dallāk-e nālə, hamə xədet be
xədet dallāk bicārə!

ب.ف: توی حمام و ناله‌ی دلاک، همه خودی

(همدیگر را کیسه می‌کشند) بیچاره دلاک!

م.ک: در میان جمع تنهاست. هیچ کس به او توجهی
ندارد.ب.ن: هر کسی کار خودش بار خودش. هر کسی و
کار خویش هر دلی و یار خویش.

۱۹۲۵. حَمَم لنگی واری هرکس کمرشونه. «گ»

hammom-e ləngi vāri hark as-e kamər šunə.

ب.ف: چون لنگ حمام به کمر هرکس بسته
می‌شود.م.ک: هر جایی است. به هیچ کس و هیچ جایی
دل‌بستگی ندارد.ب.ن: هر روز به یکی شوهر می‌کند. هر جایی و
دَدَری است.

۱۹۲۶. حنا باریش ونه ورا خورداره. «ک.ج»

hənā bā riš venə varā xor dāre.

ب.ف: حنا باید فرا خور ریش باشد.

م.ک: رعایت تناسب در امور لازم است.

۱۹۲۷. حنابتون خشه که پر، پسرره داماد هاکنه!

hənā bannun xəš-ə ke per, pəsər rə dāmād
hākəne!ب.ف: حنابندان خوش است که پدر، پسر را داماد
کند.

م.ک: خوشا روزی که پدر پسر را داماد کند.

ب.ن:

شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست

به شرط آنکه پسر را پدر کند داماد.

۱۹۲۸. حنا به دس نمونه، دنیا به کس نمونه.

hənā bə das namunnə, dənā bə kas namunnə.

ب.ف: حنا به دست نماند، دنیا به کس نماند.

م.ک: دنیا محل گذر است.

ب.ن:

سرای سپنجی نماند به کس

«فردوسی»

این نان و آب چرخ چو سیل است بی‌وفا

«مولوی»

۱۹۲۹. حیا چش دله دَره!

hayā cəš-e dələ darə!

ب.ف: حیا در چشم است!

م.ک: دو انسان که با هم رو در رو شوند، از خطای
پیش آمده چشم می‌پوشند.

خ

۱۹۳۳. خاخر دلّه شی ونه، برار ره گنه: چه زن توتی!

xāxər-e dāl-lə šī venə, bərār rə gənə: ce zan navənni!

ب.ف: دل خواهر شوهر می خواهد، به برادر می گوید:

چرا زن نمی گیری!

م.ک: خواسته هایش را غیر مستقیم بیان می کند.

ب.ن: از خر بگو! امسال برای یکی مان زن بگیر،

سال دیگر برای داداشم.

۱۹۳۴. خاخر کل ره کی پیداکنده؟ برار.

xāxər-e kal rə ki pidā kəndə? bərār.

ب.ف: معشوق خواهر را چه کسی پیدا می کند؟

برادر.

م.ک: از نزدیکان بلا به آدم می رسد.

ب.ن: از بلا دوری طمع داری ز مردم دور باش.

۱۹۳۵. خاخر نیه، کافره.

xāxər niyə, kāfər-ə.

ب.ف: خواهر نیست، کافر است.

م.ک: وظیفه ی خواهری را به جا نمی آورد.

۱۹۳۶. خادشال کنگلی بگیش.

xād-e sāl-e kangəli bagišt.

ب.ف: مانند شغال زنور گزیده است.

م.ک: دچار اضطراب آبی شده است.

ب.ن: طاقت سوزن نداری جوالدوز چال می کنی؟

۱۹۳۷. خادش دیگ نداره، کشتل وکتل اینگنده.

xādəš dig nədārə, kəštəl-e ve kappel ingəndə.

ب.ف: خودش دیگ ندارد، برای مرغابی سنگ

می اندازد.

ب.ن: تو که لشکرت نبود، جنگ کردنت چه بود.

۱۹۳۸. خارا خاراره بد دارنه، سید ملاره.

xārā xārā rə bad dārə, sayyəd məllā rə.

۱. یادداشت: ریشه ی داستانی برابرهادهای فارسی آن چنین است: «مردی روستایی را پسر به حد مردان رسیده بود. روزی با زن گفت: اگر سختی معاش ما بدین گونه بپاید خرا فروخت و برای پسر عروسی کرد. پس از آن روز هر وقت پدر به سخنی آغاز می کرد پسر کلام او را بریده می گفت: بابا از خر بگو! امثال و حکم، ج ۱، ص ۱۲۴.

«روستایی با زن در امر کدخدایی دوپسرای می زد و از تنگدستی و عدم توانایی خویش شکایت می کرد. پسر که تر که تا آنگاه در گوشه ای ساکت نشسته بود چاره اندیشی را سر برآورد و گفت: ای پدر امسال برای یکی مان زن بگیر سال دیگر برای داداشم! امثال و حکم، ج ۱، ص ۲۸۵.

۱۹۳۰. خَئیز، کیله ره پر نکنده!

xaiz, kilə rə pər nakəndə!

ب.ف: خویز پیمانه را پر نمی کند!

م.ک: درآمدش ناچیز است.

ب.ن: کفاف کی دهد این باده ها به مستی ما.

«نجیب کاشی»

۱۹۳۱. خاخر جان! برو پیشتر، ته درد مه درد جه ویشتر.

xāxər jān! bəru pištər te dard me dard je vištər.

ب.ف: خواهر جان! پیش تر بیا، دردت از دردم

بیش تر [است].

م.ک: با تو همدرد هستم.

ب.ن: بیا سوته دلان گردهم آیم. اندوه دل سوخته،

دل سوخته داند.

۱۹۳۲. خاخر! خمیر لاکِ هفت ساله دارنی؟

xāxər! xamir lāk-e haft sālə dārni?

ب.ف: خواهر! لاکِ خمیرِ هفت سال (نشسته)

داری؟

م.ک: به ظاهر کسی نباید توجه کرد.

ب.ن: از برون نقش و نگار، وز درون ناله ی زار.

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست

ای برادر سیرت زیبا یار.

«سعدی»

نه هر که به صورت نکوست سیرت زیبا در اوست «سعدی»

xāšk-ə xik hasta!

ب.ف: خیک خشک است!
م.ک: ناخن خشک و خسیس است.

۱۹۴۴. خاشه پالون واش ره دری خاړنی. «گ»

xāše pālon-e vāš rə dari xārnī.

ب.ف: داری گالی پالان خود را می خوری.
م.ک: از حد عرف و قاعده خارج شدی.
ب.ن: پا را خارج از اندازه ی گلیمت دراز کردی.
زین سرزنش که کرد تو را دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده ای.
«حافظ»

۱۹۴۵. خاشه حرف ره سبز هکارده.

xāše harfə rə sabz həkārdə.

ب.ف: حرفه خود را سبز کرد.
م.ک: سخن خود را قبولاند.
ب.ن: حرف خود را به کرسی نشاند.

۱۹۴۶. خاشه حرف عاشقه.

xāše harf-e āšeḡ-ə.

ب.ف: عاشق حرف خودش است.
م.ک: خود رأی است. خودپسند است.

۱۹۴۷. خاشه دامن آغوزره بنه دشن.

xāše dāmən-e āḡuz rə bənə dəšən.

ب.ف: گردوی دامن خود را بر زمین بریز.
م.ک: از فتنه انگیزی دست بردار.
ب.ن: به آتش دامن نزن. سنگ فتنه ی دامن را خالی کن.

۱۹۴۸. خاشه دست پشت ره داغ هکارده.

xāše dast-e pəšt rə dāḡ həkārdə.

ب.ف: پشت دست خود را داغ کرد.
م.ک: توبه کرد.
ب.ن: پشت دست خود را داغ کرد.

۱۹۴۹. خاشه سره نیشتمی بی غم، همسایه ی گوانه بی دم.

xāše sərə ništemi bi qam, həmsāyə-ye gu enə bidəm.

ب.ف: در خانه ی خود نشستیم بی غم، گاو
همسایه می آید بی دم.

ب.ف: خورنده از خورنده بدش می آید، سید از ملا.
م.ک: هم صنف ها با هم سازگاری ندارند.
ب.ن: همکار همکار را نمی تواند ببیند. هم پیشه هم
پیشه را دشمن دارد.

۱۹۳۹. خار سرره کل نکان، همه ی کل شانس ندارنه.

xār-e sar rə kal nakān, hamə-ye kal šāns
nəḏārnə.

ب.ف: سر سالم را کچل نکن، همه ی کچل ها
شانس ندارند.
م.ک: برای احتمال پیروزی در کاری، خود را
دچار مشکل نکن.
ب.ن: کچل نشو، هر کچلی طالع ندارد. کچل مشو
هر کچلی بخت ندارد.

۱۹۴۰. خاژ خاړچی ره دمبی مردم ره، نخاژره یارمی شه وشه.

«س»

xār xār-e ci rə dembi mardəm rə, nəxār rə yārmī
še vesse.

ب.ف: چیزهای خیلی خوب را به مردم می دهیم،
چیزهای بد را برای خود می آوریم.
م.ک: در بده بستان زیان می بینیم.

۱۹۴۱. خاروس / تلایی وقت، خاشه عمره فنا دنه!

xārus\ləlā bivaqt, xāše omr-ə fənā denə!

ب.ف: خاروس بی وقت، عمر خودش را به فنا
می دهد.
م.ک: کار بی وقت گاهی آسیب جدی به بار می آورد.
ب.ن:

دو چیز طیره ی عقل است دم فرو بستن
به وقت گفتن و گفتن به وقت خاموشی.

«سعدی»

۱۹۴۲. خاشدن ره شالمرگی زنده. «گ»

xāšdən rə šālmargi zandə.

ب.ف: خویشتن را به شغالمرگی می زند.
م.ک: به ظاهر خودش را مظلوم نشان می دهد.
ب.ن: خود را به موش مردگی می زند.

۱۹۴۳. خاشک خیک هسته! «گ»

(بیناست).

م.ک: عیب خودش را نمی بیند. فقط عیب دیگران را می بیند.

ب.ن: هر کس به عیب خود کور است. کور خود است و بینای مردم.

کاه را در چشم دیگران می بیند، شاه تیر را در چشم خود نمی بیند.

۱۹۵۶. خاشه و تاشه زنده.

xāše ve tāšə zandə.

ب.ف: برای خود تیشه می زند.

م.ک: به فکر منفعت خویش است.

ب.ن: کار را به سود خود تمام می کند.

۱۹۵۷. خاک تن نین.

xāk tan naytən.

ب.ف: خاک [او را] نپذیرفتن.

م.ک: غرق گناه نابخشودنی بودن.

ب.ن: بیرون از گور افتادن مرده به دلیل گناه زیاد.

۱۹۵۸. خاک خاشه سردکاردن.

xāk xāše sar dakārdən.

ب.ف: خاک بر سر خود ریختن.

م.ک: کار به دست خود دادن.

ب.ن: دشمن من میان سینه‌ی من.

۱۹۵۹. خاک هم خانی شه سردشنی، گته کوت سربهی.

xāk ham xāni šə sar dašəni, gatə kut-e sar bahi.

ب.ف: اگر می خواهی خاک هم بر سر خود بریزی، از تپه‌ی (توده‌ی) بلند بردار.

م.ک: به کارهای کوچک دل میند.

ب.ن: خاک هم به سر می کنی پای تل بلند. همت از مردمان نیک طلب خاک از توده‌ی کلان برد.

۱۹۶۰. خالپوش هکاردن.

xālpuš həkārdən.

ب.ف: برگپوش کردن.

م.ک: لاپوشانی کردن.

ب.ن: ماست مالی کردن [فضیه].

م.ک: بی خود برای ما دردسر درست می شود.

ب.ن: سنگ به در بسته می خورد. هر جا سنگ است برای پای لنگ است.

۱۹۵۰. خاشه کالی ره بهم نزن.

xāše kāli rə be ham nazən.

ب.ف: آشیانه‌ی خود را بر هم مزن.

م.ک: کار دست خودت نده.

ب.ن: خود را آواره نکن.

۱۹۵۱. خاشه گوزجه رم کاندۀ.

xāše guz je ram kāndə.

ب.ف: از گوز خود رم می کند.

م.ک: به حرف و کار خودش هم اعتماد ندارد، برای حرف و کار خودش هم اعتباری قابل نیست.

ب.ن: پاسخگوی جسارت خود نیست.

۱۹۵۲. خاشه ماروبی پیره اشنوسنی؟

xāše mār-o piyər rə əšnosəni?

ب.ف: پدر و مادر خود را می شناسی؟

م.ک: خودت را گم کرده‌ای؟

ب.ن: زیاد به خودت اهمیت می دهی.

۱۹۵۳. خاشه موس جه گرنه، خاشه تک یلنه. «گ»

xāše mus je gərnə, xāše tək yəlnə.

ب.ف: از کون خود می گیرد و به دهن خود می گذارد.

م.ک: چُس خوری می کند. خیلی خسیس است.

ب.ن: آدم حریص دنبال گوز بی صاحب می گردد.

آدم طماع پی خر مرده می گردد که نعلش را بکند.

۱۹۵۴. خاشه وری کیله کاندۀ. «س»

xāše vari kilə kāndə.

ب.ف: به نفع خود پیمانه می کند.

م.ک: فقط به سود خود می اندیشد.

ب.ن: مال مردم دل بی رحم. هر چه در بغداد است مال خلیفه است.

۱۹۵۵. خاشه وستۀ کوره، مردم وستۀ جش دارنه.

xāše veste kur-ə, mardəme veste ceš dārne.

ب.ف: برای خود کور است، برای مردم چشم دارد.

۱۹۶۱. خالی تک ولنگه بمونس.

kālā tak-e valga banonəssən.

ب.ف: به برگ [زرد] نوک شاخه مانستن.

م.ک: به مرگ نزدیک شد.

ب.ن: آفتاب لب بام بودن.

۱۹۶۲. خاله سیر هاده، سرکه هاده، خامبه سیر سرکه هاکنم.

«ج»

xālā sir hāde, sarkā hāde, xambā sir sarkā hākənəm.

ب.ف: خاله سیر بده، سرکه بده، می خواهم ترشی

سیر بیندازم.

م.ک: هنر خانه داری ندارد.

ب.ن: همسایه ها یاری کنید تا من شوهر داری کنم.

۱۹۶۳. خاله شه خرزای دور، عمه برارزای دور.

xālā šē xərzāy-e dur, ammā bərrāzā-ye dur.

ب.ف: خاله فدای خواهر زاده، عمه فدای برادرزاده.

م.ک: محبت عمه به برادرزاده و خاله به خواهرزاده

بسیار است.

ب.ن: اگر تو مادری، من خاله هستم.

۱۹۶۴. خاله نرگس! گوشت ره من خرمه، هستکاره ته بلس.

xālā narges! gušt rə mən xərmə, həssəkā rə tə bales.

ب.ف: خاله نرگس! گوشت را من می خورم،

استخوان را تو بلیس.

م.ک: فقط به خودش توجه دارد، به دیگران بی توجه

است.

ب.ن: نصیب همه بخت و روز، نصیب من سرفه

و گوز.

نصیب بین چها کرد، کی وا کرد کی جا کرد.

۱۹۶۵. خالی توره جان نشنه اسب بیتن!

xali turā jā nanšənə asb baytən!

ب.ف: با توره ی خالی نمی توان اسب را به دست

آورد!

م.ک: پیشبرد در هر کاری به پشتوانه و مایه نیاز دارد.

ب.ن:

ای تهیدست رفته در بازار!

ترسمت پر نیاوری دستار. «سعدی»

بی مایه فطیر است. تا زر به ترازو نهی گوسفند نبری «سعدی».

تا نقدی ندهی بضاعتی نبری «سعدی».

واکن کیسه، بخور هریسه. کفم نه، سرم نه.

۱۹۶۶. خالی رزه یا انگیرم دنه؟ «ک.ج»

xālī raz-e yā angiram dənə?

ب.ف: فقط گیاه رز است، یا میوه هم می دهد؟

م.ک: آیا فقط مهارت و دانش آموخته، یا آن را

کاربردی هم کرده است؟

ب.ن: کارها به عمل برآید به سخن دانی نیست.

۱۹۶۷. خالی هستکاره سگ به / بوئکنده!

xālī həssəkā rə sag bəbu nakəndə!

ب.ف: استخوان خالی را سگ بو نمی کند!

م.ک: بی چیزان مورد توجه نیستند.

ب.ن: سگ استخوان سوخته را بو نمی کند. نبض

تهیدست نگیرد طبیب «پروین اعتصامی».

بی زربی پر است. هر که زر ندارد پر ندارد. وای بر آن

کو درم ندارد و دینار «لامعی»

۱۹۶۸. خالی هونگ بکتین.

xālī havong bakotəneyan.

ب.ف: [بر] هاون خالی کوبیدن.

م.ک: تلاش و کوششی بیهوده و غیر مدبرانه می کند.

ب.ن: گره بر باد می زند.

۱۹۶۹. خان خرکچی خزان!

xān-e xarəkcī-e xərzā-ə!

ب.ف: خواهرزاده ی خرکچی خان است!

م.ک: خود را به نوعی به دیگران منسوب می کند. با

هم نسبتی دور دارند.

ب.ن: پسر خاله ی دسته ی دیزی. سگ شاشید،

ترشش پاشید.

سگی به بامی جسته، گردش به ما نشسته.

۱۹۷۰. خان خشی ماست کشمه، خان وچه زای گوهمبازه

«آ.سوا».

xān-e xēš-e māst kašem-ə, xān-e vacə-ye gu

həmbāz.

۱۹۷۱. خان کرد زن براره.

xānə rə sag\asb dakəfe, vənə gərdən əskənə.

ب.ف: در خانه سگ/اسب بیفتد گردش می شکند.

م.ک: شلخته و تنبل است.

ب.ن: دست و پا چلفتی و شلخته است.

۱۹۷۸. خانه ره گل دارنه، آروس ره جل.

xānə rə gəl dārnə, ārus rə jəl.

ب.ف: خانه را گل نگه می دارد (زیبا می کند)،

عروس را جل.

م.ک: باید آراسته بود.

ب.ن: خانه به پلاس است و آدم به لباس.

خانه به فرش زینت پیدا می کند، آدمی به تن پوش.

۱۹۷۹. خانه ی ارباب گردونه، تک به تک شمردوئه!

xānə-yeərbāb gərdū-ə,tak be tak šəmrədu-ə!

ب.ف: [اگر] در خانه ی ارباب گردو است، یک به

یک شمرده شده است!

م.ک: همواره، نباید توقع بخشش داشته باشی،

داشتن مال زیاد، دلیلی برای بخشش نیست.

ب.ن: خانه ی قاضی گردو بسیار است، اما شماره

دارد.

۱۹۸۰. خانه ی دله دتا کدبانو دوونن، خاک تا زندگی ره گیرنه.

«س»

xānə-ye dələ dətā kadbānu dāvūn, xāk tā zəndi rə girmə.

ب.ف: در خانه دو کدبانو باشند خاک تا زانو است.

م.ک: تعدد مرجع تصمیم گیری نتیجه ی مطلوبی به

بار نمی آورد.

ب.ن: خانه ای را که دو کدبانو است، خاک تا زانو است.

۱۹۸۱. خانی آغوز بخوری ونه چک چک ره نشنوی؟

xāni āquz bəxāri vənə cəkək rə nəšnoi?

ب.ف: می خواهی گردو بخوری صدای چک چک

آن را نشنوی؟

نک: اسبو بونی کندی تک تک صدا جه ته ره بد انه؟

۱۹۸۲. خواهش کمبه، هر رنگ کاندی آبی نکان.

xāheš kəmbə, har rang kāndi ābi nakān.

ب.ف: خواهش می کنم، هر رنگ می کنی آبی نکن.

م.ک: کلک نزن، با من رو راست باش.

xān-e kərd-e zanbərārə.

ب.ف: ۱- ماست بند داماد خان هستم، انباز (سهیم)

گاو نوهی خان هستم. ۲- برادر زن چوپان خان است.

نک: خان خرکچی خرزائه!

۱۹۷۲. خانک آین سرچکوش بزوتن ندارنه.

xānək āyen-e sar cakkūš bazuən nədārnə.

ب.ف: بر آهن سرد چکش زدن [فایده] ندارد.

م.ک: باید به موقع به هر کاری پرداخت.

ب.ن: تا تنور گرم است نان باید پخت. آهن را تا

وقتی گرم است باید کوبید.

۱۹۷۳. خان زن برار گالشه!

xān-e-zanbərār-e gālāš-ə!

ب.ف: گالش برادر زن خان است!

نک: خان خرکچی خرزائه!

۱۹۷۴. خان مارگالش دوکش.

xān-e-mār-e-gālēš-e-kaš.

ب.ف: دوغ کش گالش مادر خان.

نک: خان خشر ماست کشمه، ...

۱۹۷۵. خانم بازار نشین علت، بی چادریه.

xānəm-e bāzār našiyən-e ellət, bi cādəri-ye.

ب.ف: علت بازار نرفتن خانم، بی چادری است.

م.ک: ۱- گرایش به کار خلاف در او وجود دارد،

زمینه وجود ندارد. ۲- از نداری، خانه نشین است.

ب.ن: بی بی از بی چادری خانه نشین شده است.

عروس که بی تنون شد، کنج صندوق خانه می نشیند.

۱۹۷۶. خانم بورده دونیته، کنیز بورده شیر هیته. «ج»

xānəm burdə du naytə,kaniz burdə šir haytə.

ب.ف: خانم رفت دوغ نگرفت، کنیز رفت شیر

گرفت.

م.ک: هر کاری تدبیر می خواهد.

ب.ن: آن چه با تدبیر توان کرد با زور بازو میسر

نشود.

کاری که گرگ به سختی انجام می دهد روباه به آسانی

از پیش می برد.

۱۹۷۷. خانه ره سگ/اسب دکفه، ونه گردن اشکنه.

ب.ن: هر رنگ می کنی آبی نکن.

۱۹۸۳. خانی نک ره توهاکانی، دست ره توهاکان!

xāni tək rə tu hākāni, dast rə tu hākān!

ب.ف: می خواهی لب را تکان بدهی، دست را تکان بده!

م.ک: به جای حرف زدن عمل کن.

ب.ن: مرد آنست که لب ببندد و بازو گشاید. کار کن کار، بگذر از گفتار.

کردار بیار و گرد گفتار مگرد. کرد پیش آر و گفت کوتاه کن «سنایی»

به عمل کار برآید، به سخنرانی نیست «سعدی»

فعل آمد حصه‌ی مردانِ مرد «مولوی»

دو صد گفته چون نیم کردار نیست «فردوسی»

۱۹۸۴. خایه جه موس پاک کته.

xāyə je mus pāk kənnə.

ب.ف: با خایه کون پاک می کند.

م.ک: بسیار ندار است.

۱۹۸۵. خایه ره بکشین.

xāyə rə bakəšiyən.

ب.ف: خایه را کشیدن.

م.ک: ادب کردن.

۱۹۸۶. خایه ره فل / باد هدائن.

xāyə rə fel/bād hədāēn.

ب.ف: خایه را باد دادن.

م.ک: در یک جا (مهمانی) اقامت طولانی کردن.

ب.ن: کنگر خوردن و لنگر انداختن. جل و پلاس پهن کردن.

۱۹۸۷. خایه کله بزوئن. «گ»

xāyə kələ bazuēn.

ب.ف: کنار آتش اجاق جا خوش کردن.

م.ک: در خانه ماندن.

ب.ک: خانه نشینی اختیار کردن.

۱۹۸۸. خبجه خورچی بوین.

xajjə xavərči baviyən.

ب.ف: خدیجه خبر چین شدن.

م.ک: خبرچین و دو به هم زن شدن.

ب.ن: خدیجه خبرکش شدن.

۱۹۸۹. خدا اربابون خدائه.

xədəərbābun-e xədə-ə.

ب.ف: خدا، خدای اربابان است.

م.ک: ناداران بی پناهند.

ب.ن: آدم بینوا در دو جهان رو سیاه است.

۱۹۹۰. خدا اگر خره شاخ ووک ره دندون هدابو، نسل آدم ره

زونه.

xodā agər xar rə sāk-o vak rə dāndun hədābu
nasl-e ādām rə zunə.

ب.ف: خدا اگر به خر شاخ و به قورباغه دندان داده

بود، نسل انسان را از میان می بردند.

نک: چه خدایی بیه ککه دتون ...

۱۹۹۱. خدا اگر هامده ورو جمارون ام هامده، خدا اگر نامده

تمام دشت و بیابون ام نامده. «ی»

xədə agər hāmdə var var-e jəmārūnam hāmdə,
xədə agər nāmdə tēmām-e dašt-o biyābunamam
nāmdə.

ب.ف: خدا اگر برساند در گردنه‌ی جمارون هم

می‌رساند، خدا اگر نرساند در تمام دشت و بیابان

هم نمی‌رساند.

م.ک: کار خدا از روی مصلحت است.

ب.ن: خدا وقتی هامیده دور جماران هم هامیده.

خدا وقتی می‌دهد نمی‌پرسد کیستی.

۱۹۹۲. خدا انگوس نیلته چش ره کور نکنده!

xədə angus nilənnə cəš rə kur nakəndə!

ب.ف: خدا انگشت فرو نمی‌کند و چشم را کور

نمی‌کند!

م.ک: طبیعت مکافات می‌دهد.

ب.ن: چوب خدا صدا ندارد، اگر بزند دوا ندارد، هر

کس بخورد دوا ندارد.

چو بد کردی مشو ایمن ز آفات

که واجب شد طبیعت را مکافات.

ب.ف: خدا تو بره داد خیر نداد.

م.ک: هر کس باید برای معاش تلاش کند.

ب.ن: خدا وسیله ساز است. در دنیا را نبسته اند.

۱۹۹۹. خدا ته ره مظاهره‌ها، زمبیل دکارده جرهدا!

xədə tərə mamtāher hədā, zambil dakārdə jer hədā!

ب.ف: خدا به تو محمد طاهر داد، [در] زنبیل

ریخته، فرو فرستاد!

نک: آمنه‌ی مار آمنه بزا...

۲۰۰۰. خدا دوندنه گوکلّه کجه اوخوژنه!

xədə dundə gukalə kojə u xornə!

ب.ف: خدا می‌داند که [داستان] کلّه‌ی گاو از کجا

آب می‌خورد!

م.ک: رازی سر به مهر است.

۲۰۰۱. خدا دوندنه خرره شاخ ندا، وک ره دندون!

xədə dunəssə xar rə sāx nədā, vak rə dandun!

ب.ف: خدا می‌دانست به خر شاخ نداد و به قورباغه

دندان.

نک: چه خدایی بیه که ککّه دتّون/...

۲۰۰۲. خدا خاسته کوسه ره ریش هاده، صد سال پیش دا.

xodā xāstə kusə rə riš hədā, sad sāl-e piš dā.

ب.ف: خدا [اگر] می‌خواست به کوسه ریش بدهد،

صد سال پیش می‌داد.

م.ک: کار خدا از روی حکمت است.

م.ک: هر چه خدا خواست همان می‌شود. هر چه دلم

خواست نه آن می‌شود.

۲۰۰۳. خدا خدایی هکانه، ملک پادشاهی، امه بخت هم واز

وونه.

xodā xodāyi həkānə, malək pādesāhi, ame baxt

ham vāz vunə.

ب.ف: خدا خدایی کند و ملک پادشاهی، بخت ما

هم باز می‌شود.

م.ک: روزی روزگاری شاید بخت به ما رو کند.

ب.ن: بخت گو روی کن و روی زمین لشکرگیر.

یک جو بخت بهتر از صد خروار هنر.

مقبل آن کز خدایی گیرد پشت «نظامی»

۱۹۹۳. خدا انگیس ره پس ویلن بساته.

xədə angis rə pas-o belan bəsātə.

ب.ف: خدا انگشت را پست و بلند ساخت.

ک.م: تفاوت و اختلاف سطح زندگی امری ذاتی

است.

ب.ف: خدا پنج انگشت را یکسان نیافریده. پنج

انگشت برادرند اما برابر نیستند.

۱۹۹۴. خدا بزونه ره، علی یار نوونه.

xədə bazuə rə, ali yār navunə.

ب.ف: علی (ع) یار مغضوب خدا نمی‌شود.

م.ک: بخت، یار آدم بخت برگشته نمی‌شود.

ب.ن: خدا ندهد سلیمان کی دهد.

۱۹۹۵. خدا بیمارزه مرده ره، پمت هاکرده زنده ره.

xədə biyāmər2ze mərde rə, pemət hākərde

zəndə rə.

ب.ف: خدا بیمارزد مرده را که [باعث] پوشش زنده

شد.

ک.م: از میراث دیگران بزرگ و نو نوار شده است.

ب.ن: خدا بیمارزد مرده‌ها را که آباد می‌کند زنده‌ها

را.

شیرین‌تر از عسل، مرده ریگ عمه‌ی بی‌فرزند.

۱۹۹۶. خدا پیغمبر حالی نوونه.

xodā pəyqambər hāli navunə.

ب.ف: خدا پیغمبر حالی [اش] نمی‌شود.

م.ک: به هیچ قاعده‌ی انسانی پایبند نیست.

ب.ن: خدا و پیغمبر سرش نمی‌شود. دین و ایمان

ندارد.

۱۹۹۷. خدا تاش ره به تاش برسانیه. «گ»

xodā taš rə be tāš barəsāniyə.

ب.ف: خدا همتا را به همتا رسانید.

م.ک: از همه نظر به هم می‌آیند.

ب.ن: گل زن و شوهر را از یک تغار برداشته اند.

خدا نجار نیست، اما در و تخته را خوب به هم

می‌اندازد.

۱۹۹۸. خدا توره هدا خیرندا.

xodā turə hədā xəyr nədā.

۲۰۰۴. خدا خرره اشناسیه وره شاخ ندا.

xodā xar rə əšnāsiyə verə s̄āx nādā.

ب.ف: خدا خر را می شناخت به او شاخ نداد.

نک: چه خدایی بیه ککّه دَنون...

۲۰۰۵. خدا خواهی بویین.

xodā xāhi baviyən.

ب.ف: خدا خواهی شدن.

م.ک: بخت با ما یار بود.

۲۰۰۶. خدا خیر هدا توره ندا، توره هدا خیر ندا.

xodā xayr hədā turə nādā, turə hədā xayr nādā.

ب.ف: خدا خیر داد توبره نداد، توبره داد خیر نداد.

م.ک: میزان خواسته ها و امکانات، همواره یکسان نیست.

ب.ن: خداوند همه چیز را به یک بنده نمی دهد. خدا در خور هر کس دهد آن چه خواهد

۲۰۰۷. خدا دیرگیره ولی سخت گیره.

xodā dir gir-ə vali saxt gir-ə.

ب.ف: خدا دیرگیره ولی سخت گیره.

م.ک: شکیبایی حد و اندازه دارد.

ب.ن: صبر کوتاه خدا سی سال است.

۲۰۰۸. خدا ره بنده نیه.

xodā rə bandə niyə.

ب.ف: خدا را بنده نیست.

م.ک: اهل داد و دهش نیست. بسیار مغرور است.

ب.ن: به خدا بنده نبودن.

۲۰۰۹. خدا ره دس دامن بیتن.

xodā rə das damən baytən.

ب.ف: دست به دامن خدا شدن.

م.ک: به خدا پناه بردن.

۲۰۱۰. خدا ره مه جه بدانه، مه ره ته جه.

xodā rə meje bad enə, mərə te je.

ب.ف: خدا از من بدش می آید، من از تو.

م.ک: از ریختن بیزارم.

ب.ن: صد سال سیاه می خواهم تو را نبینم.

۲۰۱۱. خدا کوه سراسنه، ورف دکونه!

xodā kuh-e sar ešənə, varf dakunə!

ب.ف: خدا به کوه نگاه می کند، بر سرش برف

می ریزد!

م.ک: بزرگی هر کسی به شایستگی اوست.

ب.ن: خدا به قدر قلب هر کس می دهد. خلایق هر

چه لایق.

از آن روزی که عالم را نهادند

به هر کس هر چه لایق بود دادند.

آن که هفت اقلیم عالم را نهاد

هر کسی را هر چه لایق بود داد.

«سعدی»

۲۰۱۲. خدا که دنه، را کفنه انه!

xodā ke denə, rā kafənə enə!

ب.ف: خدا که می دهد، راه می افتد می آید.

نک: اِسا که انه...

۲۰۱۳. خدا لت و پردی / درو تخته ره جفت ها کرده.

xodā lat-o pardi\dar-o taztə rə jəft hākərdə.

ب.ف: خدا در و پرده/ در و تخته را به هم جفت

کرد.

نک: خدا تاش ره به تاش برسانیه.

۲۰۱۴. خدا مه ره یار هدا خارخارندا، ولِ تک و ولِ کتار

هدا. «ج»

xodā mərə yār hədā xār xār nādā, val-e tək-o

val-e kətār hədā.

ب.ف: خدا به من یار داد یارِ خوبی نداد، دهن کج

و چانه کج داد.

م.ک: آن چه می خواستم به دست نیاوردم.

ب.ن: خدا همه چیز را به یک بنده نمی دهد.

۲۰۱۵. خدا نون و دندون ره یک جاننده.

xodā nun-o dandun rə yəkjā nadenə.

ب.ف: خدا نان و دندان را با هم نمی دهد.

نک: خدا خیر هدا توره ندا...

۲۰۱۶. خدا نَته ناشی، لت و تخته ره با هم ناشی.

xodā nāyyə nāši, lat-o taxtə rə bāham bətāši.

ب.ف: خدا ناشی نبود، در و تخته را با هم تراشید.

م.ک: اگر این جا نیاز ما برآورده نشد، در جای دیگر برآورده می شود.

ب.ن:

خدا گر به حکمت ببندد دری
ز رحمت گشاید در دیگری.
از آن زمان که فکندند چرخ را بنیاد
دری نیست زمانه که دیگری نگشاد.
«سنایی»

ایزد هرگز دری نبندد بر تو
تا صد دیگر به بهتری نگشاید.
پای فقیر لنگ نیست، ملک خدا هم تنگ نیست.

۲۰۲۳. خدای کارخانه ره نشنه دس بزوئن.
xodā-ye kārkhānā rə nanšēnā das bazuān

ب.ف: به کارخانه ی خدا نمی شود دست زد.
م.ک: هر چیزی بر پایه ی مصلحت خدا درست شد.
ب.ن: به کارخانه ی خدا نمی توان دست زد. گرد
اسرار غیب نتوان گشت.

۲۰۲۴. خدای کرم دور، ملّای قلم دور.
xodā-ye karəm-e dur, mēllā-ye qalām-e dur.

ب.ف: قربان کرم خدا، قربان [دعای] ملا (باسواد).
م.ک: به مصلحت خدا راضی هستیم.
ب.ن:

در کمترین صنع تو مدهوش مانده ایم.
«سعدی»

گاهی سموم قهر تو همدست با خزان
گاهی نسیم لطف تو همراه با صبا.
«سعدی»

۲۰۲۵. خرابی بالا بیاردن.
xərābi bālā biyārdən.

ب.ف: خرابی بالا آوردن.
م.ک: خرابی بیار آوردن.
ب.ن: فتنه انگیزی کردن.

۲۰۲۶. خراب دُرسره ی دربون کیه؟ علی اک مارا!
xərāb dar sərə-ye darbun ki-ye? aliāk-e mār!
ب.ف: دربان خانه ی خرابه کیست؟ مادر بیچاره ی
علی!

نک: خدا تاش ره به تاش برسانیه.

۲۰۱۷. خدا هرکی ره سرهدا روزی هم دنه.
xodā har ki rə sar hədā ruzi ham denə.

ب.ف: خدا هر که را سر داد روزی هم می دهد.
م.ک: هیچ سری بی روزی نیست.
ب.ن: هر آن کس که دندان دهد نان دهد. خدا دهن
باز را بی روزی نمی گذارد.

۲۰۱۸. خدا هرکی ره سرهدا، سرین هم دنه. «س»
xodā harki rə sar hədā, sarin ham denə.

ب.ف: خدا به هر کس سر بدهد، بالشت هم دهد.
م.ک: خدا هر که را سر داد همسر هم می دهد.
ب.ن: خدا وسیله ساز است.

۲۰۱۹. خدا هوش هدا، گوش هدا، زنبیل دکارده ته دوش
هدا. «ج»

xodā huš hədā, guš hədā, zambil dakārde te duš hədā.
ب.ف: خدا هوش داد، گوش داد، [در] زنبیل
گذاشت بر کول تو گذاشت.
نک: خدا هر کی ره سر هدا ...

۲۰۲۰. خدایا! تومره شندر زمیل جیرهاده، موته ره معجزه جار
هامد. «رام»

xodāyā! tu mərə šander-e zambil jir hāde, mu
tərə m'ojezə jār hādəm.

ب.ف: خدایا! تو برایم زنبیل پاره به پایین بده، من به
تو در بالا معجزه بدهم.
م.ک: به آرزوهایم رسیدگی کن.
ب.ن: خدا هیچ کس را بخور و بخواب نیافریده.

۲۰۲۱. خدا یَتّا جان دنه هزار بلا.
xodā yəttā jān denə həzār bālā.

ب.ف: خدا یک جان می دهد و هزار بلا.
م.ک: زندگی پر از دردسر است.
ب.ن: عذاب زندگی فراوان است.

۲۰۲۲. خدای زمین تنگ نه، گدای لینگ لنگ نه!
xodā-ye zamin tang niyə, gədā-ye ling lang
niyə!
ب.ف: زمین خدا تنگ نیست، پای گدا لنگ نیست!

م.ک: همه‌ی گرفتاری‌ها از آن زیردستان است!
ب.ن: سنگ به در بسته می‌آید. هر جا سنگ است،
به پای لنگ است.

گر در همه شهر یک سر نیست است
در پای کسی رود که درویش تر است..
اگر سنگی ز گردون اندر آید
همانا عاشقان را بر سر آید
«ویس و رامین»

بلا همیشه به جان آدم دردمند می‌ریزد. سنگ به پای
شکسته می‌خورد.

گر ز هفت آسمان گزند آید
راست به عضو مستمند آید
«سعدی»

۲۰۲۷. خراب دیفار بویه آه سرله بخورده. «ک.ج»
xarāb-e difār bavə ame sar le baxordə.
ب.ف: مانند دیوار خرابه شد و ریخت روی سرما.
م.ک: تمام خشم و عصبانیت خود را سرما خالی
کرد.
ب.ن: عقده‌هایش را سر ما خالی کرد.

۲۰۲۸. خراب / خرخری، آسیو!
xarāb\ xər xəri, asiyu!
ب.ف: آسیاب خرابه!
م.ک: آدم وراج.

۲۰۲۹. خراب در سروه کیوانوکیه؟ گل «ماتیکه»!
xarāb dar sərə-ye kəvānu kiye? kal-e “mātikke”!
ب.ف: کدبانوی خانه‌ی خرابه کیست؟ «ماه تکه»
کچل!
نک: خراب دَر سَرِه دربون کیه ...

۲۰۳۰. خرابه حمام جمه دار!
xarābə hamun-e jamədār!
ب.ف: حمامه دار حمام مخروبه!
نک: بشکسته پل اجاره دار.

۲۰۳۱. خُرا، خُراه بَینِ نتوتَه، دِه مِج گدا ره!
xorā, xorā rə bayyən natunnə, dāməj gədā rə!
ب.ف: مفت خور از مفت خور بدش می‌آید، ولگرد
از گدا!

م.ک: دو گروه رقیب با همدیگر سازگاری ندارند.
ب.ن: مهمان مهمان را نتواند دید و صاحب خانه
هر دو را.

۲۰۳۲. خراخته هکردن.
xar axta hakərdən.

ب.ف: خراخته کردن.
م.ک: کار بیهوده کردن.
ب.ن: مگس‌های خایه خر را شمردن. جوالدوز به
فلان خود زد.

۲۰۳۳. خراگه خرمن بوره، مردم پول ندته اسب نیرنه. «ج»
xar agər xarmən burə, mardəm pul nadennə asb
nayemənə.

ب.ف: خبر اگر خرمن برود، مردم پول نمی‌دهند
اسب نمی‌خرند.
م.ک: از دستش کاری بر نمی‌آید.
ب.ن: خرا ر جل اطلس بپوشد خراست. پالان ترمه
خرا را عوض نمی‌کند.

۲۰۳۴. خرامسته نیجا باکله باره کرده بیارده.
xar amesse napəjā bākəle bār hakərdə biyārdə.
ب.ف: باقلای نیز بار خر کرد و آورد.
م.ک: دردسر و گرفتاری جدیدی پیدا شد.
ب.ن: خر باقلا بار کرد و آورد.

۲۰۳۵. خرا، منکرا!
xərā, mənkerā!
ب.ف: خورنده و مُنکرا!
م.ک: نمک شناس و ناسپاس.

۲۰۳۶. خراومیز!
xərā-o mizā!
ب.ف: خورنده و ریننده!
م.ک: آدم مفت خور.

۲۰۳۷. خربزا، قاطرکزه بکرده.
xar bəzā, qāter kərə bakərdə.
ب.ف: خر زابید، کره قاطر به دنیا آورد.
م.ک: در کار ما گره افتاد. سرانجام کار ما خراب
شد.

خر در بازار و درهم در آستین.

۲۰۴۳. خربی بارتجنه.

har bi bār tajenə.

ب.ف: خربی بار می دود.

م.ک: کار بیهوده انجام می دهد.

ب.ن: خر خالی برقه می دود.

۲۰۴۴. خربیتی ورگ بخوردو؟ «ک.ج»

har bayyi vərg baxorddu?

ب.ف: خری دیده ای که گرگ را خورده باشد؟

م.ک: از عهده ای این کار بر نمی آید.

ب.ن:

شکاری کی تواند شد سگی کوهست کُهدانی؟

«مجیر بیلقانی»

۲۰۴۵. خریمونه، اسب جو ره بهینه.

har bimua, asb-e ju rə bahinna

ب.ف: خر آمده، جو اسب را ربود!

نک: خر بمو اسب دس جه ...

۲۰۴۶. خرپشت انگیر، شیرین تره!

har-e pəšt-e angir, širintər-ə!

ب.ف: بار انگور الاغ، شیرین تر است!

م.ک: مال دزدی (مال آماده یا مفت) به مذاق

سازگارتر است.

ب.ن: مال مفت از عسل هم شیرین تر است.

۲۰۴۷. خرچ از خدا، مرگ از خدا!

harj az xədə, marg az xədə!

ب.ف: خرچ از خدا، مرگ از خدا!

م.ک: آدم عاطل و باطل و بی درآمد.

۲۰۴۸. خرچفتک زن، به درد کارنشونه.

har-e jəftək zan, bedard-e kār našunə.

ب.ف: خرچفتک زن، به درد کار نمی خورد.

م.ک: آدم کاری به کار می آید، نه چموش و ناکار

آمد.

۲۰۴۹. خرچین نروش!

harjin naruš!

۲۰۳۸. خربزه بخردی، دس باغبون نخردی!

harbəza baxərđi, dāss-e bāqəbun naxərđi!

ب.ف: خربزه خوردی، [اما] از دست باغبان

نخوردی!

م.ک: تجربه ای کافی نداری.

ب.ن:

هیچ کس در پیش خود چیزی نشد

هیچ آهن خنجر تیزی شد.

هیچ حلوا پز نشد استاد کل

تا که شاگرد شکر ریزی نشد.

۲۰۳۹. خربمو، اسب دس جه جو ره بیته.

har bəmu, asb-e das je ju rə baytə.

ب.ف: خر آمد، جو را از دست اسب گرفت.

م.ک: از زحمت دیگر نصیب می برد.

ب.ن: تو کندی جوی آب و دیگری برد. الله الله که

تلف کرده و که اندوخته بود.

۲۰۴۰. خربنه هایره و دتون اشکفنه. «ک.ج»

har bənə hāyre ve dānton əşkəfənə.

ب.ف: اگر خر زمین بخورد دندانهای می شکند.

م.ک: کار کشاورزی به دست برزگر ناشی افتاد.

ب.ن: کار، درست انجام نشد.

۲۰۴۱. خربورده گل باغ، گته: عرعرکنگل!

har burdə gəl-e bāq, gətə:ar ar kəngəl!

ب.ف: خر به گل باغ رفته، می گفت: عرعرکنگر!

م.ک: هر کس به اندازه ی فهم و شناسختش، ارزش

چیزها را می داند.

ب.ن: خر چه داند قیمت نقل و نبات؟! قدر لوزینه،

خر کجا داند؟!!

لایق هر خر نباشد زعفران! شبه فروش چه داند بهای

دُر و ثمین!

۲۰۴۲. خربه کره، منت به چی؟!!

har be kəre, mennət bə ci?!

ب.ف: خر به کرابه، منت به چی؟!!

م.ک: زیر بار منت کسی نرو.

ب.ن:

تو از من زور خواهی من ز تو زور

چه منت داشت باید یکدگر را.

ب.ف: خورجین را نفروش!

م.ک: دیگران را تحقیر نکن. با تحقیر دیگران، آن‌ها را نسبت به خود بد نکن.

۲۰۵۰. خرچنگه بهوتنه: چه یک وری شونی؟ بته: اینتا مه اجلا

فیه / بزرگی چم و خم دارنه!

xarcəng-ə bahutənə: ce yək vari suni? batə: intā me ejlā fi-ə\bozorgi camm-o xam dārnə!

ب.ف: به خرچنگ گفتند: چرا یک وری راه می‌روی؟ گفت: این کار از بی‌باکی من است/ بزرگی چم و خم دارد!
م.ک: عیب خود را حُسن جلوه می‌دهد.

۲۰۵۱. خرچنگ ره بئوتنه: کجه درشونی؟ بئوته: درشوتنه چین

وماچین. بئوته: با این راه وروش؟

xarcəng rə bahutənə: kəjə dar sūni? bahutə: dar sūmmə cin-o mācin. bautənə: bā in rāh-o ravəš?

ب.ف: به خرچنگ گفتند: کجا می‌روی؟ گفت: دارم می‌روم چین و ماچین. گفتند: با این راه وروش؟
نک: خرچنگ بهوتنه چه یک وری شونی؟...

۲۰۵۲. خرچنگ ره بئوته: وروزی چر شونی؟ بئوته: مه نجیبیه.

xarcəng rə bautənə: var vari car sūni? bautə: me najibi-yə.

ب.ف: به خرچنگ گفتند: چرا یک وری راه می‌روی؟ گفت: از نجیبی من است.
نک: خرچنگ بهوتنه چه یک وری شونی؟...

۲۰۵۳. خرجه دونه جوی قیمت چته؟

xar ce dunə joy-e qəymət cannə?

ب.ف: خرچه می‌داند قیمت جو چند است؟
نک: خر بورده گل باغ...

۲۰۵۴. خر قابل کنگله / مورونه؟

xar qābel-e kangəl-ə\muru-ə?

ب.ف: خر قابل کنگر/ بابونه است؟
نک: خر بورده گل باغ...

۲۰۵۵. خرچی دانه بهای زعفرانه، پیرزچی دانه چرای

بابرانه؟ «رام»

xar cidānə bəhāy-e za'fərān-ə, pīr bəz ci dānə cārā-ye bābərān-ə.

ب.ف: خرچه می‌داند بهای زعفران را، بز پیر چه می‌داند چرای با بران را.
نک: خر بورده گل باغ...

۲۰۵۶. خر خراک، مورونه!

xar-e xərāk, muru-ə!

ب.ف: خوراک خر، «بابونه» است!
نک: خر بورده گل باغ، گته: عرعر کنگل!

۲۰۵۷. خر، خرره لو شونه، دس بز بالاترهاده!

xar, xar rə lu sūnə, das bəzən bālātər hādē!

ب.ف: [اگر] خری بر خر دیگر سوار می‌شود، فشار بده بالاتر بره!

م.ک: ۱- از دخالت در درگیری‌ها خودداری کن.
۲- در اوضاع مغشوش، موضع مشخصی اعلام نکن.
مطابق مصلحت خودت عمل کن.

۲۰۵۸. خر، خر لوجه نمیزنه!

xar, xar-e luje namirne!

ب.ف: خر از لگد خر نمی‌میرد!
م.ک: آدم‌های ناباب از طعنه و بد دهنی همدیگر ناراحت نمی‌شوند.
ب.ن: خر از لگد خر رنجه نشود.

۲۰۵۹. خُرد چَلَه گنه: آگه مه کینگ بهار دنیونه، وچه ره گره دِلَه

خشک کمبه!

xord-e cəllə gənə: age me king bəhār danəbuə, vacə rə garə dələ xəsk kəmbə!

ب.ف: چله کوچک می‌گوید: اگر بهار در پی‌ام نباشد، بچه را در گهواره خشک می‌کنم!
نک: استراباد نماز ونه تک ره دوشه!

۲۰۶۰. خردماسته، صاحب خرجه پرزورتر هیچ کس نیته. «ج»

xar dāmāstə, sāheb-e xar je pər zurtər hickas nayyə.

ب.ف: [هنگامی که] خر گیر کرد، از صاحب خر پر زورتر هیچ کس نبود.
م.ک: هرکس در طلب سود خود ماهر است.

۲۰۶۵. خرره خایه جه اشناسنه، وک ره دندون جه!

xar rə xāyə je əšnāsənə, vak rə dandunje!

ب.ف: خر را از خایه می شناسد، قورباغه را از دندان!

م.ک: روش درست شناخت ندارد. بسیار ناشی است.

ب.ن: خر از گاو فرق نمی کند. خر بندری را از دُمش شناسند.

۲۰۶۶. خرره ناره کاردن ننه!

xar rə nārə hārdən nenə!

ب.ف: به خر ناله کردن نمی آید!

م.ک: رنج کشیدن در سرنوشت اوست.

۲۰۶۷. خرره باتنه: کَرکَر لورا نشو، باتنه: خوامبه شه صاحب ره ضرر بزنم. «ن»

xar rə bātənə:kərkər lu rā našu, bātə: xāmbə šə sāheb rə zarər bazənəm.

ب.ف: به خر گفتند: از لبه ی دره ها راه نرو. گفت:

می خواهم به صاحب ضرر بزنم.

م.ک: بسیار نادان است.

ب.ن: عقل که نباشد، جان در عذاب است.

۲۰۶۸. خرره باخور خورنه، مرده ره باگور.

xar rə bā xur xurnə, mærdə rə bā gur.

ب.ف: خر با خورجین می خورد، مرده را با گورش.

م.ک: طمّاع است.

ب.ن: خر را با خور می خورد، مرده را با گور.

۲۰۶۹. خرره بورده گل باغ، باته: هاکنگل هاکنگل.

xar rə bavərdən gol-e bāq, bātə:hā kangəl hā kangəl.

ب.ف: خر را به باغ گل بردند، گفت: آی کنگر آی کنگر.

نک: خر بورده گل باغ ...

۲۰۷۰. خرره پل جه یوربور، هرکارخانی هاکنی هاکن.

xar rə pəl je yur bavər,har kār xāni hākəni hākən.

ب.ف: خر را از پل بگذران، هر کار می خواهی

بکنی، بکن.

م.ک: اول کار را به سرانجام برسان، سپس ادعا کن.

۲۰۶۱. خردم نخردم هکردن.

xərdəm naxərdəm hakərdən.

ب.ف: خوردم نخوردم کردن.

م.ک: از کرده ی خود پشیمان شدن.

ب.ن: خوردن نخوردن در آوردن.

۲۰۶۲. خرره اوونه، دیم به کله شونه.

xar rə o venə, dim be kelə šunə.

ب.ف: خر که میل آب دارد، به سوی جوی می رود.

م.ک: نیاز، هر کس را به کار و می دارد.

ب.ن: خر که تشنه باشد، خود به سوی آب می رود.

۲۰۶۳. خرره باتنه: ته گوش چه گته؟ باته: جان مار میرائه.

xar rə bātənə:te guš ce gat-ə?bātə:me jān-e mār-e mirās-ə.

ب.ف: به خر گفتند: چرا گوشت بزرگ است؟

گفت: میراث مادر جان من است.

م.ک: در توجیه ضعفش بهانه می آورد.

ب.ن:

گوش استر که دراز است گو است

کش نه اسب است پدر، بلکه خر است.

۲۰۶۴. خرره بائوتنه: ته زنا پسر بزا، باته: نامِه دوشی بارکم

بونه، نامِه روڤ سیخ!

xar rə bāutənə: te zənā pəsər bəzā, bātə:nā me dus-e bār kam bunə,nā me run-e sex!

ب.ف: به خر گفتند: زنت پسر زایید [که یاورت

باشد] گفت: نه بار پشتم کم می شود نه سیخول رانم!

م.ک: تولد پسر از رنج ننان آور خانه نمی کاهد، او

همواره محکوم به کار کردن است.

ب.ن:

خرکی را به عروسی خواندند

خر بخندید و شد از قهقهه سست.

گفت من رقص نندانم بسزا

مطربسی نیز نندانم به درست.

که بهر حالی خوانند مرا

کاب نیکو کشم و هیزم چست.

«خاقانی»

خر را که به عروسی می برند برای خوشی نیست، برای

آبکشی است.

ب.ن: خر بیارو باقلی بار کن.

۲۰۷۸. خرره هرچی تیمارهاکنی، شونه سوس دله غالته خارنه.

xar rə harci timār hākəni šunə sos-e dələ qālta xārnə.

ب.ف: خر را هر چه تیمار کنی، می رود توی سبوس غلت می زند.
نک: خر ره بورده گل باغ.

۲۰۷۹. خرزا زیاد و خارجی کم!

xərzā ziyād-o xārci kam!

ب.ف: خواهرزاده زیاد است و قاقالی کم!

م.ک: امکانات کم است، توقع زیاد.

ب.ن: یک انگور و صد زنبور.

۲۰۸۰. خرزاکه درویش تیه، دایی دَرَسَرَنخوندنه!

xərzā ke darviš bayyā, dāi-e dar-e sar naxundənə!

ب.ف: خواهرزاده که درویش شد، دم دروازه دایی نمی خواند!

م.ک: حفظ حرمت بزرگتر ضروری است.

ب.ن: ریش قاضی احترام دیگری دارد.

۲۰۸۱. خرزا، مَرزانه.

xərzā, mahrzā-ə.

ب.ف: خواهرزاده، مار زاده است.

م.ک: خواهر زاده دشمن دایی است.

۲۰۸۲. خرزاهفت رگ دایی به شونه.

xərzā haft rag dāyi pe šunə.

ب.ف: خواهرزاده [تا] هفت رگ به دایی می رود.

م.ک: خواهرزاده ها به دایی می روند.

ب.ن: فرزند حلال زاده به خالویش می رود. بچه ی حلال زاده به دایی اش می رود.
دده به دایی اش می رود، ببه به بابش.

۲۰۸۳. خرزای خوب، دایی سوشونه.

xərzāy-e xob, dāyi so šunə.

ب.ف: خواهرزاده ی خوب به دایی می رود.

نک: خرزا هفت رگ دایی ...

ب.ن: اول جای پایت را محکم کن، بعد قدم بردار.
بنگر جا را، بگذار پا را.

۲۰۷۱. خرره توبهینه / بینه.

xar rə tu bahitə\baytə.

ب.ف: خر تب کرد.

م.ک: در این هوای گرم و لباس گرم!

ب.ن: خر تب می کند.

۲۰۷۲. خرره خانه اوکشی شه.

xar rə xānnə u kašisse.

ب.ف: خر را برای کشیدن آب می خواهند.

نک: خر ره بائوته: ته زنا پسر ...

۲۰۷۳. خرره دارنه اودنگ و آسیو شه.

xar rə dārənnə u dang-o āsyu vesse.

ب.ف: خر را برای آبدنگ و آسیاب نگه می دارند.

نک: خر ره بائوته: ته زنا پسر ...

۲۰۷۴. خرره سواره دره خرگردی.

xar rə səvār-ə darə xar-e gərdi.

ب.ف: بر خر سوار است و در جست و جوی خر است.

م.ک: حواس پرت است.

ب.ن: خر سواری را حساب نمی کند. قربون حواس جمع.

۲۰۷۵. خرره کنگ طرفی ورنی کلوم؟

xar rə kəng tarəfi varni kəlum?

ب.ف: خر را عقب عقبی به طویله می بری.

م.ک: کار برعکس می کند، کار وارونه می کند.

۲۰۷۶. خرره موس طرف جه اشنوسنه. «گ»

xar rə mus tarəfi je əšnosənə.

ب.ف: خر را از عقبش می شناسد.

م.ک: کار بسیار بیخ پیدا کرد.

ب.ن: خر بیار و باقلی بار کن.

۲۰۷۷. خرره نیچا باکله / نمک، بارهاکردن.

xar rə napəjā bakəle\ nəmək, bār hākərdən.

ب.ف: خر را باقلای نیز/نمک، بار کردن.

م.ک: کار بسیار بیخ پیدا کرد.

۲۰۹۰. خرس کتین!

xərs-e katin!

ب.ف: کُنده خرس!

م.ک: کم تحرک، تنبل.

۲۰۹۱. خرسوارهاگردن!

xar səvār hākordən!

ب.ف: بر خر سوار کردن!

م.ک: کسی را رسوا کردن.

۲۰۹۲. خرس وض آدم!

xərsə vaz ādəm!

ب.ف: آدمی همانند خرس!

م.ک: رفتار و کردارش بر پایه عقل و اندیشه نیست.

۲۰۹۳. خرس ورنه سرسیکا؟

xərs-ə varne sarsikā?

ب.ف: خرس را به صدر مجلس می‌برند؟

م.ک: به خطر میدان می‌دهد.

ب.ن: تیغ تیز و زنگی مست؟

۲۰۹۴. خرس ره بائوته: کمین فصل خاره؟ بائوته: اگر نااورین

و شه تش دکنه اشکمتسه کنده، پاییز خله خاره.

xərs rə bautənə:kəmin fasl xār-ə? bāutə: agər nāurin ve še tašdakətə əškəmesse kəndə, pāyiz xale xār-ə.

ب.ف: به خرس گفتند: کدام فصل خوب است؟

گفت: اگر نگوئید برای شکم آتش گرفته‌ی خود [تلاش] می‌کند، پاییز خیلی خوب است.

م.ک: بر پایه‌ی مصلحت خود نظر می‌دهد.

ب.ن: هر کسی مصلحت خویش نکو می‌داند. هر کسی نقش خویشتن ببند در آب.

۲۰۹۵. خرس زورکه نرسنه، وچه ره کینگ سری کانه.

xərs-e-zur ke narəsənə, vəcə rə king-e sari kāndə.

ب.ف: زور خرس که نمی‌رسد، روی بچه می‌نشیند.

م.ک: به ناتوانان زور می‌گوید. چون دستش به بالا نمی‌رسد، به زیر دست زور می‌گوید.

۲۰۸۴. خِرزای قایده هاکنی، ول کندی؟

xərzā-ye qāyde hākəni, vel kəndi?

ب.ف: مرا به اندازه خواهرزاده بسازی، ول می‌کنی؟

م.ک: دست از سرم بردار! ولم کن!

۲۰۸۵. خرس بگنسته مهاز.

xərs bagənəssə mahāz.

ب.ف: خرس زنبور گزیده.

م.ک: برخلاف قاعده و رسم انسانی عمل شد.

ب.ن: نظمی که به دست قلدری به هم خورد. ناگهان سرکنگبین صفرا فزود.

۲۰۸۶. خرس جه خرس کاته عمل انه.

xərs je xərs kātə aməl enə.

ب.ف: از خرس توله خرس زاده می‌شود.

م.ک: رفتار و تربیت ارثی است.

ب.ن: از مار نژاد جز بچه مار. هرگز از کاشانه‌ی کرکس همایی برنخواست.

۲۰۸۷. خرس دسِ آینه!

xərs-e dass-e āynə!

ب.ف: آینه‌ی دستِ خرس!

م.ک: آدم نادان و بدقواره.

۲۰۸۸. خرس دس پیتِه هدائن!

xərs-e das pitə hədāən!

ب.ف: به دست خرس کنده دادن!

م.ک: به دست کسی بهانه دادن.

۲۰۸۹. خرس دس هلی جه نرسنه، گانه ترشه.

xərs-e das hali je narəsənə, gānə tərš-ə

ب.ف: دست خرس به آلوچه نمی‌رسد، می‌گوید ترش است.

م.ک: در توجیه ناتوانی خویش بهانه می‌آورد.

ب.ن: گربه دستش به دنبه نمی‌رسد، می‌گوید بو می‌دهد.

۱. داستان: گربه‌ای از جنگل می‌گذشت، پلنگی او را به چنگ آورد. پلنگ می‌خواست او را بدرد، گربه گفت: دست نگهدار من خواهرزاده‌ی تو هستم. پلنگ به او نگاه می‌کرد، دید خیلی شبیه خودش است. گفت: پس چرا این قدر کوچکی؟ گربه گفت: موجودی به نام آدمی زاد مرا آن قدر کتک زده که به این کوچکی درآمدم. پلنگ پرسید: آدمی زاد کجاست؟ گربه او را در پی خود به سوی آدمی زاد برد. مردم وقتی از دور پلنگ را همراه گربه دیدند، دام نهادند. پلنگ در دام افتاد مردم با چوب و چماق و تبره جان پلنگ افتادند. پلنگ همچنان که کتک می‌خورد فریاد می‌زد: مرا نکشید، خِرزای قایده

har qābel-e kangāl-ə!

ب.ف: خر شایسته‌ی کنگر است!
نک: خر بورده گل باغ، گته: عرعر کنگل!

۲۱۰۳. خر قابل کنگله، بامشی قابل هسکا!
har qābel-e kangāl-ə, bāmāši qāblā-e həssəkā!
ب.ف: خر شایسته‌ی کنگر است، گربه قابل
استخوان!
نک: خر بورده گل باغ، گته: عرعر کنگل!

۲۱۰۴. خر قربونی نوو، بهای خروونه. «ک.ج»
har qərboni navu, bahāy-e har vunə.
ب.ف: خر قربانی نشود، بهای خر می‌شود.
م.ک: اگر با خر نتوان خیر کرد، با بهای خر می‌توان.
ب.ن: اگر خر را نتوان قربانی کرد، با بهای خر
می‌توان.

۲۱۰۵. خرکارنیه خرمن بوره.
har-e kār niyə xarmən burə.
ب.ف: کار خر نیست [که] خرمن برود.
م.ک: هر کاری به اهل کار نیاز دارد.
ب.ن:
کار هر خر نیست خرمن کوفتن
گاو نر می‌خواهد و مرد کهن.
«سعدی»
دروگری کار بوزینه نیست. ناید از گرگ پوستین
دوزی.

۲۱۰۶. خرکړه، منت چره؟!
har kərə, mennət cərə?!
ب.ف: خر کرایه‌ای چرا منت؟!
م.ک: کرایه دادن و منت کشیدن.
ب.ن: یک جو منت دونان، به صدمن زر نمی‌ارزد.
صد من گوشت شکار به یک ناز تازی نمی‌ارزد.

۲۱۰۷. خرک سبو، یک کیله جو!
xərək-e siyu, yək kilə ju!
ب.ف: خرک سیاه، یک پیمانه جو!
نک: خر ره باثوته ته زنا پسر بزا ...
۲۱۰۸. خرکنگ بن بوردی، یاگوزهسه یالو.
har-e kəng-e bən burdi, yā guz həssə yā lu.

۲۰۹۶. خرس کدخدا، خی بیه.

xərs-e kadxodā, xi bayyə.

ب.ف: خوک، کدخدای خرس شد.
م.ک: در نادانی مانند هم هستند. ناواردی ادعای
رهبری ناواردی دیگر دارد.
ب.ن: جاذب هر جنس را هم جنس دان. کبوتر با
کبوتر باز با باز.

۲۰۹۷. خرسی شاهی، پالون سه زار.
har si šāhi, pālon sə zār.

ب.ف: خر سی شاهی، پالان سه ریال.
م.ک: مظروف بیش از ظرف ارزش دارد.
ب.ن: خر سی شاهی، پالان دو ریال.

۲۰۹۸. خرش پلاجه ویستره.
xərəš pələje vištər-ə.

ب.ف: خورش از پلو بیشتر است.
م.ک: هم خوانی وجود ندارد.
ب.ن: خرج از دخل بیشتر است.

۲۰۹۹. خرشه صاحب خنه ره بلده!
har še sähāb-e xənə rə baləd-ə!
ب.ف: خر راه خانه‌ی صاحبش را می‌داند.
نک: آگه مال حسنه، ونجه رسنه!

۲۱۰۰. خر قابل آشکنی، آشکنی قابل دو.
har qābel-e āškəni, āškəni qābel-e du.

ب.ف: خر شایسته‌ی تاج خروس، تاج خروس
شایسته‌ی [آش] دوغ.
م.ک: شایستگی‌اش در همین حد است.
ب.ن: آن جل را این چنین جل کشی می‌باید. از
چنان خرمن این چنین خوشه.

۲۱۰۱. خر قابل شه کنگره، شال قابل پوسه کلا!
har qābel-e še kangər-ə šāl qābel-e püssə kələ!

ب.ف: خر شایسته‌ی کنگر است، شغال شایسته‌ی
کلاه پوست!
نک: خر بورده گل باغ، گته: عرعر کنگل!

۲۱۰۲. خر قابل کنگله!

۲۱۱۴. خرگوش ره بخور، قصاب منت ره نکش.

nar-e gušt rə baxər, qəssāb-e menət rə nakəš.

ب.ف: گوشت خر را بخور، منت قصاب را نکش.

م.ک: سختی کشیدن بهتر از منت دیگران کشیدن است.

ب.ن: به تمنای گوشت مردن به، که تقاضای زشت قصابان. «سعدی»

گوشت رانم را می خورم، منت قصاب نمی کشم.

۲۱۱۵. خرگوش / خروش ره، موقع خوبهیر، شوکا ره موقع دو.

xarguš\aruš rə, moq'e-e xu bahir, šukā rə moq'e-e du.

ب.ف: خرگوش را در حال خواب می توان صید

کرد. شوکا را در حال دویدن.

م.ک: هر کس شکر خود را دارد.

۲۱۱۶. خرگوش هم لک لک خورنه، مگه گفته؟!

nar-e guš ham lak lak xornə, mage kafəne?!

ب.ف: گوشت خر هم تکان می خورد، مگر به او می آید؟!

م.ک: هر لرزانی بی بنیان نیست.

۲۱۱۷. خرگی بوخریش.

nar-e gi bu nar-e riš.

ب.ف: گه خر به ریش خر.

م.ک: مال هر کس پسند خودش است.

ب.ن: خیزی هر کس به دهان خودش مزه می دهد.

۲۱۱۸. خرمست بیته، شه پالون دله ی کاره خارنه.

nar mast bayə, še pālun dələ-ye kā rə xārənə.

ب.ف: خر [که] مست شد، کاه درون پالانش را می خورد.

م.ک: غرور او را از حد و مرز خارج کرد.

۲۱۱۹. خرمغزی هاگردن. «ج.گ»

nar maqəzi hākərdən.

ب.ف: چون خر مگسی شده، [رفتار] کردن.

م.ک: جفتک پرانی ناگهانی. جفتک اندازی.

۲۱۲۰. خرمن بزونه.

nar mən bazuə.

ب.ف: دم کون خر بروی، یا گوز هست، یا لگد.

م.ک: از نادان و آدم نفهم دوری کن.

۲۱۰۹. خرکهو هسته، اسیو نشونه!

nar kahu hastə, asiyu našunə!

ب.ف: خر کبود است، به آسیاب نمی رود.

م.ک: در مقابل درخواست کسی، بهانه ی الکی می آورد.

ب.ن: خر سیاه به آسیاب نمی رود.

۲۱۱۰. خرکه لش دماسته، خر صاحب ره خله قدرسنه!

nar ke laš dəməssə, nar sāhāb rə xale qəd rasənə!

ب.ف: خر که در باتلاق گیر کند، صاحبش زورمند می شود!

نک: بنه بخرد آدم دار ره وجنه (له دنه)!

۲۱۱۱. خرکه نشونه بارپیش، باره بورخرپیش!

nar ke našunə bār-e piš, bār rə bavər nar-e piš!

ب.ف: خر که به کنار بار نمی رود، بار را به کنار خر ببر!

م.ک: برای رسیدن به هدف، شگردهای گوناگونی می توان به کار برد.

ب.ن:

اگر خر نباید به نزدیک بار

تو بار گران را به نزد خر آر.

«فردوسی»

۲۱۱۲. خرکه نکندی، کیسه ره پاره نکن!

nar ke nakəndi, kišə rə pāre nakən!

ب.ف: چیزی [به گدا] نمی دهی، کیسه اش را پاره نکن!

م.ک: کمک نمی کنی، مزاحمت ایجاد نکن.

ب.ن: به درو راحت ندهند، منگالت را هم نمی گیرد. اگر آشت ندهند، ظرفت را هم نمی شکنند.

۲۱۱۳. خرگوز بخارده، شه گوزپه رمنه.

nar guz bəxārdə, še guze pe ramənə.

ب.ف: خر می گوزد، در پی گوز خود می رمد.

م.ک: از کرده و خطای خود می ترسد.

har-e ve-marg bayyæ, sag-e ve arusi!

ب.ف: مرگ و میر خر شده، عروسی سگ!
 م.ک: گرفتاری و نابسامانی کسانی، سودآوری و بسامانی دیگران را در پی می‌آورد.
 ب.ن: بود مرگِ خر و سگ را عروسی.

۲۱۲۸. خر هر چه مست باؤه، ونه گوشت وِ رگ شه!

har harce mast bāvve, vāne gušt vārg-e šā!
 ب.ف: خر هر چه پروار بشود، گوشتش از آن گرگ است!
 م.ک: آدم بی‌مایه هر چه توان مالی بیابد، ارزشی به دست نمی‌آورد.
 ب.ن: آدم فرومایه حاصلش به تاراج می‌رود.

۲۱۲۹. خر همون خره، جل و پالون عوض بیه!

har hamun har-æ, jæl-o ālun avæz bayyæ!
 ب.ف: خر همان خر است، پالانش عوض شده!
 م.ک: فقط ظاهرش را تغییر داده است.
 ب.ن: خر همان خر است پالانش دیگر است (پالانش عوض شده است).

۲۱۳۰. خر همیشه خرما نمی‌زنه.

har hamišæ xarmā namizænæ.
 ب.ف: خر همیشه خرما نمی‌ریند.
 م.ک: بخت همیشه یار آدم نیست.
 ب.ن: خر همیشه خرما نمی‌افکند!

۲۱۳۱. خسیل بخرده ورزانه!

xasil baxærdæ værzā-æ
 ب.ف: ورزای قصیل خورده است!
 م.ک: ۱- پر زور است. ۲- آدمی اسهالی است.

۲۱۳۲. خَشْتک هیچ چی دنیه، بند ره / بندمه، قایم وندنه!

xæštək hicci daniyæ, band ræ\bandæmm-æ, qāyæm vandænæ!

ب.ف: خشتک ندارد، بند شلوار را محکم می‌بندد!
 نک: اسبِ بارکجه، بار بن کشی ره قایم کنده!

۱. داستان: خری زیر درخت نخل خرما می‌خورد و خرما می‌رید. صاحب خرآن خرماها را جمع کرد. روزی دیگر خرکنار کاه، کاه می‌خورد و صاحب خرینداشت که خرباز خرما می‌ریند، به انتظار ریدن خرما نشست. کسی دیگر که شاهد ماجرا بود، به صاحبِ خررو کرد و گفت: خر همیشه خرما نمی‌ریند!

ب.ف: خرمن زد.

م.ک: ریدمانی کرد. خرابکاری کرد.

۲۱۲۱. خرنه، غرنه!

xærnæ, qærnæ.

ب.ف: می‌خورد، غر می‌زند.

م.ک: تن پرور و مدعی است.

۲۱۲۲. خر نهیته، طویله پساته!

har nahitæ, tavilæ bæsātæ!

ب.ف: خر نخریده، طویله ساخت!

نک: اوندی، شلوار ره وجنه!

۲۱۲۳. خروار، کیله کنده!

xærvār, kilæ kændæ!

ب.ف: در برابر یک خروار، [زمینش] یک پیمان می‌دهد.

نک: خنیز، کیله ره پر نکنده!

۲۱۲۴. خروار هم نمکه، مثقال هم نمکه.

xærvār ham næk-æ, mæsqāl ham næk-æ.

ب.ف: خروار هم نمک است، مثقال هم نمک است.

نک: اونی که دوسته، نمک آتا انگوسته.

۲۱۲۵. خروسه خر پالون دوجته.

har-e veste har-e pālun dujænnæ.

ب.ف: برای خر، پالان خر می‌دوزند.

م.ک: با هر کس، با توجه به شایستگی‌اش برخورد می‌کنند.

ب.ن: به هر کس هر چه لایق بود دادند. خلاق هر چه لایق.

۲۱۲۶. خرو پالون سنگین نیه.

har-e ve pālun sangin niyæ.

ب.ف: برای خر، پالانش سنگین نیست.

م.ک: هر کسی با توجه به شأنش مشکلات و امکانات دارد.

ب.ن: هر کسی کار خودش، بار خودش.

۲۱۲۷. خر و مرگ بیه، سگ واروسی!

ب.ن:

هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند.

«سعدی»

تنها خور تنها میر است.

۲۱۴۰. خشک سته گت هاگردن.

xəšk-e sanə gat hākərdən.

ب.ف: با پستان خشک (بی شیر) بزرگ کردن.

م.ک: کسی را به طور کامل شناختن. کسی را به

دست خود پروردن.

۲۱۴۱. خشک قیافه داشتن.

xəšk-e qiyāfə dāštən.

ب.ف: قیافه‌ی خشک داشتن.

م.ک: پز عالی داشتن.

ب.ن: کون تنگ، گون خدنگ.

۲۱۴۲. خشک موره‌ی دله‌ی شاله.

xəšk-e murə-ye dələ-ye šāl-ə.

ب.ف: شغال بابونه زار خشک است.

م.ک: از ریخت افتاده است.

ب.ن: بز گر گرفته است. شغال گر است.

۲۱۴۳. خشکه جوئه!

xəšk-e cu-ə!

ب.ف: چوب خشک است!

م.ک: بی تحرک است.

۲۱۴۴. خشکه سالیک زنده! «آ»

xəškə sālik zandə!

ب.ف: در خشکی تور می‌اندازد!

نک: تاریک شو و چشمک؟!

۲۱۴۵. خشک هیته‌گی ره تازه هاگردن. «ج»

xəšk haytə gi rə tāzə hākərdən.

ب.ف: گه خشک شده را تازه کردن.

نک: حرف کهنه، غم تازه ایارنه.

۲۱۴۶. خط گاروبکشین. «گ»

xatt-e gāro bakəšiyən.

ب.ف: خط تهدید کشیدن.

۲۱۳۳. خشک چوچی نوونه!

xəšk-e cu capi navunə!

ب.ف: چوب خشک سبد نمی‌شود!

م.ک: مستعد تغییر نیست. زمان تغییرش گذشته

است.

ب.ن:

استعداد بی تربیت دریغ است، تربیت نامستعد، ضایع. «سعدی»

۲۱۳۴. خشکی دازبن باقی نیشته!

xəški dārbən bāqi neštə!

ب.ف: جای خشکی زیر هیچ درختی باقی نگذاشت!

[همه جا شاشید]

م.ک: جایی آباد و سالم باقی نگذاشت. کاری خوب

از او دیده نشد.

۲۱۳۵. خشک داربن بوره، شل ولگ اودنه!

xəškə dār-e bən bure, šəl-e valg u denə!

ب.ف: زیر درخت خشک برود، برگ سبز به عمل

می‌آورد!

نک: اوی جا کئی چلیک وریجنه!

۲۱۳۶. خشک گویی اونزن!

xəšk-e gui u nazən!

ب.ف: سرگین خشک گاو را آب زن!

نک: حرف کهنه، غم تازه ایارنه!

۲۱۳۷. خشک ناخشک!

xəšək nāxəšək!

ب.ف: خوشک ناخوشک!

م.ک: آدمی دمدمی مزاج.

۲۱۳۸. خشک پریه.

xəšk-e par pə.

ب.ف: پر و پا خشک.

م.ک: باردار نیست و دردسر زایمان ندارد.

۲۱۳۹. خشک سرره سگ نلسنه. «ج»

xəšk-e sar rə sag nalesənə.

ب.ف: سر خشک را سگ نمی‌لیسد.

م.ک: خیرش به کسی نمی‌رسد.

۲۱۵۴. خل واش بخرده!

xəl-e vāš baxərdə!

ب.ف: گیاه سکرآور خورده است!

م.ک: کار غیر ارادی انجام می دهد.

۲۱۵۵. خلوت گیر سگ چه پله بترسین!

xalvət gir-e sag jə bəle batərsiyən!

ب.ف: از سگی که بی صدا و ناگهانی گاز می گیرد، باید ترسید.

م.ک: از انسان سر به زیر و مودی باید پرهیز کرد.

ف:

نترس از ابر سیاه و آدم گرم

بترس از ابر سفید و آدم نرم.

از آن تترس که های و هو دارد

از آن تترس که سر به تو دارد

۲۱۵۶. خله بتتن جه، گش وِسنه!

xale batətən je,koš vəsenə!

ب.ف: از بسیار دویدن، کفش پاره می شود!

نک: پر بتتن، کال چرم جرب وِسنه!

۲۱۵۷. خله بۆرده، کم بَمُونسته.

xale bordə, kam bamonəstə.

ب.ف: زیاد رفت، کم ماند.

م.ک: دوره‌ی سختی در حال گذشتن است.

ب.ن: بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر. چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند.

۲۱۵۸. خَلِه خارکینگ داشته، کلیس کانیشته!

xale xār-e king dāštə, kaliskā nistə!

ب.ف: خیلی نشیمن پاکی داشته، بالا نشین شده!

م.ک: با همه‌ی ضعف و ایرادش احتیاط نمی کند.

ب.ن: بسیار خوش بوست، دم باد هم می نشیند. خیلی خوش صداست توی خزینه هم آواز می خواند.

۲۱۵۹. خَلِه دازورینه!

xale dār vərīn-ə!

ب.ف: در بریدن درخت استاد است!

م.ک: آدمی حقّه باز و کلاش است.

م.ک: تهدید کردن.

ب.ن: این خط و این نشان. هر چه دیدی از چشم خودت دیدی.

۲۱۴۷. خفه دم بیتن.

xafə dam baytən.

ب.ف: خفقان گرفتن.

م.ک: جیک نزدن. سکوت کردن.

۲۱۴۸. خک فنی بن دوین.

xek fəni bən daviyan.

ب.ف: شکم تا زیر دماغ بالا آمدن.

م.ک: ۱- شکموی تنبل. ۲- حامله، چاق.

۲۱۴۹. خل دس شش پره‌دانه. «ک.ج»

xol-e das šēš par hədānə.

ب.ف: به دست خل چماق شش پَر دادند.

م.ک: ابزار خطرناک به دست نااهل دادند.

ب.ن: تیغ به دست زنگی مست نده.

۲۱۵۰. خِلَاشه و پلاشه، اشکم باید سیربشه.

xelāš-o pələšə, əškəm bāyəd ser bešə.

ب.ف: آت و آشغال باشد، [بالاخره] شکم باید سیر شود.

م.ک: شکم باید سیر شود.

۲۱۵۱. خِل دس قمه هِدائن!

xəl-e das qamə hədān!

ب.ف: به دست خُل قمه دادن!

نک: خرس دس پیتِه هِدائن!

۲۱۵۲. خِل گنه، ابله گوش کنده!

xəl gənə, abləh guš kəndə!

ب.ف: خُل می گوید، ابله گوش می کند!

م.ک: سخنان بی پایه‌ای است.

ف: ابلهی گفت و احمقی باور کرد!

۲۱۵۳. خِل مهر در اینگتن! «ک.ج»

xəl-e mahr dar ingəten!

ب.ف: مار در آتش انداختن!

م.ک: توطئه‌ای را خنثی کردن.

۲۱۶۰. خله بی ناخونه.

xale bi nāxunə.

ب.ف: خیلی بی ناخن است.

م.ک: بسیار خسیس است.

ب.ن: ناخن خشک است.

۲۱۶۱. خله ته ره بن دره.

xale tərə bən da sərə.

ب.ف: خیلی «بُن» داری.

م.ک: آن چه می‌نمایی، نیستی.

ب.ن: خیلی آب زیر کاهی. خیلی موذی هستی.

۲۱۶۲. خله چس خُوره.

xale cəs xor-ə

ب.ف: خیلی چس خور است.

م.ک: بسیار خسیس است.

۲۱۶۳. خله خارِ پِشتِ خنه داینی خنه هم کتی؟! «آ»

xale xār-e pəšt-e xənə dəyni, xannə ham kənni?!

ب.ف: خیلی حیاط خلوتِ خوبی داری، خنده هم می‌کنی؟! م.ک: نسبت به ضعف‌هایت بی‌توجه هستی.^۱

۲۱۶۴. خله خارِ چلودارنی، ریک توپیل دنی؟! «س»

xale xār-e cəlu dārni rik tavil deni?

ب.ف: خیلی چاه آب خوبی داری، خنده تحویل می‌دهی؟! ن.ک: خله خارِ پِشت ...

۲۱۶۵. خله خارِه کنگ دارنی، روبه واهم نیستی؟!

xale xār-e kəng dārni, ru be vā ham ništi?!

ب.ف: خیلی ماتحت خوبی داری، رو به باد هم نشسته‌ای؟!

ن.ک: خله خار کینگ داشته، کلیس کا نیسته!

۲۱۶۶. خله خار موس دارنه، آغوز بارِ سَر نیسته!

xale xār-e mus dārənə, āquz bār-e sar ništə!

ب.ف: خیلی ک ... ن خوبی دارد، روی کیسه‌ی گردو می‌نشیند!

ن.ک: خله خار کینگ داشته، کلیس کا نیسته!

۲۱۶۷. خله خار موس دارنه تپه سر نمازکنده! «س»

xal-e xār-e mus dārənə tappə sar nəmāz kəndə!

ب.ف: خیلی کون خوبی دارد، روی تپه نماز می‌خواند!

ن.ک: خله خار کینگ داشته، ...

۲۱۶۸. خله سر، خله لت سر دارنه.

xale sar xale lat-e sar dārənə.

ب.ف: بام زیاد، تخته پوش زیاد می‌خواهد.

م.ک: امکانات بیشتر، مشکلات بیشتری به همراه دارد.

ب.ن: سر بزرگ بلای بزرگ دارد. هر که سر بزرگ، درد بزرگ.

۲۱۶۹. خله طول کشنه تا زردی ماربوره.

xale tul kašənə tā zardi mār burə.

ب.ف: خیلی طول خواهد کشید تا زرده جذبِ جوجه شود.

م.ک: رسیدن به آرزوها و شخصیت مستقل به زمان نیاز دارد.

ب.ن: جگرها خون شود تا یک نهالی بارور گردد. جگرها خون شود تا یک پسر مثل پدر گردد.

۲۱۷۰. خله گته گوهنه.

xale gata guhan-ə.

ب.ف: خیلی گونِ بزرگی است.

م.ک: خیلی ریشه‌دار است.

۲۱۷۱. خله لنگ به کله نواش.

xale ləng be kələ navāš.

ب.ف: زیاد پا در اجاق مباحش (پایست را خیلی به اجاق نزدیک نکن).

م.ک: خیلی بهانه جویی نکن.

ب.ن: خیلی فتنه و آشوب بپا نکن.

۱. داستان: شبی دزدی به خانه‌ای رفته بود. صاحب خانه از خواب بیدار شد و دزد را دنبال کرد. دزد از درِ پشتی به حیاط پشتی پرید تا فرار کند. در حیاط پشتی چاله‌ی بزرگی بود که به لجنزار تبدیل شده بود. دزد درون این لجنزار افتاد و دست و پا می‌زد تا از آن رهایی یابد. صاحب خانه با دیدن این صحنه خنده‌اش گرفت و با صدای بلند خندید. دزد از خنده‌ی صاحب خانه لجنش گرفت و گفت: خله خارِ پِشتِ خنه داینی ...

م. ک: تازه به دوران رسیده است.

ب. ن: ندید بدید وقتی که دید به خودش چید. این منم طاووس علین شده.

۲۱۷۹. خمیر که شل بیته، لاک او پس دینه!

xamir ke šəl bayyā, lāk u pas denā!

ب. ف: خمیر که شل بشود، لاک آب پس می دهد!

م. ک: ۱ - کسی که از مرتبه و مقام بیفتد، مورد

بی مهری کوچک ترها و ناشایستگان قرار می گیرد.

۲ - ضعف و بدبیری باعث سوء استفاده ی دیگران

می شود.

۲۱۸۰. خنده بژوئن.

xandə bazuən.

ب. ف: خنده زدن.

م. ک: نیشخند زدن، ریشخند زدن.

۲۱۸۱. خناردار دکت، درزی دس چه کسه دره؟!

xənār dār dakətə, darzi-ye das ce kasə darə?!

ب. ف: «خنار» از درخت افتاد، چرا دست «درزی» به

گردنش آویخته است؟!

نک: حسن دو بخارده، حسین وابیه/وازنه!

۲۱۸۲. خنده نزن کسون ره، سرشونه ته وچون ره. «ق»

xand nazən kasun rə, sar šunə te vacun rə!

ب. ف: به عیب دیگران نخند که به سر بچه هایت

همان می آید!

م. ک: از دیگران عیب جویی نکن.

ب. ن: زنهار کسی را نکنی عیب که عیب است.

عیب کردن ز زیرکان عیب است «اوحدی»

عیب هر کس که کنی هم به تو بر می گردد.

در گفتن عیب دگران بسته زبان باش «واعظ قزوینی»

۲۱۸۳. خنه پرگند و بو، خانم نوم گالبانو!

xənə pər gand-o bu, xānəm-e num gālbānu!

ب. ف: خانه پرگند و بو [بوی بد]، نام خانم گلبانو!

نک: پیش مشک و عقب رشک.

۲۱۸۴. خنه مرو!

xənə mar-ə!

ب. ف: مار خانگی است!

۲۱۷۲. خله موس خانه بشکسته لینگ جه کارهاکنه. «ج»

xale mus xānə bəškestə ling je kār hākənə.

ب. ف: خیلی کون می خواهد که با پای شکسته کار کند.

م. ک: در ناتوانی جسمی، تلاش کردن ارزشمند است.

۲۱۷۳. خله موس خوب دارنه باد په هم نیشرنه.

xale mus-e xob dārnə bad-e pe ham nisarənə.

ب. ف: خیلی کون خوب دارد دم باد هم می نشیند.

نک: خله خار کینگ داشته، ...

۲۱۷۴. خله نجیبه؛ سطل جه اوخورنه، کتیرا جه پلا.

xale najib-ə; satl je u xorənə, kətrā je pələ.

ب. ف: خیلی نجیب است؛ با سطل آب می خورد، با

ملاقه ی چوبی پلو.

م. ک: غیر متعارف و بی نزاکت است.

۲۱۷۵. خله ونه دماغ وا دارنه.

xale vənə dəməq vā dārnə.

ب. ف: دماغش خیلی باد دارد.

م. ک: مغرور است.

ب. ن: خیلی فیس و افاده دارد. خیلی باد به غیغ

می اندازد.

۲۱۷۶. خله همدیگه ره دله به دله شوته.

xale ham digər-e dələ be dələ šunə.

ب. ف: خیلی تو هم می روند.

م. ک: زیاد قاطی هم می شوند.

۲۱۷۷. خُم بشکسته، بوکه درنشیه!

xom bəskestə, bu ke dar nasiyə!

ب. ف: خُم شکست، بوی آن که در نرفت!

نک: تیم رخی بخرده، تیم جار که دره!

۲۱۷۸. خمیارکه خانم بیه، زمستون وره دونه پاش وازندنه.

«س»

xəmyār ke xānəm bayə, zəməstun verə dunə

pās vā vāzandə.

ب. ف: خانه یار (خدمت کار) که خانم [خانه] شد

در زمستان او را با طبق بوجاری باد می زنند.

ب.ف: خدمتکارِ خانه که خانم شد، روز برفی خود را [با] بادبزَن [باد] می‌زند.
نک: خمیار که خانم بیه زمستون ...

۲۱۹۱. خواجه بِنِ هوی کرده پلا. «ک.ج»
xājə bann-e huy kordə pələ.

ب.ف: پلوی مخلوط نذری خواجه‌وندها.
م.ک: هویت‌ها در هم در آمیخته است.

۲۱۹۲. خوبدتر از توهسه!
xu badtər az tu hassə!

ب.ف: خواب بدتر از تب است.
م.ک: خواب انسان را از رسیدن به خواسته‌ها دور می‌کند.^۱

۲۱۹۳. خوب بیه خاشه پی پرره بدیه.
xub bayyə xāše piyər rə badiyə.

ب.ف: خوب شد پدر خود را دید.
م.ک: بسیار مدعی است.
ب.ن: اگر پدرش را ندیده بود ادعای پادشاهی می‌کرد.

۲۱۹۴. خوب پی پرکوسره داشتی!!
xub piyər-e kusar rə dāsti!!

ب.ف: خوب مراقب ملک پدر بودی!!
م.ک: شایستگی رهروی و میراث داری نداشتی.
ب.ن:

پسر کو ندارد نشان از پدر
تو بیگانه خوانش، نخوانی پسر.
«فردوسی»

۲۱۹۵. خود کرده ره تدبیر نیه، یک من دمن کم شیر نیه.
xod kardə rə tadbir niyə, yək mən dəmən kam šir niyə.

ب.ف: خود کرده را تدبیر نیست، یک من دو من شیر کمی نیست.
م.ک: هر چه بد کرد با خود کرد.

م.ک: دشمن خودی است.

۲۱۸۵. خُنه نارنه شوی شوم، وشنا تن ودشن وبشون!
«ک.ج»

xonə nārnə šoy-e šom, vašnā tan-o dašon bašon!

ب.ف: در خانه شام شب ندارد، با شکم گرسنه بریز و بیاش دارد!
م.ک: نادار مدعی است.
ب.ن: شکم خالی و باد فندقی.

۲۱۸۶. خنه خد دره عربون ویریون، خنه من بمونه خانم سلطون.

xənə xə dərə əryun-o bəryun, xənə mən bəmuə xānəm səltun.

ب.ف: در خانه‌ی خود عریان است، به خانه‌ی من آمد خانم سلطان است.
م.ک: خود را گم کرده است.

۲۱۸۷. خنه کتول.
xənə katul.

ب.ف: در خانه افتاده.
م.ک: در خانه مانده. خانه نشین شده.

۲۱۸۸. خنه که کلاکوزه کته، کش به کش خرنه. «س»
xənə ke kələ kuzə kətə, kaš be kaš xərnə.
ب.ف: در خانه که خمره و کوزه است، با هم برخورد می‌کنند.

م.ک: برخورد میان اعضای خانواده طبیعی است.
ب.ن: دو کاسه را پهلوی هم بگذارند صدا می‌دهد.
هر جا سر هست سخن هست.

۲۱۸۹. خنیار که چند تا بیه، پرزوره سگ ورنه.
xənyār ke cand tā bayyə, pərzo rə sag varnə.

ب.ف: خدمت‌کارِ خانه که چند تا شد، قاب‌دستمال را سگ می‌برد.
نک: آشپز که ...

۲۱۹۰. خنیار که خانم بیه، ورف روز شه ره واژنه. «ج»
xənyār ke xānəm bayyə, varf-e ruz šə rə vā zannə.

۱. خواب و تب درباره‌ی تأثیر و دوام بیش‌ترشان با هم شرط بستند. تب به تن کسی نفوذ کرد. آدم تب دار کارش را انجام داد. خواب به چشم کسی رفت. آدم خواب‌آلود از بلندی سقوط کرد و مُرد.

ب.ن: این آشی است که خودم برای خودم پختم.
اگر پرنیان است خود رشته‌ای
و گر بار خار است خود کشته‌ای.

۲۱۹۶. خورد برادرِ نخل‌لایه بیه!

xurd-e bārār-e naxdlāppə bayyā!
ب.ف: داستان لایه‌ی نخود برادر کوچک شده است!
م.ک: در به دست آوردن خواسته‌ی نامعقولش،
لجاجت می‌ورزد.
ب.ن: قربان چشم‌های بادامی‌ات، ننه ننه من بادام
می‌خواهم!

۲۱۹۷. خورد خنه دازمه، گت دل!

xurd-e xənə dārmə, gatə dəl!
ب.ف: خانه‌ی کوچکی دارم، دلی بزرگ!
م.ک: نادارِ مهمان نوازم.

۲۱۹۸. خورد خورد شاب زنده، گت گت میزنه.

xurd xurd šāb zandə, gat gat mizənə.
ب.ف: قدم‌های کوچک بر می‌دارد، زیاد می‌ریند.
م.ک: هزینه‌هایش بیش‌تر از کارکردش است.
ب.ن: گنده‌گوزی دارد.

۲۱۹۹. خورد خورد عزادار حسین، گت گت پلاخار حسین.

xurd xurd azādār-e hosəyn, gat gat pələ xār-e
hosəyn.
ب.ف: بچه‌ها عزادار حسین، بزرگان پلوخور
حسین.
م.ک: صداقت خرد سالان بیشتر است.

۲۲۰۰. خورد دَس مَره بیمه.

xurd-e dasmarə baymā.
ب.ف: دست یار کوچک شدم.
م.ک: فرمان‌بر شدم.

۲۲۰۱. خورد، گت ره هِشنه!

xurd, gat rə hešənə!
ب.ف: کوچک به بزرگ نگاه می‌کند!
م.ک: کوچک از بزرگ می‌آموزد.

۲۲۰۲. خوردی دزد گته دزد، یک دفعه وونه شادزد.

xurdi dəzd gatə dəzd, yək daf'ə vunə šā dəzd.
ب.ف: دزد کوچک [که] بزرگ [شد]، شاه‌دزد
می‌شود.
م.ک: انحراف از خلاف کوچک آغاز می‌شود.
ب.ن: تخم‌مرغ دزد شتر دزد می‌شود. هر که دانگی
بدزدد از دیناری نترسد.

۲۲۰۳. خوردی سگ گته سگ براره، کلدَم سگ تواره.

xurdi sag gatə sag-e bārār-ə, kəldəm sag-e
təvār-ə.
ب.ف: سگ کوچک برادر سگ بزرگ است [و از]
تبار سگ‌دم بریده است.
م.ک: همه از یک جنس هستند.
ب.ن: سگ سیاه و سفید ندارد. سگ زرد بردار
شغال است.

۲۲۰۴. خوردی ماروچه بوین!

xurdi mār vacə baviyən.
ب.ف: بچه‌ی نامادری شدن.
م.ک: کم ارزش بودن.

۲۲۰۵. خوردی مارننا نوونه، کل پی یربوا نوونه.

xurdi mār nənā navunə, kal piyər bəvā navunə.
ب.ف: نامادری مادر نمی‌شود، ناپدری پدر نمی‌شود.
م.ک: وابستگی سببی دوام ندارد.
ب.ن: زن پدر، مادر نمی‌شود..

۲۲۰۶. خوردی وچه ره بائوتمه: ته بلاره، تپ بزوییته کلاره.

xurdi vacə rə bāutemə: te bəlārə, tap bazu
bayitə kəlārə.
ب.ف: به بچه کوچولو گفتم: فداتم، قاپید و کلاهم
را گرفت.
م.ک: جلوی سوء استفاده را باید گرفت. به بچه

۱. داستان: زن دوم مردی - که زن اولش مرده بود و از او دو فرزند داشت - همیشه هنگام غذا دادن به بچه‌ها بشقاب فرزندان شوهرش را پر می‌کرد و ظرف غذای فرزند خود را خالی می‌گذاشت، تا به ظاهر نسبت به فرزندان شوهرش علاقه‌ای بیشتر نشان داده باشد. پدر فرزندان نسبت به این عمل اعتراض می‌کرد. زن به شوهرش می‌گفت: اشکال ندارد. به بچه‌های شوهرش می‌گفت: که هر کدام‌شان نصف غذای خود را به برادرشان بدهند. بدین ترتیب بچه‌ی او دو برابر (یک بشقاب پر) بچه‌های شوهرش غذا دریافت می‌کرد، مردم به چنین فرزند‌ی می‌گویند: خوردی ماروچه بوین.

ب.ف: خبر [بد] آورنده، دل به درد آورنده است.
 م.ک: خبر بد را باید با احتیاط بیان کرد.
 ب.ن:
 خبری که دانی دل بیازارد مگوی تا دیگری بیارد. «سعدی»
 بلبلای مژده‌ی بهار بیار
 خبر بد به بوم باز گذار.
 «سعدی»

۲۲۱۲. خوک نزاکتکایه، ترس نویته.
 xuk nazā kətkāyē, tars navinnē.
 ب.ف: توله سگ خوک نزده، ترس نمی‌شناسد.
 م.ک: بی‌تجربه هراس ندارد.
 ب.ن: شجاعت به دلیل خامی و بی‌تجربگی.
 به تنندی شیک دست بردن به تیغ
 به دندان برد پشت دست دریغ.
 «سعدی»

۲۲۱۳. خو/خی مرغانه نکارده، هکارده.
 xu/xi mərqānē nakārdē, həkārdē.
 ب.ف: خوک، تخم نکرد و کرد!
 م.ک: امکان هر کاری وجود دارد.
 ب.ن:
 آمد ناگهانی بلایی نازل شد، آن وقت چه؟ نارفته یکی فتنه،
 بلای دگر آمد.

۲۲۱۴. خون آشی جاقوره کس جیف اینگتن! «ک.ج»
 xun āši cāqu rē kas-e jif ingətn!
 ب.ف: چاقوی آغشته به خون را در جیب دیگری
 گذاشتن!
 م.ک: دیگران را به گناه نکرده متهم کردن، مدرک
 جعلی به زیان کسی درست کردن.

۲۲۱۵. خون بوکنده/کانده!
 xun-e bu kəndə/kāndə!
 ب.ف: بوی خون می‌دهد!
 م.ک: موضوعی فتنه‌انگیز و خطرناک است.

۲۲۱۶. خوئه، آواز ناینه!
 xunnə, āvāz nāynə!
 ب.ف: می‌خواند، صدای خوبی ندارد!
 م.ک: زور می‌زند، اما به هدف نمی‌رسد.

نباید زیاد رو داد.
 ب.ن:
 درشتی و نرمی به هم در به است
 چو فاصد که جراح و مرهم نه است.
 «گلستان سعدی»
 ابری کن، مبار!

۲۲۰۷. خوردی وجه ره بازار دینگونه پرنه، کفنه ته یال کمر.
 xurdi vacē rē bāzār dingunē pərnē kafənē te
 yāl-e kamər.
 ب.ف: بچه کوچولو را که رو دادی می‌پرد و می‌افتد
 بر سر و کول تو.
 نک: خوردی وجه ره باثوته ...

۲۲۰۸. خورنکارده شوندته حمبوم؟! خورنکرد حموم شونه?!
 xavər nakārdē šundənnē hambum?! \xavər
 nakərd hammum šunnə?!

ب.ف: دعوت نشده به حمام می‌روند؟!
 م.ک: فقط در صورت دعوت به جایی می‌روند.
 ناخوانده به جایی نباید رفت.

۲۲۰۹. خورو چرا و ساهه هیچ وقت هویی نکفنه! «ک.ج»
 xur-o cārā-o sāhe, hic vaqt hui nakəfənə!
 ب.ف: خورشید و چراگاه و سایه، هیچ‌گاه با هم
 نمی‌شوند!

م.ک: برای انجام کاری همه‌ی شرایط فراهم
 نمی‌شود.
 ب.ن:

همه چیز از همه کس در همه جا نتوان یافت. «عماد فقیه»

۲۲۱۰. خوره بالش نونه، وشناره خرش!
 xu rē bālāš navenə, vəšnā rē xərəš!
 ب.ف: خواب آلود را به بالش، گرسنه را به خورشت
 نیاز نیست!

م.ک: آدم نیازمند ادا و اطوار ندارد.
 ب.ن: آدم گرسنه سنگ را هم می‌خورد. کوفته را نان
 تهی کوفته است.
 برای آدم گرسنه نان خالی پلو است.

۲۲۱۱. خور یار، دل درد یاره.
 xavər yār, dəl dard yār-ə.

xayyāt māmāji!

ب.ف: دوزنده‌ی مامجی!

م.ک: ماهر نیست.

۲۲۲۳. خی براره!

xi-ye bārār-ə!

ب.ف: برادر خوک است!

م.ک: آدمی پر زور و کم خرد است.

۲۲۲۴. خی پوس!

xi pus!

ب.ف: خوک پوست!

م.ک: آدم پوست کلفت و بی‌عار.

۲۲۲۵. خی چشته بخورده، دارکوپاره له دنه!

xi cəstə baxordə, dār-e kupā rə le denə!

ب.ف: خوک که چشته خوار شود، کویه‌ی شالی را خراب می‌کند!

م.ک: به چشته خوار نباید میدان داد.

ب.ن: چشته خوار بدتر از میراث خوار است. به گدا گفتند خوش آمد، تو بره‌اش را کشید پیش آمد. گدا را که رو بدهی ادعای قوم و خویشی می‌کند. به آدم بی‌مایه که رو بدهی لایه و آستر هم می‌خواهد. کرد را اگر رو بدهی با چارکش می‌آید. رو که دادی به لُر، خانه‌ات را می‌بندد به کُر.

۲۲۲۶. خی / خرس ره بتنه: ته خنه خراب! بته: این داریته دار

دیگه!

xi\fers rə batənə: te xənə xərab! batə: in dār

nayyā dār-e digə!

ب.ف: به خوک/خرس گفتند: خانه‌ات خراب!

گفت: [زیر] این درخت نشد درخت دیگر.

نک: برهنه، اوجا نترسنه!

۲۲۲۷. خی ره پوست نکارد، خارنه!

xi rə pust nakārd, xārənə!

ب.ف: خوک را پوست نکرده، می‌خورد!

م.ک: حریص و طمع‌کار است و بد و خوب نمی‌شناسد.

۲۲۲۸. خی ره خی کاردره!

۲۲۱۷. خون جول / خون جولی.

xun jul \xun-e juli.

ب.ف: پرنده‌ی خون خوار.

م.ک: آدم شرور و خون‌ریز.

۲۲۱۸. خون ره بخوردن و سیرتین.

xun rə baxərda-o ser nayyən.

ب.ف: خون را خوردن و سیر نشدن.

م.ک: کینه جویی کردن.

ب.ن: به خون کسی تشنه بودن.

۲۲۱۹. خون ره خون جه نشورنه، خون ره اوجه شورنه.

xun rə xun je našurnə, xun rə u je šurnə.

ب.ف: خون را با خون نمی‌شویند، خون را با آب می‌شویند.

م.ک: باید بخشودگی پیشه کرد.

ب.ن: خون را با خون نتوان شست. آسیا به خون نمی‌گردد، به آب می‌گردد.

۲۲۲۰. خون که نکاردمه.

xun ke nakārdemə.

ب.ف: خون که نکردم.

م.ک: گناهی بزرگ مرتکب نشده‌ام.

ب.ن: خون نکرده‌ام.

قد در غمت نون کرده‌ام بس دیده جیحون کرده‌ام

مفکن که نه خون کرده‌ام خون در دل من بیش از این.

«مجیر بیلقانی»

۲۲۲۱. خیار که خیاره، بن مایه / بن روز دیاره!

xiyār ke xiyār-ə bən-ə māyə\ bən-e ruz, diyār-ə!

ب.ف: خیار که خیار است، از آغاز آشکار است.

م.ک: نشانه‌ی ترقی و کیفیت هر پدیده از آغاز پیداست.

ب.ن: سالی که نکوست از بهارش پیداست.

چو خواهد بود روز برف و باران

پدید آید نشان از بامدادان.

«فخرالدین اسعد گرگانی»

خیار خوب از دو برگه‌اش پیداست. ماستی که ترش است از تغارش پیداست.

۲۲۲۲. خیطاط مامجی!

xikk-ə\ˌxekk-ə,əftāb bədəān!

ب.ف: خیک آفتاب دادن!

م.ک: راز را آشکار کردن.

۲۲۳۵. خیک ره چنگر برد!

xik rə cəngər bədā!

ب.ف: مشکش دریده شد!

م.ک: راز را آشکار کرد.

۲۲۳۶. خی کله گیرا سگ ره، خی کار دَرِه!

xi kələ girā sag rə, xi-ye kār darə!

ب.ف: سگی که بچه خوک می درد، سرانجام خوک

او را از پای در می آورد!

م.ک: متوجه عواقب کار ناروای خود نیست.

ب.ن: چوبید کردی مشو ایمن ز آفات.

۲۲۳۷. خی که نرگه سرد کته، اتا اتاره دم دنه!

xi ke nargə sar dakətə, attā attā rə dām denə!

ب.ف: خوک که در تنگنا افتاد، تک تک را از پا

می اندازد.

نک: بنه بخورده آدم دار ر وجنه (له دنه)!

۲۲۳۸. خی وآیت الکرسی؟!

xi-o āyolkorsi?!

ب.ف: خوک و آیت الکرسی؟!

نک: خی غلت سر و قرآن؟!

۲۲۳۹. خی خرس کد خدائه.

xi xərs-e kadxodā-ə.

ب.ف: خوک، کدخدای خرس است.

نک: خرس کدخدا خی بیّه ...

۲۲۴۰. خی آدم خار بیته، دره آدم ره خارنه. «ج»

xi ādām xār bayyə, darə ādām rə xārne.

ب.ف: خوک آدم خور شد، دارد آدم را می خورد.

م.ک: روزگار وارونه شد.

ب.ن: زمینجیق فلک سنگ فته می بارد. جهان را

گوهر آمد زشتکاری.

۲۲۴۱. خی خی ره چک هیته.

xi xi rə cak haytə.

xi rə xi-ye kār darə!

ب.ف: خوک را کار خوک باید! (حریف خوک،

[کسی/ حیوانی مانند] خوک است!)

نک: این او ره این اودنگ ونه!

۲۲۲۹. خی ره میز/ موزی بلور، ضررنیه!

xi rə miz \muzi bəlor, zarər niyə!

ب.ف: میوه ی بلوط برای خوک ضرر ندارد!

م.ک: بسیار پوست کلفت و بی حیا است.

ب.ن: بادمجان بم آفت ندارد. بادمجان تخمه را آفت

نرسد.

۲۲۳۰. خی زَن ونه خی رنگ باشه!

xi zan vāne xi rang bāše!

ب.ف: شکارچی خوک باید به رنگ خوک باشد.

نک: این اور این اودنگ ونه!

۲۲۳۱. خی شه کن، خی کله شه کن!

xi še kan, xi kələ še kan!

ب.ف: خوک برای خودش می کند، بچه خوک برای

خودش می کند!

م.ک: هر کس برای خود کار می کند.

ب.ن: هر کسی کار خودش، بار خودش. هر کسی و

کار خویش و هر دلی، یار خویش.

۲۲۳۲. خی غَلت سرو قرآن؟!

xi qalt-e sar-o qorān?!

ب.ف: گذر خوک و قرآن؟!

م.ک: منطق با نادانی سازگاری ندارد.

ب.ن: سگ و خانه ی کعبه؟ سگ و مسجد کجا

باشد سزاوار.

پیش گوساله نشاید که قرآن بخوانی.

۲۲۳۳. خی کَته شَسه، خی کله کَته شَسه.

xi kannə šess-e, xi kələ kannə šesse.

ب.ف: خوک [برای به دست آوردن غذا] در حد و

توان خودش زمین را می کند و بچه خوک هم در حد

و توان خودش.

نک: خی شه کن، خی کله شه کن.

۲۲۳۴. خیکه/ خگه، افتاب بدائن!

۲۲۴۴. خی پوس آدم.

xi pus ādām.

ب.ف: آدم خوک پوست

م.ک: پندپذیری ندارد.

ب.ن: نرود میخ آهنین در سنگ.

۲۲۴۵. خی وِترهاکن، شی وِترنکن.

xi vessere hākān, šī vessere nakān.

ب.ف: برای خوک (کار) بکن، برای شوهر نکن.

م.ک: نان شوی دندان دارد.

ب.ن: یار بد بدتر بود از مار بد.

ب.ف: خوک به خوک برخورد.

م.ک: نادانی و بی‌خردی در شأنِ انسان نیست.

ب.ن: آدم بی‌خرد، ستور بود. آدمی را بتر از علت نادانی نیست.

۲۲۴۲. خیک پریشم پندیر، تازوئه. «آ»

xik-e pār pašm-e pander, tazu-ə.

ب.ف: پنیر خیکِ پُر پشم، تازه است.

م.ک: هر چیز بکرش خوب است.

۲۲۴۳. خوی واری بیک زنده.

xu-ye vāri bik zandə.

ب.ف: چون خوک، شاخک [بر زمین] می‌زند.

م.ک: سخت کار و تلاش می‌کند. در کار جان فشانی می‌کند.

۲۲۵۱. ۲. دارای پول کارکنده، ندارِ دول!

dārā-ye pul kār kəndə, nədār-e dul!

ب.ف: ۱- اسب دارا کار می کند و ک... فقیر!

۲- پول دارا کار می کند، دول نادار!

م.ک: ناداران از بیکاری، بچه افزون می کنند.

ب.ن: هر کسی آن کند، کز و شاید.

۲۲۵۲. داربار هر چه ویشته بُشه، ونه سرپایین ترده. «س»

dār-e bār harce višta boše, vāne sar pāyintər darə.

۲۲۵۳. دارکه حاصل داینه، ونه سرچردره. «آ»

dār ke hāsel dāynə, vāne sar jer darə.

ب.ف: درخت هر چه بارش بیشتر باشد، سرش

خمیده تر است.

م.ک: دانایی و دانش فروتنی می آورد.

ب.ن: درخت هر چه بارش بیشتر می شود، سرش

فروتر می آید.

تواضع کند هوشمند گزین

نهد شاخ بر میوه سر بر زمین.

«سعدی»

۲۲۵۴. دارین ره ایتی زنده، که دارِ سرخوردار نوونه. «سوا»

dār-e bən rə inti zandə, ke dār-e sar xavər dār navunə.

ب.ف: درخت را از بیخ چنان می برد، که شاخ و

برگش متوجه نمی شود.

م.ک: با مهارت و تردستی زیر پای دیگران را خالی

می کند.

ب.ن: با پنبه سر می برد. آب زیرکاه و مودی است.

۲۲۵۵. دارینه که بزویی، یک ورنیشده.

dār-e bənnə ke bazuyi, yək var nišdə.

ب.ف: بیخ درخت را که بزنی، در یک طرف می افتد.

م.ک: کار را باید به کاردان سپرد.

۲۲۵۶. داربوردی نا، چوبخردی؟ اره. «آ»

dār burdi nā, cu baxərđi? are.

ب.ف: بر بالای درخت رفتی، نه، چوب خوردی؟

بله.

۲۲۴۶. دئی انده روز، بپرسی ورف روز؟! «ق»

dai ande ruz, bappərsi varf-e ruz?!

ب.ف: داشتی داشتی، در چنین روز برفی پریدی؟!

م.ک: تا حالا کجا بودی؟ حالا وقت گیر آوردی؟

۲۲۴۷. دارا باش، نصارا باش!

dārā bāš, nəsarā bāš.

۲۲۴۸. همسایه دارا باشه، نصارا باشه!

həmsāyə dārā bāšə, nəsarā bāšə!

ب.ف: ۱- دارا باش، نصارا باش! ۲- همسایه دارا

باشد، نصارا باشد!

م.ک: ثروت، همه‌ی ضعف‌ها را می پوشانند.

توانایی مالی همسایه - حتی خلاف آیین تو - امتیاز

است.

ب.ن: صاحب زر باش، نتیجه‌ی خر باش. زر داشته

باش، گر داشته باش.

۲۲۴۹. داراونجه اسا، چه بسیارکتپل!

dār unje essā, cə bəsyār katpel!

ب.ف: درخت [که] آنجاست، چه بسیار پرتابه!

م.ک: برای دختر، طبعاً انواع خواستگار می آید.

۱. ۲۲۵۰. دارای اسب تجنه فقیرک...!

dārā-ye asb tajenə faqir-e k...!

dār dul.

ب.ف: آلت مردانه‌ای درخت آسا.

م.ک: بلند قامت ولی کم زهره و ترسو.

ب.ن: دراز بی خاصیت.

۲۲۶۴. داره بورین نوونه، وه سایه وُن بنیشتن وونه. «ک.ج»

dār-ə bavriyən navunə, ve sāyə von banistan
vunə.

ب.ف: درختی را که نمی‌شود برید، می‌شود در

سایه‌اش نشست.

م.ک: در حد توان و در حد امکانات از هر چیز

استفاده کن.

ب.ن: ابتدای کار را آخر ببین؟

۲۲۶۵. داردکتی بناله، خال دکتی بناله، قالی سرپشت دکتی

هم بناله؟! «آ»

dār dakəti bənālə, xāl dakəti bənālə, qali sar
pəst dakəti ham bənālə?!

ب.ف: از درخت افتاده، بنالد، از شاخه افتاده بنالد،

روی فرش لمیده هم بنالد؟!

م.ک: شکوهی تو بی‌مورد است.

ب.ن: دردمند هم بنالد، بی‌درد هم بنالد؟!

۲۲۶۶. داردکته، خال دکته.

dār dakətə, xāl dakətə.

ب.ف: از درخت افتاد، از شاخه افتاد.

نک: دار بوشته خال بوشته.

۲۲۶۷. داردکتی نالنه، خال دکتی نالنه، قالی سرپشت

هاکتی نالنه!

dār dakəti nalənə, xāl dakəti nalənə, qāli-ye sar-
e pəst həkəti nālne!

ب.ف: از درخت افتاده می‌نالد، از حال رفته می‌نالد،

پشت قالی دراز کشیده‌ای هم می‌نالد!

نک: دار دکتی بناله، خال دکتی بناله، ...

۲۲۶۸. دارره توک دارنه، پیره لوگ (شکم و خوراک خوب).

«رام»

dār rə tuk dārnə, pīr rə lug.

ب.ف: درخت را قیم نگه می‌دارد، پیر را شکم سیر.

م.ک: بی‌گناه مجازات شد.

ب.ن: آتش نخورده و دهن سوخته.

۲۲۵۷. داربوشته، خال بوشته. «گ»

dār boštə, xāl boštə.

ب.ف: درخت پرید، شاخه و برگ پرید.

م.ک: چیزهای نامربوط می‌گوید.

ب.ن: آسمان ریسمان می‌بافد. رطب و یا بس

می‌بافد.

۲۲۵۸. دارتک دَره.

dār tək darə.

ب.ف: [بر] نوک درخت است.

م.ک: به سادگی کوتاه نمی‌آید، قُد و لجباز است.

۲۲۵۹. دارتلاخروس.

dār təlā xoros.

ب.ف: خروس درختی.

م.ک: جایی که خروس واقعی نیست او خروس

است.

ب.ن: در حمام زنانه مرد است.

۲۲۶۰. دارته سره، خال مه سره. «ق»

dār te sərə, xāl me sərə.

ب.ف: درخت درخانه‌ی تو، شاخ و برگش مال من

(خانه‌ی من).

م.ک: سودش مال تو، دردرسش مال من.

۲۲۶۱. دارخال وینه‌ی علف بائوته.

dār-e xāl-o bənəy-e aləf bāutənə.

ب.ف: برگ درخت و علف زمین گوشزد کردند.

م.ک: همه به او گوشزد کردند.

ب.ن: مورد خطاب همه کس و همه چیز قرار

گرفت. همه پند دادند و نپذیرفت.

۲۲۶۲. داردارِ هلی، آقا سید علی.

dār dār-e hali, āqā sayd ali.

ب.ف: درخت درخت آلوچه، آقا سید علی.

م.ک: خودش را به نشنیدن می‌زند.

ب.ن: کر مصلحتی دوا ندارد. چه به او بگویم چه به

در بگویم چه به خر بگویم.

۲۲۶۳. داردول. «ک.ج»

نیش عقرب نه از ره کین است
اقتضای طبیعتش این است.

۲۲۷۵. دارکه باردارنه، ونه سرجرانه.

dār ke bār darnə, vənə sar jerenə.

ب.ف: درختی که میوه‌اش زیاد باشد، سرش پایین
است.

نک: دارِ بار هرچه ویشته بُشه، ونه سر ...

۲۲۷۶. دارکه حاصل داینه، همه کفتل زنه.

dār ke hāsel dāynə, hamə kaftel zannə.

ب.ف: درخت که بار دارد، همه پرتابه می‌زنند.

نک: دار اونچه اسا، چه ...

۲۲۷۷. دارلَپ دریمو. «آ»

dāl lāp dar bəmu.

ب.ف: از شکاف درخت تو خالی در آمد.

م.ک: بی‌بُته و بی‌ریشه است.

۲۲۷۸. دارمی پشیل اخته کتمی. «آ»

dārmi pəšil axtə kəmmi.

ب.ف: داریم آب دزدک اخته می‌کنیم.

م.ک: بیکاریم.

ب.ن: مگس می‌پرانی.

۲۲۷۹. دارنی پسته بخو، ندارنی غصّه بخو. «گ»

dārni pəstə bəxo, nə dārni qossə bəxo.

ب.ف: داری پسته بخور، ندارنی غصه بخور.

م.ک: در لحظه‌ها زندگی کن.

ب.ن: داری طرب کن، ندارنی طلب کن. بردارد کام،

هر که با کار بساخت.

۲۲۸۰. دارنی واسو، ندارنی واسو. «ج»

dārni vāso, nədārni vāso.

ب.ف: داری درمانده، ندارنی درمانده.

م.ک: از امکانات درست استفاده کن.

۲۲۸۱. دارهرچی بلندتر بوشه، زودتر له شونه. «سوا»

dār harci bələntər bušə, zudtər le šunə.

ب.ف: درخت هر چه بلندتر باشد، زودتر کنده

می‌شود (بر زمین می‌افتد).

م.ک: عامل کمکی موثر است.

۲۲۶۹. دارره هررابکه، وهال بیچاره گته. «رام»

dār rə har rā bakə, ve hāl bicārə gannə.

ب.ف: درخت هر سو بیفتد، شاخه‌اش به بیچاره
می‌خورد.

م.ک: ناتوانان همواره در معرض خطرند.

ب.ن: هر چه سنگ آید به پای لنگ آید. محنت زده
را ز هر طرف سنگ آید.

۲۲۷۰. دارسربخاته بی؟!

dār-e sar baxātə bi?!

ب.ف: روی درخت خوابیده بودی؟!

م.ک: چه زود بیدار شدی!

۲۲۷۱. دارسردره جوز/ جوزنچینه، بنه انه کفتل زنده.

dār-e sar darə juz\juz nacində, bənə enə kaftel
zandə.

ب.ف: بر بالای درخت گردو نمی‌چیند وقتی پایین

آمد پرتابه به سوی گردو می‌پراند.

م.ک: از موقعیت استفاده نمی‌کند.

۲۲۷۲. دارغازموته. «آ»

dār qāz-ə munənə.

ب.ف: به «دار غاز» می‌ماند.

م.ک: قدبلند و بی‌خاصیت است. الدنگ
بی‌خاصیت.

۲۲۷۳. دارکُپرِزان. «ک.ج»

dār koper bazān.

ب.ف: بر درخت و کنده‌اش کوبیدن.

م.ک: خشمگینانه در پی نخود سیاه فرستادن.

۲۲۷۴. دارکتن بیه؛ شوتوبه کته، روزوائی شروع کته.

dār kətən bayyə; šu tubə kənnə, ruz vānai šor'u
kənnə.

ب.ف: دارکوب شد؛ شب توبه می‌کند، روز دوباره
شروع می‌کند.

م.ک: این رفتار در طبیعت اوست.

ب.ن:

م.ک: هر پایه را باید محکم کرد، رشد کمی کفایت نمی‌کند.

۲۲۸۲. دارره که دارمه، رزه شومبه اصفهون ایارمه.

dār rə kə dārmə, razz-ə šumbə esfəhun iyārmə.

۲۲۸۳. نشا دُر که داری، کینگ چرخ هدائن آسونه!

nəšā, dər ke dāri, king-ə carx hədāēn āsunə

ب.ف: درخت که دارم، رز را از اصفهان می‌آورم.

نشا دُر که باشد، کون چرخاندن آسان است.

م.ک: اصل که باشد، فرع پیدا می‌شود.

۲۲۸۴. داری که میوه دارنه، کپتل خرنه.

dāri ke miwə dārnə, kaptel xərnə.

ب.ف: درختی که میوه دارد، سنگ می‌خورد.

نک: دار اونجه اش، چه ...

۲۲۸۵. داری که حاصل ندنه، ونه بن ره بزَن.

dāri ke hāsel nadenə, vənə bən rə bazən.

ب.ف: درختی که حاصل نمی‌دهد، ریشه‌اش را ببرد.

م.ک: از کار بی‌درآمد (بی‌سود) دوری کن.

ب.ن: درختی که از ارتفاعش انتفاعی نبرند، بریده بهتر.

۲۲۸۶. داشت بلا، نداشت مصیبت. «آ»

dāst bəlā, nāst mosibət.

ب.ف: داشتن‌اش بلاست، نداشتن‌اش مصیبت.

م.ک: چه داشتن [فرزند] و چه نداشتن آن گرفتاری دارد.

۲۲۸۷. داشته، داشته، اسا باشته. «آ»

dāstə, dāstə, əsā bāštə.

ب.ف: داشت، داشت، حالا زایید.

م.ک: ناهنگام و بد موقع انجام داد.

ب.ن: مرغ ما هم تخم نکرد، وقتی هم کرد در کاهدان. پیرزن نمرد تا روز بارانی.

۲۲۸۸. داشته داشته حساب نیه، دارمه دارمه حسابیه.

dāstmə dāstmə həsāb niyə, dārmə dārmə

həsāb-ə.

ب.ف: داشتم، داشتم حساب نیست، دارم دارم حساب است.

م.ک: نقد و وضع موجود مهم است.

ب.ن: داشتم داشتم حساب نیست، دارم دارم حساب است.

۲۲۸۹. داغی ره دینگونه / بورده کله / کله بن، دزد خوردار

بونه / وونه. «ق.س»

dāqi rə dingunə\burdə kələ\kələ bən, dəzd xavər dār bunə\vunə.

ب.ف: داغی را که در اجاق گذاشتند، دزد خبردار می‌شود.

م.ک: ضعفش با بروز برخی نشانه‌ها آشکار می‌شود.

ب.ن: انبر را که در آتش بگذارند، آقا دزده حساب کار خود را می‌کند.

چوب را که برداری، گربه دزده حساب کار خود را می‌کند.

۲۲۹۰. داغی ره که ناشی دس هدایی، اسب گوزمال ره داغ

کانده. «س»

dāqi rə ke nāši-ye das hədāhi, asb-e guz māl rə dāq kāndə.

ب.ف: داغی را که به دست ناشی بدهی، کون اسب را داغ می‌کند.

م.ک: هر کاری را به اهلش باید سپرد.

ب.ن: آدم ناشی سرنا را از سر گشادش می‌زند. مرد تازه کار، به درستی از پس کار بر نمی‌آید.

۲۲۹۱. دال پرزننده.

dāl par nazəndə.

ب.ف: دال پر نمی‌زند.

نک: جیک دمرد.

۲۲۹۲. دال نَجنبه!

dāl najənbənə.

ب.ف: دال نمی‌جنبید.

نک: جیک دمرد.

۲۲۹۳. دال وابیون!

dāl-e vā baviyən.

۲۳۰۰. دایی خرزنا ندارنه، دشمن ندارنه.

dāyi xərzā nədārna, došmən nədārna.

ب.ف: دایی که خواهرزاده ندارد، دشمن ندارد.

م.ک: وارثان دشمن می‌شوند. خواهرزاده از دایی

طلب ارث می‌کند.

۲۳۰۱. دَبِه خایه که معلوم وونه؟ اوکفون / اولی کرون. «ج.ق»

dabbə xāyə ke m'alum vunə? u kafun\uli ka-

run.

۲۳۰۲. دَبِه خاهاه اوگژون معلوم وونه.

dabbə xāhə u karon ma'lum vunə.

ب.ف: دَبِه خایه کی معلوم می‌شود؟ هنگام شنا.

م.ک: عاقبت گندش در می‌آید.

ب.ن: ماه‌روز ابر پنهان نمی‌ماند. آفتاب زیر ابر

نمی‌ماند.

۲۳۰۳. دَبِه دربیاردن.

dabbə dar biyārdən.

ب.ف: دَبِه در آوردن.

م.ک: بهانه آوردن.

ب.ن: بامبول در آوردن.

۲۳۰۴. دترخاخر سرنوشته تش بیره.

dətə xāxər-e-sarnevešt-ə taš bayra.

ب.ف: سرنوشت دختر و خواهر آتش بگیرد.

م.ک: زنان حقوقی ندارند.

۲۳۰۵. دترخاخر مشتری، یک گاله. «گز»

dətər xāxər-e məštəri, yək gāl-ə.

ب.ف: مشتری دختر و خواهر، یک دوره است.

م.ک: موقعیت مناسب، همیشه پدید نمی‌آید.

از فرصت‌ها باید سود برد. فرصت را باید مغتم

شمرد.

ب.ن: همیشه خر خرما نمی‌افکند.

۲۳۰۶. دترودترشی دزنه صلوات بر محمد، پسر و پسرزن

درنه امان و مروت. «ج»

dətər-o dətərši darenne səlvāt bar mohamməd

pəsər-o pəsərzan darenne amān o morovvət.

ب.ف: [مانند] کرکس بوگیر شدن!

م.ک: بر سر سود در یک جا گرد آمدن.

۲۲۹۴. داماد سره هیچ خورنیه، آروس سره لگن بن بوشه.

dāmād sərə hic xavər niyə, arus sərə lagən-e

bən bussə.

ب.ف: خانه‌ی داماد خبری نیست، در خانه‌ی عروس

ته لگن پاره شد.

م.ک: شادمانی یک طرفه است.

ب.ن: خانه‌ی داماد عروسی است، خانه‌ی عروس

هیچ خبری نیست.

خانه‌ی عروس بزن و بکوب، خانه‌ی داماد خبری

نیست.

۲۲۹۵. دامن سنگ ره بنه دشن. «گ»

dāmən-e sang rə bənə dəšn.

ب.ف: سنگ را از دامن بر زمین بریز.

م.ک: دست از فتنه‌انگیزی بردار.

۲۲۹۶. دانم حمامه، خانه‌ی کیه؟

dānəm hammām-ə, xānə-ye kiyə?

ب.ف: می‌دانم حمام است، خانه‌ی کیست؟

م.ک: مدعی نادان است.

۲۲۹۷. دایله‌ی ده سرکتن هسه. «آ»

dāyla-ye dəsar kətn hassə.

ب.ف: چوب دو شاخه‌ی دو سرکوب است.

م.ک: دو به هم زن است، دو زو است.

ب.ن: آتش بیار معرکه است.

۲۲۹۸. دایی‌ی پول خانه و خرزای زن بوردن.

dāyi-ye pul xānə-vo xərzā-ye zan bavərdən.

ب.ف: پول دایی می‌خواهد و زن گرفتن خواهر زاده.

م.ک: تمایل است، امکانات نیست.

۲۲۹۹. دایی! ته که میرنی، من دایی زن ره بَورم؟!

dāyi! tə ke mirmi, mən dāyi zan rə bavəram?!

ب.ف: دایی! تو کی می‌میری، که من زن دایی را

بگیرم؟!

م.ک: فرد ابله حرف‌های گنده می‌زند.

۲۳۱۳. درازه پالتو خالی بومه لو/ بامبلو.

dərāz-e pālto-o xāli bum-e lu\bāmbelu.

ب.ف: پالتوی دراز و بومی (انبار پشت بام، ویژه‌ی خانه‌های شیروانی در شمال) خالی.

م.ک: ظاهر آراسته، اما ندارد.

ب.ن: پوز عالی، جیب خالی.

۲۳۱۴. دراغ که مزوماهه نخانه.

dəraq ke məz-o mähə nəxānə.

ب.ف: دروغ که مزد و مایه نمی‌خواهد.

م.ک: فریب و نیزنگ از همه بر می‌آید.

ب.ن: حرامزادگی مایه نمی‌خواهد.

۲۳۱۵. در بُورده حرف، دهن دلّه بَرنگرنه.

dar burdə harf, dəhun-e dələ barnagərdənə.

ب.ف: حرفی که [از دهن] در رفت، [دوباره] بر نمی‌گردد.

م.ک: در حرف زدن باید احتیاط کرد.

ب.ن: حرفی که از دهان درآید، گرد جهان برآید.

۲۳۱۶. دِرَبوره دل نانّه، نَزیک به چش نانّه.

der burə dəl nānnə, nazzik bə ceš nannə.

ب.ف: دور برود دل ندارد، نزدیک بیاید چشم ندارد.

م.ک: در دوستی و دشمنی تعادل ندارد.

ب.ن: نه تاب دوری، نه تاب دیدن.

۲۳۱۷. دِرَبیرون دارنه. «ک.ج»

dar-ə biron dārnə.

ب.ف: رفت و آمد دارد.

م.ک: هنوز از پای نیفتاده، قدرت ورود و خروج دارد.

ب.ن: هنوز سرپاست؛ روی پای خودش ایستاده.

۲۳۱۸. دِرَبیمو، زود خانه بوره.

der bimu, zud xānə burə.

ب.ف: دیر آمد، زود می‌خواهد برود.

م.ک: عجله و شتاب دارد.

ب.ن: دیر آمده است، زود می‌خواهد برود.

۲۳۱۹. در! ته ره گمبه. دیوار! ته بشنو. پسرزن! تره گمبه. شی

ب.ف: دختر و شوهرش می‌آیند، صلوات بر محمد، پسر و عروس دارند می‌آیند امان و مروت.

م.ک: مادر شوهر با عروس سازگاری ندارد، با داماد سازگار است.

۲۳۰۷. دترکه ماردارنه، شی خانه ره خاردارنه.

dətər ke mār dārnə, šī xānə rə xār dārnə.

ب.ف: دختر که مادر دارد، خانه‌ی شوهر را خوب نگه می‌دارد.

م.ک: دخترِ دارای مادر در خانه‌داری (شوهرداری) موفق است.

ب.ن: مادر را ببین دختر را بگیر. مادر کدبانو، دختر کدبانو تربیت می‌کند.

۲۳۰۸. دَخْکال بَخْکال هادان. «ک.ج»

dackāl backā hādān.

ب.ف: باز کردن و شکافتن.

م.ک: جست‌وجو کردن در امور دیگران.

۲۳۰۹. دَخاته خرس دس ره پیته هداهی.

daxātə xərs-e das rə pitə hədāhi.

ب.ف: به دست خرس خفته، کنده‌ی پوسیده دادی.

م.ک: بهانه به دست کسی نده.

ب.ن: چوب به دست خرس داد. انگشت در لانه‌ی زنبور کرد.

۲۳۱۰. دخته ورزازه موندنه.

daxətə vərzā rə mundənə.

ب.ف: به ورزای دراز کشیده و کمین کرده می‌ماند.

م.ک: زیرک و مودی است.

ب.ن: آب زیرکاه است.

۲۳۱۱. درازدس لینگ هاگردن.

dərāz dass-e ling hākordən.

ب.ف: دست و پا را دراز کردن.

م.ک: جا خوش کردن.

۲۳۱۲. درازقوا!

dərāz qəvā!

ب.ف: قبا دراز!

م.ک: تیغ زن، طماع، سمج.

ب.ف: وقتی مقدار است دردی درمان شود، پزشک
سر می‌رسد.
نک: بیمار که شفائه، حکیم سر راهه.

۲۳۲۵. در ره پنه ونه آهن مرجی بوو.

dar rə penə vənə āhen marj bavu.

ب.ف: در را می‌پاید [تا] آهن [زیرین در] چون
عدس [نرم] شود.
م.ک: باید سختی‌های شدید را تحمل کرد.

۲۳۲۶. در زهم بویه، و پشت بن چولازمه. «ک.ج»

dar zar hām boyā, ve pošt-e ban cu lāzem-ə.

ب.ف: در زهر هم باشد، پشت بندش چوب لازم
است.
م.ک: بالا دست‌ها به پایین دست‌ها نیازمندند، همه
به هم نیازمندند.
ب.ن: هر دری را کلونی باید. روزگار آینه را محتاج
خاکستر کند.

۲۳۲۷. درزن جادنیه، دروش زندی.

darzən-e jā daniyā, dərūš zandi.

ب.ف: جای سوزن نیست، درفش می‌زنی.
م.ک: طاقت مشکلات بیش از این را ندارم.
ب.ن: تاب سوزن ندارم، درفش می‌زنی.

۲۳۲۸. درزن جازندی، دروش جاخرنی؟ «ج»

darzən jā zandi, dərūš jā xərni?

ب.ف: با سوزن می‌زنی، با درفش جواب می‌گیری؟
م.ک: بیش از آن که ضربه می‌زنی، ضربه می‌خوری.
ب.ن: کلوخ انداز را پاداش سنگ است. مگو پاسخ
که پاسخ ناخوش آید.

۲۳۲۹. درشربوره دل نازنه، نزدیک شربیه، چش نازنه.

عقب نشو، دل ندارم، جلونرو، چش ندارم. «ق.س»

der-e šar burā dāl nārna, nazdik-e šar biyā, ceš
nārna. \ aqəb našu dāl nədārmā, jəlu nərū ceš
nədārmā.

ب.ف: راه دور برود، دل [طاقت دوری] ندارد،
نزدیک باشد، چشم [دیدن] ندارد.
نک: در بوره دل نانه، نزدیک ...

مارا ته بشنو. «ج»

dar! tərə gəmbə. divār! tə bəšno. pəsərzan! tərə
gəmbə. simār! tə bəšno.

ب.ف: در! به تو می‌گویم. دیوار! تو بشنو. عروس!
به تو می‌گویم. مادر شوهر! تو بشنو.
م.ک: منظورش را غیرمستقیم می‌رساند.
ب.ن: به در می‌گویم، دیوار! تو گوش کن.

۲۳۲۰. درد، خروار خروارانه، مثقال مثقال شونه.

dard, xərvār xərvār enā, məsqāl məsqāl šunā.

ب.ف: درد، خروار خروار می‌آید، مثقال مثقال
می‌رود.
م.ک: دردمند باید شکیبایی پیشه کند.
ب.ن: درد کوه می‌آید، مو می‌رود.

۲۳۲۱. دردروازه ره بنشنه دوشن، مردم داهون ره بنشنه دوشن.

«د»

dar-e darvāzə rə benšenā davəssən, mardəm-e
dāhun rə bansenā davəssən.

ب.ف: در دروازه را می‌شود بست، دهان مردم را
نمی‌شود بست.
م.ک: در جامعه مواظب رفتار باش. باید با احتیاط
رفتار کرد.
ب.ن:

بر روی محیط پل توان بست

توان لب خلق را زبان بست.

«امیر خسرو»

۲۳۲۲. درد سربیی چلبو. «س»

dard-e sar bicalbu.

ب.ف: دردسر بی‌چربی (بی‌مایه).
م.ک: به زحمتش نمی‌ارزد.

۲۳۲۳. دردونه‌ی علی اکبره.

dordunə-ye ali akbər-ə.

ب.ف: دردانه‌ی علی اکبر است.
م.ک: دردانه و لوس است.

۲۳۲۴. دردگه دوا، حکیم در راهه. «ک.ج»

dard ge davā a, hakim dar rāha.

darṁə vəne dum, dumbə vəne num.

ب.ف: هستم در دامش، می دانم نامش.

م.ک: از رازش آگاهم.

ب.ن: مشتش پیش من باز است.

۲۳۳۷. درنارمه پیش هاکنم، کرک نارمه هیش هاکنم. «آ»

dar nārmə piš hākənəm, kərək nārmə hiš hākənəm.

ب.ف: در ندارم بیدم، مرغ ندارم کیش کنم.

م.ک: نادار و بی کس هستم.

ب.ن: آه در بساط ندارد.

۲۳۳۸. درنبودی، کَل پی برره گته: بابا!

dar nabud-e piyər, kal piyər rə gənnə: baba.

ب.ف: درنبودی، به ناپدری می گویند: بابا!

نک: از روی ناعلاجی، خر ره گته: خانم باجی.

۲۳۳۹. درنشین، بالانشین.

der nəšin, bālā nəšin.

ب.ف: دور نشین، بالا نشین.

م.ک: فاصله‌ی مکانی باعث محبوبیت می شود.

ب.ن: دوری و دوستی. مشتاقی به که ملولی.

۲۳۴۰. دروره غریب جا بزَن، گوزره آسیوکلوم / آسیوسر هاده.

dəru rə qarib-e jā bazən, guz rə asyu kəlum\ asyusar hāde.

۲۳۴۱. دروره غریب جاشخه، گوزره ارسیسوسر.

dəru rə qarib-e jā xəš-ə, guz rə arsiyusar

ب.ف: دروغ را در جاهای غریب بگو، در آسیاب سر گوز بده.

دروغ در غربت خوش است، گوز در آسیاب.

م.ک: ضعف را به گونه‌ای پنهان کن.

ب.ن: لاف در غربت و تیز در بازار مسگران.

گفت خر آخر همی زن لاف لاف

در غریبی بس توان گفتن گراف.

«مولوی»

۲۳۴۲. دروغگو دستک یل دارنه. «گ»

dəroqgo dəstək yəl dārnə.

ب.ف: دروغگو، به یاری گر نیاز دارد.

۲۳۳۰. درشُمه بازروی محل، خورهایتنه باوامشودرمه اسپه

رو. «ک.ج»

daršome bāzeru-ye mahal, xavər hāytənə bāv əmšo dəremə əsperu.

ب.ف: دارم می روم به محله باز رود، اگر پرسیدند

بگو امشب هستم در اسپه رود.

م.ک: رد گم می کند.

۲۳۳۱. درشومهی پيله وکته. «رام»

dar šu mahi pilə ve katə.

ب.ف: ماهی در رفته بزرگ می شود.

م.ک: اگر از گرفتاری رهایی یافتی، آزاد می شوی.

ب.ن: از دام اگر تو جستی، جستی!

۲۳۳۲. درکته درگا بیمونن سنگینه!

dar kənnə dargā bimūnən sangin-ə.

ب.ف: از آستانه‌ی در بیرون آمدن سخت است.

م.ک: تنبلی و در خانه ماندن روا نیست.

۲۳۳۳. درگه پسر، خَش خَله مریض هَشه.

darək-e pəsər, xəš xale mariz hassə.

ب.ف: پسر به درک، داماد بسیار بیمار است.

م.ک: مادر زن به داماد علاقمند است.

۲۳۳۴. دَرَم دریم کنارشونه، پینه بزه رخت به کارشونه. «د»

darəm darim kənār sunə, pinə bazə rax̄t bəkār sunə.

ب.ف: دَرَم دریم کنار می رود، رخت پینه زده به کار

می آید.

م.ک: عیش موقتی از میان می رود، هر رخت پینه زده

و کهنه به کار می آید.

ب.ن: هر چیز که خوار آید، روزی به کار آید.

۲۳۳۵. درکوردی شیطان، واکورده میدان. «رام»

dar kurdə šāytan, vākurdə māydān.

ب.ف: شیطان رانده، میدان واکرده.

م.ک: مواظب آدم‌های ناجور باش.

ب.ن: آتش بیار معرکه است.

۲۳۳۶. درمه ونه دوم، دومبه ونه نوم.

کن که درویش تر.

۲۳۴۹. دِرِه‌کاردی، لِرِه‌کاردی. «س»

der həkardi, ler həkārdi.

ب.ف: دیر کردی، صدای پیروزی سر دادی.

م.ک: در نهایت بخت با او بود. سرانجام خوشی داشت.

ب.ن: دیر آمد بگاه آمد. اگر دیر آمدم شیر آمدم.

به عرض بندگی دیر آمدم دیر

اگر دیر آمدم شیر آمدم شیر.

«نظامی»

۲۳۵۰. دره‌کرده، خره‌کرده.

der həkərdə, xer həkərdə.

ب.ف: دیر کرد، خیر کرد.

نک: دِرِه‌کاردی لِرِه‌کاردی

۲۳۵۱. دره منه جومه برش کنه. «ک.ج»

darə mənə jomə bəreš konə.

ب.ف: دارد برای من پیراهن برش می‌کند.

م.ک: دارد برای من پاپوش درست می‌کند.

۲۳۵۲. دریا هرچی نخشکا باشه، هنده تا زانو آوداره. «رام»

dəryā harci naxškā bāšə, handə tā zānu āw darə.

ب.ف: دریا هر چه خشک شود، باز هم تا زانو آب دارد.

م.ک: دستش به دهانش می‌رسد.

ب.ن: با همه‌ی فقر، بزرگی، تبار و نجابتش به جاست.

۲۳۵۳. دریای اوسگ داهون جه نجس نوونه.

dəryā-ye u sag-e dāhun je najes navunə.

ب.ف: آب دریا با دهن سگ نجس نمی‌شود.

م.ک: تهمت دشمن و مغرض تأثیری ندارد.

ب.ن: دریا به دهن سگ نجس کی گردد. آب دریا از دهان سگ کجا گردد پلید.

۲۳۵۴. دریوبوره، دریوی اوخشک‌گرنه / وونه.

dəryu burə dəryu-ye u xəšk girmə\ vunə.

م.ک: دروغگو به شاهد نیاز دارد.

ب.ن: یکی می‌برد یک می‌دوزد. دروغگو دروغ‌پرداز هم لازم دارد.

۲۳۴۳. درون، درونِ شندرِسگه.

derun, derun-e šendər-e sag-ə.

ب.ف: دوران، دوران سگان لش است.

م.ک: دوران قدرتمندی آدم‌های ناشایست است.

۲۳۴۴. درون‌گزنا، بیرون‌ازینا.

darun gəzənā, birun əzbenā.

ب.ف: درون‌گزنه، بیرون‌گشنیز [است].

نک: بریم از بنا، دله گرنا

۲۳۴۵. درویش قَرَبکنه، شه خِرجه کَفنه. «د»

darviš qar bakənə, šə xer je kafənə.

ب.ف: درویش [که] قهر کند، از دِهش (خیر، بخشش) می‌افتد.

م.ک: در برابر دِهش - حتی اندک - دیگران نباید ناسپاس بود.

ب.ن: کلاغ که از باغ قهر کرد چهل گردو منفعت صاحب باغ. شغال که از باغ قهر کند، مفت باغبان.

۲۳۴۶. درویش هرچی فقیرِ باوه، اَناکشکول دارنه. «ج»

darviš harci faqir bāwə, attā kaškul dārnə.

ب.ف: درویش هر چه فقیر باشد، یک کشکول دارد.

م.ک: دستش به دهانش می‌رسد.

ب.ن: سرکم روزی می‌شود، بی‌روزی نمی‌شود.

۲۳۴۷. درویشی دونه بهترِ پلاوونه.

darviši-ye dunə behtər pələ vunə.

ب.ف: برنج درویشی پلوی بهتری می‌شود.

م.ک: بی‌رنج به دست آمده برکت دارد.

۲۳۴۸. درویشی و دلخوشی.

darviši-y-o-dəlxoši.

ب.ف: درویشی و دلخوشی.

م.ک: بی‌نیاز نادار، غم از دست دادن ندارد و دلخوش است.

ب.ن: درویشی و خرسندی به که توانگری. توانگر آن

۲۳۶۰. دزد پا سسته / دزد پیزی شله. «آ.س»

dəzd-e pā səs-ə\dəzd-e pizi šāl-ə.

ب.ف: پای دزد سست است/پیزی دزد شل است.

م.ک: ضعف دزد زود بر ملا می شود.

۲۳۶۱. دزد پروزنده یقه‌ی صاحبخانه ره گیرنه.

dəzd-e- porru zandə yaqə-ye sāhebxānə rə
girnə.

ب.ف: دزد پرو یقه‌ی صاحبخانه را می چسبد.

م.ک: به آدم دریده نباید رو داد.

ب.ن: دزد پر رو یقه‌ی صاحبخانه را می چسبد.

۲۳۶۲. دزد پشیمه شله.

dəzd-e-pənimə šāl-ə.

ب.ف: عورت [پایین تنه‌ی] دزد سست است.

م.ک: گناهکار، ناخوداگاه دستش را رو می کند.

ب.ن: هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد.

پنبه دزد دست به ریش خود می کشد.

۲۳۶۳. دزد، دزد بزنه شاه دزد هسته.

dəzd, dəzd-ə bazənə šāh dəzd hassə.

ب.ف: دزد که از دزد بدزدد، شاه دزد است.

م.ک: از دزد دزدیدن مهارت فراوانی می خواهد.

ب.ن: دزدی که نسیم را بدزدد دزد است.

۲۳۶۴. دزد ره دزد بزو، جان خدا ره خنده بیه.

dəzdə rə dəzd bazu, jān-e xədə rə xandə baytə.

ب.ف: دزد را دزد زد خدا خنده‌اش گرفت.

م.ک: دست بالای دست بسیار است.

ب.ن: دزد به دزد می زند، خدا خنده‌اش می گیرد.

۲۳۶۵. دزد مارا تا موقع ذوق جه گوزنه، انا موقع هول جه.

«ج»

dəzd-e mār attā moq'e zoq je guzənə, attā
moq'e holje.

ب.ف: مادر دزد زمانی از ذوق می گوزد، زمانی از

هول.

م.ک: خانواده‌ی دزدان همواره در حال تشویش

هستند.

ب.ف: به دریا برود، آب دریا می خشکد.

م.ک: آدم بد اقبالی است.

ب.ن:

قدم نامبارک محمود

چون به دریا رسد بر آرد دود.

آدمی را جو بخت بر گردد

اسبش اندر طوبله خر گردد.

شب اول عروس نر گردد.

۲۳۵۵. دریودکت، تخته پاره چرخ گنه. «آ»

dəryu dakət, taxtə pārə carx gənnə.

ب.ف: به دریا افتاده (غرق شده)، پی تخته پاره
می گردد.

م.ک: انسان ناچار و درمانده در پی چاره می گردد.

۲۳۵۶. دریو وگل کتک!

dəryu-o gəl katak!

ب.ف: دریا و کلوخ!

م.ک: این با آن هیچ تناسبی ندارد.

ب.ن: کجا کفاف دهد این باده‌ها به مستی ما. دریا
را با قاشق نتوان خالی کرد.

۲۳۵۷. دریوشه مجرمه ره نشنونه. «ج»

dəryu še majərmə rə nəšnonə.

ب.ف: دریا آوای خود را نمی شنود.

م.ک: انسان‌ها عیب خود را نمی بینند.

ب.ن: عیب خود نایافتن بالاترین عیب‌هاست. عیب
خود می پوشد از چشم خلایق عیب پوش.

۲۳۵۸. دریوی اوتاونه ساخه!

dəryu-ye u tā vənə sāx-ə.

ب.ف: آب دریا تا زانوی اوست.

م.ک: بی پروا و خطرپذیر است.

ب.ن: در برابر مشکلات سرخم نمی کند.

۲۳۵۹. دزتک کوش کننده وهرزه‌ی چک میون!

dəzze tək koš kəndə-vo harzə-ye cak-e miyun.

ب.ف: دهان دزد می خارد و عورت هرزه!

م.ک: دزد و هرزه خویشندار نیستند.

۲۳۷۳. دَس به خرنسَنه، پالون ره گینه.

das be xar narəsənə, pālun rə ginnə.

ب.ف: دست که به خرنمی رسد، پالانش را می گیرد.
م.ک: برای این که فرصت از دست نرود، به اندک قانع است.

۲۳۷۴. دَس به دَس شونه تاکله بس. «آ»

das be das šunə tā kallə bas.

ب.ف: دست به دست می رود تا «کله بس».
م.ک: اگر همت و هماهنگی باشد کارها بهتر پیش می رود.

۲۳۷۵. دَس به دل سربوین / استائن.

das be dəl-e sar baviyən\əstān.

ب.ف: دست به سینه بودن.
م.ک: کرنش کردن. دست به سینه ایستادن.

۲۳۷۶. دَس پشت ره داغ بکردن!

dass-e pəšt rə dāq bakərdən!

ب.ف: پشت دست را داغ کردن!
م.ک: پشیمان شدن، توبه کردن.

۲۳۷۷. دَس که بشکسته، گردن بلاهسه / وونه.

das-ke bəškessə, gərdən-e bələ hassə\ vunə.

ب.ف: دست شکسته بالای گردن می شود.
م.ک: گرفتاری یک عضو خانواده، دامن گیر همه می شود.

ب.ن: دست شکسته و بال گردن است.

۲۳۷۸. دست بشکسته کارشونه، دل بشکسته کارنشونه.

dast-e bəškestə kār šunə, dəl-e bəškestə kār našunə.

ب.ف: دست شکسته به کار می رود، دل شکسته به کار نمی رود.

م.ک: کار کردن به روحیه‌ی مناسب نیاز دارد.
ب.ن: کی شعر ترا انگیزد خاطر که حزین باشد.

۲۳۷۹. دست تيسا دارمه وروی سیا. «س»

dast-e tisā dārmə vo ru-ye siyā.

ب.ف: دست تهی دارم و روی سیاه.

۲۳۶۶. دززون کوش کنه. «ج»

dəzz-e zəvun kuš kənnə.

ب.ف: زبان دزد خارش می کند.
م.ک: دزد خود را لو می دهد.

۲۳۶۷. دز فراون و خالربدنوم. «آ»

dəz fəravun-o xāllər badnum.

ب.ف: دزد فراوان و خالربدنام.
م.ک: هر که گنه می کند به پای او می نویسند.

۲۳۶۸. دزگواتا هنر داینه. «آ»

dəzz-e gu attā hənər dāynə.

ب.ف: گاو دزد، یک هنر دارد.
م.ک: تنها کارش دزدی است.

۲۳۶۹. دزدی کرکه نخرنه، ونه دله ی انار تیم ره خرنه. «آ»

dəzdi kərk-ə naxərnə, vənə dələ-ye ənār tim rə xərnə.

ب.ف: مرغ دزدی را نمی خورد، [اما] نار دانه‌ی دروش را می خورد.
م.ک: تظاهر به پرهیزکاری می کند.

۲۳۷۰. دَس ایش.

das eš.

ب.ف: به دست دیگران نگاه کننده.
م.ک: ذلیل، ناتوان و پیر.

۲۳۷۱. دَس بکشی کینگ دارنه، خش هدادیم.

das bakəši king dārnə, xəs hədā dim.

ب.ف: کُ ... دست کشیده دارد، صورت بوسیده.
م.ک: به گناه آلوده است.

۲۳۷۲. دَس به خرنسَنه، پالونّه تپ تپ دِنه!

das be xar narəssənə, pālunn-ə tap tap denə!

ب.ف: دستش به خرن نمی رسد، بر پالان می کوبد!
م.ک: به علت و ریشه نمی پردازد. زورش به زورمندان نمی رسد، ناتوانان را می آزارد.
ب.ن:

دانی که منم زبونتر و عاجز تر
پالان بزنی چو بر نیایی با خر.
«فرخی»

م.ک: تهیلست و شرمنده هستم.

۲۳۸۰. دست دست ره شورنه، دتا دس گردنه دیم ره شورنه.

«ج»

dast dast rə šornə, dətā dast gərdənnə dim rə šornə.

ب.ف: دست دست را می‌شوید، دو دست با هم

می‌شوند و صورت را می‌شویند.

م.ک: با هم کاری و تعاون کار پیش می‌رود.

ب.ن: یک دست صدا ندارد.

۲۳۸۱. دست ره تا السکین غسل هاشی هکنی، بازگنه: تل

زهریه. «ج»

dast rə tā aləskin asəl hāši hakəni, bāz gənə: tal-e zahr biyə.

ب.ف: دست را تا آرنج هم غسلی کنی، باز خواهد

گفت: زهر تلخ بود.

م.ک: نمک شناس است.

ب.ن:

ز چاهی که خوردی از او آب پاک

نشاید فکندن در او سنگ و خاک

هر کس که نمک خورد و نمکدان بشکست

در محفل رندان جهان سگ به از اوست

۲۳۸۲. دس دکنه بویین. «گ»

das dakətə baviyən.

ب.ف: از دست افتاده (از کار افتاده) شدن.

م.ک: درمانده و ناتوان شدن.

۲۳۸۳. دس دل کارورنشین. «ک.ج»

das dəl kār-e var našiyən.

ب.ف: دست و دل به کار نرفتن.

م.ک: دل به کار ندادن. رغبت نداشتن.

۲۳۸۴. دست دله که می‌دنیه، چی‌چی ره بوجم؟!

dast-e dələ ke mi daniyə, cici rə bujəm?!

ب.ف: کف دست که مونست، چه چیزی را بکنم؟!

م.ک: چیزی در بساط ندارم. ندارم.

ب.ن: از کف دست که موی ندارد، چگونه موی

کنند؟

۲۳۸۵. دس دهونه بازی بزا!

das dəhunə bāzi bazā!

ب.ف: دست دهان را بازی داد!

م.ک: غذا بسیار کم بود.

۲۳۸۶. دست ره تاکمره غسل هاشی، هاکنی ترشی عمل

کنده!

dast rə tā kamərə asəl hāši hākəni, tərši aməl kəndə!

ب.ف: دست را تا آرنج غسلی کنی، ترش به حساب

می‌آید!

نک: دست ره تا السکین ...

۲۳۸۷. دست ره خون هکارده ونه دیم بمالیه. «گ»

dast rə xun həkārdə vənə dim bəmāliyə.

ب.ف: دست را چون آلود کرد و به چهره‌ی وی

مالید.

م.ک: به دیگران تهمت زد.

ب.ن: به ناروا تهمت بزرگی به وی زد.

۲۳۸۸. دست سبک بویین. «گ»

dast sabuk baviyən.

ب.ف: سبک دست شدن.

م.ک: پرداخت دشت اول که موجب رونق کسب

شود.

۲۳۸۹. دست سبکی هدائن. «گ»

dast sabuki hədāən.

ب.ف: سبک دستی دادن.

م.ک: به عنوان دشت اول پرداختن. پول خوشدستی

پرداختن. دست لاف.

۲۳۹۰. دست سررا بوردی، لینگ قدردون باش.

dast-e sar rā burdi, ling-e qader dun bās.

ب.ف: روی دست راه رفتی، قدردان پا باش.

م.ک: قدر تندرستی را باید دانست.

ب.ن:

قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید.

«گلستان سعدی»

کسی قیمت تندرستی شناخت

۲۳۹۸. دسته موس بمالین و بموئن.

dast-ə mus bəmāliyən-o bəmuən.

ب.ف: دست را به باسن مالیدن و آمدن.

م.ک: با دست خالی برگشتن. چیزی به همراه نیاوردن.

۲۳۹۹. دست نزن کارندار، بیته.

dast nazən kār nədār, bayyā.

ب.ف: دست نزن کار نداشته باش، شده است.

م.ک: نازک نارنجی است.

۲۴۰۰. دسته سیوهاکرده، مه دیم بمالسته.

dast-ə siyu hākərdə, me dim bəmāləstə.

ب.ف: دست را سیاه کرده و بر صورتم مالید.

نک: دست به خون هکارده ونه ...

۲۴۰۱. دَسِ جا در بوردن.

dass-e jā darbur dən.

ب.ف: از دست در رفتن.

م.ک: از تسلط و اختیار کسی خارج شدن.

۲۴۰۲. دس به راس بوین.

das be rās baviyən.

ب.ف: دست به راست شدن.

م.ک: حمله ور شدن، یورش کردن.

۲۴۰۳. دسه چالِ او تِلنده. «س»

dass-e cāl-e u tilənd-ə.

ب.ف: آب چالهی دست و پای [اسب] گل آلود است.

م.ک: به چیزهای کم و نامناسب بسنده نکن.

ب.ن: به کم از قدر خویش مشو راضی/ بین که گنجشک می نگیرد باز.

۲۴۰۴. دس، دس ره اشناسنه.

das das rə əšnāsənə.

ب.ف: دست، دست را می شناسد.

م.ک: از هر کس ستاندی، پس بده.

۲۴۰۵. دس ره که پله دینگوهی، وشنای دل ترکنه.

das rə ke pelə dinguhi, vāšnā-ye dəl tərkenə.

که یک چند بیچاره در تب گداخت

۲۳۹۱. دست که دره، نک وره.

dast ke darə, tək-e var-ə.

ب.ف: دست که پر باشد، بر دهن است.

م.ک: توانایی مالی، اقتدار می آورد.

ب.ن: دست که پر است زبان گویاست.

۲۳۹۲. دست کتا بوین.

dast kətā baviyən.

ب.ف: دست، کوتاه شدن.

م.ک: ۱- دست از دنیا کوتاه بودن. ۲- توان مالی نداشتن.

۲۳۹۳. دستک ماس بین.

dastək-e mās bayyən.

ب.ف: مستمسک قرار دادن.

م.ک: دستاویز قرار دادن.

۲۳۹۴. دستک بشتن.

dastək beštən.

ب.ف: دسته گذاشتن.

م.ک: دروغ دیگری را توجیه کردن.

۲۳۹۵. دست که بجا بیته، اِلته خرکنگ. «ج»

dast ke bēcā bayyā, elənnə xar-e kəng.

۲۳۹۶. دس که بجا هسته، اینگته سگ موس.

das le bēcā hassə, ingənnə sag-e-mus

ب.ف: دست که چاییده شد، تو کون خر می گذارند.

دست که چایید، به کون سگ می گذارند.

م.ک: از روی ناچاری دست به هر کاری می زنند.

ب.ن: از ناچاری بوسه بر کون خر زنند.

از برای مصلحت مرد حکیم

دُم خر را بوسه زد خواندش کریم.

۲۳۹۷. دست ماس نداشتن.

dast-e mās nədāštən.

ب.ف: دست گیر نداشتن.

م.ک: یار و یاور نداشتن.

است.

م.ک: هیچ کاره‌ی مدعی است. گفتار دارد، کردار ندارد.

ب.ن: به عمل کار بر آید به سخندانی نیست. دو صد گفته چون نیم کردار نیست.

۲۴۱۳. دس نم نم کاره، زوون شیرره سواره. «ج»

das nam nam-e kār-ə, zəvun šer rə səvār-ə.

ب.ف: دست ندانم ندانم کار است، زبان بر شیر سوار است.

نک: دس نکرده کاره ...

۲۴۱۴. دس ولینگ آروس، آج هاکرده آقوز. «آ»

dass-o ling-e arus, āj hākərdə aqūz.

ب.ف: دست و پا [مانند] عروس، چون گردوی پوست کنده.

م.ک: زیبا است.

ب.ن: হলوی پوست کنده است.

۲۴۱۵. دس وبال خالی بیتن.

dass-o bāl xālī bayyən.

ب.ف: دست و بال خالی شدن.

م.ک: تنگدست شدن. بی چیز شدن.

۲۴۱۶. دس وبال دوش بویین!

dass-o bāl davəs baviyən.

ب.ف: دست و بال بسته شدن!

م.ک: محدودیت مالی داشتن.

۲۴۱۷. دس هامردن. «ک.ج»

das hāmərdən.

ب.ف: به دست خوردنی بند بودن.

م.ک: به مویی بند است.

۲۴۱۸. دس هُماس داشتن. «ک.ج»

das hommās dāstan.

ب.ف: دست گیری کننده داشتن.

م.ک: برای موارد پیری و مریضی با چاره اندیشی یآوری تدارک دیدن.

ب.ن: حامی جور کردن. پشتیبان فراهم آوردن.

ب.ف: دست را که زیر بغل (پهلوی) بردی، دل گرسنه می‌ترکد.

نک: اسپینج دست به جیف هاکرده، وشنای ...

۲۴۰۶. دس خاخروارثی هاکردن!

das xāxər vāresi hākərdən.

ب.ف: برای خواهر خوانده‌ارث قایل شدن.

م.ک: بخشش بی‌مورد کردن. حاتم بخشی کردن.

۲۴۰۷. دس سر بیتن.

dass-e sar baytən.

ب.ف: بند دست را گرفتن.

م.ک: از کاری جلوگیری کردن.

۲۴۰۸. دس که نمک ندانه، وره هینگنده خرموس. «س»

das ke nəmək nədānna, verə hingəndə xar-e mus.

ب.ف: دست که نمک ندارد، آن را به کون خر می‌اندازند.

م.ک: باید نمک شناس بود.

۲۴۰۹. دسگاه هاکردن. «ج»

dasgāh hākərdən.

ب.ف: دستگاه کردن.

م.ک: دست انداختن کسی. سخره کردن کسی.

۲۴۱۰. دس لینگ بنه بزآن.

das ling bənə bazān.

ب.ف: دست و پا بر زمین ولو کردن.

نک: دراز دس لینگ ...

۲۴۱۱. دس نرسه به کوکو، توشه پلافرکو. «رام»

das narəsə be kuku, tusə pələ foruku.

ب.ف: دست نرسد به کوکو، پلوی خالی فرو کن.

م.ک: به اندک باید قانع بود.

ب.ن: دست چو نمی‌رسد به کوکو، خشکه پلو فرو کو!

۲۴۱۲. دس نکرده کاره، زوون شرره سواره.

das nakərdə kār-ə, zəvun šer rə səvār-ə.

ب.ف: دستش کار نکرده است، زبانش سوار شیر

ب.ن:

چو پر خاش یینی تحمل بیار
که سهلی ببندد در کار زار.
به شیرین زبانی و لطف و خوشی
توانی که پیلی به مویی کشی.

«سعدی»

۲۴۲۵. دعاواخانه خرمن سربوئه، گووند سربوئه. «س»
d'avā xānə xarmən sar buə, gu vande sar buə.

ب.ف: دعاوی می خواهد سر خرمن بشود، در هنگام
شخم زدن بشود.

م.ک: اختلاف باید در آغاز حل شود.

ب.ن: دعاوی سرشمار بهتر از صلح سر خرمن است.

۲۴۲۶. دعاوی دله نون و حلوا تقسیم نکته.
d'avā-ye dālə nun-o həlvā taqsim nakənnə.

ب.ف: در میان دعاوی نان و حلوا تقسیم نمی کنند.

م.ک: اختلاف که شدت بگیرد، پیامد قابل پیش بینی
ندارد.

ب.ن: در میانه‌ی دعا، انتظار احترام نداشته باش.

۲۴۲۷. دعوت نکرده، حموم نشوئه.
d'avət nakərdə, hamom našunnə.

ب.ف: دعوت نکرده به حمام [دامادی] نمی رود.

م.ک: ناخوانده به هیچ جا نباید رفت.

ب.ن: ناخوانده به خانه‌ی خدا نتوان رفت. هر که
ناخوانده درآید خجل آید.

۲۴۲۸. دکاشتمه، درنمو. «ق»
dəkāštəmə, dar nəmu.

ب.ف: کاشتم و در نیامد.

م.ک: از سر خود وا کرد. دست به سر کرد.

۲۴۲۹. دکته، بکته.

dakəta, bakəta.

ب.ف: دچارش شد و درماند.

م.ک: راه بازگشت ندارد. دچارش شد.

۲۴۳۰. دیکش بیکش داشتن.

dakəš bakəš dāštən.

ب.ف: کشمکش داشتن.

۲۴۱۹. دس هماس نداشتن.

das həməs nədāštən.

ب.ف: دستگیر نداشتن.

م.ک: بی‌یاور بودن.

۲۴۲۰. دشبئی بوئرده روزگار، هانه گردنه. «ک.ج»

dəšbanni boardə ruzegār, hānə gərdənə.

ب.ف: روزگاری که به دشمنی گذشت، بر نمی گردد.

م.ک: از دشمنی باید پرهیز کرد.

ب.ن: تا توانی دلی به دست آور.

۲۴۲۱. دشبئی ها کرده دل، دوست نوونه.

dəšbanni hākardə dəl, dust navunə.

ب.ف: دلی که دشمنی کرد، دوست نمی شود.

م.ک: تبدیل دشمنی به دوستی مشکل است.

ب.ن: دشمن دوست نمی شود. دشمن دل آزار
دوست نمی شود.

۲۴۲۲. دشمن بدی، ایتی سلام ها کان ته سر کلاه دکفه.

dəsmən badi, inti sələm hākān te sar-e kəla
dakəfə.

ب.ف: دشمن را دیدی، چنان سلام کن که کلاه از
سرت بیفتد.

م.ک: با دشمن باید با شگرد دوستی برخورد کرد.

ب.ن:

آنان که قوی هستند

دشمنان را به دوستی گشتند.

۲۴۲۳. دشو عسل نوونه، زوما پسر نوونه. «گ»

dəšu asəl navunə, zomā pəsər navunə.

ب.ف: دوشاب عسل نمی شود، داماد پسر نمی شود.

م.ک: انتظار خانواده از داماد زیاد است. داماد

خواسته‌ی خانواده‌ی زنش را برآورده نمی کند.

ب.ن: فرزند کسی نمی کند فرزندی.

۲۴۲۴. دعاو نکین دعاو وونه، بامشی شمه کد خدا وونه.

d'avā nakənin d'avā vunə, bāmši šəmə kədxodā
vunə.

ب.ف: دعا نکنید دعا می شود، گربه کدخدای تان
می شود.

م.ک: دعا سرانجام خوبی ندارد.

م.ک: با هم درگیری داشتن.

۲۴۳۱. دگن دکا. «آ»

dakkən dakkā.

ب.ف: نام - آواست: زدی، می خوری.

م.ک: هر کنشی واکنشی دارد.

ب.ن:

این جهان کوه است و فعل ما ندا

سوی ما آید نداها را صدا.

مکوب در کسی را که خدا می گوید در تو را.

چو بد کردی مشو ایمن ز آفات

که واجب شد طبیعت را مکافات.

۲۴۳۲. دکلستِه او جمع نَوونه.

dakələstə u ja'm navunə.

ب.ف: آب ریخته را نمی شود جمع کرد.

م.ک: آبروی رفته، باز نمی گردد. حادثه ای که روی

داد دوباره باز نمی گردد.

ب.ن: آب رفته به جوی نیاید. آبی که ریخت هرگز

جمع نمی شود.

۲۴۳۳. دکورده گی سرقوت کُنه /هاکردن. «ک.ج»

dakurdə gi sar qovvət konə\hākərdən.

ب.ف: بر مدفوع ریده شده زور می زند/ زور زدن.

م.ک: زور بی خودی می زند.

۲۴۳۴. دگ به دگ زته.

deg be deg zannə.

ب.ف: دیگ به دیگ می زند.

م.ک: آتش بیار معرکه است. فتنه انگیزی و تحریک

می کند.

۲۴۳۵. دگوتِه صدا بَوین!

dəgutə sədə baveyan.

ب.ف: یک زبان شدن!

م.ک: با هم ساخت و پاخت کردن.

۲۴۳۶. دل آجیل بویه. «گ»

dəl ājil baviyə.

ب.ف: دل تازه و شاداب شد.

م.ک: با نشاط و شادمان شد.

۲۴۳۷. دل اشکاجی هاکردن.

dəl əškāji hākərdən.

ب.ف: دل شکافی کردن.

م.ک: ته و توی قضیه را در آوردن. کنجکاوای کردن.

۲۴۳۸. دلاک چیک ورین تته، بزودول ره خراب ها کرده! «ج»

dallāk cik vərin nayyə, bazu dul rə xərab
hākərdə!

ب.ف: دلاک ختنه کن نبود، زد و دول را خراب

کرد.

نک: برقه ره خار نکرد، چش را کور بکرده!

۲۴۳۹. دل اوره بخاردن.

dəl-e o rə bəxərdən.

ب.ف: آب دل را خوردن.

م.ک: به خاطر خوش قلبی، خوش یمن است.

ب.ن: مهمان عمل خویش بودن.

۲۴۴۰. دل بارندنه. «گ»

dəl bār nadenə.

ب.ف: دل تاب نمی آورد.

م.ک: نازک دل است.

۲۴۴۱. دل بچا، دل نچا!

dəl bəcā, dəl nacā!

ب.ف: دلگرد، دلگرم [بودن]!

م.ک: در کاری تردید داشتن.

۲۴۴۲. دل بدار، گل بچین.

dəl bədār, gol bacin.

ب.ف: دل داشته باش، گل بچین.

م.ک: دلاوری، بزرگی می آورد.

ب.ن: خطر کن تا خطیر شوی. در نام جستن دلبری
بود.

۲۴۴۳. دلپ لوچ.

. də lap-e luč

ب.ف: دو پنخ خل مزاج.

م.ک: شلخته ی خل.

۲۴۴۴. دل دل بینشکتن!

ب.ف: از دل آتش زبانه می کشد.
م.ک: نگران و مضطرب است.

۲۴۵۱. دل تش دَمیرسن.

dəl-e taš damirəssən.

ب.ف: آتش دل را خاموش کردن.
م.ک: عقده‌ی دل را خالی کردن.

۲۴۵۲. دل جاکرک واره. «ک.ج»

dal jā kərək-e vārə.

ب.ف: مانند مرغ همه جا می گردد.
م.ک: روش و جای دائمی و ثابتی ندارد.
ب.ن: دم دمی مزاج.

۲۴۵۳. دل جای دنیه بترکه.

dəl jāyi daniyə batərkə.

ب.ف: دل [در] جای نیست که بترکد.
م.ک: گفتنی را باید گفت.

۲۴۵۴. دل خوشاله کل درشویه.

dəl xošāl-ə kal darə šope.

ب.ف: دل خوشحال است که کچل [در حال] شب پایی است.

م.ک: به آن که امیدوار بودیم، امیدی نیست.
ب.ن: ما را باش که به امید چه کسی هستیم.

۲۴۵۵. دل خش، منزل کلی پشت.

dəl xəš, manzəl kəli pəšt.

ب.ف: دل خوش [باشد]، منزل پشت لانه‌ی مرغ [باشد].

م.ک: اصل، دلخوشی و رضایت است.
ب.ن: کجا خوش است آن جا که دل خوش است.

۲۴۵۶. دل دارنه دریا و کینگ دارنه کشتی.

dəl dārnə dəryā-o king dārnə kəšti.

ب.ف: دلی مانند دریا دارد، باسن دارد مثل کشتی.
م.ک: هم توان مالی دارد و هم جرأت هزینه کردن.

۲۴۵۷. دل درد دوا بیارده.

dəl dard-e dəvā biyārdə.

dəl dəl bəneškətan!

ب.ف: دل در کاری گذاشتن.
م.ک: در کاری وقت فراوان به کار بردن. به کاری شوق و علاقه نشان دادن.

۲۴۴۵. دل بنه نیتن!

dəl bənə naitən.

ب.ف: دل به جایی بند نشدن!
م.ک: تاب نداشتن. با محیط سازگاری ایجاد نکردن.

۲۴۴۶. دل بوسستن. «گ.ج»

dəl bosestən.

ب.ف: دل گسستن.
م.ک: ترسیدن.

۲۴۴۷. دل به دل راه دانه.

dəl be dəl rāh dānnə.

ب.ف: دل به دل راه دارد.
م.ک: دوستی و محبت همواره دو سر است. ناخودآگاه احساس مشترک داشتن و با هم ارتباط برقرار کردن.
ب.ن: دل به دل راه داشتن.

۲۴۴۸. دل به نمازیوئه، هرورهرشی قبله هسه.

dəl bə nəmāz buə, har var hərəssi qeblə hassə.

ب.ف: دل به نماز باشد، به هر طرف رو کنی قبله است.

م.ک: اگر اراده داشته باشی، کارهایت درست می شود. اصل، نیت خوب است.

ب.ن: در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.
هر مشکلی آسان شود از پرتو تصمیم ... «فرخی یزدی».
شش جهت است این جهان، قبله در او یکی مجوی

۲۴۴۹. دل پی کته. «آ»

dəl pəi kənnə.

ب.ف: دل واپسی می کند.
م.ک: دلش شور می زند.
م.ک: نگران است.

۲۴۵۰. دل تش وشنه.

dəl taš vəšenə.

ب.ف: [به اندازه‌ی] دواى دل درد آورد.

م.ک: در بخشش خست به خرج داد.

ب.ن: چیز بسیار اندک و ناچیز با خود آورد. آن قدر نبود که کور بگوید آمین.

۲۴۶۴. دل دله دَوین.

dəl-e dələ daveyan.

ب.ف: در درون دل بودن.

م.ک: از کسی شناخت کافی داشتن. با حدس و

گمان از درون دیگران باخبر شدن.

ب.ن: فکر کسی را خواندن.

۲۴۶۵. دل دماغ نداشتن.

dəl dāmāq nadāstən.

ب.ف: دل و دماغ نداشتن.

م.ک: حال و حوصله نداشتن.

۲۴۶۶. دل ره ونه، سنگه عاره.

dəl rə venə, sag-gə āre.

ب.ف: دلش می خواهد، [برای] سگش عار است.

م.ک: تمایل دارد اما آشکار نمی کند. به ظاهر اظهار

بیزاری می کند اما ته دلش می خواهد [راضی به پیوند

است].

۲۴۶۷. دلس بلس نکاردمه، انگوست لس نکاردمه. «گ»
dales bales nakārdemə, angust-e les nakārdemə.

ب.ف: بلیس بلیس نکرده ام، انگشت لیسان نکرده ام.

م.ک: ذله و دل ناسیر است.

ب.ن: از خوردن سیر نشدی، از لیسیدن سیر نمی شوی.

۲۴۶۸. دل سرگر بهیت بیته.

dəl-e sar-e gər bahit bayyā.

ب.ف: گره دل باز شد.

م.ک: آسوده خاطر شد. از غصه رهایی یافت.

۲۴۶۹. دل سرسنگ بشتن. «ج»

dəl-e sar sang beštən.

ب.ف: سنگ روی دل گذاشتن.

م.ک: شکیبایی کردن.

۲۴۷۰. دل سر/ سینه سر، نیشته ریش ره وجنه.

۲۴۵۸. دل دَره دل ره پره، بیرون بیمو عالم ره پره. «ج»

dəl darə dəl rə pər-ə, birun bimu ālām rə pər-ə.

ب.ف: [وقتی که] در دل جای دارد، دل [از آن] پر

است، بیرون که آمد فراگیر می شود.

م.ک: راز را باید نگه داشت.

ب.ن:

به دوست گرچه عزیز است راز دل مگشای

که دوست بگوید به دوستان عزیز.

منه در میان راز با هر کسی

که جاسوس همکاسه دیدم بسی.

۲۴۵۹. دل دره شیرین اناریزونه. «گ»

dəl dərə širin ənār bazuā.

ب.ف: به دل خودش انار شیرین زد.

م.ک: به خودش وعده می دهد.

۲۴۶۰. دل دکتن.

dəl dakətən.

ب.ف: به دل افتادن.

م.ک: به یاد کسی افتادن.

۲۴۶۱. دل دلّه خانه، دلّ جلّه نخانه.

dəl dəl-lə xānə, dəl jəl-lə nāxānə.

ب.ف: دل، دل را می خواهد، دل جامه [لباس زیبا]

نمی خواهد.

م.ک: پایه‌ی زندگی عشق است.

۲۴۶۲. دل دل ره بخارده، روده / ریه بتیم ره.

dəl dəl rə baxārde, rudə'riyā bətim rə.

ب.ف: دل دل را خورد، روده شکم را.

م.ک: از گرسنگی بسیار بی تاب شده است.

ب.ن: روده بزرگ روده کوچک را خورد.

۲۴۶۳. دل دل ره بخرده، سنگینه جیگر ره.

dəl dəl rə baxārde, sanginā jīgər rə.

ب.ف: دل دل را خورد، سنگدان جگر را.

۲۴۷۷. دل گرره بیتن. «آ»

dəl-e gər rə baytən.

ب.ف: گره دل را گشودن.

م.ک: عقده را گشودن.

۲۴۷۸. دل گنه بورمامان لا، ای گنه بورای گنه نا.

dəl gənə bur māmān-e lā, ay gənə bur ay gənə nā.

ب.ف: دل می گوید برو بغل [بستر] مادر، می گوید آری، باز می گوید نه!

م.ک: در نوع نگهداری فرزند دچار تردید است. ۱.

۲۴۷۹. دل میون مشته.

dəl-e-miyun mašt-ə

ب.ف: میان دل پر است

م.ک: بسیار کینه جو است.

ب.ن: کینه ی شتری دارد.

۲۴۸۰. دل وجگر بجستن. «گ»

dəl-o-jegər bajostən.

ب.ف: دل و جگر را جويدن.

م.ک: خود خوری کردن.

۲۴۸۱. دل وجی هاگردن.

dəl vəji hākərdən.

ب.ف: دل گسلی کردن.

م.ک: دل دیگران را به درد آوردن.

۲۴۸۲. دل وسنک پیش بیاردن. «ج»

dəl vəsenək piš biyārdən.

ب.ف: دل گسستگی پیش آوردن.

م.ک: دلهره و اضطراب ایجاد کردن.

۲۴۸۳. دل ونه دل ره بخا، دل نونه جل ره بخا. «ج»

dəl vəne dəl rə bəxā, dəl navenə jəl rə bəxā.

ب.ف: دل باید دل را بخواهد، دل نباید جامه

(=لباس) را بخواهد.

۱. [از آن جایی که در دل مادر مهر فرزند ریخته دارد، می خواهد برای امنیت بیشتر، فرزند خود را بر کول (پشت) بگذارد، اما دلش قرار نمی گیرد و دچار شک و تردید می شود؛ گاهی گمان می کند اگر فرزند را در آغوش بگیرد امنیت بیشتری خواهد داشت، اما باز هم دچار شک و تردید می شود.]

dəl-e sar\sinə sar, ništə riš rə vəjən.

ب.ف: روی دل/سینه، نشسته ریش را می کند.

م.ک: قدر ناشناسی می کند.

۲۴۷۱. دل سروشته. «آ»

dəl sarostə.

ب.ف: دل لبریز شد.

م.ک: مشوش شدم.

۲۴۷۲. دل سفره نیه که وره چاک بزنی.

dəl səfrə niyə ke verə cāk bazəni.

ب.ف: دل سفره نیست که پیش هر کس باز کنی.

م.ک: پیش هر کس نباید درد دل کرد.

ب.ن: دل سفره نیست که آدم پیش هر کس باز کند.

راز دل خود را نباید به همه کس گفت.

۲۴۷۳. دلشکستن.

dələškəssan.

ب.ف: از درون شکستن.

م.ک: از درون فرو ریختن.

۲۴۷۴. دل کاره دس کنده، چش بدیه حظ کنده. «ج»

dəl-e kār rə das kəndə, ceš badiyə haz kəndə.

ب.ف: کار دل را دست می کند، چشم [که] دید حظ می کند.

م.ک: باید در کار مربوط به خود حضور داشت.

ب.ن: کار دل است کار خشت و گل نیست. این

کار کار عشق است دخلی به دین ندارد.

۲۴۷۵. دل که دله، دریوپله. «ق»

dəl ke dəl-ə, dəryu pəl-ə.

ب.ف: دل که دل است، دریا پل است.

م.ک: اراده ی قوی، مشکل را آسان می کند.

ب.ن: هر مشکلی آسان شود از پرتو تصمیم «فرخی یزدی»

۲۴۷۶. دل گت بوئه، دنیا گته.

dəl gat buə, dənyā gat-ə.

ب.ف: دل [که] بزرگ باشد، دنیا بزرگ است.

م.ک: نباید تنگ نظر و ناامید بود.

۲۴۸۹. دله پیس بون.

dələ pis baveyan.

ب.ف: درون پوسیده شدن.

م.ک: از درون فرو پاشیدن.

۲۴۹۰. دله پوچ بون.

dələ puc baveyan

ب.ف: درونی پوچ شدن.

نک: دله بیپسن ...

۲۴۹۱. دله تش دکتن.

dələ taš dakatan

ب.ف: آتش در دل افتادن.

م.ک: دلوپس شدن. نگران شدن.

۲۴۹۲. دلنگه یک خروار.

də ləngə yək xərvār-ə.

ب.ف: دو لنگه یک خروار است.

م.ک: تفاوتی با هم ندارند.

ب.ن: دو لنگه یک خروار است.

۲۴۹۳. دل هادان!

dəl hādān.

ب.ف: دل [به کاری] دادن.

نک: دل ببنگتن.

۲۴۹۴. دله جاکرک بمونستن!

dələ jā kərək bamunəssən.

ب.ف: به مرغ هر جا تخم گذار مانستن!

م.ک: آدم دمدی مزاج.

۲۴۹۵. دله خراب وزاره، بریم نقش ونگاره. «گ»

dələ xərāb-o zār-ə, bərim naqš-o negār-ə.

ب.ف: درون خراب و زار است، بیرون نقش و نگار است.

نک: دله اماره ...

۲۴۹۶. دله خوسه ورزازه بمونستن!

dələ xosə vərzā rə bamunəssən!

ب.ف: به ورزایی که از روی بهانه از شخم زدن

م.ک: اصل در پیوند، عشق است.

ب.ن: عشق‌بازی دگر و نفس پرستی دگر است.

علف باید به دهن بزی شیرین بیاید.

نیست پروا تلخ کامان را ز تلخی های عشق

آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است.

۲۴۸۴. دل ونه دل ره بکشه، زنبیل نیه گل ره بکشه. «س»

dəl vənə dəl rə bakəše, zənbil niyə gəl rə bakəše.

ب.ف: دل می‌باید دل را [به سوی] خود بکشد،

زنبیل نیست که گل حمل کند.

نک: دل ونه دل ره بخا ...

۲۴۸۵. دل ونه غرسه داره، جل ننه غرسه داره. «آ»

dəl vənə qərsə dārə, jəl nənə qərsə dārə.

ب.ف: دل باید اندوهگین باشد، جامه [لباس سیاه]

بیانگر غزا و غم نیست.

م.ک: سوگواری به جامه‌ی سیاه نیست.

۲۴۸۶. دله ازینا، بریم گزنا.

dələ əzbenā, bərim gəznā.

ب.ف: درون گشنیز، بیرون گزنه.

م.ک: در خانه مهربان و دوست داشتنی، اما در بیرون

از خانه ناسازگار، خشن و بد خلق.

۲۴۸۷. دله اماره بکوشته، دیا مردم ره.

dələ əmā rə bakuštə, diyā mardəmə rə.

ب.ف: درون ما را کشت، بیرون مردم را.

م.ک: از مشکلات درون ما خبر ندارند، از ظاهر ما

داوری می‌کنند.

ب.ن: از بیرون نقش و نگار و از درون ناله و زار.

توش خودش را می‌کشد، بیرونش مردم را.

خنده می‌بینی ولی از گریه‌ی دل غافل

خانه‌ی ما اندرون ابر است و بیرون آفتاب.

۲۴۸۸. دله بیپسن.

. dələ bapiss

ب.ف: درون پوسیده

م.ک: بو گندو.

۲۵۰۴. دله مرده برمه هاگردن. «ک.ج»

dələ mærdə bərmə hakordan.

ب.ف: از درون گریه‌ی دردمندانه کردن.

م.ک: بی صدا گریستن.

ب.ن: دریا دریا درد داشتن و قطره‌ای اشک به چشم نیاوردن.

۲۵۰۵. دله مرده خَنه هاگردن.

dələ mærdə xannə hākordan.

ب.ف: بی صدا خندیدن.

م.ک: پنهانی و آهسته خندیدن.

۲۵۰۶. دله مله کته، کورد سگ نوونه. «ک.ج»

dale male kotə, kord-e sag navunə.

ب.ف: توله‌ی دله، سگ چوپان نمی‌شود.

نک: رشناز گو ...

۲۵۰۷. دله ونه، تگه عاره.

dəllə venə, təkə-ə ār-ə.

ب.ف: دل اشتها دارد، اما دهان عارش می‌شود.

م.ک: تمایل درونی‌اش را پنهان می‌کند.

۲۵۰۸. دلیک سگ کته، شال گیر نوونه. «سوا»

dalik-e sag-e kətə, šāl gir navunə.

ب.ف: توله‌ی سگ دله، شغال گیر نمی‌شود.

نک: رشناز گو ...

۲۵۰۹. دلیک سگ کته کرک کلی پشووونه. «آ»

dalik-e-sag-e- kətə kərək kəli pəšo vunə.

ب.ف: توله‌ی سگ دله، بر هم زنده‌ی [جست و جو

کننده‌ی] لانه‌ی مرغ می‌شود.

نک: رشناز ...

۲۵۱۰. دلیک سگ کاته ورگ گیر نوونه. «د»

dalik-e sag-e kātə vərg gir navunə.

ب.ف: توله‌ی سگ دله، گرگ گیر نمی‌شود.

نک: رشناز گو ...

۲۵۱۱. دماسندی دم، دم نوونه!

dəməsəndi dəm, dəm navunə.

ب.ف: دم چسبانده شده، دم نمی‌شود.

م.ک: فرزند خوانده، فرزند نمی‌شود.

خودداری می‌کند، مانستن!

م.ک: حيله گر تن پرور است.

۲۴۹۷. دله درگا کشی داشتن. «ک.ج»

dələ dərgā kaši dāstan.

ب.ف: رفت و برگشت داشتن. درون و برون

کشیدن داشتن.

م.ک: پیوند قوی و در آمیختگی فرهنگی داشتن.

ب.ن: به هم گره خورده‌اند. ید واحده‌اند.

۲۴۹۸. دله در میون دَیین!

dələ dar miyun daviyən!

ب.ف: در درون و میانه بودن!

م.ک: در هر کاری دخالت داشتن.

۲۴۹۹. دله دریم ره بشکوستن. «گ»

dələ darim rə bəškostən.

ب.ف: درون را شکافتن.

م.ک: ته و توی دل کسی را در آوردن. از درون کسی

باخبر شدن.

۲۵۰۰. دله دکتن.

dələ dakətan.

ب.ف: وارد درون [میدان] شدن.

م.ک: دخالت کردن.

۲۵۰۱. دله رشک و دیا مشک!

dələ rəšk-o diyā məšk!

ب.ف: درونش تخم شپش است و ظاهرش مُشک!

نک: پیش مشک، عقب رشک.

۲۵۰۲. دله کت هاگردن. «ک.ج»

dələ kat hākordan.

ب.ف: برگزیدن.

م.ک: ممتاز گزینی کردن.

۲۵۰۳. دله مرد.

dələ mærd

ب.ف: درون مردگی.

م.ک: اندوهگین است.

ب.ف: هرگز کوه دماوند بدون برف نمی‌شود.

م.ک: خانه‌ی بزرگ بی نعمت نیست.

۲۵۱۹. دماوند کو پلا باوه، دریای اوشکر، آته ذره ته جه نرسنه.

dāmāvand-e ku pālā bāva, daryā-ye u šakər, attā zərrə te je narəsənə.

ب.ف: کوه دماوند پلو بشود، آب دریا شکر، ذره به تو نمی‌رسد.

م.ک: تو از همه‌ی نعمت‌ها بی بهره‌ای.

ب.ن: تو را ازین نمد کلاهی نیست. هر چه دلت خواست نه آن می‌شود.

۲۵۲۰. دماوند کوه سنگ لثره، زنامردی جه گت تره.

dāmāvand-e kuh sang-e latər-ə, zənā mardī je gattər-ə.

ب.ف: سنگ کوه دماوند «لثره» است، زن از مرد بزرگ تر است.

م.ک: همه‌ی کارها وارونه است.

ب.ن: سکنه از عمه گنده‌تر است.

۲۵۲۱. دمبلی ماده گودودارنه، هرکس خاشه سودارنه. «گ»

dəmbəli māde go do dārnə, harkas xāše so dārnə.

ب.ف: ماده گاو دم بریده می‌دود، هر کس به تبارش می‌رود.

نک: بینگوم به پیرزا ...

۲۵۲۲. دمبال دکت، پیاز پلاخرنه.

dəmbāl dakət, piyāz pālā xərnə.

ب.ف: دیر آمده، پلو را با پیاز می‌خورد.

م.ک: انضباط و بموقع حاضر شدن در مهمانی هم لازم است.

ب.ن: هر که دیر سفره بپاید، استخوان نصیبش می‌شود.

۲۵۲۳. دمبال هکارده عزیزتره.

dəmbāl həkārdə aziztər-ə.

ب.ف: [دختر] به دنبال [پسر] رفته عزیزتر است.

م.ک: دختر به همراه پسر گریخته، بیش‌تر خود را در دل‌ها جا می‌کند.

۲۵۲۴. دم بدا، وونه کدخدا.

۲۵۱۲. دم گوهاکردن. «ک.ج»

dəm go hākordan.

ب.ف: دم گاو کردن.

ب.ن: تبلیغ منفی کردن.

۲۵۱۳. دنیای کارهاچین دچینه. «ک.ج»

dənyā-ye kār hāccin daccin-ə.

ب.ف: کار دنیا خراب کردن و دوباره ساختن است.

م.ک: دنیا جای خرابی و آبادی است.

۲۵۱۴. دماسنی عسل ره اوورنه.

dəmasənni asəl rə u varnə.

ب.ف: عسل به دست چسبیده را آب می‌برد.

م.ک: با ظاهر سازی نمی‌توان به مقصود رسید.

۲۵۱۵. دماغ اوکانده، نفت بوکانده، تریاک نرسه، چک ره چو

کانده. «س»

dəməq u kändə, naft-e bu kändə, teryāk narəsə, cak rə cu kändə.

ب.ف: از بینی‌اش آب می‌ریزد، بوی نفت می‌دهد،

تریاک به او نرسد، پاهایش مانند چوب خشک می‌شود.

م.ک: اعتیاد نکوهنده است.

۲۵۱۶. دمال هول دره، پیش بل.

dəmmāl hol darə, piš bol.

ب.ف: در پشت سر فشار هست، در پیش پرتگاه.

م.ک: در تنگنا است.

۲۵۱۷. دماوند بالاقله قلیه، خرگوشه خدا ورگسه دیافریه.

dāmāvand-e bālā qəllə qəli-yə, xar-e gušt-ə xodā vərgeše diyāfəriyə.

ب.ف: بالای دماوند قله به قله است، خدا گوشت

خر را برای گرگ آفریده است.

م.ک: قسمت و سهم هر کس مشخص شده است.

۲۵۱۸. دماوند کوبی ورف ننه. «سوا»

dāmāvand-e ku bi varf nanə.

۱. یادداشت: عروس موقع ورود به حجله دست خود را به عسل آغشته می‌کرد و به چهارچوب بالایی در حجله گاه می‌مالید.

م.ک: دmq شده.

دلخور شده.

۲۵۳۲. دم دلہ اینگتن!

dəm dələ ingəṭən.

۲۵۳۳. دم ره دوی دلہ دینگوتن.

dəm rə du-ye dələ dinguən.

ب.ف: دم را داخل هر چیزی فرو کردن!

دم را داخل دوغ گذاشتن!

م.ک: در کاری دخالت نابه جا کردن.

۲۵۳۴. دم دم جه بتتن.

dəm dām je batetən.

ب.ف: به دنبال دویدن. در پی دویدن.

م.ک: موس موس کردن.

۲۵۳۵. دم رچ بریم دشنین.

dəm rāj bərim dəšəniyən.

ب.ف: پشت سر هم بیرون ریختن.

م.ک: پشت سر هم بچه پس انداختن.

۲۵۳۶. دمسو دمسو هاگردن.

dəmso dāmso hākərdən.

ب.ف: دُم سایی دُم سایی کردن.

م.ک: خود را جا کردن. آشنایی دادن.

۲۵۳۷. دم شیش کاردن.

dām šiš kārden.

۲۵۳۸. دم گر هاگردن. «س.ق.آ»

dām gər hākərdən.

ب.ف: دم را ترکه کردن.

دم را گره کردن.

م.ک: دک کردن کسی، راهی کردن کسی.

۲۵۳۹. دم گوهاگردن.

dām gu hākərdən.

ب.ف: [از او] دم گاوا ساختن.

dəmbədā, vuna kədxodā.

ب.ف: آدم بی ارزش، کدخدا می شود.

م.ک: آدمی که به حساب نمی آمد، به مقام می رسد.

۲۵۲۵. دم بوس!

dām bus!

ب.ف: بدون دنباله (دم بریده)!

م.ک: بدون فرزند.

۲۵۲۶. دم تو یزوتن.

dām tu bazuən.

ب.ف: دم چرخاندن.

م.ک: کرنش کردن.

۲۵۲۷. دم جه آغوزاشکندنه.

dām je āquz əškənəndə.

ب.ف: با دمش گردو می شکند.

م.ک: بی نهایت از پیش آمد راضی است.

ب.ن: با دم گردو شکستن. به روی پا بند نبودن. در

پوست ننگجیدن.

۲۵۲۸. دمچوک بوی. «گ»

dām cuk baviyən.

ب.ف: دمباله ی [کسی] شدن.

م.ک: دم پر کسی گشتن.

ب.ن: در دنباله روی، لجاج ورزیدن.

۲۵۲۹. دم دخت.

dām daxət.

ب.ف: راحت خوابیده.

م.ک: ساکت و آرام.

ب.ن: از آن بترس که سر به تو دارد.

۲۵۳۰. دم دریارده / دم دار.

dām dar biyārdə\ dām dār.

ب.ف: دم در آورد / دم دارد.

م.ک: در دسر ساز شد.

ب.ن: دُم در آورد.

۲۵۳۱. دم دمه.

dām damətə.

ب.ف: دم لگد شده.

۱. دم گاوا: در روستاها، معمولاً گاوهایی که به کشتزار دیگران وارد و باعث خسارت می شدند، هم چنین به این کار عادت می کردند، به دزد آوازه می یافتند؛ صاحبان

م.ک: ته و توی دل کسی را در آوردن. در پرسش
اصرار به خرج دادن.

۲۵۴۷. دندون تیج، عقل گج!

dandun tej, aql gej!

ب.ف: دندان تیز، عقل گج!
م.ک: آزمند و کم خرد.

۲۵۴۸. دندون تیج هکاردن.

dandon tij hakārdən.

ب.ف: دندان تیز کردن.
م.ک: طمع داشتن.
ب.ن: شکم خود را صابون زدن.

۲۵۴۹. دندون درد بیته، ونه دوا امبوره.

dandun dard baytə, vāne dəvā ambur-ə.

ب.ف: دندان [که] درد گرفت، دوایش انبر است.
م.ک: مشکل را از ریشه باید حل کرد.
ب.ن: دندانی که درد می کند، باید کشید. علاج درد
دندان، کشیدن دندان است.

۲۵۵۰. دندون درد دوا انبره.

dandun-e dard-e dəvā anbor-ə.

ب.ف: دواي درد دندان انبر است.
نک: دندون درد بیته ...

۲۵۵۱. دندون سنگ ره چک هیتن / بخاردن. «ج.»

dandon sang rə cak haytən/bəxārdən.

ب.ف: دندان به سنگ برخورد کردن.
م.ک: به مانع برخوردن.
ب.ن: سنگ در دندان آمدن «مرزبان نامه». دندان به
سنگ خوردن.

۲۵۵۲. دنگ اِسا سَره جورهایته؟ «آ»

dang essā sar rə jur hāytə?

ب.ف: حالا، دنگ از سر بالاتر می ایستد.
م.ک: کارها وارونه شد.
ب.ن: کار دنیا وارونه است.

۲۵۵۳. دنگ اون سر، راس بیته!

م.ک: کسی را بیش از اندازه رسوا کردن.

۲۵۴۰. دم لگ بزان!

dəm ləg bazān.

ب.ف: دم چرخاندن!
م.ک: خود را از دیگری برتر نشان دادن.

۲۵۴۱. دم هنیش، کم هنیش.

dam həniš, kam həniš.

ب.ف: دم بنشین، کم بنشین.
م.ک: عاقبت اندیش باش.

۲۵۴۲. دمی لله بیل ونه موس راه دکفه. «س»

dami lalə biyəl vāne mus rah dakəfə.

ب.ف: دم کونش را با نی بدم تا از جایش بجنبد.
م.ک: تنبل را به زور وادار به حرکت کن.

۲۵۴۳. دندون بشمارستن. «گ»

dandun bəšmārəstən.

ب.ف: دندان شمردن.
م.ک: دندان کسی را شمردن.
ب.ن: در گوش کردن حرف، سماجت به خرج
دادن.

۲۵۴۴. دندون بمو، لوچه ره بیازندیه.

dandun bəmu, lučə rə bəbāzəndiyə.

ب.ف: دندان آمد لب را به باد داد (باخت).
م.ک: ارزش ناروا به خود داد.
ب.ن: سکیه از عمه گنده تر است.

۲۵۴۵. دندون بن لیم، اشکم سیر نکنده.

dandun-e bən-e lim, əškəmə ser nakəndə.

ب.ف: جرم دندان، شکم را سیر نمی کند.
م.ک: چیز در خوری نیست.

۲۵۴۶. دندون بوتن. «ج»

dandun butən.

ب.ف: دندان کندن.

کشتزار در صورت یافتن آن‌ها - در باغشان - دمشان را با داس می بریدند. بدین
ترتیب مهر و نشان دزدی بر آن‌ها زده می شد.

ب.ف: دنیا را آب ببرد، او را خواب می‌برد.
 م.ک: آدم بی‌خیالی است. نسبت به امور پیرامونش بی‌اعتناست.
 ب.ن: اگر دنیا را آب برده است، او را خواب برده است.

۲۵۶۱. دنیا ره او بوره، اته دژه ته پشم خال نسوزنه.
 dānyā rə u bavərə, attə zərrə te pašm-e xāl nasuzənə.

ب.ف: دنیا را آب ببرد، ذره‌ای از خال پشم تو نمی‌سوزد.
 نک: دنیا ره او بوره، ...

۲۵۶۲. دنیا ره بخاره سرنوونه.
 dānyā rə bəxārə ser navunə.

ب.ف: دنیا را بخورد سیر نمی‌شود.
 م.ک: بسیار حریص است.
 ب.ن: حریص با جهانی گرسنه است و قانع به نانی سیر. «سعدی»
 حریص دایم در غم است، هر چه دارد پندارد کم است.

۲۵۶۳. دنیا ره بوین چه فیسه، گوزنگوهم رئیسه! «س»
 dānyā rə bavīn ce fis-ə, guzangu ham rais-ə!
 ب.ف: دنیا را بوین چه فیسه، خر چسبه هم رئیسه!
 م.ک: اوضاع به هم ریخته و آشفته است.

۲۵۶۴. دنیا ره هرجی سخت بیری، دشبارپیش شونه.
 dānyā rə harci saxt bayri, dāsbār piš šunə.

ب.ف: هر چه در دنیا (زندگی) سخت گیر باشی، دشوارتر پیش می‌رود.
 م.ک: در زندگی نباید سختگیر بود.
 ب.ن:

به آسان گذاری دمی می‌شمارد
 که آسان زید مرد آسان گذار.
 «نظامی»

سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت کوش «حافظ»
 مشکلی نیست که آسان نشود
 مرد باید که هراسان نشود.

dang-e un sar rās bayyə.

ب.ف: دنگ از آن سو بلند شده است!
 م.ک: خطایش را به دیگری نسبت می‌دهد.

۲۵۵۴. دنگ اون سرره بلن نکن.

dang-e un sar rə bələn nakən.

ب.ف: آن سر دنگ را بلند نکن.
 م.ک: کارها را وارونه جلوه نده. طرف مقابل را مقصر ندان.
 ب.ن: یک طرفه قضاوت نکن.

۲۵۵۵. دنگ داربوين.

dang-e dār baviyən.

ب.ف: تیرک دنگ شدن.
 م.ک: مزاحم شدن. رو در روی کسی ایستادن.
 ب.ن: الدنگ بودن. قد علم کردن.

۲۵۵۶. دنگ زنی کاردن.

dang zani kārden.

ب.ف: دنگ زنی کردن.
 م.ک: کسی را از کاری باز داشتن.

۲۵۵۷. دنگ سروعه کئی، کلیاسرانی. «آ»

dang-e sar va'də kənni, kəlyāsar eni.

ب.ف: در محل دنگ کوبی وعده می‌دهی، هنگام «کلیا» می‌آیی.
 م.ک: دیر به وعده‌گاه می‌آیی. بد قول هستی.

۲۵۵۸. دنگی تیفنگ ره موندنه. «گ»

dangi tifəng rə mondənə.

ب.ف: به تفنگ سر پر (چخماقی) می‌ماند.
 م.ک: گاه گیر است.
 ب.ن: ناگهان از کوره در می‌رود.

۲۵۵۹. دنگی مجازه‌سه. «آ»

dangi majāz hassə.

ب.ف: دنگی مزاج است (چون تفنگ چخماقی است).
 نک: دنگی تیفنگ ره...

۲۵۶۰. دنیا ره او بوره، وره خوورنه.

dānyā rə u bavərə, verə xo varnə.

م.ک: بسیار چاق است.

۲۵۷۳. دوتا کله یاقزن نچنه. «ک.ج»

dotā kalla yatta qazon napəcənə.

ب.ف: دو تا کله در یک ظرف (قزن) نمی‌پزد.

م.ک: گنجایش انسان‌ها در تحمل همدیگر متفاوت است.

ب.ن: دو پادشاه در اقلمی نگنجند. دیگ شراکت هرگز به جوش نمی‌آید.

۲۵۷۴. دوتا وسنی اویتاکیله شنه، دوتا یاری نشنه. «ک.ج»

dotā veseny-ye u yattā kilə šenə, dotā yāri našənə.

ب.ف: آب دو هو در یک جوی می‌رود، آب دو جاری نمی‌رود.

م.ک: جاری‌ها با هم سازگار نیستند.

۲۵۷۵. دوتایی یئازمنج ولگ سرنیشرنه! «ک.ج»

dotāyi yottā zemenj valg-e sar nišərnə!

۲۵۷۶. اتاکتر سرنیشتنه!

attā kəppər-e sar ništənnə!

ب.ف: هر دو با هم بر برگ زمین می‌نشینند!

روی یک بوته‌ی کنده می‌نشینند.

م.ک: با هم بسیار صمیمی و یگانه هستند.

۲۵۷۷. دوده دوگیریه، ترش دوی اسیریته!

du deh du gir bayyə, tərš-e du-ye asir bayyə!

ب.ف: مالداري که حالا خریدار دوغ شده، دوغ

ترش گیرش می‌آید.

م.ک: از امکانات گذشته بازمانده است.

۲۵۷۸. دور، دور سید جلاله، یک زن دشی حلاله.

dor dor-e sayyəd jəlal-ə, yək zan də ši həlāl-ə.

ب.ف: دور، دور سید جلال است، یک زن را دو

شوهر حلال است.

م.ک: چهارچوب‌ها به هم خورده است. عرف و

ارزش‌ها دگرگون شده است.

۲۵۷۹. دورنپارره خامبه، شه چارخروارره خامبه! «ق»

dur-e nəpār rə xəmbə, še cār xərvār rə xəmbə!

۲۵۶۵. دنیای اوساردنباله خله درازه.

dənyā-ye usār dənbālə xale dərāz-ə.

ب.ف: دنباله‌ی افسار دنیا خیلی دراز است.

م.ک: گرفتاری دنیا فراوان است.

ب.ن: دم دنیا دراز است.

۲۵۶۶. دنیای خرابی ره بوین، وک اربابی ره بوین. «ج»

dənyā-ye xərābi rə bavin, vək-e ərābi rə bavin.

ب.ف: خرابی دنیا را ببین، اربابی قورباغه را ببین.

م.ک: اوضاع آشفته و به هم ریخته است.

۲۵۶۷. دنیای کاریگاری و بیچینه. «ک.ج»

dənyā-ye kār bakkār-o baccin-ə.

ب.ف: کار دنیا کاشتن و چیدن است.

ب.ن: تا دانه نیفشانی نروید.

۲۵۶۸. دوازه تارژت، هیجده تاکدخدا. «ق»

dəvāzdatā rayyət, hijdatā kadxədə.

ب.ف: رعیت، دوازه تا، کدخدا هیجده تا.

م.ک: مدعیان بسیاریند.

ب.ن: یک کشتی و دو کشتی‌بان.

۲۵۶۹. دواگر بوونه، وه شاخه اشکته!

dev agər bavua, ve šāx-ə əškənnə!

ب.ف: اگر دیو هم باشد، شاخش را می‌شکند.

م.ک: در انجام کار مصمم است. از عهده‌ی هر کار

مشکلی بر می‌آید.

۲۵۷۰. دواي ترش آش تره.

dəvā-ye tərš āš tarəb-ə.

ب.ف: علاج آش ترش ترب است.

نک: ترش آش دوا ...

۲۵۷۱. دواي نیجا باکله، زنگ بزه لوه!

dəvā-ye napəjā bākkələ, zanq bazə lave-hə!

ب.ف: دواي باقلای دیریز، دیگ زنگ زده است!

نک: ترش آش دوا ...

۲۵۷۲. دوبخارده سگ کانه.

du bəxārdə sag kātə.

ب.ف: توله سگ خورده.

۲۵۸۶. دوستی دوستی، کاندنه آدم اوستی.

dusti dusti, kāndənə ādēm-e usti.

ب.ف: دوستانه دوستانه، [چوب] در آستین آدم می‌کند.

م.ک: با ملایمت و تظاهر، به هدف‌های نادرست‌شان می‌رسند.

ب.ن: دوستی دوستی، از سرش کند پوستی.

۲۵۸۷. دَوسَه دس جه، کشتی نشنه بیتن.

davəssə das je, kəšti našenə baytən.

ب.ف: با دست بسته کشتی نمی‌توان گرفت.

م.ک: از دست بسته کاری بر نمی‌آید.

۲۵۸۸. دوش باره گینه وکلّه میون‌لنه.

dus-e bār-ə ginnə-o kallə miyūn elnə.

ب.ف: با را از شانه بر می‌دارد و بر سر می‌گذارد.

م.ک: تلاشش در جهت حل مشکلات نیست.

ب.ن: تو که باری ز دوشم برنداری
چرا سربار بر بارم گذاری

۲۵۸۹. دوش سرپینه!

duš-e sar-e pinə!

ب.ف: وصله‌ی روی دوش!

م.ک: وصله‌ی تن است.

۲۵۹۰. دوگیر دوگیر جه بدانه، صاحب دوه‌رده جه / سیتد

صغیرجه.

dugir dugir je bad enə, sāhāb-e du hardə je\ sayyed saqir je.

ب.ف: دوغ گیر از دوغ گیر بدش می‌آید، صاحب دوغ از هر دو/سید از صغیر.

م.ک: رقیب رقیب را بر نمی‌تابد.

ب.ن: مهمان مهمان را نمی‌تواند ببیند، صاحب‌خانه هیچ یک را.

۲۵۹۱. دولت دولت سَرشونه، نکبت نکبت سَر.

dolət dolət-e sar šunə, nəkbət nəkbət-e sar.

ب.ف: زر زر کشد، بی‌زر دردرس.

م.ک: تضادها و اختلاف طبقاتی همواره وجود دارد و بیشتر می‌شود.

ب.ف: دور تا دور نپار را می‌خواهم، چهار خروار خودم را می‌خواهم!

م.ک: فقط از حریم خود دفاع می‌کند و به حفظ منافعش می‌اندیشد.

۲۵۸۰. دوره بیه، وره خیال ماسته.

du rə bayə, xiyāl-e māstə.

ب.ف: دوغ را دید، به خیالش ماست است.

م.ک: در طمع رسیدن به خواسته‌ها، اشتباه کرد.

ب.ن: بوی کباب شنیدی ولی خر داغ می‌کنند.

۲۵۸۱. دَوِرخاچه!

də var-e xājə!

ب.ف: خواجه‌ی هر دو سو.

م.ک: دو به هم زن. جاسوس دو جانبه.

۲۵۸۲. دَوِره اینجه خارنی ولونه ره شونی همسایه سره؟ «د»

du rə injə xārni-o luə rə šuni həmsāyē sərə?

ب.ف: دوغ را این‌جا می‌خوری و می‌روی در خانه‌ی همسایه واق واق می‌کنی؟

م.ک: ناسپاس هستی.

ب.ن: سنگ دیگری را به سینه می‌زند. کجا تخم گذاشتی که اینجا قدقد می‌کنی.

۲۵۸۳. دوزغ دل‌ی کاتی. «ک.ج»

duzaq-e dələ-ye kāti.

ب.ف: نردبان داخلی دوزخ.

م.ک: بلند قامت نامرتب.

۲۵۸۴. دوهاده، دونه هاده، آش بَپَجم.

du hāde, dunə hāde, āš bapəjəm.

ب.ف: دوغ بده، برنج بده، آش بپزم.

م.ک: راحت طلب است.

۲۵۸۵. دوسه ونه توهوردم جه گیتن. «رام»

dussa vənə tuhur dam je gitən.

ب.ف: دوست را باید با دم تبر گرفت.

م.ک: در نگهداری دوست باید تلاش کرد.

ب.ن:

دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست

به فسونی که کند خصم رها نتوان کرد «حافظ»

dunā un-ə ke məjənə zəmunə-ye cam, nādun
unə ke xornə zəmun-ye qam.

ب.ف: دانا آن است که با چم و خم زمانه می چرخد،
نادان آن است که غم زمانه می خورد.

م.ک: زندگی به تدبیر نیاز دارد.
ب.ن:

هر که در او گوهر دانایی است
بر همه کارش توانایی است.

۲۵۹۸. دونا به اشاره، نادون به تورپشتی.
dunā be əšārə, nadun be tur pəsti

ب.ف: دانا به اشاره، نادان به کونه ی تیر.
م.ک: نادان دیر فهم است.

ب.ن: دانا به اشاره ی ابرو کار کند و نادان به زخم
چوگان.

۲۵۹۹. دونا هم دونده، هم پرسنه؛ نادون، نادونده ناپرسنه.
dunā ham dundə, ham pərsənə; nādun, nā
dundə, nā pərsənə.

ب.ف: دانا هم می داند، هم می پرسد؛ نادان نه
می داند، نه می پرسد.

م.ک: نادانی بد دردی است.

ب.ن: دانا هم داند و هم پرسد، نادان نداند و نپرسد.

۲۶۰۰. دونایی ره دله زنه، نادونی ره دیا.

dunāyi rə dələ zannə, nāduni rə diyā.

ب.ف: دانایی را در دورن نگه می دارد، نادانی را
بیرون می زند.

م.ک: خوب می داند، اما خودش را به نادانی می زند.
دانای زیرکی است. شرایط را برای بیان حقیقت
مساعد نمی بیند.

۲۶۰۱. دون تلی داشتن.

dun tali dāštən.

ب.ف: تلخی دهن داشتن.

م.ک: ویار داشتن. ویارانه داشتن. حامله و باردار
بودن.

۲۶۰۲. دوندارمی بخیریم، امه سگ کره خرنه.

du nədārmi baxərim, amə sag kare xərnə.

ب.ف: دواغ نداریم بخوریم، سگ ما کره می خورد.

ب.ن: دولت روی دولت می رود و نکبت روی نکبت.

۲۵۹۲. دولتمند مال پیش کنده، بی دولت نال.

dolət mand māl piš kəndə, bidolət nāl.

ب.ف: دولتمند مال [اسب و استر] گرد می آورد،
بی دولت نعل.

نک: دولت دولت سر شونه

۲۵۹۳. دؤلس هسه.

du les hassə.

ب.ف: دواغ لیس است.

م.ک: چاپلوس و نوکر صفت است.

۲۵۹۴. دوما د هزار بار موس دنه هیچ کس خوردارنونه، آروس

که خانه یک بار ک... هاده همه ونه خوردارپوشن. «س»

dumād həzār bār mus denə hic kas xavər dār
navunə, ārus ke xānə yək bār k... hədə hamə
vəne xavər dār bušən.

ب.ف: داماد هزار بار ک... می دهد کسی خبردار
نمی شود، عروس که می خواهد یک بار ک... بدهد همه
باید باخبر شوند.

م.ک: کار خلاف برخی ها پنهان می ماند.

ب.ن: سال به دوازده ماه ما دیدیم، یک بار هم تو
بین. گوسفندی در جستن از جو، زیر دنبه اش ظاهر
شد بز بخندید و گفت دیدم؛ گوسفند گفت: همیشه
من می دیدم یکبار هم تو بین. مالِ ما گلِ مناره مال
مردم زیر تغاره.

۲۵۹۵. دوما د سره خورنیه، آروس سره دمبک بوته.

dumād sərə xavərnīyə, ārus sərə dəmbək bussə.

ب.ف: خانه ی داماد خبری نیست، [در] خانه ی
عروس تمبک پاره شد.

نک: داماد سره هیچ خور ...

۲۵۹۶. دوم شی، دل سرترسی.

dovom-e šī, dəl-e sare tərši.

ب.ف: شوهر دوم، ترشی روی دل است.

م.ک: بخت، بخت اول است. ازدواج دوم، شکوه
ازدواج اول را ندارد.

۲۵۹۷. دونا اونه که مجنه زمونه ی چم، نادون اونه که خورنه

زمونه ی غم. «س»

م.ک: بسیار بخیل و حسود است.

۲۶۰۹. دونه روش چپا خرنه، دونه خرین پلا.

dunə ruš cəpā xərnə, dunə xarın pələ.

ب.ف: برنج فروش خرده برنج می خورد، خریدار برنج، پلو.

م.ک: ۱- آن که دارد خست می کند، آن که ندارد

دست و دلباز است. ۲- جبر طبع آدم را تغییر می دهد.

ب.ن: کوزه گر از کوزه‌ی شکسته آب می خورد.

۲۶۱۰. دونه که دوه امار، پلاتپین چی کارا

dunə ke davə əmmār, pələ bəpəṭən cikār.

ب.ف: برنج که در انبار باشد، برنج پختن کاری

نک: آرد دونه

۲۶۱۱. دو دوشو سربه سره؟

du-o dəsu šar besar-ə?

ب.ف: [آیا] دوغ و شیرهی خرمالو برابرند؟

م.ک: باید به تفاوت‌ها توجه کرد.

۲۶۱۲. ده بزآن و دو بیتن.

da bazān-o do baytan.

ب.ف: ده تا زدن و دو تا گرفتن.

م.ک: با خودستایی قصد فریب کسی را داشتن.

ب.ن: یک دستی زدن و دو دستی گرفتن. چنین و چنان کردن.

۲۶۱۳. ده بزآن و دو بیتن!

da bazān-o do baytən!

ب.ف: ده تا زدن و دو تا [برای خود] گرفتن!

م.ک: به دیگران وعده‌ی سود رسانی دادن.

۲۶۱۴. دِ تاچش که هنی دکنه، اتّا شرمنده بونه.

dətā ceš ke həyi dakətə, attā šarmandə bunə.

ب.ف: دو چشم که به هم بنگرد، یکی شرمنده می شود.

م.ک: انسان‌ها هنگامی که در برابر هم بنشینند، از دشمنی‌شان کاسته می شود. رودریایستی در کاهش دشمنی اثر دارد.

م.ک: در ناداری پز می دهد.

ب.ن: شکم خالی و باد فندقی. شکم گرسنه و عرق نعنّا. آدم گر و این همه ادا! درهای بزرگ و القبی فیروزه، خانم از گرسنگی می گوزه! ناناش ندارد اشکنه بادش درخت را می شکنه.

۲۶۰۳. دوندانه بخاره، سگ ره کره دنه.

du nədānnə bəxārə, sag rə kare denə.

ب.ف: دوغ ندارد بخورد، به سگش کره می دهد.

نک: دو ندارمی بخیریم ...

۲۶۰۴. دوندنی، جاره چه اشکندی؟

du nadeni, jā rə ce əškəndi?

ب.ف: دوغ نمی دهی، ظرف را چرا می شکنی؟

م.ک: بی مهری را با بی رحمی می آمیزد.

ب.ن: آتش نمی دهی، ظرف را چرا می شکنی؟

۲۶۰۵. دون زق هاگردن.

dun zəq hākərdən.

ب.ف: دانسته را انکار کردن.

م.ک: حاشا کردن. انکار کردن.

۲۶۰۶. دونه پاش باگله ره بشندیه.

dunə pāš-e bākkəle rə bəšəndiyə.

ب.ف: باقلای طبق را ریخت.

م.ک: کار را خراب کرد.

ب.ن: دسته گل به آب داد.

۲۶۰۷. دونه دونه ره اشنه رنگ گیرنه، همسایه همسایه ره

اشنه فن گیرنه!

dunə dunə rə ešənə rang gīrnə, həmsāyə

həmsāyə rə ešənə fan gīrnə.

ب.ف: برنج از برنج رنگ می گیرد، همسایه از همسایه فن!

نک: انگیر انگیر جا رنگ ...

۲۶۰۸. دونه روزی کجه جادرانه، وره پتی دنه.

dunə ruzi kəjə jā dar enə, verə pəti denə.

ب.ف: [اگر] بدانند «روزی» از کجا در می آید، با

تپانه آن [سوراخ] را می بندد.

۲۶۱۵. دِ تا سگ، اناکتابن نوونه. «آ»

datā sag attā kənnā bən navunə.

ب.ف: دو تا سگ، در یک حیاط نمی توانند باشند.

م.ک: با هم سازگاری ندارند.

۲۶۱۶. دِ تا کچه ره لوله دینگنن، همدیگره خارننه و صدا

کاندنه. «گ»

datā kacə rə lolə dingənən, ham digər rə xārnənə və sədā kāndənə.

ب.ف: دو تا کفچه (قاشق چوبی) را که در سبد

بیندازند، به همدیگر برمی خورند و صدا می کنند.

م.ک: اختلاف سلیقه و باور میان انسان ها طبیعی است.

ب.ن: دو کاسه را پهلوی هم بگذارند، صدا می کند.

هر جا سر هست سخن هست.

۲۶۱۷. دِ چیز اسم ندارنه: فقیرون بمردن، پول دارای مول

بکردن. «ج»

də ciz esm nədārnə: faqirun-e bamərdən, pul dārā-ye mul bakərdən.

ب.ف: دو چیز اسم ندارد: مردن فقیران، مول زاییدن

پولداران.

م.ک: ناداری گمنامی است.

ب.ن: مرگ فقرا و ننگ اغتیا صدا ندارد.

شعر من و مرگ فقرا، غیب بزرگان

این هر سه متاعی است که آوازه ندارد.

۲۶۱۸. دِ سرکتنی کته.

dəsar kətəni kənnə

ب.ف: بر دو سر می کوبد.

م.ک: دو جا گویی می کند.

ب.ن: میان دو کس آتش می افروزد.

۲۶۱۹. دِ سره خارنه.

də sarə xārnə.

ب.ف: دو سره می خورد.

م.ک: دو رو است.

ب.ن: هم از توبره می خورد هم از آخور.

۲۶۲۰. دِ کتلی سواربویه. «گ»

dəkappəli səvār baviyə.

ب.ف: دو ترکه سوار شد.

م.ک: عروس هنگام عروسی حامله بود.

۲۶۲۱. دِ نفرونه موسی هاله ره دایننه.

də nafər vənə mus-e hālə rə daynənə.

ب.ف: دو نفر سنگینی کپلش را می کشند.

م.ک: هوايش را دارند. با یاری دیگران زندگی می کند.

۲۶۲۲. ده تاربتاردوین. «ک.ج»

datār batār daveyan.

ب.ف: در جست و جو بودن.

م.ک: دزدانه جست و جو کردن.

۲۶۲۳. ده تا غلام بچه، انا آقازاده نوونه؟

dahtā qolām bacca, attā āqāzāda navunə?

ب.ف: ده تا رعیت زاده، یکی خان زاده نمی شود؟

م.ک: معیار ارزش ها نباید خیلی متفاوت باشد.

ارزش نسبی است.

۲۶۲۴. ده تا گسون پوس، انا گوخام نوونه؟ «آ»

dahtā gəsvən pus, attā gu xām navunə?

ب.ف: ده تا پوست گوسفند، یک پوست گاو

نمی شود؟

نک: ده تا غلام بچه انا آقازاده نوونه؟

۲۶۲۵. ده دله کورره بور، غریبه جای نورنورا!

deh-e dələ-ye kur rə bavər qaribə jā-ye nur navər!

ب.ف: با کور ده [ات] ازدواج کن، با زیبای غریبه

ازدواج نکن!

م.ک: با غریبه درنیامیز.

۲۶۲۶. ده ره خانی بزنی، دهدار/ کدخداه هارش/ بوین.

deh rə xāni bazəni, dehdār/kədxədə rə hāreš/bəvin.

ب.ف: ده را می خواهی بچاپی، دم کدخدا را ببین

(به او باج بده).

م.ک: برای رسیدن به هدفی - حتی خلاف عرف -

باید از راهش وارد شد.

ب.ن: کدخدا را ببین ده را بچاپ. با کدخدا بساز

و ده را بتاز.

dəhun-e parcim rə bakəši yə dəhun parcim
nāynə.

ب.ف: پرچین دهانش را برچید/دهانش پرچین
ندارد.

م.ک: پرده در است. حیا را کنار گذاشت.

ب.ن: دهانش چفت و بست ندارد.

۲۶۳۳. دهن دله پیازیتی هاگردن.

dəhun dələ piyāz pəti hākərdən.

ب.ف: در دهان پیاز تپاندن.

م.ک: جلوی زبانش را باید گرفت.

ب.ن: جلوی حرف زشت کسی را گرفتن. تو دهنی
زدن.

۲۶۳۴. دهن ره تش کته و سرجا پلاگینه.

dəhun rə tās kənnə-o sar jā pələ gəynə.

ب.ف: در دهانش تش می افروزد و بر سرش غذا
می پزد.

م.ک: انسانی سخت گیر است. زورگو است.

۲۶۳۵. دهن وا، بی روزی نمونه.

dəhun-e vā, biruzi namunnə.

ب.ف: دهان باز، بی روزی نمی ماند.

م.ک: باید امیدوار بود و ناامید نشد.

ب.ن: هر آن کس که دندان دهد نان دهد.

۲۶۳۶. ده من هلی بو، ونه گلی بو.

də mən hali bu, vənə gali bu.

ب.ف: ده من آلوچه باشد، برای گلوی او باشد.

م.ک: دست دهنده ندارد. فقط به خودش می اندیشد.

۲۶۳۷. دهن ولاری پیغوم بیارده خونه، یواش بَویته لحاف

نشونه.

dəhun vəlār peqom biyārdə xue, yəvās bau pitə
ləhāf nəsnua.

ب.ف: دهن دره (خمیازه) پیام آور خواب است،

یواش بگو که لحاف کهنه نشود.

م.ک: خواب بر او چیره شده است.

۲۶۳۸. دهن ول ولی کته، بتیم خشالی.

dəhun vəl vəli kənnə, bətim xəšāli.

۲۶۲۷. ده شاهمی جه موسایی وونی، یک قران جه عیسایی.

«سو»

dah šāhi je musāyi vuni, yək qarān je isāyi.

ب.ف: با ده شاهمی موسایی می شوی، با یک قران
عیسایی

م.ک: فرصت طلب هستی.

ب.ن: با باد جنوبی شوی جنوبی، با باد شمال شوی
شمالی.

بر مذهب و بر رأی میزبانی

بر خویشتن از ناکسی و بالی.

«ناصر خسرو»

هر روز به مذهب دگر باشی

که در چه ژرف و گاه بر بامی.

«ناصر خسرو»

۲۶۲۸. دهشی گینه سگ اخته کته، دژاردنه شونه حَموم.

dahši ginnə sag axte kənnə, dəzār denə šuna
hammum.

ب.ف: دهشاهی می گیرد سگ اخته می کند، دو ریال

می دهد [برای پاک شدن] به حمام می رود.

م.ک: بیش از درآمد هزینه می کند.

ب.ن: آفتابه، خرج لحیم!

۲۶۲۹. ده کش آسمون بوارته، آتاکش زمین بواره.

dahkaš āsəmun bəvārəssə, attā kaš azmin
bəvārə.

ب.ف: ده بار از آسمان بارید، یک بار از زمین بیارد.

م.ک: بخشش و اظهار دوستی باید دو سره باشد.

۲۶۳۰. دهل دسرکوتن.

dohol-e də sar kutən.

ب.ف: دهل که بر دوسرش می کوبند.

م.ک: منافق و دو رو است.

ب.ن: به یک روی در دو محراب بودن. طبل زن
یزید و نوحه گر امام حسین.

۲۶۳۱. دهنه خون دَوین!

dahanə xun daviyən!

ب.ف: در دهن کسی خون بودن!

م.ک: عزادار بودن، تازه کسی را از دست دادن.

۲۶۳۲. دهن پرچم ره بکشیه / دهن پرچیم نایه.

di bazə məhāzə bamunəssən.

ب.ف: به زنبور دود خورده^۱ مانستن!

م.ک: بسیار خشمگین است.

۲۶۴۵. دی، دی وه هرره شنه.

di, di ve her rə šənə.

ب.ف: دود از دودکش بیرون می‌رود.

م.ک: هر مشکلی راه حل طبیعی دارد.

ب.ن: کوه کوه را می‌جوید آب گودال را.

۲۶۴۶. دیرانه، زود خانه بوره.

dir enə, zud xānə burə.

ب.ف: دیر می‌آید، زود می‌خواهد برود.

م.ک: در رسیدن به هدف بسیار شتاب دارد.

ب.ن: یک‌شبه می‌خواهد راه صد ساله برود.

۲۶۴۷. دیر دوش، دوس بوش.

dir dāvūš, dus bavūš.

ب.ف: دور باش، دوست شو.

م.ک: دوری و دوستی.

ب.ن: می‌خواهی عزیز شوی، یا دور شو یا گور شو.

۲۶۴۸. دیر نشودل ندارمه، نزدیک نروچش ندارمه.

dir našu dəl nədārmə, nazdik nərū ceš nədārmə.

ب.ف: دور نرو دل ندارم، نزدیک نیا چشم [دیدن]

ندارم.

م.ک: متعادل نیست.

ب.ن: نه آجیل می‌دهم، نه آجیل می‌گیرم.

۲۶۴۹. دیر نشین، بالانشینه.

dir nəšin, bālā nəšin-ə

ب.ف: دور نشین بالا نشین است.

نک: دیر دوش، دوس بوش.

۲۶۵۰. دیفارره گل دارنه، آدم ره جل.

difār rə gəl dārmə, ādəm rə jəl.

ب.ف: دیوار را گل زیبا نگه می‌دارد، آدم را جل.

م.ک: باید ظاهری مرتب داشت.

ب.ف: دهان می‌جنبد، شکم خوشحالی می‌کند.

م.ک: بسیار خوراک دوست است. همیشه در حال

جویدن است.

۲۶۳۹. دهیه قالی گال شنیه.

dahiya qāli gāl šəniyə.

ب.ف: داشت گل قالی می‌ریخت.

م.ک: اگر فرصت می‌یافت کاری کارستان می‌کرد!

۲۶۴۰. دهیه مه پی یرکارسر / مه پی یرکارسردهی.

dahiya me piyər-e kār-e sar / me piyər-e kār-e

sar dahi.

ب.ف: سر کار پدرم بود.

نک: کار ورزا کاندۀ منگو ورکتی نالۀ کاندۀ «کار ره

ورزا کتۀ منگو ختۀ هتۀ»

۲۶۴۱. دیاری دیاری هارشین، دل خار نوونه. «د»

diyāri diyāri hārešiyən, dəl xār navunə.

ب.ف: از دور تماشا کردن، دل سیر نمی‌شود.

م.ک: در عمل و به طور عینی باید تجربه کرد.

ب.ن:

از دور عکس روی تو دیدن چه فایده

دیدن گل و به بر نکشیدن چه فایده

دیدن خوش است لاله‌رخان را

به چشم تعریفشان ز غیر شنیدن چه فایده

۲۶۴۲. دیاری قشنگه.

diyāri qašang-ə.

ب.ف: [فقط] از دور زیباست (دور نماست)

م.ک: به ظاهر زیباست.

ب.ن: صدای دهل از دور خوش است. از دور دل

می‌برد.

۲۶۴۳. دیا مشک و دله رشک.

diyā məšk-o dələ rəšk.

ب.ف: بیرون مشک و درون رشک.

م.ک: ظاهر زیبا دارد و باطن زشت.

ب.ن: درون مردار و بیرون مشک و کافور.

۲۶۴۴. دی بزه مهازه بمونستن!

۱. یادداشت: دود خورده = زنبورداران برای در امان ماندن از نیش زنبور و برداشتن عسل، از دود استفاده می‌کنند. زنبور در برابر دود بی حس می‌شود و از نیش زدن باز می‌ماند؛ اما پس از فراغت از دود بسیار خشمگین می‌شود و هر کسی را سرراه ببیند، نیش می‌زند.

۲۶۵۸. دیم به دیم انگتن.

dim be dim engəṭən.

ب.ف: چهره به چهره کردن.

م.ک: در ایجاد پیوند میان دو نفر کمک کردن.

۲۶۵۹. دیم ریکاچی، می کلاچی. «ک.ج»

dim rikāci, mi kəlāci

ب.ف: صورت پر از چین و چروک برجسته، موها ابلق.

م.ک: در پیری هم جوانی می کند.

ب.ن: پیر شدی، میر نشدی.

۲۶۶۰. دیم سو بکشی.

dim su bakəši.

ب.ف: سختی کشیده.

م.ک: آدم یا حیوان سختی و رنج کشیده.

۲۶۶۱. دیوار رجه، ته راکجه.

divār raj-ə, te rā kaj-ə.

ب.ف: دیوار رج است، راحت کج است.

م.ک: به پند دیگران باید گوش کرد.

ب.ن:

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سخن شنا نبی جان من! خطا این جاست.

«حافظ»

تو که سود و زیان خود ندانی

به یاران کی رسی هیاهات هیاهات.

«باباطاهر»

۲۶۶۲. دیوونه گنه، تلکه بورکند.

divunə gənə, taləka bovər kənd.

ب.ف: دیوانه می گوید، خل باور می کند.

م.ک: به حرف و اتهام دیگران نباید اهمیت داد.

ب.ن: ابله‌ی گفت و احمق‌ی باور کرد. ابله‌ی گفت

و کاهل باور کرد.

ب.ن: خانه به پلاس است و آدم به لباس. خانه به فرش زینت پیدا می کند، آدمی به تن پوش.

۲۶۵۱. دیفیری سگ، رزیکه تله کفنه.

difri-ye sag, rəzika talə kafənə.

ب.ف: سگ دیفیری، به تله‌ی رزیکه می افتد.

م.ک: سرنوشت/حادثه او را به جایی غیرمنتظره کشاند.

۲۶۵۲. دیک بیه!

dik bayyə!

ب.ف: دوک شد!

نک: آسرم علم ...

۲۶۵۳. دی کنه جا، راس وونه.

di kənnə jā, rās vunə.

ب.ف: دود از کنده بلند می شود.

م.ک: تجربه در همه‌ی زمینه‌ها به کار می آید.

ب.ن: دود از کنده بلند می شود.

۲۶۵۴. دیگ دیگه.

dig digi-ya.

ب.ف: چون دوک است.

م.ک: نی قلیان است. لاغر و استخوانی است.

۲۶۵۵. دیگر دیگه، جیگر جیگر.

digər digər-ə, jigər jigər.

ب.ف: دیگر دیگر است، جگر جگر است.

م.ک: اصل، نسبت خونی است.

ب.ن: جگر جگر است، دگر دگر.

۲۶۵۶. دیگ روشی هاگردن.

dig ruši hākərdən.

ب.ف: دوک فروشی کردن.

م.ک: همیشه بیرون بودن.

۲۶۵۷. دیگری قد پستی کشتی بیتن.

digəri qəd-e pəšti kəšti baytən.

ب.ف: با تکیه بر قدرت دیگری کشتی گرفتن.

م.ک: به پشت گرمی کسی وارد میدان شدن.

تبرستان
www.tabarestan.info

ذ

تبرستان
www.tabarestan.info

ب.ف: ذغال را هر چه پسایی، سیاهی اش نمی رود.
م.ک: بدی، ذاتی است.
ب.ن: زنگی به شستن نگردد سپید. نمد سیاه از
صابون سفید نمی شود.

۲۶۶۵. ذوق دل آوشتن. «ک.ج»
zoq dāl āvāštān.

ب.ف: دل از خوشی سر ریز شدن.
م.ک: خوشی زیر دلش را زد.

۲۶۶۳. ذره ذره او جاری وونه، ذره ذره پشم قالی وونه. «س»
zərrə zərrə u jāri vuna, zərrə zərrə pašm qālī
vuna.

ب.ف: ذره ذره آب جاری می شود، ذره ذره پشم
قالی می شود.

م.ک: با شکیبایی و تلاش آرزوها تحقق می یابد.
ب.ن: اندک اندک به هم شود بسیار. اندک اندک
جمع گردد، وانگهی دریا شود.

۲۶۶۴. ذغال ره هر چی برکی، ونه سیویی درنشونه.
zəqāl rə harci barəki, vāne siyuyi dar našuna.

تبرستان
www.tabarestan.info

ب.ف: آبِ درون مشربه [که صاف بود].
م.ک: آدم صادق و بی‌شيله پيله.

۲۶۷۰. راسه دره‌ی او!

rāss-e dārā-ye u!

ب.ف: آب دره‌ی راست.
نک: راسه جوله‌ی ...

۲۶۷۱. راسه راه، سم کتنه.

rāss-e rāh sām kātənə.

ب.ف: در راه هموار سکندری می‌خورد.
م.ک: دست و پا چلفتی است.

۲۶۷۲. راغون که ناشتی، بینگوم چه کاشتی؟ «ق»

rāqun ke nāšti, bingum ce kāšti?

ب.ف: روغن که نداشتی، چرا بادمجان کاشتی؟
م.ک: زمینه‌ی هر کاری باید از قبل آماده باشد.
ب.ن: تو که لشکرت نبود، جنگ کردنت چه بود.

۲۶۷۳. راه پس نگرس بورده.

rah-e pas nagərrəs burdə.

ب.ف: به راه بی‌بازگشت رفت.
م.ک: امیدى به بازگشتش نیست (نوعى نفرین است).
ب.ن: آنجا رفت که عرب نی انداخت.

۲۶۷۴. راه دره تجنه، سر دره پجنه! «ق»

rāh darə tājənə, sar darə pājənə!

ب.ف: در راه است و می‌تازد، بار گذاشته، می‌پزد!
م.ک: وعده‌ی سر خرمن داد.

۲۶۷۵. راه راه خدا، بنده بنده‌ی خدا.

rāh rāh-e xodā, bandə bandə-ye xodā.

ب.ف: راه راه خدا، بنده بنده‌ی خدا.
م.ک: قید و بندی ندارم. آزاد هستم.

۲۶۷۶. راه ره کاتی دوستن. «گ»

rāh rə kāti davəstən.

ب.ف: راه را نردبان بستن.
م.ک: راه را- با گفت و گو- کوتاه کردن.

ر

۲۶۶۶. راد بزا ونرکک دربیما.

rād bəzā vənər kerkak dar bimā.

ب.ف: رعد و برق زد برای او قارچ در آمد.
م.ک: حادثه‌ی بد به او خیر رساند.

۲۶۶۷. راز دل ره مارره نئو، مردم باشته، راز دل ره، خاخره

بۆوکه مارباشته. «آ»

rāz-e dəl rə mār rə nauv mardəm-e bāštə rāz-e
dəl rə xāxər rə bauv ke mār-e bāšt.

ب.ف: راز دل را به مادرت نگو که زاییده‌ی دیگری
است، راز دل را به خواهرت بگو که زاییده‌ی مادر
است.

م.ک: راز را باید به محرم راز گفت. هم خون قابل
اعتمادتر است.
ب.ن:

رازی که بر غیر نگفتم و نگوییم

با دوست بگوییم که او محرم راز است.

۲۶۶۸. راسه بال بوین.

rāss-e bāl baviyən.

ب.ف: دست [به روی هم] بلند کردن.
م.ک: با هم به شدت درگیر شدن.

۲۶۶۹. راسه جوله‌ی ده‌ی او!

rāsse julə-ye dələ-ye u!

ب.ف: رج نیست.
م.ک: میزان نیست

۲۶۸۳. رحمتِ خرره سواربته.

rahmāt-e xar rā səvār bayyā.

ب.ف: بر خر رحمت سوار شد.
م.ک: مُرد.

۲۶۸۴. رحیم آسمون تش ده.

rahim-e āsəmun tāš de.

ب.ف: رحیم آسمان آتش زن.
م.ک: لاف زن است. بزرگ نما است.

۲۶۸۵. رخ رودکتن.

rəx-e rō dakəṭən.

ب.ف: به تر زدن افتادن
م.ک: دچار شکم روش شدن.

۲۶۸۶. رخس خانه که رستم تن ره بکشه.

raxs xānə ke rəstəm-e tan rə bakəšə.

ب.ف: رخس می خواهد که تن رستم را بکشد.
م.ک: تحمل مشکلات زندگی، توانمندی می خواهد.
ب.ن:

پر دلی باید که بار غم کشد
رخس باید تا تن رستم کشد.

۲۶۸۷. رد بخارده کفتل.

rad bəxārdə kaftel.

۲۶۸۸. رد هاکرده کپتل/کپل.

rad hākərdə kaptel/kappel.

۲۶۸۹. رد هاکرده کفتل/آماس.

rad hākərdə kaftel/āmās.

ب.ف: پرتابه‌ی بی هدف و اتفاقی.
م.ک: خوش بیاری بدون انتظار.

۲۶۹۰. رد هاکردی کپتل، دجمبلی آغوزیارنه.

rad hākərdi katpel, dəjəmbəli āquz yārnə.

ب.ف: پرتابه‌ی اتفاقی، گردویی دو قلو (جفت) می آورد.

ب.ن: با حرف زدن همراهان در راه، راه را کوتاه کردن.

۲۶۷۷. راه سرتلی بویین.

rāh sar-e tali baviyən.

ب.ف: خار سر راه کسی شدن.
م.ک: مانع کسی شدن.

۲۶۷۸. راه سر سره، مهمون فراوون وونه!

rāh sar-e sərə, mehmūn fəravūn vūn-ə!

ب.ف: برای خانه‌ی سر راه، مهمان فراوان پیدا می شود.
م.ک: این قدر ایراد نگیر. خانه‌ی سر راه، مهمان گیر است.

۲۶۷۹. راه کربلا، آدم دیر ویشتر نمیرنه!

rāh-e karbəlā, ādām diyar vištər namirne!

ب.ف: در راه کربلا، دیگر آدم بیشتر نمی میرد.
م.ک: کاری را به آخر نرساندن و رها کردن.

۲۶۸۰. راه گوم بکرد اتا چک تله دره.

rāh gum bakərd-e attā cak talə dərə.

ب.ف: راه گم کرده، یک پایش در تله است.
م.ک: پیروزی در هرکاری به شناخت نیاز دارد.
شناخت که نباشد، باید با احتیاط گام برداشت.

۲۶۸۱. راهنما اگه پیتکاله بوشه، یا خرابه وتّه یا چاه دم در.

«س»

rahnəmə age pitkālə bušə, yā xərabə vannə yā cāh-e dam dar.

ب.ف: راهنما اگر جغد باشد، یا به خرابه می برد یا به چاه.

م.ک: هر کسی نمی تواند راهنما باشد.
ب.ن: هر کسی بر خلقت خود می تند.

۲۶۸۲. رج سردنیه.

raj-e sar daniyə.

۱. عضوی از اعضای کاروانی در راه کربلا مریض شد. مریضی او به درازا کشید و اسباب زحمت کاروانیان شد. چون هیچ آثاری از درمان در او پیدا نشد، کاروان سالار دستور داد مقبره‌ای آماده سازند؛ هنگامی که با نگاه ابهام آمیز کاروانیان روبرو گردید اظهار داشت: «راه کربلا آدم دیر ویشتر نمیرنه».

ب.ف: بر ریسمان ارزن پهن می‌کند.
نک: جایی نخسنة که او وره سر هایره.

۲۶۹۷. رَسَن رِه راسِی دوش سریل.

rasən rə rāss-e duš-e sar bəl.

ب.ف: ریسمان را بر شانه‌ی راست بگذار.
م.ک: در کارت راستی و درستی پیشه کن.

۲۶۹۸. رَسَن سَرینج وگورس تَنیک هدا.

rasən sar binj-o gors tanək hədā.

ب.ف: روی طناب شالی و گاورس پهن کرد.
م.ک: در ازای درخواست دیگران، بهانه می‌آورد.
ب.ن: چون مقصود بهانه است این نیز بس است.
اگر عذر است این نیز بس است. «دهخدا»
عذر بد را بهانه بسیار است.

۲۶۹۹. رَسَن هَرْد سَریکشی، اَتَا سَروینه.

rasən-e hardə sar bəkəši, atā sar vəsinā.

ب.ف: دو سر رسن را بکشی، یک طرف پاره می‌شود.
م.ک: یک طرف قضیه باید کوتاه بیاید.

۲۷۰۰. رسوایی ره اسب ترک بیر، شه پس و پیش ره گانه.

«س»

rəsvāyi rə asb-e tark bayrə, še pas-o piš rə gānə.

ب.ف: رسوایی را به ترک اسب ببندد، پس و پیش خود را می‌گوید.
م.ک: آدم بی‌آبرویی است.
ب.ن: آبرو چون رفت، رو هم می‌رود.

۲۷۰۱. رسوایی ره خی نخورنه.

rəsvāyi rə xi naxornə.

ب.ف: رسوایی را خوک نمی‌خورد.
م.ک: رسوایی بزرگ به بار آورد.

۲۷۰۲. رسوایی شه درگفنه.

rəsvāyi še dar kafənə.

ب.ف: [بالاخره] رسوایی آشکار می‌شود.
م.ک: هیچ کار زشتی پنهان نمی‌ماند.

۲۷۰۳. رسی رسی، پنبه رسی، ته بروبالا/بته من برسی.

rəsi rəsi, panbə rəsi, tə bəru bālā/bənə mən

م.ک: بخت، اتفاقی یار می‌شود.

۲۶۹۱. رسبایی ره، سگ/خی نخارنه.

rəsbāyi rə, sag/xi nəxārnə.

ب.ف: رسوایی را سگ/خوک نمی‌خورد.
م.ک: بیش از حد خرابکاری کرده است.
ب.ن:

اگر آلوده شد گوهر به یک ننگ
نشوید آب صد دریا از او رنگ.

«ویس و رامین»

۲۶۹۲. رستم موشِ زَم بَزو، دَس نکین خون دَرِبو. «س»

rəstəm-e muss-e zəzəm bazu, das nakənin xun dar bazu.

ب.ف: کون رستم [رستم ادعایی] را زنبور زد،
دست نزنید خون در آمد.
م.ک: نازک نارنجی است.

۲۶۹۳. رسن بوسته بوین.

rassən bosestə baviyən.

ب.ف: افسار گسیخته شدن.
م.ک: به اختیار و خود سر بودن.

۲۶۹۴. رسن به نازکی وسینه، ظلم به کلفتی.

rasən be nāzeki vəsənə, zolm be kolafti.

ب.ف: ریسمان به نازکی پاره می‌شود، ظلم به کلفتی.
م.ک: بنای ظلم سست است.
ب.ن: همه چیز از باریکی پاره می‌شود، ظلم از کلفتی.

چون دور جهان یکسره بر منهج عدل است
خوش دار که ظالم نبرد راه به مقصود.

۲۶۹۵. رسن بیتنه بورده همه دَمال!

rasən baytə burdə hemə dəmmāl!

ب.ف: ریسمان برداشته به دنبال هیزم رفت!
م.ک: موضوع را کش می‌دهد.

۲۶۹۶. رَسَن تَن گُرس تَنیک کنده.

rasən-e tan gors tanək kəndə.

به در کردن. ناریق شدن.

ب.ن: از پشت خنجر زدن. دوستی با هر که کردم
خصم مادر زاد شد.

۲۷۰۹. رماکتن.

ramā katan.

ب.ف: رم کردن. گریزان شدن.

م.ک: از چیزی به شدت رنجیدن و با هیچ معیار و
قاعده‌ای رنجش را فراموش نکردن.

۲۷۱۰. رم هاکتن.

ram hāketən.

ب.ف: رمیدن.

م.ک: از چیزی به شدت رنجیدن.

۲۷۱۱. رمی دله ورگ دکته، چکی ره گرته!

ramə-ye dālə vərg dakət, caki rə gema!

ب.ف: گرگ [که] به گله افتاد، تنها گوسفند
شراکتی را می‌برد.

نک: بشکسته پل، بی طالع راه دارنه!

۲۷۱۲. رمی دله ره ورگ دکفه، وای به حال یتاگسون دار!

ramə-ye dālə ke vərg dakəfə, vāy be hāl-e yattā
gəsvəndār!

ب.ف: گرگ [که] به رمه هجوم بیاورد، وای به حال
کسی که یک گوسفند دارد!

نک: بشکسته پل، بی طالع راه دارنه!

۲۷۱۳. رندی برین پلادنیه.

randi barbən pələ daniyə.

ب.ف: ته دیک به پایین تر، برنج نیست.

نک: بشتی به جر...

۲۷۱۴. رندی به ماست بزو.

randi be māst bazu.

ب.ف: ته دیگی به ماست زد.

م.ک: به نوایی رسید.

barəsi.

ب.ف: نوبت به نوبت، پنبه به نوبت، تو بیا بالا/پایین
من رسیدم.

م.ک: نوبت را رعایت کن.

ب.ن: به آسیا چو شدی پاس دار نوبت را.

۲۷۰۴. رش کم از کمرنیه.

raš kam az kamar niya.

ب.ف: سیاه کم تر از سیاه و سفید نیست (رش و
کمر دو رنگ از رنگ‌های گاوهای نری بودند که با
آن‌ها شخم می‌کردند).

م.ک: هر دو با هم جورند و هیچ کدام در شیوه‌ی
رفتاری از دیگری چیزی کم ندارد.

۲۷۰۵. رَشَه گنه رومش بفهمه.

raš-ə gonə roməš befahmə.

ب.ف: به رهرو می‌گوید تا صاحب صدای پا بفهمد.

م.ک: غیر مستقیم راه می‌نماید.

ب.ن: به در می‌زند که دیوار بشنود.

۲۷۰۶. رَشَنازِ گوک جونداک نوونه. «د»

rašnāz-e guk jundekā navunə.

ب.ف: گوساله‌ی «رشناز» گاو نر نمی‌شود.

م.ک: هر عنصری زمینه‌ی تغییر و تحول ندارد. این
اصل و نسب به کار نمی‌رود.

ب.ن:

گوهر پاک بیاید که شود قابل فیض

ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود.

«حافظ»

۲۷۰۷. رعیت بالادزانه، بینج تیه کامل جه رضانه. «د»

r'ayət-e bālādezā, binj nayyə kaməl je rəzā.

ب.ف: رعیت بالادزا است، شالی نشده به کاه راضی
است.

م.ک: اگر حقش داده نشد، به کم‌ترین مقدار هم
راضی است. آدم قانعی است.

۲۷۰۸. رَفیق زنی هاگردن.

rafeq zani hākordan.

ب.ف: رفیق را زدن (نسبت به رفیق نامردی کردن).

م.ک: به دوست خیانت ورزیدن. رفیق را از میدان

۱. برخی غیرچوپان گوسفندی می‌خریدند و آن را به چوپان می‌سپردند تا در گله‌اش
باشد و زاد و ولد کند. هنگامی که گرگ به گله می‌زد، چوپان به صاحب آن تک
گوسفند می‌گفت: گوسفند تو را گرگ درید.

گه ز دست خلق نالم گه ز دست روزگار.

۲۷۲۱. روزه بیته، گی جه افطار ها کرده.

ruzə baytə, gi je əftār hākərdə

ب.ف: روزه گرفت، با گه افطار کرد.

م.ک: خوبی ها و نیکی هایش را با زشتی پایان داد.

ب.ن: افطار نکردی، وقتی کردی با فضله ی سگ.

۲۷۲۲. روزه خارتنبکو، روز بخرو شو بتکو. «ج»

ruzə xār-e tanbaku, ruz baxər-o šu batku.

ب.ف: روزه خور تن خارش دار، روز بخور و شب بخواب.

م.ک: تنبل و تن پرور است.

۲۷۲۳. روزه ی شک دار نیر.

ruzə-ye šak dār nayr.

ب.ف: روزه ی شک دار نگیر.

م.ک: هیچ کاری را با تردید آغاز نکن.

ب.ن: روزه ی شک دار نگیر.

۲۷۲۴. روزی برسه که سگ جه او قرض بیره، بامشی جه

دونه. «گ»

ruzi barəsə ke sag je o qarz byrə, bāmsi je donə.

ب.ف: روزی برسد که از سگ آب قرض بگیرد، از گربه برنج.

م.ک: روزگار بدی در انتظار اوست.

ب.ن: به روزی بدتر از روز سگ خواهی افتاد.

۲۷۲۵. روزی خرین، دیر مهمون دار نوونه!

ruzi xarin, diyar mehmun dār navunə!

ب.ف: خریدار روزمره، دیگر مهمان دار نمی شود!

م.ک: مهمانداری برای تنگدستان دشوار است.

۲۷۲۶. روزی ره لو بزوئن.

ruzi rə lu bazuən.

ب.ف: لگد به روزی زدن.

م.ک: ناسپاسی کردن.

۲۷۲۷. روزی که خدا اماره بداشته، سوآل سرفوز داشته.

ruzi ke xedā əmār bədāštə, soāl-e sar quz dāštə.

۲۷۱۵. رندی ورته پلادنیه.

randi varta pələ daniyə.

ب.ف: ته دیگ پلو نیست.

نک: بشتی به جر ...

۲۷۱۶. رنگ ها کرده مرغانه ره، عیدی روز دست گرته.

rang hākərdə mərəqānə rə, ayidi ruz dast gərmənə.

ب.ف: تخم مرغ رنگ شده، را روز عید در دست می گیرند.

م.ک: هر کاری در موقعیت مناسبش رواست.

ب.ن: لباس بعد از عید برای گل منار خوب است.

۲۷۱۷. روبروا زینا، پشت و رگ زنا.

ruberu əzbenā, pəšt-e var gəzenā.

ب.ف: روبرو گشنیز، پشت سر گزنه.

م.ک: خوش ظاهر بد باطن.

ب.ن: پیش رو خاله، پشت سر چاله.

۲۷۱۸. روخنه هرازوونه، خی کله ورازوونه.

ruxənə hərəz vunə, xi kələ vərəzvunə.

ب.ف: رودبار هراز می شود، خوکچه گراز!

م.ک: هر کسی یا چیزی مسیر طبیعی خودش را طی می کند. هر چیزی به ذات خودش وابسته است.

ب.ن: عاقبت گرگ زاده گرگ شود.

۲۷۱۹. روز سگ و شوی آدم.

ruz-e sag-o šo-ye ādəm.

ب.ف: روز سگ است و شب آدم.

م.ک: آسایش ندارد.

۲۷۲۰. روزگار نامناسب مردم خی چنگلی، شب زدست

کک نالم روز زدست کنگلی.

ruzegār-e nāmonāseb mardəm-e xi cangəli, šab ze dast-e kak nāləm ruz ze dast-e kangəli.

ب.ف: روزگار نامناسب مردم خوک چنگال، شب ز دست کک می نالم روز ز دست زنبور.

م.ک: روزگار نامناسبی دارم.

ب.ن:

روزگار نامناسب مردم ناسازگار

۲۷۳۵. ریزه میرکا تاگردن!

rizə mirekā tā kordən!

ب.ف: دانه‌ی ریز به نخ کشیدن!

م.ک: خرده گیری کردن.

۲۷۳۶. ریش پپ هکارده.

riš pap həkərdəh.

ب.ف: ریش را وز و پف کرد.

م.ک: پیر فتنه انگیز و نادان است.

۲۷۳۷. ریش پر طمع به کون مفلس.

riš-e- pər tema' be kun-e mofles.

ب.ف: ریش پُر طمع به کون مفلس.

م.ک: طمعکاری بد است.

ب.ن: ریش خام طمع به جیب مفلس.

۲۷۳۸. ریش پرت ره بییر.

riš-e pərt rə bayir.

ب.ف: کرک ریش را بردار.

م.ک: دروغت آشکار است.

ب.ن: دم خروس را باور کنم یا قسم حضرت عباس را.

۲۷۳۹. ریش تا نمودل سر، شوکوسه‌ی کل سر.

riš tā nəmu dəl-e sar, nau kusə kal-e sar.

ب.ف: ریشت تا به سینه نیامد (تا ریش در نیاوری

و تجربه نیافتی)، [به دیگران] نگو کوسه‌ی بی‌مو.

م.ک: تا شایستگی تو آشکار نشد، به دیگران طعنه نزن.

۲۷۴۰. ریش داره وچونه!

riš dār-e vacu-ə.

ب.ف: پسری ریش دار است!

م.ک: پیر کودک گونه است!

ب.ن: بچه ریش دار.

۲۷۴۱. ریش در بیمه په، شاخ در ننه. «آ»

riš dar biyam pe, šāx dar nənə.

ب.ف: پس از در آمدن ریش، شاخ در نمی‌آید.

م.ک: به بلوغ رسیدی، کامل شدی.

۲۷۴۲. ریش در بمونه په، دَنون در ننه.

ب.ف: روزی که خداوند ما را آفرید، بر پیشانی ما قوز داشت.

م.ک: بدبخت زاده شدیم.

۲۷۲۸. روزی وونه خشکه کله اوکفنه.

ruzi vunə xəşk-e kelə u kafənə.

ب.ف: روزی می‌آید که در نهر خشک هم آب جاری می‌شود.

نک: آتا روز، امه خاشک کيله او سر کانه.

۲۷۲۹. روز روزها وونه، که گدا پادشاه وونه.

ruz ruzhā vunə, ke gədā pādēšā vunə.

ب.ف: روز و روزها خواهد شد، که گدا پادشاه می‌شود.

نک: آتا روز، امه خاشک ...

۲۷۳۰. روسیای علی، شرمسار عمر.

ru siyā-ye ali, šārmesār-e omər.

ب.ف: رو سیاه علی، شرمسار عمر.

م.ک: در همه‌ی زمینه‌ها شرمندگی دارد.

ب.ن: نه در غربت دلم شاد است نه رویی در وطن دارم.

۲۷۳۱. روسیا بوو و دل سیاه نوو.

ru siyā bavu-o dāl siyā navu.

ب.ف: رو سیاه بشود دل سیاه نشود.

م.ک: کینه توزی بد است.

ب.ن: شرمنده شو و کینه‌توز مباش.

۲۷۳۲. روش و مجش داشتن. «ک.ج»

ravəš-o majəš dāstan.

ب.ف: شیوه بلد بودن و از آن پیروی کردن.

م.ک: کاردانی و روش داشتن اصل است.

۲۷۳۳. ره دکتِه.

re dakətə.

۲۷۳۴. ره هایته.

re hāytə.

ب.ف: پخش و ولو شدن.

م.ک: سمج است. ول نمی‌کند.

م.ک: چیزی/کسی که از من جدا شد، از من نیست.
ب.ن: از من به در به جوال کاه. من که شدم ز دنیا
به در، دنیا شود زیر و زیر.

۲۷۴۹. ریش و سبیل دار، همه ره مارها کرده.
riš-o səbil dār, hamə rə mār hākārdə.

ب.ف: همه‌ی ریش و سبیل دار را مادر زایید.
نک: اسپه مرغنه ره سیو کرک بکرده.

۲۷۵۰. ریش و مقراض، ته دس دره.
riš-o məqrāz te das darə.

ب.ف: ریش و قیچی دست تو است.
م.ک: صاحب اختیار هستی.
ب.ن: ریش و قیچی دست تو است.

۲۷۵۱. ریش و بچه ها کردن. «ک.ج»
riš vijə hākordan.

ب.ف: ریش کسی را وجب کردن.
م.ک: حد و حدود توانایی کسی را به خوبی و عمیقاً
شناختن.
ب.ن: اونو می‌شناسم. از جیک و پیکش خبر دارم.
می‌دونم چند مرده حلاجیه.

۲۷۵۲. ریشه آشکنی، گی دله دره.
rišə-ye āškəni, gi dələ darə

ب.ف: ریشه‌ی تاج خروس، توی گه است.
م.ک: هر کسی به اصل و نژادش می‌گراید.
ب.ن:

من از رویدن خار سر دیوار دانستم
که ناکس کس نمی‌گردد بدین بالانشینی‌ها.
خر به سعی آدمی نخواهد شد.

۲۷۵۳. ریش هرچی بکله، بازکوله اندا موندنه. «سوا»
riš harci bakələ, bāz kulə əndā mundənə.

ب.ف: هر چقدر ریش ریزش کند، بالاخره به
اندازه‌ی مژه می‌ماند.
م.ک: انسان کریم را خوار نتوان کرد. بزرگی و اعتبار
انسان بزرگ، هیچ‌گاه پایمال نمی‌شود.
ب.ن:

مشک ریزد، بویش نریزد. اگر پیراهنم دریده اصلم نپریده.
«سعدی»

riš dar bəmu pe, dannun dar nenə.

ب.ف: پس از درآمدن ریش، دندان در نمی‌آید.
نک: ریش در بیمه په، شاخ در ...

۲۷۴۳. ریش درگا بیارده، پس شاخ هم ونه درگا بیاری!
«ک.ج»

riš dargā biyārdə, pas šāq ham vənə dargā
biyāri!

ب.ف: پس از ریش در آوردن می‌خواهی شاخ در
بیاوری!
نک: ریش در بیمه په، شاخ در ...

۲۷۴۴. ریش درنمو، شاخ درنمو. «ج»
riš dar nəmu, šax dar bəmu.

ب.ف: ریش در نیامد، شاخ در آمد.
م.ک: هنوز خام است
ب.ن: قوزی بالای قوزم آمد، ببین چه به روزم آمد.

۲۷۴۵. ریش ره بتاشیمه، ماست پلا راحت بخرم. «ج»
riš rə bətašimə, mast-e pələ rāhət baxəram.

ب.ف: ریش را تراشیدم، [که] ماست پلو را راحت
بخورم.
م.ک: از برخی قید و بندها خلاص شدم.
ب.ن: کچل شدم، منت دلاک نکشم.

۲۷۴۶. ریش ره پنبه دماسندیه!
riš rə panbə dəməsəndiyə!

ب.ف: به ریشش پنبه چسباند!
م.ک: خودش را بزرگ و با تجربه جلوه می‌دهد.

۲۷۴۷. ریش که مه دیم جه دکلیه، سگ موس شونه بوره.
«گ»

riš ke me dim je ddakəliyə, sag-e mus sunə
burə.

۲۷۴۸. ریش که مه دل سرجه بکته، هر سگ موس شونه
بوره. «آ»

riš ke me dəl-e sar je bakətə, har sag-e mus
sunə burə.

ب.ف: ریش که از صورت من ریخته شد، به کون
سگ می‌رود برود.
ریش که از روی سینه‌ام جدا شد، به کون هر سگی
می‌خواهد برود.

۲۷۵۴. ریکای خوردکش، تاچهل سالگی نجس نیه.

rikā-ye xurde kās, tā cel sālāgi najes niyā.

ب.ف: شاش پسر تا چهل سالگی نجس نیست.

م.ک: پسر بیش از اندازه دوست داشتنی و شیرین است.

۲۷۵۵. ریه دماسنین.

riyā dāmāsāniyān.

ب.ف: روده چسبانندن.

م.ک: پر حرفی کردن.

تبرستان

www.tabarestan.info

ز

م. ک: بسیار تشنه شدن.

ب. ن: از تشنگی جگر سوخته شدن. آتش گرفتن جگر.

۲۷۶۱. زاوژکی ره بانوتن.

zā-o zāki rə bāutən.

ب. ف: به نوه و نتیجه [ناسزا] گفتن.

م. ک: به همه اجداد بد و بیرا گفتن.

ب. ن: به ایل و تبار کسی بدو بیراه گفتن. به جد و

آبای کسی ناسزا گفتن.

۲۷۶۲. زیون بن، زیون دَره!

zəbun-e bən, zəbun darə!

ب. ف: زیر زبان، زبانی دیگر است.

م. ک: پشت خبر آشکار، خبر پنهانی وجود دارد.

ب. ف: زیر کاسه نیم کاسه‌ای است.

۲۷۶۳. زیون چگشی، آگه بکوشی. «آ»

zəbun cakkūši, age bakuši.

ب. ف: زبان چکشی داری، [اگر مردی] بکوش.

م. ک: بیهوده داد و بیداد می‌کند، مرد عمل نیست.

ب. ن: بلوف زن است.

۲۷۶۴. زخم سرنمک بشندین.

zaxm-e sar nəmək bašəndiyən.

ب. ف: روی زخم نمک پاشیدن.

م. ک: درد و داغ کسی را تازه کردن.

۲۷۶۵. زخم سرره هدی بیاردن.

zaxm-e sar rə hədi biyārdən.

ب. ف: روی زخم را به هم آوردن.

م. ک: مشکلی را چاره کردن.

ب. ن: مرهم بر زخم کسی گذاشتن.

۲۷۶۶. زرا، زورا، آوازه جا دانشانه. «رام»

zarā, zurā, āvāzə jā dānāšānə.

ب. ف: زرو زور و آواز را نمی‌توان پنهان کرد.

م. ک: پول و قدرت آثار خود را نشان می‌دهند.

۲۷۶۷. زرد آگه لِمه تون پست تربویه، دیر بر ناره! «ک.ج»

zard age leməton pastər bubə, diyar bar nārə!

۲۷۵۶. زارنله هکردن.

zār tale hakərdən.

ب. ف: ماغ سوزناک کشیدن.

م. ک: ناله و زاری کردن. از سوز دل ناله کردن.

۲۷۵۷. زارع همیشه زاره.

zār'e hamīšə zār-ə.

۲۷۵۸. زارع کار، همیشه زاره.

zār'e-e kār, hamīšə zār-ə.

ب. ف: (روزگار) کشاورز همیشه زار است.

کار کشاورز، همیشه زار است.

م. ک: کشاورز هر چه تلاش می‌کند حاصلی

نمی‌گیرد.

ب. ن: کاسبی گاه سابی است.

۲۷۵۹. زاله بترکین.

zālə batərkiyən.

ب. ف: زهره ترکیدن.

م. ک: دچار ترس شدید شدن.

ب. ن: زهره ترک شدن.

۲۷۶۰. زاله سوت بوبین.

zālə sut baviyən.

ب. ف: زهره سوخته شدن.

م.ک: در زرنگی به مادر رفته است.

۲۷۷۴. ززم کلی ره چونخه! «ق»

zəzəm kəli rə cu naxə!

ب.ف: چوب توی لانه‌ی زنبور نکن.

نک: بخته آش ره راس نکن!

۲۷۷۵. زفون بن ره بکشین!

zəfun-e bən rə bakəšiyən!

ب.ف: از زیر زبان [بیرون] کشیدن!

م.ک: اعتراف گرفتن. رازی را از زبان کسی بیرون کشیدن.

۲۷۷۶. زفون پلجه کتن. «ک.ج»

zəfon pəleje katan.

ب.ف: به پریشان گوپی افتادن.

م.ک: به دلیل افشا شدن رسوایی دچار پریشان گوپی شدن.

ب.ن: شِرو و ور گفتن.

۲۷۷۷. زفون گوت.

zəfonə got.

ب.ف: با زبان گفتن (زبان گفتاری).

م.ک: به جای نوشتار با گفتار مفهوم را انتقال می‌دهد.

۲۷۷۸. زفون گوشته، لامیزه پوست.

zəfun gušt-ə, lāmizə pust.

ب.ف: زبان گوشت، لپ پوست است.

م.ک: سخن بیهوده نباید گفت. سخنانش اعتبار ندارد.

۲۷۷۹. زگ جوربوردن!

zək jur burdən!

ب.ف: آب بینی بالا رفتن!

م.ک: از مشکل‌رهایی یافتن، به هدف رسیدن.

۲۷۸۰. زلف وچه بدرد خارنه، ریش وچه بدرد نخارنه. «س»

zəlf-e vace bedard xārnə, riš-e vacə bedard nəxārnə.

ب.ف: سگ زرد اگر از سگ خاکستری پست‌تر

باشد، دیگر سر به تنش نباشد.

م.ک: دو انسان پست در اخلاق به هم مانند هستند.

ب.ن: سگ زرد برادر شغال است.

۲۷۶۸. زردنشا، هیچ‌چی نه نشا.

zard-e nəšā hicci na nəšā.

ب.ف: نشای زرد برابر با نشا نکردن است.

م.ک: کار ناقص را کار کرده مشمار.

۲۷۶۹. زردی ره مارنورده، گنه من تلامه!

zardi rə mār nurdə, gənə mən tələ-mə

ب.ف: هنوز جوجه نشده، می‌گوید من خروس هستم!

م.ک: تازه به دوران رسیده و بسیار مدعی است.

ب.ن:

نبینی که با گرز سام آمده

جوان است و جوای نام آمده.

۲۷۷۰. ززم کالی ره بچکلین.

zərzəm kəli rə backəliyən.

ب.ف: لانه‌ی زنبور را بر هم زدن.

نک: بخته اش ره راس نکن!

۲۷۷۱. زرسرخ، روزسیاه شه.

zar-e sər-x ruz-e siyāhešə.

ب.ف: زرسرخ، برای روزگار سیاه به کار آید.

م.ک: اندوخته‌های آدمی برای روز تنگ دستی به کار می‌آید.

ب.ن: پول سفید از برای روز سیاه خوب است.

۲۷۷۲. زرننگ گل، کمرجا تله کفنه!

zə-rəng-ə gal, kamər-e jā tale kafənə!

ب.ف: موش زرننگ، از کمر به تله می‌افتد!

م.ک: زرنگی و هوشمندی گاهی باعث گرفتاری می‌شود.

۲۷۷۳. زرننگ ماروچونه.

zə-rəng-e mār-e vacu-ə.

ب.ف: بچه‌ی مادر زرننگ است.

با اینکه یاری نکرد، کار و مقصود چنانکه منظور بود
انجام گرفت. «دهخدا»

۲۷۸۶. زمستون تا هوا سرد نوه، گوشه صاحب نشنوسنه.
«س»

zəməstun tā həvā sard navə, guše sāheb-ə
nəšnosənə.

ب.ف: زمستان تا هوا سرد نشود، گاو صاحبش را
نمی‌شناسد.

م.ک: نیاز، انسان را به یاری خواستن و شناخت
امکانات و می‌دارد.

ب.ن: قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار
آید. «گلستان سعدی»
قدر نان را گرسنه می‌داند.

۲۷۸۷. زمستون شونه، روسیاهی ملکمیت وستنه.
zəməstun šunə, ru siyāhi malkemit veste
mondənə.

ب.ف: زمستان می‌رود، رو سیاهی برای ملک
الموت می‌ماند.

نک: زمستون بهار وونه ...

۲۷۸۸. زمستون روز، پیرزنای گوز.

zəməstun-e ruz, pir zənāy-e guz.

ب.ف: روزهای زمستان [به کوتاهی] گوز پیرزن
[است].

م.ک: روزهای زمستان بسیار کوتاه است.

ب.ن: زمستان هم گذراست.

۲۷۸۹. زمستون سختی نکنه، مال شه صاحب ره نشناسنه.

zəməstun saxti nakənə, māl še sāhsb rə
nəšnosənə.

ب.ف: تا سختی زمستان نباشد، حیوان (اهلی)
صاحبش را نمی‌شناسد.

نک: زمستون تا هوا سرد نوه ...

۲۷۹۰. زمستون وانگیر!؟

zəməssun-o angir!?

ب.ف: زمستان و انگور!؟

م.ک: انتظار بی‌جا نباید داشت.

ب.ف: زلف بچه به درد می‌خورد، ریش بچه به درد
نمی‌خورد.

م.ک: تا نیروی جوانی داری برای رسیدن به آرزو
تلاش کن.

ب.ن:

تا جوانی و تندرستی هست

آید اسباب هر مراد به دست.

۲۷۸۱. زلزله معراجّه مونه.

zəlzələ m'erāj-jə munne.

ب.ف: به زلزله‌ی معراج می‌ماند.

م.ک: بسیار شیطان است. بسیار ورجه وُرجه می‌کند.

۲۷۸۲. زلوی عباس آباد د سرگل گنه.

zalu-ye abbās ābād də sar gal gənnə.

ب.ف: زالوی عباس آباد دو طرف می‌چسبد.

م.ک: حریص است و همه چیز را برای خود
می‌خواهد.

ب.ن: اسب ترکمنی است، هم از توبره می‌خورد هم
از آخور.

۲۷۸۳. زمبرکش، زمبرکش موسه وینده. «ک»

zambərkaš, zambərkaš-e mus-ə vində.

ب.ف: زنبه کشان به نشیمن همدیگر نگاه می‌کنند.

م.ک: همکاران از وضعیت خوب و بد هم آگاهند.
گستره‌ی دیدشان محدود است.

۲۷۸۴. زمبورک تش ندائن. «ج»

zamburək taš nədāən.

ب.ف: چراغ زنبوری روشن نکردن.

م.ک: دم بر نیاوردن.

ب.ن: آب زیر کاه بودن.

۲۷۸۵. زمستون بهار وونه، روسیاهی ذغال وسته موندنه.

zəməstun bəhār vunə, ru siyāhi zaqāl-e vesse
mundənə.

ب.ف: زمستان بهار می‌شود، روسیاهی برای ذغال
می‌ماند.

م.ک: روزگار سخت سرانجام به پایان می‌رسد.

ب.ن: زمستان رفت و رو سیاهی به ذغال ماند.

۲۷۹۷. زمین که جول بیه، ازال نینه.

zamin ke jul bayyæ, əzāl naynə.

ب.ف: زمین که عمیق بشود، خیش کار نمی‌کند.

م.ک: کار که سخت شد، بیشتر تنگنا ایجاد می‌کند.

ب.ن: کار هر چه مشکل‌تر، حل آن دشوارتر.

۲۷۹۸. زمین که سفت بیه، گوجه ازال کانه.

zamin ke seft bayyæ, guje əzāl kǎnnə.

ب.ف: زمین که سفت شد، با گاو شخم می‌کنند.

نک: زمین که جول بیه ...

۲۷۹۹. زمین و آسمون با هم بدوزی، خداون ندنه زیاده روزی.

zamin-o āsmun bāham baduzi, xodāvan nadenə ziyādə ruzi.

ب.ف: زمین و آسمان را با هم بدوزی، خداوند

روزی زیادی نمی‌دهد.

م.ک: هر کسی به اندازه‌ی خود روزی می‌برد.

ب.ن: نباید خوردن الا رزق مقسوم.

۲۸۰۰. زناچله ماره، مردی ره گانه پره‌هکان.

zənā cələ mār-ə, mardī rə gānə perez həkān.

ب.ف: زن زانو است، به شوهر (مردش) می‌گوید

پرهیز کن.

م.ک: دله و ناپرهیز است.

ب.ن: شاه خانم می‌زاید، ماه خانم درد می‌کشد.

خاله‌ام زاییده، خاله زام هو کشیده.

خر خرابی می‌کند، گوش گاو را می‌برند.

۲۸۰۱. زنای مال، سوآک سرگه. «ج»

zənā-ye-māl, soāl sar-e gərə.

ب.ف: دارایی زن، قوز روی پیشانی است.

م.ک: باید به کار و درآمد خود متکی بود.

ب.ن: بار محنت خود به، که بار منت خلق.

۲۸۰۲. زنای مهریه هیچ چی نیه، ونه هشت یک آدم ره‌کشنه.

«ج»

zənā-ye mahriyæ hæcci niyæ, vāne hašt yək

ādəm rə kəsənə.

ب.ف: مهریه زن هیچ چیز نیست، هشت یکش

(سهم‌الارث) او آدم را می‌کشد.

ب.ن: زمستان و زردآلو! مهر ماه و کشف!

۲۷۹۱. زمستون و دارسایه!

zəməstun-o dār-e sāyæ!?

ب.ف: زمستان و سایه‌ی درخت!

نک: زمستون و انگیر!

۲۷۹۲. زمورتیه تا انگیرتوه. «ق»

zəmur nayyæ tā angir bavvə.

ب.ف: غوره نشده که انگور شود.

م.ک: هنوز در آغاز کار است!

ب.ن: غوره نشده مویز گشتی احسنت. «ملک الشعرا

بهار».

۲۷۹۳. زمهریره.

zamharir-ə.

ب.ف: ز مهریراست.

م.ک: تیز است.

ب.ن: آتشپاره است. شیطان و زبل است.

۲۷۹۴. زمین تلماربینج چکونه!

zamin-e tələmār binj cakuə!

ب.ف: خوشه‌ی برنج زمین پُر کود، بی‌دانه است.

م.ک: بچه‌ای که امکانات فراوان داشته باشد و همه‌ی

خواسته‌هایش برآورده شود، خوب بار نمی‌آید.

۲۷۹۵. زمین جا، آسمون لا.

zamin jā, āsəmun lā.

ب.ف: زمین بستر، آسمان بالا پوش [است].

م.ک: هیچی ندارد.

ب.ن: زیر اندازش زمین است و رو اندازش آسمان.

آس و پاس است.

۲۷۹۶. زمین ره وارف و وارون تازه داینه، آدم ره‌گوشت و راغون

زنده داینه.

zamin rə varf-o vārun tāzə dāynə, ādəm rə

gušt-o rāqun zəndə dāynə.

ب.ف: زمین را برف و باران تازه نگه می‌دارد، آدم را

گوشت و روغن زنده نگه می‌دارد.

م.ک: امکانات باعث سرزندگی و نشاط است.

ب.ن: ناز عروس به جهاز است.

۲۸۰۸. زن پروزن ماره قربون تا زن بودن، زن پیروزن مارمه
قربون تا وقت مردن.

zan pər-o zan mār-e qorbun tā zan bavərdən,
zan pər-o zan mār me qorbun tā vaqt-e mərdən.

ب.ف: قربان پدرزن و مادرزن تا هنگام زن گرفتن،
پدرزن و مادرزن قربان من تا وقت مردن.

م.ک: وقتی به خواسته‌اش رسید، به پشت سر نگاه
نمی‌کند.

ب.ن: خرش از پل گذشت. بر خر مراد سوار شد.

۲۸۰۹. زن جم‌کان، مرد ره حاجی‌کانده.

zan-e jam kân, mard rə hāji kānda.

ب.ف: زن جمع کن (مقتصد)، مرد را حاجی
می‌کند.

م.ک: اقتصاد خانه دست زن است، باید قناعت پیشه
کند.

۲۸۱۰. زن حامله و مرد سفری خورنگنده.

zan-e hāmelə-o mard-e safəri xavər nakondə.

ب.ف: (زایمان) زن باردار و (بازگشت) مرد سفری
خبر نمی‌کند.

م.ک: خانهای که زن باردار دارد، باید همواره منتظر
زایمان بود.

۲۸۱۱. زن خاخریوردمه بتری، شلوارین بویه کوپ تری. «ج»

zan xāxər bavərdmə bettəri, šəlvārban baviyə
kuptəri.

ب.ف: خواهرزن را بر دم تا روزگارم بهتر بشود، بند
شلوارم رشته‌ی حصیر شد.

م.ک: توقع از قوم و خویش همیشه مفید نیست.

ب.ن: رفت بهتر کند، بدتر شد.

۲۸۱۲. زن خوب ره کی ورنه؟ آدم بد.

zan-e xob rə ki varnə? ādəm-e bad.

ب.ف: زن خوب را که می‌گیرد؟ آدم بد.

نک: بپته خریزه، شال نصیبه.

۲۸۱۳. زن خوچه.

zan-e xu cap-ə.

م.ک: طلب‌کاری جانبی و ادعایی او بیش از اندازه
است.

ب.ن: حاشیه بیش‌تر از متن است.

۲۸۰۳. زن باش، میون ترکمن داش / دواش.

zan bās, miyun-e tərkmun dāš\ davās.

ب.ف: زن باش میان ترکمان باش.

م.ک: هر کسی که به خود اعتماد دارد از هیچ چیز
نمی‌ترسد.

کسی که ضعف ندارد، ترسی هم ندارد.

ب.ن: تو پاک باش و مدار ای برادر از کس پاک.

۲۸۰۴. زن بساته پل جه، سیکا یورنشونه!

zan-e bəsātə pəl je, sikā yur našunə!

ب.ف: از پلی که زن ساخته، اردک نمی‌گذرد.

م.ک: به کار ضعیفان نباید اعتماد کرد.

ب.ن: به آفتابه‌ی زن طهارت نمی‌توان گرفت. هر
کسی را بهر کاری ساختند.

۲۸۰۵. زن بمرده زن هده، زن طلاقه رم هده.

zan bamərdə zan hade, zan təlāq-ə ram hade.

ب.ف: به [مرد] زن بمرده زن بده، [مرد] زن طلاق
داده را رم بده.

م.ک: مرد زن طلاق داده، قابل اعتماد نیست.

ب.ن: زن بمرده را زنش ده، زن طلاق را آتش ده..

۲۸۰۶. زن بند هسته، مرد او.

zan band hastə, mard u.

ب.ف: زن بند است و مرد آب.

م.ک: زن با پس‌اندازش، درآمد مرد را حفظ می‌کند
و زندگی را پیش می‌برد.

ب.ن:

زن خوب و فرمان برو پارسا

کند مرد درویش را پادشا.

«سعدی»

۲۸۰۷. زن بی‌جهاز، آش بی سیر داغ.

zan-e bijəhāz, āš-e bi sir dāq.

ب.ف: زن بدون جهیزیه، مانند آش بدون سیر داغ
است.

م.ک: یکی از عناصر مهم در ازدواج برای زن جهیزیه است.

zan-e salitə, mard-e dāl-e kau-ə.

ب.ف: زن سلیطه، دلِ مردش کبود است.

م.ک: زن که یار مرد نباشد، روزگار مرد سیاه است.

ب.ن: زن سلیطه شوهر مرد است. زن که فایق بود بر شوهر به معنی شوهر است.

۲۸۱۹. زن شریکی وونه، مال شریکی نوونه. «گ»

zan šariki vunə, māl šariki navunə.

ب.ف: [می‌توان] زن شریکی داشت، مالِ شریکی شدنی نیست.

م.ک: شراکت سرانجام خوبی ندارد.

ب.ن: زن شراکتی بهتر از چیز شراکتی است.

اگر شریک خوب بود، خدا هم برای خودش شریک می‌گرفت.

۲۸۲۰. زن طلاقِ هدا ره وَرهاده، زن بمرده تن هاده.

zan təlāq hədā rə var hədə, zan bamərdə tan hədə.

ب.ف: [از کسی که] زنش را طلاق داد دوری کن و

[به کسی که] زنش مرد پاسخ مثبت بده.

نک: زن بمرده زن هده، زن ...

۲۸۲۱. زن غرغری اژدها ره چاچه دریارنه.

zan-e qorqori əzdəhā rə cā je dar yārənə.

ب.ف: زن غرغری اژدها را از چاه در می‌آورد.

م.ک: تحمل نفهم غیر ممکن است.

ب.ن: زن بد بدتر بود از مار بد. زن جلب پیش خودش مرد است.

۲۸۲۲. زن قربون، زن مارقربون، زن ره بورم کالوم. «س»

zan-e qorbun, zan mār-e qorbun, zan rə bavərəm kālum.

ب.ف: قربان زن، قربان مادر زن، [تا این که] زن را ببرم به خانه.

نک: زن پی‌یر و زن ماره قربون ...

۲۸۲۳. زن قشنگی ده دله معلوم وُنه.

zan-e qašangi də dələ m'alum vunə.

ب.ف: زیبایی زن در ده روز اول [زایمان] مشخص می‌شود.

م.ک: زیبایی حتی در دوره‌ی بیماری و دشواری هم خودش را نشان می‌دهد.

ب.ف: خواب زن چپ است.

م.ک: نباید به رویاهای زنان توجه کرد.

ب.ن: رویاهای بد زن، نیک است. خواب بیمار صحت ندارد. خواب زن چپ است.

۲۸۱۴. زن دارجه دل نون، کم اعتباره.

zandār je dāl navən, kam 'etebār-ə.

ب.ف: [دختر!] به مرد زن دار دل نبند [که] اعتبار ندارد.

م.ک: ادعای عاشقی مرد زن دار به دختر، اعتبار ندارد.

ب.ن: وفا جستن تنگ چشمان خطاست.

۲۸۱۵. زن داره یک دفعه تاؤف هاگان، عزب ره د دفعه.

«س»

zandā rə yək daf'ə tārof hākān, azəb rə də daf'ə.

ب.ف: به زن دار یک بار تعارف کن، به بی‌زن دو بار.

م.ک: جوان بی‌زن خجالتی است.

۲۸۱۶. زن ره شی دارنه، باره کشی. «گ»

zan rə šī dārənə, bār rə kaši.

ب.ف: زن را شوهر نگه می‌دارد بار را باربند.

م.ک: زندگی با کمک زن و شوهر امکان پذیر است. مرد، اعتبار زن است.

ب.ن:

زن و مرد با هم چنان دوستند

که گویی دو مغز و یکی پوستند...

«بوستان سعدی»

با زن خود، دو کیسه مباحش

وان چه دارد به سوی خود متراش

«اوحدی»

۲۸۱۷. زن ریت شوژنه، روزبرار.

zan-e raiyyət šu zan-ə, ruz bəār.

م.ک: زن رعیت [هنگام] شب زن است، روز برادر.

م.ک: زن روستایی همپای مردش کار می‌کند.

۲۸۱۸. زن سلیطه، مرد دل کثونه.

ب.ن: ظالم هراس ندارد.

۲۸۲۹. زن نومه بازی، آش کله سر. «د»

zan numzə bāzi, ās kələsar.

۲۸۳۰. زن نومه بازی، اودیم دکتی.

zan numzə bāzi, u dim dakəti.

ب.ف: زن در زمان نامزدی، آش در زمان پختن
[باب طبع است].

زن در زمان نامزدی آب در دمرو.

م.ک: هر چیزی بجا و در جای مناسب لذت بخش
و خواستنی است.

۲۸۳۱. زن نومه بی، آش سردنی.

zan numzə bi, ās sardai.

ب.ف: شیرینی زن در دوره نامزدی و لذت آش،
روی اجاق خوردن است.

نک: زن نومه بازی، آش کله ...

۲۸۳۲. زن نیه، خانه گی زنه.

zan niyə, xānə gi zan-ə.

ب.ف: زن نیست، خانه گه زن است.

م.ک: زن باید تدبیر داشته باشد.

۲۸۳۳. زن ورنی زن مارره هارش، اسب خریندی دم ویا له

هارش، گوخریندی توارره هارش. «د»

zan varni zanmār rə hārēš, asb xarindi dām-o

yāllo hārēš, gu xarindi tēvār rə hārēš.

ب.ف: زن می‌بری مادر زن را ببین، اسب می‌خری
دم و یالش را ببین، گاو می‌خری تبارش را ببین.

م.ک: در ازدواج باید به تبار و خانواده توجه کرد.

ب.ن: دختر می‌خواهی مادرش را ببین، کرباس
می‌خواهی پهنش را ببین.

۲۸۳۴. زن وش، سگ ویا مشی.

zan-o šī, sag-o bāmsi.

ب.ف: زن و شوهر [مانند] سگ و گربه (اند).

م.ک: اختلاف زن و شوهر امری طبیعی است.

۲۸۳۵. زن و مرد انا وقت نازنه، انا وقت گاز. «ج»

zan-o mard attā vaqt nāz-ənə, attā vaqt gāz.

۲۸۲۴. زن کس بوش پلا به قرمه بز، مرد کس بوش، سنگ

به سینه بز. «آ»

zan-e kas buš pālā be qermə bazən, mard-e
kas buš sang be sinə bazən.

ب.ف: از خویشان زن باش، پلو را با قورمه بخور! از
خویشان مرد باش، سنگ به سینه بز (برای خودت
افسوس بخور).

م.ک: زنان از قوم و خویش خودشان بیشتر از قوم و
خویش شوهرشان پذیرایی می‌کنند.

ب.ن: قوم زن لقمه بز، قوم شو ظرف‌ها را بشور.

۲۸۲۵. زن گسون اینا نینه، شی گسون اونا نینه.

zan-e kasun inā ninə, šī-ye kasun unā ninə

ب.ف: بستگان زن خود مانی‌اند، بستگان شوهر
جنی‌اند.

نک: زن کس بوش پلا به قرمه بز ...

۲۸۲۶. زن مار، پسر قربون، شه درد سر قربون.

zan mār pəsər-e qərbun, šē dard-e sar-e qərbun.

ب.ف: مادر زن فدای پسر (داماد)، قربان دردسر
آفرین بشوم.

م.ک: مادر زن - با همه‌ی دردسر آفرینی‌های داماد -
او را دوست دارد.

ب.ن:

دشمنی بالاتر از اولاد نیست

شاخ گاوی بدتر از داماد نیست.

«دهخدا»

۲۸۲۷. زن مال، خرتوتواری درگاه سر آویزونه، شونی اینی،

دنگ دنگ خورنه ته پیشانی ره. «س»

zan-e māl, xar-e tutu vāri dargā sar, āvizun-ə,
suni eni dang dang xernə te pišāni rə.

ب.ف: ارثیه‌ی زن، همانند که ... خر بر درگاه آویزان
است، در رفت و آمد بر پیشانی‌ات اصابت می‌کند.

م.ک: ارثیه‌ی زن موجب سر کوفت می‌شود.

ب.ن: بار محنت خود به که بار منت خلق.

۲۸۲۸. زننده‌ی دس، دوهم ترسناه!

zanənda-ye das, dev ham tarsənə!

ب.ف: از دست زننده، دیو هم می‌ترسد!

م.ک: زور و نیرو، رعب می‌آورد.

ب.ف: زن شرآکتی داشته باش، [اما] مال شرآکتی نداشته باش.
نک: زن شریکی وونه ...

۲۸۴۲. زنی دره تاج به سرکنه، زنی دره خاک به سرکنه.
«ک.ج»

zani darə tāj be sar konə, zani darə xāk be sar konə.

ب.ف: زنی است که تاج بر سر می‌کند، زنی است که خاک بر سر می‌کند.
م.ک: زن باید با تدبیر باشد.
ب.ن:

زن خوب و فرمانبر و پارسا
کند مرد درویش را پادشا.

«سعدی»

زن خوب مرد را به دولت می‌رساند و زن بد مرد را خانه خراب می‌کند.

۲۸۴۳. زود دمال غتراکن. «ک.ج»

zud dāmāl-e qotrākən.

ب.ف: غتراکن دنباله‌ی توده‌ی پهن.
م.ک: ناز پرورده‌ی بی‌خاصیت.

۲۸۴۴. زود کلا و کوزه ره بهم زنده.

zud kālā-o kuzə rə beham zandə.

ب.ف: [خیلی] زود خمره و کوزه را به هم می‌زند.
م.ک: زود عصبانی می‌شود.
ب.ن: کاسه و کوزه به هم می‌زند.

۲۸۴۵. زورکت سرکرچک واش. «ک.ج»

zur kot-e sar-e karccak-e vās.

ب.ف: کرچک واش روی تل کود حیوانی
م.ک: آدم گنده‌ی بی‌خاصیت.

۲۸۴۶. زوما بورده زن پی یرگوگرد.

zumā burdə zan piyər-e gugərd.

ب.ف: داما به جست و جوی گاو پدر زن رفت.
م.ک: رد گم کرده است.

ب.ن: انتظار آوردن گاو نداشته باشید، او به نامزد بازی رفته است.

ب.ف: زن و مرد گاهی [برای هم] ناز می‌کنند، گاهی [همدیگر] را گاز می‌گیرند.
م.ک: در زندگی شیرینی و تلخی وجود دارد.
ب.ن:

درشتی و نرمی به هم در به است
چو فاصد که جراح و مرهم نه است.
«سعدی»

۲۸۳۶. زن و نه جهاز درست کربونه، ناجهاز بیار.

zan vāne jəhāz dərəs kar buə, nā jəhāz biyār.

ب.ف: زن باید جهیزیه درست کن باشد، نه جهیزیه آور.
م.ک: زن باید مدیر و کدبانو باشد.

۲۸۳۷. زنونه حمبوم، تاس گوم بیه.

zanunə hambum, tās gom bayyā.

ب.ف: در حمام زنانه، تاس [حمام] گم شد.
م.ک: جایی شلوغ و پر از همه‌همه است.
ب.ن: حمام زنانه شده.

۲۸۳۸. زن و نه مه همسایه، پرنه مه دُول وخایه. «آ»

zan vaynə mə həmsāyā, pərnə me dul-o xāyā.

ب.ف: همسایه‌ام زن می‌گیرد، ک... و خایه‌ی من می‌پرد.
م.ک: الکی خوش است.

۲۸۳۹. زن همبازی بو، مال همبازی نوؤ.

zan hambāzi bu, māl ham bāzi navu.

ب.ف: زن انبازی شود، مال انبازی نشود.
نک: زن شریکی وونه ...

۲۸۴۰. زن هدانه پرچیم په هم اشته.

zan hədānə parcim pe ham essənnə.

ب.ف: [دختر] به زنی دادند پشت پرچین هم می‌ایستند.

م.ک: در قوم و خویشی احترام باید متقابل باشد.
ب.ن: بود حرمت هر کس از خویشستن. حرمت هر کس در دست خودش است.

۲۸۴۱. زن همبازی دار، مال همبازی نار.

zan həmmāzi dār, māl həmmāzi nār.

۲۸۵۴. زوون دارنه زل ورکای دم.

zəvun dārna zəl-e varəkā-ye dām!

ب.ف: زبان دارد به اندازهی دُم برهی زل ۱!

م.ک: زبان چرب و گزنده‌ای دارد.

ب.ن: چرب زبان بی‌پروا است.

۲۸۵۵. زوون دره پلایارنه، زوون دره بلاایارنه.

zəvun darə pələ iyārna, zəvun darə bələ iyārna.

ب.ف: زبانی هست [که] پلو می‌آورد، زبانی هست

[که] بلا می‌آورد.

م.ک: زبان هم بلاست، هم نجات دهنده.

ب.ن: زبان کشیده نگهدار تا زیان نکنی. نگاهدار

زبان تا به دوزخ نبرند.

در دوزخ تن زبان زیان است

شفا بخشد، بی‌زبان است.

۲۸۵۶. زوون ره گازبیتن.

zəvon rə gāz baytən.

ب.ف: زبان را گاز گرفتن.

م.ک: از کرده پشیمان شدن.

ب.ن: از کرده‌ی خود پشیمانم. مسعود سعد سلمان

۲۸۵۷. زوون سالیک خدائه. «ج»

zəvun sālīk-e xadā-ə.

ب.ف: زبان تور ماهیگیری خداست.

م.ک: زبان ابزار روزی است.

۲۸۵۸. زوون گوشت هسته، لامیزه پوس.

zəvun gušt hassə, lamizə pus.

ب.ف: زبان گوشت هست، لُپ پوست.

م.ک: هر گفته‌ای اعتبار ندارد. حرف سند نیست.

ب.ن: زبان یک پارچه گوشت است، به هر طرف

بگردانی می‌گردد.

۲۸۵۹. زهل بیته ماه ره موننه. «ک.ج»

zohəl baytə mäh rə monənə.

ب.ف: به ماه دچار خسوف شده می‌ماند.

م.ک: اخمو و بد هیبت است.

ب.ن: اخم‌هایش توهم بود. سگرمه‌هایش توهم بود.

۲۸۴۷. زوما سرخورنیه، آرس سردارم درومه!

zomā sar xavər niyə, āres sar dārām dorum-ə.

ب.ف: در خانه‌ی داماد خبری نیست، در خانه‌ی

عروس سر و صدا است.

نک: داماد سره هیچ خور ...

۲۸۴۸. زوندی سرنشین بوین.

zundi sar nāšin baviyən.

ب.ف: روی زانو نشین شدن.

م.ک: عزیز دردانه بودن.

۲۸۴۹. زوون بلبل دارنه، پنیمه ره شل دارنه. «ج»

zəvun-e bəlbəl dārna, pənimə rə šəl dārna.

ب.ف: زبان بلبل دارد، شرمگاه (عورت) شل دارد.

م.ک: مدعی است، اما ضعیف دارد.

۲۸۵۰. زوون بلبلک، پنمه شلک.

zəvun bəlbələk, pənemə šələk.

ب.ف: زبان بلبل دارد، شرمگاه (عورت) شل دارد.

نک: زوون بلبل دارنه و ..

۲۸۵۱. زوون چک متی داینه.

zəvun cak massi dāyənə.

ب.ف: زبان چرب و مستی دارد.

م.ک: سرحال و مجلس گردان است.

۲۸۵۲. زوون خوش جان ره بکش.

zəvun-e xoš jān rə bakəš.

ب.ف: [با] زبان خوش جان و توانش را بگیر.

م.ک: با زبان نرم از دیگری کار فراوان بکش.

ب.ن:

به شیرین زبانی و لطف و خوشی

توانی که خیلی به مویی کشی.

«سعدی»

با زبان خوش مار را می‌توان از سوراخ بیرون کشید.

۲۸۵۳. زوون خوش مَهره لی جه دریارنه.

zəvun-e xoš mahar rə li je daryārna.

ب.ف: زبان خوش مار را از سوراخ در می‌آورد.

نک: زوون خوش جان ره بکش.

۱. زل = نوعی گوسفند شمال ایران است که به جای «دنبه»، دم دارد.

۲۸۶۰. زیاد دوهاکردن، چرم و جرب پاره کنه!

ziyād du hākərdən, carm-o jərab pārə kənnə.

ب.ف: با زیاد دويدن، چارق و جوراب پاره می شود!
نک: پر بتن ...

۲۸۶۱. زیر عبا دمبک داینه!

zir-e abā dəmbək dāynə!

۲۸۶۲. زیر عبا، مرجبا!

zir-e abā marhəbā!

ب.ف: زیر عبایش تنبک است. زیر عبا، مرجبا!
م.ک: زاهد ریاکار است.

۲۸۶۳. زیر نقبی زن هسته.

zir naqbi zan hassə.

ب.ف: دالان زیر زمینی می کند.
م.ک: زیر کانه خود را خوب نشان می دهد.
ب.ن: آب زیر کاه است.

۲۸۶۴. زیره ره ورنی کرمون؟

zirə rə varni kərmun?

ب.ف: زیره را به کرمان می بری؟
م.ک: عرضه کردن چیزی در جایی که در آن جا به فراوانی یافت می شود.
ب.ن:

همی چه گفتم، گفتم که زیره و کرمان؟
همی چه گفتم، گفتم که بصره و خرما؟
«انوری»

۲۸۶۵. زیگ چی چی دارنه، که ونه موس پی بمونسه. «ج»

zik cici dārnə, ke vənə mus-e pi bamunəssə.

ب.ف: زیگ (صلصل) چی دارد که پیه در کونش
بماند.

م.ک: از هر کس به اندازه ی توانش باید انتظار
داشت.

ب.ن: مورچه چیه که کله پاچه اش باشه. گنجشک
چیست که آبگوشش باشد.

۲۸۶۶. زیگ چی چیه که طاق گلیله داره. «س»

zik ceci-ye ke tāqət-e gəlilə dārə.

ب.ف: صلصل چیست که تاب گلوله داشته باشد.
م.ک: آدم شکست خورده و گرفتار، دیگر طاقت

گرفتاری دیگر ندارد.

آدم ناتوان، دیگر تحمل بار مشکلات ندارد.

۲۸۶۷. زیگ چه چیه که ونه کله پاچه بوئه. «د»

zik cəci-yə ke vənə kallə pācə buə.

نک: زیگ چی چی دارنه ...

۲۸۶۸. زیگ چه که ونه پیه باشه!

zik ci-ye ke vene pih bāšə.

ب.ف: زیگ (صلصل) چیست که پیه اش باشد.
نک: زیگ چی چی دارنه ...

۲۸۶۹. زیگ دیگه طاقت گلیله نانئه! «ق»

zig digə tāqət-e gəlilə nānnə.

ب.ف: زیگ (صلصل) دیگر طاقت گلوله ندارد.
نک: زیگ چی چی دارنه ...

۲۸۷۰. زیگ ره ورف روزگرنه / گیرنه.

zik rə varf-e ruz gərnə/girnə.

ب.ف: صلصل را در روز برفی شکار می کنند.
م.ک: به موقع و در فرصت مناسب باید اقدام کرد.

۲۸۷۱. زیگ زهله!

zik zahlə!

ب.ف: صلصل زهره!
م.ک: بزدل، ترسو.

۲۸۷۲. زیگ طاقت خنجر ناینه.

zik tāqət-e xanjər nāynə.

ب.ف: زیگ (صلصل) طاقت خنجر (گلوله) ندارد.
نک: زیگ چی چی دارنه ...

۲۸۷۳. زیگ قد ندارنه، غازو کپل اینگنده. «س»

zik-e qəd nədārn-e, qāz-e ve kappel ingəndə.

ب.ف: به اندازه ی صلصل توانایی ندارد، برای غاز
پرتابه می اندازد.

م.ک: لاف زن و گزافه گو است.
ب.ن: کون تنگ و گوز خدنگ.

۲۸۷۴. زیگ که اینه، ونه چربی کمینه.

zik ke in-ə, vənə carbi kəmin-ə.

ب.ف: زیگ (صلصل) که این است چربی اش کدام
است.

۲۸۷۸. زیگه بته: نه لینگ چه اسمون داره؟ بته: که ای

بیچاره! ایتنی هاکرده اسمون بته نیه. «د»

zikk-ə batənə: te ling ce āsemun-e dār-ə? batə:

ke əy bicārə! inti hākərdem asəmun bənə nyyə.

ب.ف: به زیگ (صلصل) گفتند: چرا پایت به

آسمان آویزان است گفت: که ای بیچاره! چنین کردم

که آسمان به زمین نیفتد.

نک: زیگ گنه اگه من نوئم ...

۲۸۷۹. زیکه ورکبابی گیتنه. «آ»

zik-e var kəbābi ginnə.

ب.ف: ازجتهی کوچک زیگ (صلصل) کبابی می گیرد.

م.ک: زرنگ، رند و خسیس است.

۲۸۸۰. زیکه وزف روز بکوشی، هف من پی دارنه.

zik-ə varf-e ruz bakuši, haf mən pi dārnə.

ب.ف: زیگ (صلصل) را در روز برفی بکشی، هفت

من بیه دارد.

م.ک: اهل پس انداز است. با این ظاهر ناتوانش،

امکانات پنهانی فراوانی دارد.

نک: زیگ چی چی دارنه که ...

۲۸۷۵. زیگ گنه: اگه من نوئم اسمون بته إنه. «سوا»

zik gənə: age mən nuəm āsemun bənə enə.

ب.ف: زیگ (صلصل) می گوید: آسمان را با پاهایم

نگه داشته ام و الا می افتد.

م.ک: با همه کوچکی لاف بزرگی می زند.

ب.ن: گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزو

است.

۲۸۷۶. زیگ موس دارنه، غازمرغانه کاندنه. «گ.د»

zik-e mus dārnə qāz-e mārqānə kändə.

ب.ف: کون زیگ (صلصل) دارد و تخم غاز

می گذارد.

م.ک: خارج از توان، وظیفه بر عهده می گیرد.

ب.ن: یک مثقال آن به ماتحتش نیست، می خواهد به

شمس العماره برنید.

۲۸۷۷. زیگ ورچه چی دره، کبابی بیری. «ج»

zik-e-var cəci darə, kəbābi bayri.

ب.ف: در بر زیگ (صلصل) چه هست (که) کبابی

بردار.

نک: زیگ چی چی دارنه که ...

تبرستان
www.tabarestan.info

sedəvā, yak bom o do havā?!

ب.ف: محله‌ی سعید آباد، یک بام [دارد] و دو هوا؟!
م.ک: در رفتار دچار تناقض است.

ب.ن: قربان برم خدا را، یک بام و دو هوا را، اینور بام سرما را، اونور بام گرما را.

۲۸۸۶. سرافتاب دکتان.

sar əftāb dakətən.

ب.ف: آفتاب بر سر افتادن.

م.ک: بختش باز شد.

ب.ن: دوران آن نکبت و بدبختی تمام شدن.

۲۸۸۷. سرانجیلی بن توسکا، میون فک، پی یر علی محمد

تک، پسر آقاجان بک. «ج»

sar anjili bən tuskā, miyun fek, piyər alimamməd tak, pəsər āqājan bək.

ب.ف: بالا هیمة‌ی انجیلی، زیر هیمة‌ی توسکا، میان

هیمة‌ی بید، پدر محمد علی تک پسر آقاجان بک.

م.ک: خود را بزرگ می‌نمایاند. متناقض و هماهنگ می‌نماید

۲۸۸۸. سرانگنن جه بپرسینه: ته ره چه بالای مسجد بشته؟

بوته: چون که راست هسمه. «س»

sar ingən je bapərsinə, tərə ce bālā-ye masjed bestənə? butə: con rāst hassemə.

ب.ف: از تیر بزرگ چوبی سقف پرسیدند: تو را

چرا بالای مسجد گذاشتند؟ گفت: برای این که راست هستم.

م.ک: راستی، رستگاری و بزرگی می‌آورد.

ب.ن: کس ندیدم که گم شد از ره راست.

۲۸۸۹. سراسبی کارکنه. «آ»

sar asbi kār kənnə.

ب.ف: دل به کار نمی‌دهد.

س

۲۸۸۱. ساج بی پشتِ رُو.

sāj-e bi pəšt-e ru.

ب.ف: ساج بدون پشت و رو.

م.ک: ظاهر و باطنش مشخص نیست.

ب.ن: مثل نان ساج نه پشت دارد و نه رو.

۲۸۸۲. ساردتیه.

sār dayyə.

۲۸۸۳. وشنا ساردتیه.

vəšnā sār dayyə.

ب.ف: در گرسنه کده بود.

م.ک: بسیار گرسنه می‌نماید.

۲۸۸۴. سال ره صورهاکردی، ماه ره صورهاکن.

sāl rə savr hākərdi, mäh rə savr hākən.

ب.ف: سال را صبر کردی، ماه را صبر کن.

م.ک: باز هم تحمل کن.

ب.ن: کارها نیکو شود اما به صبر.

۲۸۸۵. سِدووا، یک بوم و دو هوا؟! «ک.ج»

بود و در سدوا - چنان که هنوز هم معمول است - بر خانه‌ها شیروانی نمی‌گذاشتند. پسر و عروس در یک گوشه و دختر و داماد در گوشه‌ای دیگر خواب رفتند. مادر نصف شب به پشت بام سری زد دختر را دید که از داماد جدا افتاده او را به سوی داماد کشاند و گفت: «جان کرگ هوی و زن خوشن سرما نخوری = دختر عزیزم با هم بنخوابید، سرما نخوری» و وقتی به محل خواب عروس رسید دید سخت پسر را در آغوش فشرده است، بلافاصله او را از پسر جدا کرده اعلام داشت چه خبر است؟ خفه کردی بچه‌ام را. عروس که رفتار دوگانه‌ی او را دید گفت: سدوا ...

۱ سِدووا (سعید آباد) یکی از محله‌های شهر مرزن آباد است که در حاشیه‌ی چالوس رود قرار دارد. این محله باقی مانده از شهر تاریخی سعید آباد است که در سده‌های نخستین هجری شهری آباد بود. مقبره‌ی عمر بن علا در این مکان هنوز پا بر جاست. مشهور است که پیرمردی با زتش در این مکان می‌زیست، پسر و دامادش همزمان بر او مهمان شدند. به رسم معمول بستر خواب بر پشت بام نهادند. چون فصل تابستان

ب.ف: سری را که درد نمی‌کند، دستمال نمی‌بندند.
 م.ک: به دنبال دردسر نباید بود.
 ب.ن: سری که درد نمی‌کند، دستمال نمی‌بندند.

۲۸۹۸. سرپلاس بزان. «ک.ج»

sar pālās bazān.

ب.ف: سر پوش گذاشتن.
 م.ک: عیب یا گناهی را پوشاندن و توجیه کردن.
 ب.ن: عیب پوشی قبای مردان است (میرسند کاشانی)

چو بینی ز آشنا عیبی
 گر به بیگانگان نگویی به
 آنکه در کیش آخر اندیشان
 عیب پوشی ز عیب جویی به.
 «جامی»

۲۸۹۹. سر، تش پتخال دشنین.

sarə, taš patxāl dašəniyən.

ب.ف: خاکستر داغ بر سر ریختن.
 م.ک: دچار مصیبت و بلا شدن. آتش به جان کسی زدن.

۲۹۰۰. سرتوبر توهاکردن.

sar to bar to hākərdən.

ب.ف: سرکشی و سرپیچی کردن.
 م.ک: بی‌احترامی کردن. بهانه‌جویی کردن، ناسازگاری کردن.

۲۹۰۱. سرتیل دوس بودن.

sar til davəs burdən.

ب.ف: گِل بر سر بسته رفتن.
 م.ک: سر آسیمه رفتن. پریشان و مضطرب رفتن.

۲۹۰۲. سر جراینگه‌ی تک جه ونه بترسین. «ف»

sar jer ingə-ye tək je vāne batərsiyan.

ب.ف: از زخمِ زبانِ آدم سر به زیر انداخته باید رسید.
 م.ک: به ظاهر آرام آدم‌ها نباید بسنده کرد.
 ب.ن: از آن بترس که سر به تو دارد.

م.ک: سرسری کار می‌کند.

۲۸۹۰. سرباری، هاله ره کشنه.

sar bāri, hālə rə kašənə.

ب.ف: سرباری، از بار اصلی سنگین‌تر است.
 م.ک: فرع از اصل بزرگ‌تر شد.

۲۸۹۱. سرین بین.

sar ban bayyən.

ب.ف: سر بند شدن.
 م.ک: گرفتار شدن. دلبسته شدن. سرگرم شدن.

۲۸۹۲. سر بسته ره سرواز هاده، الیجه ره کرواس هاده. «س»

sar bastə rə sar vāz hāde, alijə rə kərvās hāde.

ب.ف: سر بسته را سرباز بده، [به جای] «الیجه»
 کرباس بده.
 م.ک: بر ما منتی نداری، نیازی به تو ندارم.

۲۸۹۳. سرینه بکشین.

sar bənə bakəšiyan.

ب.ف: سر بر زمین کشیدن.
 م.ک: سر فرود آوردن.
 ب.ن: کرنش کردن.

۲۸۹۴. سر به خویرزفن.

sar be xo bazuən.

ب.ف: خود را به خواب زدن.
 م.ک: خود را ناآگاه جلوه دادن.
 ب.ن: خود را به کوچی علی چپ زدن.

۲۸۹۵. سربهی یا سربوаш بهی.

ser bahi yā ser bavās bahi.

ب.ف: سیر شدی یا «سیر شو» شدی.
 م.ک: به زور پذیرفت.

۲۸۹۶. سربیتن ودوره‌دانن.

sar baytən-o dor hədān.

ب.ف: بر سر گرفتن و چرخاندن.
 م.ک: آتش فتنه را روشن نگه داشتن.

۲۸۹۷. سربیی درد ره دستمال نوته.

sar-e bi dard rə dastmāl navənnə.

مه ره رسبا هکارده.

sərx āb-o səfid āb mərə ranā həkārdə, attā šu nazumə mərə rəsbā həkārdə.

ب.ف: سرخ آب و سفید آب رعنايم ساخت، یک شب نردم رسوايم ساخت.

م.ک: زیبایی اش به آرایش اوست.

۲۹۱۱. سرخ ديم تلا.

sərx-e dim telā.

ب.ف: خروس چهره سرخ.

م.ک: سر حال و با نشاط است.

۲۹۱۲. سرخ سه اسبه سه گروهه.

sərx-e se, əspe se-e gəruə.

ب.ف: سیب سرخ، در گرو سیب سفید است.

م.ک: همنشین تأثیر گذار است.

ب.ن: کمال هم نشین در من اثر کرد. هم نشینم به بُود تا من ازو بهتر بوم.

۲۹۱۳. سرخ سه، صغیر و چه ی دس حیفه؟

sərx-e se, saqir vacə-ye das həyf-ə?

ب.ف: سیب سرخ، برای بچه یتیم حیف است؟

م.ک: هر کس - در هر سطحی - حقی دارد.

ب.ن: مگر سیب سرخ برای دست بچه یتیم بد است؟

۲۹۱۴. سره خنه انده تمیزه، که روغن / پلادشن بلس.

səre xənə ande tamiz-ə, ke rəqon\pelā dəsən bales.

ب.ف: سرا و خانه اش آن قدر تمیز است، که روغن / پلو بریز و بلیس.

م.ک: تمیز و منظم است.

۲۹۱۵. سرخ گل آهو بزه یر خوشه. «ک.ج»

sərx-e gol āhu barrə-ye yer xošə.

ب.ف: گل سرخ برای بره آهو خوش است.

نک: چپا چند کا شه، کیجا ریکای شه.

۲۹۱۶. سرخونه ی وشنا میچکا. «ک.ج»

sere xonə-ye vašnā mickā.

ب.ف: گنجشک گرسنه ی خانه ی پر نعمت.

۲۹۰۳. سرجه گندم کانده، دماغ جه آرد دریارنه.

sar je gandəm kändə, dəməq je ārd daryārənə.

۲۹۰۴. سرره تش کته، دهون جا پلاگینه.

sar rə taš kənnə, dəhun je palā ginnə.

ب.ف: بر سر گندم می ریزد، از بینی آرد می گیرد.

بر سر آتش می افروزد، از دهن پلو می کشد.

م.ک: سخت گیر و زورگو است.

۲۹۰۵. سرچنگ ده، کنارونگ ده. «د»

sar jang de, kənār vang de.

ب.ف: به جان هم می اندازد و فریادرس طلب می کند.

م.ک: آتش افروز مظلوم نما است.

۲۹۰۶. سرچراينگه، دم درينگه. «ف»

sar jer ingə, dəm daringə.

ب.ف: سر به زیر دم در آورده.

م.ک: به ظاهر آرام اما شیطنت دارد.

ب.ن: آب زیر کاه.

۲۹۰۷. سرچرينگنگ دله پرک. «آ»

sar jer ingəng dələ pərək.

ب.ف: سر به زیر و تو دار.

نک: سر جر ینگه ...

۲۹۰۸. سرجه سنگ وارنه، بن جه کل سنگ. «س»

sar je sang vārənə, bən je kol sang.

ب.ف: از بالا سنگ می بارد، از پایین قلما سنگ.

م.ک: کم شانس است. همواره بدبختی به همراهش می آید.

۲۹۰۹. سرچه دونده وشنا ره چه گذرنه.

ser ce dundə vəsnā rə ce gəzərənə.

ب.ف: سیر چه می داند به گرسنه چه می گذرد.

م.ک: باید گرسنگی و مشکلات تحمل کرد تا آن را درک کرد.

ب.ن: سیر از گرسنه خبر ندارد، سواره از پیاده.

۲۹۱۰. سرخ آب و سفید آب مه ره رعنا هکارده، اتا شونزومه

ب.ن: سختی برای همه، راحتی برای همه.

۲۹۲۳. سردس مغزنبین. «گ»

sar das maqz dani biyən.

ب.ف: در مچ دست مغز نبودن.

م.ک: غیرت نداشتن.

ب.ن: لایق و سزاوار نبودن.

۲۹۲۴. سردۆشه، کلاه چه بسیار.

sar davušə, kələ ce besyār.

ب.ف: سر باشد/ وجود داشته باشد، کلاه چه بسیار.

م.ک: اصل، وجود و حضور انسان است.

ب.ن: سر باشد کلاه بسیار است. سر باشد سامان

کم نماید.

در مثل است اینکه چون به جای بود سر

ناید کم مردار و ذخیره و سامان.

«ابوحنیفه اسکافی»

نخواهی مرا با تو ستم نیست

چو من باشم مرا دلدار کم نیست.

«ویس و رامین»

۲۹۲۵. سردوو، کلابخارا چه ایارمه.

sar davu, kələ boxārā je iyārmə.

ب.ف: سر [که] باشد، کلاه از «بخارا» می آورم.

نک: سر دۆشه ...

۲۹۲۶. سرره اشکندی، پيله ره ممیج کندی!

sar rə əşkəndeni, pilə rə mamij kəndi!

ب.ف: سر را می شکنی، در پيله مویز می ریزی!

م.ک: نه آن بی مهری و نه این دلجویی!

ب.ن: سرم را می شکنی، نخود چی جیم می کنی.

۲۹۲۷. سرره اشکنه وکشه آغوزکنه.

sar rə əşkənnə ve kašə āquz kənnə.

ب.ف: سر را می شکنی و گردو به دامن می ریزی.

نک: کله ره اشکندی، پيله ره ممیج کندی.

۲۹۲۸. سرره بزن سرکش، چرزنئی درکش.

sar rə bazən šar-e kas, car zanni darekaš.

ب.ف: سر را بزن به سر، چرا می زنی به در.

م.ک: با وُلَع شیر مادر می خورد.

ب.ن: در خانه ی پر نعمت سیری ناپذیر است.

۲۹۱۷. سردرختی ره نَسوزان.

sar deraxti rə nasuzān.

ب.ف: سر درختی را نسوزان.

م.ک: استعدادش را کور نکن، عرصه را بر او تنگ نکن.

۲۹۱۸. سر درد بکرده، بزن دیوارچه.

sar dard bakərdə, bazən divār je.

ب.ف: سر [که] درد، گرفت بزن به دیوار.

م.ک: دنبال دردسر نگرد.

ب.ن: تو خر خودت را بران. سری را که درد نمی کند، دستمال نبند.

۲۹۱۹. سر دردکنه، بزن دیوارره.

sar dard kənnə, bazən divār rə.

ب.ف: سر که درد می کند، به دیوار بزن.

نک: سر درد بکرده ...

۲۹۲۰. سر درگا بیاردن.

sar dergā biyārdan.

ب.ف: سر بیرون آوردن.

م.ک: دوباره خیزش کردن. سرکشی یا خیزش دوباره کردن.

۲۹۲۱. سر دره پجنه، راه دره تجنه. «ق»

sar darə pajənə, rāh darə təjenə.

ب.ف: [روی اجاق] در حال پختن است، در راه است و می دود.

م.ک: ۱- در حال آماده شدن است، بالاخره درست می شود. ۲- نوعی وعده ی سر خرمن دادن.

ب.ن: دیر و زود دارد، سوخت و سوز ندارد.

۲۹۲۲. سر دره همه یر، بن دره همه یر. «ک.ج»

sar dare hamə yer, bən dare hamə yer.

ب.ف: سرازیری برای همه، سر بالایی برای همه [است].

م.ک: اجرای عدالت باید برای همه باشد.

ب.ف: سر را سگ می کشد، خشک را توله سگ.

۲۹۳۶. سرره کترا بزوئن.

sar rə kətrā bazuən.

ب.ف: بر سر، ملاقه‌ی چوبین کوبیدن.

م.ک: در مهمانی یا عروسی از مهمان سرشماری کردن.

۲۹۳۷. سرره کشه گینه.

sar rə kas ginnə.

ب.ف: سر را در آغوش می گیرد.

م.ک: نوازش و دل جوایی می کند.

۲۹۳۸. سرریش نیتن.

sar ris naytən.

ب.ف: ارزش قایل نشدن.

م.ک: توجه و اعتنا نکردن.

۲۹۳۹. سرزده دایی، بی سرهاده. «آ»

sar zadə dāyi, bi sar hāde.

ب.ف: سر بسته می دادی، حالا سرباز (آشکار) بده.

م.ک: تو را بر من منتی نیست.

۲۹۴۰. سرزفت بزوئن.

sar zaft bazuən.

ب.ف: جلوی فریاد و شیون را گرفتن.

م.ک: جواب دندان شکن دادن. [کسی را] بر جای خود نشان دادن.

۲۹۴۱. سرزه هدیه، بی سرهدیه، ونه دله سیسّا پتال دکفه.

«ج»

sar ze hadeyā, bi sar hadeyā, vənə dələ sissā petāl dakəfə.

ب.ف: پنهانی می دهد، آشکار بدهد، تویش سوسک سیاه بیفتد.

نک: سرزده دایی، بی سرهاده.

۲۹۴۲. سرساهبون بساتن.

sar sāhebon basātan.

ب.ف: سایه بان سر ساختن.

م.ک: از روی حساب کار کن.

ب.ن:

همشینان نیک در همه حال

مرد را بهتر از غنیمت و مال.

۲۹۲۹. سرره بزؤ / دنگ بخرده، کینگ وا هوشته. «آ»

sar rə bazu\dang baxərdə, king vāhustə.

ب.ف: بر سر زد، ما تحت وا رفت.

م.ک: پیوند منطقی ندارند.

ب.ن: گوز چه ربطی به شقیقه دارد.

۲۹۳۰. سرره بکشین.

sar rə bakəsiyən.

ب.ف: سر را کشیدن.

م.ک: ادب کردن. تربیت کردن.

۲۹۳۱. سرره بهل بنه.

sar rə behl bənə.

ب.ف: سر را بگذار زمین.

م.ک: سکوت کن. دم زن.

۲۹۳۲. سرره چال بیتن.

sar rə cāl baytən.

ب.ف: سر را در چاله فرو کردن.

م.ک: گم و گور کردن. از بین بردن (کسی).

۲۹۳۳. سرره سگ کشنه، پنمه ره بامشی. «ق»

sar rə sag kasənə, pənəmā rə bāmsi.

ب.ف: سر را سگ می کشد، خشک را گریه.

م.ک: فرصت سر خارا نندن ندارد. بسیار درگیر و گرفتار است.

ب.ن: فرصتی کوتاه دل از دنیا کنم. «صائب تبریزی»

۲۹۳۴. سرره سگ کشنه، پنمه ره وک. «ج»

sar rə sag kasənə, pənīmā rə vak.

ب.ف: سر را سگ می کشد، خشک را قورباغه.

نک: سر ره سگ کشنه، پنمه ره بامشی.

۲۹۳۵. سرره سگ کشنه، کینگ ره کتکا. «آ»

sar rə sag kasənə, king-ə rə kətkā.

م.ک: خانه ساختن. شوهر پیدا کردن.

۲۹۴۳. سر، سبکی دکلین.

sar sabuk dakəliyən.

ب.ف: سبک بار شدن.

م.ک: راحت و آسوده شدن. سر حال و سبک بار شدن.

۲۹۴۴. سر، سر، بی درد سر.

sar, sar, bi dard-ə sar.

ب.ف: سر به سر، بی درد سر.

م.ک: این به آن در.

ب.ن: نه من نه تو بی حساب.

۲۹۴۵. سر سُرک کاندۀ.

sar sar rək kändə.

ب.ف: سطحی می تراشد.

م.ک: سر سُر می کند.

۲۹۴۶. سر سُرۀ نخورنه، گانه: پِن پِن گرد آشیۀ. «س»

sar sar rə naxornə, gānə: bən bən gard āšiyə.

ب.ف: روی [غذا] را نمی خورد، می گوید: تۀ اش گرد آلود است.

م.ک: افادۀ دارد. بهانۀ ی الکی می آورد.

۲۹۴۷. سر سر، کلاکلا.

sar sar, kəlā kəlā.

ب.ف: سر و سر، کلاه و کلاه.

م.ک: هر سری شایستۀ ی هر کلاهی نیست.

۲۹۴۸. سر سُر ی لاقمۀ پنج سیری.

sar sari-o lāqme panj siri.

ب.ف: بعد از سیری لقمۀ ی پنج سیری.

م.ک: پر خور است.

ب.ن: بعد از سیری لقمۀ پنج سیری.

۲۹۴۹. سر سم دستۀ باد هدائن. «گ»

sər səm dastə bād hədāēn.

ب.ف: دستۀ ی سوسنبر به باد دادن.

م.ک: دستۀ گل به آب دادن. بوی گند دادن.

۲۹۵۰. سر سنگین بیتن.

sar sangin bayyən.

ب.ف: سر سنگین شدن.

م.ک: [از کسی] دلخور بودن. کسی را تحویل نگرفتن.

۲۹۵۱. سر سه، جان خدای گنم بر سه. «ک.ج»

sare se, jānə xodā-ye gannəm baresse.

ب.ف: نوبت سه، گندم خدا جانم برسد.

م.ک: در نوبت سوم [امیدوارم] به نتیجۀ برسد.

ب.ن: تا سه نشۀ بازی نشۀ.

۲۹۵۲. سر سواکردن.

sar su hākərdən.

ب.ف: سر، نمایان شدن.

م.ک: آفتابی شدن [کبی]. آشکار و پیدا شدن.

ب.ن: سر و کلۀ پیدا شدن.

۲۹۵۳. سر سیوا بیتن.

sar siyā bayyən.

ب.ف: [فقط] سر از هم جدا بودن.

م.ک: یار جان جانی و بسیار نزدیک هستند.

ب.ن: چون یک روح در دو بدن هستند.

۲۹۵۴. سر شوپلای معطله و دم صبح بشتی به.

sar-e šu pələ-ye m'ottəl-ə o dam-e sobh bəšti-ye.

ب.ف: سر شب معطل پلو است، دم صبح [منتظر] تۀ دیک.

م.ک: چیزی در بساط ندارد.

ب.ن: آه ندارد با نالۀ سودا کند.

۲۹۵۵. سر شور راغون بیتن.

sar šur-e rāqon bayyə.

ب.ف: روغن پس از سر شویی من شد.

م.ک: باعث سر کوفت من شد.

۲۹۵۶. سر شه کلای قایدۀ ارزش دارنۀ.

sar še kəlā-ye qāyde ārzeš dārnə.

ب.ف: سر به اندازۀ ی کلاهش ارزش دارد.

۲۹۶۴. سربى درد ره دسمال نوته.

sar-e bidard rə dasmāl navənnə.

ب.ف: سربى كه درد نمى كند، بر آن دستمال نمى بندند.

م.ك: دنبال دردسر نبايد رفت.

ب.ن:

سر چرا بندم چو درد سر نماند

وقت روى زرد و چشم تر نماند.

«مولوى»

سر شكسته نيست اين سر را مبند

يك دو روزى صبر كن باقى بخند.

«مولوى»

۲۹۶۵. سرکه‌ى وارى سربيمه هسه.

sərkə-ye vāri sar biyamə hassə.

ب.ف: چون سرکه‌ى به جوش آمده است.

م.ك: بسيار ترش روى و عبوس است.

۲۹۶۶. سروگوش پنه پنه.

sar-o guš bənə bemə.

ب.ف: سرو گوش به زمين گذاشتن.

م.ك: آرامش يافتن.

۲۹۶۷. سرلاهدهانه، كينگ واهدهانه. «آ»

sar lā hədāə, king vā hədāə.

ب.ف: سر پوشيده، ماتحت آشكار.

م.ك: نظاهر به پاكي مى كند.

ب.ن: دو دست او همى بر پيچهاش بود دو دست

بنده در ماهيچه‌اش بود. «ايرج ميرزا»

۲۹۶۸. سرله بدان.

sar-ə la bədān.

ب.ف: سيل بر سر كسى جارى كردن.

م.ك: فريب دادن. دختر را فريفتن.

۲۹۶۹. سرلينگ ميون دوين. «ك.ج»

sar ling-e miyun daviyan.

ب.ف: سر در ميان پا بودن.

م.ك: خجالتى و سر به زير بودن.

م.ك: به ارزش و اعتبار آدم‌ها بايد توجه كرد.

ب.ن: هر سربى را در خور همت كلاهى داده‌اند.

۲۹۵۷. سرفت باهدائن.

sarfət bā hədāən.

ب.ف: سر فدا باد گفتن.

م.ك: تسليت گفتن و دلدارى دادن.

ب.ن: دلجوئى كردن از ماتم ديده.

۲۹۵۸. سرقبراماره نرين، دعا و فاتحه‌ى خير بخردمى.

sar-e qabr-e amā rə narin, dāə-o fātehe-ye

xəyr-ə baxərdemi.

ب.ف: بر قبر ما نرين، از خير فاتحه‌خوانى و دعا گذشتيم.

م.ك: به خير تو اميد نداريم.

ب.ن: ما را به خير تو اميد نيست، شر مرسان.

۲۹۵۹. سرقرض و بن نسيه.

sar qarz-o bən nəsyə.

ب.ف: سر قرض و بن نسيه [است].

م.ك: تا گلو زير بار قرض است.

۲۹۶۰. سرک بئک هكاردن.

sarək bənək həkārdən.

ب.ف: سرکشى و بهانه جويى كردن.

م.ك: ناسازگارى كردن.

ب.ن: هر امر ناچيزى را بهانه قرار دادن.

۲۹۶۱. سرکه تا اوره نديه تنده.

sərkə tā u rə nadiyē tənd-ə.

۲۹۶۲. سرکه آنه ترشه تا اوره بويه.

sərkə anne tərš-ə tā u rə baviṇə.

ب.ف: سرکه تا آب را نديده، تند است.

سرکه تا هنگامى ترش است كه آب نبيند.

م.ك: با حريف برخورد نكرد.

ب.ن: دست بالاي دست بسيار است.

۲۹۶۳. سرکه درد نكاننده وره دسمال نوئندنه.

sar ke dard nakāndə verə dasmāl navəndəndənə.

۲۹۷۰. سرمستی کل کل کنه.

sar masti kol kol konə.

ب.ف: از روی سرمستی سرفه می کند.

م.ک: ادعای بزرگی دارد. تظاهر به بزرگ بودن می کند.

ب.ن: خود را به رخ می کشد. قدرت نمایی می کند.

۲۹۷۱. سرمه کاندِه، آدم چش کشنه. «س»

sərmə kändə, ādəm-e ceš kašənə.

ب.ف: سرمه می کند به چشم می کشد.

م.ک: منت می گذارد.

۲۹۷۲. سر/سیرنالِه، نیم سیرنالِه، وشنای دل چه پاره نوونه!

«س»

ser'sir nālə, nim ser nālə, vəšnā-ye dəl ce pārə navunā!

ب.ف: [آدم] سیر می نالد، نیم سیر می نالد، دل

گرسنه چرا پاره نمی شود!

م.ک: وای بر آن که ندارد.

۲۹۷۳. سرنچین.

sar naciyan.

ب.ف: به انتهای کار نرسیدن.

م.ک: با تدروی و کج روی به پیری نرسیدن.

ب.ن:

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی

کین ره که تو می روی به ترکستان است.

«گلستان سعدی»

۲۹۷۴. سرنماشون صافی جه، لنگ خرچرانشونه. «ج»

sar nəməšun-e sāfi je, lang-e xar cərə nasunə.

ب.ف: در هوای صاف غروب، خرلنگ به چرا

نمی رود.

م.ک: باید با توجه به وضعیت و شرایط اقدام کرد.

احتیاط شرط است.

ب.ن: به شرایط زمانی اعتمادی نیست.

۲۹۷۵. سرچش بیتن.

sar ceš baytən.

ب.ف: سر و چشم گرفتن.

م.ک: تحویل گرفتن، گرم گرفتن.

۲۹۷۶. سروری طویله نوینه، کینگ وروینه. «آ»

sar vari tavilə navəynə, king var vaynə.

ب.ف: با سر به طویله نمی برد، از کون می برد.

م.ک: غیرمستقیم و با شگردهای مختلف به هدف می رسد.

۲۹۷۷. سروری بوری چلوئه، لینگ وری بوری چلوئه.

sar vari buri cəlu-ə, ling vari buri cəlu-ə.

ب.ف: با سر بروی چاه آب است، با پا بروی چاه آب است.

م.ک: نهایت این راه یکی است.

ب.ن: آتش کشک خالته، بخوری پاته نخوری پاته.

۲۹۷۸. سروری بوو، موس وری بوو، خاشه کارره کاندِه. «گ»

sar vari bavv, mus vari bavv, xāše kar rə kändə.

ب.ف: با سر بشود، با کون بشود، کار خودش را می کند.

م.ک: در هر حال کار خود را می کند.

ب.ن: یک گوشش در است و یک گوشش دروازه.

۲۹۷۹. سروکینگ یک وجه.

sar-o king yək vəjə.

ب.ف: سر و کونش یک وجه است.

م.ک: حرف های بزرگ تر از سنش می زند.

۲۹۸۰. سرهاله والا، بن دشت کربلا.

sar hālə vālā, bən dašt-e karbəlā.

ب.ف: سر پر زرق و برق، زیر دشت کربلا.

م.ک: ظاهرش را حفظ می کند.

۲۹۸۱. سره پراز دشمن بوئه، خالی نوئه.

səre pər az dəsmən bu-ə, xālī navu-ə.

ب.ف: خانه پر از دشمن باشد، خالی نباشد.

م.ک: تنهایی بد دردی است.

ب.ن: خانه پر از دشمن باشد بهتر است تا خالی باشد.

۲۹۸۲. سره دچین.

səre gazenā, diyā amzənā!

ب.ف: در خانه [مانند] گزنه، در بیرون گشنیز
[است].

نک: بریم لاش بزه انار، دله برج زهرمار!

۲۹۸۹. سره، وره ره ورنه.

sarə, varə rə varə.

ب.ف: سربار، لنگه را کشته.

م.ک: فرع بر اصل می چربد.

۲۹۹۰. سره هیچ چی دنیه، سره پیش جفتی تندیرداته.

səre hicci daniyə, səre piš jəfti tandir dānə.

ب.ف: در خانه چیزی پیدا نمی شود، [در] حیاط
یک جفت تنور دارد.

م.ک: پزالکی می دهد.

ب.ن: آفتابه لنگ هفت دست، شام و ناهار خبری
نیست.

۲۹۹۱. سری که درد نکته، کیی هسته.

sari ke dard nakənnə, kayi hassə.

ب.ف: سری که درد نمی کند، کدو است.

م.ک: باید هدفی داشت و با مشکلات مبارزه کرد.

ب.ن: سری که عشق ندارد، کدوی بی بار است.

۲۹۹۲. سربیک طرف شونه، کینگ یک طرف شونه.

sar yək tarəf šunə, king yək tarəf šunə.

ب.ف: سر به یک طرف می رود، کون به یک طرف
می رود.

م.ک: بی حال و وا رفته است.

۲۹۹۳. سری که ازک... ننه دریمو، آی دله نشونه.

sari ke az kə...-e nanə dar bəmu, ay dələ
našunə.

ب.ف: سری که از ک ... مادر در آمد، دوباره داخل
نمی رود.

م.ک: مرا دست کم نگیر..

۲۹۹۴. سسکه سسکه پشم قالی وونه. «س»

səskə səskə pašm qāli vunə.

ب.ف: ذره ذره پشم قالی می شود.

م.ک: کارها با صبر و حوصله به انجام می رسد.

sarə daciyan.

ب.ف: روی هم چیدن (باری بر بار اضافه کردن).

م.ک: در پی دستاویز گشتن.

۲۹۸۳. سره دله سگ دکفه، ونه گردن اشکنه.

səre dələ sag dakəfə, vənə gərdən əškenə.

ب.ف: در سرا سگ بیفتد، گردنش می شکند.

م.ک: خانه نامنظم و کثیف است.

ب.ن: لچر و نامرتب است. هیچ چیز سر جایش
نیست.

۲۹۸۴. سره ره رنگ رج کانه، کوتنا زنده گج کانه.

səre rə rang-e rej kāndə, kutənā zandə gaj
kāndə.

ب.ف: منزل را رنگ آمیزی می کند، می کوبد و [پس
از آن] گج می زند.

م.ک: هدف معین ندارد.

۲۹۸۵. سره سگ تا موسی نوؤنه، شال کِگ نورنه. «د»

səre sag tā musi navuə, šāl kəg navərnə.

ب.ف: تا سگ خانه هرزه نباشد، شغال مرغ نمی برد.

م.ک: بی عرضگی سگ باعث میدان داری شغال
می شود.

۲۹۸۶. سره کرک که مرغنه نکنده، صرای کلاچ مه کرک. «ج»

sər-e kərk ke mərəqənə nakəndə, sarāy-e kəlāj
me kərk.

ب.ف: مرغی که در خانه تخم نگذارد، کلاغ صحرا
[هم] مرغ من!

م.ک: هر کسی باید سود رسان باشد.

ب.ن: گرگی که مرا شیر دهد، میش من است.

۲۹۸۷. سره که دتا کدبانو داره، ونه خاک تمیزه.

səre ke dətā kadbanu dār-ə, vənə xāk tamiz-ə.

ب.ف: خانه ای که دو کدبانو دارد، خاکش تمیز
است.

م.ک: رقابت دو هوو سبب تمیزی خانه است.

ب.ن: خانه که دو کدبانو دارد، شسته و رفته است.

۲۹۸۸. سره گزنا، دیا امزنا!

ب.ن: قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود.

اندک اندک خیلی شود

قطره قطره سیلی.

«سعدی»

۲۹۹۵. سفال به سربته یا صاحب به سر؟!

səfāl bə sar bettəre yā sāhāb bə sar?!

ب.ف: سفال به سر بهتر است یا صاحب به سر؟!

م.ک: داشتن سرپرست باعث دوام زندگی و آبادی است.

ب.ن: شاد باد آن که به سر سایه‌ی مادر دارد.

۲۹۹۶. سفره بهن تیه اتا عیب داینه، سفره که بهن تیه صد

تا عیب داینه.

səfrə pahn nayyā attā əyb dəynā, səfrə ke pahn bayyā sad tā əyb dəynā.

ب.ف: سفره ناگسترده یک عیب دارد، سفره‌ی گسترده صد عیب پیدا می‌کند.

م.ک: تا کاری انجام نشود، عیش آشکار نمی‌شود.

ب.ن: سفره‌ی نینداخته یک عیب دارد، سفره‌ی انداخته هزار عیب

۲۹۹۷. سفره چارگوش دارنه.

səfrə cārguś dārne.

ب.ف: سفره چهار گوش دارد.

م.ک: ارتباط باید متقابل باشد.

ب.ن: هر خوردنی پس دادنی هم دارد. ضیافت پای پس هم دارد.

۲۹۹۸. سفره سر، پی یرندین.

səfrə sar, piyər nadiyən.

ب.ف: سر سفره پدر ندیدن.

م.ک: بی‌تربیت و بی‌ادب بودن.

۲۹۹۹. سفره‌ی سربیی برپسرره نشناسنه.

səfrə-y sar piyər pəser rə nəšnāsənā.

ب.ف: سر سفره، پدر پسرش را نمی‌شناسد.

م.ک: هر کس به فکر شکم خودش است.

ب.ن: وقت خوردن خاله خواهرزاده را نمی‌شناسد.

۳۰۰۰. سفره سردایی خرزازه نشنوسنه.

səfrə sar dāyi xərzā rə nəšnošənā.

ب.ف: سر سفره دایی خواهر زاده را نمی‌شناسد.

نک: سفره سر پی‌یر پسر ره ...

۳۰۰۱. سفره کنارگت بوین.

səfrə kənār gat baviyən.

ب.ف: کنار سفره بزرگ شدن.

م.ک: بی‌کس و کار نبودن.

ب.ن: کنار سفره ادب و تربیت را رعایت کردن.

۳۰۰۲. سفیدی ره سگ دارنه بلندی ره وکا.

səfidi rə sag dārne bələndi rə vəkā.

ب.ف: سفیدی را سگ دارد و بلندی را حواصیل.

م.ک: این قدر منم منم نکن.

ب.ن: خودپسندی جان من برهان نادانی بود.

خودپسندی پسند خلق نیست.

۳۰۰۳. سگ اسمه بهیتی، چوره ونه په کینگ داری.

sag-e esm-ə bahiti, cu rə vāne pe king dāri.

ب.ف: [وقتی] اسم سگ را بر زبان آوردی، چوب

دستی را باید آماده داشته باشی.

م.ک: با هر کس با زبان خودش باید رفتار کرد.

ب.ن: چو نام سگ بری، چوبی به کف گیر.

۳۰۰۴. سگ اسم ره بُوردی، ونه چوره دس بهیری. «د»

sag-e esm rə bāvərdi, vāne cu rə das bahiri.

ب.ف: اسم سگ را [که] بردی، باید چوب را در

دست بگیری.

نک: سگ اسم بهیتی ...

۳۰۰۵. سگ باش، شال باش، خورد برار نواش. «ق»

sag bās, šāl bās, xurd-e bārār navāš.

ب.ف: سگ باش، شغال باش، برادر کوچک‌تر

نباش.

م.ک: برادر کوچک بودن دردسر بیش‌تری دارد.

ب.ن: سگ باش، برادر خرد مباحش. سگ باش،

کوچک خانه مباحش.

۳۰۰۶. سگِ باشت، سگِ عمل انه. «آ»

sag bi sāheb bavāšə, ādəm bi sāheb navāšə.

ب.ف: سگ بی صاحب باشد، آدم بی صاحب نباشد.
نک: سگ بی صاحبات بُو ...

۳۰۱۳. سگ پرناشته، عموی سه برمه کرده. «آ»

sag pər nāštə, amu-ye sse bərmə kərdə.

ب.ف: سگ پدر نداشت، [اما] برای عموی خودش
گریه می کرد.
م.ک: بی اصل و نسب است.

۳۰۱۴. سگ نک چه دریا نجس نوونه.

sag-e tək je dəryā najes navunə.

ب.ف: با دهن سگ دریا نجس نمی شود.
م.ک: به حرف آدم های کم مایه نباید توجه کرد.
ب.ن: آب دریا از دهان سگ کجا گردد پلید.

۳۰۱۵. سگ تک چونده / نخه!

sag-e tək cu nadə\axə!

ب.ف: به دهن سگ چوب فرو نکن.
م.ک: دهن آدم بد گو را باز نکن.
ب.ن: دُم مار خیره نباید گزید. پس شَر رفته مینداز
سنگ. چوب به لانه ی زنبور نکن!

۳۰۱۶. سگ چارچشی واری دراغ گانه. «س»

sag-e cār ceš-e vāri dərāq gānə.

ب.ف: [مانند] سگ چهار چشم دروغ می گوید.
م.ک: با بی حیایی دروغ می گوید.

۳۰۱۷. سگ چاق / سر، بیته اَوّل صاحب بچه ره گنه. «س»

sag cāq\ser, bayyə avval sāhāb-e pecə rə gənnə.

ب.ف: سگ چاق/سیر، شد اول پاچه ی صاحبش
را می گیرد.

م.ک: خدمت بیش از اندازه موجب ناسپاسی
می شود.

ب.ن: اسب چو فربه شود سرکش شود «سنائی»

زانکه سگ چو سیر شد سرکش شود

کی سوی صید و شکاری خوش رود.

«مولوی»

۳۰۱۸. سگ چس دنه شه راه ره وُندنه. «س»

sag-e bāšt, sag aməl enə.

ب.ف: زاییده ی سگ، سگ می شود.

م.ک: تبار و نژاد اصل است.

ب.ن: عاقبت گرگ زاده گرگ شود.

۳۰۰۷. سگ بامشی ره تا و خونه دم ویشتر دَمال نکنه.

«ک.ج»

sag bāmši rə tā ve xonə dam vištər dəmmāl
nakonə.

ب.ف: سگ در تعقیب گربه از در خانه ی گربه
جلوتر نمی رود.

م.ک: حریم زندگی هر کس از تعرض مصون است.

۳۰۰۸. سگ بُوش، شال بُوش، خورد برار نُوش. «د»

sag buš, sāl buš, xurd-e bərar navuš.

ب.ف: سگ باش، شغال باش، برادر کوچک نباش.
نک: سگ باش، شال باش، ...

۳۰۰۹. سگ به خنی یه، کی به کی یه.

sag be xi-yə, ki be ki-yə.

ب.ف: سگان با خوکان قاطی شدند، کی به کی
است.

م.ک: آشفته بازاری است. کسی به کسی نیست.

۳۰۱۰. سگ بیته خاروونه، آدم بیته خارنوونه.

sag baytə xār vunə, ādəm baytə xār navunə.

ب.ف: سگ گزیده سالم می شود، آدم گزیده سالم
نمی شود.

م.ک: توهین و حرف زشت از یاد نمی رود.

ب.ن: زخم سنان بر تن است و زخم زبان بر جان.
زخم زبان از زخم شمشیر بدتر است.

۳۰۱۱. سگ بی صاحب بُوُ، زن / وجه، بی صاحب نوُ.

sag bi sāhāb bavu, zan\vacə, bi sāhāb navu.

ب.ف: سگ بی صاحب بشود زن/ بچه، بی صاحب
نباشد.

م.ک: باید به اصل و خانواده پایبند بود.

ب.ن: هر که پدر ندارد، سایه ی سر ندارد.

۳۰۱۲. سگ بی صاحب بواشه، آدم بی صاحب نواشه.

«س»

۳۰۲۶. سگ دیم، شال دیم.

sag dim, šal dim.

ب.ف: سگ چهره، شغال چهره.

م.ک: زشت رو است.

۳۰۲۷. سگ دوپجته.

sag du pajənnə.

ب.ف: دوغ سگ می پزند.

م.ک: اختلاف خانوادگی شان زیاد است. همیشه با

هم دعوا دارند.

۳۰۲۸. سگ دین داینه.

sag-e dayyən dāynə.

ب.ف: زندگی سگی دارد.

م.ک: با شخصی زندگی می کند.

۳۰۲۹. سگ دتِه اسیو/سنگ چال لشته، سگ دیگه/اتی

سگ، ونه موسی چال لشته.

sag dayyə asyu\sang-e cāl leštə, sag-e digə\ati

sag, vənə musə-e cālə leštə.

ب.ف: سگ داشت آسیاب/چالهی سنگ را

می لیسید، سگ دیگر چال کونش را می لیسید.

م.ک: فرومایه از کم مایه پیروی می کند.

ب.ن: کون لیس کون لیس را دوست دارد.

۳۰۳۰. سگ روداینه ووناینه.

sag ru dāynə-o ve nāynə.

ب.ف: سگ آبرو دارد او ندارد.

م.ک: بی آبرو است.

۳۰۳۱. سگ ره بانورون دزد، شه دم ره پورچینه. «س»

sag rə bāurən dəzd, šə dəm rə pur cində.

ب.ف: به سگ بگویند دزد، دمس را جمع می کند

(خجالت می کشد).

م.ک: دزدی پست و غیرقابل دفاع است

۳۰۳۲. سگ ره به زورنشنه شکاربردن.

sag rə be zur našenə šəkār bavərdən.

ب.ف: سگ را به زور نمی شود به شکار برد.

م.ک: کسی را بدون تمایل نمی توان به کاری وا داشت.

sag cəs denə šə rā rə vandənə.

۳۰۱۹. سگ چس بداشه راه ره دوسته. «آ»

sag cəs bədā šə rāh rə davəstə.

ب.ف: سگ چسید راه خود را بست.

م.ک: با یک خطا، روزی خود را قطع کرد.

ب.ن: خر گوزید کرایه باطل شد.

۳۰۲۰. سگ چس هسه.

sag-e- cəs hassə.

ب.ف: چس سگ است.

م.ک: خیلی خسیس و پول دوست است.

۳۰۲۱. سگ چشته نواش.

sag ceštə navāš

ب.ف: [مانند] سگ، چشته خور نباش.

م.ک: عادت نکن.

۳۰۲۲. سگ خاشه صاحب دم درگیرانه.

sag xāšs sāheb-e dam-e dar girā-ə.

ب.ف: سگ در خانه ی صاحب خود گیراست.

م.ک: در حرف دلیر است. فقط در محدوده ی

خودش دلاوری دارد.

ب.ن: سگ در خانه ی صاحبش شیر است.

۳۰۲۳. سگ خوری باتنه، ونه شه همرا چوداشتن.

sag-e xavəri bātənə vənə šə həmrā cu dāštən.

ب.ف: نام سگ را که آوردی، باید چوبی به دست

بگیری.

نک: سگ اسمه بهیتی ...

۳۰۲۴. سگ دسوری هل هل زنه.

sag dassuri hal hal zannə.

ب.ف: چون سگ له له می زند.

م.ک: سگ دو می زند.

۳۰۲۵. سگ دم ره بزنی، گیراتروونه.

sag-e dəm rə bazəni, girātər vunə.

ب.ف: دم سگ را بزنی، گیراتر می شود.

م.ک: تنبیه، گاه نتیجه ی وارونه دارد.

sag rə kələ bi amesənnə, zan rə ārus bayə.

ب.ف: سگ را در تولگی اش تربیت می کنند، زن را [وقتی که] عروس شد.

م.ک: تربیت و آموزش باید به موقع باشد.

ب.ن: نهال تا تراست باید راست کرد.

چوب تر را چنان که خواهی پیچ نشود، خشک جز به آتش راست. «گلستان سعدی»

تربیت در خردسالی موثر است، نه در پیری و سالخوردگی.

۳۰۳۹. سگ ره مرگ نیه.

sag rə marg niyə.

۳۰۴۰. سگ هفت تا جان دانه.

sag haft tā jān dānnə.

ب.ف: برای سگ مرگ نیست. سگ هفت جان دارد.

م.ک: جان سخت است.

ب.ن: بیشتر مردم زشت کار و ستمگر دیرزیند.

چرا عمر طاووس و دراج کوتاه

چرا مار و کرکس زید در درازی.

صد و اند ساله یکی مرد غرچه

چرا شصت و سه زیست آن مرد تازی.

«مصعبی»

۳۰۴۱. سگ زورا زورا شکاربوری، گردنه صاحب لینگ ره گیرنه.

sag zurā zurā šākār bavəri, gərdənə sāhəb-e-ling rə gimə.

ب.ف: سگ را به زور به شکار ببری، بر می گردد پای صاحب را می گیرد.

م.ک: واداشتن به کاری ناخواسته باعث دردسر می شود.

۳۰۴۲. سگ سار محله هسته.

sag sār mahallə hassə.

ب.ف: سگ سار محله است.

م.ک: جای بسیار شلوغی است.

۳۰۴۳. سگ سربیه، صاحب ره گیرنه.

sag ser bayyə, sāhəb rə gimə.

ب.ف: سگ [که] سیر شد، صاحبش را [گاز]

ب.ن: تازی را به زور شکار نتوان برد. سگ را به زور به شکار نتوان برد.

۳۰۳۳. سگ ره به روی صاحب اشته.

sag rə be ru-ye sāhəb ešənnə.

ب.ف: سگ را به احترام صاحبش توجه کنند.

م.ک: وابستگی را به خاطر بزرگ خاندان احترام می کنند.

ب.ن: سگ را به خاطر شبان حرمت کنند.

۳۰۳۴. سگ ره بی / بدون اسیوکه نوونه.

sag rə bi bədone asyo kemə navunə.

ب.ف: سگ را بدون آسیاب و کومه نمی شود.

م.ک: زندگی به وضعیت مناسب نیازمند است.

۳۰۳۵. سگ ره تعریف هاکنی، مرغانه خارکفنه. «س»

sag rə t'arif hākəni, mərqānə xār kafənə.

ب.ف: از سگ تعریف کنی، تخم مرغ خور می شود.

م.ک: ستایش بیش از حد، روا نیست.

ب.ن: چو گریه نوازی کیوتر تَرَد. سگ را که گنده کنی، بچه ات را می درد.

۳۰۳۶. سگ ره سعادت نوونه مسجد بخاسه. «س»

sag rə sādət navunə məsjed baxāsə.

ب.ف: برای سگ این سعادت وجود ندارد [که] در مسجد بخوابد.

م.ک: هر کسی برای هر جایی مناسب نیست.

ب.ن: مسجد جای خر بستن نیست.

۳۰۳۷. سگ ره، سگ هاده.

sag rə, sag hāde.

ب.ف: بر سگ، سگ بتازان.

م.ک: داروی هر چیز در خود آن چیز است.

ب.ن:

راحت کز دم زده کشته کز دم بود

می زده را هم به می دارو و مرهم بود.

«منوچهری»

شراب زده را شراب دواست «دهخدا»

۳۰۳۸. سگ ره کله بی امسته، زن ره آروس بیه. «س»

می‌گیرد.

م. ک: قدر نشناس است.

ب. ن:

سگ آن به که خواهنده‌ی نان بود

جو سیرش کنی دشمن جان بود.

سگ که سیر شد، سرکش می‌شود.

۳۰۴۴. سگ سربینه، قلیه پنج سر.

sag ser bayə, qaliyyə panj ser.

ب. ف: سگ سیر شد، قلیه پنج سر.

م. ک: بی‌نیاز بهانه می‌آورد.

ب. ن: ای سیر تو را نان جوین خوش ننماید.

۳۰۴۵. سگ سربینه، قلیه / دوترش وونه.

sar ser bayyə, qaliyə\du tərš vunə.

ب. ف: سگ [که] سیر شد، قلیه/دوغ ترش می‌شود.

م. ک: سیر و توانمند شدن، ناسپاسی می‌آورد.

ب. ن: سگ سیر است و قلیه ترش. بعد از سیری

لقمه‌ی پنج سیری.

۳۰۴۶. سگ سرهسته.

sag ser hassə.

ب. ف: سگ سیر است.

م. ک: سیر، آزار نمی‌کند.

ب. ن: سگ سیر دنبال کسی نمی‌رود.

۳۰۴۷. سگ سرهسته.

sag-e sar hassə.

ب. ف: از رده‌ی سگ است.

م. ک: ۱- بسیار تندخوست. ۲- سخت جان است.

۳۰۴۸. سگ سگی دکنه و آدم قحطی.

sag sagi dakətə-o ādām-e qahti.

ب. ف: سگ زیاد شد، آدم قحطی شد.

م. ک: ناشایستگان غالبند.

۳۰۴۹. سگ شاشید، سسکه پاشید. «گ»

sag šāšid, səskə pāšid.

ب. ف: سگ شاشید، قطره پاشید.

م. ک: خود را به بزرگان نسبت می‌دهد.

ب. ن: نسب عالی رفع پریشانی نکند.

۳۰۵۰. سگ شه پلی ماله بوکشنه. «ک. ج»

sag še pali māl-ə bu kāšənə.

ب. ف: سگ بسترش را بو می‌کشد.

م. ک: سگ جایش را با دمش تمیز می‌کند.

۳۰۵۱. سگ شه پلی ماله چنگ رشه کونه.

sag še palimāll-ə cənge rešə kunə.

ب. ف: سگ با چنگالش (جای خوابش را) می‌روید.

نک: سگ شه پلی ماله بو کشنه.

۳۰۵۲. سگ سقطنی، آدم قطنی.

sag-e saqəti, ādame qati.

ب. ف: [روزگار] سگ سقطنی، قحطی آدم.

م. ک: هنوز آدم قحط نشده است. این خر نشد خر

دیگر.

۳۰۵۳. سگ سینجه ره عتاب دنه. «ج»

sag sinjə rə annāb denə.

ب. ف: به سگ سوخته عتاب می‌دهد.

م. ک: آن قدر ارزش ندارد.

ب. ن: چه قدر او را بالا بالا می‌بری.

۳۰۵۴. سگ شه صاحب ره نشنوسنه.

sag še sāheb rə nəšnosənə.

ب. ف: سگ صاحبش را نمی‌شناسد.

م. ک: خیلی شلوغ است.

ب. ن: جای سوزن انداختن نیست.

۳۰۵۵. سگ شه صاحب در سرجلده / جره.

sag še sahib-e dar-e sar jal də\jər-ə.

ب. ف: سگ در خانه‌ی صاحبش جری است.

نک: سگ خاشه صاحب دم ...

۳۰۵۶. سگ شه کته و شه دم لوندنه؟

sag še kətə vess-e dām lu nadenə?

ب. ف: سگ برای توله‌ی خود دم هوا نمی‌کند؟

م. ک: آزار خویشاوندان روا نیست.

ب. ن: سگ بچه‌ی خود را نگیرد.

sag kaš tulə kaš dāštə, arməji kuftə kaš dāštə,
guz angu dudukci.

ب.ف: سگ کش توله کش داشت، خارپشت
سرگین غلتان داشت، خر چسنة دنباله رو.
م.ک: خودش هیچی نیست، دنباله رو زیاد دارد.
ب.ن: نوکر ما نوکر دارد و نوکرش هم چاکر دارد.
سلسله مراتب و القاب الکی دارد.

۳۰۶۴. سگ کش کنه.

sag kaš kənnə

ب.ف: چون سگ می کشندش.
م.ک: به زور می کشند و می یزند.

۳۰۶۵. سگ کش هکاردن.

sag kas həkərdən.

ب.ف: سگ کش کردن.
م.ک: کشان کشان کسی را بردن.
ب.ن: چون لاشه ی سگ کشیدن و بردن.

۳۰۶۶. سگ که پیر بوو، شال ره موس دنه. «س»

sag ke pir bavü, šāl rə mus denə.

ب.ف: سگ که پیر بشود، به شغال کون می دهد.
م.ک: پیری و ناتوانی.
ب.ن: گرگ که پیر شد رقاص شغال می شود. شیر
که پیر شد، بازیگر شغال می شود.

۳۰۶۷. سگ که پیرینه، غافل گیر وونه / ناغافل ی کنه.

sag ke pir bayyə, qāfel gir vunə nāqāfeli gənnə.

ب.ف: سگ که پیر شد، ناگهان گیر می شود/
ناگهانی می گیرد.
م.ک: ناتوان به نیرنگ متوسل می شود.
ب.ن:

بکش مگذار کاین سگ پیر گردد
که چون شد پیر غافل گیر گردد.

۳۰۶۸. سگ که چاقه، وره قارمه نکاندنه.

sag ke cāq-ə, verə qārmə nakāndənə.

ب.ف: سگ که چاق باشد، قورمه اش نمی کنند.
م.ک: به هیچ کاری نمی آید. متناسب با خواست ما
نیست.
ب.ن: سگ که چاق شد، قورمه اش نمی کنند.

۳۰۵۷. سگ شه گی بخاردن ره ترک نکاند.

sag še gi bəxərdən rə tark nakāndə.

ب.ف: سگ که خوردن خود را ترک نمی کند.
م.ک: ترک عادت موجب مرض است.
خوی بد تا ابد با آدم همراه است.
ب.ن:

خوی بد در طبیعتی که نشست
نرود تا به وقت مرگ از دست.

«سعدی»

۳۰۵۸. سگ شه گی داره، شه خرنه.

sag še gi dārə, še xərnə.

ب.ف: سگ که داشته باشد، خودش می خورد.
م.ک: بسیار خسیس است. ادعای بیهوده دارد.

۳۰۵۹. سگ شه خنه پیش لئوئوکنه.

sag še xənə piš lau lau kənnə.

ب.ف: سگ، در خانه اش پارس می کند.
نک: سگ خاش صاحب دم در ...

۳۰۶۰. سگ شه کلک سرره بدیه، لونه کاند.

sag še kalək sar rə badiyə, luə kāndə.

ب.ف: سگ در خانه اش را دید، می لاید/ واق واق
می کند.
نک: سگ خاش صاحب دم در...

۳۰۶۱. سگ کتگی / آدم کچکی، زن آروسی.

sag kətəgi lādəm kəkəki, zan ārusi.

ب.ف: سگ در توله گی / آدم در بچگی، زن تا عروس
است.
نک: سگ ره کله بی امسنه، زن ره ...

۳۰۶۲. سگ کش بزوئن.

sag kəš bazuən.

ب.ف: سگ شاش زدن.
م.ک: گاو کسی زاییدن.
ب.ن: دردسر و گرفتاری پیدا شدن.

۳۰۶۳. سگ کش توله کش داشته، ارمجی کوفته کش داشته،

گوزنگو دودوک چی. «ج»

۳۰۷۵. سگ گنه: من بوشم و هفت تا برار، بامشی گنه: من بوشم و آتا پیرزنا، اون هم کورچش! «آ»
 sag gənə mən bušəm-o haftā bərār, bāmši gənə
 mən bušəm-o attā pir zənā, un ham kur-e ceš!
 ب.ف: سگ می گوید: من باشم و هفت تا برادر،
 گربه می گوید: من باشم و یکی پیرزن، آن هم کور
 چشم.
 م.ک: سگ وفادار است و گربه، تنگ نظر.

۳۰۷۶. سگ گیرنده، گوی زننده، زن سلیطه جه ونه بترسین.
 sag-e girəndə, gu-ye zanəndə, zan-e salitə je
 vənə batərsiyan.
 ب.ف: از سگ گیرنده، گاو [شاخ] زننده و زن
 سلیطه باید ترسید.
 م.ک: هرکسی به داشتن خصلتی آوازه دارد.
 ب.ن: از زن سلیطه، دیوار شکسته و سگ بی قلاده
 باید حذر کرد.
 زن سلیطه سگ بی قلاده است.

۳۰۷۷. سگ ماسی واریه.
 sag-e māsi-ye vāri-yə.
 ب.ف: چون سگ سمج است.
 م.ک: سمج است.
 ب.ن: مثل کته به ما چسبیده است. دست از سر
 کسی بر نمی دارد.

۳۰۷۸. سگ موس بزوئن.
 sag-e mus bazuən.
 ب.ف: به کون سگ فرو کردن.
 م.ک: آبروریزی کردن.
 ب.ن: حیثیت کسی را بر باد دادن.

۳۰۷۹. سگ موس بزو، شال موس جه دربیارده. «س»
 sag-e mus bazu, šāl-e mus je dar biyārdə.
 ب.ف: به کون سگ زد، از کون شغال در آورد.
 م.ک: بسیار بی آبرویش کرد.

۳۰۸۰. سگ ناینه که بهیر بهیر هاکنه.
 sag nāynə ke bahir bahir hākən.
 ب.ف: سگ ندارد که بگیر بگیر کند.

۳۰۶۹. سگ که لونه مه ره نیرنه، انده بلوئه چنده ونه. «ج»
 sag ke lonə mərə nayernə, ande baloə cande venə.
 ب.ف: سگ که عوعو می کند مرا نمی گیرد، آن قدر
 عوعو کند هر چه که می خواهد.
 م.ک: سرو صدا و ادعای دیگران، نیاز به پاسخ نیست.
 ب.ن: از من به در به جوال کاه.

۳۰۷۰. سگ کیش هدائن.
 sag kiš hədāən.
 ب.ف: سگ را کیش دادن.
 م.ک: تحریک و فتنه انگیزی کردن. فتنه بر پا کردن.

۳۰۷۱. سگ گت هاکن، وچه گت نکن.
 sag gat hākən, vacə gat nakən.
 ب.ف: سگ بزرگ کن، بچه بزرگ نکن.
 م.ک: فرزند وفا ندارد.

۳۰۷۲. سگ گه بامشی ره دمال کُنه و خنه سر نشینه. «ک.ج»
 sag ge bāmši rə damāl konə ve xonə sar našənə.
 ب.ف: سگ به هنگام تعقیب گربه به خانه اش وارد
 نمی شود.
 م.ک: به محل زندگی مردم نباید سر زده و بی اجازه
 وارد شد، حتی به هنگام جنگ و دعوا.
 ب.ن: حریم خانه ی هر کس از تعرض مصون است.

۳۰۷۳. سگ گاله ورینه؟ سگ سایه نشینه. «گ»
 sag gāle vərin-ə? sag sāyə nāšin-ə.
 ب.ف: سگ گاله دروگر است؟ سگ، سایه نشین
 است.
 م.ک: هر کسی توانایی ویژه ای دارد.
 ب.ن: دروگری کار بوزینه نیست. خرس را چه به
 آهنگری! سگ و دستگاه بزازی!؟

۳۰۷۴. سگ گت هاگردمی بلوئه.
 sag gat hākərdəmi baluə.
 ب.ف: سگ بزرگ کرده ایم [که] عوعو کند.
 م.ک: بچه ها باید در بزرگی به خانواده کمک کنند.
 ب.ن: غلام می خرم که مرا «صاحب» گوید.

اسب را یک عمر کاه و جو می دهند که روزی به
 کار آید.

۳۰۸۸. سگه تعریف هاکنی، گوسته هوزانی وونه. «ک.ج»
sag-e t'aerif hākoni, gosannə havezānni vunə.
ب.ف: از سگ تعریف کنی، گوسفند را می تاراند.
نک: سگ ره تعریف هاکنی، مرغانه ...

۳۰۸۹. سگ هرچی بخارده، میزنه.
sag harci bəxārdə, mizənə.
ب.ف: سگ هر چه خورده، می ریند.
م.ک: هر چه هست، می نماید.
ب.ن: از کوزه همان تراود که در اوست.

۳۰۹۰. سگه سرنگته.
saggə ser nakənnə.
ب.ف: سگ را سینه نمی کند.
م.ک: زشت روی است.

۳۰۹۱. سگه سعادت نیه، مسجد بمیره.
sag-ə səādət niyə, masjed bamirə.
ب.ف: سگ را سعادت نیست، که در مسجد بمیرد.
م.ک: بی لیاقت است.

۳۰۹۲. سگه نمک دره، وره دنیه.
sag-gə nəmək darə, verə daniyə.
ب.ف: سگ نمک می شناسد، او نمی شناسد.
م.ک: نمک نشناس است.
ب.ن: هر کس که نمک خورد و نمکدان بشکست
در محفل رندان جهان سگ به از اوست

۳۰۹۳. سگ هستکا خته، شه کینگ / موس اندا، خته. «ق»
sag həssəkā xənnə, še king-e\mus-e əndā xənnə.
ب.ف: سگ به اندازه ی نشیمنش استخوان می خورد.
م.ک: باید در حد توان ادعا کرد.
ب.ن: سگ تا از کون خودش خاطر جمع نباشد،
استخوان نمی خورد!

۳۰۹۴. سگ هستکا خینه، شه موسه انا خینه. «ا»
sag hassəkā xəynə, še mus-e ənnā xəynə.
ب.ف: سگ استخوان می خرد، به اندازه کونش
می خورد.
نک: سگ هستکا خنه ...

م.ک: توان خودنمایی ندارد.

۳۰۸۱. سگ و بامشی هستنه.
sag-o bāmši hastə-nə.

ب.ف: سگ و گربه اند.
م.ک: با هم سازگار نیستند. ضد هم هستند.
۳۰۸۲. سگ واری همدیگر ره جوته.
sag-e vāri ham digər rə jonnə.

ب.ف: چون سگ همدیگر را می جوئد.
م.ک: با هم ضدیت دارند.
ب.ن: همیشه در حال بگو مگو و جر و بحث هستند.
همیشه در حال درگیری هستند.

۳۰۸۳. سگ و سگ برارنه، همه هم قطارنه.
sag-o sag bərar-ənə hamə hamqətar-ənə.

ب.ف: سگ و سگ برادرند، همه همقطارند.
م.ک: با هم سازگاری دارند. کردارشان یکی است.
ب.ن: هلیله با هلیله قند با قند. از سر و ته یک
کریاسند.

۳۰۸۴. سگ وشال برارنه، هرده یک توارنه.
sag-o šāl bərar-ənə, hardə yək təvār-ənə.

ب.ف: سگ و شغال برادرند، هر دو از یک تباراند.
نک: سگ و سگ برارنه، همه ...

۳۰۸۵. سگ وقتی سربیه، گونه لاک قلی ندارنه.
sag vaqti ser bahiyyə, gunə lāk qali nədārnə.

ب.ف: سگ وقتی سیر شد، می گوید لاوک سفید
نشده است.
نک: سگ سیر بیه، قلیه ...

۳۰۸۶. سگ ونه دیم ره بلسه سرنوونه.
sag vənə dim rə balesə ser navunə.

ب.ف: سگ صورتش را بلیسد سیر نمی شود.
م.ک: بسیار کثیف و پلشت است.

۳۰۸۷. سگ ووک بویون.
sag-o vak baviyən.

ب.ف: سگ و وک شدن.
م.ک: التماس کردن.

۳۰۹۵. سگه سگه هاگردن.

sagə sagə hākərdən.

ب.ف: سگ گونه پرخاش کردن.

م.ک: چون سگ واق واق کردن.

ب.ن: هرزه لایی کردن

۳۰۹۶. سگه نون هادی منظور دارنه ولی ... «د»

sag-ə nun hādi manzur dārnə vali ...

ب.ف: به سگ [که] نان بدهی منظور دارد ولی...

م.ک: حرمت نمک خورده نگه می دارد.

ب.ن:

سگی را لقمه ای هرگز فراموش

نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ.

«سعدی»

۳۰۹۷. سگی که گاز نیره، بانو و گیر شال هسه. «آ»

sagi ke gāz nayrə, bāugir-e šāl hassə.

ب.ف: سگی که گاز نگیرد، شغال است.

م.ک: بی خاصیت است.

۳۰۹۸. سلاب چینه کاره موته.

səlab-e cinnekārə munna.

ب.ف: به جوجه ی لخت می ماند.

م.ک: یک لا قباست.

۳۰۹۹. سلام گت و خورد ندارنه.

səlām gat-o xurd nədārnə.

ب.ف: سلام کردن به کوچکی و بزرگی نیست.

م.ک: تواضع و فروتنی نیکو است.

۳۱۰۰. سلربخرده تا افعی بویه. «ج»

səler baxərdə tā af 'i baviyə.

ب.ف: مار خورد تا افعی شد.

م.ک: تجربه ی فراوان دارد.

ب.ن: آن قدر مار خورد تا افعی شد.

۳۱۰۱. سم گرد بوین.

səm gərd baviyən.

ب.ف: سم گرد شدن.

م.ک: تکاپوی زیاد کردن.

ب.ن: زیاد دویدن. الاغ شدن.

۳۱۰۲. سن بیس، قد میس.

sen bis, qad mis.

ب.ف: سن بیست، قد به اندازه ی یک مشت.

م.ک: به قدش نگاه نکن.

ب.ن: فلفل نیین چه ریزه.

۳۱۰۳. سنده واری دکنه وسط.

səndə vāri dakətə vasət.

ب.ف: چون سنده به میان افتاد.

م.ک: دخالت بی جا می کند.

۳۱۰۴. سنگ دوس هسه؟

sang davəs hassə?

ب.ف: سنگ [به خایه اش] بسته؟

م.ک: از جایش تکان نمی خورد. تنبل است.

۳۱۰۵. سنگ زندگی، کتک طاقت ره ندارنی؟

sang zandi, katək-e taqət rə nədārnī?

ب.ف: سنگ می زنی، طاقت کلوخ را ندارنی؟

م.ک: باید توان برخورد متقابل را داشته باشی.

ب.ن: یک سوزن به خودت بزن، یک جوالدوز به

دیگران.

۳۱۰۶. سنگ سرچراکانده.

sang-e sar cəṛā kāndə.

ب.ف: روی سنگ چرا می کند.

م.ک: آدم زرنگی است.

ب.ن: به سختی در تلاش معاش است.

۳۱۰۷. سنگ سر، گرد عمل انه.

sang-e sar, gard aməl enə.

ب.ف: از سنگ، گرد بر می خیزد.

م.ک: توقع زیاد نداشته باش.

ب.ن: از سنگ چربی بر نیاید.

۳۱۰۸. سنگ سنگ سر بند نوونه.

sang sang-e sar band navunə.

ب.ف: سنگ روی سنگ بند نمی شود.

م.ک: وضعیت ناآرام است.

ب.ن: وام دار کسی نباید بود.

۳۱۱۵. سوال ترشی بچنه.

soāl tərši pajənə.

ب.ف: پیشانی [اش] ترشی می‌پزد.

م.ک: اخمو است. ترش ابرو است. سرکه بر ابرو دارد.

۳۱۱۶. سواره چه دونده پیاده ره چه؟!

səvārə ce dundə piyādə rə ci-yə?!

ب.ف: سواره چه می‌داند بر پیاده چه می‌گذرد؟!

م.ک: غنی از درد فقیر بی‌خبر است.

ب.ن:

از تو نبرسند درازی شب

آن کس داند که نخفته است دوش.

«سغلی»

منم همچون پیاده تو سواری

ز رنج پایم آگاهی نداری.

«ویس و رامین»

۳۱۱۷. سواری لو آدم ره نکوشنه، ول اسب لو آدم ره کوشنه.

«آ»

səvāri-ye lu ādām rə nakušənə, val-e asb-e lu ādām rə kušənə.

ب.ف: لگد [اسب] سواری آدم را نمی‌کشد، لگد

اسب شل آدم را می‌کشد.

م.ک: از انتقاد بخراذه‌ی انسان‌های شایسته نباید دلخور شد، توهین آدم ناشایسته و فرومایه دردآور است.

ب.ن:

همت از مردمان نیک طلب

خاک از توده‌ی کلان بردار.

۳۱۱۸. سواهی مهمون، نماشون شیطون. «آ»

səvāhi mehmun, nəmāšun šitun.

ب.ف: مهمان صبح و شیطان غروب.

م.ک: آدم دو رو و نمک‌نشناسی است.

۳۱۱۹. سواهی درشونه چتری چمندون، نماشون که انه خرس

بیاوون. «ج»

səvāyi dar šun catri caməndun, nəmāšun ke enə

۳۱۰۹. سنگ سنگ جه زنده، آرد برخاسته بوو.

sang sang je zandə, ārd barxāstə buu.

ب.ف: سنگ را به سنگ می‌زند، آرد برخاسته شود.

م.ک: برای معاش تلاش فراوان می‌کند.

ب.ن: برای نان در آوردن به سختی سگ دو می‌زند. به سختی در تلاش معاش است.

۳۱۱۰. سنگ شه اندازه سنگینی دارنه.

sang še andāzə sangini dārne.

ب.ف: سنگ به اندازه‌ی خود سنگینی دارد.

م.ک: هر کسی حرمتی و اعتباری دارد. سبک سری روا نیست.

ب.ن: سنگ به جای خود سنگینی دارد.

۳۱۱۱. سنگ مفت و کلا سنگ مفت. «ق»

sang məft-o kəlā sang məft.

ب.ف: سنگ مفت، قلاب سنگ مفت.

م.ک: به تجربه‌اش می‌ارزد.

ب.ن: سنگ مفت، گنجشک مفت.

۳۱۱۲. سنگ سیر و پیاله، لوند پتیاره، شیطون چه سربه‌کاره؟

sang-e sir-o piyālə, lavənd-e patyārə, šitun ce sar bə kārə?

ب.ف: سنگ و سیر و پیاله، لوند پتیاره، به شیطان

چه کار داری؟

م.ک: گناه خود را به گردن دیگری می‌اندازد.

۳۱۱۳. سنگه ونه سنگ کش بز ان روشنایی پیش بیه.

sang-e venə sang-e kaš bazān tā rošnāyi piš biye.

ب.ف: سنگی باید بر سنگی کوفته شود تا روشنایی

پدیدار گردد.

م.ک: باید از مشکلات نه‌راسید و با آن درگیر شد تا گشایشی پدید آید.

۳۱۱۴. سنگ ونه آدم وردوه، آگه خانی بزنی شه کله ره.

sang vənə ādām-e var davə, age xāni bazəni se kallə rə.

ب.ف: سگ باید در کنار [آدم] باشد، اگر می‌خواهی

بزنی بر سرت.

م.ک: به خودت متکی باش.

ب.ف: سوخته نم داشتن.

م.ک: هوا پس بودن. اوضاع نامساعد بودن.

۳۱۲۵. سوردارسایه نانه، کوهی همسایه نانه. «س»

surdār sāyē nānə, kuhi həmsāyē nānə.

ب.ف: با درخت سرو سایه نمی شود، کوهی همسایه نمی شود. [به سایه‌ی درخت سرو نمی توان دلخوش بود، کوهی همسایه‌ی دائمی نمی شود، چون فصل گرما به ییلاق خودش کوچ می کند].

م.ک: به یاری ناپایدار تکیه نکن.

ب.ن:

غریبه پدرش را بسوزی غریبه است. تکیه بر عهد تو و باد صبا
تیرستان
نتوان کرد «حافظ»

۳۱۲۶. سوس یخرده خرگردن ره دارنه.

sus baxərdə xar-e gərdən rə dārnə.

ب.ف: گردن خر سبوس خورده را دارد.

م.ک: گردن کلفت و بی کاره است.

ب.ن: خورد و خوابید و گردن کلفت شد.

۳۱۲۷. سوسوی په شونه، گوگوی په. «آ»

su su-y pe šunə, gu gu-y pe.

ب.ف: روشنایی به سوی روشنایی می رود، گاو در پی گاو.

م.ک: برای رسیدن به مقصد به نشانه و روشی مناسب نیاز است.

۳۱۲۸. سوس دنگ زنده. «ج»

sus dang zandə.

ب.ف: سبوس آبدنگ می زند.

م.ک: کار بیهوده می کند.

ب.ن: آب در غربال حمل می کند.

۳۱۲۹. سوس ندارنه لوه بشوره.

sus nədārnə lave basur.

ب.ف: سبوس ندارد دیگ را بشوید.

م.ک: بسیار نادار است.

ب.ن: آه ندارد با ناله سودا کند.

۳۱۳۰. سه چیزهسته ونه مرگ نشونه، سرش درد کته و اشکمی شونه.

xərs-e biyāvun.

ب.ف: صبح که می رود آراسته و شادان است، غروب که بر می گردد چون خرس بیابان است.

م.ک: ظاهر و باطنش یکی نیست.

ب.ن:

نه هر بیرون که می بینی درونش هم چنان باشد
بسا حلوائ صابونی که زهرش در میان باشد.

«سعدی»

۳۱۳۰. سواپی سرچلا، نماشتر بلاه.

səvāyi sar-e jelā, nəmāštar-e bālā-ə.

ب.ف: سر صبح جلا دارد، عصر بلا.

م.ک: صبح روشن تاریکی غروب را هم در پی دارد.

۳۱۳۱. سواپی نوحه خون امام حسین، نماشون طبل زن یزید.

«آ»

səvāhi nuhə xun-e emām hosəyn, nəmāšun tābl-e zan-e yazid.

ب.ف: بامدادان نوحه خوان امام حسین است و شامگاه طبل زن یزید.

م.ک: فرصت طلب است.

۳۱۳۲. سوبدا هواچه وبی ریش ریکاچه ونه بترسین. «سوا»

su bədā həvā je-o bi riš-e rikā je vāne batərsiyən.

ب.ف: از هوای سوسوزن و پسر بی ریش باید ترسید.

م.ک: از ظاهر آرام نمی توان قضاوت کرد که مهربان است.

ب.ن: از سگ بی قلاده و زن سلیطه و دیوار شکسته باید حذر کرد.

از سیرم و سیرم باید ترسید. از نمی خواهم، نمی آم و نمی خورم باید ترسید.

۳۱۳۳. سوبزه هوا، ریگ بکرده مهمون جه ونه بترسین. «س»

su bazə həvā, rig bakərdə mehmonje vāne batərsiyən.

ب.ف: از هوایی که سوسو می زند و لبخند مهمان باید ترسید.

نک: سوبدا هواچه و ...

۳۱۳۴. سوته نم داشتن.

sutə nam dāštən.

م.ک: جذائیت [آدم] سبزه بیشتر است.

ب.ن: سفید سفید صد تو من، سرخ و سفید سیصد تو من، حالا که رسید به سبزه هر چی بگی می‌ارزه.

۳۱۳۷. سی بالای غم سی / خم سی.

si bālā-ye qam si\ham si.

ب.ف: سی هم بالای غم سی / خمسین.

م.ک: گرفتاری که از حد گذشته است.

ب.ن: سی هم بالای غم سی، سی هم بر سر خمسین.

آب که از سر گذشت، چه یک و چه صد و چه.

این هم اندر عاشقی بالای غم‌های دگر.

۳۱۳۸. سبب به سبب بیه، کال دم سگ ره گی برسته. «س»

sib be sib bayyā, kāl dām sag rā gi barəsiyyā.

ب.ف: در تنگی وقت، سگ دم بریده را وقت ریدن

شد.

م.ک: در این تنگنا به کار غیر ضروری رو آورده

است.

ب.ن: به کاهل گفتند: کوچ، به خواب رفت. تازی

خوب وقت شکار بازی‌اش می‌گیرد.

۳۱۳۹. سید حسن ورزا هسته.

sayd hasən-e vərzā hassə.

ب.ف: ورزای سید حسن است.

م.ک: هر کس می‌تواند از او استفاده کند.

ب.ن: قاضی سگ اخته کن است.

۳۱۴۰. سید و ملا، نعوذ بالله!

sayyəd-o mēllā, nāuzobellā!

ب.ف: سید و ملا نعوذ بالله!

م.ک: از آن‌ها باید پرهیز کرد.

ب.ن: سید و ملا پناه بر خدا.

۳۱۴۱. سیر بجی، راج دجی.

sir baci, raj daci.

ب.ف: سیر چیده شده، ردپا آشکار است.

م.ک: نشانه‌های جرم آشکار است.

ب.ن: بز حاضر و دزد حاضر.

۳۱۴۲. سیر بخرده تک دارنه.

sə ciz hassə vāne marg-e nāsūnə, sarəš dard kənnə-vo əskəmi sūnə.

ب.ف: سه چیز نشانه‌ی مرگش است، سرش درد

می‌کند و شکم هم دارد.

م.ک: امید ی به ادامه‌ی زندگی‌اش نیست. کارش

تمام است.

۳۱۴۱. سه درد دارنه مرگ نشونه، گوز و کالش و اشکم شونه.

«س»

sə dard dārnə marg-e nāsūnə, guz-o kāləš-o əškəm sūnə.

ب.ف: سه درد نشانه‌ی مرگ است، گوزیدن و سرفه

کردن و شکم روش.

نک: سه چیز هسته و نه مرگ ...

۳۱۴۲. سه دور، سه مرگ دور.

sə dor, sə marg-e dor.

۳۱۴۳. سه راج درست بهیه، قرانی رد بهیه.

sə raj dərəst bahiyə, qarāni rad bahiyə.

۳۱۴۴. یک دو دارنه، دوسه دارنه، چهارمی ایشالله خیره.

yək do dārnə, do sə dārnə, cəhāromi iṣāllā xayr-ə.

ب.ف: بار سوم بلا و مرگ از آدمی دور می‌شود. سه

بار که درست شد، قران بر طرف شد. یک دو دارد،

دو سه دارد، چهارمی انشالله خیر است.

م.ک: پیشامد بد دور شد.

ب.ن: تا سه نشه بازی نشه.

۳۱۴۵. سه من کلّه ره تکوم دنه، سه مثقال زوون ره کارنورنه.

«ج»

sə mən kallə rə təkum denə, sə məsqāl zəvūn rə kār navərnə.

ب.ف: کله‌ی سه منی را تکان می‌دهد، زبان سه

مثقالی را به کار نمی‌برد.

م.ک: زبان سخن ندارد، بسیار تنبل است.

۳۱۴۶. سیاه ممیح شیرین توه.

siyā mamij širintər-ə.

ب.ف: مویز سیاه شیرین تر است.

ب.ف: توان سوسک در تنش نیست.

م.ک: خیلی ضعیف و ناتوان است.

۳۱۴۸. سیکا، اوی وچونه.

sikā, u-e vacu-ə.

ب.ف: اردک، پرورده‌ی آب است.

م.ک: چیزی برای از دست دادن ندارد. سیرِ نترس دارد.

ب.ن: برهنه از آب نمی‌ترسد.

۳۱۴۹. سیکامرغانه، غازمرغانه جه‌گت تره؟

sikā mərqānə, qāz mərqānə je gattər-ə?

ب.ف: تخم مرغابی، از تخم غاز بزرگ‌تر است؟

م.ک: تجربه‌ی من بیشتر از تجربه‌ی توست.

ب.ن: جوجه‌ی پاییزه می‌خواهد سر جوجه‌ی بهاره کلاه بگذارد.

۳۱۵۰. سیکای پشت اوبشندین.

sikā-ye pəst u basəndiyən.

ب.ف: آب بر پشت اردک ریختن.

م.ک: انگار نه انگار سخنی شنیدن. بی‌عار بودن.

ب.ن: موضوع را نادیده انگاشتن.

۳۱۵۱. سی‌کیله خرواره، رش‌خرباره.

si kilə xərvār-ə, ras-e xar-e bār-ə.

ب.ف: سی‌پیمانه یک خروار است، بار خر [اش] است.

م.ک: این بار- به اجبار- بر دوش من است.

۳۱۵۲. سیمکارستم ره‌بنه بزو. «ج»

siməkā rəstəm rə bənə bazu.

ب.ف: دمل رستم را از پا انداخت.

م.ک: انسان‌های پرتوان نیز در برابر بیماری ناتوان هستند.

ب.ن:

شیر شربه را از زهره‌ی مار زهره بریزد.

«مرزبان‌نامه»

۳۱۵۳. سیواسپه وسردرنشنه.

siyu espe ve sar dar našənə.

ب.ف: از سیاه سفید سر در نمی‌آورد.

sir baxərdə tək dārnə.

ب.ف: دهن سیر خورده دارد.

م.ک: کار ناشایست انجام داد. خطا کرد.

۳۱۴۳. سیربیارسرکه بیار، خانم سیرسرکه هاکنه.

sir biyār sarkə biyār, xānəm sir sarkə hākənə.

ب.ف: سیر بیار سرکه بیار، خانم می‌خواهد سیر سرکه درست کند.

م.ک: راحت طلب است.

ب.ن: همسایه‌ها یاری کنید تا من شوهرداری کنم.

۳۱۴۴. سیردزدک‌گ دزد وونه، ک‌گ دزدگته دزد وونه. «س»

sir dəzd kərg-e dəzd vunə, kərg-e dəzd gata dəzd vunə.

ب.ف: سیر دزد مرغ دزد می‌شود، مرغ دزد، دزد کلان می‌شود.

م.ک: دزدی از چیز کوچک شروع می‌شود.

ب.ن: تخم مرغ دزد شتر دزد می‌شود.

۳۱۴۵. سیرکل وته، پیازکل ایانه. «ق»

sir-e kəl vannə, piyāz kəl iyānnə.

ب.ف: در خط شخم کاشت سیر می‌برد، از خط شخم کاشت پیاز می‌آورد.

م.ک: آدم را به کار پر زحمت وا می‌دارد.

۳۱۴۶. سیرنخاردمه مه‌داهون بو‌هاده / گنده‌هکانه.

sir nəxārdemə me dāhūn bu hādə/gand hākənə.

ب.ف: سیر نخوردم که دهانم بو بدهد/بوی گند بدهد.

م.ک: خطایی از من سر نزد که موجب بد نامی‌ام شود. هیچ نقطه ضعفی ندارم.

ب.ن:

آن را که حساب پاک است، از محاسبه چه پاک است. «سعدی»

سیر نخوردم که گُندُر بسوزانم.

تو پاک باش و مدار ای برادر از کس پاک

زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ.

«سعدی»

۳۱۴۷. سیس قدونه تن‌دَنيه.

sis-e qəd vənə tan daniyə.

م.ک: اهل تشخیص و تمیز نیست.
ب.ن: هر از بر تشخیص نمی دهد.

۳۱۵۹. سیوسریمما، ونه اسبه سرپوئره. «ک.ج»

siyu sar bimā, vāne əsbe sar buarə.

ب.ف: با موی سیاه آمد، باید با موی سپید برود.

م.ک: عروس تا هنگام مرگ باید در خانه‌ی شوهر باشد.

ب.ن: با لباس سفید عروسی آمد، باید با کفن برود.

۳۱۶۰. سیوشونگ بکشین. «ج»

. siyu šung bakəšiyən

ب.ف: شیون سیاه کشیدن.

م.ک: به مصیبت گرفتار آمدن. گرفتار بلا و مصیبت شدن.

۳۱۶۱. سیوکرک، اسپه مرغنه کنده. «ج»

siyu kərək, əspe mərqnə kəndə.

ب.ف: مرغ سیاه، تخم سفید می گذارد.

م.ک: هر ظاهری گویای باطن واقعی نیست.

ب.ن: باران سفید از ابر سیاه می بارد.

۳۱۶۲. سیولمه ره هرچی بشوری اسپه نوونه.

siyulamə rə harci bašuri əsbe navunə.

ب.ف: نمد سیاه را هر چه بشویی سفید نمی شود.

م.ک: ذات آدمی تغییر نمی کند.

ب.ن: زنگی به شستن نگردد سفید.

۳۱۶۳. سیوممیج شیرین تره، سنگ بزنی سنگین تره، ونه بها

گرون تره. «ق»

siyu mamij širintər-ə, sang bazəni sangin tər-ə

vāne bəhā gərun tər-ə.

ب.ف: مویز سیاه شیرین تر است، وزنش کنی

سنگین تر است، بهای آن گران تر است.

نک: سیاه ممیج شیرین تره ...

۳۱۵۴. سیوامیزنه، یک جاخرنه!

sivā mizənnə, yək jā xərnə!

ب.ف: [فقط] هنگام ریدن از هم جدا هستند، همیشه با هم می خورند [باهم هستند].

م.ک: به هم تنیده اند. پیوند عمیقی با هم دارند. یک روح در دو قالب هستند.

ب.ن: از یک آخور می خورند.

۳۱۵۵. سیوینج اوره بخارده.

siyu binj-e u rə bəxārdə.

ب.ف: آب بستر شالی دیررس پاییزی را خورده است.^۱

م.ک: از تب و تاب و شور و حال افتاد.

۳۱۵۶. سیوینج ارزابته، خراک میچکایته.

siyu binj ərzā bayyə, xərk-ə mickā bayyə.

ب.ف: برنج دیررس پاییزی دیر به دست آمد، خوراک گنجشک شد.

م.ک: به موقع و در فصل آن اقدام نکرد.

ب.ن: چون در وضعیت مساعد آماده نشد. بی اعتبار شد.

۳۱۵۷. سیوتک شال درازانگل! کی اجازه هداکه بوری جنگل!؟

siyu tək-e šāl-e dərāz angl! ki əjāzə hədā ke buri jangəl?!

ب.ف: شغال پوزه سیاه پستان دراز [آویزان]! چه کسی اجازه داد که بروی جنگل!؟

م.ک: بی مشورت تن به خطر نده.

۳۱۵۸. سیوزمستون بهاروونه، برهنه کینگ دیاروونه.

siyu zəməssun bəhār vunə, berehnə king diyār vunə.

ب.ف: زمستان سیاه هم بهار می شود، کون برهنه آشکار می شود.

۱. در باور مازندرانیان اگر فاخته آب بستر شالی برنج دیررس (که به پاییز کشیده) را بخورد، دیگر آواز نمی خواند.

تبرستان
www.tabarestan.info

۳۱۶۹. شال بئوئوچه هوا وارش نوونه. «س»

šāl-e baubau je həvā vārəs navunə.

ب.ف: با زوزه‌ی شغال آب دریا کم نمی‌شود.

با زوزه‌ی شغال هوا بارانی نمی‌شود.

م.ک: سخنش بی تأثیر است. با تیت کردن، دیگری ناکار نمی‌شود.

ب.ن: با حرف خر از آسمان جو نمی‌بارد. از عرعر

خر کسی نرنجد. آواز سگان کم نکند رزق گدا را.

ابر را بانگ سگ زیان نکند. به دعای گربه‌ی سیاه

باران نمی‌آید.

۳۱۷۰. شال آوا اوجه کرک کلی ره اوئیرنه. «س»

šāl-e au je kərək kəli rə u nayernə

ب.ف: با زوزه‌ی شغال لانه‌ی مرغ را آب نمی‌گیرد.

نک: شال آوا اوجه دریوی

۳۱۷۱. شال آگه ویشه کدخدا بئو، شیر وسته بمردن خاره.

«سوا»

šāl age visə kədxodā bavu sir-e vəste bamərden xār-ə.

ب.ف: اگر شغال کدخدا [سلطان] جنگل شود،

برای شیر مردن بهتر است.

م.ک: اگر شایستگان نباشند، نالایقان جولان دهند.

ب.ن:

چو بیشه تهی ماند از تره شیر

شغالان به بیشه در آیند دلیر.

۳۱۷۲. شال بکوشتن هیچ چی تیه، ونه کنگ چودکاردن.

šāl-e bakuštən həcci nawayə, vənə kəng cu dakārdən.

ب.ف: کشتن شغال چیزی نیست، چوب در کونش

تپاندن [زور دارد].

م.ک: تنبیه کردن بجای، رسوا کردن چه بود؟

۳۱۷۳. شال بگوئن: ته دوچندیه؟ بگوته: سگ نیاکامبه.

«رام»

šālə bugutən: te du cande-yə? bugutə: sag-ə niyā kāmbo.

ب.ف: به شغال گفتند: حد دويدن تو چقدر است؟

گفت: نگاه می‌کنم به سگ.

۳۱۶۴. شاب زمبه گت تر، یارگیرمه بهتر.

šāb zambə gattər, yār girmə behtər.

ب.ف: قدم بزرگ‌تر بر می‌دارم، یار بهتر می‌گیرم.

م.ک: این دختر نشد، دختر دیگر و بهتری پیدا می‌کنم.

۳۱۶۵. شاتینگ / تیم تلابویه.

šāting\tim təlā baviyā.

ب.ف: شاه خروس‌ها شد.

م.ک: در هر کاری دخالت می‌کند.

ب.ن: نخود هر آش شد.

۳۱۶۶. شاخ تک بوردن!

šāq-ə tək bavərdən!

ب.ف: به نوک شاخ بردن.

م.ک: بزرگ جلوه دادن.

۳۱۶۷. شادی موسی مرغنه هسه. «آ»

šādi-ye mus-e mərqənə hassə

ب.ف: تخم کون عنتر است.

م.ک: خیلی شلوغ می‌کند. آرامش ندارد. بچه‌ی ناآرامی است.

۳۱۶۸. شال آوا اوجه دریوی اوکم نوونه. «ج»

šāl-e au au je dəryu-ye u kam navunə.

م.ک: برازنده‌ی این کار نیست.
ب.ن: بوزینه را با درودگری چه کار.

۳۱۸۰. شال دست پوستی کلا؟

sāl-e dast pusti kēlā?

ب.ف: به دست شغال کلاه پوستی؟
م.ک: به نااهل کار نسپار. به دست نااهل کار نده.
ب.ن: نباید ز گرگ چوپانی.

۳۱۸۱. شال دست جه بیته، ورگ دست هدا. «ج»

sāl-e dast je baytə, vərg-e dast hədā.

ب.ف: از دست شغال گرفت، به دست گرگ داد.
م.ک: از بد به بدتر دچار شد.
ب.ن:

که از جنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی.

«سعدی»

۳۱۸۲. شال دست وگوبیتیم؟!

sāl-e dast-o gu bətim?!

ب.ف: دست شغال و شکمبه‌ی گاو؟!
م.ک: قابل اعتماد نیست.
ب.ن: دنبه را به دست گرگ دادن. گوشت را به دست گربه سپردن.

۳۱۸۳. شال دم بجستن.

sāl dəm bajostən.

ب.ف: گیاه «دُم شغال» جویدن.
م.ک: ژاز خایی کردن. بیهوده گویی کردن.

۳۱۸۴. شال ره با تنه: ته شاهد کیه؟ بانوته مه دم!

sāl rə bāutənə: te šāhed kiye? bāutə me dəm!

ب.ف: به شغال گفتند: شاهدت کیست؟ گفت دم من!
م.ک: با هم ساختند، تبانی کردند.
ب.ن: دم روباه گواه روباه است. به روباه گفتند: شاهدت کیست؟ گفت: دم!

۳۱۸۵. شال ره بانوته: چه کرک کلی پشت خسنی؟ بانوته:

مه ره کرک قدقد جه خش انه! «س»

م.ک: باید متناسب با وضعیت و موقعیت حرکت کرد. با فشار دیگران به کار وادار می‌شود.
ب.ن: به خر گفتند: کی به ده می‌رسی؟ گفت: از سیخکی بپرس.

۳۱۷۴. شال بووت، وارشی نوونه.

sāl-e baut vārəsi navunə

ب.ف: به گفته‌ی شغال هوا بارانی نمی‌شود.
نک: شالِ آو آو آو چه ...

۳۱۷۵. شال بهوت بهوت دریوی اوپرنه! «ق»

sāl-e bahut bahut dəryu-ye u pər nane!

ب.ف: به گفته‌ی شغال، آب دریا پر نمی‌شود.
نک: شالِ آو آو آو چه ...

۳۱۷۶. شال بیته غازره نخرنه، ونه دله‌ی انارتیم ره خرنه.

«ج»

sāl baytə qāz rə naxərnə, vənə dələ-ye ənārtim rə xərnə.

ب.ف: غاز شغال [گاز] گرفته را نمی‌خورد (غازی را که شغال شکار کرده). انار دانه‌ی درونش را می‌خورد.
م.ک: متظاهر است.
ب.ن: شب به نماز نافله، روز به کمین قافله.

۳۱۷۷. شال تاجن بین.

sāl tājən bayyə.

ب.ف: شغال تازان شدن.
م.ک: کودک تازه به راه افتاده است.
ب.ن: بیماری که پس از نقاحت به راه افتاده باشد.

۳۱۷۸. شال خله گت بووئه، پفتال شال ووئه.

sāl xale gat bavuə, pəftāl-e sāl vunə.

ب.ف: شغال هر چه بزرگ شود، چاق می‌شود و پُف می‌کند.
م.ک: پیری در ماهیتش تغییری ایجاد نمی‌کند.

۳۱۷۹. شال ره چه بکته بازارره میون هکانه!

sāl rə ce bakətə bāzār rə miyun həkānə!

ب.ف: به شغال کی می‌رسد که از میان بازار بگذرد!

šāl-e šəkār xāni buri, šir-e aslāhə həmrā dār.

ب.ف: به شکار شغال می‌خواهی بروی، اسلحه‌ی شیر همراه ببر.

م.ک: همیشه بیش از اندازه باید آمادگی داشت.

ب.ن: دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد.

۳۱۹۱. شال کاربونه کسوبخوره، خی دارکوفاره له دینه. «ق»

šāl-e kār bue kasu baxərə, xi dār kufā re le denə.

ب.ف: شغال اگر بتواند دسته‌های درو شده را

بخورد، [پس] خوک می‌تواند «کوفاه» واژگون می‌کند.

م.ک: چنین چیزی ممکن نیست.

ب.ن: از صعوه محال بود صید کرگدن.

۳۱۹۲. شال که بخرده چشته، همه جاره چش اشته. «ج»

šāl ke baxərdə ceštə, hamə jā rə cēs eštə.

۳۱۹۳. شال که دزد بهی به، دریا کنار ره چش پلنه. «د»

šāl ke dəzd bahiyə, dəryā kənār rə cēs yəlnə.

ب.ف: شغال که چشته خورد، همه جا را زیر نظر می‌گیرد.

شغال که دزد شد کنار دریا (در جای بدون حفاظ) دزدی می‌کند.

م.ک: چشته خور شده است.

ب.ن: چشته خوار بدتر از میراث خوار است. مزه زیر دنداننش مانده است.

۳۱۹۴. شال که چشته بخرده، هندلونیشته. «ق»

šāl ke ceštə baxərd, hand-e lu ništə.s

ب.ف: شغال که چشته خور شد، لب خندق می‌نشیند.

نک: شال که بخرده ...

۳۱۹۵. شال که چشده بخورده، همه شوانه کرک ورنه.

šāl ke cešdə bəxərdə, hamə šə enə kərk varnə.

ب.ف: شغال که چشته خور شد، همه شب می‌آید، مرغ می‌برد.

نک: شال که چشته بخرده...

۳۱۹۶. شال که خسینگینه جه برسیه، قرکنده.

šāl ke xasinginə je barəsiyə, qar kəndə.

ب.ف: شغال به سنگدان [مرغ] که رسید، قهر

šāl rə bəutənə: ce kərk kəl-ye pəst xəsoni?

bəut-ə: mərə kərk-e qod qod je xəš enə!

ب.ف: به شغال گفتند: چرا پشت لانه‌ی مرغ

می‌خوابی؟ گفت: از قدقد مرغ خوشم می‌آید!

م.ک: نیت بد خود را توجیه می‌کند.

۳۱۸۶. شال ره بئوتنه: ته دوچتیه؟ بئوته: ونه بوینم پشت سر

توچتیه! «س»

šāl rə bəutənə: te du canne-yə? bəutə: vənə

bavinəm pəšt-e sar to canne-yə!

ب.ف: به شغال گفتند: حد دوییدن تو چه قدر است؟

گفت: باید ببینم تاخت پشت سری چه قدر است!

نک: شال بگوین: ته دو ...

۳۱۸۷. شال ره خانی داغ هاکنی، خربزه‌ی ماریم ره بکش.

«ج»

šāl rə xāni dāq hākəni, xarbezə-ye mārīm rə

bakəš.

ب.ف: می‌خواهی شغال را داغ کنی، بوته‌ی خربزه را از بیخ بکن.

م.ک: به دنبال راه حل مناسب خلاص شدن از دست مزاحم باش.

۳۱۸۸. شال ره مگه گسبن چپون کندنه؟!

šāl rə mage gəsbən-e capun kəndənə?!

ب.ف: مگر شغال را چوپان گوسفند می‌کنند؟!

م.ک: امانت به دشمن مسپار. امانت را به دشمن نده.

ب.ن: از گرگ شبانی نباید. نکند گرگ پوستین دوزی.

۳۱۸۹. شال کارنیه کسوبخاره.

šāl-e kār niyə kasu bəxərə.s

ب.ف: کار شغال نیست [که] دسته‌ی گرد آمده [گندم یا شالی] را بخورد.

م.ک: اهل این کار نیست. توان این کار را ندارد.

ب.ن: طعمه‌ی هر مرغکی انجیر نیست. هر کسی را بهر کاری ساختند.

۳۱۹۰. شال شکارخانی بوری، شیر اسلحه همراه دار.

می‌کند.

م.ک: مفت خور خوش سلیقه‌ای است.

۳۱۹۷. شال گته‌که: اگر کرگ کلی بوم، کرگ نیم مه ره درد

نکنده، هی شال! هی شال مه ره کشنه. «د»

šāl gətə ke:agər kərg-e kəli burəm, kərg nayrəm
mərə dard nakəndə, həy šāl həy šāl! mərə
kəšənə.

ب.ف: شغال می‌گفت: اگر به لانه‌ی مرغ بروم، مرغ
نگیرم به من بر نمی‌خورد، [فریاد] آهای شغال آهای
شغال! مرا می‌کشد.

م.ک: به خواسته نرسیدن و رسوا شدن، دردناک
است.

۳۱۹۸. شال ماره آروسیه!

šāl-e mār-e arusi-yə.

ب.ف: عروسی مادر شغال است.

م.ک: اوضاع ثابت نیست، در هم برهم است.

۳۱۹۹. شال مرگی کته.

šāl margi kənnə.

ب.ف: خود را مانند شغال به مردن می‌زند (خود را
به شغال مردگی می‌زند).

م.ک: مظلوم نمایی می‌کند.

ب.ن: خود را به موش مردگی می‌زند.

۳۲۰۰. شال واری باش: اتا شاپ پیشی شونی، اتا پشت سر

ره هارش.

šāl-e vāri bās: attā šāp piši šuni, attā pəšt-e sar
rə hārēš.

ب.ف: چون شغال باش: یک قدم [که] پیش
می‌روی، یکی هم پشت سر را نگاه کن.

م.ک: همواره با احتیاط قدم بردار. در زندگی محتاط
باش.

۳۲۰۱. شال واری په کفاره اشنه. «ج»

šāl-e vāri pe kəfā rə ešənə.

ب.ف: چون شغال به پشت سر نگاه می‌کند.

م.ک: نگران از تعقیب است.

ب.ن: مضطرب و پریشان است.

۳۲۰۲. شال وقتی کدخدا بوه، شه و دتا کرک خانه! «س»

šāl vaqti kadxodā bavə, še ve də tā kərək xānə!

ب.ف: وقتی که شغال کدخدا بشود، برای خودش
دو تا مرغ می‌خواهد!

م.ک: برتری طلب است و مسؤولیت‌پذیر نیست.

۳۲۰۳. شالی به پشتی کال دمبه او خارنه. «گ»

šāli be pəšti-ye kāl dəmbə o xārənə.

ب.ف: شالی به پشتی کال دمبه (= علف هرز) آب
می‌خورد.

م.ک: به پشتیبان متکی است.

ب.ن: تلخه در سایه‌ی گندم آب می‌خورد. هزار تلخه
پای یک شیرینه آب می‌خورد.

۳۲۰۴. شام بخورده پی، کچه فراون هسه!

šām baxərdə pi, kacə fəravun hassə!

ب.ف: پس از شام خوردن، قاشق (چوبی) فراوان
است.

م.ک: بی‌موقع به امکانات مورد نیاز دست یافت.

۳۲۰۵. شام بخورده پی، کورغلی ماراوسی‌یه.

šām baxurdə pi, kurqəli-ye mār-e arusi-yə!

ب.ف: پس از شام خوردن، عروسی مادر کوراوغلی
است.

م.ک: دیروقت شد.

۳۲۰۶. شانس دار دیم قشنگه، کم شانس کینگ. «آ»

šānš dār-e dim qašang-ə, kam šāns-e king.

ب.ف: صورت شانس‌دار قشنگ است، کون
کم‌شانس.

م.ک: بد اقبال در همه‌ی موارد بد می‌آورد.

۳۲۰۷. شانس داشت بوم، گره کتمه مردمه.

šānš dāšt bum, garə katemə mərdemə.

ب.ف: شانس می‌داشتم، در گهواره می‌مردم.

م.ک: بد اقبالم.

ب.ن: الهی بخت بر گردد از این طالع که من دارم.

یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم.

۳۲۰۸. شانس که ننه، گوز و کلش یک دغه انه / شانس که

ب.ف: سرا و خانه‌ی شاه را می‌زند/ می‌دزد.
م.ک: در دزدی چابک است. بسیار دزد است.
ب.ن: سرمه را از چشم می‌رباید.

۳۲۱۵. شاه سوار و لشکر پیاده.

šāh sāvār-o lāškar piyādā.

ب.ف: شاه سوار است و لشکر پیاده (به دنبالش).
م.ک: پیشرو و آشوبگر است.

۳۲۱۶. شاه شه تخت ره از دست هاده، کیجا شه کیجایی ره
نونه هاده. «س»

šāh še taxt rā az dast hādā, kijā se kijā-yi rā
navenā hādā.

ب.ف: شاه تختش را از دست بدهد، دختر بکارت
خود را نباید از دست بدهد.
م.ک: حفظ بکارت و پاکدامنی برای دختر اصل
است.

۳۲۱۷. شاه کار و لاه کار؟!

šāh-e kār o lāh-e kār?!

ب.ف: کار شاه و کار سیل!
م.ک: قدرت ویرانگر است.
ب.ن: قدرت پادشاهی ابهت دارد.

۳۲۱۸. شاه ناخشه / مریضه، وزیر ره اماله کته.

šāh nāxš-e-mariz-e, vazir rā əmələ kənnə.

ب.ف: شاه ناخش است، وزیر را اماله می‌کنند.
م.ک: گناه کسی را به گردن دیگر می‌اندازند.
درد دیگری را تحمل می‌کند.
ب.ن:

گنه کرد در بلخ آهنگری
به شوشتر زدند گردن مسگری.
گنه کنند گاوان، کدخدا دهد تاوان.

۳۲۱۹. شتر با بار بورده، کشی و بارون چرخ گیتنه. «آ»

šətar bā bār burdə, kaši-yo bārvan-e carx ginna.

ب.ف: شتر با بار [از دست] رفت، به دنبال باربند
می‌گردد.
م.ک: کلاه سرش رفته، بیهوده تلاش می‌کند.
ب.ن: سوراخ دعا را گم کرده.

ننه، گوز وقت نمازانه!

šāns ke nenə, guz-o kələš yəkdafe enə \ šāns ke
nenə, guz vaqt-e-nəməz enə!

ب.ف: شانس که نیاید، گوز و سرفه با هم می‌آید.
شانس که نمی‌آید، گوز وقت نماز می‌آید.
م.ک: زمانه با ما سازگاری ندارد.
ب.ن: نصیب همه بخت و روز، نصیب من سرفه
و گوز.
بدبختی که باز آید، گوز وقت نماز آید.

۳۲۰۹. شانس که ننه، کتل کوتنا ره گنه. «س»

šāns ke nenə, katəl kutənā rā genə.

نک: اقبال که ننه کتین، کوتنا ره گنه.

۳۲۱۰. شانس که ننه، لاک او پس دنه.

šāns ke nenə, lāk o pas denə.

ب.ف: شانس که نمی‌آید، لاک آب پس می‌دهد.
نک: اقبال که ننه، ...

۳۲۱۱. شاه بخشنه، شاه قلی خان نبخشنه.

šāh baxšənə, šāh qəli xān nəbaxšənə.

ب.ف: شاه می‌بخشد، شاه قلی خان نمی‌بخشد.
م.ک: دستیار از حاکم مستبدتر است. فرا دست
می‌بخشد زیر دست مدعی است.
شاه می‌بخشد، شیخ علی خان نمی‌بخشد.

۳۲۱۲. شاه خانم گشادی و ماه خانم تنگی سَره.

šāh xānəm-e gəšādi-o mäh xānəm-e tangi sar-ə.

ب.ف: گشادی شاه خانم، تنگی ماه خانم برابر
[است].
م.ک: این به آن در.

۳۲۱۳. شاه ره به گدا سرکارونه.

šāh rā be gədā sar kār venə.

ب.ف: سر و کار شاه به گدا هم می‌افتد.
م.ک: همه‌ی آدم‌ها به هم احتیاج دارند.
ب.ن: کوه به کوه نمی‌رسد، آدم به آدم می‌رسد.

۳۲۱۴. شاه سره خانه ره زنده.

šāh-e səreh xānə rā zandə.

نک: شتر کاجه خارِه ...

۳۲۲۶. شترکه خانه اوبخره، شه گردن ره درازکنه.

šətar ke xānə u baxərə, še gərdən rə dərāz kənnə.

ب.ف: شتر که می‌خواهد آب بخورد، گردنش را دراز می‌کند.

م.ک: هر کس نیازش را به شیوه‌ی خودش برآورده می‌کند.

ب.ن: شتر که علف می‌خواهد، گردن دراز می‌کند.

۳۲۲۷. شترکینه دارنه.

šətar-e kinə dārnə.

ب.ف: کینه‌ی شتری دارد.

م.ک: بشمار کینه‌ورز است.

۳۲۲۸. شترگردن بلن هسته، ونه اتاسرره زنه. «آ»

šətar-e gərdən bələn hassə, vənə āttā sar rə zannə.

ب.ف: گردن شتر بلند است، از یک جا سرش را می‌برند.

م.ک: گناه‌کار هر چه گنااهش بزرگ باشد، یک بار محکوم می‌شود.

ب.ن: یک گناه را از او هزار مگیر.

۳۲۲۹. شترگردن درازه، ونه هف سرره نزنه، اتاسرره زنه. «ج»

šətar-e gərdən dərāz-ə, vənə haff sar rə nazannə, āttā sar rə zannə.

ب.ف: گردن شتر دراز است، هفت جایش را نمی‌زنند، یک جایش را می‌زنند.

نک: شتر ره گردن بلن ...

۳۲۳۰. شترگوشه خانه.

šətar gus xānə.

ب.ف: گوشه شتر می‌خواهد.

م.ک: خارج از توان درخواست می‌کند.

۳۲۳۱. شترموس وانگیس

šətar-e mus-o angis.

ب.ف: کون شتر و انگشت.

نک: دریو و گل کتک.

۳۲۲۰. شتر باربند وکشی، اتاخر بار هسته. «سوا»

šətar-e bār band-o keši, atā xar bār hasteh.

ب.ف: افسار و یراق شتر، برابر بار کامل الاغ است.

م.ک: بزرگان - در هر وضعیتی - اعتبار دارند.

ب.ن: شتر اگر مرده هم باشد، پوستش بار خر است. شتر خوابیده از خر ایستاده بلندتر است.

۳۲۲۱. شتر باربن کشی، خرجهازه.

šətar-e bār ban kaši xār-e jəhāz-ə.

ب.ف: بار بند شتر، جهاز خر است.

نک: شتر باربن کشی ...

۳۲۲۲. شتره گوم بکارده، باربند وکشی دنبال‌گردنه / دره.

šətar rə gum bakārdə, bārband-o kaši dənbal gərdənə\darə.

ب.ف: شتر را گم کرده، پی بار بند / طناب بارش می‌گردد / هست.

م.ک: اصل را ول کرده، به دنبال فرع می‌گردد.

ب.ن: شتر را گم کرده پی افسارش می‌گردد. اسب را گم کرده، پی نعلش می‌گردد.

۳۲۲۳. شتر کاجه خارِه که ونه لوجه نفیره. «س»

šətar-e kājə xār-ə ke vənə lucə nafir-ə.

ب.ف: شتر کجایش درست است، که لب و لوجه‌اش ناموزون است.

م.ک: همه جا و همه کارش عیب است.

ب.ن: به شتر گفتند: شاشت از پس است، گفت: چه چیزم مثل همه کس است.

به شتر گفتند گردنت کج است، گفت کجام راست است.

۳۲۲۴. شترکتا دم بنه انه.

šətar-e kətā dəm bənə enə.s

ب.ف: دم کوتاه شتر بر زمین می‌آید.

م.ک: لا ابالی و لا قید است.

ب.ن: گوساله تا گاو شود دل صاحب آب شود.

۳۲۲۵. شترکجه خشه، که ونه لوجه نخشه. «ج»

šətar-e kājə xəš-ə, ke vənə lucə naxəš-ə.

ب.ف: کجای شتر زیباست، که لبش نیست.

šetun-e mus-e mi hassə.

ب.ف: موی کون شیطان است.

نک: شادی موس مرغه ...

۳۲۴۰. شفا ندایی، کورهاکردی.

šəfā nədāyi, kur hākərđi.

ب.ف: شفا نداده، کور کردی.

م.ک: مشکل را حل نکرده، بر مشکل افزود.

ب.ن: رفت بهترش کند، بدترش کرد.

در جبین این کشتی نور رستگاری نیست. «سعدی»

۳۲۴۱. شفت اکبر قهوه خنه بیه.

šəft-e akbər-e qahvə xəne bayyə.

ب.ف: قهوه خانهای «شفت اکبر» شده است.

م.ک: ۱. کسی به کسی نیست. ۲. کسی از کسی

اطاعت نمی کند.

۳۲۴۲. شفیع پشه خرنه، ببی ونه غرصه خرنه.

šafi'e pəssə xərnə, bibi vənə qərsə xərnə.

ب.ف: «شفیع» پسته می خورد، بی بی غصه ی او

را می خورد.

م.ک: نگرانی بی مورد دارد.

۳۲۴۳. شکارچی که شکارگاه دره، ونه اتا چک ونه بشکس

بوئه. «ج»

šəkarci ke šəkārgā darə, vənə attā cak vənə

bəškes buə.

ب.ف: شکارچی که در شکارگاه است، باید یک

پایش شکسته باشد.

م.ک: با احتیاط و روش مناسب باید عمل کرد.

ب.ن: عاقل آن است که اندیشه کند پایان را.

۳۲۴۴. شکار نکرده کله ونگ نده. «ج»

šəkār nakərdə kallə vāng nade.

ب.ف: شکار نکرده بانگ شادی نزن.

م.ک: تا به پیروزی نرسیدی، اعلام شادی نکن.

۳۲۴۵. شکر دشین.

šəkər dəšniyən.

ب.ف: شکر ریختن.

م.ک: بی مزگی کردن. بیهوده خندیدن.

۳۲۳۲. شخ پسکود.

šex pəskud.

ب.ف: شخ تفاله.

م.ک: شخ بی ارزش.

۳۲۳۳. شس شس جم هاکنی، خیک خیک بورده.

šas šas jam hākənni, xixkik burdə.

ب.ف: شست شست (= کم کم با انگشت) جمع

کردیم، خیک خیک رفت.

م.ک: به سختی جمع کردیم، به آسانی از دست دادیم.

۳۲۳۴. شیخ ممدلی دل بوهه، نره با نر عقد کاند.

šex mamdali dəl buhə, nar rə bā nar aqd kāndə.

ب.ف: به میل شیخ محمدعلی باشد، نر را با نر

عقد می کند.

م.ک: انجام هر کاری در گرو انگیزه و میل و اراده ی

او است.

ب.ن: شبان گر خواهد، شیر از بز نر دوشد.

۳۲۳۵. شد و مد هدائن.

šadd-o mad hədāən.

ب.ف: طول و تفصیل دادن.

م.ک: آب و تاب دادن.

۳۲۳۶. شش درم دونه، وکتراره کورنه؟

šeš dərəm dunə, ve kətarə rə kurnə?

ب.ف: شش درهم برنج، ملاقه می خواهد چه کند؟

م.ک: چیز اندک، این همه ابزار نمی خواهد.

۳۲۳۷. شطون جه دگوم پیش دره.

šetun je də gom piš darə.

ب.ف: دو گام از شیطان جلو است.

م.ک: به شیطان درس می دهد.

۳۲۳۸. شطون موس زرت.

šeton mus-e zərt-ə.

ب.ف: زرتی کون شیطان است.

م.ک: بسیار شلوغ و شیطان است.

۳۲۳۹. شطون موس می هته.

۳۲۴۶. شل اشکار یوین.

šal aškār baveyan.

ب.ف: مانند شکار شل و لنگ شدن.

م.ک: زخمی و پر و بال شکسته شدن.

۳۲۴۷. شلب بزه گویی واری، بنه پخش بیه.

šaləb bazə guyi vāri, bənə paxš bayyā.

ب.ف: [مانند] تپاله‌ی شل گاو، روی زمین پخش شد.

م.ک: آدم شل و ولی است.

۳۲۴۸. شل، پرمج بویه.

šal, pər məj baviye.

ب.ف: شل، تندرو شد.

م.ک: کسی جلو دارش نیست.

۳۲۴۹. شل پریله آ/ شل پریه آ.

šal-ə par pilə a/ šal-ə par pe a.

ب.ف: پر و بال و شکمش خیس است/ پر و پایش خیس است.

م.ک: عضلات بدنش ضعیف شده (زنی که تازه زاییده باشد).

۳۲۵۰. شل خریبار نیجا باکله بارهاکن.

šal-e xar biyār napəjā bākelə bār hāken.

ب.ف: خر شل بیار باقلای نیز بار کن.

نک: خر ره بیار باکله بار هاکن.

۳۲۵۱. شل خر سوار شونه «کارو»، اسب زین سوار هم شونه

«کارو». «آ»

šal-e xar səvār šunə kārū, asb-e zin səvār ham šunə kārū.

ب.ف:

سوار بر خر شل هم به «کهرود» می‌رود،

بر زین اسب سوار هم به «کهرود» می‌رود.

م.ک: در هر حال زندگی می‌گذرد.

هر کس هر گونه می‌اندیشد، همان گونه زندگی می‌کند.

ب.ن:

علی الصباح بزد نعره‌ای که ای محمود شب سمور گذشت و لب تنور گذشت. بر سر اولاد آدم هر چه آید بگذرد.

۳۲۵۲. شل گزره ره بمونس. «ک.ج»

šal-ə gərza rə bamonəssan.

ب.ف: به شکل موش خیس در آمدن.

م.ک: تکیده و ژولیده و پریشان احوال.

۳۲۵۳. شلوارین ره قایم دوسه، خشتک خورره نارنه.

šəlvār ban rə qāyem davəssə, xəštək-e xavər rə nāmə.

ب.ف: بند شلوار را محکم بسته، از خشتک خبر ندارد.

م.ک: از عیب اصلی‌اش آگاه نیست. به عیب اصلی‌اش بی‌توجه است.

ب.ن: نمی‌داند کجای کارش خراب است.

۳۲۵۴. شلوار خشتک هیچ چی دنیه، شلوار بتم ره محکم

وَنه.

šəlvār-e xəštək hicci daniyə, šəlvār banam rə mohkam vannə.

ب.ف: در خشتک شلوار هیچی نیست، بند شلوار را محکم می‌بندد.

نک: شلوارین ره قایم ...

۳۲۵۵. شلوار ره گرمی و سردی سه نهوشنه.

šəlvār rə garmi-o sardi-ye sse napušənənə.

ب.ف: شلوار را برای گرمی و سردی نمی‌پوشند.

م.ک: باید بر پایه‌ی عرف عمل کرد.

ب.ن: باید ظاهر آراسته داشت. باید خود را در چشم مردم آراست.

۳۲۵۶. شل وِزگی روزی در راه.

šal-e vərg-e ruzi dar rah-ə.

ب.ف: روزی گرگ شل در راه است.

م.ک: ناتوان هم به خواسته‌ها و نیازهایش می‌رسد.

ب.ن: هر سری یک روزی دارد. خدا می‌رساند هر جا که هست.

خدا دهن باز را بی‌روزی نمی‌گذارد.

۳۲۵۷. شل و مبتلا، خنه‌ی عبدالله!

šal-o mobtālā, xənə-ye abdollā!

ب.ف: شل و مبتلا، خانه‌ی عبدالله!

نک: شمر بد ها کرده ...

۳۲۶۴. شمه پلی حسن کل هسمه، مردم پلی حسن آقا.

šame pali hasən kal hassəmə, mardəm-e pali
hasən āqā.

ب.ف: پیش شما حسن کچل هستم، [اما] نزد مردم
حسن آقا هستم (عزت و احترام دارم).
م.ک: در چشم خودی ارزشی نداریم.

۳۲۶۵. شمی که خانه ره واجبه، مسجد ره کمل دود کندنه.

šami ke xānə rə vājeb-ə, masjed rə kaməl dud
kəndənə.

ب.ف: شمی که برای خانه واجب است، برای
مسجد کاه دود می‌کنند.
م.ک: اول به خود، بعد به دیگران برس.
ب.ن: چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام
است.

۳۲۶۶. شنبه دهیت، هرگز نهیت. «ق»

šanbə dahit, hargez nahit.

۳۲۶۷. شنبه دهیت، خدا بهیت. «س»

šanbə dahit, xodā bahit.

ب.ف: بارش شنبه، هرگز نبارد.
م.ک: بارانی که روز شنبه ببارد، تا آخر هفته ادامه
دارد.

۳۲۶۸. شتر پتیر هاکنه، برار کر لور. «ک.ج»

šəner pannir hākkonə, bəṛāra ker lur.

ب.ف: برای خودش پنیر درست می‌کند، برای برادر
عزیزش لور.
م.ک: بیش‌تر به خودش می‌رسد تا به دیگران.
ب.ن:

از صحن خانه تا به لب بام از آن من
از بام خانه تا به ثریا از آن تو.
«وحشی بافقی»

۳۲۶۹. شنغر شنغور را دینگوئن. «گ»

šanqər šonqor rā dinguən.

ب.ف: فریاد و شیون راه انداختن.

م.ک: همیشه میزبان آدم‌های گوناگون است.

ب.ن: هر که آس و پاسه با ما هم‌کلاسه.

۳۲۵۸. شله پریوین.

šəl-ə par baveyan.

ب.ف: پر خیس شدن.

م.ک: از پرش و جهش افتادن.

۳۲۵۹. شمر بد ها کرده، در حق سید و ملا نکرده.

šəmr bad hākərdə, dar haqq-e sayyed-o mələ
nakərdə.

ب.ف: شمر بدی کرد، در حق سید و ملا نکرده
است.

م.ک: حاصل کار بد، برای همه بد نیست.

ب.ن: خرابی بصره، آبادی بغداد است.

۳۲۶۰. شنبه بیشتن.

šambə biyāštən.

ب.ف: شنبه گذاشتن.

م.ک: به انتظار بیهوده نگه داشتن.

ب.ن: منتظر گذاشتن و نیامدن.

۳۲۶۱. شمر جمه ره تن دکارده.

šəmr-e jəmə rə tan dakārdə.

ب.ف: پیراهن شمر را پوشید.

م.ک: بی‌رحم و سنگ دل است. خشونت بی‌اندازه
به خرج دادن.

۳۲۶۲. شم ره شه دس ونه روشن هاکنی.

šam rə še das vone rušən hākəni.

ب.ف: شمع را باید با دست خود روشن کنی.

م.ک: باید به خودت متکی باشی.

ب.ن: فرزند کسی نمی‌کند فرزندی.

۳۲۶۳. شمر همه وشه بدی ها کرده بو، ملائون وشه بدی
نکرده.

šəmr hamə vesse badi hākərd bu, məllāun-e
vesse badi nakərdə.

ب.ف: شمر برای همه بدی کرده باشد، برای ملاها
بدی نکرده است.

م.ک: دادو قال راه انداختن. داد و هوار راه انداختن.

۳۲۷۰. شوبورده، خوبورده.

šu burdə, xu burdə.

ب.ف: شب رفت خواب رفت.

م.ک: جل و پلاس پهن کرد.

۳۲۷۱. شوچن ره موندنه!

šoçen rə mondəne!

ب.ف: به جن شب می ماند.

م.ک: خیلی زشت و بد قیافه هست.

۳۲۷۲. شوخی و بچت/راستی، آتاسوراخ جه درانه.

šuxi-o bejət\rāsti, attā surāx je dar enna.

ب.ف: شوخی و جدی از یک سوراخ بیرون می آید.

م.ک: ریشه‌ی همه‌ی گفته‌ها از یک دهن است.

ب.ن:

چو حق تلخ است با شیرین زبانی

حکایت سر کنم آن سان که دانی.

شوخی شوخی آخرش جدی می شود. بسا قالا که از بازیچه برخاست.

۳۲۷۳. شوخی ره لادله کنه!

šoxi rə lā dālə kənnə!

ب.ف: زیر لحاف است که شوخی می کنند!

م.ک: هر جایی نباید به مزاح روی آورد.

ب.ن: ظرافت آتش افروز جدایی است.

ز شوخی پرهیز ای با خرد

که شوخی تو را آبرو می برد.

۳۲۷۴. شوخی شه جا دارنه.

šoxi še jā dārne.

ب.ف: شوخی جای خودش را دارد.

م.ک: هر چیزی جای خود، حتی شوخی.

ب.ن: هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد. جا به

جا کینبهد و جا به جا کینستعین.

۳۲۷۵. شوره زن پیرمرد بیمه.

šəvrə zan-e pir mard baymə.

ب.ف: پیرمرد شبنم بار شدم.

م.ک: پیر مرد شاشو شدم.

ب.ن: پیری است و هزار عیب.

۳۲۷۶. شودکته آدم، تاریکی جه نترسئه.

šu dakətə ādəm, tāriki je natərsənə.

ب.ف: آدم در شب گرفتار شده، از تاریکی نمی ترسد.

م.ک: آدم گرفتار از گرفتاری نمی هراسد.

ب.ن: کسی که پایش را به خرابات گذاشت از

کلفت و نازکش نمی ترسد.

۳۲۷۷. شوسریورده، گند دربورده؟

šu sar burdə, gand dar burdə?

ب.ف: شب به سر رسید، گند هم از بین رفت؟

م.ک: زمان کاربد گذشت، اثرش هم از بین رفت؟

۳۲۷۸. شوسری و سوسری؟

šo sari-yo sar sary?

ب.ف: شب و سر تکان دادن؟

ب.ن: تاریکی و چشمک؟

۳۲۷۹. شوسگه، روز آدم.

šu sag-ə, ruz ādəm.

ب.ف: شب سگ است، روز آدم.

م.ک: آدم رندی است. شبانه روز درگیر زندگی

است.

۳۲۸۰. شوسیو، گوسیو.

šu siyu, gu siyu.

ب.ف: شب سیاه، گاو سیاه.

م.ک: وضعیتی است که خلاف خلافکاران آشکار

نمی شود. کی به کیه؟

ب.ن: شب سیاه و گاو سیاه. علل و اسباب اشتباه از

هر جهت جمع است.

۳۲۸۱. شوشم ندانه بخاره، روزقداره وندنه. «س»

šo šom nədānnə bəxārə, ruz qaddārə vandənnə.

ب.ف: شب شام ندارد بخورد، روز قداره می بندد.

م.ک: نادار مدعی است.

ب.ن: آدم گدا و این همه ادا. افاده‌اش به نواب

می ماند گدائیش به عباس دبس.

م.ک: از فرصت باید استفاده بهینه کرد.
ب.ن: امروز تخم کار، که فردا مجال نیست.

۳۲۸۹. شوی گپ، صدا دارنه.

šu-ye gap, sādā dārna.

ب.ف: گپ شب صدا دارد.
م.ک: باید مواظب شوند بود.
ب.ن: دیوار موش دارد، موش هم گوش دارد.
به هوش باش که سر در سر زبان نکنی.

۳۲۹۰. شه آبروره بخرده وشه حیاره قی ها کرده.

še ābru rā baxərdə-o še hayā rā qey hākərdə.

ب.ف: آبرویش را خورده و حیایش را قی کرده است.
م.ک: آدم بی چشم و رویی شده. نمک نشناس است.

۳۲۹۱. شه آردره هایتمه، الک ره داره کاردمه. «ج»

še ārd rā hāpitm-ə, alək rā dār hākərdmə.

ب.ف: آردم را بیختم، الک را آویختم.
م.ک: خیالم از بابت انجام کارم آسوده است.
ب.ن: آرد خود را بیختم، آرد بیز را آویختم.

۳۲۹۲. شه آیش خیی دنه، اتی ره شوپه کته. «ج»

še āyes xi denə, atti rā šupe kənnə.

ب.ف: آیش خود را در خطر خوک قرار می دهد، آیش دیگری را شب پایی می کند.
م.ک: به فکر خود نیست، به فکر دیگریست.

۳۲۹۳. شه اشکم ره گره بز، پول جم وونه.

še əškəm rā gərə bazən, pul jam vuna.

ب.ف: شکمت را گره بز، پول جمع می شود.
م.ک: ول خرجی نکن.
ب.ن: قناعت توانگر کند مرد را. قناعت هر که کرد آخر غنی شد.

۳۲۹۴. شه انگوس ره بتمویی دینگیم شه دماغ!

še angus rā batombi dingənim se dəmāq!

ب.ف: نمی توانیم انگشت خود را توی دماغ خود بگذاریم.
م.ک: فضول و جاسوس بسیار است.

چیت در چشم عقل ناخوشر
در جهان از گدای کبر آور.
«سنایی»

۳۲۸۲. شوکای پرش داینه و خروش خو. «س»

šukā-ye pəreš dāyna-vo xaruš-e xu.

ب.ف: پرش شوکا دارد و خواب خرگوش.
م.ک: تیز هوش است.

۳۲۸۳. شوکل انجیل، روزکل پت مرغانه.

šu kol anjil, ruz kol pat mərqānə.

ب.ف: شب انجیر نارسیده، روز تخم مرغ پخته.
م.ک: ناپرهیزی می کند.

۳۲۸۴. شوکه وونه، دارای سگ نخسنه، فقیر جانوری. «س»

šo ke vuna, dārā-ye sag naxəsən, faqir-e jānevəri.

ب.ف: شب که می شود، سگ دارا نمی خوابد، نری فقیر.
م.ک: میل ناداران در شب افزون می شود.

۳۲۸۵. شوم بخرده په روز بمونشه؟

šum baxərdə pe ruz bamunəša?

ب.ف: پس از شام خوردن روز ماند؟
م.ک: چیزی باقی نمانده است.

۳۲۸۶. شوم شکر، ناهار شکر.

šum šakər, nāhār šakər.

ب.ف: شام شکر (خند)، ناهار شکر (خند).
م.ک: مهمان، جا و میزبان خوبی گیر آورد.
ب.ن: کنگر خوردن و لنگر انداختن.

۳۲۸۷. شونگ کر، شی کره. «ج»

šung kar, ši kar-ə.

ب.ف: شیون کن، شوهر کن است.
م.ک: دلش شوهر می خواهد.
بیهانی شوهر دارد.

۳۲۸۸. شوی کار، روزبراره.

šu-ye kār, ruz-e bārā-rə.

ب.ف: کار شب، برادر روز است.

ب.ن: انگشت به بینی نتوان کرد.

۳۲۹۵. شه اوج سرنشته، اتی ره تارف کنه. «ج»

še uj-e sar nistə, atti rə tārof kənnə.

ب.ف: خودش روی سبوس برنج نشسته، به دیگری تعارف می کند.

م.ک: تعارف خشک و خالی می کند.

ب.ن: تهی دست است و تعارف بی جا می کند.

۳۲۹۶. شه بئوته، گنه: چل و چوبئوته.

še bautə, gənə: cəl-o cu bautə.

ب.ف: خودش گفت، می گوید: خرده های چوب گفت.

م.ک: خود را به آن راه می زند.

ب.ن: خود را به کوچه علی چپ می زند.

۳۲۹۷. شه بافنه، شه په گینه.

še bāfənə, še pe ginnə.

ب.ف: خود می بافتد و خود باز می کند.

م.ک: خود پسند و خودرأی است. خود می گوید، خود هم جواب می دهد.

ب.ن: عاشق سلیقه ی خود است.

۳۲۹۸. شه بالاسرايره نويته.

še bālā sar-e abr-ə navinnə.

ب.ف: ابر بالای سر خود را نمی بیند.

م.ک: مغرور و متکبر است.

۳۲۹۹. شه باوش، باخود باوش.

še bāwəš, bā xod bāwəš

ب.ف: خود بگو، با خودت بگو.

م.ک: اول به خودت بیاموز.

ب.ن: تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی برد. کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی.

۳۳۰۰. شه پالون دله کاه ره بخارده.

e palon dələ-ye kāh rə bəxārdə.s

ب.ف: کاه (پوشال) داخل پالانش را خورد.

م.ک: از حدود و روش خود دور شد. ته مانده های زندگی اش را می خورد.

۳۳۰۱. شه پالون ره قاطرخنه دم دنه.

še palun rə qāter xənə dəm dənə.

ب.ف: [الاغ] پالان خود را به اصطبل قاطر می اندازد.

م.ک: خود را قاطی بزرگان می کند.

ب.ن: بر جای بزرگان تکیه می زند.

۳۳۰۲. شه پرره ندیه.

še pər rə nadiyə.

ب.ف: پدرش را ندیده است.

م.ک: خودش را گم کرده است.

۳۳۰۳. شه پسرکنا سریمیرم، شه خش کله ورنمیرم. «ج»

še pəsər-e kənnā sar bamirəm, še xeš-e kallə var namirəm.

ب.ف: در درگاه خجانه ی پسرم بمیرم، بر بالین دامادم نمیرم.

م.ک: خویشاوندان دیگرند.

ب.ن:

تا بتوانی حذر کن از منت
کاین منت خلق کاهش جان است.
جگر جگر است، دیگر دیگر.

۳۳۰۴. شه پشته، کوپ لته ونده.

še pəšt-ə kup latə vandə.

ب.ف: به پشت خود پاره ی حصیر می بندد.

م.ک: آماده ی کتک خوردن می شود.

۳۳۰۵. شه پشم سرخسنة.

še pašm-e sar xəsonə.

ب.ف: روی پشم خود می خوابد.

م.ک: به خود متکی است.

ب.ن: نان عمل خویش را می خورد.

۳۳۰۶. شه پشته لحاف جه نازنه.

še pitə ləhāf je nāznə.

ب.ف: به لحاف کهنه می نازد.

م.ک: نادار افاده دار است.

۳۳۰۷. شه تک ره بشور.

še tək rə bašur.

še cakk-ə ame sar zandə.

ب.ف: پای خود را بر سر ما می‌کوبد.

م.ک: خود را به رخ ما می‌کشد.

۳۳۱۴. شه خارکله ره بزئم شمه گج کلّه ره؟

še xār-e kallə rə bazənəm šəme gej-e kallə rə?

ب.ف: سر سالم خود را به کله‌ی گج شما بزئم؟

م.ک: بر تو برتری دارم.

۳۳۱۵. شه، خاک ره دکرده شه سر.

še, xāk rə dakərdə še sar.

ب.ف: خاک را خودش بر سر خودش ریخت.

م.ک: این بدبختی را خود بر سر خود آورد.

۳۳۱۶. شه خاک ره شه، شه سردسته.

še xədrə še, še sar davəstə.

ب.ف: خاک را خودش به سر خود بست.

نک: شه، خاک ره دکرده شه ر.

۳۳۱۷. شه خدره پنه.

še xədrə penə.

ب.ف: خود را می‌پایند.

م.ک: سود خود را در نظر دارد.

۳۳۱۸. شه خدره خاردار، همسایه ره کارنار.

še xədrə xār dār, həmsāyə rə kār nār.

ب.ف: هوای کار خود را داشته باش، به همسایه

کاری نداشته باش.

م.ک: در نگهداری مالت احتیاط کن، دیگران را

بدنام نکن!

۳۳۱۹. شه خدره خسته بوین، آتی ره مونده. «ج»

še xədrə xəstə bavin atti rə mundə.

ب.ف: خود را خسته بین، دیگری را در مانده.

م.ک: به فکر دیگران نیز باش.

ب.ن: خود را ناخوش می‌بینی، رفیقت را مرده

بدان.

۳۳۲۰. شه خدره خسته ویتی، دیگران ره مونه بوین. «آ»

še xədrə xəstə vinni, digərun rə munnə bavin.

ب.ف: خود را خسته می‌بینی، دیگران را مانده

ب.ف: دهنش را بشوی.

م.ک: حرف‌های گنده و بد زن. فضولی نکن.

۳۳۰۸. شه تک ره قایم دار، همسایه جه گله ندار. «س»

še tək rə qāyem dār, həmsāyə je gelə nədār.

ب.ف: جلوی دهنش را بگیر (دهنت را محکم ببند)،

از همسایه گله نداشته باش.

م.ک: در حرف زدن احتیاط کن.

۳۳۰۹. شه جابهتر نتونه بوینه.

še jā behtər natunnə bavinə.

ب.ف: بهتر از خود نمی‌تواند ببیند.

م.ک: خودبین و مغرور است.

۳۳۱۰. شه جاجه نستی، مچر سرد وونه؟!

še jā je nesti, məcər sard vunə?!

ب.ف: از جای خود بر نخیزی، «مچر» سرد

می‌شود؟!

م.ک: بسیار تنبل است.

ب.ن: به تنبل گفتند: برو سایه، گفت: سایه خودش

می‌آید.

۳۳۱۱. شه چار خروارره خامبه، دورنفار/چنارره خامبه.

«ج.ق.آ»

še cār xərvār rə xāmbə, dor-e nəfār/cənār rə

xāmbə.

ب.ف: چهار خروار خود را می‌خواهم، دور خانه‌ی/

چنار خود را می‌خواهم.

م.ک: در فکر منافع شخصی خود است.

۳۳۱۲. شه چش ره دس بکش.

še ceš rə das bakəš.

ب.ف: به چشم خود دست بکش.

م.ک: اشتباه می‌کنی، دیدت درست نیست.

ب.ن: بی‌حیا من نیستم چشمش بمال.

سگ به نطق آمد که ای صاحب کمال!

بی‌حیا من نیستم چشمش بمال.

«شیخ بهایی»

۳۳۱۳. شه چکّه آمه سرزنده.

بین.

نک: شه خدره ...

چیز و همه کس خبر دارد.

۳۳۲۶. شه خودره بچردن.

še xod rə bacərdan.

ب.ف: خود را چریدن.

م.ک: از موضوعی رنج بردن. خود را بنا به دلایلی
گناه کار دانستن.

۳۳۲۷. شه خونه نیشتی، شه گبه بز.

še xonə ništi, še gab-ə bazən.

ب.ف: در خانه‌ات نشسته‌ای، حرف خودت را بز.
م.ک: پشت سر کسی بدگویی نکن.

۳۳۲۸. شه داماد پسرره تخته سرنوینم. و سنی ره شه چش

پیش نوینم. «سن»

še dāmād-e pəsər rə taxtə sar bavinəm, vasni rə
še ceš-e piš navinən.

ب.ف: پسر داماد شده‌ام را بر تخته‌ی (مرده شوی
خانه)، بینم هوو را در برابر چشم بینم.
م.ک: هوو گرفتن بدتر از مرگ عزیز است.

۳۳۲۹. شه داهون پاس ره بکشیه.

še dāhun-e pās rə bakəšiye.

ب.ف: تپانه‌ی دهنش را کشید.
م.ک: هر چه ناسزا داشت گفت.
ب.ن: پاشنه‌ی دهنش را کشید.

۳۳۳۰. شه درزن طاق‌ت ناینه، دیگری ره گالوج زته.

še darzən-e tāqət-ə nāyənə, digəri rə gāluj zannə.

ب.ف: تاب درزن زدن به خودش را ندارد، به
دیگری جوالدوز می‌زند.
م.ک: آدم کم ظرفیت و پر توقعی است.
ب.ن: خود طاق‌ت سوزن ندارد به دیگران جوالدوز
فرو می‌کند.

۳۳۳۱. شه دس پشت ره داغ کامبه.

še dast-e pəšt rə dāq kāmbe.

ب.ف: پشت دستم را داغ می‌کنم.
م.ک: دیگر این گونه تعهد نمی‌کنم.
ب.ن: پشت دست داغ کردن.

۳۳۲۱. شه خرره بارهکرده.

še xarrə bār hakrdə.

ب.ف: خر خود را بار کرد.
م.ک: به امکانات مالی رسید.

۳۳۲۲. شه خرره سواره.

še xar rə səvār-ə.

ب.ف: بر خر خود سوار است.
م.ک: به آرزوی خود رسیده است.
ب.ن: بر خر خود سوار بودن.

۳۳۲۳. شه خدره شه سرخ کنه.

še xəd rə še sərx kənnə.

ب.ف: خودش خودش را سرخ می‌کند.
م.ک: سربار کسی نیست.
ب.ن:

آن کو به سلامت است و نانی دارد
و ز بهر نشست آشیانی دارد.
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد.
«مرزبان نامه»

۳۳۲۴. شه ختنه ای ریش نیشنه، آسیوون شنی سرخنه.

«ک.ج»

še xannə i riš nešənə, āsyovon-e šənisar xanənə.

ب.ف: به ریش خنده دار خود نمی‌نگرد، به ریش
آسیابان می‌خندد.
م.ک: به عیب و ایراد خود نگاه نمی‌کند، اما به ایراد
دیگران می‌خندد و [آن را] بزرگ نمایی می‌کند.
ب.ن:

عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است
کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم.
«حافظ»

۳۳۲۵. شه خنه دره، بغداد خورره داینه.

še xənə darə, baqdad-e xavər rə dāyənə.

ب.ف: در خانه‌ی خود است، از بغداد خبر دارد.
م.ک: آدم حساس و گوش به زنگی است. از همه

م.ک: به خود متکی هستم.

ب.ن:

فرو مانده در شهر خود باخسان

به از شهر یاری به شهر کسان.

۳۳۳۸. شهرآبادی کوچه جه معلومه.

šahr-e ābādi kučə je m'alum-ə.

ب.ف: آبادی شهر از کوچه اش معلوم است.

م.ک: انجام هر چیزی از آغازش پیداست.

ب.ن: سالی که نکوست از بهارش پیداست. خیار

خوب از دو برگه اش پیداست.

۳۳۳۹. شه ره زوارگت هاگردی، اماره همبازی. «سوا»

še rə zəvār gat hākərdi, əmā rə həmbāzi.

ب.ف: خود را تنهایی بزرگ کردی، مرا انبازی.

م.ک: تنها سود خود را در نظر داری.

۳۳۴۰. شه روزی ره لوبزو.

še ruzi rə lu bazu.

ب.ف: روزی خود را لگد زد.

م.ک: نان خود را آجر کرد.

ب.ن: به بخت خود لگد زد.

۳۳۴۱. شه ره بشقاب هاگرده.

še rə bəšqāb hākərdə.

ب.ف: خود را بشقاب کرد.

م.ک: [با توهین] خود را عزیز عرضه کرد.

ب.ن: به خود بها داد و دل برد.

۳۳۴۲. شه ره جاجاک، اتی ره کاکاک. «س»

še rə jājāk, atti rə kākāk.

ب.ف: مال خود را پنهان می کند، با مال دیگری

بازی.

م.ک: همواره به مال دیگران نظر دارد.

ب.ن: مال خودش مال است، مال دیگری بیت

المال.

۳۳۴۳. شه ره خی دنه و مردم شه شوپه ئی کته.

še rə xi denə-o mardəmesse so pei kənnə.

ب.ف: [شالیزار] خود را به دست خوک رها

۳۳۳۲. شه دم ره دودله زته.

še dəmrə due dələ zannə.

ب.ف: دمش را در دوغ فرو می کند.

م.ک: در کاری که مربوط به او نیست دخالت

می کند. فضول است.

۳۳۳۳. شه دمه گر هاگرده.

še dəm-ə gər hākərdə.

ب.ف: دم خو را گره زد.

م.ک: فرار کرد.

ب.ن: دمش را روی کولش گذاشت و رفت. فلنگش

را بست.

۳۳۳۴. شه دمیشتی شه بخور/ بشور.

še damišṭi še baxor\ bašur.

ب.ف: خودت ریدی خودت بخور/ بشوی.

م.ک: مسئولیت خلاف و خرابکاری با خودت

است.

ب.ن:

اگر پرنیان است خود رشته ای

و گر بار خار است خود کشته ای.

«ظهیر»

۳۳۳۵. شه دندوته ویندی، مه سرتته ویندی. «سوا»

se dandun-nə vindi, me sar tahayyə vindi.

ب.ف: دندان خودت را می بینی، برای من تدارک

می بینی.

م.ک: متناسب با توانم از من انتظار داشته باش.

ب.ن: نفسش از جای گرم بلند می شود.

۳۳۳۶. شه دوخرنه، سگ ره کره دنه.

še du xərnə, sag rə kare denə.

ب.ف: خودش دوغ می خورد، به سگ کره می دهد.

م.ک: نادار پر افاده است.

ب.ن: نانش ندارد اشکنه، بادش درخت را می شکنه.

۳۳۳۷. شه ده دوره خرمه، اتی ده ماس رانخرمه.

še deh-e du rə xərmə, atti deh-e mās rə naxərmə.

ب.ف: دوغ ده خود را می خورم، ماست ده دیگری

را نمی خورم.

می‌کند، شب پایی [شالیزار] دیگران می‌کند.

م.ک: آدم ساده لوحی است. به کار دیگران می‌پردازد و از کار خود باز می‌ماند.
برای دیگران از وظایف خود دور می‌ماند.

۳۳۴۴. شه ره / شه قدره وینده مه وسته / مردم شه کلواره

چینه. «ج.ق»

še rə\še qəd rə vində mevesse\ mardəmessə
kəlvārə cində.

ب.ف: خود را می‌بیند، برای من کوله بار می‌چیند.
م.ک: دیگری را هم‌توان خود می‌سجد.

۳۳۴۵. شه زن ره دمبه مردم ره، شه عزب گردمبه.

še zan rə dembə mardəm rə, še azəb gərdəmbə.

ب.ف: زن خود را به مردم می‌دهم، خودم عزب می‌گردم.
م.ک: به فکر خود نیست.
ب.ن:

خودم زن داشتم و دادم به مردم

خودم حالا می‌رم تنها می‌گردم.

۳۳۴۶. شه زوون ره قورت هدایی؟

še zəvun rə qort hədāyi?

ب.ف: زیانت را قورت دادی؟

م.ک: سکوت کردی؟ چرا لال شدی؟
ب.ن: زبان در کام کشید.

۳۳۴۷. شه سرخوره دارنه.

še sar-e xavər rə dārənə.

ب.ف: از سر خود خبر دارد.

م.ک: خیال سر بر باد دادن دارد.

ب.ن: می‌خواهد خود را به کشتن دهد.

۳۳۴۸. شه سره لاگشته، شه کینگ خورندارنه.

še sar rə lā kasənə, se king-e xavər nədārənə.

ب.ف: بر سرش بالا پوش می‌کشد، از کونش خبر ندارد.

م.ک: کار پنهانی می‌کند، در صورتی که آشکار است.

ب.ن: مثل کبک است، سر زیر برف می‌کند.

۳۳۴۹. شه سرره وینه، مه شه کلاه دوجنه.

še sar rə vinnə, messe kələ dujənə.

ب.ف: سر خود را می‌بیند برای من کلاه می‌دوزد.
نک: شه ره / شه قدره ...

۳۳۵۰. شه سرکلاره خارداریم، وانوره.

še sar-e kələ rə xār dārim, vā navərə.

ب.ف: کلاه سر خود را خوب نگه داریم، باد نبرد.
م.ک: حواست جمع باشد.
ب.ن: کلاه خود را دو دستی نگه دار.

۳۳۵۱. شه سره خانه ره کلی هکان، همسایه ره دزنییر.

še sərə xānə rə kəli həkən, həmsāyə rə dəz nayir.

ب.ف: خانه و سرای خود را قفل کن، همسایه را دزد ندان.
م.ک: از اموالت مواظبت کن و به دیگران تهمت نزن.
ب.ن: در خانه‌ات را ببند، همسایه‌ات را دزد مکن.

۳۳۵۲. شه سرگوشت گیرنه، اتی / دیگری سر، وکه. «س.آ»

še sser gušt gimə, attī\digəri sser vakə.s

ب.ف: برای خود گوشت بر می‌دارد، برای دیگری قلوه.

م.ک: فقط به خود می‌اندیشد.

ب.ن: هر کس به فکر خویش است.

۳۳۵۳. شه شونه جانَدنه.

še sunə jā nadenə.

ب.ف: شانه زیر بار نمی‌دهد.

م.ک: زیر بار نمی‌رود.

ب.ن:

اگر صد سال ز بی‌گوشتی بمیرم
کلاغ از خاک گورستان نگیرد.

۳۳۵۴. شه فرد ره گوم بکرده.

še fard rə gum bakərdə.

ب.ف: «نوشته»ی خود را گم کرد.

م.ک: رشته‌ی کلام خود را از دست داد.

۳۳۵۵. شه فنی ره فندارتنگلی جاگیرنه. «ک.ج»

ب.ن: برای خود رقیب یا دشمن می‌تراشد.

۳۳۶۱. شه کیجاره چنگوم بزه دارنه.

se kijā rə cəngum bazə dārna.

ب.ف: دخترش را بخو کرده نگه می‌دارد.

م.ک: از دختر خود، بسیار مواظبت می‌کند.

۳۳۶۲. شه کینگه چاودونه. «ک.ج»

še king-ə cā o davenne.

ب.ف: به نشیمن گاهش آب سرد می‌زند.

م.ک: اگر عصبانی است خودش مقصر است و از دست ما کاری برای او ساخته نیست.

ب.ن: بگذار هر چه می‌خواهد توی سر خودش بکوبد. هر چه دلش می‌خواهد فریاد کند.

۳۳۶۳. شه کینگ جاگره بزیم، دتون جانتونی واهکنی.

še king-e jā gerə bazənəm, dannun jā natunni vā hākəni.

ب.ف: با کون خود گره بزیم، با دندنان خود نمی‌توانی بازش کنی.

م.ک: تو [در هنر خانه‌داری] حریف من نیستی.

۳۳۶۴. شه کینگ ره زنده جان جان خانم کینگ تن.

še king-ə rə zandə jān jān xānəm-e king-e tan.

ب.ف: کون خود را به کون جان جان خانم می‌زند.

م.ک: خود را به بزرگان می‌چسباند.

۳۳۶۵. شه گت گته ره یاد هاگرده، اشنه گزنا تره بکوشته.

«ک.ج»

še gat gatə rə yād hākordə, ošonə gazənā tarə bakuštə.

ب.ف: بزرگان و پیشینیان خود را از یاد برده [که] آنان را تری گزنه کشته است.

م.ک: سختی‌های گذشته را فراموش کرده. تازه به دوران رسیده است.

ب.ن: گربه دولت برسی مست نگردي مردی.

۳۳۶۶. شه گته دارتن جه نوج بزیم. «س»

še gat-ə dār-e tan je nuj bazənim.

ب.ف: از تنه‌ی درخت بزرگ خود جوانه بزیم.

še fəni rə fəndār-e təngəli jā girmə.

ب.ف: دماغش را با نوک داس تمیز می‌کند.

م.ک: متکبر است. پرفیس و افاده است. دماغش باد دارد.

۳۳۵۶. شه کلاره شه ونه قایم داره.

še kələ rə se vane qāyem dārə.

ب.ف: [هر کسی] کلاه خود را خودش باید محکم نگه دارد.

نک: شه سر کلاره ...

۳۳۵۷. شه کله ره مردم دیوار دیم زن.

še kallə rə mardəm-e divār-e dim nazən.

ب.ف: سر خود را به دیوار مردم نکوب.

م.ک: برای خودت در دسر درست نکن.

۳۳۵۸. شه کنگ بن گی ره نوینده، مردم کنگ بن لیل ره

وینده. «ج»

še kəng-e bən-e gi rə navində, mardəm-e kəng-e bən-e lal rə vində.

ب.ف: گه بیخ کونش را نمی‌بیند، پشه‌ی در کون مردم را می‌بیند.

م.ک: عیب کوچک خود را انکار می‌کند، عیب کوچک دیگران را می‌بیند.

ب.ن: خار را در چشم دیگران می‌بیند، شاه تیر را در چشم خود نمی‌بیند.

۳۳۵۹. شه کنگ / موشه بچا / خانک او بزین، ته دل خنک /

خانک بوونه. «ج.گ»

še kəng\mus-sə bæca\xānək u bazən, te dəl xənək\xānək bavu.

ب.ف: کونت را آب خنک بزین تا دلت خنک شود.

م.ک: به دنبال کار خودت برو، به کار دیگران کار نداشته باش.

ب.ن: برو بشاش تا دلت خنک شود. برو کشکت را بساب.

۳۳۶۰. شه کنگ و سه پاس تاشنه.

še kəng-e vesse pās tāšənə.

ب.ف: برای کون خود تپانه می‌تراشد.

م.ک: برای خود در دسر درست می‌کند.

م.ک: در تبارِ خود ریشه داشته باشیم.

۳۳۶۷. شه گل وشه دیوار.

še gəl-o še divār.

ب.ف: گل خود و دیوار خود.

م.ک: با قوم و خویش وصلت می‌کنم.

ب.ن: قوم و خویش گوشتِ هم را بخورند، استخوانشان را پیش غریبه نمی‌اندازد.

۳۳۶۸. شه گِلَه بیهته شه دیوار بزو.

še gəl-lə baytə še divār bazu.

ب.ف: گِلِ خود را به دیوار خود زد.

نک: شه گل و شه ...

۳۳۶۹. شه گورره تنگ کانه.

še gur rə tang kāndə.

ب.ف: گورش را تنگ می‌کند.

م.ک: آخرتش را خراب می‌کند.

۳۳۷۰. شه گورِ سرواش ره بچرشه. «آ»

še gur-e sar-e vās rə bacəressə.

ب.ف: علف روی گور خود را چرید.

م.ک: همه‌ی راه‌های حل مشکل را بست.

ب.ن: همه‌ی پل‌های پشت سرش را خراب کرد.

۳۳۷۱. شه گنه شه خَنَه.

še gənə še xannə.

ب.ف: خود می‌گوید و خود می‌خندد.

م.ک: برهنه خوشحال است.

چیزی می‌گوید که خود می‌فهمد.

ب.ن: خود گویی و خود خندی، عجب مرد هنرمندی.

۳۳۷۲. شه گوزدنه، شه گوزپه رمنه.

še guz denə, še guz-e pe ramənə.

ب.ف: خودش می‌گوزد، از گوزش می‌رمد.

م.ک: ردگم می‌کند. گناه خود را به گردن دیگری می‌اندازد.

ب.ن: خود می‌زند و خود فریاد می‌کند.

۳۳۷۳. شه گوزره زنده شاه خانمِ گوزِسر!

še guz rə zandə šāh xānəm-e guz-e sar!

ب.ف: گوز خود را با گوز شاه خانم برابر می‌داند!

م.ک: خودش را با بزرگان برابر می‌داند.

ب.ن: کون تنگ و گوز خدنگ!

۳۳۷۴. شه گوشه لب هاگردِه.

še gus-šə lab hakərdə.

ب.ف: گوش خود را خم کرد.

م.ک: خودش را به نشنیدن زد.

۳۳۷۵. شه گی سرخرمن بو!

še gi-ye sar xarmən bo!

۳۳۷۶. شه گی ره بخور!

še gi rə baxor!

ب.ف: بویِ گه خودت خرمن برو!

گه خودت را بخور!

م.ک: حرف خودت را بزن.

ب.ن: گه خودت را بخور.

۳۳۷۷. شه گی دندون ره اشرف اناردِه؟ «ج»

še gi dandun rə ašraf-e ənār darə?

ب.ف: با این دندان گهی میل انار اشرف داری؟

م.ک: با سابقه‌ی بد، درخواست بسیار دارد.

ب.ن: خیلی خوش بوست دم با دهم می‌نشیند. لایق هر سر نباشد افسری.

۳۳۷۸. شه لاش ره مه سردم نده.

še lāš rə me sar dəm nade.

ب.ف: تنت را به رویم نینداز.

م.ک: وظیفه‌ی خود را به عهده‌ی من مگذار.

۳۳۷۹. شه لَشته بَجوسته.

še lašt-ə bajostə.

ب.ف: افسار خود را جوید [و فرار کرد].

م.ک: از حدّ خود خارج شد.

۳۳۸۰. شه لیلاجان ره خامبه، آتش به جان ره خامبه.

še ləylājān rə xāmbə, ātəš be jān rə xāmbə.

ب.ف: لیلاجان خودم را می‌خواهم، آتش به جان

خودم را می‌خواهم.

م.ک: از خواسته‌ی خود کوتاه نمی‌آیم.

۳۳۸۱. شه لینگ ره خی لینگ تن نون.

še ling rə xi-ye ling-e tan navən.

ب.ف: پای خود را به پای خوک میند.

م.ک: با آدم‌های نفهم همنشین نباش.

ب.ن: هر که با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود. با بدان سر مکن که بد گردی.

۳۳۸۲. شه مارسینه ره گازگنه.

še mār-e sinə rə gāz gənnə.

ب.ف: پستان مادرش را گاز می‌گیرد.

م.ک: بسیار شریر و بد سیرت است.

ب.ن: پستان مادرش را گاز گرفته/گزیده.

تن زبهر طاعت دادند عاصی چون شوی

گر نه ای بدبخت مر پستان مادر چون گزی

«ناصر خسرو»

۳۳۸۳. شه مارک... دله بورده.

še mār-e kə...-e dələ burdə.

ب.ف: توی کُ ... مادرش رفت.

م.ک: جا زد، پشیمان شد.

۳۳۸۴. شه مال ره خارخاردار، همسایه جه گله ندار.

še māl rə xār xār dār, həmsāyə je gelə nədār.

ب.ف: مالت را خوب نگهدار، از همسایه گله نکن.

نک: شه سره خانه ره ...

۳۳۸۵. شه مرده ره اشنوسمه.

še mərde rə əšnosəmmə.

ب.ف: مرده‌ام را می‌شناسم.

م.ک: نسبت به او شناخت دارم. از سابقه‌اش آگاهم.

ب.ن:

تو را من پروریدستم بدین ریش «ایرج میرزا»

۳۳۸۶. شه مرگ ره همسایه‌ی میت کنار بوین.

še marg rə həmsāyə-ye mayyet kənār bavin.

ب.ف: مرگ خود را کنار مرده‌ی همسایه ببین.

م.ک: همواره باید از دیگران عبرت گرفت.

ب.ن:

چند باشی به این و آن نگران

پند گیر از گذشتن دگران.

عافل آن باشد که عبرت گیرد از مرگ یاران و بلای محتضر.

ای دوست! بر جنازه‌ی دشمن چو بگذری

خندان مباش که بر تو همین ماجرا رود.

۳۳۸۷. شه مرگه ونه دیگری جنازه‌ی وړبدین.

še marg-ə vāne digəri-ye jənāzə-ye var badiyən.

ب.ف: مرگ خود را باید کنار جنازه‌ی دیگری دید.

نک: شه مرگ ره همسایه‌ی ...

۳۳۸۸. شه مله دله کورره بۆر، غرب جای نورره نۆر.

še malə dələ-ye kur rə bavər, qarib-e jā-ye nur rə navər.

ب.ف: با کور محلّه خود ازدواج کن، با نور محلّه‌ی

دیگری هرگز [ازدواج نکن].

م.ک: زن از خویشان و خاندانت بگیری، نه غریبه.

۳۳۸۹. شه موس ره گنه مه همراه نروبّه کتی. «آ»

še mus rə gənə me həmrā nəru be kənni.

ب.ف: به کونش می‌گوید همراهم نیا بو می‌دهی.

م.ک: پر افاده است.

۳۳۹۰. شه موسه انگوس بیل، ته چش سودکفه.

še mus-sə angus biyāl te ceş su dakəfe

ب.ف: بر کونت انگشت کن، تا به چشمت نور بیفتد.

م.ک: دقت کن، به خود آی و واقعیت را خوب ببین.

۳۳۹۱. شه موس جاقهره شه.

še mus-e jā qahr hassə.

ب.ف: با کونش قهر است.

م.ک: بد اخلاق و کج خلق است.

۳۳۹۲. شه موس ره بشوشه، بهشته اسبه سنگ سر.

še mus rə bašossə beheštə, əsbe sang-e sar.

ب.ف: کون خود را شست، گذاشت روی سنگ سفید.

م.ک: خود را به دروغ پرهیزگار و پارسا معرفی می‌کند.

۳۳۹۳. شه نخردی کس ره ندایی، گن هاگردی سگ ره

هدایی.

še naxərđi kas rə nədāyi, gan hākərđi sag rə hədāyi.

ب.ف: خود نخوردی به کس ندادی، گنده کردی به سگ دادی.

م.ک: بخیل است. نه خود می خورد و نه به دیگران می دهد.

ب.ن: نه خود خورم نه کس دهم، گنده کنم به سگ دهم.

۳۳۹۴. شه نژد فروکارده. «ک.ج»

še nažd-ə foru kārde.

ب.ف: نیشش را فرو کرد.

ب.ن: ضربه زد. کار خودش را کرد.

۳۳۹۵. شه نش ره اتی حوض سرچریشورم؟

še naš rə atti hoz sar car bašurəm?

ب.ف: نعلش خود را کنار حوض دیگری چرا بشویم؟

م.ک: از منت دیگران بپرهیز. به خود متکی باش.

ب.ن:

تا بتوانی حذر کن از منت

کاین منت خلق کاهش جان است.

من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک. نان خود را بر

سفره ی مردم مخور!

بخور نان خود بر سر خوان خویش.

۳۳۹۶. شه نون ره اتی سفره سرچرخرم؟

še nun rə atti-ye səfrə sar car baxərəm?

ب.ف: نان خود را کنار سفره ی دیگری چرا بخورم؟

نک: شه نش ره ...

۳۳۹۷. شه ورکوره، مردم وربینا.

še var kur-ə, mardəm-e var binā.

ب.ف: کور خود است و بینای مردم.

م.ک: عیب خود را نمی بیند.

ب.ن:

عیب کسان منگر و احسان خویش

دیده فرو بر به گریبان خویش.

هر کس به عیب خود کور است.

۳۳۹۸. شه ورگج ومه ورزنگ.

še var geĵ-o me var zərəng.

ب.ف: برای خود گجج و برای ما زرنگ است.

م.ک: مرد رند است.

۳۳۹۹. شه وسته گورتا تندى / گورتونى / گورسوزنى بیهشته.

še vāste gur tā tēndi\gurtuni\gur suzāni bihəštə.

ب.ف: برای خودش بدنامی / نفرین و لعنت به جای

گذاشت.

م.ک: نام نیکی برای خود باقی نگذاشت.

۳۴۰۰. شه ووته زن وشى، دیگران ووته گى آشى. «ج»

še vunnə zan-o ši, digərān vunnə gi āši.

ب.ف: خودشان می شوند زن و شوهر، دیگران

می شوند گه آلود.

م.ک: دعوی زن و شوهر را جدی نگیرید.

ب.ن: زن و شوهر جنگ کنند و ابلهان باور کنند.

۳۴۰۱. شه هیج جى ندارنه بخوره، بامشى ره کره دنه.

še hicci nədārənə baxorə, bāmši rə kare denə.

ب.ف: خودش چیزی ندارد بخورد، به گربه کره

می دهد.

نک: شه دو خرنه، سگ ره کره دنه.

۳۴۰۲. شه هیج جى نیه، برار قلچماقى داینه.

še hicci niyə, bərār-e qolcomāqi dāynə.

ب.ف: خودش چیزی نیست، بردار قلچماقی دارد.

م.ک: روی توان دیگران حساب باز می کند.

ب.ن: خودم که چیزی نیستم، برادر رشیدی دارم.

۳۴۰۳. شى بخت ووجه طالع.

ši baxt-o vacə tāl'e.

ب.ف: شوهر بخت است و بچه طالع (خدا به کمتر

کس هر دو را می بخشد).

م.ک: همیشه موفقیت ها با هم نصیب کس نمی شود.

ب.ن:

خدای ما که با عدل است و داد است

همه چیزی به یک بنده نداده است.

۳۴۰۴. شى پرنمیره مه کرسى داره، شى مارنمیره مه وجه داره،

خانه‌ی بابا نون و انجیر، خانه‌ی شوهر چوب و زنجیر.

۳۴۰۹. شی خانه داری مگه آغوزبازیه؟

ši xān dāri mage āquz bāzi-yə?

ب.ف: شوهر داری مگر گردو بازی است؟

م.ک: کارهای مهم و پیچیده با همکاری ساده قابل قیاس نیست.

ب.ن: طمع مدار که گنجشک کار باز کند.

۳۴۱۰. شی خنه، آهن مرجی وونه.

ši xənə, āhen marji vunə.

ب.ف: در خانه‌ی شوهر آهن عدس می‌شود.

نک: شی خانه هفت تا ...

۳۴۱۱. شی داریبوی جا (ک... ر) قرض گیتنه.

ši dār bivə jā ki... qarə ginnə.

ب.ف: شوهر دار از بیوه ک... ر قرض می‌گیرد.

م.ک: خواهش بی جا و غیرممکن می‌کند.

۳۴۱۲. شیربزه ره شال خرنه. «آ»

šir-e bazə rə šāl xərnə.

ب.ف: [شکار] دریده‌ی شیر را شغال می‌خورد.

م.ک: یکی کار می‌کند، دیگری سود می‌برد.

ب.ن: به نام من به کام دیگران. ریزه خوار سفره‌ی دیگران است. مرده خوری کردن.

۳۴۱۳. شیربه اوشیری پیشی شونه، وگردنه پسام نیاکتو. «ی»

šir be u širi piši šunə, vagərdən pasām niyā kənnə.

ب.ف: شیر با آن شیر بودن (با هیبتش) وقتی راه می‌رود، به واپس نگاه می‌کند.

م.ک: احتیاط شرط است.

۳۴۱۴. شی دئون وونینی، می سرتیه ویننی. «ی»

ši dannun-o vinni, mi sar taye vinni.

ب.ف: دندان‌های خود را می‌بینی، برای من تهیه می‌بینی.

نک: شه دندونه ویندی، مه ...

۳۴۱۵. شی ده سرشال ووش، مردم ده ره شیرنووش. «ی»

شی خواخربیره فتنه‌ی باره. «آ»

ši pər namirə me kərsi dār-ə, ši mār namirə me vacə dār-ə, ši xāxər bamirə fətnə-ye bār-ə.

ب.ف: پدر شوهر نمیرد که گرم کننده‌ی کرسی

منزل من است، مادر شوهر نمیرد که بچه‌ی مرا نگه می‌دارد، خواهر شوهرم بمیرد که فتنه انگیزی می‌کند.

م.ک: عروس و خواهر شوهر با هم سازگاری ندارند.

۳۴۰۵. شی پی یردئونوه مه سره داره، شی براردئونوه بککشه

بیاره، شی خاخردئونوه مه وجه داره، شی ماربمیره فتنه‌ی کاره.

«س»

ši piyər davuə me sərə dār-ə, ši bərār davuə bakəšə biyārə, ši xāxər davuə me vacə dār-ə, ši mār bamirə fətnə-ye kār-ə.

ب.ف: پدر شوهر بماند که خانه دارم است، برادر شوهر

بماند که کار بکند و بیاورد، خواهر شوهر بماند که بچه دارم است، مادر شوهر بمیرد که فتنه‌ی کار است.

م.ک: عروس و مادر شوهر با هم سازگاری ندارند.

۳۴۰۶. شی خاخر/شی ماربمیره فتنه‌ی کاره، شی برار/شی

پیر، دوونه کتل بیاره. «ج»

šixāxər/šimār bamirə fətnə-ye kār-ə,

šibərār/šipiyər davu-ə katəl biyārə.

خواهر شوهر/مادر شوهر، بمیرد که فتنه‌ی کار است،

برادر شوهر/پدر شوهر، بماند کننده‌ی هیزم بیاورد.

م.ک: خواهر شوهر و مادر شوهر نسبت به عروس حساسیت دارند.

۳۴۰۷. شی خاخر به بام آید، هفت بام به تکان آید.

ši xāxər be bām āyad, haft bām be təkān āyad.

ب.ف: خواهر شوهر [که] به بام آید هفت بام به تکان آید.

م.ک: خواهر شوهر توطئه گر است.

ب.ن: خواهر شوهر عقرب زیر فرش است.

۳۴۰۸. شی خانه هفت تاکلاترشی دره.

ši xānə haft tā kələ trši darə.

ب.ف: در خانه‌ی شوهر هفت خمره ترشی است.

م.ک: شوهر داری سخت است.

ب.ن: در خانه‌ی شوهر هفت خمره‌ی زرداب است.

ب.ن:

شیر ژیان را بنگر گوشه گیر
رو به فرسوده شده شیر گیر.

۳۴۲۰. شیر جوله ملک باج نوونه. «ج»

šir julə malk-e bāj navunə.

ب.ف: ظرف شیر باج ملک نمی شود.

م.ک: این دو به هیچ وجه قابل مقایسه نیستند.

۳۴۲۱. شیرسوت بیّه.

šir sut bayyə.

ب.ف: [بچه] از شیر محروم شد.

م.ک: لاغر و مردنی است.

۳۴۲۲. شیرشکر نوونه، خش / زوما پسر نوونه.

šir šakər navunə, xeš/zomā pəsər navunə.

ب.ف: شیر شکر نمی شود، داماد پسر نمی شود.

م.ک: غریبه غریبه است.

ب.ن:

فرزند کسی نمی کند فرزندی

گر طوق طلا به گردنش در بندی.

۳۴۲۳. شیرکه پیریته، شال وره بوزنده.

šir ke pir bayyə, šāl verə bu zandə.

ب.ف: شیر که پیر شد، شغال [با دلیری و به عنوان

طعمه] او را بو می کند.

نک: شیر پیر بویه ...

۳۴۲۴. شیرکلی سرشکار کته.

šir-e kəli sar šakār kənnə.

ب.ف: کنار لانه ی شیر شکار می کند.

م.ک: بسیار دلیر است.

ب.ن: با دم شیر تو بازی می کنی. با جان خود بازی

می کنی.

۳۴۲۵. شیر هستی یا شال؟

šir hassi yā šāl?

ب.ف: شیری یا شغال؟

م.ک: به نتیجه ی مطلوب رسیدی یا نه؟

ب.ن: شیری یا روباه؟

šir deh-e sar-e šāl vuš, mardəm-e deh rə šir navuš.

ب.ف: در ده خود شغال باش، در ده مردم شیر نباش.

م.ک: به خود متکی باش.

۳۴۱۶. شیربشندی بامشی ره موندنه.

šir bašəndi bāmš rə mundənə.

ب.ف: به گربه ای که شیر را ریخته [و ترسان است]، می ماند.

م.ک: درمانده و پریشان است.

ب.ن: چون گناهکاران قیافه ی درمانده به خود گرفت.

۳۴۱۷. شیر پلاماست پلابی درنگ، اغوز قجل بوئرده میدان

جنگ. «ک.ج»

šir-e pəla māst-e pələ bi derang, aquz-e qəjəl buardə məydān-e jang.

ب.ف: شیر برنج و ماست پلو بی درنگ، مغز گردوی نیمه به میدان جنگ رفت.

نک: تلا که دنیه، مارکک سالاره.

۳۴۱۸. شیر پیر بویه / بیّه، شال ونه خایه جه بازی کننده.

šir pir baviyənayyə, šāl vənə xāyə je bāzi kəndə.

ب.ف: شیر [که] پیر شد شغال با خایه اش بازی می کند.

م.ک: پیری، درماندگی می آورد.

ب.ن:

چو ریزد شیر را دندان و ناخن

خورد از روبه ان لنگ سیلی.

سگ تازی که آهو گیر گردد

بگیرد آهوش چون پیر گردد.

درهم شکند صولت شیری پیری. پیر پیر است اگر چه شیر بود.

۳۴۱۹. شیرره بورده زندون، شال بیمونه میدون. «ج»

šir rə bavərdnə zəndun, šāl biyamunə məydu.

ب.ف: شیر را بردند به زندان، شغال آمد به میدان.

م.ک: چون بزرگان در تنگنا قرار گیرند، ناشایستگان میدان گیرند.

šitun rə dars denə.

- ب.ف: به شیطان درس می‌دهد.
 م.ک: بسیار رند است و از شیطان پرشگردد تر است.
 ب.ن: برای شیطان پاپوش درست می‌کند.

۳۴۳۳. شیطون سرکلاره گیتنه.

šitun-e sar-e kələ rə ginnə.

- ب.ف: کلاه از سر شیطان بر می‌دارد.
 م.ک: آدم زرنگی است. آدم کلاه برداری است.

۳۴۳۴. شیطون گنه: پیش‌پیش حساب گره‌ک... به مه

موس.

šitun gənə: piš piš həsābgar-e k... bə me mus.

- ب.ف: شیطان می‌گوید: پیش‌پیش ک... حسابگر به
 ک... من
 م.ک: حساب از پیش‌پیش باز کردن، زرنگی کردن است.
 صلاح نیست [این گونه برخورد کنی].

۳۴۳۵. شی گسون، گند گسون.

ši kasun, gand-e kasun.

- ب.ف: کسان شوهر، کسان گند [هستند].
 م.ک: عروس با کسان شوهر سازگار نیست.

۳۴۳۶. شی ماریمرده، پسرزن ونه جاره بیتنه. «ج»
 šimār bamərdə, pəsərzan vənə jā rə baytə.

- ب.ف: مادرشوهر مُرد، عروس جایش را گرفت.
 م.ک: در مرگ دیگری (در نبود دیگری) بزرگ شد.
 ب.ن: کدو افتاد و بادمجان آمد. هیچ بدی نرفت که
 خوب جایش بیاید.

۳۴۳۷. شی مارپلی مال گل جا، پسرزن ره بساتنه. «آ»
 šimār-e pali māl-e gəl-e jā pəsərzan rə bəsātənə.
 ب.ف: عروس را از خاکجای مادرشوهر ساخته‌اند.
 م.ک: عروس با آموزه‌های مادرشوهر، مانند او
 می‌شود.

۳۴۳۸. شی مارچش بیشتی.

šimār-e ceš biyēšti.

- ب.ف: [به شکل] چشم مادر شوهر درست کردی.
 م.ک: کار [سفید کردن] دیوار را درست انجام
 ندادی.

۳۴۲۶. شیر هیمه دی دارنه ناتش.

šir-e himə di dārnə nā taš.

- ب.ف: هیزم خیس دود دارنه نه شعله.
 م.ک: هنوز خام و ناپخته است.
 ب.ن: هیزم تر دود برآرد نه نور.

۳۴۲۷. شیش انگیس هسته.

šiš angis hassə.

- ب.ف: شش انگشت است.
 م.ک: آدم زیرکی است. آدم هفت خطی است.

۳۴۲۸. شی شی کردن شی، چربی پلاخردن شی، منت بابا

نکشی. «س»

ši-ye ši kərdən-e ši, carb-i pələ xərdən-e ši,
 mennət-e bābā nakəsi.

- ب.ف: شوهرداری خود کردن، پلوی چرب شوهر
 خوردن، [بهرتر است] تا منت بابا کشیدن.
 م.ک: سختی کشیدن بهتر از منت دیگران است.
 ب.ن: بار منت خود به که بار منت خلق.

۳۴۲۹. شیر لاشی سر، شال نتوته گذرهاکنه.

šir-e-lāš-e sar, šāl natunnə gəzər hākənə.

- ب.ف: ار روی لاشه‌ی شیر شغال نمی‌تواند گذر
 کند.
 م.ک: بزرگان در هر وضعیتی اعتبار و شکوه دارند.
 ب.ن: شیر هم شیر بود، گرچه به زنجیر بود. شیر نر
 و ماده ندارد.

۳۴۳۰. شیطان یه ولگه بو، مودولگه بوم. «رام»

šəytān yə valgə bu, mo do valgə bum.

- ب.ف: شیطان یک برگه بود، من دوبرگه بودم.
 م.ک: خیلی وارد و زرنگ است.
 ب.ن: شیطان پیشش لنگ می‌اندازد.

۳۴۳۱. شیطون ره اتی عقل نرسیه.

šitun rə əti aql narəsiyə.

- ب.ف: به عقل شیطان هم این چنین نمی‌رسید.
 م.ک: تیز بین است.
 ب.ن: عقل شیطان هم قد نمی‌دهد.

۳۴۳۲. شیطون ره درس دینه.

ši nakərd, vāc nəzā, num rə bəštə alirəzā.

ب.ف: شوهر نکرده بچه نزاییده نامش را گذاشت
علی رضا.

م.ک: بدون پیش زمینه نتیجه می گیرد.

ب.ن: نه به دار است نه به بار است، اسمش علی
خدایار است.

۳۴۴۲. شیوه کارکنه.

šivə kār konə.

ب.ف: با روش کار می کند.

م.ک: با شیوهی حسابگر خود کار می کند.

ب.ن: حسابگر است؛ تن به مرگ نمی دهد.

۳۴۳۹. شی ماروپسرزنه.

šimār-o pəsər zanən-ə.

ب.ف: مادر شوهر و عروسند.

م.ک: ضد همدیگرند.

ب.ن: مدام در حال بگو مگو هستند. سگ و گربه اند.

۳۴۴۰. شی مارهرجه نوات بو، ونه چکش فولاده. «د»

šimār harce nəvāt bu, vənə cakkoš fulād-ə.

ب.ف: مادرشوهر هر چه نبات باشد، چکشش
فولادین است.

م.ک: مادرشوهر هر چه باشد با عروس سازگار
نیست.

۳۴۴۱. شی نکرد، وجه نزا، نوم ره بشته علی رضا.

sāheb-e xarmən harf nazəndə, kaməl van rə
banšənə dāštən.

ب.ف: صاحب خرمن ادعا ندارد، کاه جمع کن را
نمی‌شود قانع کرد.
نک: صاحب زمی ...

۳۴۴۷. صافی چه اوگیزنه.

sāfi je u gizənə.

ب.ف: با آبکش آب [از چاه] برمی‌گیرد.
م.ک: کار بیهوده می‌کند.
ب.ن: آب به غریبال می‌پیماید. آب در هاون می‌کوبد.

۳۴۴۸. صافی کفگیره گونه: ته تن چه سوراخه؟

sāfi kafgir rə gunə: te tan ee surāx-ə?
ب.ف: آبکش به کفگیر می‌گوید: تست چه قدر
سوراخ است؟
م.ک: عیب خودش را نمی‌بیند، از دیگران عیب
جویی می‌کند.
ب.ن: کفگیر به آفتابه می‌گوید: دو سوراخه. آبکش
به کفگیر می‌گوید: نه سوراخ داری.

۳۴۴۹. صُب تا نماشون که دوش بیری، آخر سرگنه: مه کنگ

ره پچلیگ هیته. «ج»

sob tā nāmāšun ke duš bayri, āxər sar gənə: me
kəng rə pəcəlik haytə.

ب.ف: صبح تا غروب که [او را] کول بگیری، سر
آخر می‌گوید: کپلم را نیشگون گرفت.
م.ک: نمک ناشناس است.

۳۴۵۰. صد تا چاقو بسازه، اتّا دسه نایته.

sad tā cāqu bəsāzə attā dassə nāynə.

ب.ف: صد تا چاقو درست کند، یکی دسته ندارد.
م.ک: خالی بند است. وعده‌های دروغین می‌دهد.

۳۴۵۱. صد تا کَلِ کِلَاهَسَه و هزار تا کورِ عَصَا. «س»

sad1 tā kal-e kələ hassə-vo həzārtā kur-e asā.

ب.ف: کلاه صد کچل است و عصای هزار نابینا.
م.ک: حلال مشکلات است.

۳۴۵۲. صد تا کوزه بسازه، یِتّا دسه ندانه.

ص

۳۴۴۳. صاب به سر بتره یا سفال به سر؟

sāb be sar bettər-ə yā səfāl be sar?

ب.ف: صاحب بر سر [داشتن] بهتر است، یا سفال
بر سر؟
نک: سفال به سر بتره ...

۳۴۴۴. صاب زمی ول ها کرده، گوکرایه گیرول نکته. «ج»

sāb zami vel hākərdə, gu kərayə gir vel
nakənnə.

ب.ف: صاحب مزرعه ول کرد، [اما] گیرنده‌ی
کرایه‌ی گاو ول نمی‌کند.

م.ک: مدعی اصلی گذشت کرد، مدعی ادعایی ول
نمی‌کند.

ب.ن: شاه می‌بخشد ولی شیخ علی خان نمی‌بخشد.
خان بخشیده، خان زاده نمی‌بخشد.

۳۴۴۵. صاحب خرره خانی بی خره کنی، اتّا تنگه بالاتر بور.

sāheb-e xar rə xāni bi xar həkəni attā tango
bālātər bur.

ب.ف: می‌خواهی صاحب خر را بی خر کنی، یک
مرحله بالاتر برو.

م.ک: سیاست به کار بیر تا طرف را ناکار کنی.

۳۴۴۶. صاحب خرمن حرف نزنده، کمل ون ره بنشنه

داشتن. «ج»

۳۴۵۹. صد من ارزن / گرس ونه سربشنتی، یتا یم بنه نکفنه.
sad mən arzən\ gors vāne sar bašənni, yəttā tim
bənə nakafənə.

ب.ف: صد من ارزن/ گاورس بر سرش بریزی، یک
دانه بر زمین نمی افتد.

م.ک: بسیار نادار و ژنده است.

ب.ن: اگر از سرش یک من ارزن بریزید، دانه بر
زمین نیاید.

از سر تا پایش یک من ارزن ریزند، دانه بر زمین نیاید.

۳۴۶۰. صد من شکریبری عسل نوونه، صد تا زوما بیری پسر
نوونه. «گ»

sad mən šakər bayri asəl navunə, sad tā zomā
bayri pəsər navunə.

ب.ف: صد من شکر بگیری عسل نمی شود، صد تا
داماد بگیری پسر نمی شود.

م.ک: هیچ کس جای فرزند را نمی گیرد.

ب.ن: فرزند کسی نمی کند فرزندی. غریبه را چون به
حوش بکنی باز هم غریبه است.

۳۴۶۱. صد من گوشت آهوه به یک چس تازی نیزنه.

sad mən gušt-e āhu be yək çəs-e tāzi neyərçəna
ب.ف: صد من گوشت آهو، به یک چس تازی
نمی ارزد.

م.ک: نباید منت دیگران کشید.

ب.ن: صد من گوشت شکار به یک ناز تازی
نمی ارزد. نه گوشت شکار نه چس تازی

۳۴۶۲. صد من هسکاونه، صد من بارره بلند هاکنه.

sad mən həsskā venə, sad mən bār rə bələnd
hākənə.

۳۴۶۳. صد من استخون خانه، چند من بارره دوش بیره.

sad mən əstəxon xānə, cənd mən bār rə duš
bayrə.

ب.ف: صد من استخوان باید [تا] صد من بار را
بلند کند.

صد من استخوان می خواهد تا چند من بار را تحمل
کند.

م.ک: کارهای بزرگ به توان بالایی نیاز دارد.

sad tā kuza bəsəzə, yəttā dassə nədānnə.

ب.ف: صد تا کوزه بسازد، یکی دسته ندارد.

نک: صد تا چاقو بسازه، ...

۳۴۵۳. صد رحمت به پارسال کفن دز.

sad rahmət be pārsāl-e kəfən dəz.

ب.ف: صد رحمت به کفن دزد پارسال.

م.ک: به نسبت گذشته، گرفتاری و مصیبت بیشتری
نصیب ما شده است.

ب.ن: صد رحمت به کفن دزد اولی.

۳۴۵۴. صد رگ به دایی، یک رگ به عمو. «آ»

sad rag be dāyi, yə rag be amu.

ب.ف: صد رگ به دایی، یک رگ به عمو.

م.ک: خواهرزاده خصلت هایش را از دایی به ارث
می برد.

ب.ن: بچه ی حلال زاده به دایی اش می رود.

۳۴۵۵. صد ره بتایمی، سی ره هم تا بنمی. «آ»

sad rə bəta bimi, si rə ham tā bənmi.

ب.ف: صد را تاب آورده ایم، سی را هم تاب
می آوریم.

م.ک: مشکلات بزرگ را تحمل کردیم، مشکلات
کوچک را هم تحمل می کنیم.

۳۴۵۶. صد ره بخردمی، سی جه لنگمبی؟

sad rə baxərdemi, si je langəmbi?

ب.ف: صد را خوردیم، از سی می لنگیم؟

نک: صد ره بتایمی ...

۳۴۵۷. صد سال دکته، نوروز به شنبه.

sad sāl dakəta, noruz be šənbə.

۳۴۵۸. نوروز به شنبه دکته، جان خدا ره خنده دکته.

noruz be šənbə dakəta, jan-e xodā rə xandə
dakəta.

ب.ف: [بعد از] صد سال، نوروز به شنبه افتاد.

نوروز به شنبه افتاد، خدا به خنده افتاد.

م.ک: کاری استثنا پیش آمد.

ب.ن: پس از قرنی شنبه به نوروز می افتد.

۳۴۶۸. صغیر وچه گت وونه، روسیاهی ملکمیت / عزراییل
وئسه موندنه / مونه.

saqir vacə gat vunə, ru siyāhi malkemit\
əzrāyil-e vesse mondənə\munna.

ب.ف: بچه‌ی صغیر بزرگ می‌شود، رو سیاهی برای
ملک الموت/عزراییل می‌ماند.

م.ک: سختی‌ها و ناداری دائمی نیست.

ب.ن: زمستان می‌گذرد و رو سیاهی به زغال
می‌ماند.

۳۴۶۹. صغیر وچه گد وونه، مرد نوونه. «آ»

saqir-e vacə gad vunə, mard navunə.

۳۴۷۰. بیک یک نوونه. «س»

sek bek navunə.

ب.ف: بچه‌ی صغیر بزرگ می‌شود، مرد (بخشنده)
نمی‌شود.

بچه‌ی بی سرپرست «بیک» نمی‌شود.

م.ک: امکانات و تربیت اهمیت زیادی در آینده‌ی
هر کس دارد.

ب.ن: دو صد من استخوان باید که صد من بار
بردارد. رخس باید تا تن رستم کشد.

۳۴۶۴. صرای علف نیمه، مه سربچرن.

sarāy-e aləf nimə, me sar bacərən.

ب.ف: علف صحرا نیست، که مرا بچرند.

م.ک: به خواری تن نمی‌دهم.

ب.ن: نشوم خاضع عدو هرگز. «سعدی»
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک.

۳۴۶۵. صرفه کمبه آش بجمه، نون هم کمبه.

sarfə kəmbə ās pajəmbə, nun ham kəmbə.

ب.ف: صرفه‌جویی می‌کنم آش می‌پزم، نان هم
(رویش) می‌پزم.

م.ک: خساست بیش از اندازه زیان به همراه دارد.

ب.ن: آدم خسیس دو بار می‌خورد.

۳۴۶۶. صغیر مال، آتشکه. «س»

saqir-e māl ātəšək-ə.

ب.ف: مال و دارایی صغیر آتشک است.

م.ک: به مال صغیر نباید دست درازی کرد.

ب.ن: دست درازی به مال یتیم خانمان سوز است.

۳۴۶۷. صغیر وچه‌ی دس درازه.

saqir vacə-ye das dərāz-ə.

ب.ف: دست بچه‌ی صغیر دراز است.

م.ک: همیشه نیازمند است.

تبرستان
www.tabarestan.info

۳۴۷۲. ضرر جلوره هرگاه چه بهیری سوده.

zarər-e jəlu rə har kājə je bahiri sud-ə.

ب.ف: از هر کجا جلوی ضرر را بگیری سود است.

م.ک: نباید به ادامه‌ی زیان تن داد.

ب.ن: از ضرر هر چه بر گردد نفع است. از خانه‌ی

سوخته هر چه برآید سود است.

۳۴۷۱. ضامن دارگور نیمه.

zāmen dār-e gur nimə.

ب.ف: ضامن گور نیستم.

م.ک: انجام کاری را تعهد نمی‌کنم.

تبرستان
www.tabarestan.info

۳۴۷۵. طالقونی آتش پچنه. «ک.ج»

taleqoni āš pačənə.

ب.ف: آتش طالقانی می‌پزد.

م.ک: حرف‌های بی سر و ته می‌زند. گوناگون و

بی‌ربط حرف می‌زند.

ب.ن: قره قاطی حرف می‌زند. از هر دری، دری وری

گفتن.

۳۴۷۶. طاهر خنارکی ره داشته. «د»

tāher-e xənār ki rə dāštə.

ب.ف: طاهر خنار چه کسی داشت.

م.ک: بی کس است.

۳۴۷۷. طبل زن یزیده، نوحه خون امام حسین.

tabl-e zan-e yazid-ə, nohə xun-e emām hosəyn.

ب.ف: طبل زن یزید است، نوحه خوان امام حسین.

م.ک: دو رو و غیر قابل اعتماد است.

ب.ن: هم طبال یزید است، هم علمدار حسین.

شریک دزد و رفیق قافله است.

۳۴۷۸. طناب هردوسر بکشی بوته. «د»

tnāf-e har dosar-ə bakəši bussənə.

ب.ف: طناب را که از دو سر بکشی پاره می‌شود.

م.ک: باید با هم کنار آمد.

ط

۳۴۷۳. طاق سلام! طاقچه سلام! باجی جان! مه ره خِر

هده. «ج»

tāq səlām! tāqčə səlām! bāji jān! mərə xer hade.

ب.ف: طاق سلام! طاقچه سلام! خواهر جان! به

من خیر بده.

م.ک: گدایی نکوهیده است.

ب.ن: هر که خورد نان گدایی، هرگز نکند پادشاهی.

گدا گر همه عالم بدو دهند گداست.

۳۴۷۴. طالع شونه تال سر.

tāl'e šunə tāl-e sar.

ب.ف: طالع به تپاله می‌چسبد.

م.ک: بخت، یار بدان می‌شود.

ب.ن: بخت، یار بدبخت است.

تبرستان
www.tabarestan.info

ظ

تبرستان
www.tabarestan.info

۳۴۸۱. ظلم کتمه دتمه، زور کتمه گیرمه. «آ»

zolm kəmmə demmə, zur kəmmə girmə.

ب.ف: [به خود] ظلم می‌کنم [که] می‌دهم، به زور می‌گیرم.

م.ک: مهربانی می‌کنم، نامهری می‌بینم.

ب.ن: دادن آسان، پس دادن مشکل.

عنان مال خویش به دست غیره مده

که پس گرفتن آن کمتر از گدایی نیست.

۳۴۷۹. ظالم، سالمه.

zālem sālem-ə.

ب.ف: ظالم، سالم است.

م.ک: ستمگران بی‌عار و تندرستند.

۳۴۸۰. ظلماته.

zələmāt-ə.

ب.ف: ظلمات است.

م.ک: بسیار تاریک است.

ب.ن: آتشپاره است.

تبرستان
www.tabarestan.info

۳۴۸۵. عاشقی ره اجونی ونه وبرمه ره سروچش. «س»
 āseqi rə ajuni venə-o bərmə rə sar-o ceš.

ب.ف: عاشقی را بیکاری باید و گریه را سر و چشم.

م.ک: عشق فراغت می خواهد.

ب.ن: عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار.

۳۴۸۶. عاشقی ره جوونی ونه.

āseqi rə jəvuni venə.

ب.ف: عاشقی را جوانی باید.

ب.ن:

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی

خوشا با پری چهرگان زندگانی.

۳۴۸۷. عاشوری ره خب خاندنی، گوک پوس طمع دارنی!

āšuri rə xob xāndani, guk-e puš tem'a dāni.

ب.ف: [چون] طمع پرست گوساله داری، خوب

مرثیه می خوانی!

م.ک: به خاطر سود روضه می خوانی.

۳۴۸۸. عاقل اشاره په هسه وجاهل تورپشتی. «سوا»

āqel əsārə pe hassə-o-jāhel tur-e-pəšti.

ب.ف: عاقل به اشاره است و جاهل با ضربه های

تبر/ به کتک.

م.ک: خردمندان با اشاره ای در می یابند.

ب.ن:

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند

اگر عاقلی یک اشارت بست

«سعدی»

آدمیان را سخنی بس بود

گاو بود کش خله در پس بود.

«دهلوی»

ال عاقل یکنی الاشاره.

۳۴۸۹. عاقل تا فکرهکنه، شفت زنده درشونه.

āqel tā fekr hakənə, šəft zandə daršunə.

ب.ف: تا عاقل فکر کند، دیوانه می زند و در می رود.

م.ک: دیوانه از خردمند جلوتر است.

ب.ن:

عاقل به کنار آب تا پل می جست

دیوانه ی پابرهنه از آب گذشت.

تا عاقل رفت پل را بیابد دیوانه از جوی گذشت.

۳۴۸۲. عاشق بیداشته، همسه کوره. «رام»

āseq bidāštə, hamsə kur-ə.

ب.ف: عاشق پنداشت، همسایه کور است.

م.ک: عشق با عقل سازگار نیست.

ب.ن: هر که عاشق شد ازو عقل و سلامت

برخاست.

۳۴۸۳. عاشق جش کوره.

āseq-e ceš kur-ə.

ب.ف: چشم عاشق نابینا است.

م.ک: عشق با منطق سازگار نیست.

ب.ن: عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه.

۳۴۸۴. عاشق مست چش / کش پاره کان، کوچه و بازار

میچنه. جیب ناجس و پس دره، با پولکی شلوار میچنه. «د.گ»

āseq-e mast-e ceš\koš pārəkān, kuca-o bāzār
 məjənə.

jib nācəs-o pəs darə, bā puləki šəlvār məjənə.

ب.ف: عاشق که چشم مستان دارد/ کفش پاره کن

[است]، در کوچه و بازار پا می نهد

در جیبش چُسی نیست، اما با شلوار دکمه ای قدم

می زند.

م.ک: عاشق چیزی در بساط ندارد، اما آراسته است.

ب.ن: عاشق بی درم و زیون است. پوز عالی جیب

خالی.

۳۴۹۰. عاق هاگرد ره نخورمه.

rə naxormə. q hākərdəā

ب.ف: بالا آورده را نمی خورم

م.ک: دختری که نامزدی را به هم زده، نمی گیرم.

۳۴۹۱. عبداللهی جمه هاگرد.

abdollā-ye jəmā hākərdə.

ب.ف: پیراهن عبدالله کرد.

م.ک: بیش از حد موضوع را بزرگ کردند.

ب.ن: پیراهن عثمان کردن.

۳۴۹۲. عبد هوره بربر بخونه. «آ»

abdahu rə bar bar baxunnə.

ب.ف: «عبدو» را از بر خواند.

م.ک: خط و نشان کشید.

۳۴۹۳. عجب امام زاده ای هسته که ونه قندیل کیی کوله.

ajab emāmzādā i hassə ke vāne qandil kayi
kul-ə.ب.ف: عجب امام زاده ای است که قندیلش پوست
کدوست.

م.ک: بی اعتبار است.

۳۴۹۴. عجب پشمالی بیارده امه اغوز دارا! «آ»

ajəb pəsmāli biyārdə amə aquz dār!

ب.ف: عجب هلویی آورد درخت گردوی ما!

م.ک: خارج از انتظار ما بود.

ب.ن: کار دنیا وارونه است.

۳۴۹۵. اردوین.

ard aviyən.

ب.ف: [میل] عرعر داشتن.

م.ک: دنبال شر بودن.

۳۴۹۶. عزاجی عزاهسته که مرده شور هم برمه کنه!

azā ci azā hassə, ke mərdəsur ham bərmə
kənnə!ب.ف: عزا چه عزایی است، که مرده شور هم گریه
می کند!

م.ک: بزرگ نمایی می کند.

۳۴۹۷. عزاخنه ی بامشی هسته.

azā xānə-ye bāmsi hassə.

ب.ف: گریه ی عزاخانه است.

م.ک: در هر جمعی حضور دارد. طفیلی است

۳۴۹۸. عزایی برمه کاندنه، آروسی خنده.

azā-yi bərmə kändənə, arusi xandə.

ب.ف: در عزا گریه می کنند، در عروسی خنده.

م.ک: رفتار انسان باید بر پایه ی هنجار و عرف
روزگار باشد.

ب.ن: هر چیز به جای خویش نیکوست.

۳۴۹۹. عزراییل هم شه شه بدنومی نلنه.

əzrāyil ham sesse badnومی nelnə.

ب.ف: عزراییل هم برای خودش بدنامی نمی گذارد.

م.ک: هر کاری دلیل و توجیهی می خواهد.

۳۵۰۰. عزیزک جه نپجا باکله باره کرده بیارده. «س»

azizək je napəjā bākəle bār həkərdə biyārdə.

ب.ف: از عزیزک باقلای نپخته بار کرد و آورد.

م.ک: عزیز دردانه است

ب.ن: عزیز و چشم و چراغ خانواده است.

۳۵۰۱. عسل عسل بهوتن جه، داهون شیرین نوونه / ننه.

asəl asəl bahutən je, dāhun sirin navunə\ nanə.

ب.ف: با عسل عسل گفتن، دهن شیرین نمی شود.

م.ک: هر چیزی را باید در عمل تجربه کرد و به آن
رسید.

ب.ن: عسل گویی دهان شیرین نگرده.

آن را که بود حلوا چو حنظل تلخ

شیرین نشود به گفتن شکر به کمالی.

حلوا حلوا اگر بگویی صدسال

بی خوردن حلوا نشود شیرین کام.

گفتن نیکو نیکویی نه چون نیکی بود

نام حلوا بر زبان راندن نه چون حلوا ستی.

«فندرسکی»

و گر گوید به حلوا کی کشم دست

بگو رغبت به حلوا کی کند مست.

«نظامی»

با حلوا حلوا گفتن، دهن شیرین نمیشه

م.ک: جنجال به پا نکن.

۳۵۰۸. علی آباد موزی رج تله دکنه. «ج»

ali ābād-e muzi raj talə dakəta.

ب.ف: در بلوستان علی آباد به تله افتاد

م.ک: در بدجایی گیر افتاد.

نادار نباید به خواستگاری خانواده‌ی ثروتمند برود،
وگرنه دچار پیامدهای دشوار می‌شود.

۳۵۰۹. علی آباد وگوکلّه صد دینار؟

ali ābād-o gukalə sad dinār?

ب.ف: در علی آباد و کله‌ی گاو صد دینار؟

م.ک: بار در محل عرضه‌ی بار گران‌تر است.

ب.ن: بار به بارخانه گران‌تر است؟

۳۵۱۰. علی پاشای کلای وارّه.

ali pāšā-ye kəlā-ye vārə.

ب.ف: مانند کلاه علی پاشا است.

م.ک: ژنده و از حالت افتاده است.

ب.ن: بدرد نخور. کفش میرزا نوروز.

۳۵۱۱. علی تفنگ، علی کلا.

ali-ye təfəng, ali-ye kəlā.

ب.ف: تفنگ علی و کلاه علی.

م.ک: خواسته‌هایش بر پایه‌ی امکاناتش است.

۳۵۱۲. علی تک! همه صاحب گسبن بهینه، من صاحب

سگ.

ali tak! hamə sāheb-e gəsbən bahinə, mən
sāheb-e sag.

ب.ف: علی تک! همه صاحب گوسفند شدند من

صاحب سگ.

م.ک: از دارایی جهان چیزی به ما نرسید.

ب.ن: هرکسی در جهان ترقی کرد، من بیچاره

واترقدیم.

۳۵۱۳. علی ره گنی، عمره هم باش.

ali rə gəni, omər rə ham bāš.

ب.ف: برای علی می‌گویی برای عمر هم بگو.

م.ک: در ابراز نظر نسبت به دیگران انصاف داشته

۳۵۰۲. عطار قتی دنیه.

attār-e qəti daniyə.

ب.ف: در قوطی [هیچ] عطاری نیست.

ب.ن: در قوطی هیچ عطاری یافت نمی‌شود.

موضوعی عجیب و غیر واقعی است.

۳۵۰۳. عشق کی ها کرده؟ پدر سگ/کل سرامیر، جُرم کی

بکشیه؟ بیچاره فقیر!

eqš ki hākərdə? pədər sag\kal-e sar amir, jorm

ki bakəšiye? bicārə faqir!

ب.ف: عشق را کی کرده؟ پدر سگ/امیر کچل

[اما] فقیر بیچاره معجز شناخته شد.

م.ک: نامدار به کام رسید و گمنام به جُرم او تنبیه

شد.

ب.ن:

گنه کرد در بلخ آهنگری

به شوستر زدند گرد مسگری.

۳۵۰۴. عقل ناری، جان در عذاب هسه.

aql nāri, jān dar azāb hasə.

ب.ف: عقل [که] نداشته باشی جان در عذاب

است.

م.ک: هر تصمیمی باید بر پایه‌ی خرد باشد.

ب.ن: از ماست که بر ماست. عقل که نباشد جان

در عذاب است.

۳۵۰۵. علف پاش بالا یارنه. «گ»

aləf pāš bālā yārənə.

ب.ف: خرده ریز علف‌ها را به باد می‌دهد.

م.ک: فتنه انگیزی می‌کند. آشوب به پا می‌کند.

۳۵۰۶. علف شه ریشه‌ی سرسوزوونه. «ج»

aləf šə rišə-ye sar soz vunə.

ب.ف: علف روی ریشه‌ی خود سبز می‌شود.

م.ک: باید به خود متکی بود. باید روی پای خود

ایستاد.

۳۵۰۷. عَلم عاشورا نکن.

aləm-e āšurā nakən.

ب.ف: عَلم عاشورا نکن.

avām tā duš, mǝllā tā guš.

ب.ف: عوام تا دوش، ملاتا گوش.

م.ک: گناه از فرهیختگان و دانش‌آموختگان پسندیده نیست.

ب.ن:

معصیت از هر که صادر شود ناپسند است و از علما ناخوب تر.

«سعدی»

آن که نمی‌داند نادان است و آن کس که می‌داند و انکار می‌کند، جنایتکار است. «برشت»

۳۵۲۰. عیال پرستی، خداپرستی هسته.

əa'yāl paresti, xodā paresti hast-

ب.ف: عیال پرستی، خداپرستی است.

م.ک: انسان باید حقوق خانواده را رعایت کند.

۳۵۲۱. عیب‌داره، لنگنه.

əyb dārə, langənə.

ب.ف: [اگر] عیب داشته باشد، می‌لنگد.

م.ک: عیب و ایراد ندارد.

ب.ن: اگر عیب داشت می‌لنگید.

۳۵۲۲. عید بورده، عیدکینگ ته ره موارک.

ayd burdə, ayed-e king tərə məvārək.

ب.ف: عید رفت، تَه عید تو را مبارک [باد].

م.ک: دیر آمدی. فصل آن کار گذشته است.

باش.

ب.ن: سخن کز بهر حق‌گویی چه عبرانی چه سریانی. سخن را زیوری جز راستی نیست.

۳۵۱۴. علی ره ولی ره، لاکدشت و خومیره، همه گوربَسوته

پیرو. «س»

ali rə vali rə, lākdāšt-o xomirə, hamə gur basutə piyər-ə.

ب.ف: علی را ولی را، لاک دشت و خومیره، گور پدر همه‌شان.

م.ک: نسل‌شان منقرض شد.

۳۵۱۵. علی شرد دوسن. «ک.ج»

ali šard davəssan.

ب.ف: پریشان و داغان کردن

م.ک: چیزی را از حالت نخستینش به طور کامل برگرداندن و در هم ریختن.

ب.ن: در به داغان نمودن.

۳۵۱۶. علی کلانگه، مه سرکلانگه تنگه.

ali kəlā jang-ə, me sar-e kəlā mess-e tang-ə.

ب.ف: در «علی‌کلا» جنگ است، کلاه سرم برایم تنگ است.

م.ک: مصیبت دیگران بر سر ما آوار شد.

۳۵۱۷. عمر در امانت خیانت نکرده.

omər dar amānət xiyānət nakərdə.

ب.ف: عمر در امانت خیانت نکرده است.

م.ک: امانت دار باش.

ب.ن: عمر در امانت خیانت نکرد تو چرا.

۳۵۱۸. عمر سرفت سربوآرده. «ک.ج»

omər-e serəfte sar buardə.

ب.ف: بخش عمده‌ی عمر گذشت.

م.ک: چیزی از عمر نمانده، نباید غافل بود.

ب.ن:

ای که پنجاه رفت و در خوابی

مگر این پنج روزه در یابی.

«سعدی»

۳۵۱۹. عوام تا دوش، ملاتا گوش.

م.ک: بی لیاقت است. برای این کار ساخته نشده است.

ب.ن: خلاق هرچه لایق.

۳۵۲۷. غربت بخل هکاردن.

qorbət behel həkərdən.

ب.ف: به علت [سفر] گناه را بخشودن.

م.ک: قلم عفو بر گناه [کسی] کشیدن.

ب.ن: حلال کردن.

۳۵۲۸. غرموبیتنه.

qər mu baytənə.

۳۵۲۹. غرموبیتنه.

qər mau baytənə.

ب.ف: به هم غریزند.

م.ک: با هم بگومگو کردند.

۳۵۳۰. غرمئوش غرمئوش هاکردن. «ج.گ»

əqərmauṣ qərmauṣ həkərdən.

ب.ف: غروند و غرش کردن.

م.ک: غروند کردن.

۳۵۳۱. غریب بموخادی وه کوچ.

qarib bəmu xādi ve kuc.

ب.ف: غریب که آمد خودی [باید] بکوچد.

م.ک: به احترام غریب، خودی باید پاپس بکشد.

۳۵۳۲. غریب، دل سوج بوو غم خار نوونه. «ک.ج»

qarib, dəl suj bavu qamxār navunə.

ب.ف: غریب، دل سوز بشود غم خوار نمی شود.

م.ک: غریبه هیچ گاه مانند خانواده غم خوار نمی شود.

ب.ن: غریبه غریبه است.

۳۵۳۳. غریب کینگ، بارنگ به بوکانده. «س»

qarib-e king bārəng-e bu kāndə.

ب.ف: کون غریب، بوی بارهنگ می دهد.

م.ک: به غریب - نسبت به آشنا - بیش از اندازه بها

دادن. غریب پرستی.

۳۵۳۴. غریبون رحم ومروت ویش تره.

غ

۳۵۲۳. غازا! مقراضا! اسب سردرازا! هفت سال شی خونه

کس نشنوسه مه اوازا. «ک.ج»

qāzā! maqarāzā, asb-e sar-e dərāzā! haft sāl šī

xonə kas nəšnossə me avāzā!

ب.ف: ای غازا! مقراضا! (ای قیچی!) ای گردن

درازا! هفت سال در خانه ی شوهرم [بودم]، هیچ کس

صدای [اعتراض] مرا نشنید.

م.ک: سختی شوهرداری را تحمل کردم و دم بر

نیاوردم.

۳۵۲۴. غازبه چرخ گیرنه.

qāz-e pe carx girmə.

ب.ف: بی غاز می رود.

م.ک: ول معطل است.

ب.ن: غاز می چراند.

۳۵۲۵. غازنروما ره کوینی؟ سیخ ره دگاردن! «آ»

qāz-e nar-o mā re koyini? six rə dəgərdən!

ب.ف: به نر و ماده بودن غاز چه کار داری؟ سیخ

کباب را بگردان!

م.ک: تو به منظورت رسیدی، نپرس. به کارت

برس، پرسش های بی مورد نکن.

۳۵۲۶. غذای خوب شکم بد نشونه.

qəzā-ye xub šəkəm-e bad našunə.

ب.ف: غذای خوب به شکم بد نمی رود.

ب.ن: آب نمی بیند و گرنه شناگر قابلی است.

۳۵۴۰. غصه آدم ره نیشاننده، خنده آدم ره پرانده. «گ»
qessə ādām rə nišānāndə xandə ādām rə
pərāndə.

ب.ف: غصه آدم را می نشانند (زمین گیر می کند)،
خنده آدم را می پراند.
م.ک: نباید غم را به خود راه داد.

۳۵۴۱. غلام دول بویته.
qolām-e dul bu bayyə.

ب.ف: دول غلام سوزش می کند.
م.ک: خیلی نازک نارنجی است. خودش را لوس
می کند.

۳۵۴۲. غم خاسندنه، شادی رامندنه.
qam xāsəndənə, šādi rāməndənə.
ب.ف: غم می خواباند، شادی می رماند.
نک: غصه آدم ره نشاننده ...

۳۵۴۳. غوره واری اوبیتن.
qurə vāri o baytən.

ب.ف: چون غوره آب گرفتن.
م.ک: در برابر دیگران بی قراری کردن.
ب.ن: با سرزنش اشک از چشم دیگری سرازیر
کردن. دل کسی را سوزاندن و گریاندن.

۳۵۴۴. گوش کولی ره بمونستن. «ک.ج»
quš-e kuli rə bamonəssan.

ب.ف: مانند لانه ی گوش بودن.
م.ک: خانه ای در حال ویرانی است.

۳۵۴۵. گوش واره سر برسین.
quš-e vāre sar barəsiyən.

ب.ف: چون گوش سر رسیدن.
م.ک: به موقع حاضر شدن.
ب.ن: سر بزنگاه سر رسیدن.

۳۵۴۶. غول سردختن. «ج»
qul sar daxətən.
ب.ف: غول بر سر فرود آمدن.

qaribun-e rahm-o morovvət vištər-ə.

ب.ف: رحم و مروت غریبان بیشتر است.
م.ک: گاهی غریبه ها بیشتر دل می سوزانند.
ب.ن: بیگانه وفا کند به از خویش من است.

۳۵۳۵. غریب موس ده و آشنا ورده.
qarib mus de-o āšnā varde.

ب.ف: ک ... ن دهنده به غریب و دور شونده از
آشنا.

م.ک: به بیگانگان بیش تر توجه دارد.

۳۵۳۶. غزل اسب سوار ره دُرد بَنشیننه باهوتن. «سوا»
qazəl asb-e səvār rə dord banšēnə bāhutən.

ب.ف: به سوار اسب غزل نمی شود نهیب زد.
م.ک: توانمند مالی متکبر، انتقادپذیر نیست.
ب.ن: به مرغشان کیش نمی توان گفت.
مقدس زاده اند از مادر خویش گناه است از کنی به
مرغشان کیش. «ایرج میرزا»

۳۵۳۷. غشنیک بورده یرقه را بوره، لک لک و سکسک هر
ده بکته. «س»

qašnik burdə yerqə rā burə, lek lek-o sek sek
hardə bakətə.

ب.ف: زاغی رفت یورقه راه برود، از لک لک راه
رفتن و سک سک راه رفتن، هر دو افتاد.
م.ک: تقلیدگر راه به جایی نمی برد.
ب.ن: کلاغ رفت مثل کبک راه برود، راه رفتن
خودش را هم فراموش کرد.

۳۵۳۸. غشنیک کره رد ها کردی؟
qašnik kərə rə d hākərdi?

ب.ف: بچه زاغی رها کردی؟
م.ک: عاقبت زایدی؟
ب.ن: کره ی قاطر زایدی؟

۳۵۳۹. غشنیک هنره خانی بونی، کشک ره وا هاده.
qašnik-e hənər rə xāni bavini, kask-ə rə vā
hāde.

ب.ف: می خواهی هنر زاغ را ببینی، کشک را در
آفتاب پهن کن!
م.ک: مودی گریاش پنهان است.

م.ک: دچار بختک و کابوس شدن.

۳۵۴۷. غول‌گسبند‌واری کنگ رمش کنده.

qul-e gəsbənd-e vāri kəng rameš kəndə.

ب.ف: چون گوسفند کر پس پسکی رم می کند.

م.ک: تعادل ندارد، حرکات غیر پیش‌بینی دارد.

ب.ن: بدون علت رم می کند و جفتک پرانی می کند.

تبرستان
www.tabarestan.info

۳۵۵۱. «ف» بویی، شونه فرح آباد.

fe buyi, šunə fərah ābād.

ب.ف: «ف» بگویی، به فرح آباد می‌رود.

م.ک: خیلی ز رنگ و باهوش است.

ب.ن: دوزاری اش (دو ریالی اش) زود می‌افتد.

۳۵۵۲. فته خُل خُل بیتن.

fəta xol xol baytən.

ب.ف: کم مایه، برای خود ارزش قایل شدن.

م.ک: بهانه جویی کردن.

۳۵۵۳. فرارهاکرد درشونه، کدخدا سره خورگیرنه.

fərār hākərdə dar šunə, kadxodā-ye sərə xavər
girmə.

ب.ف: فراری و در حال تعقیب، نشانی خانه‌ی

کدخدا را می‌پرسد.

م.ک: رد گم می‌کند.

ب.ن: ترکی را به ده راه نمی‌دادند، گفت: تیر و

ترکش مرا به خانه‌ی رییس [یا] به خانه‌ی کدخدا

ببرید. یکی را به ده راه نمی‌دادند سراغ خانه‌ی کدخدا

را می‌گرفت.

۳۵۵۴. فرامه‌گوی گالشی‌کنه. «ج»

fərāmə guy-e gālēši kənnə.

ب.ف: برای گاو نازا گالشی می‌کند.

م.ک: کاری بی‌حاصل و بدون نتیجه‌ی مناسب

انجام می‌دهد.

ب.ن: مزدور بی‌مزد و مواجب است.

۳۵۵۵. فردا اونما‌نه، مه‌ازوملیجه درگانه. «ک.ج»

fərdā unəmə enə, mahāz-o məlījə dərgāenə.

ب.ف: فردا آبان ماه [ماه تبری- نزدیک عید]

می‌آید، مگس و مورچه بیرون می‌آیند.

م.ک: فصل بهار که بیاید، همه به تلاش وادار

می‌شوند.

ب.ن: چون بهار آید فصل کار آید.

۳۵۵۶. فرش رعیت قالیه، مال رعیت قاطره.

fərs-e raiyət qāli-yə, māl-e rayyət qāter-ə.

ب.ف: فرش رعیت قالی است، مال رعیت قاطر.

۳۵۴۸. فاتحه خونی ته پیشکش، امه قورسرنین.

fatehə xoni te piškaš ame qavr-e sar narin.

ب.ف: فاتحه‌خوانی پیشکش تو، روی قبر ما نرین.

م.ک: خوبی تو را نمی‌خواهیم، فقط بدی نکن.

ب.ن:

امیدوار بود آدمی به خیر کسان

مرا به خیر تو امید نیست شر مرسان.

«سعدی»

۳۵۴۹. فارسی ناٹو، کیی پلاره یادکنندی.

fārsi nāu, kayi pələ rə yād kəndi.

ب.ف: فارسی نگو، کدو پلو را از یاد می‌بری.

م.ک: هویت خود را فراموش نکن.

۳۵۵۰. فامیل [آگه] گوشت ره بخره، استکاره رادم ندنه.

fāmil [age] qušt rə baxərə, əstəkā rə dām nadənə.

ب.ف: فامیل [اگر] گوشت را بخورد، استخوان را

[دور] نمی‌اندازد.

م.ک: بستگی خونی به دشمنی سخت و خطرناک

نمی‌انجامد.

ب.ن: اگر گوشت یکدیگر را بخورند، استخوانشان

را پیش غریبه نمی‌اندازند.

قوم و خویش گوشت هم را بخورند، استخوانشان را

پیش غریبه نمی‌اندازند.

م. ک: ناداران در خریدن لوازم احتیاط می کنند تا هر دم آن را عوض نکنند.

۳۵۵۷. فرق بین گوز تا شور ماهی ره ندونده.

farq-e bāyn-e guz tā šūr māhi rā nadondā.

ب. ف: فرق میان گوز تا شور ماهی را نمی داند.

م. ک: از تشخیص بدیهی ترین امور ناتوان است. قدرت تشخیص ندارد.

ب. ن: هر از بر تشخیص نمی دهد.

۳۵۵۸. فقط شه بمردن روزنه اومه.

faqat šē bamərdan-e ruz-e noomā.

ب. ف: فقط روز مردنم را نمی دانم.

م. ک: آن قدر آگاهی دارم که فریب نخورم.

۳۵۵۹. فقیر آدم اسم ندارنه.

əfaqir ādəm esm nədār.

ب. ف: انسان نادار نام ندارد.

م. ک: ناداران گمنام هستند.

۳۵۶۰. فقیر آدم شوانه، شوم ننه.

faqir ādəm-e šō enā, šūm nenā.

ب. ف: شب آدم فقیر می رسد، شام [اش] نمی رسد.

م. ک: ناداری، گرسنگی به همراه دارد.

۳۵۶۱. فقیر آدم وجه زیاد وونه، نرسی هندونه ی تیم.

faqir ādəm-e vacə ziyād vuna, narəsi hendunə-ye tim.

ب. ف: بچه ی آدم فقیر زیاد می شود و تخم هندوانه نرسیده.

م. ک: فقر مالی باعث فقر آگاهی هم می شود.

۳۵۶۲. فقیر سره ی بمردن واریاب سره ی یاربیتن، درنشونه.

«ق»

faqir sərə-ye bamərdən-o ərbābun-e sərə-ye yār baytən, dar našūnā.

ب. ف: مرگ ناداران و معشوق گرفتن اربابان، جایی

درز نمی کند [بی سروصدا است].

م. ک: ثروت و توانایی مالی ضعف را می پوشاند.

ب. ن: مرگ فقرا و ننگ ارباب صدا ندارد.

۳۵۶۳. فک دارساره نوونه، کوهی همسایه نوونه.

fek-e dār sārə navunə, kuhi həmsāyē navunə.

ب. ف: درخت بید سایه نمی شود، کوه نشین همسایه نمی شود.

م. ک: کوچ نشینان دوستی پایداری ندارند. [چون ناچارند، بهار و تابستان به بیلاق بروند].

ب. ن: هر چه نباید دلبستگی را نشاید. «سعدی»

۳۵۶۴. فلان کس بمرده اسپیح، نه من پیه دارنه. «ج»

fālān kas-e bamərdə əspij, noh mən pi dār.

ب. ف: شپش مرده ی فلانی، نه من پیه دارد.

م. ک: مالی که از دست رفت، ارزشمند می شود.

ب. ن: بزر مرده و شاخ زرین.

۳۵۶۵. فلان کس کار مسخروئه، چاشت وناهاریکسروئه.

fālān kas-e kār masxaru-ə, cāšt-o nāhār yək saru-ə.

ب. ف: کار فلان کس مسخره است، صبحانه و ناهار [اش] یکسره است.

م. ک: در کارش نظم و سامان وجود ندارد. کارش بی سر و ته است.

۳۵۶۶. فلانی چه شو تو میره بخاهی، گانه: امشوآم تو پنجه

هسته. «س»

fālāni je šū tumirə bəxāhi, gānə: əmšū ame tu panjə hassə.

ب. ف: اگر از فلانی مهره ی تب شبانه بخواهی، می گوید: امشب نوبت تب کردن من است.

م. ک: در پاسخ خواسته ی دیگران بهانه ی واهی می آورد.

ب. ن: به ملا نصرالدین گفتند: طنابت را بده، گفت: رویش ارزن پهن کرده ام. گفتند: روی طناب که ارزن پهن نمی کنند. گفت: اگر عذر است این نیز بس است.

۳۵۶۷. فلانی خله بن دابنه.

fālāni xale bən dāynə.

ب. ف: فلانی خیلی ریشه [بن] دارد.

م. ک: سر به زیر و تو دار است.

ب. ن: آب زیر کاه است.

ب.ن: از کارش بوی خون می‌آید.

۳۵۷۵. فلونی ره عسل جه نوونه بخوردن.

fəloni rə asəl je navunə baxordən.

ب.ف: فلانی را با عسل هم نمی‌شود خورد.

م.ک: بدخلق و گوش تلخ است.

ب.ن: همیشه سگرمه‌هاش تو هم است.

۳۵۷۶. فلونی ره نُونه باهوتن تلی تک تچه. «سوا»

fəloni rə nunə bāhutən tali tək tej-ə.

ب.ف: به فلانی نمی‌شود گفت که نوک خار تیز است.

م.ک: خود رأی است.

ب.ن: کسی که تلی شود گفت بالای چشمش ابروست.

۳۵۷۷. فلونی گودم دماست هسته.

əfəloni go dəm dēmāst hast-

ب.ف: فلانی به دم گاو چسبیده است.

م.ک: بسیار سمج است.

ب.ن: مثل کنه می‌چسبد. شپش لحاف کهنه است. ول کن معامله نیست. به گدای سامره ماند.

۳۵۷۸. فلونی نخورده جا، فاتحه خانی کنده.

fəloni naxordə jā, fātehə xoni kəndə.

ب.ف: فلانی [در مراسم عزاء] غذا نخورده، فاتحه خوانی می‌کند.

م.ک: پیش دستی و پیش داوری می‌کند.

ب.ن: پیش از روضه خوانی گریه می‌کند.

۳۵۷۹. فنی پله باد داشتن. «گ»

fəni pallə bād dāstən.

ب.ف: پره‌های بینی باد داشتن.

م.ک: غرور بی‌جا داشتن. به خود بالیدن.

۳۵۸۰. فنی ره بیری، جان درشونه.

fəni rə bayri, jān dar šunə.

ب.ف: بینی [اش] را بگیری، جانش در می‌رود.

م.ک: لاغر و مردنی است. زرد و زار است.

۳۵۶۸. فلانی صد تا کل کلاه، ده تا کور عصائه.

fəlāni sadtā kal-e kəlāh-ə, dahtā kur-e asā-ə.

ب.ف: فلانی کلاه صد کچل است، عصای ده کور است.

م.ک: مشکل همه را حل می‌کند.

۳۵۶۹. فلانی گوش حلوی بوکانده.

fəlāni-ye guš həlvā-ye bu kānde.

ب.ف: گوش فلانی بوی حلوا می‌دهد.

م.ک: رو به مرگ است.

۳۵۷۰. فلانی وه پایزازه هوگردانین لایق نیه. «ک.ج»

fəlāni ve pābēzār-ə hugardāniyən lāyeq niyē.

ب.ف: فلانی لایق برگرداندن پای افراز هم نیست.

م.ک: دست و پا چلفتی و نالایق است.

۳۵۷۱. فل ره فس هدا.

fəl rə fəs hədā.

ب.ف: خاکستر را به هوا داد.

م.ک: خلافش آشکار شد.

ب.ن: پتہ‌اش روی آب افتاد. رازش بر ملا شد. بند را آب داد.

۳۵۷۲. فلفل دکاردن.

fəlfəl dakārdən.

ب.ف: فلفل ریختن.

م.ک: کسی را چزاندن.

ب.ن: کسی را کون سوز کردن.

۳۵۷۳. فلونی بن دشت ره گودوسته. «سوا»

fəloni bən dašt rə go davəstə.

ب.ف: فلانی بخش پایینی شالیزار را شخم زد.

م.ک: برای دیگری پاپوش درست می‌کند. در حال فاش کردن راز دیگری است. راز را آشکار کرد.

ب.ن: زیرآبش را زد.

۳۵۷۴. فلونی خون بوکنده.

fəloni xun-e bu kənde.

ب.ف: بوی خون و خونریزی از او می‌آید.

م.ک: شر و فتنه انگیز است.

۳۵۸۱. فنی ره تابکشین. «گ»

fəni rə tā bakəšiyan.

ب.ف: بینی را نخ کشیدن.

م.ک: دمار از روزگار کسی در آوردن. روزگار کسی را سیاه کردن.

۳۵۸۲. فنی ره نمک اودکردن.

n.əfəni rə namak o dakərd

ب.ف: آب نمک در بینی ریختن.

م.ک: کسی را وادار به انجام کاری کردن.

۳۵۸۳. فیس، فیس راه ندنه.

fis, fis-ə rāh nadenə .

ب.ف: چس به چس راه نمی دهد.

م.ک: ناباب از ناباب می رمد.

تبرستان

www.tabarestan.info

ق

مادرم اسب است.

م.ک: خود را به بزرگان منتسب می‌کند.

ب.ن: قاطر را گفتند: پدرت کیست؟ گفت: اسب

آقا دایی‌ام است.

ز هر کدام پژوهش کنی ز باب دنیا

جواب ندهد جز نام مادر و خواهر

بدان صفت که تفاخر بنام مام کند

کس از باب پژوهش نماید از اسقر

«قاآنی»

نژاد تو تو خوددانی که چون است

به هنگام بلندی سرنگون است

تو از گوهر همی مانی به اسقر

چو برینند از تو فخر آری به مادر

«ویش ورامین»

۳۵۸۸. قاطرلینگ بن بمیری بهتره تاخرسرجیرکفی کله

بشکبه. «ک.ج»

qāter-e ling bən bamiri behtər-ə tā xar-e sar jir
kafi kallə bəškepe.

ب.ف: زیر پای قاطر بمیری بهتر است تا از روی خر

بیفتی و سرت بشکند.

م.ک: به ارزش و اعتبار انسان‌ها باید توجه کرد.

۳۵۸۹. فالنجک بزوشن و قورت هداشن. «گ»

n.əāqālənək bazuən-o qort həd

ب.ف: به سختی بلعیدن و قورت دادن.

م.ک: مشکلات را با سختی تحمل کردن.

ب.ن: دم فرو بستن و تحمل کردن مشکلات. درد و

رنج را فرو خوردن.

۳۵۹۰. قپچه قپینا بنی. «س»

qopce qopəynā bai.

ب.ف: قپچه قپینا شدی.

م.ک: زیبا شدی.

۳۵۹۱. فدکه چناربتیه، جوجوکه اناربتیه.

qad ke cənār bayyə, juju ke ənār bayyə.

ب.ف: قد که چنار شد، پستان که انار شد.

م.ک: دوران بچگی گذشت، وقت شوهر کردن

است.

۳۵۸۴. قابل کشک کنیه، قابل سگ سئیه. «آ»

qābel-e kašk kai-yə, qābel-e sag say-yə.

ب.ف: لایق کشک، کدو است و لایق سگ، گه
سگ.

م.ک: شایستگی هرکسی نسبی است.

ب.ن: خلایق هر چه لایق.

۳۵۸۵. قادیکلانجنگ بیته، مه سره مسته تنگ بیته. «د»

qādikelā jang bayyə, me sərə meste tang bayyə.

ب.ف: در قادیکلا جنگ شد، خانه‌ی من برایم تنگ
شد.

نک: علی کلا جنگه ...

۳۵۸۶. قاضی که مدعیه، زن طلاعه.

qāzi ke moddai-yə, zan təlāq-ə.

ب.ف: قاضی که مدعی باشد، زن طلاق است.

م.ک: وقتی داور طرفدارانه قضاوت کند، نتیجه
مشخص است.

ب.ن: قاضی خود مدعی است.

۳۵۸۷. قاطرره گاندنه: ته پی یرکیه؟ گانه: مه ماراسبه.

«سو»

qāter rə gāndənə: te piyər kiye? gānə: me mār
asb-ə.

ب.ف: به قاطر می‌گویند: پدرت کیست؟ می‌گوید:

قند.

قرض صد و سی [شد]، یار مجلسی!

م.ک: هیچ ندارد و پر افاده و پر خرج است.

ب.ن: پز عالی، جیب خالی.

بر آن که خدا زاده باید گریست

که دخلش بود نو زده و خرج بیست.

۳۶۰۰. قرض که بیّه هزار هزار، چنگلی بزَن شه جان ره دار.

qarz ke bayyā hāzār hāzār, cangēli bazēn šē jān
rā dār.

ب.ف: قرض که هزار هزار شد، جانت را با چنگ

و دندان نگه دار.

م.ک: کار از کار گذشت [نمی توانی بدهکاری ات را

بپردازی] جانت را نجات بده.

۳۶۰۱. قرض کنه، حظ کنه.

qarz kēnnā, haz kēnnā.

ب.ف: قرض می کند، حظ می کند.

م.ک: در برابر کمک مالی دیگران متعهد نیست.

ب.ن: قرض که رسید به صد تومان، هر شب بخور

قیمه پلو.

۳۶۰۲. قرکان ره شی ونه، هفتاکلاترشی ونه. «گ»

.əqarkān rā šī venā, haftā kalā tārši ven

ب.ف: قهر کن [دلش] شوهر می خواهد، هفت تا

خمیره ترشی می خواهد.

م.ک: خیلی ناز و عشوه دارد. میل به شوهر کردن

دارد.

۳۶۰۳. قرمز تلاره هم آروسی کاشنه، هم عزا.

qermez-e tālā rā han arusi kāšēnnā, ham azā.

ب.ف: خروس قرمز را هم در عروسی می کشند،

هم در عزا.

م.ک: در هر وضعیتی از او کار می کشند.

ب.ن: مرغ را در عروسی و عزا هر دو سر می برند.

برای عید بود گوسفند قربانی.

خرکی را به عروسی خواندند

خر بخندید و شد از قهقهه سست

گفت من رقص ندانم بسزا

مطربی نیز ندانم بدست

۳۵۹۲. قدم بزَن، نفس نَزَن.

qadēm bazēn, nafēs nazēn.

ب.ف: قدم بزَن، نفس نزن.

م.ک: سخن نگو، عمل کن.

۳۵۹۳. قدمیس، سن بیس.

qad mis, sēn bis.

ب.ف: قد [به اندازه ی] مشیت، سن بیست.

نک: سن بیس، قد میس.

۳۵۹۴. قرار نکتی، مزدهم کم نکتی.

qārār nakēnni, mēzd ham kam nakēnni.

ب.ف: قرارداد نمی بندی، مزد را هم کم نمی کنی.

م.ک: با تو نمی توان کنار آمد.

ب.ن: اهل منطق نیستی.

۳۵۹۵. قربون دیگ خود برم، که دم به دم سرش برم.

qorbun-e dig-e xod beram, ke dam be dam

sarāš beram.

ب.ف: به قربانِ دیگ خودم، که دم به دم به آن سر

می زنم.

م.ک: اختیار مال خود را دارم.

ب.ن: مال خودم، مال خودم است.

۳۵۹۶. قرتشن بک!

qartēšn bek!

ب.ف: قلتشن بیک!

م.ک: قلدر.

۳۵۹۷. قرزم پتی بوه.

qərzəm pəti bave.

ب.ف: تپانه ی گرداب شد. در گرداب فرو رفت.

م.ک: گم و گور شد.

۳۵۹۸. قرض صدوسی، آب شله یا قند.

qarz sad-o si, ābšēlā yā qand.

۳۵۹۹. قرض صدوسی، یار مجلسی.

qarz sad-o si yār-e majlesi.

ب.ف: قرض صد و سی [شد]، آب شله به همراه

āsuna.

ب.ف: قلع و نشا درکه دارم، باسن را چرخاندن
آسان است.
نک: آرد دره و بنه واره ...

۳۶۱۱. «ق» و «غ»، غرمه نوونه.

qe-vo qa qermə navunə.

ب.ف: «ق» و «غ» قرمه نمی شود.
م.ک: هر حاصلی و دستاوردی به زمینه ها و ابزار
نیازمند است.

ب.ن: در خیال نمی توان زندگی کرد. جدل بی مورد
است.

گر به سخن کار میسر شدی

کار نظامی ز فلک برشدی.

«نظامی گنجهای»

۳۶۱۲. قوم اجوج، مجوج هسته.

qem-e ajuj, majuj hastə.

ب.ف: از قوم یاجوج مأجوج است.
م.ک: از تبار بد است.

۳۶۱۳. قوقولی قوقو، آفتاب به تنور، خرتوتوبه مجلس.

qoqoli ququ, əftāb be tanur xartutu be majles.

ب.ف: قوقولی قوقو، آفتاب به تنور، زشت روی در
مجلس.

م.ک: دختر زشت را قالب کردن.

۳۶۱۴. قیمت کنسه.

qəymət-e kənəs-ə.

ب.ف: به قیمت ازگیل است.
م.ک: مفت، مجانی است.

بهر حمالی خوانند مرا

کاب چاپک کشم و هیزم چُست.

«خاقانی»

۳۶۰۴. قشنگ جومه را عید روزه دارنه.

qašang-e jomə rə aid-e ruz-e dārnə.

ب.ف: پیراهن زیبا را برای روز عیدی نگه می دارند.
م.ک: هر چیزی را باید در جای خود استفاده کرد.
ب.ن: که هر چیزی به جای خویش نیکوست.

۳۶۰۵. قشنگ زناره وجه بکرده په بوین. «ج»

qašang-e zənā rə vacə bakərdə pe bavin.

ب.ف: زن زیبا را پس از بچه زاییدن ببین.
م.ک: زاییدن در کاستن زیبایی زنان تأثیر دارد.
ب.ن: زن تا نزایده دلبر است و چون زایید مادر.

۳۶۰۶. قصاب سیب زمینی بروته.

qassāb sib zamini barutə.

ب.ف: قصاب سیب زمینی فروخت.
م.ک: آبگوشت بدون گوشت است.

۳۶۰۷. قل و فل هاگردن.

qəl-o fəl hākərdən.

ب.ف: قل و فل کردن.
م.ک: لاپوشانی کردن. سرش را زیر آب کردن.

۳۶۰۸. قل قل هدا، قل قل هداچی بئوته؟

qəl qəl hədā, qəl qəl hədā ci bautə?

ب.ف: قل قل داد، قل قل داد چی گفت؟
م.ک: پس از این همه، چیز قابل توجهی نگفت.
ب.ن: خرس چیزی نگفت، وقتی هم گفت، گفت:
پُف.

۳۶۰۹. قلی کرقلی داره، کینک چرخ هادان کاری نارنه.

qalikkar qali dāre, king carx hādān kāri nārnə.

ب.ف: اگر مسگر برای سفید کردن قلع داشته باشد،
باسن را چرخاندن کار سختی نیست.

نک: آرد دره و بنه واره ...

۳۶۱۰. قلی ونشادرکه دارمه، کینک چرخ هدان آسونه.

qali-o nəšādər ke dārmə, king carx hədān

تبرستان
www.tabarestan.info

م.ک: به گونه‌ای تصادفی چیز خوبی نصیبش شد.
ب.ن: مال به دور از انتظار به دست آورد.

۳۶۲۰. کاپرک دوستن.

kāpərək davəstən.

ب.ف: پا پیچ شدن.
م.ک: کسی را در تنگنا قرار دادن. عرصه بر کسی
تنگ کردن.

۳۶۲۱. کاپه تش دوتسه.

kāpp-ə tās davəssə.

ب.ف: پاشنه را آتش بست.
م.ک: فشار آوردن. در تنگنا گذاشتن.

۳۶۲۲. کاته تته، کاهامبار/کاه‌دون که ته هتسه. «ج»

kā te nayyə, kā əmbār/kāhdun ke te hassə.

ب.ف: کاه مال تو نبود، کاهدان که مال تو بود.
م.ک: مال مفت گیر آوردی، این قدر پر خوری نکن.
ب.ن: اگر کاه از تو نیست کاهدان که از تو است.

۳۶۲۳. کاتی ره پله پله بالا شونه.

kāti rə pallə pallə bālā šunnə.

ب.ف: نردبان را پله پله بالا می‌روند.
م.ک: در رسیدن به هدف‌ها، نباید شتاب کرد.
در رسیدن به خواسته‌ها، باید گام به گام پیش رفت.
ب.ن: پله پله رفت باید سوی بام. نردبان پله پله.

۳۶۲۴. کاجه بورده؟ بورده چنگل بکاره.

kājə burdə? burdə cəngəl bəkāre.

ب.ف: کجا رفت؟ رفت چغندر بکارد.
م.ک: مُرد.

۳۶۲۵. کاجه کارکاندی، خوره اینجه کاندی؟

kājə kār kāndi, xo rə injə kāndi?

ب.ف: کجا کار می‌کنی، برای خواب به این جا
می‌آیی؟
م.ک: همان جا که کار می‌کنی، انتظار بر آوردن
خواسته‌ها داشته باش.

ب.ن: چینه‌اش را این جا می‌خورد، تخمش را جای
دیگر می‌گذرد.

۳۶۱۵. کتوآسمون همیشه میانه، تسک زنا همیشه کیجانه.

kau āsəmon hamiš-ə miyā-ə, task-e zənā
hamišə kijā-ə.

ب.ف: آسمان کیود همیشه ابری است، زن کوتاه قد
همیشه دختر [نما] است.

م.ک: همیشه ظاهر بیان گر واقعیت نیست.
ب.ن: یابوی اخته و مرد کوسه سالشان معلوم نیست.

۳۶۱۶. کئی بوم سربیشته.

kai bum-e sar bapissə.

ب.ف: کدو روی بام پوسید.
م.ک: زبان خود را فراموش نکن.
ب.ن: فارسی گو گرچه تازی خوشتر است.

۳۶۱۷. کئی سرگل وخم سربیتی! «سوا»

kai-ye sar-e gol-o xom-e sar-e pəti!

ب.ف: گل بوته‌ی کدو و تپانه‌ی [گلوی] خمره!
م.ک: فرودست و آدم بی‌اعتبار آمد.

۳۶۱۸. کاهامبارده مرغانه پیدا هکرده! «ج»

kāh əmbār-e dələ mərqān ə pidā hakərdə.

۳۶۱۹. کامل دله، مرغنه بیته! «ق»

kaməl-e dələ, mərqənə baytə!

ب.ف: توی انبار کاه تخم مرغ پیدا کرد.

kārd tēlā bayyā zandānē šē kāš rā?

ب.ف: کارد که طلا شد، به پهلوی خود می‌زنند؟

م.ک: هر چیز مفتی مفید نیست.

ب.ن: مفت باشد، گلوله جفت جفت باشد؟

۳۶۳۳. کاردنده دیوونه ره، زنه شه دول و خایه ره.

kārd nade divunā rā, zannā šē dul-o xāyā rā.

ب.ف: کارد را به دست دیوانه ندهید، [که] به خایه

و دول خود می‌زند.

م.ک: دیوانه دیوانه است.

ب.ن: کار دیوانه وارونه است.

۳۶۳۴. کارد و پنیرنه.

kārd-o panirēn-ə.

ب.ف: کارد و پنیرند.

م.ک: ضد همتند.

ب.ن: آتش و پنبه.

۳۶۳۵. کاره دیگری کانده، چل و چوره مه سراسکننده.

«گ»

kār-rā digəri kāndā, cəl-o cu rā me sar əskənəndā.

ب.ف: کار را دیگری می‌کند، شاخه و چوب را بر

سر من می‌شکند.

م.ک: جرم دیگری را به گردن من می‌اندازد.

ب.ن: خر خرابی می‌کند گوش گاو را می‌برند.

۳۶۳۶. کارد هرچی تیج بوشه، شه غلاف ره نورینده.

kārd harci tej boše, šē qəlāf rā navrindā.

ب.ف: کارد هر چقدر تیز باشد، غلاف خود را

نمی‌برد.

نک: چاقو شه دسته ره ...

۳۶۳۷. کاره بیل هاکارده، دسته بورده ونه موس.

kār rā bil hākārdā, dastā burdā vāne mus.

ب.ف: کار را بیل کرد، دسته به کونش رفت.

م.ک: سزای عمل خود را دید.

۳۶۳۸. کاره پول درکانده، دعواره شمشیر. «گ»

kār rā pul dar kāndā, d'avā rā šāmšēr.

ب.ف: کار را پول به انجام می‌رساند، دعوا را

شمشیر.

۳۶۲۶. کاجه گله هاگردن. «ک.ج»

kācā gole hākordan.

ب.ف: چماق را شکستن.

م.ک: با پرهیز از خشونت سر دعوا را هم آوردن.

ب.ن: چفت و بست زدن. شکسته بسته کردن.

۳۶۲۷. کار به چی افتاد، چرم ما به گی افتاد.

kār bā ci oftād, carm-e mā bā gi oftād.

ب.ف: کار به چی افتاد، چرم [چاروق] ما به درون

گه افتاد.

م.ک: حالا کار ما به کجا کشید؟

۳۶۲۸. کارج کرک هرچی خاک ره بچکله، خاشه سرشننده /

شه سرکانده. «گ.سو»

kārc-e kərk harci xāk rā backələ, xāše sar

šənəndā\šē sar kāndā.

ب.ف: مرغ کرچ هر چه خاک را درهم کند، روی

سر خود می‌ریزد.

م.ک: اعمال نادرستش پا پیچ خودش می‌شود.

ب.ن: گفتا ز که نالیم که از ماست که برماست.

۳۶۲۹. کارخانه‌ی خدا ره بنشنه دس بوردن.

kārxānā-ye xedā rā banšənā das bavərdən.

ب.ف: به کارخانه‌ی خداوند نمی‌شود دست برد.

م.ک: حکم خدا را نمی‌توان تغییر داد.

ب.ن: به کارخانه‌ی خدا نمی‌توان دست برد.

۳۶۳۰. کارد بزنی خون درننه.

kārd bazəni xun dar nenā.

ب.ف: کاردش بزنی، خونس در نمی‌آید.

م.ک: خیلی عصبانی است، خشمگین است.

۳۶۳۱. کاردل ره دس کنده، چش بدیه حظ کنده.

kār-e dāl rā das kəndā, ceš badiyā haz kəndā.

ب.ف: کار دل را دست می‌کند، چشم که دید حظ

می‌کند.

م.ک: نیت انجام کار باید از ته دل باشد.

ب.ن: به عمل کار برآید به سخندانی نیست.

۳۶۳۲. کارد طلائیّه زندنه شه کش ره؟

۳۶۴۵. کارکه امروز و فردا بیه، دردسر پیدا بیه.

kār ke əmruz-o fərdā bayyā dard-e sar pidā bayyā.

ب.ف: کار که امروز، فردا شد، دردسر پیدا شد.

م.ک: نباید وقت را تلف کرد.

ب.ن: کار امروز را به فردا افکندن از کاهلی تن است.

۳۶۴۶. کارکه به کار رسنه، کرد سگه گی رسنه.

kār ke be kār rəsənā, kərd-e sag-gə gi rəsənā.

ب.ف: کار که جدی شد، سگ چوپان ریدنش می گیرد.

م.ک: در تنگنای کار از کار فرار می کند.

ب.ن: وقت شکار بیک ریدنش می گیرد.

۳۶۴۷. کارکه به لاک برسینه، بی لاک سماکمی.

kār ke be lāk barəsiyē, bi lāk sāmā kəmbi

ب.ف: کار که به لاک رسید بدون لاک می رقصیم.

م.ک: از خیرش گذشتیم. ابزاری که در حد و مناسب کار ما نیست کنارش بگذار!

۳۶۴۸. کارگر اونه خون بخاره، تا بیکاره نون بخاره.

kār qar un-ə xun bəxārē, tā bikārē nun bəxārē

ب.ف: کارگر آن است خون بخورد، تا بیکاره نان بخورد.

م.ک: سرپرست خانواده باید رنج فراوان بکشد.

۳۶۴۹. کارگر خون خارنه، بیکاره نون.

kārgər xun xārənā, bi kārē nun

ب.ف: کارگر خون می خورد بیکاره نان.

م.ک: کار دنیا وارونه است.

۳۶۵۰. کارگر سواپی کارکنده، بیکاره نماشون شونه کار

دمبال.

kārgər səvāyi kār kəndā, bikārē nəmāšun šunā

kār dəmbāl.

ب.ف: کارگر صبح کار می کند، بیکاره عصر می رود دنبال کار.

م.ک: کارگری کار هرکس نیست.

م.ک: هر ابزاری مورد استفاده ی ویژه دارد.

ب.ن: جنگ را شمشیر می کند و معامله را پول.

۳۶۳۹. کاره غرت کنه، نه قد.

kār rā qerət kənnā, nə qəd.

ب.ف: کار را غیرت می کند، نه زور.

م.ک: مسوولیت پذیری و فداکاری فقط به زور بازو نیست.

۳۶۴۰. کاره ورزا کاند، ماده گول / دختی میزنه. «ج.گ»

kār rā vərzā kāndā, māde gu val\ daxəti mizənā.

ب.ف: ورزا کار می کند، گاو ماده کج [خوابیده] می ریند.

م.ک: کی کار می کند، کی از خستگی می نالد.

ب.ن: رنج بر گاو و ناله از گردون. زور را گاو می زند، ناله را گردون می کند.

۳۶۴۱. کاره ورزا کاند، ناره ره منگو.

kār rā vərzā kāndā, nārā rā mango.

ب.ف: ورزا کار می کند، گاو ماده نالد.

نک: کار ره ورزا کاند، ماده ...

۳۶۴۲. کاره ونه دس هاکنه، چش بویه حظ هاکنه.

kār rā vənē das hākənā, ceš bavīnā haz kākənā.

ب.ف: کار را باید دست انجام بدهد، چشم ببیند و حظ کند.

نک: کار دل ره ...

۳۶۴۳. کارکاره، دواره کاری غاره.

kār kār-ə, dəvārā kār biqār-ə.

ب.ف: کار کار است، دوباره کاری بیگاری است.

م.ک: کار باید با دقت، نه با شتاب انجام گیرد.

۳۶۴۴. کارکوچیک ریش بزرگه گیرنه.

kār-e kucik riš-e bozorgā gimā.

ب.ف: کار کوچک ریش بزرگ را می گیرد.

م.ک: کار غیرعقلانه برای همه گرفتاری پیش می آورد.

ب.ن: سنگی را که دیوانه ای به چاه می اندازد صد عاقل نمی تواند درش بیاورد.

ب.ف: «کاری» را خرک چوبی می‌دهد.
م.ک: آدم توانمندی است.

۳۶۵۸. کاری کارده که ماست مایه نیته.

kāri kārde ke māst māye naytə.

ب.ف: کاری می‌کرد که ماست مایه نمی‌گرفت.
م.ک: بسیار شارلاتان است.
ب.ن: قشقرق و الم شنگه‌ای بر پا کرد که نگو و
نپرس.

۳۶۵۹. کاسب پی‌یریمیره، وه ره نمک زنده. «س»

kāseb-e piyār bamirə verə nəmāk zandə

ب.ف: پدر کاسب بمیرد، نمکش می‌زند [تا پس از
فراغت از کار دفنش کند].
م.ک: در فصل کار، آدم کاری فقط به کارش
می‌اندیشد.

۳۶۶۰. کاس کچه ره خون دیچاردن. «ک.ج»

kās kacə rə xun dəpečārdən.

ب.ف: کاسه و قاشق را به خون آغشتن.
م.ک: آشوب بر پا کردن.

۳۶۶۱. کا... که همند کدبوشه، ماچکل هم ونه دله دم
هینگنده.

Kā... ke həmənd kad bušə mäckəl ham vənə
dələ dəm hingəndə.

ب.ف: کُ ... که در بیابان باشد مارمولک هم دمش
را در آن فرو می‌کند.
م.ک: از مال بی‌صاحب سوء استفاده می‌شود.
ب.ن: مال خودت را خوب نگهدار و همسایه را
دزد مگیر.

۳۶۶۲. کا... نکارده، موس ره باد هوا.

kā... nakārdə, mus rə bād hədā.

ب.ف: کُ ... نگاییده، کون را بر باد داد.
م.ک: به خواسته دست نیافت، چیزی را از دست
داد.
ب.ن:

مسکین خرک آرزوی دم کرد
نایافته دم دو گوش گم کرد.

ب.ن: کارگر پای کار شناخته می‌شود. کار معترف
کارگر است.

۳۶۵۱. کارگروه کاردره بیکاره وه یار.

kārgər-e ve kār darə bikārə ve yār.

ب.ف: برای کارگر کار هست و برای بیکاره یار.
م.ک: بیکارگی نکوهیده است. برای هر کسی
متناسب با علایق و شیوه‌ی زیست زمینه فراهم
می‌شود.

۳۶۵۲. کارو، اقوزروشنه؟

kāru aquz rušənə?

ب.ف: در «کهرود» گردو می‌فروشند؟
م.ک: کاری وارونه انجام می‌دهد.
ب.ن: زیره به کرمان می‌برد.

۳۶۵۳. کارودزکیه؟ علی بخش.

kāru dez kiye? ali baxš.

ب.ف: [در] «کهرود» کی دزد است؟ علی بخش.
م.ک: موضوع روشن است.

۳۶۵۴. کاروَن وکاروشه هسه. «آ»

kār van-o kār vəse hass-ə.

ب.ف: کار بند و کارگشا است.
نک: دز فراوونه، خاللر ...

۳۶۵۵. کارهاکن خره، نون بخورززه. «ک.ج»

kār hākon xarə, nun baxor zarə.

ب.ف: کار بکن مانند خر، نان بخور مانند زر.
م.ک: کار بیشتر، آسایش بیشتر.
ب.ن: پر کاری پر باری است.

۳۶۵۶. کارهکن بارهکن!

kār hakən bār hakən!

ب.ف: کار کن، بار کن!
م.ک: کار موجب آسایش و راحتی است.
ب.ن: گنج خواهی در طلب رنجی بیر. نابرده رنج
گنج میسر نمی‌شود.

۳۶۵۷. کاری ره خردنه.

kāri rə xar denə.

مرغ همسایه غاز می بیند.

«رشید یاسمی»

۳۶۶۹. کامشی شه انگورره نخارنه.

kāmši še angur rə naxārnə.

ب.ف: قومسی (=سمنانی) انگور خود را نمی خورد.

م.ک: چشم و دلش سیر است.

۳۶۷۰. کام ورجه راس بهی / کادوم دس جه راس بهی؟

kām varje rās bahi\kādum das je rās bahi?

ب.ف: از کدام طرف بلند شدی / برخاستی؟

م.ک: این دفعه ادعای دیگری داری!

ب.ن: به کدام دست برخاسته‌ای.

۳۶۷۱. کامین گالش گونه مه دوترشه؟!

kāmin gālēš gunə me du tərš-ə!?

ب.ف: کدامین گالش می گوید دوغ من ترش

است؟!

م.ک: هر کس عیب خود را پنهان می کند.

ب.ن: هیچ بقالی نمی گوید که ماست من ترش

است.

۳۶۷۲. کاوون زیادکنده.

kavun ziyād kāndə.

ب.ف: کابین زیاد می کند.

م.ک: دست بالا را می گیرد. در برابر خریدار ناز

می کند.

۳۶۷۳. کباب وسته گوره نکوشنه.

kəbāb-e veste, gu rə nakušənə.

ب.ف: برای کباب، گاو را نمی کشند.

م.ک: به خاطر سود کم، سود بزرگی را از میان

نمی برند.

ب.ن: برای یک دستمال، قیصریه را به آتش

نمی کشند

۳۶۷۴. کبابه ونه کل ورزای رون دیم بیتن.

kabāb-ə vənə kal-e varzāy-e ron-e dim baytan.

ب.ف: [بهترین] کباب را باید از روی ران ورزا

گرفت.

۳۶۶۳. کاسه هم کیله جم دره.

kāsə ham kile jam darə.

ب.ف: کاسه هم از اجزای پیمانه است.

م.ک: او هم در حد و توان خود، کسی است.

۳۶۶۴. کال پری بوین. «گ»

kāl pari baviyən.

ب.ف: از آب و گل در آمدن.

م.ک: بزرگ شدن و به عرصه رسیدن کودکان.

۳۶۶۵. کال / بچا پلاندوندی کچه ره ضرردارنه؟

kāl\bəcə pələ nadondī kəje rə zarər dārnə?

ب.ف: نمی دانی بلوی سرد / کال برای کجا ضرر

دارد؟

م.ک: از زیان کاری که می کنی، آگاه نیستی.

ب.ن: عاقل آن است که اندیشه کند پایان را.

۳۶۶۶. کال چم که ناشتی، کنس چین چه شی؟!

kāl cam ke nāšti, kənəs cin ce ši!?

ب.ف: چارق که نداشتی، چرا به ازگیل چینی رفتی؟!

م.ک: زمینه‌ی انجام کار را که فراهم نکردی، چرا

دست به کار شدی.

۳۶۶۷. کال گوشت ره شی مارنونه بوینه. «ج»

kāl-e gušt rə ši mār navenə bavinə.

ب.ف: گوشت نبخته را مادر شوهر نباید ببیند [چون

گوشت پس از پخته شدن، کم تر به نظر می آید].

م.ک: مادر شوهر به عروس بد بین است.

ب.ن: باید با احتیاط [نزد مادرشوهر] کار کرد.

۳۶۶۸. کالوم درسرواش بی ووه. «سو»

kālum dar-e sar-e vās bi vər-ə.

ب.ف: واش دم درگاه آغل [طویله] بی ارزش و بد

طعم است.

م.ک: به ارزش و اعتبار خود [دور و بری] آگاه

نیست.

ب.ن: علف در آغل تلخ است.

نعمت ما به چشم همسایه

صد برابر فرون کند پایه

چون ز چشم نیاز می بیند

م.ک: از بهترین بهره‌وری باید شناخت داشت.

۳۶۷۵. کبژکینگ به چو، گنه: تک تک کچه هته؟

kabəz-e king be cu, gənə: tak tak kəjə hassə?

ب.ف: لاک پشت چوب به کون، می گوید: صدای تک تک از کجاست.

م.ک: خود را به نادانی می‌زند. بی‌عار و دریده است.

ب.ن: خود را به کوچی علی چپ می‌زند. کی بود کی بود من نبودم.

۳۶۷۶. کبژموس چونوسه بو، تیم جارچه شیه؟ «آ»

kabəz-e mus cu navessə bu, tim jār ce šiyə?

ب.ف: اگر کون لاک پشت هوس چوب نداشت، به خزانه‌ی برنج چرا می‌رفت؟

نک: بز اجل که سر بو ...

۳۶۷۷. کپرکتینگ داینه، ابچه یتیم داینه.

kapər kating dāynə, abce yətim dāynə.

ب.ف: کپر کننده دارد، صغیر یتیم دارد.

م.ک: ما هم نسبی و کسی داریم.

ب.ن: نوکر من نوکری داشت، نوکر او چاکری داشت.

۳۶۷۸. کپ کتل جاربلد بین.

kop-ə katel-e jā-rə balad beyan.

ب.ف: جای حصیر و کتل را بلد بودن.

م.ک: باید دانست هرکسی جایگاهی دارد.

چه کسی را بر روی حصیر و چه کسی را بر کتل باید نشانید.

۳۶۷۹. کتاری حرف زنده.

kətāri harf zandə.

ب.ف: چانه لقی می‌کند.

م.ک: گزافه‌گویی می‌کند. بیهوده‌گویی می‌کند.

۳۶۸۰. کتاری، کتابی نیه.

kətāri, kətābi niyə.

ب.ف: گفتاری، کتابی نیست.

م.ک: گفته‌سند نمی‌شود.

ب.ن: به حرف ما نه خری و می‌کنند و نه خری می‌بندند.

۳۶۸۱. کت که له بورده، چمازلی مال دره. «س»

kat ke le burdə, cəmāz-e palimāl darə.

ب.ف: دیوار که فرو افتاد، [بوته‌ی] سرخس در زیرش از میان می‌رود.

م.ک: مرگ بزرگ خاندان، باعث از هم پاشیدن خانواده است.

ب.ن: در سایه‌ای گریز که وی را زوال نیست.

۳۶۸۲. کت لابی هته.

kat-e lābi hassə.

ب.ف: از شکاف دیوار زاییده شد.

م.ک: از زیر بُته به عمل آمده است. از لای جرز بیرون آمده است.

۳۶۸۳. کتل کش اسب ره جوسر نکانده. «ج»

katəl kās asbə rə jo ser nakāndə.

ب.ف: اسب گردکاتین حمل کن را جوسر نمی‌کند.

م.ک: هر کس به اندازه‌ی گنجایش باید غذا بخورد.

ب.ن: کجا کفاف دهد این باده‌ها به مستی ما. هر که کارش بیش‌تر جیره‌اش بیش‌تر.

۳۶۸۴. کتکتینگ دارنه، خمیار یتیم دارنه.

kətənā kating dārnə, xəmyār yatim dārnə.

ب.ف: کوبه‌ی گازی کننده دارد، خدمت کار یتیم دارد.

نک: کپر کتینگ داینه ...

۳۶۸۵. کته پرسه ملوم بونین.

katə pərsə malum baveyan.

ب.ف: افت و خیز معلوم شدن.

م.ک: در کشاکش بین دو رقیب طرف برنده و بازنده معلوم شدن.

۳۶۸۶. کج دکاشته، رج دکاشته.

kaj dəkāštə, raj dəkāštə.

ب.ف: کج کاشت، رج کاشت.

م.ک: به غلط تیر به هدف می‌زند.

ب.ن: کج می‌گوید، اما رج می‌گوید.

۳۶۸۷. کچه بهله که بامشی نلسه.

kəjə bəhələ ke bāmši nalesə.

ب.ن: آشپز که دو تا شد آش شور می‌شود یا بی‌نمک. خانه به دو کدبانو نازفته می‌ماند. ماما که دو تا شد سر بچه کج بیرون می‌آید.

خردمند گوید که در دو سرای
چو فرمان دو گردد نماند به جای.

«فردوسی»

به یک تاجور تخت باشد بلند
چو افزون شود ملک یابد گزند.

«نظامی»

۳۶۹۴. کدبانو ده تا بیه، لوه و کترانشسته موندنه.

kad bānu dātā bayə, lave-o kətrā nasostə mundənə.

ب.ف: کدبانو که دو تا شد دیک و ملاقه نشسته می‌ماند.

نک: کدبانو د تا بیته، پزور ره ...

۳۶۹۵. کدبانوی کلی ره شال دکنه، ناکدبانو کدبانویه.

kadbānu-ye kəli rə sāl dakətə, nākadbānu kadbānu bayə.

ب.ف: به خانه‌ی کدبانو شغال رخنه کرد، ناکدبانو کدبانو شد.

نک: تلا که دنیه، مارکک سالاره

۳۶۹۶. کدخدای علی نه، مالیات سه تاکیی نه.

kadxodā dāi ali-ə, māliyāt sətā kayi-ə.

ب.ف: دایی علی کدخدا است، مالیات سه تا کدو است.

م.ک: مدیر شایسته‌ای نیست.

۳۶۹۷. کرات بی تلی، موزی بی گر. «آ»

kərat-e bi tali, muzi-ye bi gər.

ب.ف: لیلیکی (کرات) بدون خار، بلوط بدون گره.

م.ک: آن گونه که می‌نماید بی‌غل و غش نیست.

۳۶۹۸. کراد دار، بی تلی هسته؟!

kərād dār, bi tali hassə?!

ب.ف: درخت کرات [لیلیکی]، بی خار است؟!

م.ک: مظلوم نمایی می‌کند.

۳۶۹۹. کریزا، کوریزا، کورمه‌ازهم زوریزا. «ک.ج»

ب.ف: کجا بگذارد که گربه نلیسد.

م.ک: بیش از حد لوسش می‌کند.

۳۶۸۸. کجه کارکندی مزده امه جه خانی؟

kəjə kār kəndi məzd-ə amə je xāni?

ب.ف: کجا کار می‌کنی مزد را از ما می‌خواهی؟

نک: بغداد خرنه، استانبول ...

۳۶۸۹. کجه مرغنه هاکردی که اینجه کدکدخدا کندی.

«سوا»

kəjə mərḡəṇə hākərdi ke inje kad kadxodā kəndi.

ب.ف: کجا تخم گذاشتی که این جا قد می‌کنی.

نک: بغداد خرنه، استانبول رینده.

۳۶۹۰. «کچکه سره» سگ ره، بدون علی آبادهستکا نوونه.

kəckə sərə sag rə, bedun-e ali ābād-e hastekā navunə.

ب.ف: سگ «کوچکسرا» را، بدون استخوان

«علی آباد» نمی‌شود.

م.ک: به هم لازم و ملزوم هستند.

۳۶۹۱. کچیک کیله هرازوونه، خی کله ورازوونه. «آ»

kəcik-e kilə hərāz vunə, xi kələ vərāz vunə.

ب.ف: جوی کوچک [رود] هراز می‌شود، توله‌ی

خوک گراز می‌شود.

م.ک: هیچ زنده‌ی کوچکی نیست که بزرگ نشود.

۳۶۹۲. کدبانویی لاهلی ککوکنده.

kad bānu bi lāqli kəku kəndə.

ب.ف: کدبانو بدون تابه کوکو می‌پزد.

م.ک: کدبانوگری قابلیت و هنرمندی می‌خواهد.

۳۶۹۳. کدبانو د تا بیته، پزور ره سگ ورنه / کترانشسته

موندنه.

kad bānu dātā bayyə pərzo rə sag varnə\ kətərā našəstə mundənə.

ب.ف: کدبانو که دو تا شد، قاب دستمال را سگ

می‌برد.

م.ک: ناهماهنگی دو مسؤول در کنار هم، نظم امور

را به هم می‌زند.

ب.ف: چوپان غصه‌ی [گوسفند] ربوده را دارد و
گرگ غصه‌ی آن‌چه را که هنوز باقی‌ست.
م.ک: هر کس غم خود را دارد.

۳۷۰۶. کرک اندا کینک دارنه، غازاندا مرغانه کاندنه.

kærk-e ändā king dārna, qāz-e ändā mærqāna
kānda.

ب.ف: به اندازه‌ی [کون] مرغ کون دارد، به اندازه‌ی
[تخم] غاز تخم می‌گذارد.
م.ک: انجام کار خارج از توان اوست. کارهای
خارج از توان بر عهده می‌گیرد.

۳۷۰۷. کرک اون چه شونه که دونه دوو، ناکه ویرونه دوو.

kærk unjə šunə ke dunə davu, nā ke vāyrunə
davu.

ب.ف: مرغ آن جا می‌رود که دانه باشد، نه که ویرانه
باشد.
م.ک: آدم جایی می‌رود که پذیرایش شوند.
ب.ن: مرغ جایی رود که چینه بود، نه به جایی که
چی نبود.

۳۷۰۸. کرک دست ولینگ دوستنه، شونه شال پلی. «سوا»

kærkə dast-o ling-ə davəstəna, sunə sāl-e pali.

ب.ف: دست و پای مرغ را که بستند، به دنبال شغال
می‌رود.
م.ک: از روی درماندگی به دشمن پناه برد.
ب.ن: از شر مار غاشیه به افعی پناه می‌برد.

۳۷۰۹. کرک درنشاکنده، آروس تماشاکنده. «ج»

kærk darə nəšā kənda, ārus təməšā kənda.

ب.ف: مرغ دارد نشا می‌کند، عروس تماشا می‌کند.
م.ک: عروس وظیفه شناس و کاردان نیست.
ب.ن: از تنبلی به گریه می‌گوید: آقا دایی.

۳۷۱۰. کرک دله آزار دکفه، شال وستنه آمد وونه. «سوا»

kærk-e dələ āzār dakəfə, sāl-e veste āməd vuna.

ب.ف: ناخوشی و مرگ و میر مرغ‌ها، برای شغال‌ها
خوشامد است.
م.ک: حادثه‌ی ناخوشایند برای او خوشایند بود.
ب.ن: بُود مرگ خر و سگ را عروسی. مرسگان را
عید باشد مرگ اسب.

kar bazā, kur bazā, kur mahāz ham zur bazā.

ب.ف: کر [کتک] زد، کور هم [کتک] زد، مگس
کور رید به سر کتک خورده.
م.ک: توسری خور همه است. سیلی خور همه.

۳۷۰۰. کربلا بوردن بهانه، کربلا میون خانه.

karbəlā burdan bəhānə, karbəlā miyunə xānə.

ب.ف: کربلا رفتش بهانه است، کربلا میانه خانه
است.
م.ک: می‌خواست مقدس مآبی کند.
ب.ن: کربلا رفتن بهانه بود.

۳۷۰۱. کربلا من درمه، مهر و تسبیح ره ته داینی؟!

karbəlā mən daremə, mohr-o tasbi rə tə dəyni?!

ب.ف: کربلا من هستم، مهر و تسبیح را تو داری؟!
م.ک: من خبره‌ی این کار هستم (از این کار آگاهی
دارم) تو ادعا داری؟!
ب.ن: من از بغداد می‌آیم تو تازی می‌گویی?!

۳۷۰۲. کرج کرک واره مچکاره پر لاگیتن. «ک.ج»

korc-e kærk-e vārə mickā rə par lāgitan.

ب.ف: چون مرغ کرج جوجه‌ها را لای پر خود
گرفت.
م.ک: از تفرقه و پراکندگی جلوگیری کردن. به اتحاد
کوشیدن.

۳۷۰۳. کرج ماه وکوز؟!

kərc-e mäh-o kavəz?!

ب.ف: «کرج» ماه [شهریور و مهر] و لاک پشت؟!
نک: زمستون و انگیز?!

۳۷۰۴. کرج واری، مرغنه‌ی سر به نرسنه.

kərc vāri, mærqəna-ye sar pe narəsənə.

ب.ف: مانند مرغ کرج، از روی تخم مرغ بلند
نمی‌شود.
م.ک: آدم کم تحرک و تنبل است.
ب.ن: به تنبل گفتند: برو سایه، گفت: سایه خودش
می‌آید.

۳۷۰۵. کرد بورده غصه‌ی آ، ورگ اساونه. «ک.ج»

kordə bavərde qossə a, vərgə essāvone.

ب.ن: آن وقت که جیک جیک مستانت بود یاد
زمستانت بود؟!

۳۷۱۷. کرک کلی دم سگ اگه موسی نووشه شال دزد نوونه.

«سوا»

kærk kældam-e sag age musi novusə sāl dæzd
navunə.

ب.ف: سگ دم در لانه‌ی مرغ اگر کو... نباشد شغال
(مرغ) دزد نمی‌شود.

نک: سره سگ اگه موسی نوو شال کرک نورنه.

۳۷۱۸. کرک که امه کالی مرغانه نکانده، صرای کلاغ امه
کرک.

kærk ke ame kālī mārḡānə nakāndə, sarā-ye
kələq ame kærk.

ب.ف: مرغ که در لانه‌ی ما تخم نمی‌گذارد، کلاغ
صحرا مرغ ماست.

م.ک: تو که سودی نمی‌رسانی، با بیگانه فرقی نداری.

ب.ن: گرگی که شیر دهد، میش من است.

خاله را می‌خواهند برای درز و دوز، اگر نه چه خاله
چه یوز.

۳۷۱۹. کرک که مه شه مرغنه نکته، آسمون کلج مه کرک.

kærk ke messe mārḡānə nakənnə, āsəmun-e
kələj me kærk.

ب.ف: مرغ که برای من تخم نکند، کلاغ آسمان
مرغ من.

نک: کرک که امه کالی ...

۳۷۲۰. کرک موس داینه وغاز مرغنه کته.

kærk-e mus daynə qāz-e mārḡānə kənnə.

ب.ف: کون مرغ دارد و تخم غاز می‌کند.

نک: کرک اندا کینگ دارنه، ...

۳۷۲۱. کرک ناخشی دکته، شال آمد بیه.

kærk nāxəši dakəta, sāl-e āməd bayə.

ب.ف: بیماری مرغ رایج شده، شغال شانس آورد.

نک: کرک دله آزار دکفته ...

۳۷۲۲. کرک هرچی چاق تر بوو، ونه موس تنگ تر هسه. «گ»

kærk harci cāqtər bavv, vənə mus tangtər hastə.

۳۷۱۱. کرک دم کالی بورده.

kærk-e dəm kālī bordə.

ب.ف: دم مرغ به لانه رفت.

نک: تلا دم کلی ...

۳۷۱۲. کرک ره هم آروسی روز خارنه، هم عزایی روز.

kærk rə ham arusi ruz xārmənə, ham azāyi ruz.

ب.ف: مرغ را هم روز عروسی می‌خورند، هم روز
عزایی.

م.ک: عزا و عروسی برایش یکی است.

ب.ن: مرغ را هم در عروسی سر می‌برند هم در عزا.

آدم فقیر نه عزایش باشد نه عروسی‌اش.

۳۷۱۳. کرک سرنماشون خاشه کالی شونه.

kærk sar nəmāšon xāše kālī šunə.

ب.ف: مرغ شامگاه به لانه‌ی خود می‌رود.

م.ک: باید سر موقع به خانه رفت.

ب.ن: خر آخور خودش را گم نمی‌کند.

۳۷۱۴. کرک کارگریبو، تلای کینگ شلوار کرده. «س»

kærk kārḡar baybu, təlāy-e king səlvar kərdə.

ب.ف: مرغ کارگر می‌بود، به پای خروس شلوار
می‌پوشاند.

م.ک: در آفرینش به هر موجودی وظیفه‌ای دادند.

ب.ن: خدا خر را شناخت و شاخش نداد.

سگ اگر جلد بودی و فربه

یک شکاری نمائی اندر ده

۳۷۱۵. کرک کرچی کرچی کنده، خاک کله کتی کنده / خاکه

شه سرکنده. «ج»

kærk kərçi kərçi kəndə, xāk-kə kallə kəti kəndə\
xāk-ke šə sar kəndə.

ب.ف: مرغ کرچ خاکبازی و قدقد می‌کند، خاک بر
سر خود می‌کند.

نک: کارچ کرک هر چی خاک ره ...

۳۷۱۶. کرک زمستون بیه، فکر زمستون بیه؟!

kærkər-e mastun biyā, fekr-e zəməstun biyā?!

ب.ف: کَر و کِر زمستان بود، فکر زمستان بود؟!

م.ک: هر که فکر عاقبت نکند عافیت نبیند.

۳۷۲۹. کرگنه کوراشنودنه.

kar gənə kur əsno denə.

ب.ف: کر می گوید و کور کنایه می زند.

م.ک: با هم تبانی کرده اند.

ب.ن: یکی چانه می کند، یکی به تنور می زند.

دروغ گو دروغ پرداز هم دارد.

۳۷۳۰. کرگ هدایی ورگ دس؟ «گ»

kərg-ə hədəyi vərg-e das?

ب.ف: مرغ را به دست گرگ دادی؟

م.ک: کار را به نادان سپردی. مسؤولیت به آدم غیر متعهد نسپار.

ب.ن: دنبه را به گرگ سپردی. مرغ را به شغال سپردی.

۳۷۳۱. کرّم دلّه ی وّزاق هسته. «آ»

kərm-e dələ-ye vāzāq hassə.

ب.ف: لزجی پیرامون کرّم است.

م.ک: بسیار زیرک است.

ب.ن: هفت خط روزگار است.

۳۷۳۲. کرَنّ مایلون و سرخان کوره؟! «ک.ج»

korann-e māylon-o sər xān korə!?

ب.ف: مادیان کردند و کروی سرخ؟! «ک.ج»

م.ک: نشدنی است. نتیجه ای چنین غیر ممکن است.

۳۷۳۳. کره مارّه پیش کفنه.

kərə mār rə piš kafənə.

ب.ف: کرّه از مادر جلو می افتد.

م.ک: در بی تجربگی و نادانی جلوس است.

ب.ن: کرّه خر از خربت پیش پیش مادر است.

۳۷۳۴. کره مارجه گت تره.

kərə mār je gattər-ə.

ب.ف: کرّه از مادر بزرگتر است.

م.ک: ادعای بزرگی می کند.

ب.ن: سکنیه از عمه گنده تر است.

۳۷۳۵. کره بارره کشنه.

kərə bār rə kašənə.

ب.ف: میزان کرایه بیش از قیمت بار است.

ب.ف: مرغ هر چه چاق تر باشد، کونش تنگ تر است.

م.ک: توانگران خسیس ترند.

ب.ن: مرغ هر چه فربه تر، تخم دانش تنگ تر.

درویش و گدا بنده ی این خاک درند

آنان که غنی ترند محتاج ترند.

«سعدی»

گدا را کند یک درم سیم سیر

سلیمان به ملک عجم نیم سیر.

«سعدی»

۳۷۲۳. کرک هستی؟ نماشون شونی کولی؟

kərk hasti? nəmāšun šuni koli?

ب.ف: مرغ هستی؟ غروب به لانه می روی؟

م.ک: خانه نشین است. اهل شب نشینی نیست.

۳۷۲۴. کرک هم آروسی کشنه، هم عزا خنه.

kərk ham arusi kəšənnə, ham azā xənə.

ب.ف: مرغ را هم در عروسی می کشند و هم در عزا.

نک: کرک ره هم آروسی روز خارنه ...

۳۷۲۵. کرک یک لینگ سرمرغانه نکانه.

kərk yək ling-e sar mərqānə nakāndə.

ب.ف: مرغ روی یک پا تخم نمی کند.

ب.ن: با این شیوه کار انجام نمی شود.

۳۷۲۶. کرگریک دنه. «ج»

kər gərik denə.

ب.ف: خر سنگ رها می کند.

م.ک: بهانه جویی می کند. در پی آشوب است.

۳۷۲۷. کرگ آروسی کشنه، عزایی خرهنه.

kərg-ə arusi kəšənnə, azāyi xəmənə.

ب.ف: مرغ را در عروسی می کشند، در عزایی می خورند.

نک: کرک ره هم آروسی ...

۳۷۲۸. کرگ واری دوزه بوزه کانه. «گ»

kərg-e vāri dozə bozə kāndə.

ب.ف: چون مرغی [که تخم دارد] بی قراری می کند.

م.ک: در جایی آرام نمی گیرد.

۳۷۴۲. کسی بخارکته، اتا روز کارکته.

kasi bəxār kənnə, attā ruz kār kənnə.

ب.ف: هر کس که می خورد، [به اندازه ی] یک روز کار می کند.

م.ک: سربار نیست.

ب.ن: هر کسی کار خودش بار خودش.

۳۷۴۳. کسی که کوه مرده، دشت هم مرده.

kasi ke kuh-e mard-ə, dašt ham mard-ə.

ب.ف: کسی که در کوه مرد است، مرد دشت هم هست.

م.ک: آدم توانا، در هر جا توانایی دارد.

ب.ن: شیرخود شیر است اگر در دشت اگر در مرغزار.

۳۷۴۴. کش بزه په، قدکته «آ»

kāš bazə pe qəd kənnə

ب.ف: پس از شاشیدن زور می زند.

نک: بگاپه ها، هاپه؟!

۳۷۴۵. کش بن گیی هدا.

kāš-e bən kayi hədā.

ب.ف: کدو زیر بغلش داد.

م.ک: او را اغوا کرد.

ب.ن: هندوانه زیر بغلش داد.

۳۷۴۶. کش پاره هکاردن.

koš pārə həkərdən.

ب.ف: کفش پاره کردن.

م.ک: دوندگی کردن و سختی کشیدن.

۳۷۴۷. کیشدر وامه چیه؟ هندوانه او. «ج»

kāšedər-e vāmə ci-yə? həndəvānə o.

۳۷۴۸. کشن بهانه هندوانه هسه. «آ»

kāšən-e bəhānə həndəvānə hassə.

ب.ف: بهانه ی شاشو چیست؟ آب هندوانه.

م.ک: ضعف خود را توجیه می کند.

ب.ن: کون گوزا بهانه اش نان جو است. بهانه ی آدم بوگندو نان جو خوردن است.

م.ک: هزینه جانبی بیش از هزینه ی اصلی است.

ب.ن: از آتشش گرم نشدید دودش ما را کور می کند.

۳۷۳۶. کروی خربوش، صاب زربوش. «آ»

kərə-ye xar buš, sāb-e zar buš.

ب.ف: کروی خر باش، صاحب زر باش.

م.ک: ارزش به مال است نه به کمال.

ب.ن: سر خر باش، صاحب زر باش.

هر آن کس که در کیسه اش زر بود

متین است کلامش اگر خر بود.

۳۷۳۷. کس شاقه بتاشین.

kas-e šāq-ə batāšiyən.

ب.ف: شاخ کسی را تیز کردن.

م.ک: تحریک کردن. شوراندن.

۳۷۳۸. کا... هاده کلاهاده، یک غازونیم بالا هاده.

kā... hāde kələ hāde, yək qāz-o nim bālā hāde.

۳۷۳۹. کلابورده، قوا بورده، سه دنگ خاس کلابورده.

kələ burdə, qəvā burdə, sədong-e xāskələ burdə.

ب.ف: کُ ... بده کلاه بده یک قاز و نیم بالا بده.

کلاه رفت، قبا رفت، سه دانگ «خاس کلا» رفت.

م.ک: همه چیز بر باد رفت.

ب.ن: کاه بده کلاه بده، یک غاز و نیم بالا بده.

۳۷۴۰. ک... به باصات نویسنه.

kə... bā sāt nəvisənə.

ب.ف: کُ ... را با «ص» می نویسد.

م.ک: کم سواد و از مرحله پرت است.

۳۷۴۱. کسی بخرده نون گدایی، نتوته هاکنه پادشاهی.

kasi baxərdə nun-e gədāyi, natunnə hākənə pādesāhi.

ب.ف: کسی که نان گدایی خورد، نمی تواند پادشاهی کند.

م.ک: طبع پست بلند نگردد.

ب.ن: علت برود، عادت نرود.

۳۷۴۹. کش دگردانین. «گ»

koš dagərdānyən.

ب.ف: کفش برگردانیدن.

م.ک: جواب رد دادن.

ب.ف: به خواستگار خود «نه» گفتن.

۳۷۵۰. کش دمبشته کش.

kəš damištə koš.

ب.ف: در کفش [دیگری] شاشیده.

م.ک: مردم آزار است.

۳۷۵۱. کش کف هکاردن.

kəš kaf həkərdən.

ب.ف: شاش کف کردن.

م.ک: بالغ شدن. بزرگ شدن.

۳۷۵۲. کش کلاهاکردن.

koš kələ həkərdən.

ب.ف: کفش و کلاه کردن.

م.ک: آماده‌ی رفتن شدن.

۳۷۵۳. کش وپلی جه درزنده.

kaš-o pali je darzandə.

ب.ف: از بغل و پهلوی بیرون می‌زند.

م.ک: به ناچار وادار به حرف زدن می‌شود.

ب.ن: به ناچار وادار به پاسخ‌گویی می‌شود.

۳۷۵۴. کش وپلی جه دله هدائن. «گ»

kaš-o pali je dələ hədəən.

ب.ف: از بغل و پهلوی فرو دادن.

م.ک: با گوشه و کنایه به دیگری موضوعی را فهماندن.

۳۷۵۵. کشه نیشته، ریش ره وجنه.

kašə ništə, riš rə vəjənə.

ب.ف: در بغل نشسته، ریش را می‌کند.

م.ک: ناسپاسی می‌کند. ناسپاس و قدرناشناس است.

ب.ن: نمک می‌خورد نمکدان می‌شکند.

۳۷۵۶. گفته گفته‌ی سرشونه.

kəftə kəftə-ye sar šunə.

ب.ف: تپاله روی تپاله می‌رود.

م.ک: پول روی پول می‌رود.

ب.ن: پول پیش آدم پولدار می‌رود.

۳۷۵۷. کف دس که می ندارنه چی چی ره بوجم.

kaf-e das ke mi nədārənə cici rə bujəm.

ب.ف: کف دست که مو ندارد چه چیز را بکنم.

م.ک: چیزی در بساط ندارم. نا دارم.

ب.ن: کف دست مو ندارد از کجاش می‌کنند. از

بی‌کفنی زنده‌ایم.

۳۷۵۸. کفن داشته بوم، پارسال مردمه.

kafən dāštə bum, pārsāl mərde-mə.

ب.ف: [اگر] کفن داشتم، پارسال می‌مردم.

نک: کف دس که می ...

۳۷۵۹. کفندی رخت، جیف ندارنه.

kafndi raxt jif nədārənə.

ب.ف: کفن، جیب ندارد.

م.ک: مال اندوزی زمان مردن به کار نمی‌آید.

ب.ن:

نه درویشی به خاکی بی کفن بی

نه دولتمند برد از یک کفن بیش.

«باباطاهر»

۳۷۶۰. کف وگلس هاگردن.

kaf-o gəles həkərdən.

ب.ف: کف کردن و آب دهن ریختن.

م.ک: اظهار علاقه کردن. زیاد مشتاق بودن.

۳۷۶۱. کفه بوردن.

kafə burdən.

ب.ف: خفکان گرفتن.

م.ک: دم برنیاوردن.

۳۷۶۲. کک کوردس دکفه وره ول نکانده. «ج»

kak kur-e das dakəfə və rə vel nakānde.

ب.ف: کک به دست کور بیفتد و لش نمی‌کند.

م.ک: گیر بد کسی افتاد.

kal amir bayyə.

ب.ف: کل امیر [پازواری] شد.

م.ک: ویلان و سرگردان است.

۳۷۷۰. کلاج حرف نزنده، وقتی زنده گانه: گی.

kəlāj harf nazandə, vaqti zandə gānə: gi.

ب.ف: کلاج حرف نمی‌زند، وقتی می‌زند می‌گوید:

گه.

م.ک: نادانی جلوه‌های گوناگون دارد.

ب.ن: کلاج حرف نزد وقتی زد گفت: گه گه!

۳۷۷۱. کلاج خوش خبره!!

kəlāj-e xəš xəbər-ə!!

ب.ف: کلاج خوش‌خبر است!!

م.ک: شوم و بدخبر است.

۳۷۷۲. کلاج کته گت بیه، کلاج گرم گی حرومه.

kəlāj kətə gat bayyə, kəlāj-ə garm-e gi harom-ə.

ب.ف: جوجه‌ی کلاج بزرگ شد، گه گرم برای

کلاج حرام است.

م.ک: زاد و ولد، تنگ‌دستی می‌آورد.

ب.ن: کلاج از وقتی جوجه‌دار شد، یک شکم سیر

نخورد.

کلاج گفت: از وقتی بچه‌دار شدم، گه سیر نخوردم.

۳۷۷۳. کلاج که وچه ماریته، گرم گی وه ره آرزونه.

kəlāj ke vacə mār bayyə, garm-e gi verə ārəzuə.

ب.ف: کلاج از وقتی که بچه‌دار شد، گه گرم برایش

جنبه‌ی آرزو پیدا کرد.

نک: کلاج کته گت بیه ...

۳۷۷۴. کلاج کولی دله ره مهردرانگتن. «ک.ج»

kelaj kuli dələ rə mahr dar engetan.

ب.ف: در لانه‌ی کلاج مار انداختن.

م.ک: فتنه انگیزی کردن.

۳۷۷۵. کلاج کلی نمنه.

kəlāj kəli nəmenə.

ب.ف: لانه‌ی کلاج نشان می‌دهد.

م.ک: نشانی غلط می‌دهد.

ب.ن: ایز گم می‌کند. رد گم می‌کند.

۳۷۶۳. کک کینگ ره داغ کنده.

kak-e king rə dāq kəndə.

ب.ف: کک کک را داغ می‌کند.

م.ک: خیلی بی‌رحم است.

ب.ن: پشه را در هوا نعل می‌کند.

۳۷۶۴. کک واری وشتنه. «گ»

kok-e vāri vəštənə.

ب.ف: چون کبک جست و خیز می‌کند.

م.ک: اظهار خوشحالی می‌کند.

ب.ن: کبکش خروس می‌خواند. کبکش می‌خواند.

۳۷۶۵. کککی بیه.

kakki bayə.

ب.ف: کوکو شد.

م.ک: همیشه زار می‌زند.

همیشه ناله می‌کند.

۳۷۶۶. ککی ماریم دارشیه، دترنشی مارشیه. «ج»

kakki mārīm dār šiyə, dətər naši mār šiyə.

ب.ف: بوته‌ی نیلوفر (به روی) درخت می‌رفت،

دختر [به خانه‌ی بخت] نرفته مادر می‌رفت.

م.ک: تمایل مادر بیش‌تر است.

۳۷۶۷. ککی / وکاوک رنگه، کومشی خرزنگه.

kaki\vakā vak-e rang-ə, kumši xar-e-rang-ə.

ب.ف: کوکو / حواصیل به رنگ وزغ است، قومی

(کومشی) به رنگ خر.

م.ک: همه سر و ته یک کرباسند. با هم تناسب دارند

و از یک قماشند.

۳۷۶۸. کل آگه بتونه، شه سرچاره کته.

kal age betonə, še sar-e cārə kənnə.

ب.ف: کچل اگر توانایی داشت، چاره‌ی سر خود

می‌کرد.

م.ک: کسی که برای مشکل خود راه حل ندارد، برای

دیگران هم ندارد.

ب.ن: کل اگر طبیب بودی، سر خود دوا نمودی.

۳۷۶۹. کل امیر بیه.

ب.ف: کلاه کلاچه، مادر می‌گوزد، بچه متهم می‌شود.

م.ک: گناه خود را به گردن دیگری می‌اندازد.
ب.ن: تو شکستی جام و ما را می‌زنی.

۳۷۸۳. کلاکی کته.

kālā kayi kənnə.

ب.ف: کلاه و کدو می‌کند.
م.ک: فارسی بلغور می‌کند.
ب.ن: رطب و یابس می‌بافد.

۳۷۸۴. کلاک نمه، پس درمه و ره وینه. «آ»

kəllāk nəme, pas darmə ve rə vaynə.

ب.ف: موج نمی‌نماید، پس موج یا پس رفت آب او را با خود می‌برد.
م.ک: آدم ناتوانی است. ظاهری سهمگین دارد، اما ضعیف است.

۳۷۸۵. کلاگندلی هدائن. «سوا»

kālā gəndəli hədāən.

ب.ف: کلاه را قل دادن.
م.ک: همواره برای هر کاری ایراد گرفتن.
ب.ن: چرا در گنجه وازه، چرا دم خر درازه.

۳۷۸۶. کلاگریشکسته تیله‌ی دله‌ی او ره خارنه.

kālā gar bəškeštə tilə-ye dələ-ye o rə xārənə.
ب.ف: کوزه‌گر درون کوزه‌ی شکسته آب می‌خورد.
م.ک: ماهران در کار، به کار خانه‌شان نمی‌رسند.
ب.ن: کوزه‌گر از کوزه‌ی شکسته آب می‌خورد.

۳۷۸۷. کلاگرمله‌ی خاک هف طبقه لوجه.

kālāgar malə-ye xāk haf tabəqə luc-ə.

ب.ف: خاک کلاگر محله تا هفت طبقه دیوانه است.

م.ک: برخی خصلت‌ها اقلیمی است.
ب.ن: ذات بد نیکو نگردد، زان که بنیادش بد است.

۳۷۸۸. کلاوکوزه یکجاکته، دیم به دیم چک گرنه.

kālā-o kuzə yəkjā katə, dim be dim cak gərnə.

ب.ف: خمره و کوزه که یک جا باشند با هم برخورد می‌کنند.

۳۷۷۶. کلاج مفت و آغوز مفت.

kālāj məft-o āquz məft.

ب.ف: کلاج مفت و گردو مفت.
م.ک: آزمایش رایگان ارزش ریسک دارد.
سنگ مفت و کلاج مفت. سنگ مفت و گنجشک مفت.

۳۷۷۷. کلاج غرغر هاکردن.

kālāc qarqar hākərdən.

ب.ف: چون کلاج غار غار کردن.
م.ک: جنگ زرگری می‌کنند.

۳۷۷۸. کلاج و کوتردست، او و جوگرنه. «س»

kālāj-o kutər-e dast, u-o ju gərnə.

ب.ف: از دست کلاج و کبوتر آب و جو می‌قاپد.
م.ک: آدم تنبل و بیکاره است.

۳۷۷۹. کلاه ره دهیه او ورده، گوته: مه سروسنه گت بیهه.

kālāh rə dahiyəh o vardə, gotə: me sar-e veste gat bihə.

ب.ف: آب داشت کلاه را می‌برد، می‌گفت: برای سر من بزرگ بود.

م.ک: ناتوانی و بی‌عرضگی‌اش را توجیه می‌کند.
ب.ن: شلوار لوطی را بردند، گفت: بگذارید ببرند، لوطی در آن تیزیده بود. کلاه کچل را آب برد، گفت: برای سرم گشاد بود!

۳۷۸۰. کلاره کیله نکانه.

kālā rə kilə nakānnə.

ب.ف: کلاه را پیمانه نمی‌کنند.

م.ک: هر چیزی که ظرف باشد قابل پیمانه شدن نیست.

۳۷۸۱. کلاکاغذی درست هکردن.

kālā kāqəzi dərəst həkərdən.

ب.ف: کلاه کاغذی درست کردن.

م.ک: سخنی ناراست برای کسی شایع کردن.

۳۷۸۲. کلاکلاچه، گوزره مارخورنه، بندومی ره وجه. «س»

kālā kələcə, guzə rə mār xornə, bandomi rə vacə.

م.ک: زندگی مشترک خالی از بگو مگو نیست.

۳۷۸۹. کلاه سرهسته، موسی وونه؟

kālā sar-e hassə, mus-e vuna?

ب.ف: کلاه متعلق به سر است، نه برای کون.

م.ک: شأن بزرگان را نباید کوچک شمرد.

۳۷۹۰. کلاهی بد، سر صاحب.

kālā-ye bad, sar-e sāheb.

ب.ف: کلاه بد بر سر صاحبش.

م.ک: کلاهی بد را به صاحبش برمی گردانند.

ب.ن: کلاهی بد به ریش صاحبش. مال بد بیخ ریش صاحبش.

۳۷۹۱. کل باش، باش بیمی.

kal-e bās, bās baymi.

ب.ف: به گفته ی کچل منتظر ماندم.

م.ک: به وعده وفا نکرد. به حرف هر کسی نباید اعتماد کرد.

۳۷۹۲. کل بئونه خدا، کور هم بئونه خدا؟!

kal bāuə xodā, kur ham bauə xodā?!

ب.ف: کچل هم بگوید خدا، کور هم بگوید خدا؟!

م.ک: نباید خیلی ناسپاس بود. ناداری و ناتوانی نسبی است.

ب.ن: مانده بگوید خدا، درمانده بگوید خدا؟!

۳۷۹۳. کل بزکله شنه کل وززای آخر سر! «ک.ج»

kal-e bəz kələ šənə kalə vərzā-ye āxər sar!

ب.ف: بزغاله ی شل به سراغ آخر «ورزا» می رود!

م.ک: حد خود را نمی شناسد.

ب.ن: پایش را از گلیمش درازتر کرده است.

۳۷۹۴. کل بزه باکله شیرین توه. «آ»

kal bazə bākələ širintər-ə.

ب.ف: باقلای جوانه زده، شیرین تر است.

م.ک: زن بیوه خواستی تر است.

۳۷۹۵. کلب کتنه.

kalb kəṭənnə.

ب.ف: کلب به هم می کوبد.

م.ک: دست افشانی می کند.

ب.ن: خوش و سر زنده است.

۳۷۹۶. کل بمرده، کورنازنین بیته.

kal bamərdə kur nāzenin bayyə.

ب.ف: کچل مُرد، کور نازنین شد.

م.ک: بی رقیب، ارزش پیدا کرد.

۳۷۹۷. کل بمو، کوررمته.

kal bəmu, kur ramənə.

ب.ف: کچل که آمد، کور می رمد.

نک: خرا خرا ره بد دارنه ...

۳۷۹۸. کل بورده ملاخانه / مدرسه، جمه وربخرده.

kal burdə məllāxānə\madrassə, jomə var baxərdə.

ب.ف: کچل به مکتب خانه رفت، به جمعه برخورد.

م.ک: دیر و بی موقع به کاری اقدام کرد.

ب.ن: حسنی به مکتب نمی رفت، وقتی هم می رفت جمعه بود.

۳۷۹۹. کل به کل ده هسه. «آ»

kal be kal de hassə.

ب.ف: شاخ به شاخشان می کند.

م.ک: دو به هم زن است. فتنه انگیزی می کند.

ب.ن: آتش بیار معرکه است.

۳۸۰۰. کل پریمردن راست بوئه، سرکتی بزوئن آسونه.

kalpər-e bamərdən rāst buə, sarkəti bazuən āsun-ə.

ب.ف: اگر مردن ناپدری راست باشد، بر سر

کوبیدن آسان است.

م.ک: اصل مسأله روشن نیست.

ب.ن:

گر بُود در ماتمی صد نوحه گر

آه صاحب درد را باشد اثر.

۳۸۰۱. کل به خروس همیشه تلاته، کل په زنا همیشه کیجائه.

«آ»

kəl-e pe xorus hamišə tələ-ə, kəl-e pe zənā hamišə kijā-ə.

۳۸۰۷. کل رُجگاره بلد بین. «ک.ج»

kel-e roj-e gā re balad biyan .

ب.ف: شیار و محل عبور و مرور را بلد بودن.

م.ک: لِم کار را دانستن. فن کار را بلد بودن.

ب.ن: راه را از چاه شناختن

۳۸۰۸. کلردین سروچل بِرِشتن.

kelerd-e ban-e sar-o cal bareštān .

ب.ف: بالای بند «کلرد» دستگاه نخ‌ریسی گذاشتن

[و نخ رشتن].

م.ک: هر جایی برای هر کاری مناسب نیست.

۳۸۰۹. کل ره بئوتنه: چر زلف نهلنی؟ بئوته: مره قرطی بازی

جه بدانه

kal rə bautənə: çər zəlf nehelnî? bautə: mərə çərti bāzi je bad enə.

ب.ف: به کچل گفتند: چرا زلف نمی‌گذاری؟

گفت: از قرتی بازی بدم می‌آید.

م.ک: چیزی را که ندارد، ادعا می‌کند.

ب.ن: به کچل گفتند: چرا زلف نمی‌گذاری؟ گفت:

من از این قرتی‌گری‌ها خوشم نمی‌آید.

کچل از زلف عاریه بدش می‌آید.

۳۸۱۰. کل ره پلانده، گونه: خارش ویشته هشدن.

kal rə pələ nadenn,ə gunə: xārəš vištə həšənd.

ب.ف: به کچل پلو نمی‌دهند، می‌گویند: خورشت

بیشتر بریز.

م.ک: خودش را با پر رویی تحمیل می‌کند.

ب.ن: یکی را به ده راه نمی‌دادند، سراغ کدخدا را

می‌گرفت.

۳۸۱۱. کل ره پلاهدایی، سرره دشوهم بیشن.

kal rə pələ hədəyi sar rə dəšu ham bašən.

ب.ف: به کچل پلو دادی، روش دوشاب هم بریز.

م.ک: به کسی که رو بدهی توقع‌اش بیش‌تر می‌شود.

۳۸۱۲. کل ره ده راه ندته، کدخدای سره ره خانه.

kal rə deh rāh nadennəh, kadxādā-ye sərə rə xānə.

ب.ف: کچل را به ده راه نمی‌دهند، خانه‌ی کدخدا

را می‌خواهد.

ب.ف: خروس پا کوتاه همیشه خروس جوان نما

است، زن پا کوتاه [قد کوتاه] همیشه دختر نما است.

نک: تسک زنا، همیشه کیجا!

۳۸۰۲. کل په تلا همیشه خروسه، کل په زنا همیشه آروسه.

«آ»

kəl-e pe təlā hamišə xorus-ə, kəl-e pe zənā

hamišə arus-ə.

ب.ف: خروس قد کوتاه همیشه جوان است، زن قد

کوتاه همیشه جوان است.

نک: تسک زنا، همیشه کیجا!

۳۸۰۳. کلثوم! کچه بورده ته قرقرستون؟

kolsum! kəjə burdə te qərqərestun?

ب.ف: کلثوم! نازو غمزه‌ات کجا رفت؟

م.ک: روزهای جوانی زود می‌گذرد.

ب.ن: جوانی کجایی که یادت بخیر. دریغا جوانی

که پیری رسید.

۳۸۰۴. کل حکایت دارنه.

kal həkāyət dārənə.

ب.ف: کچل حکایت دارد.

م.ک: کچل ماجراها و مضمون‌سازی‌های فراوانی

دارد.

ب.ن: کچل موزی و زرنگ است.

۳۸۰۵. کل خاشه هم سردارنه، کورشه هم چش. «س»

kal xāše ham sar dārənə, kur še ham çeš.

ب.ف: کچل با کسی مانند خودش ارتباط دارد و

کور هم با کسی مانند خودش.

م.ک: روابط بر پایه‌ی همخوانی‌هاست.

ب.ن: کبوتر با کبوتر، باز با باز. جاذب هر جنس را

هم جنس دان.

۳۸۰۶. کل خشاله که گی کل دره بینج شویه. «ج»

kal xəšāl-ə ke gi kal darə binj-e šope

ب.ف: کچل خوشحال است که کچل بوگندو

«شب پای» برنجزار است.

نک: پی‌یر خشاله، پسر بقاله

نک: کل ره پلا ندنه.

۳۸۲۰. کل کورچه سوأل کانده، خراسون راه کام وریه!
kal kur je soāl kāndə, xərāsūn-e rāh kām variyē!

ب.ف: کچل از کور می پرسد، راه خراسان کدام طرف است!

م.ک: آدم نادان از آدم ناوارد می پرسد.

ب.ن: از خر می پرسند چهارشنبه کی است. این ابله از امری که پرسید چه داند.

دیوانه را می پرس که از ماه چند شد.

۳۸۲۱. کل کورره گنه: عصا بوته موس.

kal kur rə gənə: asā bu te mus.

ب.ف: کچل به کور می گوید: عصا به کونت.

م.ک: کچل برای کور کرکری می خواند.

۳۸۲۲. کل کورره گونه: خراسون راه کچوئه؟

kal kur rə gunə: xərāsūn-e rā kaj-uə?

ب.ف: کچل به کور می گوید: راه خراسان کجاست.

م.ک: نک: کل کور جه ...

۳۸۲۳. کل کوروشه دعا رسته.

kal kur-e vesse dā rəsənnə.

ب.ف: کچل برای کور دعا می فرستد.

م.ک: کسی که مشکل دارد به فکر حل مشکل دیگری است.

ب.ن:

سیر یک روز طعنه زد به پیاز

که تو مسکین چقدر بد بویی.

۳۸۲۴. کل کوروه شپل دم دنه / شپلک دنه.

kal kur-e ve šəpəl dəm denə/šəpələk denə.

ب.ف: کچل برای کور شیشکی می اندازد.

م.ک: کچل از کور ایراد می گیرد.

ب.ن: چشم دشمن همه بر عیب افتد. آینه اش را گم کرده است.

۳۸۲۵. کل گذردونستن.

kal-e gozar dunesten.

ب.ف: شیار و محل عبور را شناختن.

نک: کل رجگا ره بلدین.

۳۸۱۳. کل ره کل سرباتن، کسره؟!

kal rə kal-esar bātən, kasr-ə?!

ب.ف: به کچل بگویند کچل، عیب است؟!

م.ک: هر راست نشاید گفت.

۳۸۱۴. کل سر، استادی یاد گینه.

kal-e sar, ostādi yād ginnə.

ب.ف: با [اصلاح] سر کچل، استاد می شود.

م.ک: آدم زیرکی است.

۳۸۱۵. کل سرچیندکانه. «ج»

kal-e sar-ə cindekā-ə.

ب.ف: جوجه ی سرکچل است.

م.ک: تو سری خور است.

ب.ن: مظلوم و بی دفاع است.

۳۸۱۶. کل سرنمک او، افتاب کل هنیش بکو.

kal-e sar-e nəmək o, əftāb-e kel həniš bako.

ب.ف: [ای] کچل سر شوره بسته! در آفتاب بنشین

و سرت را بخاران!

م.ک: به کار خود مشغول شو!

۳۸۱۷. کل شه هم سردانه، کورشه هم چش.

kal se hamšar dānnə, kur še hamceš

ب.ف: کچل برای خود همسر دارد، کور هم برای

خود هم چشم

نک: کل خاشه همسر ...

۳۸۱۸. کل کلامه کور عصا.

kal-e kələ mə kur-e asā.

ب.ف: کلاه کچلم، عصای کور.

م.ک: حلال هر مشکلی است.

۳۸۱۹. کلک بپرسته.

kalək bapərəstə.

ب.ف: از مانع رد شد.

م.ک: از خطر جست.

kal-o kacəl-o bākəle dəpusti, hamə burdən
sāl-e arusi.

ب.ف: کچل و باقلا دو پوسته، همه به عروسی
شغال رفتند.

م.ک: در خانه کسی نیست.

۳۸۳۳. کل و کور و مفتلا، همه خانه‌ی عبدالله.

kal-o kur-o moftələ, hamə xānə-ye-abdolla.

ب.ف: کچل و کور و مبتلا، همه در خانه‌ی عبدالله.

م.ک: صاحب خانه‌ی خوشرو، همه‌ی مشکل دارها
را جمع می‌کند.

ب.ن: هر کس از هر جا رانده است، با ما برادر
خوانده است.

۳۸۳۴. کلوم سرنشین، کاخ نشین بیه. «ج»

kəlum sar nəšin, kax nəšin bayə.

ب.ف: طویله نشین، کاخ نشین شد.

م.ک: به مالی مفت رسید و قدر آن را نمی‌داند.

۳۸۳۵. کلوم سرواش بیوره.

kəlum sar-e vās bivər-ə.

ب.ف: علف در طویله بی ارزش است.

نک: کالوم در سرواش ...

۳۸۳۶. کل له پلانده، گنه: دشو ویشتر دکن.

kal-lə pələ nadennə, gənə: dəşu vištər dakən.

ب.ف: به کچل پلو نمی‌دهند، می‌گویند: دوشاب
بیشتر بریز.

نک: کل ره پلانده ...

۳۸۳۷. کل له گونه: چه زلف نیهلنی؟ گونه: مه ره قرتی بازی

چه خوش ننه.

kal-lə gunnə: ce zəlf nihəlni? gunə: mərə qərti
bāzi je xəs nənə.

ب.ف: به کچل گفتند: چرا زلف نمی‌گذاری؟
می‌گویند: از قرتی بازی خوشم نمی‌آید.

نک: کل ره بثوته ...

۳۸۳۸. کل له ملاهکرده، شه جان بلاهکرده.

kal-lə məllā hakərdemə, şe jān-e bələ
hakərdemə.

۳۸۲۶. کل له باؤوته: شونه هاکن، باؤوته: قرتی بازی مه ره بد

انه.

kal-lə bāutənə: şunə hākən, bāutə: qərti bāzi
mərə badenə.

ب.ف: به کچل گفتند: شانه بکش. گفت: از قرتی

بازی بدم می‌آید.

نک: کل ره ...

۳۸۲۷. کلّه به کلّه‌ی خان زنده.

kallə be kallə-ye xān zandə.

ب.ف: کلّه به کلّه‌ی خان می‌زند.

م.ک: خود را هم تراز بزرگان می‌داند.

۳۸۲۸. کلم بلاکدوی سر، عالم بلاهردوی سر.

kalam-e bələ kadu-ye sar, āləm-e bələ hardo-
ye sar.

ب.ف: بلای کلم سر کدو و بلای عالم بر سر هر دو.

م.ک: در حقیقت مانند هم هستند.

ب.ن: سگ زرد برادر شغال است.

۳۸۲۹. کل می، همسر می، کور می، هم چش می. «سوا»

kale mi, hamsare mi, kure mi, hamceşe mi.

ب.ف: کچلیم، همانندیم، کوریم، همانندیم.

م.ک: همه هم طرازیم.

۳۸۳۰. کلندبن / کلوم سر / کلوم کش واش بی وره. «گ.ج»

kalənd-e bən/kəlum sar/kəlum kaş-e-vās bivər-ə.

ب.ف: علف در طویله (دم خانه یا بغل خانه)

بی‌ارزش و بدطعم است.

نک: کالوم در سرواش ...

۳۸۳۱. کل واری پیشدستی زنده.

kal-e vāri pis dašti zandə.

ب.ف: چون کچل دست پیش می‌گیرد.

م.ک: عیب دیگران را می‌گوید تا به عیب او توجه
نکنند.

ب.ن: دست پیش می‌گیرد تا پس نیفتد. دست پیش

زوال ندارد.

۳۸۳۲. کل و کچل و باکله د پوستی، همه بورده شال

آروسی.

م. ک: از همه چیز باز مانده‌ام.
ب. ن: نه در غربت دلم شاد است نه رویی در وطن دارم.

نه در مسجد ره و نه در خانقاه
از آن هر دو در هر دو رویم سیاه.

۳۸۴۵. کَلَه کاتورهاکردن. «ک.ج»
kallə katur hākardən.

ب. ف: کله ورم کردن.
م. ک: رنجیده خاطر شدن. ناراحت شدن.

۳۸۴۶. کله ورم‌اشه پیداکنه.
kələ var māsə pidā kənnə.
ب. ف: کنار اجاق [آتش]، آتشگیر [انبر] پیدا می‌کند.
م. ک: کار پیش یا افتاده و معمولی را مهم جلوه می‌دهد.
ب. ن:

از کرامات شیخ ما چه عجب
بنجه را وا کرد و گفت وجب.

۳۸۴۷. کَلَه وری کلوم نشونی، کینگ وری کلوم شونی!
kallə vari kəlum našuni, king-e vari kəlum šuni!

ب. ف: با سر به طویله نمی‌روی، با کون به طویله می‌روی!
م. ک: کار وارونه و از روی لجاجت انجام می‌دهی.
ب. ن: تو اگر چغندری من هم دیگ تیز. اگر تو سیزدهی نوروزی من سیزدهی صفرم.

۳۸۴۸. کَلِی دَرین، شالِ تکه بن.
kəli dar-e bən, šāl-e tək-e bən.
ب. ف: لانه‌ی مرغ دم در [بیرون در] دم دهن شغال.
م. ک: نباید سهل انگار بود.
ب. ن: دمبه را پیش دهن گذاشتن. خانه در مسیر سیل ساخت.

۳۸۴۹. کَلِی کَتِ پِه، شالِ تک پِه.
kəli kat-e pe, šāl-e tək-e pe.

۳۸۵۰. کَلِی نال بن، شال تک بن.
kəli nāl-e bən, šāl tək-e bən

ب. ف: کچل را باسواد کردم، بر جان خود بلا کردم.
م. ک: محبت زیادی اثر معکوس دارد.
ب. ن: از خودم ملا شدی، بر جان من بلا شدی.

۳۸۳۹. کل هَدائن.

kal hədāən.

ب. ف: تحریک کردن.
م. ک: حرف دادن.
ب. ن: فتنه‌انگیزی کردن.

۳۸۴۰. کِلَه راست بکش، مزده از خدا بخوا.
kel-lə rāst bakəš, məzdə az xodā bexā.

ب. ف: راست شیار کن، مزد از خدا بخوا.
م. ک: کار خود را درست انجام بده، به روزی‌ات خواهی رسید.

۳۸۴۱. کِل له راست بکشین.
kel-lə rāst bakəšiyan.

ب. ف: شیار راست کشیدن.
م. ک: راه راست رفتن.

۳۸۴۲. کَلَه اشکندی، کسه ممیج کندی؟
kallə rə āškəndi k, ašə mamij kəndi?

ب. ف: سر را می‌شکنی، در دامن کشمش می‌ریزی؟
م. ک: نه این آزار و نه این محبت.
ب. ن: سرم را می‌شکنی نخودچی در جیم می‌کنی؟

۳۸۴۳. کَلَه ره خانه حسن کل بشوره، وره تخته سرهم بوره.
kallə rə xānə hasən kal bašura, verə taxtə sar ham bavəra.

ب. ف: سر را که حسن کچل می‌خواهد بشوید،
مرده شوی آن را ببرد.
م. ک: از ناوارد کار نخواه.

۳۸۴۴. کَلَه غازبیمه؛ ناماززون ببینج ره دارمه ناکوه گندم ره.

«ج»

kallə qāz baymə; nā māzərun-e binj rə dārmə
nā kuh-e gəndəm rə.

ب. ف: غاز وحشی شدم؛ نه شالی مازندران [=جلگه]
را دارم نه گندم کوه را.

۳۸۵۷. کمره زیپ زنگ دوشه. «سوا»

kamər rə zip zang davəssə.

ب.ف: کمر را محکم بست.

م.ک: با عزمی جزم به کاری پرداخت.

ب.ن:

خدا یگان جهان مر نماز نافله را

به جای ماند و به بست از پی فریضه ازار.

«ابوحنیفه اسکافی»

کمر بستن. دامن بر میان زدن. دامن بر کمر زدن.

۳۸۵۸. کم سرچش. «آ»

kam sar ceš.

ب.ف: چشمش کم سواست. کم بینا.

م.ک: در تشخیص امور ضعیف است.

۳۸۵۹. کمشی ره احترام هانکی، خرره ورنه بالاکله سی

وندنه. «سوا»

kəmsi rə ehterām hākəni, xar rə varnə bālā kələ

si vandənə.

ب.ف: به قومسی (کومشی) احترام بگذاری، خر را

در بالای اتاق می بندد.

م.ک: به کسی که محبت زیادی بکنند، همیشه توقع

دارد.

ب.ن: بدهکار را رو بدهی، طلبکار می شود. گدا را

رو بدهی ادعای قوم و خویشی می کند.

روستایی را که رو دادی کفش بالا می کند.

۳۸۶۰. کمشی شه انگوره نخرانه.

kəmsi še angur-ə nəxārənə.

ب.ف: قومسی (کومشی) انگور خود را نمی خورد.

م.ک: چشم و دلش سیر است.

۳۸۶۱. کمشی شه خره نشناسنه.

kəmsi še xar-ə nəšnāsənə.

ب.ف: قومسی (کومشی) خر خود را نمی شناسد.

م.ک: آشفته بازار است.

ب.ن: سگ صاحبش را نمی شناسد.

۳۸۶۲. کمشی کارگر بو، دامغون کار فراوونه.

kəmsi kārgar bu, dāmḡon kār fārāvon-ə.

ب.ف: قومسی کارگر باشد، در دامغان کار فراوان است.

ب.ف: لانه پشت دیوار، دم دهن شغال.

لانه زیر ایوان، دم دهن شغال.

نک: کلی در بن ...

۳۸۵۱. کم بخور، غم نخر.

kam baxər, qam naxər.

ب.ف: کم بخور، غم نخور.

م.ک: به اندازه‌ی داشته‌ات بخور.

ب.ن: کمترکی نترکی. سرو جان فدای شکم.

۳۸۵۲. کم بخروکنیز بیر، شه دهون میزبیر.

kam baxər-o kaniz bayr, še dəhun-e miz bayr.

ب.ف: کم بخور و کنیز بگیر، لقمه به اندازه‌ی دهن

بگیر.

م.ک: در هزینه کردن رعایت کن.

ب.ن: کم بخور، نوکر بگیر.

۳۸۵۳. کم داشتمی جن و پری، خل بیمونه دریچه وری.

kam dāstemi jən-o pari, xəl biyamu-ə darica

vari.

ب.ف: کم داشتیم جن و پری، خل [هم] از دریچه

آمد.

م.ک: مشکلی بر مشکل ما افزوده شد.

ب.ن: کم بود جن و پری یکی هم از دیوار پرید.

۳۸۵۴. کم داشتمی، غم ناشتمی.

kam dāstemi, qam nāstemi.

ب.ف: کم داشتیم، غم نداشتیم.

نک: کم بخر ...

۳۸۵۵. کمره دوستن. «گ»

kamər rədavəstən.

ب.ف: کمر را بستن.

م.ک: با تملق کسی را خر کردن.

ب.ن: هندوانه زیر بغل دادن.

۳۸۵۶. کمره بنه بسته.

kamər rə bənə bešta.

ب.ف: کمرش را بر زمین گذاشت.

م.ک: لج بازی می کند. خانه نشین شد. یک جا

نشین شد.

ب.ف: تخم مرغ درون کاه است.
م.ک: باد آورده. مفت به چنگ آورده است.

۳۸۶۹. کمین خواجه، زنان تاجه؟
kəmin xəjə, zanān tācə?

ب.ف: کدامین خواجه، همتای زنان؟
م.ک: مردان - حتی خواجه - در میان زنان جایی ندارند.

۳۸۷۰. کتابنِ واش برهسه.
kənnā bən-e vās ber hassə.

ب.ف: علف در آستانه، تلخ است.
نک: کالوام در سر واش ...

۳۸۷۱. کتابش سگ گه دل بو، شال انه کرک ورنه. «ک.ج»
kannā piš sag ge dal bu, šāl enə kər-kə vārnə.

ب.ف: وقتی سگ جلوی درگاهی خانه [نگهبان خانه] دله باشد، شغال می آید مرغها را می برد.
م.ک: هنگامی که نگهبان ضعف داشته باشد، دزدان گستاخانه اشیای درون آن را می ربایند.
ب.ن:

من از بیگانگان هرگز ننام
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد.

۳۸۷۲. کنارخینه، میون مجنه.
kənār xəynə, miyun məjənə.

ب.ف: در میان جمع هست، اما در حاشیه می خورد.
م.ک: نکرو و تنها است.

۳۸۷۳. کمند و کارکش بوسته. «گ»
kamənd-o kārkaš bosestə.

ب.ف: کمند و تسمه ی بار گست.
م.ک: به ستوه آمد.
ب.ن: در تنگنای انجام کار ماند.

۳۸۷۴. کنج سرره ازال نیرنه.
kən-j-e sar rə əzāl nayrnə.

ب.ف: گوشه ی [مزرعه] شخم نمی شود.
م.ک: به گوشه نشین ها چیزی نمی رسد.

م.ک: برای آدم کاری، کار فراوان است.
ب.ن: کارگر پای کار شناخته می شود.

۳۸۶۳. کم طالع بورده مارون، هم ورف بيموهم بارون. «ق»
kam tāl'e burdə mārūn, ham varf bimū ham bārūn.

ب.ف: کم طالع به [مهمانی] مادر رفت، هم برف آمد هم باران.
م.ک: آدم بد بیاری است.

۳۸۶۴. کم طالع خرمن اوکفنه، پر طالع نشاره. «سوا»
kam tāl'e-e xarmən u kafənə, pər tāl'e-e nāsā rə.

ب.ف: آب، خرمن کم طالع را فرا می گیرد و [شالی زار] تازه نشا شده ی پر طالع را.
م.ک: آدم بد اقبال همیشه بد می آورد.
ب.ن:

بدبخت اگر مسجد آدینه بسازد
یا طاق فرو ریزد و یا قبله کج آید.
خوشبخت اگر کهنه قبایی بر باید
از بخت خوشش کهنه قبا ترمه در آید..

۳۸۶۵. کم طالع کینگ قشنگ وونه، پر طالع دیم!
kam tāl'e-e king qašang vunə, pər tāl'e-e dim!

ب.ف: کون کم طالع زیبا می شود، صورت پر طالع!
نک: کم طالع بورده مارون ...

۳۸۶۶. کم کم قه، قشووونه.
kam kam qa, qašu vunə.

ب.ف: کم کم «ق»، قشو می شود.
م.ک: کار بیخ پیدا می کند.
ب.ن: این رشته سر دراز دارد.

۳۸۶۷. کمل دکرد بوره موته.
kaməl dakərdə bavr-ə munna.

ب.ف: به ببری که در پوستش کاه ریختند، می ماند.
م.ک: ناتوانی و ضعف درونی اش را می پوشاند.
ب.ن: شیر برفین را نباشد قوت شیر عرین.

۳۸۶۸. کمل دله ی مرغه هسه.
kaməl dələ-ye mərəqənə hassə.

۳۸۷۵. کن دانه، رزنانه.

kan dānnə rez nānə.

ب.ف: کندن دارد، ریزه‌های خاک ندارد.

م.ک: تلاش بی‌ثمر است.

۳۸۷۶. کُندس پنج هستکا! بکوشتی مه‌وچه وَچه‌کا، یا

دم نفس بی‌یاموس کُندس بی. «س»

kəndəs-e panj həstəkā! bakušti me vacə vacəkā,

yā dam-e nafəs bay yā mus-e kəndəs bay.

ب.ف: از گیل پنج هسته! بچه‌های مرا کشتی، یا دم

نفس را بگیر یا [هسته‌ی] از گیل را از مقعد در بیار.

م.ک: تقاضای خلاصی از معضل پیش آمده دارد.

۳۸۷۷. کُتس دارره، کُتس دسه داز زنده.

. kənnəs dār rə, kənnəs-e dəsə dāz zandə

۳۸۷۸. کُتس دار، کُتس بن ره زنده.

kənnəs dār, kənnəs-e bən rə zandə.

ب.ف: درخت از گیل را، داس دسته از گیل می‌برد.

م.ک: هر بلایی به دست خودمان به سرمان می‌آید.

ب.ن:

از ماست که بر ماست. آتش چنار از خود چنار.

آتش ز آهن آمد و زو گشت آهن آب

آهن ز خاره زاد و ازو خاره گشت سست.

۳۸۷۹. کُتس مگه روزی وونه؟

kənnəs mage ruzi vunə?

ب.ف: از گیل مگر روزی می‌شود؟

م.ک: با درآمد ناچیز نمی‌توان امرار معاش کرد.

۳۸۸۰. کُنگ پشت حجومت، دل درد دوا نوونه. «ج»

kəng-e pəšt-e hajomət, dəl dard-e dəvā navunə.

ب.ف: حجامت پشت کون، دوا دل درد نمی‌شود.

م.ک: این توصیه مناسب وضعیت نیست.

ب.ن: چه ربطی گوز دارد با شقیقه.

۳۸۸۱. کُنگ چرخ گیرنه.

kəng-e carx girmə.

ب.ف: دور خود می‌چرخد.

م.ک: سر درگم است.

۳۸۸۲. کُنگ چودکار دن.

kəng cu dakārdən.

ب.ف: چوب در کون تپاندن.

م.ک: تنبیه و مجازات کردن.

ب.ن: چوب تو کون کسی کردن.

۳۸۸۳. کُنگ سرنیشتی لونه نکن.

kəng-e sar ništi luə nakən.

ب.ف: سرجایت نشستی واق واق (سرو صدا) نکن.

م.ک: مرد عمل نیستی، دستور نده.

۳۸۸۴. کُنگ لسی هاگردن.

kəng-e lesi hākərdən.

ب.ف: کون لسی کردن.

م.ک: چابوسی کردن.

ب.ن: کاسه لسی کردن.

۳۸۸۵. کُنگلی کلی دله چوکندی؟

kəngəli kəli dələ cu kəndi?

ب.ف: چوب در لانه‌ی زنبور می‌کنی؟

م.ک: فتنه‌ی خفته را بیدار می‌کنی؟

۳۸۸۶. کُنگمون / کینگمون هیچ چی دنی‌یه، شلوار بند ره

قایم وندنه.

kəngəmun\kingəmun hicci daniyə, šəlvār band

rə qāyem vandənə.

ب.ف: چیزی در خشتک ندارد، بند شلوار را محکم

می‌بندد.

م.ک: نادار پر افاده است.

ب.ن: شکم خالی و باد فندق. پز عالی جیب خالی.

خانه از پای بست ویران است

خواجه در بند نقش ایوان است.

۳۸۸۷. کُتوره موته. «آ»

kannu rə munna.

ب.ف: به زالو می‌ماند.

م.ک: بسیار سمج است.

ب.ن: مثل کنه است.

۳۸۸۸. کُتوی واره خون بچشین.

ب.ف: کبوتر با کبوتر، جول با جول، مقدس با مقدس، مول با مول.

م.ک: باید با هم همخوان بود.

ب.ن: جاذب هر جنس را هم جنس دان.

ذره ذره کاندیرین ارض و سماست

جنس خود را هم چو گاه و کهرباست

نوریان مَر نوریان را طالبند

ناریان مَر ناریان را جاذبند.

۳۸۹۴. کوتر سینه ها کردند.

kutər sinə hākordan-ə.

ب.ف: چون کبوتر سینه جلو دادند.

م.ک: اعلام آمادگی کرد.

۳۸۹۵. کوچ نشین، خوش نشینه.

kujnəšin, xoš nəšin-ə.

ب.ف: کوچ نشین، خوش نشین است.

م.ک: کوچ نشینی موقتی است.

ب.ن: اجاره نشین خوش نشین است.

۳۸۹۶. کوچکه کیله اوراز وونه، کوچیک خی وراز وونه.

«ک.ج»

kuckə kilə orāz vunə, kəcik-e xi vərāz vunə.

ب.ف: جوی کوچک رود می شود، خوک کوچک گراز می شود.

م.ک: آرزوهای کوچک به آرزوهای بزرگ بدل می شود.

ب.ن: هر کوچکی تا آخر کوچک نمی ماند.

۳۸۹۷. کوچیک ها کرده کار، گت ریش گیرن.

kucik-e hākordə kār, gat-e ri-šə gimə.

ب.ف: کار بد کوچک ترها، ریش بزرگان را به میان می کشد.

م.ک: کوچک ترها وقتی کار بدی بکنند، به ناچار پای بزرگان به میان می آید و برای آنان مشکل ایجاد می کند.

ب.ن: یک جاهل سنگی به چاهی می افکند که صد تا عاقل از برآوردنش در می مانند.

۳۸۹۸. کوراسب، بته په دکتە.

kore asb, banne pe dakətə.

kannu-ye vāre xunə bacəšeyan.

ب.ف: چون زالو خون مکیدن.

م.ک: از دیگران سود بردن. دیگران را استثمار کردن.

۳۸۸۹. کنه سر جلدی؟ گانه: مار بمر دک سر. «س»

kəne sarjald-i? gānə: mār bamərdək-e sar.

ب.ف: بر سر چه کسی چیره ای؟ می گوید: بر سر مادر مُرده.

م.ک: ضعیف کش است.

۳۸۹۰. کنیز که بمو بالاده، خانم ره واجب بوره عیادت وه.

kaniz ke bəmu bālā de, xānəm rə vājeb-ə burə ayādət-e ve.

ب.ف: کنیز که به بالاده آمد، واجب است خانم به عیادتش برود.

م.ک: جانب احترام تازه وارد را باید نگه داشت.

۳۸۹۱. کنیز که خانم بهیه، ورف روزگونه: مه ره وا بزنین.

kaniz ke xānəm bahiyə, varf-e ruz gunə: mərə vā bazənin.

ب.ف: کنیز که خانم شد، در روز برفی می گوید: مرا باد بزیند.

م.ک: تازه به دوران رسیده است.

ب.ن: خدا نکند گدا معتبر شود.

۳۸۹۲. کوتر امام رضایی، اینجه خورنی، جای دیگه ریندی.

«س»

kutər-e emām rəzāyi, injə xorni jā-ye digə rindi.

ب.ف: کبوتر امام رضا هستی، اینجا [دانه] می خوری، جای دیگر می رینی.

م.ک: پای بند به منافع صاحبش نیست.

ب.ن: کبوتر کاظمین است، در کاظمین دانه می خورد، در المعظم فضله می اندازد.

چینه اش را این جا می خورد، تخمش را جای دیگر می گذارد.

۳۸۹۳. کوتر با کوتر، جول با جول، مقدس با مقدس، مول با

مول. «ج»

kutər bā kutər, jul bā jul, moqaddəs bā moqaddəs, mul bā mul.

۳۹۰۶. کورخنه نشین خوریا ربغداده.

kur-e xānə nəsīn xavər yār-e baqdād-ə.

ب.ف: نابینای خانه نشین خبر آورنده ی بغداد است.

نک: کور خانه نیشته ...

۳۹۰۷. کورره موس هادی، گنه می داینه.

kur rə mus hādi, gənə mi dāynə.

۳۹۰۸. کوهی ره مفت کُ... هدایی، گونه می دارنه.

kuhi rə məft k... hədāhi, gunə mi dārnə.

ب.ف: به کور کو... دهی، می گوید مو دارد.

به کوهی کُ ... مفت بدهی، می گوید مو دارد.

م.ک: نسبت به داده ی دیگران ناسپاس است. خیلی متوقع است.

۳۹۰۹. کورشه فکره روزپیش کنده.

kur še fekr-ə ruz piši kəndə.

ب.ف: کور تا روز هست باید به فکر خودش باشد.

م.ک: باید موقعیت شناس بود.

۳۹۱۰. کورکاسه هسته.

kur kāsə hastə.

ب.ف: کاسه کور است.

م.ک: خسیس و ندید بدید است.

ب.ن: سیاه کاسه است.

۳۹۱۱. کورکلاج شمه سرره تکلوم بزونه؟

kur-e kəlaj šəme sar rə təkəlum bazu-ə?

ب.ف: کلاج کور بر سر شما نوک زده است؟

م.ک: خیلی زود حاضر شدید.

ب.ن: موی شما را آتش زده اند؟ مثل اجل معلق

حاضر شدید.

۳۹۱۲. کوره ورف بزونه ییلاق بیه، پیرمادیون تازه قسراق

بیه. «ج»

ku rə varf bazuə yəylāq baiyə, pir-e mādyun

tāzə qəsrāq baiyə.

ب.ف: بر کوه برف بارید ییلاق شد، مادیان پیر تازه

قسراق (=مادیان تاتاری) شد.

م.ک: در پیری جوانی می کند.

ب.ف: اسب کور، دست و پایش را گم کرد.

م.ک: آدم دست و پا چلفتی است.

۳۸۹۹. کوربامشی، خانه سیس بیره.

kur-e bāmši, xānə sis bayrə.

ب.ف: گربه ی کور، می خواهد سوسک بگیرد.

م.ک: این کار از توانش خارج است.

۳۹۰۰. کورچش وافلا؟

kur-e ceš-o-əflā?

ب.ف: چشم کور و مژک شالی؟

م.ک: از عهده اش بر نمی آید.

۳۹۰۱. کورچش ره افلاگرنه، امروزانه تافرداگرنه. «س»

kur-e ceš rə əflā gərnə, əmrüz elnə tā fərdā gərnə.

ب.ف: مژک شالی چشم کور را می گیرد، امروز را

رها می کند و فردا می گیرد.

م.ک: در کارش کند است.

۳۹۰۲. کورچش، اسا آهوچش بیه!

kur-e ceš əsā āhu ceš bayyə!

ب.ف: [آدم] کور چشم، اکنون آهو چشم شد!

م.ک: دشمن گذشته، دوست محبوب امروز شد.

۳۹۰۳. کورچ کرک واری جاج ها کارده. «س»

korc-e kərk-e vāri jāj hākərdə.

ب.ف: مانند مرغ کرچ پرهایش سیخ شد.

م.ک: بسیار خشمگین است و قصد حمله دارد.

۳۹۰۴. کورچیندکا، آش مجمه هدارکنده. «ق»

kur-e cindekā, āš majmə hədār kəndə.

ب.ف: جوجه ی کور، داخل آش مجمه می افتد.

م.ک: بی دقت است.

۳۹۰۵. کورخانه نیشته، همه جای خورره دارنه.

kur xānə ništə, haməjā-ye xavər rə dārnə.

ب.ف: کور در خانه نشسته است خبر همه جا را

دارد.

م.ک: خانه نشینی کنجکاو ی می آورد.

ب.ن: کور خانه نشین از بغداد خبر می دهد.

۳۹۱۹. کوکارنه مرجی کارنه، این جه نکارنه ساری کارنه.
kukārnə marjikārnə, injə nəkārnə sari kārnə.
ب.ف: درکوه می‌کارد عدس می‌کارد، این جا
نمی‌کارد ساری می‌کارد.
م.ک: کارش را به جا انجام نمی‌دهد.
ب.ن: این جا تلاش بیهوده نکن، کار باید در جایی
بشود که امکانش هست.

۳۹۲۰. کوکوپلاجه وشتره.
kuku pələ je vištər-ə.
ب.ف: کوکو از پلو بیش تر است.
م.ک: هزینه بیش تر از درآمد است.
ب.ن: برفش از بامش بیش تر است.

۳۹۲۱. کول سرمی جازهاکردن. «ک.ج»
kul-e sar-e mi jāz hākordən.
ب.ف: موهای روی شانه سیخ شدن.
م.ک: از چیزی ترسیدن.

۳۹۲۲. کو مصطفی که بخونده رقم ره.
ku mostəfā ke baxundə raqəmre.
ب.ف: کو مصطفی که [این] نقش را اجرا کند.
م.ک: این گره را هر کسی نمی‌تواند باز کند.

۳۹۲۳. کونه آفتوبه خرج لحیم بونه.
kunə aftobə xarj-e lahim bun-ə.
ب.ف: آفتابه‌ی کهنه خرج لحیم است.
نک: آفتابه لگن هفت دس ...

۳۹۲۴. کونه سروی دنگ پکا. «ج»
kunə sərə-ye dang-e pekā.
ب.ف: پایه‌ی دنگ خانه‌ی کهنه.
م.ک: به هم وابسته هستیم.
ب.ن: تا هستم به ریش تو بستم.

۳۹۲۵. کونه همون پوس نوونه، کونه دشمن دوس نوونه.
kunə hamun pus navunə, kun dəsmən dus navunə.
۳۹۲۶. کونه دشمن دوس نوونه، گاواشکمبه پوس نوونه.
kunə dəsmən dus navunə, gāv-e əškəmbə pus
navunə.

ب.ن: سر پیری و معرکه گیری. پیرانه سرم عشق
جوانی به سر افتاد. آخر پیری داغ امیری.

۳۹۱۳. کوزپشت ره چونخا، تیم جارچه شه شونه.
kavəz-e pəšt rə cu nəxā, timjār ce sse šunə.

۳۹۱۴. کوزموس چونوه، تیم جارمیون نکفته.
kavəz-e mus cu navə, timjār-e miyun nakəfənə.

ب.ف: دل لاک‌پشت چوب نخواهد، به خزانه‌ی
شالی چرا می‌رود؟
کون کشف را میل چوب نباشد، به خزانه‌ی شالی
نمی‌افتد.
نک: بزِ اجل که سر بو ...

۳۹۱۵. کوزه بشکسته، بوهم دَرشونه؟ «سوا»
kuzə bəškeštə bu ham dar šnə?

ب.ف: کوزه که شکست، بو هم در می‌رود؟
م.ک: راز، سرانجام آشکار می‌شود. حرفی که از
دهان در آمد، باز نمی‌گردد.
ب.ن: صدایش صبح در می‌آید. حرف از دهان در
آید گرد جهان برآید.

۳۹۱۶. کوسه ره ریش به بو، صد سال پیش به بو.
kusə rə riš bəbu, sad sāl-e piš bəbu.
ب.ف: کوسه اگر ریش داشت، صد سال پیش
داشت.

م.ک: هیچ هنر و استعدادی ندارد، در هیچ کاری
توانایی ندارد. فاقد اصالت است.

۳۹۱۷. کوسه ره ریش طاله نیه، اماره خیش.
kusə rə riš tāle niyə, amā rə xiš.

ب.ف: بختِ کوسه نیست که ریش داشته باشد،
[بخت یارِ ما نیست] که خویش (فامیل) داشته
باشیم.
م.ک: در داشتن فامیل خوب، بدشانسیم.

۳۹۱۸. کوش کش بن، کلاپستون.
koš kašə bən, kələ pəstun.

ب.ف: کفش زیربغل، کلاه زیرِ دامن.
م.ک: در رفتن شتاب دارد.

ب.ف: کوهی شلوار نداشت، همه را یک جا پوشید.
م.ک: تازه به دوران رسیده و خودنما است.
ب.ن: ندید بدید وقتی که دید به خودش چید.

۳۹۳۳. کوهی یاد دکنه زلف.

kuhi-ye yād dakəta zəlf.

ب.ف: کوهی به یاد زلفش افتاد [که شانه نزد].
م.ک: بیکار و بی برنامه است.

۳۹۳۴. کوی انا برارزن، کک اناشی خاخر. «ک.ج»

kuy-e annā bārārzən, kak-e annā še xāxər.

ب.ف: زن برادر [به قدرت] کوه، خواهرشوهر [به اندازه‌ی] کک [شوهرخواهر به قد و قواره‌ی یک حشره‌ی کک از پس او بر می‌آید].

م.ک: عروسی خانواده باید حد خودش را بداند و به کسی که حق آب و گل دارد حرمت گذارد.
ب.ن: هفت کور کلاغ به یک قلا (قلاده) سنگ.

۳۹۳۵. کَهر کمتر از کتونی به.

kahar kamtər az kau niyə.

ب.ف: کَهر کمتر از کبود نیست.
نک: رش کم از ...

۳۹۳۶. گَه (کاه) مردم شه، وَنده تِشه.

kah(kāh) mardəm-e šə, vandə tešə.

ب.ف: کاه از مردم است، کاهدان که از توست.
نک: کاه ته نیه کاهدون هم ته نیه؟

۳۹۳۷. کهنه جو رواؤ دَوستن.

kohnə ju ru u dāvestan.

ب.ف: آب در جوی کهنه روان کردن.
م.ک: درد کهنه را تازه کردن. فتنه‌ی خفته را بیدار کردن.

۳۹۳۸. کهنه ره نوسرکش نکن.

kohnə rə nu sarkāš nakən.

ب.ف: برای [بالشت] کهنه روکش نو ندوز.
م.ک: داغ کهنه را تازه نکن.

ب.ن: سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر. دل شود از صحبت دیروز تنگ. داغ کهنه را تازه می‌کند.

ب.ف: انبان کهنه پوست نمی‌شود، دشمن کهنه دوست نمی‌شود.

دشمن کهنه دوست نمی‌شود، شکمبه‌ی گاو پوست نمی‌شود.

م.ک: از دشمن باید پرهیز کرد.

ب.ن: دشمن مانند مار است که هرگز دوست نشود. دشمن دوست نشود، شکمبه پوست.

۳۹۲۷. کوه به کوه نرسنه، آدم به آدم رسنه.

kuh be kuh narəsənə, ādəm be ādəm rəsənə.

ب.ف: کوه به کوه نمی‌رسد، آدم به آدم می‌رسد.
م.ک: انسان‌ها به هم نیازمندند.

۳۹۲۸. کوه ره پَشت هدائن.

kuh rə pəšt hedāen.

ب.ف: پشتیبانی [جون] کوه داشتن.

م.ک: حامی قدرتمندی دارد.

ب.ن: پشت گرمی قابل اطمینان داشتن.

۳۹۲۹. کوهی اگر کارگریو، کومشی کاردره.

kuhi agər kārğar bu, kumši kār darə.

۳۹۳۰. کوهی اگر کارگریوئه، کوهم کاردره.

kuhi agər kārğar buə, ku ham kār darə.

ب.ف: کوهی اگر کارگر باشد، در قومس کار هست.

کوهی اگر کارگر باشد، در کوه هم کار هست
م.ک: برای آدم بیکاره بهانه فراوان است. برای اهل کار، همه جا کار هست.
ب.ن: کارگر پای کار شناخته می‌شود.

۳۹۳۱. کوهی ره احترام هکردی، خره وزنه بالاکله سی ونده.

«ج»

kuhi rə ehterām hakərđi, xar rə varnə bālā kaləsi vandə.

ب.ف: به کوهی احترام کنی، خر را می‌برد در بالانشین اتاق می‌بندد.

نک: کمشی ره احترام ...

۳۹۳۲. کوهی نداشت شلوار، همه ره دپوشته یک وار. «س»

kuhi nədāštə šəlvār, hamə rə dāpuštə yək vār.

۳۹۴۶. که وونه عید بوو، کهنه رخت بهیت بوو. «ج»
ke vunə ayid bavu, kohnə raxt bahit bavu.

ب.ف: کی می شود عید برسد، رخت کهنه کنار
برود.

م.ک: عید، هنگام نو شدن است.

ب.ن:

چه خوش باشد که بعد از روزگاری

به امیدی رسد امیدواری

۳۹۴۷. کی بزودره، کی ورنه بهره.
ki bazu darə, ki varnə bahrə.

ب.ف: کی تلاش کرد، کی بهره برد.

م.ک: دیگران کار می کنند، آن ها سود می برند.

ب.ن: به نام ما به گام دیگران. بیستون را عشق کند
و شهرتش فراهم برد. کار کردن خر و خوردن یابو.
یکی کند کان و یکی یافت گوهر. کبوتر می رود دانه
جمع می کند، کلاغ می آید و می خورد.

۳۹۴۸. کی بزونه کی بیمو، وک بورده خی بیمو.
ki bazuə ki biyamu, vak burdə xi biyamu.

ب.ف: کی زد که آمد؟ وزغ رفت و خوک آمد.

م.ک: بد رفت، بدتر آمد.

ب.ن: کله پز برخاست، سگ جایش نشست.

۳۹۴۹. کی بزوهوکا، کی ورنه کی کا. «سوا»
ki bazu hokā, ki varnə kikā.

ب.ف: چه کسی شخم زد و وجین کرد، چه کسی
محصول را برداشت کرد.

نک: کی بزودره، کی ...

۳۹۵۰. کی بورده کی بمونسه، ورف بورده وگی بمونسه. «آ»
ki burdə ki bamunəssə, varf burdə-o gi
bamunəssə.

ب.ف: چه کسی رفت و چه کسی ماند، برف رفت
و «گه» ماند.

نک: کی بزونه کی ...

۳۹۵۱. کیبینی کرکه شال بورده، ناکیبینی هم کیبینی بهیه.
kibini kər-kə-ə šāl bavərdə, nākibini ham kibini
bahiyə.

زخم کهنه را نو می کند. غم کهنه را تازه می کند.

۳۹۳۹. کهنه زین ره نوسرکش کشنه.
kuhnə zin rə nu sarkās kašənə.

ب.ف: زین کهنه را سرکش نو می کشد.

نک: کهنه ره نو سر ...

۳۹۴۰. کهنه سره ودنگه پکا؟! «سوا»
kohnə sərə-o dang-e pekā?!

ب.ف: سرای کهنه و حایل پیکه/ شمع؟!

م.ک: هر چیزی ارزش هزینه و تلاش ندارد.

ب.ن: برای هر خری آخور نمی بندند. این مرده به این
شیون نمی ارزد.

سرکه بی مغز بود نغزی دستار چه سود

پیرزن را با بزک کردن چه کار.

۳۹۴۱. کهنه کا... ره نویتنگ نوندنه.
kohnə kā... rə nuting navəndənnə.

ب.ف: به ک ... کهنه «نوتینگ» نمی بندند.

نک: کهنه سره و دنگ ...

۳۹۴۲. کهنه مرده له هسه. «آ»
kohnə mərde le hassə.

ب.ف: لباس کهنه ی مرده است.

م.ک: آدم مفلسی است.

۳۹۴۳. که وپمه بَرکنین.
kah-o pamə barə keneyyan.

ب.ف: کاه و پنبه ی کسی را از هم جدا کردن.

م.ک: گله گذاری و شکایت کردن.

۳۹۴۴. کهوکم ازکهرنیه.
kahu kam az kahar niyā.

ب.ف: کبود کمتر از کهر نیست.

نک: رش کم از ...

۳۹۴۵. کهوکمره بمونستن.
kahu kamrə bamunəstən.

ب.ف: به صخره ی کبود مانستن.

م.ک: پوست کلفت است. پر رو است.

۳۹۵۶. کیجا غم خاره، ریکا مال خاره.

kijā qam xār-ə, rikā māl xār-ə.

ب.ف: دختر غم خوار است (غم خوار پدر و مادر)،
پسر مال خوار است.

م.ک: دختران نسبت به پدر و مادر دل رحم تر هستند.

۳۹۵۷. کیجا که خار مار داینه، شی خنه ره خار داینه.

kijā ke xār-e mār dāynə, šī xənə rə xār dāynə.

ب.ف: دختری که مادر خوب (کدبانو) دارد،
خانه‌ی شوهر را خوب نگه می‌دارد.

م.ک: در انتخاب دختری، شناخت مادر لازم است.
مادر کارداران، دختری شایسته پرورش می‌دهد.

ب.ن: مادر را بین دختر را بگیر.

۳۹۵۸. کیجا نیشته ونه سرره بز، هرستا ونه جاسرره بز.

«گ»

kijā ništə vənə sar rə bazən, hərəstā vənə jāsar
rə bazən.

ب.ف: دختر نشسته است بر سرش بز، برخاست
سرجایش را بز.

م.ک: زن را باید ادب کرد.

ب.ن: زن یعنی «بز».

۳۹۵۹. کیجا وریکاتش وپنه هستنه.

kijā-o rikā taš-o pambə hastənə.

ب.ف: دختر و پسر [مانند] آتش و پنه هستند.

م.ک: دختر و پسر را نباید تنها کنار هم نشانند.

ب.ن: آب و آتش خلاف یکدیگرند. آب و آتش به
هم نباید راست.

۳۹۶۰. کیجا چه ره چیه اسب تله زی.

kijā vacə rə ciyə asb-e taləzi.

ب.ف: به دختر بچه چه که با تار موی دم اسب تله
بسازد.

نک: شال ره چه به ...

۳۹۶۱. کیجا ونه اتا بو، رشت وگیلون گوم بو، ریکا ونه هشتا

بو، پسر زارخانه مشت بو

kijā vənə attā bu, rašt-o gilun gom bavu, rikā

vənə haštā bu pəsərzā xənə mašt bavu.

ب.ف: مرغ کدبانو را شغال برد، ناکدبانو هم کدبانو
شد.

نک: تلا که دنیه، مارکک سالاره ...

۳۹۵۲. کیجا پرش کته. «آ»

kijā pəreš kənnə.

ب.ف: «پرش» دخترانه می‌کند.

م.ک: شیک پوش است، شیطننت جوانی می‌کند.

ب.ن: پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد.

۳۹۵۳. کیجا دویه گودوشته، گوگوزا مه ره اشانه.

kijā daviyə gu duštə, guguzā mərə ešānə.

ب.ف: دختر داشت گاو می‌دوشید، گوساله به من
نگاه می‌کرد.

م.ک: یکی گناه می‌کند، دیگری مجرم می‌شود.

ب.ن: گربه روغن می‌خورد، بی‌بی دهان مرا بو
می‌کند. قصاب جرم کند، کفشگر ملامت کشد.

۳۹۵۴. کیجا زه هرگز نزه.

kijā ze hargez naze.

ب.ف: [زن] دخترزا هرگز نزاید.

م.ک: دختر نکوهیده است.

ب.ن:

زنان را همین بس بود یک هنر

نشینند و زایند شیران نر.

«فردوسی»

۳۹۵۵. کیجا سره خورنابنه، ریکا سره تشلاکه کینگه پاره

هاکردنه.

kijā sərə xavər nāynənə, rikā sərə tašlāk-e-
king-ə pərə hākərdənə.

ب.ف: در خانه‌ی دختر خبری نیست، در خانه‌ی
پسر کون لاوک را پاره کردند.

م.ک: آن جا که باید خبری باشد، هیچ خبری نیست.

ب.ن: خانه‌ی داماد عروسی است، خانه‌ی عروس
خبری نیست.

خانه‌ی داماد پر آشوب و شر

قوم دختر را نبوده زین خبر.

«مولوی»

۳۹۶۸. ک... جا قهره، خایه جا بازی کته.

ki... jā qahr-ə, xāyē jā bāzi kənnə.

ب.ف: با ک ... قهر است، با خایه بازی می کند.

م.ک: دوگانه برخورد می کند.

۳۹۶۹. ک... در کفن ناینه.

ki... dar kafən naynə

ب.ف: در کفنش ک ... ندارد.

م.ک: بسیار نادار است.

ب.ن: آه در بساط ندارد.

۳۹۷۰. ک... سرره چون زن.

ki...-e sar rə cu nazən.

۳۹۷۱. مست ها کرده سرره شیش بزو.

mast hākərdə sar rə šis̄ bazu.

ب.ف: بر سر ک ... چوب زن.

بر سر مست شده ترکه کوبید.

م.ک: کارش به جایی نرسید.

ب.ن: تیرش به سنگ خورد.

۳۹۷۲. کی زنّه دهره، کی وینه بهره؟

ki zannə dahrə, ki vaynə bahrə.

ب.ف: کی درو می کند؟ کی می برد؟

م.ک: نک: کی بزو ...

۳۹۷۳. کیسه کش که پیر بیّه، دوروش وونه.

kišə kaš ke pir bayyē, du ruš vunə.

ب.ف: کیسه کش که پیر شد، دوغ فروش می شود.

م.ک: در نوع کار و اشتغال نزول کرد.

۳۹۷۴. کی کارنه کی چرنه؟ کی دارنه کی ورنه؟ «س»

ki kārṇə ki čarnə? ki dārṇə ki varṇə?

ب.ف: کی می کارد کی می چرد؟ کی دارد کی

می خورد؟

م.ک: نک: کی بزو ...

۳۹۷۵. کی گونه سگ، ته گونی هاپ؟

ki guṇə sag, tə guṇi hāp?

ب.ف: کی می گوید سگ، تو می گویی هاپ؟

م.ک: دخالت بی جا می کند.

ب.ف: دختر باید یکی باشد، در رشت و گیلان گم

شود، پسر باید هشت تا باشد [تا] نوهی [پسری]

خانه را پر کنند.

م.ک: پسر عزیز است.

۳۹۶۲. کیجاونه مارلمبرین بَخوسه.

kijā vāne mār-e ləmbər bən baxosə.

ب.ف: دختر باید زیر دامن مادرش بخوابد.

م.ک: دختر باید زیر دست مادر آموزش ببیند.

۳۹۶۳. کیجای بخت، مارمکنای کنار دوشه.

kijā-ye baxt, mār-e məkənā-ye kənār davəssə.

ب.ف: بخت دختر، به گوشه‌ی روسری مادر بسته

است.

م.ک: سرنوشتِ مادر و دختر به هم گره خورده

است.

ب.ن: بخت دختر به بخت مادر گره خورده است.

۳۹۶۴. کیجای هنر، مارمکنای گوشه دوس هته. «ج»

kijā-ye hənər, mār-e məkənā-ye gušə davəs
hassə.

ب.ف: هنر دختر، به گوشه روسری مادر بسته است.

نک: کیجای بخت ...

۳۹۶۵. کی دره بخره گل بپته پلاره، اون کس بخره نشناسه

خدا ره.

ki darə baxərə gal bapəṭə pələ rə, un kas baxərə
nəšnāsə xəḍārə.

ب.ف: چه کسی هست پلوی با فضله‌ی موش پخته

شده بخورد، آن کس بخورد که خدا را نمی شناسد.

م.ک: از کارهای ناحق باید پرهیز کرد.

۳۹۶۶. ک... پلی چه کبابی گیرنه.

ki...-e pali je kəbābi gərnə

ب.ف: از پهلوی ک ... کبابی می گیرد.

م.ک: فرد بسیار حسابگری است.

۳۹۶۷. ک... تش، خایه بسوته.

k...-e taš xāyē basutə.

ب.ف: از آتش ک ...، خایه سوخت.

م.ک: به آتش دیگری سوخت.

م.ک: پر مدعای ناتوان است.

۳۹۸۴. کینگ مون بزوئن.

king-e mun bazuən.

۳۹۸۵. موس بتکانین.

mus batkāniyən.

ب.ف: بر خشتک خود کوبیدن.

م.ک: ۱ - هیاهوی بی مورد به پا کردن. ۲ - دست و پای خود را گم کردن.

۳۹۸۶. کینگ مون ره آغوزکنه.

king-e mun rə aquz kənnə.

ب.ف: در خشتک گردو می ریزد.

نک: جوگی تیره بنه زنده.

۳۹۸۷. کیوانی که دتا سه تا بوشه، کچه کترانشسه موندنه.

«سوا»

kivāni ke dətā sətā bušə, kacə kətrā nāšostə mundənə.

ب.ف: کدبانو که دو تا سه تا شود، چمچه کوچک و بزرگ نشسته می ماند.
نک: کدبانو دتا بیه ...

۳۹۸۸. کیی پلازه جا دکرده په، بتونی بوری کربلا و

بردگردی.

kayī pələ rə jā dakərdə pe, betunni buri karbələ vo bardagərdi.

ب.ف: کدو پلو را در ظرف ریخته، می توانی بروی کربلا و برگردی.

م.ک: کدوپلو خیلی داغ است.
ب.ن: صبر گشایندهی هر مشکل است. صبر اگر هست و گر نیست بیاید کردن.

۳۹۸۹. کیی پلای فاتحه ششمه.

kayī pələ-ye fātehə šešəm-ə.

ب.ف: فاتحه کدوپلو سوت زدن است.

م.ک: کدوپلو خورده، زود گرسنه اش می شود.

ب.ن: شایسته، فاتحه نیست.

۳۹۷۶. کیله کیله هرازوونه، کچینگ خی وریزاوونه. «آ»

kilə kilə hərāz vunə, kəcīg-e xi vərāz vunə.

ب.ف: جویبار جویبار [رود] هراز می شود، بچه خوک گراز.

م.ک: عیب های کوچک به مرور بزرگ می شود.

ب.ن: تخم مرغ دزد، شتر دزد می شود.

۳۹۷۷. کیمه بخاتن و شاه خوبیدن.

kimə baxātən-o šāh xo badiyən.

ب.ف: در کومه خوابیدن و خواب پادشاهی دیدن.

م.ک: آرزوی بزرگ دارد.

ب.ن: تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گراف.

۳۹۷۸. کینگ بنه بزوئن.

king bənə bazuən.

ب.ف: کون بر زمین زدن.

م.ک: پافشاری کردن.

۳۹۷۹. کینگ به کینگ نیشتنه.

king be king ništənə.

ب.ف: پشت به هم نشسته اند.

م.ک: باهم سازش ندارند.

۳۹۸۰. کینگ جا پلاتیم چینه. «آ»

king-e jā pələtim cinnə.

ب.ف: با کونش دانه های پلو را می چیند.

م.ک: کدبانو و با هنر است.

۳۹۸۱. کینگ چرخ هایتن.

king-e carx hāytən.

ب.ف: دور خود چرخیدن.

م.ک: سر در گم بودن.

۳۹۸۲. کینگ غلواچه بزان. «ک.ج»

king qalvācə bazān.

ب.ف: نشیمنگاه چون غربال گردیدن.

م.ک: سامان جسمانی درستی ندارد.

۳۹۸۳. کینگ سرلونه کاندنه.

king-e sar luə kāndə.

ب.ف: نشسته عوعو می کند.

۳۹۹۰. کیی قَد ره ناینه، ماره ره وجنه.

kayi-ye qəd rə nāynə, mārə rə vəjənə.

ب.ف: زورش به کدو نمی‌رسد، بوته را می‌کند.

م.ک: برای سودِ ناچیز خود، به دیگران زیانِ فراوان می‌رساند.

۳۹۹۱. کیی تیم افتاب هکردی.

kayi tim əftāb hakərđi.

ب.ف: تخم کدو در آفتاب (پهن) کردی.

م.ک: نیش‌ت باز کردی.

۳۹۹۲. کیی کپور بخاردن.

kayi kapur bəxārdən.

ب.ف: (خورش) کدو و کپور خوردن.

م.ک: چیزهای قاطی و نامناسب خوردن.

ب.ن: شلم شوربا خوردن. هر دمبیلی غذا خوردن.

۳۹۹۳. کیی کپور حرف زنده.

kayi kapur har zandə.

ب.ف: کدو و کپور حرف می‌زند.

م.ک: بی‌سر و ته حرف می‌زند.

ب.ن: دری وری می‌گوید.

۳۹۹۴. کیی راغون هاگردی.

kayi rāqon hākərđi.

ب.ف: کدو را روغن [مالی] کردی.

م.ک: سر و صورت خود را زرق و برق انداختی.

۳۹۹۵. کیی ماریم ره بکشیه. «ج»

kayi mārīm rə bakəšiyə.

ب.ف: بوته‌ی کدو را ریشه‌کن کرد.

م.ک: ریشه را زدن.

ب.ن: قطع امید کردن.

تبرستان
www.tabarestan.info

ب.ن: اگر چوپان بخواهد، بز نر را هم می دوشد.

۳۹۹۹. گالش دونده یک من ماست چند کره دارنه.
gāleš dunda yək mən māst cande kare dārənə.

ب.ف: گالش می داند یک من ماست چقدر کره دارد.

م.ک: هر کس به کار خود دانا و تواناست.

ب.ن: کمان را به کماندار بده.

۴۰۰۰. گالش رأی آگه بو، نره گوره گوک وندنه. «د»
gāleš-e ray age bu, nar-e gu rə guk vandənə.

ب.ف: اگر به رأی گالش باشد، از گاو نر به گوساله

شیر می نوشاندند
نک: گالش دل رأی ...

۴۰۰۱. گالش ره تعارف هاکنی، باکال چم انه.
gāleš rə tə'ārof hākəni, bā kālcəm ənə.

ب.ف: گالش را که تعارف کنی، با چارق وارد اتاق می شود.

نک: کمشی ره احترام ...

۴۰۰۲. گالش که پیر بهیه گوک په / دمس په وونه
gāleš ke pir bahiyə guk-e pe/dəmes pe vunə.

ب.ف: گالش که پیر شد گوساله بان می شود.

نک: بامشی که لاغر ...

۴۰۰۳. گالش نؤونه مه دوترشه.
gāleš naunə me du tərš-ə.

ب.ف: گالش نمی گوید دوغم ترش است.

م.ک: هیچ کس عیب خود را نمی گوید.

ب.ن: عیب خود می پوشد از چشم خلاق عیب پوش.

۴۰۰۴. گالش یک دغه دوندا، پت چشه؟
gāleš yək dafə du nədā, pet-e ceš-ə?

ب.ف: گالش یک بار دوغ نداد، چشم لوچ است؟

م.ک: تا آن جا خوبی که به من خدمت کنی.

۴۰۰۵. گاله 'قسم هدائن. «آ»
gāle qasəm hədāən.

۳۹۹۶. گالش جل شور شونه، ورگ وره نرسنه. «آ»
gāleš jəl sur sunə, vərg verə narəsən.

ب.ف: گالش [هنگامی که] «جل شور» (برای

شستوشوی خود و لباس از جنگل به خانه) می رود،

گرگ هم به او نمی رسد.

م.ک: شوق وصال باعث تلاش و تحرک بیش از

اندازه می شود.

۳۹۹۷. گالش دتره بوردیمی بتری شه، پشم شلوار را دپوشم
روزکاری شه. «ج»

gāleš-e dətər rə bavərdemi bettərisse, pašm
səlvār dapušəm ruz-e kārgarisse.

ب.ف: دختر گالش را گرفتیم برای روز بهتری،

[که] شلوار پشمی بپوشم برای روز کاری.

م.ک: زنی خوب است که زندگی ساز باشد.

ب.ن: چه خوش بود که بر آید به یک کرشمه

دوکار. با یک تیر دو نشان می زند.

۳۹۹۸. گالش دل / رأی به گوبواشه، نرگوره گوک وندنه.
«ج.آ»

gāleš-e dəl\ ray be gu bavāšə, nar-e gu rə guk
vandənə.

ب.ف: [اگر] گالش بخواهد، از گاو نر به گوساله

شیر می نوشاند.

م.ک: انجام کار به انگیزه و اراده نیاز دارد.

۱. یادداشت: گاله قسم = تکی کوچکی از گیاه حصیر را بر نوک زبان بچه می گذارند و از ایشان در پیوند با اشیای گم شده پرس و جوی می کنند. از حالت روانی شخص متوجه دروغ گویی یا راست گویی فرد می شوند.

۴۰۰۶. گالش قسم هدائن. «د»

gāleš qasəm hədāən.

ب.ف: سوگند گاله دادن.

سوگند گالش دادن.

م.ک: شیوه‌ای برای یافتن دروغگو یا خلاف کار.

۴۰۰۷. گای لاردره، گای لاریجون، گای آرن دره، گای هریجون.

«ک.ج»

gāy lār darə, gāy lārijon, gāy aran darə, gāy harijon.

ب.ف: گاهی در [مرتفع] لار، گاهی در [شهر]

لاریجان، گاهی در [مرتفع] ارن، گاهی در [شهر]

هریجان است.

م.ک: یک جا بند نمی‌شود.

ب.ن: ددری و هر جایی است.

۴۰۰۸. گب به گب کتن.

gab bə gab katan.

ب.ف: به گپ و گفتگو سرگرم شدن.

م.ک: به جای کار به حرافی پرداختن.

ب.ن: چانه‌ی کسی گرم شدن.

۴۰۰۹. گب دله ره اودوین.

gabe dələ rə o daviyən.

ب.ف: آب درون حرف بودن.

م.ک: گوشه کنایه زدن.

۴۰۱۰. گب دله ره گب درنگتن.

gab-e dələ rə gab darengetan.

ب.ف: توی حرف حرف انداختن.

م.ک: کسی را با پر حرفی از سخن گفتن باز داشتن.

۴۰۱۱. گبیرتله درس هاگردن. «ک.ج»

gabər talə dərəs hākordan.

ب.ف: تله‌ی اییا درست کردن.

م.ک: بنیاد کار سست بودن.

۴۰۱۲. گب زن خونه خرابه.

gab zan-e xone xarāb-ə.

ب.ف: خانه‌ی گپ‌زن (پرگو) خراب است.

م.ک: سکوت با عافیت و سخن گفتن باخطر همراه است.

ب.ن: زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد.

۴۰۱۳. گب قمت دارنه.

gab qemat dārnə.

ب.ف: حرف قیمت دارد.

م.ک: هر سخنی را بها و جایگاهی است که همراه با

آن جایگاه گوینده‌اش مشخص می‌شود.

ب.ن: هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد.

۴۰۱۴. گب، وقت ساعت دارنه.

gab, vaqt sāat dārnə.

ب.ف: حرف وقت و ساعت دارد.

م.ک: در سخن گفتن باید موقعیت و وقت را

سنجید.

ب.ن:

لاف از سخن چو دُر توان زد؟

آن خشت بود که پَر توان زد.

«نظامی»

۴۰۱۵. گب بکوتینین.

gap bakutiniyan.

ب.ف: چانه انداختن.

م.ک: پرچانگی کردن.

۴۰۱۶. گب دله خاش دارنه، شی خانه ره خراب.

gap dəl-lə xāš dārnə, šī xānə rə xerāb.

ب.ف: حرف دل را خوش می‌کند و خانه‌ی شوهر

را خراب.

م.ک: پرچانگی موجب برهم خوردن نظم زندگی

است.

۴۰۱۷. گتاره غمباره کاندنه.

gətarə qombārə kāndə.

ب.ف: مرافعه و غرولند می‌کند.

م.ک: غُرْغُر می‌کند. غرولند می‌کند.

۴۰۱۸. گت چسنه، خورد اmsنه.

gat cəsənə, xurd emesənə.

م. ک: کوچک‌ترها از بزرگ‌ترها می‌آموزند.

۴۰۲۵. گت گت پلاخار حسین، خورد خورد عزادار حسین.
gat gat pələ xār-e hosəyn, xurd xurd azādār-e
hosəyn.

ب. ف: بزرگان پلوخور حسین، کوچک‌ترها عزادار حسین.

م. ک: بچه‌ها صداقت دارند و بزرگان تظاهر می‌کنند.

۴۰۲۶. گت گت دنگ زنده، نرم نرم چپا و شه. «س»
gat gat dang zandə, narm narm-e cəpā vesse.

ب. ف: دنگ محکم را برای ریزه‌های برنج می‌زند.

م. ک: به نفع خود تلاش می‌کند.

ب. ن: آزه‌ی سوی خود است. به نفع خود قدم بر می‌دارد.

۴۰۲۷. گت گت شاپ گیرنه.

gat gat šāp girnə.

ب. ف: گام‌های بزرگ برمی‌دارد.

م. ک: دست به کارهای بزرگ می‌زند.

۴۰۲۸. گت گته دنگ ره شه چپائه شه زنده.

gat gatə dang rə šə cəpā esse zandə.

ب. ف: ضربه‌های بزرگ دنگ را برای خرده شلتوک خود می‌کوبد.

نک: گت گت دنگ ...

۴۰۲۹. گت گج، خورد تج.

gat gej, xurd tej.

ب. ف: بزرگ گج است و کوچک تیز.

م. ک: دختر یا پسر کوچک‌تر در ازدواج کردن زودتر می‌جنبند.

۴۰۳۰. گته آغوزبی دله.

gatə āqūz-e bidələ.

ب. ف: گردوی بزرگ درون تهی.

م. ک: ظاهر تنومند و قوی، باطن ضعیف و ناتوانی دارد.

ب. ن: شیر برفین است. طبل تو خالی. عقل طولیل را نبود هیچ اختیار. کل طولیل احمق.

ب. ف: بزرگ می‌چسبد، کوچک می‌آموزد.

م. ک: فرزندان از رفتار پدر و مادر می‌آموزند.

ب. ن: فرزندی پدر و مادر است.

از درختی که مام بالا رفت

دخت بر شاخ تیز غیژد تفت.

اگر ز باغ رعیت، ملک خورد سیبی

بر آورند غلامان او درخت از بیخ.

«گلستان سعدی»

۴۰۱۹. گت چله سلطونه، خورد چله شیطونه.

gat cəllə soltun-ə, xurd cəllə šitun-ə.

ب. ف: چله‌ی بزرگ سلطان است، چله‌ی کوچک شیطان است.

م. ک: چله‌ی کوچک بسیار سرد است.

ب. ن: چله‌ی کوچک گفت: اگر پشتم به بهار نبود، بچه را در گهواره خشک می‌کردم.

۴۰۲۰. گت، دره خرابه.

gat, darə xərabə.

ب. ف: بزرگ، در جنگل است.

م. ک: ۱ - چه بزرگی؟! ۲ - بزرگی‌ات پذیرفتنی نیست

۴۰۲۱. گت زنا چراغ موشیه، خورد زنا چلچراغ.

gat-ə zənā cəraq mūši-yə, xurd-ə zənā celcəraq.

ب. ف: زن اول چراغ موشی است، زن دوم چهل چراغ.

م. ک: [در جامعه‌ی سنتی] زن دوم دوست داشتنی‌تر است

۴۰۲۲. گت شینک، خورد جَمِک. «س»

gat-e šānək, xurd-e janək.

ب. ف: ریختن بزرگان، جمع کردن کوچک‌ها.

نک: گت چسبه، ...

۴۰۲۳. گت که بورده دارسر، کچیک شونه خال سر.

gat ke burdə dār-e sar, kəcik šun xāl-e sar.

۴۰۲۴. گت که شونه دار، کچیک شونه خال.

gat ke šunə dār, kəcik šunə xāl.

ب. ف: بزرگ که بالای درخت رفت، کوچک روی شاخه می‌رود.

از سرو بلند هرگز این چشم مدار
بالای دراز را خود کم باشد.
«سعدی»

۴۰۳۱. گت هاگردمه شه وچاره، اسا بیتنه مه مچ پاره. «ج»
gat hākərdemə še vacāra, əsā baytənə me moc-
e pāra.

ب.ف: بزرگ کرده ام بچه هایم را، حالا گرفتند مچ
پایم را.
م.ک: تربیت کرده ی خودم نسبت به من بی ادبی
می کند.
ب.ن: امام زاده ای که خودمان ساختیم به کمرمان
زد.

۴۰۳۲. گته: آگه بمردمه، مه ره قددار زمین دله چال بکنین،
ولکم دریم! «ق»

gatə: age bamərdemə, mərə qəddār-e zamin-e
dələ cāl bakənin, valkom dar biyəm.

ب.ف: می گفت: اگر مُردم، مرا در زمین پر زور چال
کنید، بلکه دوباره رشد کنم.
م.ک: به زندگی دوباره امید داشتن، نیکوست.

۴۰۳۳. گته: بزک نمیر فردا بهاره، بته: حتی نمیرم شربینه ماه
دنباله.

gatə: bəzək namir fərdā bəhār-ə, batə: ceti
namirəm šarbin-e mā dənbāl-ə.

ب.ف: می گفت: بزک نمیر فردا بهار است، گفت:
چگونه نمیرم که دی ماه در پیش است.
م.ک: آینده ی سختی در پیش است.

۴۰۳۴. گته جاکوش کندنه.

gatə jākoš kəndənə.

ب.ف: در جای بزرگ [ها] کفش می کند.
م.ک: ادعای بزرگی دارد.
ب.ن: با بزرگان نشست و برخاست می کند. خود را
قاطی بزرگان می کند.

۴۰۳۵. گته جانگ یلنه.

gatə jā ləng yəlnə.

ب.ف: در جای بزرگان پا می گذارد.
نک: گت جا کوش

۴۰۳۶. گته خر، کلوم دره.

gatə xar, kəlum darə.

ب.ف: خر بزرگ، [هنوز] در طویله است.
م.ک: هنوز اصل کار مانده است.
ب.ن: سر گنده زیر لحاف است.

۴۰۳۷. گته خسینگنه داینه.

gatə xasingənə dāynə.

ب.ف: سنگدان بزرگ دارد.
م.ک: ۱- متکبر و مغرور است. ۲- کینه ورز و
تودار است.

۴۰۳۸. گته دل هسه.

gatə dəl hassə.

ب.ف: دلش بزرگ است.
م.ک: دلیر و نترس است.

۴۰۳۹. گته دنگه، شه چپا سه زنه.

gatə dang-ə, še čəpāsə zannə.

ب.ف: دنگ بزرگ را برای نیم دانه خود می زند.
نک: گت گت دنگ زنده ...

۴۰۴۰. گته ریش داینه وگته آوازه، پته لوشک کنه وکینگ پینه

بزه

gatə riš dāynə-o gatə āvāzə, pitə lušk katə-o
king pinə bəzə.

ب.ف: ریش بلند دارد و آوازه ای بزرگ،
دروازه ی چوبی پوشیده دارد و خشتک وصله زده.
م.ک: جزو بزرگان ورشکسته است.
ب.ن: درهای بزرگ و القوی فیروزه، خانم از
گرسنگی دق دق می گوزه.

۴۰۴۱. گته ریش داینه وخنه شاگرد.

gatə riš dāynə-o xəne šāgərd-ə.

ب.ف: ریش بزرگ دارد، شاگرد خانه است.
م.ک: ظاهری بزرگ دارد، اما حرفش خریدار ندارد.

۴۰۴۲. گته سره ی خنیار ره مونه.

gatə sərə-ye xənyār rə munə.

ب.ف: به خدمتکار سرای بزرگ می ماند.
م.ک: خود را بزرگ جا می زند، اما سر و وضعش

م.ک: تربیت در کودکی حاصل می شود.

۴۰۴۸. گته کینگ، گته شلوارخانه.

gatə king, gatə šəlvār xānə.

ب.ف: کون بزرگ، شلوار بزرگ می خواهد.

م.ک: آرزوها باید متناسب با امکانات باشد.

ب.ن: سر بزرگ، بلای بزرگ دارد.

۴۰۴۹. گته گیری هکردن، درد سردارنه.

gatə giri hakərdən, dardesar dārənə.

ب.ف: بزرگی کردن درد سر دارد.

م.ک: بزرگی خرج دارد.

۴۰۵۰. گته لاک بن نونه.

gatə lāk-e bən-e nun-ə.

ب.ف: نان ته لاوک بزرگ است.

م.ک: دارای اصل و نسب است.

ب.ن: آدم استخوان دار است.

۴۰۵۱. گته نر شاخ ره بیری ندونی سنگینه؟ «س»

gatə nar-e šāx rə bayri nadunni sanginə?

ب.ف: شاخ گوسفند نر بزرگ را بگیری نمی دانی

سنگین است؟

م.ک: توان وصلت با خانواده ی بزرگ را داری؟

ب.ن: هر که را سر بزرگ، درد بزرگ.

۴۰۵۲. گته وره خانه، ده شاهی ارزنه!

gatə varə xānə, dāšāhi erzən!

ب.ف: بره ی بزرگ می خواهد، به ارزش ده شاهی!

م.ک: در معاملات ارزان خیرین است.

ب.ن: ارزان می خواهم، الوان می خواهم.

۴۰۵۳. گجج با نه، لوچ باورها کرده.

gej bātə, luc bāvər hākərdə.

ب.ف: گجج گفت و خل مزاج باور کرد.

م.ک: ابله با ابله همدل است.

ب.ن: ابلهی گفت و احمقی باور کرد.

۴۰۵۴. گدا به گدا، رحمت به خدا.

gədā be gədā, rahmāt be xədā.

مانند شلخته هاست.

ب.ن: از سر تا پایش یک من ارزن بریزند، یک

دانه اش پایین نمی آید.

۴۰۴۳. گته سره زن بیاردن سخته، داشتن آسونه.

gatə sərə zan biyārdən saxt-ə, dāštən āsun-ə.

ب.ف: زن گرفتن از خانه ی بزرگان سخت است،

[اما] نگه داشتنش آسان است.

م.ک: وصلت با بزرگان توصیه می شود.

دختر خانه ی بزرگان تجربه ی کار خانه ی بزرگان را

دارد.

۴۰۴۴. گته سرسلطونه، گته لینگ چوپان. «ج»

gatə sar səlton-ə, gatə ling cupān.

ب.ف: آن کس که سری بزرگ دارد سلطان می شود

و آن که پای بزرگ دارد چوپان.

م.ک: آن کس که مغزش را به کار می گیرد رشد

می کند و آن که پایش را به کار می گیرد و زیادی

می دود به کار چوپانی می آید.

۴۰۴۵. گته سره یاربیتن سونکنه وکچکه سره بمردن.

gatə sərə yār baytən su nakənnə-o kacke sərə

bamərdən.

ب.ف: یار گرفتن بزرگان و مردن ناداران بی صداست.

م.ک: ضعف بزرگان و گرفتاری ناداران به چشم

نمی آید.

ب.ن: مرگ فقرا و ننگ اغنیا صدا ندارد.

۴۰۴۶. گته سره دارنی وگته دروازه، گته لوه دارنی کنگ پینه

بزه. «ج»

gatə sərə dārniy-o gatə darvāzə, gatə lave dārni

kəng pinəbazə.

ب.ف: سرای بزرگ داری و با دروازه ی بزرگ، [اما]

دیگ بزرگ ته پینه زده داری.

م.ک: نام بزرگان را یدک می کنی.

۴۰۴۷. گت سگ تالونکنه، سگ کنه وک وک نکنده.

gat-ə sag tā lo nakənnə, sag kətə vak vak

nakənde.

ب.ف: سگ بزرگ تا واق واق نکند، توله سگ هم

واق واق نمی کند.

۴۰۶۰. گدایی اسم بد دارنه، برکت خوب.
gədāyi esm-e bad darmə, barkət-e xub.

۴۰۶۱. گدایی بوی بد دهنه، برکت خوب.
gədyi buy-e byd denə, barkət-e xub.

ب.ف: گدایی بوی بد دارد، برکت خوب.
م.ک: گدایی بدنامی دارد، اما امکانات می آفریند.
ب.ن: گدا رو سیاه اما توبره اش پُر است. گدایی اگر ننگ نبود، گنج بود.

۴۰۶۲. گدافیس دارنه.
gədā fis dārənə.

ب.ف: «در عین گدایی افاده دارد.
م.ک: نادار مدعی است.

۴۰۶۳. گداکنه ی اسب، کره بکرده. «س»
gədākəta-ye asb, kərə bakərdə.

ب.ف: اسب خانواده ی گدا، کره زایید.
م.ک: آدم ندید بدیدی است.
ب.ن: ندید بدید وقتی که دید به خودش رید.

۴۰۶۴. گدا که ارباب بیه، کهنه قواوشه گردنه.
gədā ke ərbāb bayyā, kohnə qəvā vesse
gərdənə.

ب.ف: گدا که ارباب شد، در پی قبای کهنه می گردد.
م.ک: طبع گدایی دارد.

۴۰۶۵. گدا که کدخدایه، روز روشن چراغ سوکندنه.
gədā ke kadxodā bayyā, ruz-e rušan cəṛāq
rusən kəndə.

ب.ف: گدا که کدخدا شد، روز روشن چراغ روشن می کند.
م.ک: هر کسی شایسته ی هر مقامی نیست.
ب.ن: افاده ها طبق طبق، سگ ها به دورش و غ و وغ.

۴۰۶۶. گدا گدا جابیه و سید ملاجا.
gədā gədā jā baytə-o sayyəd mələ jā.

ب.ف: گدا از گدا [یاد] گرفت و سید از ملا.
م.ک: شگرد هم صنف همانند است.

ب.ف: گدا به گدا، رحمت به خدا.
م.ک: بده بستان میان دو نادار.
ب.ن: برهنه به برهنه بند می کند.

۴۰۵۵. گدا خربخریه، گودارسگ کته.
gədā xar baxriyā, gudār sag kətə.

ب.ف: گدا خر خرید و گودار توله سگ.
م.ک: نادیده در کارش افراط می کند.
ب.ن: نودیده قبا دید، بر بند قباش ریده.

۴۰۵۶. گدارپه شُم، سازه.
godār-e pe šom, sāz-ə.

ب.ف: دسر (پس - شام) میرشکار، ساز است.
م.ک: توان مالی اش اندک است.
ب.ن: ارمغان مور پای ملخ است. برگ سبزیست تحفه ی درویش. از درویشان برگ سبزی. از رندان قاب گرگی.

۴۰۵۷. گدارچه بنشنه سگ کاته بهیتن / گوداروسگ کاته؟! «سوا»

godār je banšenə sag kātə bahitən\godār-o
sagkātə?!

ب.ف: از گدار نمی شود توله سگ گرفت / گودار و توله سگ؟!
م.ک: ابزار کار کسی را نمی توان از کسی گرفت. از کسی نباید خواهش بی جا کرد.
ب.ن: از سوزن گر آهن نتوان خرید. سوزن گر در کار آهن اندک نگر و کم بین باشد.

۴۰۵۸. گداره به شاه سربه کاره، شاه ره هم به گدا سربه کاره.
gədā rə be šāh sar bekār-ə, šāh rə ham be gədā
sar bekār-ə.

ب.ف: گدا با شاه سر و کار دارد، شاه هم با گدا سر و کار دارد.
م.ک: فرادستان و فرودستان به هم نیازمندند.

۴۰۵۹. گداره دارا هکاردمه، شه جان بلاهکاردمه.
gədā rə dārā həkārdemə, šē jān-e bələ
həkārdemə.

ب.ف: گدا را دارا کردم، بلای جان خود کردم.
نک: گت ها کردم شه و چاره ...

ب.ف: گردن تاب می دهد.

م.ک: گردن شق است. گردنگش است.

۴۰۷۴. گردن دکت درویشه مونده.

gərdən dakət darviš-ə munda.

ب.ف: به درویش لجوج و سمج می ماند.

م.ک: سمج و بهانه جو است.

ب.ن: به گدای سمج و پر رو می ماند.

۴۰۷۵. گردن کت آدمه.

gərdən kat ādām-ə.

ب.ف: آدم شروری است.

نک: گردن دکت درویش ...

۴۰۷۶. گردنک بوئین.

gərdənək bazuən.

ب.ف: گردن تافتن.

م.ک: گردن کشی کردن. نافرمانی کردن.

۴۰۷۷. گردن گیتن.

gərdən gitan.

ب.ف: به گردن گرفتن.

م.ک: چیزی را بر عهده گرفتن.

۴۰۷۸. گردنه نرم هاگردن.

gərdən-ə narm hākərdən.

ب.ف: گردن را نرم کردن.

م.ک: نرمش پیشه کردن. دست از خودسری برداشتن.

ب.ن: از خر شیطان پیاده شدن.

۴۰۷۹. گردنه هارشه بمرده خرکاجه کته، ونه نال ره بکنده.

gərdənə hārešə bamərdə xar kājə katə, vən e nāl rə bakəndə.

ب.ف: می گردد و نگاه می کند خرِ مرده کجا افتاده،

تا نعلش را بکند.

م.ک: بسیار فرصت طلب و مفت خور.

ب.ن: پی خر مرده می گردد که نعلش را بکشد.

۴۰۸۰. گرزه کُته، هَمُن ورین عمل انه.

۴۰۶۷. گدا گدازه بد داینه، سید مَلّاره.

gədā gədā rə bad dāynə sayyəd məllā rə.

ب.ف: گدا از گدا بدش می آید، سید از ملا.

م.ک: رقابت و حسادت در همه جا هست.

ب.ن: گدا گدا را نمی تواند ببیند، حمامی حمامی را.

۴۰۶۸. گدای سرو صورت دارنه وارباب / آقای تربیت.

gədā-ye sar-o surət dārnə-o ərbāb\āqā-ye tarbiyət.

ب.ف: ظاهر گدا دارد و تربیت آقا.

م.ک: ظاهر ناجور و منش جور دارد.

ب.ن: بد ظاهر خوش باطن. صورت گدایان دارد و سیرت بزرگان.

۴۰۶۹. گدای کیسه هرچی پرت، رخ سیوتر.

gədā-ye kisə harci portar, rox seyotər.

ب.ف: کیسه‌ی گدایی هر چه پرت شود، رُخش سیاه‌تر می شود.

م.ک: گدا هرچه ژولیده‌تر، درآمد بیشتر است.

۴۰۷۰. گدایی سوله کاره، برکت داره. «س»

gədāyi sulə kār-ə, barkət dārə.

ب.ف: گدایی زحمتی ندارد، ولی برکت دارد.

نک: گدایی اسم بد دارنه ...

۴۰۷۱. گریته بز/ سگ، سرچشمه اوخارنه. «گ»

gar baytə bəz\ sag, sarcešmə u xārənə.

ب.ف: بز/ سگ گر گرفته، از سرچشمه آب می خورد.

م.ک: با همه‌ی عیب، ادعای بزرگی دارد.

ب.ن: بز گر از سرچشمه آب می خورد. سگ گری از سرچشمه آب می خورد.

۴۰۷۲. گریته گوگوزاره مونده.

gar baytə gu guzārə munda.

ب.ف: به گوساله‌ی گر گرفته می ماند.

م.ک: از هم وا رفته و بد شکل است.

ب.ن: مثل بز گر گرفته است.

۴۰۷۳. گردن تودارنه.

gərdən tu dārnə.

ب.ف: بز گر، [از] سرچشمه آب می خورد.
نک: گر بیته بز ...

۴۰۸۸. گروازگل ورینه، گل ورین مهرورینه. «ج»
gərvāz gəl vərīn-ə, gəlvərīn mehr vərīn-ə.

ب.ف: راست بیلِ گل می بُرد، گلِ بُر مهر می بُرد.
م.ک: ۱- با مُردن فرد تمام محبت‌ها فراموش می شود. ۲- گذر زمان همه چیز را حل می کند.

۴۰۸۹. گِرَوَکَش، طلبِ بِخا نَوونه.
gərukaš, taləb bəxā navunə.

ب.ف: گروگیر، طلبکار نمی شود.
م.ک: نمی تواند ادعایی داشته باشد.

۴۰۹۰. گزنه‌ی پالیمال، گزنه درانه.
gazenə-ye palimāl, gazenə darenə.

ب.ف: از کنار گزنه، گزنه می روید.
م.ک: از بدی بدی می زاید.
ب.ن: عاقبت گرگ زاده گرگ شود. ذات بد نیکو نگردد چون که بنیادش بد است.

۴۰۹۱. گِس پَر دکنه. «آ»
ges-ə par dakəta.

ب.ف: سر در گریبان است.
م.ک: حالش گرفته است.

۴۰۹۲. گسین دله‌ی خره.
gəsbən dələ-ye xar-ə.

ب.ف: خر توی [رمه‌ی] گوسفند است.
م.ک: با جمع همخوانی ندارد.

۴۰۹۳. گسین هرچی لاغر باوه، شه پشم سرخسینه. «ج»
gəsbən harci lāqər bāwə, še pašm-e sar xəsənə.

ب.ف: گوسفند هر چه لاغر باشد، روی پشم خود می خوابد.

م.ک: در عین فقر به خود متکی است.

۴۰۹۴. گس زنده.

ges zandə.

ب.ف: روی می گرداند.
م.ک: گردن کشی می کند. نافرمانی می کند.

garzə kotə, hamon vərīn amal enə.

ب.ف: بچه موش، انبان سوراخ کن به عمل می آید.
م.ک: خوی و خصلت نیز مانند مال و ثروت به ارث می رسد.

۴۰۸۱. گرزّه گال انگتن. «ک.ج»
garzə gāl engətan.

ب.ف: موش در جوال انداختن.
م.ک: به انسان نادان و ناتوان کار بزرگ نباید داد.
ب.ن: این ردا بر قامت او راست نمی آید.
این لباس برای تن او گشاد است.

۴۰۸۲. «گر»، گر هسه چه مس گر، چه زرگر.
gar, gar hass-ə ce məsgar, ce zargar.

ب.ف: «گر»، گر است، چه مسگر باشد، چه زرگر.
م.ک: هر شغلی محترم است.

۴۰۸۳. گرم اوی وساره. «ج»
garm u-ye vəsār-ə.

ب.ف: ولرم کننده‌ی آب گرم است.
م.ک: به درد همه می خورد. برای همه سودمند است.

۴۰۸۴. گرم دَس په، دلِ کاری هاگردن.
garm-e dass-e pe, dələ kārī hākərdan.

ب.ف: تا دست و پا گرم است، باید کاری کرد.
م.ک: فرصت را باید مغتنم شمرد.
ب.ن: تا تنور گرم است، نان را باید پخت.

۴۰۸۵. گرم سره.
garm-e sar-ə.

ب.ف: سرش داغ است.
م.ک: زود خشمگین می شود.
ب.ن: جوش می آورد. آتشین مزاج است.

۴۰۸۶. گرم شلواره.
garm-e šəlvār-ə.

ب.ف: گرم شلوار است.
م.ک: شهوت ران است. هوس باز است.

۴۰۸۷. گرنه بز، سرچشمه اوخرنه.
garnə bəz, sarcešmə u xərnə.

۴۱۰۲. گل کتک زنی، سنگ کلوخه بترس.

gəl katak zanni, sang koluxə batərs.

ب.ف: کلوخ می اندازی از قلوخه سنگ بترس.

م.ک: جواب های، هوی است.

ب.ن: کلوخ انداز را پاداش سنگ است. هر که باد بکارد توفان درو می کند.

۴۱۰۳. گل کتک هستی وارث جه او بوی؟! «س»

gəl katak hasti vārē je u bavvi?!

ب.ف: کلوخ هستی که با باران آب شوی!؟

م.ک: بسیار نازک نارنجی است. زود کوتاه می آید.

۴۱۰۴. گل لاگل چاداشتن.

gol-e lā gol-e jā dāstən.

ب.ف: در لباس گل و در جای گل نگه داشتن.

م.ک: ناز پرورده نگهداشتن. در ناز و نعمت پروردن.

۴۱۰۵. گلس کاندۀ.

gales kändə.

ب.ف: آب از دهانش می چکد.

م.ک: بی نهایت شیفته شد.

ب.ن: آب از دهانش سرازیر شدن.

۴۱۰۶. گل کسادى دکفه، آهن ره جونه.

gal kəsādi dakəfə, āhen rə jonə.

ب.ف: موش به کسادى بیافتد، آهن را می جود.

م.ک: ضرورت انسان را به هر کاری وا می دارد.

ب.ن: درمانده کارها کند از اضطراب خویش.

۴۱۰۷. گل گل رو، شرف داینه. «آ»

gəl gəl-e ru šarəf dāynə.

ب.ف: گل (خاک) پیش گل شرف دارد.

م.ک: بزرگتر باید حقوق کوچکتر را رعایت کند.

وفاداری به بزرگان و درستکاران پسندیده است.

۴۱۰۸. گل گی واری دله نکف.

gal-e gi vāri dələ nakəf.

ب.ف: چون فضلهی موش تو نیفت.

م.ک: فضولی نکن.

ب.ن: دخالت بیجا نکن.

۴۰۹۵. گسون شیش ماه چاقه، شیش ماه لاغره.

gəsvən šiš mäh cāq-ə, šiš mäh lāqər-ə.

ب.ف: گوسفند شش ماه چاق است، شش ماه لاغر.

م.ک: در کاسبی، کسادى و رونق عادى است.

۴۰۹۶. گسون ورگه ده، کنارونگ ده.

gəsvən vərğ-e de-e, kənarə vāng-e de.

ب.ف: گوسفند به گرگ دهنده (کسى که با گرگ

همکاری می کند)، در گوشه ای فریاد می زند.

م.ک: مقصر معترض است.

ب.ن: کى بود کى بود من نبودم.

۴۰۹۷. گل بوره، وشنى میرنه.

gal burə, vāšni mirmə.

ب.ف: موش [به جیبش] برود، از گرسنگى می میرد.

م.ک: چیزی در بساط ندارد.

۴۰۹۸. گل خراک چیه؟ اتا میس چکو. «ج»

gal-e xərāk ci-yə? attā mis caku.

ب.ف: خوراک موش چیست؟ یک مشت ریزترین

دانه ی برنج.

م.ک: انتظار و توقع زیادى ندارد.

ب.ن: مرغ به چه خوش است؟ به مشى دان.

۴۰۹۹. گل دکتۀ دشو، شیرین تره. «س»

gal dakətə dəšu, širintər-ə.

ب.ف: دوشاب موش افتاده شیرین تر است.

م.ک: چیزی که از دست رفت، ارزشمند معرفی

می شود.

۴۱۰۰. گل ره گل باغ چیننه.

gol rə gol-e bāq cinənə.

ب.ف: گل را در باغ می چینند.

م.ک: در روزگار جوانی همسر انتخاب می کنند.

۴۱۰۱. گل علی بورده، گال بمو، پسر بورده، مار بمو.

golali bordə, gāl bəmu, pəsər bordə, mār bəmu.

ب.ف: گل علی رفت، گل آمد، پسر رفت، مادر آمد.

م.ک: کار دنیا وارونه است.

ب.ف: گلوله که مفت است، بزن به پهلوی من!
 م.ک: مفت خور است.
 ب.ن: مفت باشد، گلوله جفت جفت باشد. مفت باشد، کوفت باشد.

۴۱۱۵. گمبه نره، گنه بدوش!
 gambə nar-ə, gənə baduš!
 ب.ف: می گویم نر است، می گوید بدوش!
 م.ک: بی مورد و بدون وجود زمینه اصرار می کند.

۴۱۱۶. گناشورتالت سر.
 gannā šur tā lat-e sar.
 ب.ف: مادر بزرگش تا هنگام مرگ خود، او را می شنوید.
 م.ک: از شنیدن و نظافت گریزان است.

۴۱۱۷. گناه ره گوکانده وگوک گشنه.
 gənā rə gu kändə-o guk kašənə.
 ب.ف: گناه را گاو می کند و گوساله تاوان می دهد.
 م.ک: تاوان بدی بزرگ ترها را کوچک ترها می دهند.
 ب.ن: گناه بی بی به گردن کنیز است.

۴۱۱۸. گند سرره لادنه.
 gand-e sar rə lā denə.
 ب.ف: روی گند را می پوشاند.
 م.ک: کار زشت را پنهان می کند.

۴۱۱۹. گندکری بالایارنه.
 gand-e kari bālā yārənə.
 ب.ف: گندش را بالا می آورد.
 م.ک: آبرو ریزی می کند.

۴۱۲۰. گندم میون، خط دره.
 gandəm-e miyun, xat darə.
 ب.ف: میان گندم، خط هست.
 م.ک: هر کسی، سهم خودش.
 ب.ن: میان گندم خط گذاشته اند.

۴۱۲۱. گندم همه جان، نون جا به جان
 gandəm haməjā-ə, nun jābejā-ə.

۴۱۰۹. گلن تش دکته دیماسوته، تش الّه قلی عیسی بسوته.
 galan taš dakətə dimā basutə, taš-e allāqoli isā basutə.

ب.ف: «گلن» آتش گرفت، «دیماسوته» سوخت، از آتش الّه قلی عیسی سوخت.
 م.ک: به آتش دیگری سوخت. برای گناه دیگری تاوان می دهد.
 ب.ن: گناه کرد در بلخ آهنگری به شوشتر زدند گردن مسگری.

۴۱۱۰. گل توتّه شه لی بوره، سازه شه دِم وتّه.
 gal natunnə šē li burə, sāzə šē dəm vannə.
 ب.ف: موش نمی تواند به لانه برود جارو به دمش می بندد.
 م.ک: دعوت نشده، دیگران را به همراه خود به مهمانی می برد.
 ب.ن: موش به سوراخ نمی رفت جارو به دمش بست.

۴۱۱۱. گل واری بشکفتن.
 gol-e vāri bəškəftən.
 ب.ف: چون گل شکفتن.
 م.ک: خشنود و خندان و مسرور شدن.

۴۱۱۲. گل وجین، گی وجین کفنه. «گ»
 gol vəjin, gi vəjin kafənə.
 ب.ف: گل گزین، گه گزین می شود.
 م.ک: مشکل پسند بودن، نتیجه ی خوبی نمی دهد.
 ب.ن: آدم مشکل پسند مشکل پسند می شود.

۴۱۱۳. گل همون ره هیچ چی نارنه، ولی همون گل ره چکلنه.
 «سوا».

gal hamun rə hicci nārənə, vali hamun gal rə cəkəlnə.
 ب.ف: موش کاری به انبان ندارد، اما انبان موش را اغوا می کند.
 م.ک: آدم ضعیف النفس زود اغوا می شود.
 ب.ن: بی اراده بودن خود را توجیه می کند.

۴۱۱۴. گلبله که مفتّه، بزن مه کش ره!
 gəlilə kə məft-ə, bazən me kaš rə!

۴۱۲۷. گوال که نون به نکتہ، وره عزا بورن. «س»

goāl ke nune be nakənnə, verə azā bavərən.

ب.ف: جوال که بوی نان نمی دهد، به عزا خانه اش
ببرند.

م.ک: وقتی به کار ما نمی آید، هرگز نباشد.

ب.ن: دیگی که برای من نجوشد، سر سگ تویش
بجوشد.

۴۱۲۸. گو بتیم ره چاک هدا.

gu bətim rə cāk hədā.

ب.ف: شکمبه‌ی گاو را چاک داد.

م.ک: اسرار مگو را فاش کرد.

۴۱۲۹. گو بزه مهان.

go bazə mahāz.

ب.ف: گاو مگسی شد.

م.ک: سرآسیمه و آشفته.

۴۱۳۰. گو بمرده گالش سره ره مونه.

go bamərdə gālēs sərə rə monənə.

ب.ف: به خانه‌ی گالش گاو مرده می ماند.

م.ک: اوضاع پریشان و درهم است.

۴۱۳۱. گو بند سردوا دکفیم، بهتره که خرمن سر صلح هکنیم.

«س»

gu band-e sar davā dakəfim, behtər-ə ke xarmən
sar solh hakənim.

ب.ف: هنگام بستن ورزاها هنگام شیار دعوا کنیم،

بهتر از آن است که سر خرمن با هم صلح کنیم.

م.ک: همان آغاز مشکل مان را حل کنیم.

ب.ن: دعوای سر شیار بهتر از صلح سر خرمن.

۴۱۳۲. گو به رسن شونه و آدم به سخن.

gu be rasən šunə-o ādəm be səxən.

ب.ف: گاو با رسن [راه] می رود و آدم به سخن

[هدایت] می شود.

نک: آدم به سخن، گو به رسن.

۴۱۳۳. گو پاشید، سسکه پاشید.

go pāšid, səskə pāšid.

ب.ف: گندم همه جا، نان جا به جا.

م.ک: همه چیز در همه جا حاضر و آماده نیست.

ب.ن: گندم همه جا، نان گندم جا به جا.

۴۱۲۲. گتم بخرده و بهشت در بورده.

gandəm baxərdə-o behešt dar burdə.

ب.ف: گندم خورد و از بهشت در رفت.

م.ک: گذشته را فراموش کرد.

ب.ن: خرش از پل گذشت.

۴۱۲۳. گتم گتم جارنگ گیرنه، همسایه همسایه جا فن. «آ»

gannəm ganəm-e jā rang girmə, həmsāyə
həmsāyējā fan.

ب.ف: گندم از گندم رنگ می گیرد، همسایه از
همسایه فن.

نک: انگیر انگیر جا رنگ گیرنه ...

۴۱۲۴. گنه مریض اونور خنه کته.

gənə mariz unvar-e xənə katə.

ب.ف: [وقتی عزرا بیل آمد] می گوید بیمار اتاق بغلی
است.

م.ک: جان عزیز است.^۱ خودش را به کوچه علی
چپ می زند.

۴۱۲۵. گوال ره پرک هکردی، ماهی دکن.

goāl rə pərk hakərdi, māhi dakən.

ب.ف: جوال را به بو آلودی، ماهی بریز.

م.ک: خسارت را جبران کن.

ب.ن: جلوی ضرر را از هر کجا بگیری منفعت
است.

۴۱۲۶. گوال که ماهی آشی بهیته، چه اتا چه صدتا.

goāl ke māhi āši bahiyə, ce attā ce sadtā.

ب.ف: جوال که بوی ماهی گرفت، چه یکی چه
صدتا.

م.ک: کار از کار گذشته است.

ب.ن: آب که از سرگذشت، چه یک نی چه صد نی.

۱. فرزندی در حالت مرگ بود، مادرش رو به آسمان کرد و گفت: خدایا به جای او
جان مرا بگیر. وقتی عزرا بیل برای گرفتن جان مادر آمد، مادر گفت: بیمار در اتاق
بغلی است.

ب.ف: گاو پاشاند، قطره [شاش] پاشاند.
م.ک: نسبت فامیلی بسیار ضعیفی دارد.

۴۱۳۴. گوخیل بخرده، اسب دم ره بورینه. «آ»
gu xasil baxərdə, asb-e dəm rə bavrinə.
ب.ف: گاو قویل خورد و دم اسب را بریدند.
نک: گلن تش دکتہ دیما بسوته، ...

۴۱۳۵. گودارسگ کته نروشنه.
gu dār sag kətə narušənə.
ب.ف: گودار توله سگ نمی فروشد.
م.ک: ابزار کار هر کس برای درآمد است نه برای فروش.
ب.ن: از سوزن گر آهن نمی توان خرید.

۴۱۳۶. گودار روضه خون نوونه تاجوگی پامنبر یخونه. «ج»
gudār ruzəxun navunə tā jugi pā mambər baxunə.
ب.ف: گودار روضه خوان نمی شود تا جوکی پا منبری بخواند.
م.ک: این طایفه این کاره نیست.

۴۱۳۷. گودار ره کدخدا هاگردنه، زنده شه مارسته ره ورینده.
gudār rə kadxodā hākərdənə, zandə še mār-e senərə vərində.
ب.ف: گودار را کدخدا کنند، می زند پستان مادرش را می برد.
م.ک: کم ظرفیت و کم جنبه است.
ب.ن: یا رب مباد آن که گدا معتبر شود.

۴۱۳۸. گودکتہ پمبه جارہ پچین کاندہ. «گ»
gu dakətə paməjār rə pecin kändə.
ب.ف: در پنبه زار گاو چریده و لگد مال شده، پی چین می کند.
م.ک: از باقی مانده ی دیگران استفاده می کند.
ب.ن: خوشه چین است.

۴۱۳۹. گودکتہ پمبه جارہ موته. «س»
gu dakətə pamejār rə munna.
ب.ف: به پنبه زار گاو چریده و لگد مال شده می ماند.
م.ک: اوضاع پریشان و هرج و مرج است.

۴۱۴۰. گودکتہ پمبه جارہ ننشنه پچین هکاردن.
gu dakətə paməjār rə nanšenə pecin həkərdən.
ب.ف: در پنبه زار گاو چریده و لگد مال شده نمی شود پی چینی کرد.
م.ک: غیر قابل برداشت است.

۴۱۴۱. گودول هسه.
gu dul hassə.
ب.ف: گاو دول است.
م.ک: شل و ول است. خُل است.

۴۱۴۲. گورسن ره بوسندیه.
gu rasən rə busəndiyə.
ب.ف: گاو ریسمان را گسست.
م.ک: ناقصان است.
ب.ن: سر خود کاری کند. افسار گسیخته شد.

۴۱۴۳. گورسن ره بورده.
gu rasən rə bavərdə.
ب.ف: گاو ریسمان را برد.
م.ک: همه چیز از دست رفت. کار تمام شد.
ب.ن: خر رفت و رسن برد.

۴۱۴۴. گور پدر اروس ره ریدن، که سیدش ارمنی نووشه
gur-e pedər-e orus rə ridən, ke sayyedəš arməni navušə.
ب.ف: گور پدر روس را ریدند، که سیدش ارمنی نباشد.
نک: چه امام زاده ای که قندیلش کئی کوله.

۴۱۴۵. گور پدر باجاو مشتری.
gur-e pədər-e bājā-o moštəri.
ب.ف: گور پدر باجناق و مشتری.
م.ک: به ما ربطی ندارد.

۴۱۴۶. گورم بزنی شه شیره پیاورنه. «ک.ج»
gu ram bazəni še šir-ə peyāvərnə.
ب.ف: گاو را هم بزنی شیرش را بالا می کشد (شیر نمی دهد).
م.ک: بد رفتاری باعث رنجش و عدم بهره دهی می شود.

وز سایه‌ی خویشتن هراسانم.

«مسعود سعد»

۴۱۵۴. گوزبیک هسته.

guz bəyk hassə.

ب.ف: گوز بیک است.

م.ک: خود بزرگ بین است.

۴۱۵۵. گوزیه زمنه.

guz-e pe ramana.

ب.ف: با صدای گوز می‌رمد.

م.ک: تحریک‌پذیر است.

۴۱۵۶. گوزن چش رگ جاننده.

guz, ceš-e rag-e jā band-ə.

ب.ف: گوز به رگ چشم بند است.

م.ک: حیا در چشم ندارد.

۴۱۵۷. گوز در مسگری، پزدر غریبی.

guz dar mäsğəri, poz dar qaribi.

ب.ف: گوز در مسگری، لاف در غریبی.

نک: چاپ در غریبی، گوز در اسیر کیمه

۴۱۵۸. گوز در موس ناینه.

guz dar mus nāynə.

ب.ف: گوز در ما تحت ندارد.

م.ک: آه در بساط ندارد.

۴۱۵۹. گوز دهنه چس ره پامال هاکنه.

guz denə cəs rə pāmāl hākənə.

ب.ف: می‌گوزد که چس را پامال کند.

م.ک: عذر بدتر از گناه می‌آورد.

۴۱۶۰. گوزره شور ماهی جا تشخیص ندنه. «گ»

guz rə šur māhi jā tašxis nadenə.

ب.ف: گوز را از ماهی شور تشخیص نمی‌دهد.

م.ک: کودن و بی تشخیص است.

ب.ن: هر از بر تشخیص نمی‌دهد.

۴۱۶۱. گوز سرکلاه دیگومی، شه سرره بلادیگومی.

guz-e sar kələ digomi, še sar rə bələ digumi.

۴۱۴۷. گوزه پوست هاکرده، دم بموندسته.

gu rə pust hākərdə, dəm bamundəstə.

ب.ف: گاو را پوست کند، دمش مانده.

م.ک: چیزی به پایان کار نمانده است.

۴۱۴۸. گوزه تچن بارهاکرده.

gu rə tejən bār hākərdə.

ب.ف: گاو را «تچن» بار کرد.

م.ک: کار بیهوده کردن.

۴۱۴۹. گوزه گودله سیوانکن.

gu rə gu dələ sīvā nakən.

ب.ف: گاو را از میان گله جدا نکن.

م.ک: تبعیض قایل نشو. فرق قایل نشو.

۴۱۵۰. گوزه ندیمی، گوگی ره بدیمی.

gu rə nadimi, gu gi rə badimi.

ب.ف: گاو را ندیدیم، گه گاو را دیدیم.

م.ک: اصل موضوع را ندیدیم، پیامدش را حس

کردیم.

ب.ن: نخوردیم نان گندم، دیده‌ایم دست مردم.

۴۱۵۱. گوزه قریه‌تته، شیشم حالی نوونه.

gu rə qar bahitə, šišəm hāli navvunə.

ب.ف: گاو که قهر کرده، سوت سرش نمی‌شود.

م.ک: از دست رفته، رفته است.

۴۱۵۲. گوز اسیر سردنه، دروغ غریب جا.

guz asyu sar dennə, dəru qarib-e jā.

ب.ف: گوز را در آسیاب می‌دهند، دروغ در غربت

[می‌زنند].

نک: چاپ در غریبی، گوز ...

۴۱۵۳. گوز بخارده شاله واری شه ساهه جه ترسنه.

guz bəxārdə šāl-e vāri še sāhə je tarsənə.

ب.ف: چون شغال گوزیده از سایه‌ی خودش

می‌ترسد.

م.ک: بسیار بددل و ترسو است.

ب.ن: از سایه‌ی خود می‌ترسد.

چون سایه شدم ضعیف در محنت

م.ک: کار از کار گذشت.

۴۱۶۸. گوز مغزبته. «گ»

guz maqz bayta.

ب.ف: گوزش مغز دار شد.

م.ک: به مال و منال رسید.

۴۱۶۹. گوزن بهانه مجيله هسته.

guzən-e bəhānə məjilə hassə.

ب.ف: بهانه‌ی گوزو، [خوردن] مورچه است.

م.ک: عذر بد را بهانه بسیار است.

ب.ن: بهانه‌ی آدم بو گندو نان جو خوردن است.

بهانه‌ی گوزو آش جو یا آرد جو است.

۴۱۷۰. گوزنگ موس وه جونون ویا موئه.

guzəng-e mus-e ve jo nun viyāmu-ə.

ب.ف: بهانه‌ی گوزو نان جو است.

م.ک: برای عیش بهانه می‌آورد.

نک: گوزن بهانه ...

۴۱۷۱. گوزن موس با نه چه چه؟ جوفیه!

guzən-e mus-e bānə cəci-yə? jofiyə!

ب.ف: بهانه‌ی گوزو چیست؟ جوفیه!

نک: گوزن بهانه ...

۴۱۷۲. گوزنگو گفته کش دارنه. «ج»

guzangu kəftə kaš dārənə.

ب.ف: سرگین غلتان، سرگین کش دارد.

م.ک: نک: اگر، مکر دارنه ...

۴۱۷۳. گوزنگو، مجيله ی استاده.

guzangu, məjilə-ye-ostād-ə.

ب.ف: سرگین غلتان، استاد مورچه است.

م.ک: اوضاع وارونه است.

ب.ن: کار دنیا وارونه است.

۴۱۷۴. گوزن موس، همه جا شه موسه همراه داینه.

guzən-e mus haməjā še mus-sə hamrā dāynə.

ب.ف: گوزو، همه جا کونش را به همراه دارد.

م.ک: آدم دهن لقی است.

ب.ف: سر گوز کلاه گذاشتیم، بلا بر سر خود آوردیم.

م.ک: هر کس قابل کمک نیست.

ب.ن: باقلا کاشتیم که قاتق نان مان بشود قاتل جانمان شد.

۴۱۶۲. گوزشه صداره نشونوه، چس شه بوره.

guz še sādā rə nāšnonə, cəs še burə.

ب.ف: گوز صدایش را نمی‌شنود، چس بویش را.

م.ک: گند خود را حاشا می‌کند.

۴۱۶۳. گوز کدبانو صدا ندارنه.

guz-e kadbānu sādā nədārənə.

ب.ف: گوز کدبانو صدا ندارد

م.ک: عیب بزرگان بر ملا نمی‌شود.

ب.ن: گوز بی‌بی صدا ندارد. تیز کدبانو بی‌بی صداست.

۴۱۶۴. گوز که موس جه در بورده، شلوار جه نموندنه. «گ»

guz ke mus je dar bordə, šəlvār je namondənə.

ب.ف: گوز که از کون در رفت، به شلوار بند نمی‌شود.

نک: کوزه بشکسته، بو ...

۴۱۶۵. گوز گنبد بیته، گنبد مناره.

guz gonbəd bayyə, gonbəd mənārə.

ب.ف: گوز گنبد شد، گنبد مناره [شد].

م.ک: موضوع را خیلی بزرگ و غیر واقعی جلوه می‌دهد.

۴۱۶۶. گوز گوزه راه ندنه.

guz guz-ə rāh nadenə.

ب.ف: تیز، راه بر تیز می‌بندد. (گوز راه گوز را می‌بندد)

م.ک: فقط به خوردن و خوابیدن مشغول است.

ب.ن: کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش کی روی؟ ره ز که پرسى؟ چه کنی؟ چون باشی

«سعدی»

۴۱۶۷. گوز، مرگ شفانیه.

guz, marg-e šəfā niyə.

ب.ف: گوز، شفای مرگ نیست.

- ب.ف: گوشت و ناخن از هم جدا نمی‌شوند.
 م.ک: خویشاوند به هم وابسته‌اند.
 ب.ن: گوشت را از ناخن نمی‌توان جدا کرد.

۴۱۸۲. گوش دَووشه گوشبال فراوونه.

guš dāvušə gušbāl fəṛāvon-ə.

- ب.ف: گوش باشد گوشواره فراوان است.
 نک: سر دوشه ...

۴۱۸۳. گوش جه‌گینه، موس پینه‌کنه.

guš je ginnə, mus pinə kənnə.

- ب.ف: از گوش می‌گیرد، پینه‌ی کون می‌کند.
 م.ک: [با زرنگی] از امکانات من برای حل مشکل من استفاده می‌کنند.

۴۱۸۴. گوش ره پمبه تیم دکارده.

guš rə pambə tim dakārdə.

- ب.ف: در گوش پنبه دانه تپاند.
 م.ک: خود را به کُری زد. پنبه در گوش کرد.

۴۱۸۵. گوش عزیزه، گوشبال هم عزیزه. «گ»

guš aziz-ə, gušbāl ham aziz-ə

- ب.ف: گوش عزیز است، گوشواره هم عزیز است.
 م.ک: تربیت بچه اصل است.
 ب.ن: نسبت شرف می‌آورد. هر کسی کسی را کار دارد سگش را هم کار دارد.

۴۱۸۶. گوش‌کش دکردن.

guš-ə kəš dakordan.

- ب.ف: در گوش کسی شاشیدن.
 م.ک: با توسل به حيله کسی را از مسیر منحرف کردن.
 ب.ن: کلاه برداری کردن. فریب دادن.

۴۱۸۷. گوشه شاخه وینده شونه شوچره. «ج»

gu šə sāx-ə vīndə šunə šucər.

- ب.ف: گاو به شاخش نگاه می‌کند و به چرای شبانه می‌رود.

- م.ک: با توجه به توان، باید مسئولیت پذیرفت. از عهده‌ی کار بر می‌آید.

۴۱۷۵. گوز و شورماهی، وره حالی نوونه.

guz-o šurmāhi verə hāli navunə.

- ب.ف: گوز را از ماهی شور تشخیص نمی‌دهد.
 نک: گوزه با شور ...

۴۱۷۶. گوش برغولی نده.

guš barquli nade.

- ب.ف: خود را به کُری نزن.
 م.ک: خود را به نشنیدن نزن

۴۱۷۷. گوش برغولی دنه.

guš bar quli denə.

- ب.ف: خود را به کُری می‌زند.
 م.ک: کر مصلحتی است.
 ب.ن: پشت گوش می‌اندازد.

۴۱۷۸. گوش تک دوین.

guš-e tək daviyən.

- ب.ف: در بیخ گوش بودن.
 م.ک: به خاطر سپردن.
 ب.ن: [گفته‌ی کسی را] آویزه‌ی گوش کردن.

۴۱۷۹. گوشت خاتسه بوار کهنه قبرسون، تش خاتسه

بروایچه. «ک.ج»

goušt xāssə boar kohnə qabrəsson, təš xāssə bəroijə.

- ب.ف: اگر گوشت می‌خواهی برو قبرستان کهنه، اگر آتش خواستی بیا این جا.
 م.ک: این جا جای سوء استفاده‌ی تو نیست.

۴۱۸۰. گوشت نخینه، گوشت پینه اوره خینه. «آ»

gušt naxəynə, gušt bapətə u rə xəynə.

- ب.ف: گوشت را نمی‌خورد، آبش را می‌خورد.
 م.ک: فیس و افاده دارد.

۴۱۸۱. گوشت و ناخن از هم سوانووته.

gušt-o nāxon az ham sevā navunnə.

۱. باور براین بود که هرگاه گفتاری در نزدیکی کسی زوزه کند بدخیراست و کسی از اقوام او دارفانی را وداع خواهد کرد. در این‌گونه موارد در پاسخ زوزه‌ی گفتار چنین می‌گفتند و اگر آتش در دم دست داشتند تکه‌ای به سمت او پرتاب می‌کردند. اما در روابط اجتماعی هنگامی به کار می‌رود که شخص طماعی بخواهد با حيله‌گری از سفره‌ی کسی ریزه‌خواری کند یا به ناموس کسی چشم بد داشته باشد.

۴۱۸۸. گوکتن دکتە.

gu kəṭən dakəṭə.

ب.ف: گاو کتک خور شد.

م.ک: کودن و نفهم است. کند ذهن و هالو است.

۴۱۸۹. گوکرایه دنی، پرچیم پشت نست.

gu kəṛāyə deni, parcim pəst nest.

ب.ف: گاو [را که] کرایه می دهی، پشت پرچین نیست.

م.ک: دخالت بی جا نکن.

۴۱۹۰. گوک ره بونین چنده درشته، دوس ره بونین عزیز پشته.

«ج»

guk rə bavinin cande dərəšt-ə, dus rə bavinin aziz-e pəšt-ə.

ب.ف: گوساله را ببینید چقدر درشت است، دوست را ببینید عزیز هم پشت است.

م.ک: دوست خوب بهتر از برادر است.

ب.ن: یک یار نیک بهتر از برادر نزدیک. برادر خوب است، دوست به!

۴۱۹۱. گوکش بزوسسکه بنشه.

gu kəš bazu səskə bannəssə.

ب.ف: گاو شاش زد پرش قطره [به او] برخورد.

م.ک: نسبت بسیار ضعیفی دارد.

۴۱۹۲. گوک ماسنده / دماستی.

guk māsənədə\dəmāsənni.

ب.ف: گوساله «به گاو ماده» وصل می کنیم.

م.ک: کسی را به اجبار به امری وا داشت.

۴۱۹۳. گوکه دوشا هسه، ونه ونگ جه معلومه.

gu kə dušā hassə, vāne vang je ma'lum-ə.

ب.ف: گاو که شیر ده است، از بانگش پیداست.

نک: خیار که خیاره ...

۴۱۹۴. گوکه شیرآره، ونه انگل دیاره. «آ»

gu kə šir ār-ə, vāne angəl diyār-ə.

ب.ف: گاو که شیرآور است از پستانش پیداست.

نک: خیار که خیاره بن و مایه دیاره.

۴۱۹۵. گوکه شیردارنه ونه زیه جا معلومه، بازارکه رواجه ونه

کوچه جا معلومه.

gu kə šir dārnə vāne ziyəjā ma'lum-ə, bāzār ke rəvāj-ə vāne kucajā m'alum-ə.

ب.ف: گاو که شیر دارد از ماک (آغوز) اش

پیداست، بازار که رونق دارد از کوچه اش پیداست.

نک: خیار که خیاره ...

۴۱۹۶. گوکه لسه دنیه، نمک نخرنه.

gu kə lesə daniyā, nəmək naxərnə.

ب.ف: گاو که سر لیس (لیسه ی نمک) نباشد، نمک

نمی خورد.

م.ک: به یادش نیاور.

ب.ن: گاوی که سر لیس نباشد نمک نمی خورد.

۴۱۹۷. گوگوره وینده فس کانه.

gu gu rə vində fes kāndə.

ب.ف: گاو، گاو را می بیند «فس» می کند.

م.ک: احترام به همدیگر ضروری است.

۴۱۹۸. گوگ به پشتی چنگوم معنه. «سوا»

gug be pəšti, cəngom məjəne.

ب.ف: گوساله به پشتی بخو راه می رود.

م.ک: هر کس در محدوده ی حریم خود می تازد.

۴۱۹۹. گوگزاموس خانی، چادر شب بیار.

gugzā mus xāni, cādər šab biyār.

ب.ف: کون گوساله می خواهی؟ چادر شب بیاور.

م.ک: توقع بیش از این نداشته باش.

۴۲۰۰. گوگوز بخرده، کرایه بسوته.

gu guz baxərdə, kəṛāyə basutə.

ب.ف: گاو گوزید، کرایه سوخت.

م.ک: برای رفع مسؤولیت بهانه می آورد.

ب.ن: خر گوزید، کرایه باطل.

۴۲۰۱. گوگی لمبه ره موندنه.

gu gi ləmbə rə mondənə.

ب.ف: به تپاله ی گاو می ماند.

م.ک: گوشالوی شلخته ی تنبل است.

۴۲۰۸. گوه سرو صورت داینه و میرزا تربیت.

guh-e sar surət dārnə-o mirzā tarbiyət.

ب.ف: چهره‌ی گاه دارد و تربیت میرزا را.

م.ک: ظاهری بد و باطنی خوب دارد.

ب.ن: صورت زشت دارد و سیرت زیبا.

۴۲۰۹. گوشتانرا کرس بسانه.

gu hantā nəzā kəres bəsātə.

ب.ف: گاو هنوز نزاییده آخور ساخت.

نک: گو نزا چنگوم ...

۴۲۱۰. گوی پیش هستکا، سگ پیش کمل؟

gu-ye piš hassəkā, sag-e piš kaməl?

ب.ف: پیش گاو استخوان، پیش سگ کاه؟

م.ک: کارش وارونه است.

ب.ن: استخوان پیش اسب، کاه پیش سگ؟

۴۲۱۱. گوی دله‌ی اغر.

guy-e delə-ye eqar.

ب.ف: گاو تخمی گله‌ی گاو.

م.ک: نژ و نور چشمی است.

۴۲۱۲. گوی دله‌ی خر نووش.

gu-ye dələ-ye xar navuš.

ب.ف: خر توی [گله‌ی] گاو نباش.

م.ک: با جمع هم خوانی ندارد.

۴۲۱۳. گوی سره که خانه خراب بوو، گوئون همدیگره شاخ

زندنه. «س»

gu-ye sərə ke xānə xərāb bavū, guun hamdigər
rə sāx zandənə.

ب.ف: سرای گاو که می‌خواهد خراب شود، گاوآن
همدیگر را شاخ می‌زنند.

م.ک: در خرابی اوضاع، همه با هم درگیر می‌شوند.

ب.ن: زمین که سخت شد، گاو از چشم گاو می‌بیند.

۴۲۱۴. گوی شاخ ول بوشه، شیر هاده.

gu-ye sāx val bušə, šir hādə.

ب.ف: شاخ گاو کج باشد، شیر دهد.

م.ک: اصل بر سود رساندن و کاربرد است، نه

زیبایی.

۴۲۰۲. گو مرغی دکفه / دگته، سگ و شال وسته آمد ونه.

«سوا»

gu margi dakəfə\dakətə, sag-o šāl-e veste āməd
vunə.

ب.ف: گاو میری که شایع شود برای سگ و شغال

خوش‌یمنی دارد.

نک: کرک دله آزار دگته ...

۴۲۰۳. گومش کا... / موس وانگوس؟!

gu meš kə... mus-o angus?!

ب.ف: کُ ... / گو ... گاو میش و انگشت

نک: دریو و گل کتک

۴۲۰۴. گومش و مل گلام؟!

gu meš-o mal-ə gəlām?!

ب.ف: گاو میش و برگ رز؟!

نک: دریو و گل کتک؟!

۴۲۰۵. گو نخورده گو، گوکه ورنیرنه. «سوا»

go naxərdə go guk-kə varnayernə.

ب.ف: گاوی که جفت‌گیری نکرد، گو ساله شیر

نمی‌دهد.

م.ک: هر کاری باید روند طبیعی خود را طی کند.

۴۲۰۶. گو نزا، چنگوم دکاشته. «ق»

gu nəzā, cəngum dəkāštə.

ب.ف: گاو نزاییده، میخ طویله را [در زمین] فرو

کرد.

م.ک: پیشاپیش و پیش از موقع کاری را انجام داد.

پیشداوری می‌کند.

ب.ن: نه به دار است نه به بار است، اسمش علی

خدایار است. اسب نخریده، آخور مبند. اول چاه

بکن، بعد مناره بدزد.

۴۲۰۷. گو و گوگز؟!

gu-o guz?!

ب.ف: گاو و گوگز؟!

م.ک: این کار، کار او نیست. بی عرضه است.

ب.ن: خرواره کشیدن. خرس و آهنگری؟!

۴۲۱۵. گوی شاخ وره سنگینی نکته.

gu-ye sâx verə sangini nakənnə.

ب.ف: شاخ گاو برایش سنگینی نمی‌کند.

نک: خر و پالون سنگین نیه.

۴۲۱۶. گوی صدمن شیرده ره موندنه، آخه لقد زنده شننده

gu-ye sadmən širde rə mundənə, āxər laqəd zandə sənəndə.

ب.ف: به گاو صدمن شیرده می‌ماند، که در پایان لگد می‌زند می‌ریزد.

م.ک: کارهای خوبی که کرد سر آخر با یک حرکت زشت آن را بی‌ارج می‌کند.

ب.ن: گاو نه من شیر است.

ترف‌عدو ترش نشود زانکه بخت او

گاوی است نیک شیر ولیکن لگد زن است

«انوری»

بداد ثور بسی شیر اول و آخر

به یک لگد که بر او زد بریخت ناگهان

«مسعود سعد»

چو آن گاوی که از وی شیر خیزد

لگد در شیر کوبد تا بریزد

۴۲۱۷. گوی غرضی ره گوک سرشننده. «گ»

gu-ye qarəzi rə guk-e sar sənəndə.

ب.ف: کینه‌ی گاو را روی گوساله خالی می‌کند.

م.ک: حرص و عقده‌ی خود را سر دیگران خالی می‌کند.

ب.ن: خر لگدش زده، پای کره خر را می‌شکند. گنه کنند گاوان کدخدا دهد تاوان.

زورش به خر نمی‌رسد پالان را تاپ تاپ می‌زند.

۴۲۱۸. گوی ک... نه لاش سردره نه خام سر.

gu-ye k... nə lās-e sar darə nə xām-e sar.

ب.ف: کی... گاو [پس از کشتن] نه جزء لاشه است نه جزء پوست.

م.ک: به هیچ کاری نمی‌آید.

ب.ن: به درد هیچ کاری نمی‌خورد.

۴۲۱۹. گوی گویی گوکلوم نونوه.

gu-ye guyi gukəlum navunə.

ب.ف: تپاله‌ی گاو طویله‌ی گاو نمی‌شود.

م.ک: هیچ مقصودی میسر نیست تا اسباب نیست.

۴۲۲۰. گوی لامیزه گوگوزای لامیزه جه سیوا هسته. «ج»

gu-ye lāmizə guguzā-ye lāmizə je sivā hassə.

ب.ف: دهان گاو از دهان گوساله جداست.

م.ک: هر کسی سهم خود را دارد.

۴۲۲۱. گوی نه من شیرده هسته، لوزنه شته.

gu-ye no mən širde hassə, lu zannə šənnə.

ب.ف: گاوه من شیرده است، لگد می‌زند و می‌ریزد.

نک: گویی صدمن شیر...

۴۲۲۲. گویی طویله کنار نموندنه، تاکیجاشه پی یرسره

بمونده. «س»

guyi tavilə kənār namundənə, tā kijā še piyər sərə bamundə.

ب.ف: تپاله‌ی گاو در طویله نمی‌ماند، تا دختر در منزل پدرش بماند.

م.ک: دیر یا زود ازدواج سر می‌گیرد.

۴۲۲۳. گویی که شیردنه ونه گویی جا معلومه.

gu-yi ke šir denə vənə guyi je m'alum-ə.

ب.ف: گاوی که شیر می‌دهد از تپاله‌اش پیداست.

نک: گویی که شید دارنه ونه زیه جا معلومه...

۴۲۲۴. گویی گاردن، دسی شاگرد داینه.

guyi gārdən, dassi šāgərd dāynə.

ب.ف: گرداننده‌ی گاو، شاگرد دم دستی دارد.

نک: پلا تیم جم کر، خنیار بیته.

۴۲۲۵. گهتر وونه، خرتروونه.

gahtər vunə, xartər vunə.

ب.ف: بزرگ‌تر [که] می‌شود، خرترو می‌شود.

م.ک: آدم بی ادب، حرمت دیگران را نگه نمی‌دارد.

ب.ن: مثل آلوی سیاه هر چه بزرگ‌تر می‌شود گه‌تر می‌شود.

۴۲۲۶. گی آشی موس دارنه.

gi āši mus dārnə.

ب.ف: گه می خوری گه گه خور را نخور، گه کسی را بخور که پلوخورده باشد و درون گه اش مویز است.
م.ک: حتی در انجام کار نادرست باید نادرست را از نادرست تر تمیز داد.

ب.ن: اگر گه هم می خوری گه آدم پلوخور را بخور.
اگر خاک هم بر سر می کنی پای تل بلند.

۴۲۳۴. گه دلہ پل خورک.

gi dälə pal xorak.

ب.ف: سرگین غلطان داخل مدفوع.
م.ک: نخود هر آش. فضول باشی.

۴۲۳۵. گه دلہ کرم.

gi dälə kərm.

ب.ف: کرم دیون گه.
م.ک: بسیار پست است.

۴۲۳۶. گه دلہ مرجی.

gi dälə marji.

ب.ف: عدس داخل گه.
نک: آش دلہ ماش، گه دلہ نخد.

۴۲۳۷. گه دلہ، ممیج نیم وگردنه. «گ»

gi dälə, mamij time ve gərdənə.

ب.ف: توی گه، دانه کشمش جست و جو می کند.
م.ک: بسیار حریص و مالدوست است.
ب.ن: هر که را حرص بیش، محنت بیش.

۴۲۳۸. گه دنه کل کچه ندنه.

gi denə kəl kac nadenə.

ب.ف: گه می دهد [برای خوردن]، قاشق چوبی دسته کوتاه نمی دهد.

م.ک: بی اندازه فحاش و هتاک است. او را داخل آدم نمی داند.

ب.ن: در دعوا راهی برای آشتی باقی نمی گذارد.

۴۲۳۹. گه ره چکل پشوکانده.

gi rə cəkəl pəšo kāndə.

ب.ف: گه را در هم بر هم می کند.

م.ک: آدم لیچارگو و بددهن را به برپایی شر تحریک می کند.

ب.ف: کون گهی دارد.

م.ک: نقطه ضعف دارد.

۴۲۲۷. گه پج گه خاردارنه، گه چاشت خاردارنه. «ج»

gi paj gixār dārnə, gicāšt-e xār dārnə.

ب.ف: گه پز گه خور دارد، گه چاشت خور دارد.

نک: این او ره این بند ونه.

۴۲۲۸. گه که بموموس لو، گانه: کاجه برینم!

gi kə bəmu mus-e lu, gānə: kājə barinəm!

ب.ف: گه که به انتهای مقعد رسید، [تازه] می گوید:
کجا برینم!

م.ک: خیلی دیر می جنبد.

۴۲۲۹. گه پیلک.

gi pilak.

ب.ف: کوزه ی پر از گه.

م.ک: لش و بی خاصیت.

۴۲۳۰. گیج واش بخرده.

gij-e vās baxərdə.

ب.ف: علف گیج کننده (روان گردان) خورد.

م.ک: ساختار فکری درستی ندارد، کارهای غیر واقعی می کند.

۴۲۳۱. گه خار تک دارنه.

gi xār tək dārnə.

ب.ف: دهن گه خور دارد.

م.ک: بددهنی می کند.

ب.ن: دهن ناسزاگو دارد.

۴۲۳۲. گه خار کلج بویه.

gi xāre kələj baviyə.

ب.ف: کلاغ گه خور شد.

م.ک: کلاغ خبرچین است.

ب.ن: کلاغ بدخبر است.

۴۲۳۳. گه خورنی، گه خورگی ره نخور، پلاخورگی ره بخور

که ونه دلہ ممیج دَره. «س»

gi xorni gixor-e gi rə naxor, pəlāxor-e gi rə baxor ke vāne dälə mamij darə.

م.ک: از روی ناچاری به اقدام موقتی دست می‌زند.
ب.ن: از زور ناچاری چه چاره‌ای.

۴۲۴۶. گمی میون شیش بکشین.
gi miyun šis bakəšiyan.

۴۲۴۷. سهی میون ره نصف هاکردنه.
se-ye miyun rə nəsf hakərdən.

ب.ف: وسط گه را ترکه کشیدن.
سیب را دو نصف کردند.
م.ک: بسیار شبیه هم هستند.

۴۲۴۸. گمی نداشتہ کل کچه داره!
gi nədāštə kəl kacə dāre!
ب.ف: گه نداشت تا قاشق دسته کوتاه داشته باشد!
م.ک: بسیار نادار است.
ب.ن: آه ندارد با ناله سودا کند.

۴۲۴۰. گمی ره رنگ و راغون زنه.

gi rə rang-o rāqon zannə.

ب.ف: گه را رنگ و لعاب می‌دهد.
م.ک: در تعریف و تمجید از دیگری اغراق می‌کند.

۴۲۴۱. گمی ره نچکل.

gi rə nackəl.

ب.ف: گه را در هم برهم نکن.
م.ک: شر به پا نکن.
ب.ن: فتنه انگیزی نکن.

۴۲۴۲. گمی ره هر چی ویشتربچکلی، ونه گند ویشترو. «ج»
gi rə harci vištər backəli, vənə gand vištər-ə.

ب.ف: گه راهر چه بیشتر در هم کنی، گندش بیشتر است.
م.ک: دهن آدم بدگو را باز نکن.
ب.ن: مثل خلای مسجد شاه است هر چه چوب
توش کنی گندش بیشتر می‌شود.
هر چه بهمش زنی گندش زیاده شود. «دهخدا»

۴۲۴۳. گمی شه گنده نشنانه، او، شه شرشره.

gi še gand-ə nəšnānə, o še šəršər-rə.

ب.ف: گه گند خود را نمی‌شنود، آب شرشر خود را.
م.ک: عیب خود را کسی نمی‌بیند.
ب.ن:

همه حمال عیب خویشتم

طلعه بر عیب دیگران می‌زنیم.

«سعدی»

عیب خود را می‌پوشد از چشم خلایق عیب پوش. «صائب»

۴۲۴۴. گمی که بمو کینگ لو، افتوره بیرو!

gi ke bəmu king-e lu, aftu bayr-o bəru!

ب.ف: گه که به دم ما تحت آمد، آفتابه را بگیر و
بیار!
نک: گمی که بمو موس لو، گانه: کاجه برینم!

۴۲۴۵. گمی که سیب هدا، شلواره پتی کنده.

gi ke sib hədā, šəlvār rə pəti kəndə.

ب.ف: گه که فشار آورد، شلوارش را تپانه می‌کند.

ب.ف: لاوک چه در دست من است، به شما چه؟
م.ک: من خبره‌ی این کار هستم، تو ادعا داری؟!

۴۲۵۳. لاک گارداننده.

lāk gārdānəndə.

ب.ف: لاوک می چرخاند.
م.ک: با کوچک و خوار جلوه دادن شخصیت خود،
برای خود موقعیت ایجاد می کند.
ب.ن: بادمجان دور قلاب می چیند. خوش رقصی
می کند. کاسه لیزی می کند.

۴۲۵۴. لاک ولوه بنه زنده.

lāk-o lave bənə zandə.

ب.ف: لاوک و دیگ بر زمین می زند.
نک: جوکی توره بنه زنده ...

۴۲۵۵. لاک ولوه ره بخاره سرنونه.

lāk-o lave rə bəxārə ser navunə.

ب.ف: لاوک و دیگ را بخورد سیر نمی شود.
م.ک: پر خور است.
ب.ن: سیری سرش نمی شود.

۴۲۵۶. لال واش بچرده.

lāl-ə vāš bacərdə.

ب.ف: علف لال کننده چریده ست.
م.ک: سکوت کرده است.
ب.ن: لال مونی گرفته. آرد به دهنش گرفته است.
ماسه به دهنش مایه کرده اند.

۴۲۵۷. لالوبخرده.

lāl u baxərdə.

ب.ف: آب لال خورده است.
نک: لال واش ...

۴۲۵۸. لال برار.

lāl-e bərar.

ب.ف: برادر لال.
م.ک: پول.

۴۲۵۹. لال پرسروکفته.

lāl pərsəro kafənə.

ل

۴۲۴۹. لاریخارده ولاریگردیه.

lār bəxārdə-vo lār bagərdiyə.

ب.ف: در "لار" (=جای خوش آب و هوا) خورد
و گشت.
م.ک: روزگار را به خوشی گذرانند.
ب.ن: کبکش خروس می خواند.

۴۲۵۰. لارچرا دارنه، خون بوکنده. «ق»

lār-e cəṛā dārnə, xun-e bu kəndə.

ب.ف: «چرا» کردن در «لار» بوی خون می دهد.
م.ک: چیزهای خوب و خواستی، خطر خیزند.
ب.ن: چه آسان می نمود اول غم دریا به بوی سود
غلط کردم که این توفان به صد گوهر نمی ارزد
چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد.
«حافظ»

۴۲۵۱. لاغربخرین وچاق بروش.

lāqəṛ baxrin-o cāq baruš.

ب.ف: لاغر بخر و چاق بفروش.
م.ک: در خرید و فروش باید به فکر سود بود.
ب.ن: مرد آخر بین مبارک بنده ای است.

۴۲۵۲. لاکچه مه دس دره، شماره چیه؟

lākcə me das darə, šəməṛə ci-yə?

ب.ف: لال پرگو می شود.

م.ک: نقص در گفتار موجب واکنش وارونه می شود.

ب.ن: الکن حراف می شود. زاغ نغمه سرا می شود.
هر که آن کند که نباید، آن بیند که نشاید.

۴۲۶۰. لال حرف لال مارره حالی وونه.

lāl-e harf lāl-e mār rā hāli vunə.

ب.ف: زبان لال را مادر لال می فهمد.

م.ک: مادر بهتر زبان فرزند را می فهمد.

ب.ن: زبان گنگان را گنگان دانند. آشنا داند زبان آشنا.

۴۲۶۱. لال خامیزا اطلسی قوا پلادیک زا؟ «س»

lāl-e xāmizā atlasi qavā pēlā dekezā?

ب.ف: لال مادرزاد با قباى اطلسی دسته ی دیگ پلو را می گیرد؟

نک: دشت کنار آروس نیستی بوه سه روز؟

۴۲۶۲. لال خله حرف زنده، لنگ خله راشونه.

lāl xale harf zandə, lang xale rā sunə.

ب.ف: لال خیلی حرف می زند، لنگ خیلی راه می رود.

نک: لال پر سرو ...

۴۲۶۳. لاغره گسون بهتر و ره کته.

lāqər-e gəsvən behtər varə kənnə.

ب.ف: گوسفند لاغر بهتر بره می زاید.

م.ک: زن لاغر زایمان آسان تری دارد.

ب.ن:

اسب لاغر میان به کار آید

روز میدان نه گاو پرواری.

«سعدی»

۴۲۶۴. لاغرو پنبه تیم خووینده.

lāqər-e gu panbə tim xu vində.

۴۲۶۵. وشنا اشکم کرگ پلو خووینده.

vəšnā əškəm kərg-e pəlo xu vində.

۴۲۶۶. تیم جارخوس خواب پادشاهی وینده.

timjār xus xāb-e pādešāhi vində.

۴۲۶۷. تیم جاربخاتن وشاه خویدین.

timjār baxātən-o šāh-e xo badiyən.

ب.ف: گاو لاغر پنبه دانه خواب می بیند.

شکم گرسنه پلو در خواب می بیند.

در خزانه ی شالیزار خوابیده، پادشاهی در خواب می بیند.

در خزانه ی شالیزار خوابیدن و خواب شاهی دیدن؟

م.ک: آدم نادار آرزوهای فراوانی دارد.

ب.ن: شتر در خواب بیند پنبه دانه.

۴۲۶۸. لاف در غریبی وگوز دراسیو کومه.

lāf dar qaribi guz-o dar asiyu komə

ب.ف: لاف در غربت و گوز در کومه ی آسیاب.

م.ک: گرافه گو و لاف زن است.

ب.ن: لاف در غربت، آواز در بازار مسگران.

گفت خر آخر همی زن لاف لاف

در غریبی بس توان گفتن گراف.

«مولوی»

۴۲۶۹. لاقمه ره شه داهون انداونه بهیتن.

lāqmə rə še dahun-e əndā vāne bahitən.

ب.ف: لقمه را به اندازه ی دهان باید گرفت.

نک: سگ هسکا خر نه

۴۲۷۰. لالمه کنده.

lā lamə kəndə.

ب.ف: لای نمد می گذارد.

م.ک: لا پوشانی می کند.

ب.ن: مطلب یا عیب و خطای کسی را با زبردستی

پنهان می کند.

۴۲۷۱. لامیزه پروزوکنده.

lāmizə pər zu kəndə.

ب.ف: غذا را تو دهان تپاند.

م.ک: تا گلو خورد. پر خوری کرد. تا خرخره لمباند.

۴۲۷۲. لامیزه پوس هسته، زوون گوشت.

lāmizə pus hastə, zəvun gušt.

ب.ف: لامیزه پوست هست، زبان گوشت.

م.ک: حرف های بیهوده می زند.

م.ک: لجن کاری می کند.

۴۲۸۰. لرگ داربن آغوز بیتنه.

larg-e dār-e bən āquz baytə.

ب.ف: زیر درخت لرگ «گردو» پیدا کرده است.

م.ک: خیلی خوش شانس است.

۴۲۸۱. لرم کسری ره خانی کوتنای سردرباری؟ «ق»

larəm-e kasri rə xāni kutənā-ye sar dar biyāri?

ب.ف: کسری [مالیات] «لهارم» را می خواهی از

[مردم] «کوتنا» بگیری؟

م.ک: بدهی خود را بر دیگران تحمیل نکن.

۴۲۸۲. لس نک هسته.

las-e tək hassə.

ب.ف: دهن لق است.

م.ک: وراج است.

۴۲۸۳. لس چش هسته.

las-e ceš hassə.

ب.ف: چشم شل است.

م.ک: بی شرم و حیا است.

۴۲۸۴. لس سرگو.

las-e sar-e gu.

ب.ف: گاو مطیع.

م.ک: مقلد بی اندیشه. به هر سو که بخواهند،

می رود.

۴۲۸۵. لس کنار.

las-e-kətār.

ب.ف: چانه لق.

م.ک: وراج و پرگو.

۴۲۸۶. لسک هم جزو شاخدارا دکنه.

lesək ham joz-ve šāxdārā dakəta.

ب.ف: حلزون هم جزو شاخدارها شد.

م.ک: خود را قاطی بزرگان کرد.

ب.ن: پشکل هم داخل مویز شد. پیاز هم خود را

داخل میوه ها کرد.

ب.ن: زبان گوشت است به هر طرف بچرخانی می چرخد.

حرفش ارزش پیگیری ندارد، حرف است.

۴۲۷۳. لامیزه ورمسکیه.

lāmizə var-e massəkiyə.

ب.ف: سقز بر لپ است.

ب.ن: مثل کنه به آدم می چسبد.

۴۲۷۴. لای بن گوز.

lāy-e bən-e guz.

ب.ف: گوز زیر لاوک.

م.ک: سخن نابجا.

۴۲۷۵. لب لبه خته کنده.

lab labe xannə kəndə.

ب.ف: پوزخند می زند.

م.ک: نیشخند می زند و استهزا می کند. پنهانی

می خندد.

۴۲۷۶. لب بی عاره!

lab bi ār-ə!

ب.ف: لب بی عار است.

م.ک: اختیار لب در دستش نیست.

۴۲۷۷. لپاسه جا، شه دیم ره قرمز دارنه.

lappāsə jā še dim rə qermez dārənə.

ب.ف: با سیلی صورتش را سرخ نگه می دارد.

م.ک: در عین فقر، آبرو داری می کند. لب حیا

حالی اش نمی شود.

ب.ن: با سیلی صورت اش را سرخ نگه می دارد. لب

بی حیاست. خنده ی بسیار، پسندیده نیست.

۴۲۷۸. لجم بجشن.

lajom bajossan.

ب.ف: لگام جویدن.

م.ک: دچار رنج و درد شدن و راه گشایش نیافتن.

۴۲۷۹. لچرمردالی کنده.

lacər mærdāli kəndə.

ب.ف: کثافت کاری می کند.

م.ک: به دنبال مال مفت است.

۴۲۹۵. لال بزه شال مونه.

lal bazə sālə munəna.

ب.ف: به شغال پشه گزیده می ماند.

م.ک: پشه لگدش زد.

۴۲۹۶. لمپاشه بن ره سوندنه.

lampā še bən rə su nadenə.

ب.ف: چراغ زیر خود را روشنی نمی بخشد.

م.ک: نزدیکان و قوم و خویش از سرمایه های کسان

خود بهره ای ندارند.

ب.ن: پای چراغ تاریک است.

تیره روزی لازم طبع بلند افتاده است

پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ.

«صائب»

۴۲۹۷. لم دماسه.

lam dēmāssə.

ب.ف: در خارزار تمشک گیر کرده.

م.ک: گرفتار و درمانده است.

۴۲۹۸. لم سَر میچکا هسه.

lam sar-e mickā hassə.

ب.ف: [به] گنجشک روی تمشک [می ماند].

م.ک: آرام و قرار ندارد، یک جا بند نمی شود.

۴۲۹۹. لم کتک بزنی، خی درانه.

lammə katək bazəni, xi dar enə.

ب.ف: در خارزار کلوخ بیندازی، خوک بیرون می آید.

م.ک: در جمعی که آدم نادان توش هست، مواظب حرف هایت باش تا او به خود نگیرد و اعتراض نکند.

ب.ن: که می گوید سگ، تو می گویی هاپ؟

به یک ناتراشیده در مجلسی

برنجد دل هوشمندان بسی.

«سعدی»

۴۳۰۰. لنگه خرچرا بیته.

lang-e xar-e cārā bayyə.

ب.ف: چریدن خر لنگ شد.

۴۲۸۷. لسک هم تازه شاخ دربیارده.

lesək ham tāzə sāx dar biyārde.

ب.ف: حلزون هم جزو شاخداران شد.

نک: لسک هم جزو ...

۴۲۸۸. لس لسی خر بورده بالاکله سی. «سوا»

las lasi xar burde bālākaləsi.

ب.ف: آرام آرام خر به بالای اتاق رفت.

م.ک: یواشکی مقامی را اشغال کرد که شایسته اش نبود.

۴۲۸۹. لس موسه.

las-e mus-ə.

ب.ف: کون لق است.

ب.ن: کاهل و تن پرور است. از جای خود نمی جنبد.

۴۲۹۰. لسه نمک دنیه، جان گوا بلس. «ک.ج»

lessə nəmək daniyə, jān-e gu! bales!

ب.ف: در لسه نمک نیست، گاو عزیز! بلیس.

ب.ن: کف دست مو ندارد، بکن.

۴۲۹۱. لش دله جه دریمولوش دله دماسته.

leš-e dələ je dar bəmu loš-e dələ dēmāstə.

ب.ف: از لجن درآمد و در سوراخ لوش گیر کرد.

م.ک: از گرفتاری ای رها شد، دچار گرفتاری دیگری شد.

ب.ن: از دام چو آزاد شد اندر قفس افتاد. از چاله در آمد و به چاه افتاد.

۴۲۹۲. لک لک، پوس کلاچوی تک. «آ»

lək lək, puskālā cuy-e tək.

۴۲۹۳. لک لک، کجه شونی؟ کندلک. «د»

lək lək kəjə šuni? kandelək.

ب.ف: لوکه لوکه [رفتن]، کلاه پوستی نوک چوب. لوکه لوکه، کجا می روی؟ کندلک.

م.ک: آن همه تلاش و کوشش بی حاصل بود.

ب.ن: راه دویده و کفش دریده.

۴۲۹۴. لکنده کاسه تک.

lakənd-e kāsə tək.

ب.ف: دهن چون کاسه ی لکنده.

luə rə kəjə kəmbə, lut rə "sanni kati" baxəram.

ب.ف: کجا واق واق می کنم، که غذا را در «شنی کتی» بخورم؟

م.ک: به خدمت گزاران خودت توجه کن، نه به دیگران.

ب.ن: تخمش را کجا می گذارد که این جا قد می کند.

۴۳۰۹. لوت پج لوت خاردارنه.

lut paj lutxār dārnə.

ب.ف: غذای سگ پز خورنده هم دارد.

م.ک: برای کالای بد هم، متقاضی وجود دارد.

ب.ن: هر گنده پزی را گنده خوری هست.

۴۳۱۰. لوجه پیچ دنه.

lučə pic denə.

ب.ف: لب پیچ می دهد.

م.ک: با اشاره و ایما تحقیر می کند.

ب.ن: عیب می گیرد. ایراد می گیرد.

۴۳۱۱. لوجه لوچ هسه.

lučə luc hassə.

ب.ف: لب خل مزاج است.

نک: لب بی عاره.

۴۳۱۲. لوجه دویه دندون بمو.

lučə daviyə dandun bəmu.

ب.ف: لب بود دندان آمد.

م.ک: حق تقدم دارد.

ب.ن: لب بود که دندان آمد. حق تقدم با من است.

۴۳۱۳. لوچوکارنه.

lucu kārənə.

ب.ف: «لوچو» می کارد.

م.ک: شرط و شروط سختی پیش می کشد.

۴۳۱۴. لوخرنی، اسب لو بیخر، خرلونهخر. «آ»

lu xərnə, asb-e lu baxər, xar-e lu naxər.

ب.ف: لگد می خوری لگد اسب را بخور، لگد خر نخور.

ب.ن: خاک هم به سر می کنی پای تل بلند.

ب.ن: تنبل و کم حرکت است.

۴۳۰۱. لم لته هوره.

lam latəhura.

ب.ف: بد قواره است.

م.ک: بی قواره است.

۴۳۰۲. لمه ته دکارده.

lamə ta dakārdə.

ب.ف: زیر نمد کرد.

م.ک: پرده پوشی کرد.

ب.ن: دیده را نادیده گرفت. حفظ اسرار کرد.

۴۳۰۳. لن ترانی گنه.

lan tərāni gənə.

ب.ف: لن ترانی می گوید.

م.ک: حرف مفت می زند.

ب.ن: متلک می گوید. گوشه و کنایه می زند.

۴۳۰۴. لنگ به کله هسته.

ləng be kələ hastə.

ب.ف: پایش در اجاق هست.

م.ک: فتنه جویی می کند.

ب.ن: بهانه جویی می کند.

۴۳۰۵. لنگ لوبیته.

ləng-e lu baytə.

ب.ف: تیپا زد.

م.ک: نادیده گرفت. لگد مال شد.

۴۳۰۶. لنگه لنگچی هکارده.

ləng-ə ləngeci həkārdə.

ب.ف: پاچه‌ی شلوار را بالا زد.

م.ک: آستین بالا زد. کمر بر میان بست.

۴۳۰۷. لنگی کمر دوسته.

ləngi kamər davəstə.

ب.ف: لنگ به کمر بست.

م.ک: آستین بالا زد. آماده‌ی انجام کار شد.

۴۳۰۸. لوئه ره کجه کمبه، لوت ره «شنی کتی» بخرم؟ «س»

۴۳۱۵. لوره بلند هکرده.

lo rə bələnd hakərdə.

ب.ف: پایش را بلند کرد.

م.ک: رویش زیاد شد.

ب.ن: رو دارد.

۴۳۱۶. لوشه لوشه کنده.

lušə lušə kəndə.

ب.ف: لب‌ها را می‌لرزاند.

م.ک: لب بر می‌چیند. در حال گریه است.

ب.ن: لب می‌لرزاند.

۴۳۱۷. لوشه / لوچه یک وریتیه.

lušə\lučə yək var bayyə.

ب.ف: لب و لوچه‌اش آویزان شد.

م.ک: دل خور شد.

۴۳۱۸. لوطی شَم شَم ره موندنه. «س»

lutti šam šam rə mundənə.

ب.ف: به لوطی شَم شَم می‌ماند.

م.ک: هر دمبیل است. آدم لاف‌زن.

۴۳۱۹. لوه سر لاقلی سر، همه دارنه دردسر.

lave sar lāqli sar, hamə dārənə dardesar.

ب.ف: روی دیگ روی تابه، همه درد سر دارند.

م.ک: مسئولیت دردسر دارد.

۴۳۲۰. لوه لاغلی ره گنه ته کنگ سیوئه، افتوگنه صَلّ علی.

lave lāqli rə gənə te kəng siyu-ə, afto gənə sall-e alā.

ب.ف: دیگ به تابه می‌گوید کونت سیاه است،

«افتو» می‌گوید صَلّ علی.

م.ک: عیب خود را نمی‌بیند و از دیگران عیب‌جویی می‌کند.

ب.ن: دیگ به دیگ می‌گوید: رویت سیاه!

چُس را ببین که به آب غلیان می‌گوید بو گندو!

آب کش به کفگیر می‌گوید: نه سوراخ داری! کفگیر

به آفتابه می‌گوید: دو سوراخ داری! عیب کسان منگر

و احسان خویش.

۴۳۲۱. لوه مگلی وخته خشحالی. «آ»

lave makkəli-o xannə xəššāli.

ب.ف: دیگ کوچک و خنده و خوشحالی؟

م.ک: خطاب به عروس و دامادی که زندگی مستقل

شروع می‌کنند.

۴۳۲۲. لوه هرچی گت بوو، خالی وونه.

lave harci gat bavu, xāli vunə.

ب.ف: دیگ هر چه بزرگ باشد، خالی می‌شود.

م.ک: هر چیز زیاد روزی تمام می‌شود.

ب.ن: هر کمالی را زوالی در پی است.

۴۳۲۳. له واری کارهاکردن. «ک.ج»

lahvāri kār hākordan.

ب.ف: شلایی کار کردن

م.ک: با تجربه و پرکاری مانند سیل به کار هجوم

می‌آورد.

ب.ن: هجومی کار کردن. بیخ کار را در آوردن. از

کار نترسیدن

۴۳۲۴. له بخرده بینج پلا بخرده.

le baxərd binj-e pələ baxərdə.

۴۳۲۵. له بُرده بینج پلاره بخرده.

le burdə binj-e pələ rə baxərdə.

ب.ف: پلوی شالی بر زمین افتاده را خورد.

م.ک: وا رفته است.

ب.ن: شل وول است.

۴۳۲۶. له بورده آدم ره زندگی، کینگه نژّه. «سوا»

le burdə ādəm rə zəndi, kingə nazənnə.

ب.ف: زمین خورده را با زانو ضربه نمی‌زنند.

م.ک: ضعیف کشی نکن.

۴۳۲۷. لویزک دریاباره.

lavizək dar biyārdə.

ب.ف: جفتک‌پرانی کرد.

م.ک: بامبول در آورد.

۴۳۲۸. لیلاکه ناینه شلوار، هفتا هفتا به یک بار.

ləylā ke nāynə šəlvār, haftā haftā be yək bār.

م.ک: سزای آن که از این کارها کند همین است.
ب.ن: هر که آن کند که نباید آن ببند که نشاید.

۴۳۳۶. لینگ ولونه خلق بیمه.

ling-o lu-e xalq baymə.

ب.ف: لگد مال مردم شدم.
م.ک: بی آبرو شدم.

۴۳۳۷. لینگه پلاتیم بزورا بورده.

ling-ə pələtim bazu rā burdə.

ب.ف: پایش را دانه‌ی پلو زد و راه رفت.
م.ک: [دختر آخری به عنوان جهیزیه] خانه را از
اثاثیه خالی کرد.
۴۳۳۸. لینگه هدا توردم.

ling-ə hədā tur dam.

۴۳۳۹. لینگ هدا ولیک که. لینگ ره دارهدا.
ling-ə hədā valikkə. ling rə hədā dār.
ب.ف: پایش را به دم تبر داد. پایش را به درخت
ولیک داد.
پایش را [طاق بان] به دیوار چسباند.
م.ک: منکر شد.

۴۳۳۹. آروس نداشتته شلوار، هفتاره دپوشته یک بار.

arus nədāstə səlvār, haftā rə dapuštə yək bār.

ب.ف: لیلای که شلوار نداشت، هفت تا را به یک
بار پوشید.

عروس که شلوار نداشت، هفت تا را به یک بار
پوشید.

م.ک: کم جنبه است.

ب.ن: ندید بدید وقتی که دید به خودش چید.

۴۳۴۰. لینگ جه پس دنه، دس جه پیش کشنه.

ling je pas denə, das je piš kašənə.

ب.ف: با پا پس می‌زند، با دست پیش می‌کشد.
م.ک: ناز می‌کند.

ب.ن: از پا پس می‌زند، با دست پیش می‌کشد.

۴۳۴۱. لینگ ره بوریه.

ling rə bavriyə.

ب.ف: پا را بریده.
ب.ن: قطع رابطه کرد. در خانه‌ی کسی پا نگذاشت.

۴۳۴۲. لینگ ره نشست دله نکف.

ling rə našost dələ nakəf.

ب.ف: پا نشسته تو نیفت.
م.ک: دخالت بی جا نکن. فضولی موقوف!

۴۳۴۳. لینگ لوهاوردن.

lingəlu həverdan.

ب.ف: زیر پا گرفتن و لگد کردن.
م.ک: حق کسی را ضایع کردن.
ب.ن: حق کسی را پایمال کردن.

۴۳۴۴. لینگ نشست مهمون جه ونه بترسین!

ling našost mehmūn je vāne batərsiyən!

ب.ف: از مهمان پا نشسته باید ترسید!
م.ک: از مهمان ناخوانده باید ترسید. مهمان ناخوانده
بلای ناگهانی است.

۴۳۴۵. لینگ وری نشونی گوال، سروری بور.

ling-e vari našuni guāl, sar vari bur.

ب.ف: با پا به جوال نمی‌روی، با سر برو.

تبرستان
www.tabarestan.info

ب.ف: ماه را با آدم خوک صفت نو کردن.
م.ک: نو کردن ماه برایش خوش یُمی نیاورد.

۴۳۴۵. مادکتی شو، تو هلنگسی هسی. «ج»
mādakəti šu, tu haləngəssi hassi.

ب.ف: در شب مهتابی، تو دست و پا چلفتی هستی.
م.ک: دست و پا چلفتی هستی (برایت شب مهتابی و غیر مهتابی یکی است).

۴۳۴۶. ماده بویه.
māda baviyə.

ب.ف: ماده شد.
نک: ماچه موسه ...

۴۳۴۷. ماده گوزگوز؟
mādaḡo-o guz?

ب.ف: گاو ماده و گوزیدن؟
م.ک: این کار از او بر نمی آید.

۴۳۴۸. مادیون تادم نزنه، یابوسم نزنده.
mādyun tā dām nazəna, yābu səm nazənda.

ب.ف: تا مادیان دم نزند، یابوسم بر زمین نمی کوبد.
م.ک: نیاز جنسی منجر به واکنش می شود.
ب.ن: تا مرغ پشت ندهد، خروس سوارش نمی شود.

۴۳۴۹. مادیون ره ذوالجنا هاکنی مجلس ره شاش زنّه. «آ»
mādyun rə zoljənā hākəni məjles rə šāš zannə.

ب.ف: مادیان را ذوالجناح کنی در مجلس (میدان تعزیه) می شاشند.
م.ک: این کار، مردانه است.

۴۳۵۰. مادیون لو، نراسب دوائه. «آ»
mādyun-e lu, nar-e asb-e dāvā.

ب.ف: لگد مادیان، درمان اسب نر است.
م.ک: لگد مادیان نشانه‌ی رضایت است.

۴۳۵۱. مادیون کُ... اسب کُ... آتا هسه.
mādyun-e k... asb-e k... atā hassə.

ب.ف: کُ ... مادیون با کُ ... اسب یکی است.
ب.ن: جمع و آدینه یکی است. چه علی خواجه و چه خواجه علی.

۴۳۴۰. ماتیکّه ره موندنه.
mā tikkə rə mondəna.

ب.ف: به ماه پاره می ماند.
م.ک: بسیار زیباست.
ب.ن: مثل ماهپاره است. مثل ماه.

۴۳۴۱. ماچکل هره تادرکندانه. «ب»
māckəl-e hərə tā darkəndā-ə.

ب.ف: کشش مارمولک تا آستانه‌ی در است.
م.ک: توان او در حد امکان است.
ب.ن: خیز گربه تا در کاهدان است. پرواز گنجشک تا لب بام است.

۴۳۴۲. ماچکول قبرسریته.
māckul-e qabr-e sar bayyə.

ب.ف: مارمولکِ سر قبر شد.
م.ک: بی مورد شلوغ است.

۴۳۴۳. ماچه موسه.
māccə mus-ə.

ب.ف: مطیع ماده است.
م.ک: مطیع و زیون زن است.

۴۳۴۴. مادرمه ره خی دمتن.
mādarkmə rə xi damətan.

۴۳۵۲. مادِیون مَگه ذوالجنا وونه؟

mādyun mage zoljənā vunə?

ب.ف: مادیان مگر ذوالجناح می‌شود؟

م.ک: این کار مردانه است.

۴۳۵۳. مارِبدبختی دتر مکنّاگوشه گریزوه.

mār-e badbaxti dətər-e məkənā gušə gər bazuhə.

ب.ف: بدبختی مادر به گوشه‌ی چارقِد/روسری

دختر گره خورده است.

م.ک: سرنوشت دختر به سرنوشت مادر گره خورده

است.

۴۳۵۴. مارِبتیم گوکلومه.

mār-e bətim gu kəlum-ə.

ب.ف: شکم مادر طویله‌ی گاو است.

م.ک: تربیت خانواده اصل است.

ب.ن: تَره به تخمش می‌رود حسنی به بابا. سو به سو

می‌رود چغندر به کونه.

۴۳۵۵. مارِبوخوچور تَره تاچوچمار شیر. «رام»

mār-e bu xojur tərə tā cučmār-e šir.

ب.ف: بوی مادر خوشتر است تا شیر دایه.

م.ک: دایه مادر نمی‌شود. بدل جای اصل را

نمی‌گیرد.

۴۳۵۶. مار، بینج کود سروجه گدکنه.

mār binj-e kud-e sar vacə gad kənnə.

ب.ف: مادر، روی تل پوسته‌ی شلتوک بچه بزرگ

می‌کند.

م.ک: مادران هنر و پایداری دارند.

۴۳۵۷. مارِپیشه، دتر شه.

mār-e piš-ə dətər-e šə.

ب.ف: ویژگی‌های مادر به دختر می‌رسد.

م.ک: خوی مادر به دختر ارث می‌رسد.

ب.ن: چراغ از چراغ نور گیرد.

۴۳۵۸. مارِپیشه مارِاینک دِمبال. «ج»

mār piš-ə mār əynək dəmbāl.

ب.ف: مادر پیش و بچه‌ها به دنبال.

م.ک: آدم سور چران خوش سلیقه از کار در می‌آید.

۴۳۵۹. مارِتخت هاده، بخت ندنه.

mār taxt hādə, baxt nadenə.

ب.ف: مادر تخت [پادشاهی] را بدهد، بخت

نمی‌دهد.

م.ک: بخت از اراده‌ی انسان‌ها خارج است.

ب.ن: بخت در بازار نمی‌فروشند.

۴۳۶۰. مارِتن دلسوج تر، دای مارکله کته بسوته. «ک.ج»

mār-e ton delsuhtar, dāymār kolə katə basutə.

ب.ف: دلسوزتر از مادر، دایه است که در اجاق افتاد

و سوخت.

م.ک: به ظاهر دلسوزتر است.

ب.ن: مادر را دل می‌سوزد، دایه را دامن.

۴۳۶۱. مارچوک. «آ»

mārčuk.

ب.ف: مادری!

م.ک: بسیار وابسته به مادر.

۴۳۶۲. ماردارگوز هَمُن دَره، بی مارگوزِمدون دَره. «ک.ج»

mārdār-e guz hamon darə, bimār-e guz medon

darə.

ب.ف: گوز فرزند مادر دار در انبان است، گوز

بی مادر در میدان (افشا شده) است.

م.ک: مادر عیب‌های فرزند را می‌پوشاند، وای بر

فرزندِی که مادر ندارد.

۴۳۶۳. مارِدنی پک هاگردنه. «آ»

mār dany bek hākərdənə.

ب.ف: مادر که نیست، ما خودمان بیک (خان)

هستیم.

م.ک: امروز آزادیم، هر کاری دلمان می‌خواهد انجام

می‌دهیم.

۴۳۶۴. مارِدل کرگ دله، وچه‌ی دل ورگ دله. «گ»

mār-e dəl kərg-e dəl-ə, vacə-ye dəl vərg-e dəl-ə.

ب.ف: دل مادر دل مرغ است و دل بچه دل گرگ

است.

م.ک: دلسوزتر از مادر نیست.

ب.ن: پدر و مادر به اولاد بسته‌اند و اولاد به سگ.

۴۳۷۳. مارکینگمون دکته.

mār-e kingə mun dakəta.

ب.ف: به خشتک مادر چسبیده است.

م.ک: به مادر وابستگی دارد. به تن مادرش چسبیده است.

۴۳۷۴. مارگوزن، وجه اشکارچی وونه.

mār-e guzən, vacə əşkərçi vuna.

ب.ف: بچه‌ی مادرگوزو، شکارچی می‌شود.

نک: مار که گوزن هسته ...

۴۳۷۵. مارگه دای ماربُو، پی یرم کل پی یروونه. «ک.ج»

mār gə dāymār bavu, piyaram kal piyar vuna.

ب.ف: مادر که زن بابا شود، پدر هم پدرخوانده می‌گردد.

م.ک: هنگامی مادر فوت کرد یا طلاق گرفت و زن پدر جای مادر را گرفت، مهر پدری هم کم‌تر می‌شود.

ب.ن: جنس بدلی جای اصل را نمی‌گیرد.

۴۳۷۶. مارنخ تسبیح هسته، پی یرگلم.

mār nax-e tasbe hassə, piyər goləm.

ب.ف: مادر نخ تسبیح است، پدر منگوله.

م.ک: پایه‌ی مهر خانه، مادر است.

۴۳۷۷. مارونه اسری بو، وجه مصری دریبه.

mār vənə asri bu, vacə məsəri darbiye.

ب.ف: مادر باید مانند اشک چشم باشد، تا فرزند هم مانند او صاف و زلال باشد.

م.ک: گرایش‌ها، فرهنگ و خصلت‌های خانواده در فرزندان تأثیر دارد.

ب.ن:

پسر کو ندارد نشان از پدر

تو بیگانه خوانش مخواش پسر.

«فردوسی»

۴۳۷۸. مارون عسلی بو، وجه مثلی بوو.

mār vənə asli bu, vacə məsəli bavu.

ب.ف: مادر باید عسلی باشد، تا بچه مثال زدنی.

نک: مار و نه اسری بو ...

۴۳۶۵. مارره خانی بشناسی، کیچاره بوین.

mār rə xāni bəšnāsi, kijārə bavin.

ب.ف: می‌خواهی مادر را بشناسی، دختر را ببین.

م.ک: بچه آینه‌ی پدر و مادر است.

۴۳۶۶. مارره مارشی پلی ننگه.

mār rə mār-e ši pali nang-ə.

ب.ف: مادر در بیان راز از شوهر دوم پرهیز می‌کند.

م.ک: ناپدری محرم اسرار نیست.

۴۳۶۷. مارطالع کیجای دستمال گوشه دوشه.

mār-e tāl'e kijā-ye dasmāl gušə davəssə.

ب.ف: سرگذشت دختر همانند مادر است.

نک: مار بدبختی دتر مکتا ...

۴۳۶۸. مارغانه رنگی، عیدی روز هسته.

mārqānə rangi, aydi ruz hassə.

ب.ف: تخم مرغ رنگی، ویژه‌ی روز عید است.

م.ک: دختر فقط در شب عروسی باید لباس عروس بپوشد.

هر چیزی موقع مخصوص خودش را دارد.

۴۳۶۹. مارغانه سرنیشتی؟

mārqānə sar ništi?

ب.ف: [مانند مرغ کرج] روی تخم مرغ نشسته‌ای؟

م.ک: تبتل است.

۴۳۷۰. مارکه شیرندنه، وجه پی یرشه.

mār ke šir nadenə, vacə piyərə-šə.

ب.ف: مادر که شیر نمی‌دهد، بچه از آن پدر است.

م.ک: شیر دادن، بچه را به مادر وابسته‌تر می‌کند.

۴۳۷۱. مارکه گوزن هسته، وجه لله چی کفنه! «آ»

mār ke guzən hastə, vacə laləci kafənə.

ب.ف: مادر که گوزو باشد، بچه نی نواز می‌شود!

م.ک: هر خصلتی ارثی است (به طنز).

۴۳۷۲. مارک مارک کانده.

mārək mārək kändə.

ب.ف: مادرانه عمل می‌کند.

م.ک: مهربانانه چم و خم کسی را گرفتن.

۴۳۷۹. مارونه بد بوئه، کبجاشی خنه داربوئه.

mār vāne bad buə, kijā sī xənədār buə.

ب.ف: مادر باید بد (سخت گیر) باشد، تا دختر کدبانوی خوبی شود.

م.ک: مادر سخت گیر، دختر کدبانو تربیت می کند.

۴۳۸۰. ماره کینگ بن، پی یردول وخایه پیداکنه.

mār-e king-e bən, piyər-e dul-o xāyə pidā kənnə.

ب.ف: در نشیمن گاه مادر، بیضه ی پدر را پیدا می کند.

م.ک: از تن پروری و تنبلی فقط در خانه شکار می کند.

۴۳۸۱. ماره گانه: ته درنیا من دریم!

mā rə gānə: tə dar niyā mən darbiyəm!

ب.ف: به ماه می گوید: تو در نیا من در بیایم!

م.ک: بسیار زیباست.

ب.ن: به ماه می گوید: تو در نیا تا من در آیم!

۴۳۸۲. مارهنرکیجای مکناکناردوسته. «ج»

mār-e hənər kijā-ye məkənā kənār davəstə.

ب.ف: هنر مادر به گوشه ی چارقد (روسری) دختر بسته است.

م.ک: مادر هنرمند، دختر هنرمند تربیت می کند.

ب.ن: دختر به مادر می رود، گوساله به گاو.

۴۳۸۳. مارکه هیزه، دترمکناره دنبال دوسته.

mār ke hiz-ə, dətər məkənā rə dənbal davəstə.

ب.ف: مادر که هیزه است، دختر روسری اش را به عقب می بندد.

م.ک: دختر از رفتار مادر می آموزد یا پیروی می کند.

۴۳۸۴. مازبزا دوتنه، مازنژادوتنه. «رام»

māzbazā dunna, māj nazā dunna.

ب.ف: زنبور گزیده می داند، زنبور نگزیده هم می داند.

م.ک: از این موضوع همه آگاهند.

ب.ن: چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است.

۴۳۸۵. مازرون انگیر مامیج نوونه.

māzərun-e angir mamij navunə.

ب.ف: انگور [دشت] مازندران مویز نمی شود.

م.ک: تحول و دگرگونی به زمینه ی مناسب نیاز دارد.

ب.ن: مطلب بوی نافه از مردار.

۴۳۸۶. مازکالی ره چونینگن.

māzkālī rə cu ningən.

ب.ف: به لانه ی زنبور چوب فرو نکن.

نک: سگ داهون ره چو نخه ...

۴۳۸۷. مازندرون داردانه، داردارهم دارنه.

māzandarən dār dānə, dār dār ham dārnə.

ب.ف: مازندران درخت دارد، نگهدار درخت هم دارد.

ب.ن:

نبینی باغبان چون گل بکارد

چه مایه غم خورد تا گل بر آرد.

«فخرالدین اسعد گرگانی»

۴۳۸۸. ماس باکلانه من، خالی کلانه من ونیم.

mās bā kəlā no mən, xālī kəlā no mən-o nim.

ب.ف: ماست با خم نه من، خم خالی نه من و نیم.

م.ک: ادعای بی پایه در مناسبات بازاری.

۴۳۸۹. ماس پلکان زن نوونه. «ج»

māss-e pelikā zan-e zar navunə.

ب.ف: کوزه ی ماست، زر (کمک خرج عروس)

زن نمی شود.

م.ک: بی مایه فطیر است.

۴۳۹۰. ماست بخورزونا بزن، یک غازونیم بالا بزن.

māst bəxor zərnā bazən, yək qāz-o nim bālā bazən.

bazən.

ب.ف: ماست بخور سرنا بزن، یک غازونیم بالا

بزن.

م.ک: به تو چیزی نمی رسد.

ب.ن: کاه بده کلاه بده، یک غازو نیم بالا بده.

۴۳۹۱. ماس ره سگ بخورده، بزیش بمالستنه.

māst rə sag baxordə, bəz-e riš bəmāləsstənə.

م.ک: نقطه ضعف خلاف کار، او را لو می دهد.
ب.ن: انبر را در آتش می گذارند دزد خبردار می شه.

۴۳۹۹. ماقع کارناخشه، ماقع بخردن تشه!

māq'e-e kār nāxəš-ə māq'e-e baxərdən taš-ə!

ب.ف: زمان کار ناخوش است، هنگام خوردن آتش!
م.ک: تنبل و تن پرور است.
ب.ن: وقت خوردن قلچماقم، وقت کار کردن چلاق.

۴۴۰۰. ماکه باتوئه ک ... درکون ستاره.

mā ke bātu-ə k... dar kun-e sətārə.

ب.ف: ماه که با توست کی .. در کون ستاره.
م.ک: یار اصلی که باشد، به دیگران نیازی نیست.
ب.ن: یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم.

۴۴۰۱. مال آتاراه شونه، دل هزارتا.

māl attā rāh šunə, dəl həzārtā.

ب.ف: مال (چهارپا = اسب، خر و گاو) یک راه می رود، دل [صاحب مال] هزار راه.
م.ک: هرگاه مالی را دزد ببرد، صاحب مال به همه بدگمان می شود.

۴۴۰۲. مالاشه قوه ره نوینه، دریوره میون نکنه. «ک.ج»

mālā še qovvə rə navinə, daryurə miyun nakonə.

ب.ف: ماهی گیر نیرویش را نبیند، به میان دریا نمی رود.
نک: گوشه شاخ ره ...

۴۴۰۳. مال خرینتی یال ره هارش، زن ورنی پروماره هارش.

māl xarinni yāl rə hərəš, zan varni pər-o mār rə hərəš.

۴۴۰۴. اسب خریندی دم و یال هارش، گوخریندی توارره هارش، زن ورنی زن مارره هارش.

asb xarindi dəm-o yāl-lə hərəš, gu xarindi təvār rə hərəš, zan varni zanmār rə hərəš.

ب.ف: مال می خری به یالش نگاه کن زن می بری به پدر و مادرش نگان کن.

ب.ف: ماست را سگ خورد به ریش بز مالیدند.
م.ک: گناه را به گردن دیگری انداخت.

۴۳۹۲. ماست مایه نیتن.

māst māyə naitən.

ب.ف: ماست مایه نگرفتن.
م.ک: هیاهوی خارج از اندازه ایجاد شدن.
ب.ن: آن سرش ناپیدا بودن.

۴۳۹۳. ماس، جان «درآکینگ» ما.

māsə jānə "darāking" e mā.

ب.ف: ماست هم ماست «درآکینگ» ما.
م.ک: رو دست خورد.

۴۳۹۴. ماس ده دوگیر بیه، ترش دونه اسیر بیه.

māsde dugir bayyə, tərš-e due asir bayyə.

ب.ف: ماست فروش خریدار دوغ شد، محتاج دوغ ترش گردید.
م.ک: از عزت به ذلت افتاد.

۴۳۹۵. ماس کلفه کانده.

mās kəlfə kändə.

ب.ف: ماست را کلافه می کند.
م.ک: کار بیهوده می کند.
ب.ن: سماق می مکد. آب در هاون می کوبد.

۴۳۹۶. ماسوره دشنین.

māsurə dəšəniyən.

ب.ف: کلافه کردن.
م.ک: سر در گم شدن.

۴۳۹۷. ماسه پلی هدائه / بشندیه.

mās-ə pali hədāə\bašəndiy.

ب.ف: ماست را ریخت.
نک: دونه پاش باکله بشنیه.

۴۳۹۸. ماشه ره کله بیلی دزد خورداروونه.

māšə rə kələ biyəli dəzd xavərdār vunə.

ب.ف: انبر را که در اجاق بگذاری دزد با خبر می شود.

۴۴۱۰. مال که شه صاحب ره نشنوسه، وره یال ودم هاکنن.
māl ke še sāheb rə nāšnosa, vərə yāl-o dām
hākənən.

ب.ف: مال که صاحبش را شناسد، [باید] یال و
دمش را برید.

م.ک: مال (حیوان خانگی) که صاحبش را شناسد،
ممکن است گم شود.

۴۴۱۱. مال که شه صاحب ره نمونده، حرومه.
māl ke še sāheb rə namundə, harum-ə.

ب.ف: مال که به صاحبش نماند، حرام است.

م.ک: مالی که به صاحبش نرود، حرام است.

۴۴۱۲. مال که شه صاحب ره نمونده، وره عزا بکوشن.
māl ke še sāheb rə namundə, vərə azā bakušən.

ب.ف: مال که به صاحبش نماند (به صاحبش
نرود)، در عزایش بکُشند.

م.ک: مالی که به صاحبش نرود، حرام است.

۴۴۱۳. مال گنه: مه ره دار، من ته ره دارمه.
māl gənə: mərə dār, mən tərə dārmə.

ب.ف: مال می گوید: مرا نگهدار، من تو را نگه
می دارم.

م.ک: دانستن ارزش مال برکت می آورد.

۴۴۱۴. مال مردم، دل بی رحم.
māl-e mardəm, dāl-e birahm.

ب.ف: مال مردم، دل بی رحم.

م.ک: نسبت به مال دیگران دلسوز نیست.

ب.ن: به مال مفت رسیدی، هلاک کن خود را.

۴۴۱۵. مال مفت جه برسی، خادره هلاک نکان.
māl-e moft je barəsi, xād rə həlāk nakān.

ب.ف: به مال مفت که رسیدی، خودت را هلاک
نکن.

م.ک: در خوردن جانب احتیاط را رعایت کن.

ب.ن: با این که خوردنی به رایگان به دست آورده‌ای،
آن قدر مخور که برایت زیان بخش باشد.

۴۴۱۶. مالِ هداون، بی کشی و بارون. «آ»
māl hədāvan, bi kaši-yo bārvan.

اسب می خری به دم و یالش نگاه کن، گاو می خری
به تبارش نگاه کن، زن می گیری به مادرش نگاه کن.
م.ک: در گزینش هر چیز به اصل و گوهر آن توجه
کن. در ازدواج به خانواده توجه کن.

ب.ن: دختر می خواهی مادرش را ببین، کرباس
می خواهی پهنایش را ببین.

۴۴۰۵. مالاخوشه قوه ره وینه دریا شونو. «رام»
mālā xoše qovvə rə vinnə dəryā šuno.

ب.ف: ماهی گیر به نیروی خود نگاه می کند به دریا
می رود.

نک: گو شه شاخ ره ...

۴۴۰۶. مال داری ارثی نه، پمستی هسته. «سوا»
māl dāri ersi niyə, bəməsənni hastə.

ب.ف: مال داری ارثی نیست، تربیتی است.

م.ک: گنج حاصل رنج است.

ب.ن: به راحتی نرسید آن که زحمتی نکشید.

۴۴۰۷. مال داری، ماتم داریه.
māl dāri, mātəm dāri-yə.

ب.ف: مال داشتن، ماتم داشتن است.

م.ک: دامدار همواره منتظر مرگ و میر دام است.

ب.ن: لشکر بی مرگ نمی شود.

۴۴۰۸. مالِ کافر، نصیب بی دینه.
māl-e kāfər, nasib-e bidin-ə.

ب.ف: مال کافر، نصیب بی دین است.

ب.ن: سزای خلق ملحد، تیغ کافر.

ریش بد را داروی بد یافت رگ
مرسر خر را سزد دندان سگ.

«مولوی»

۴۴۰۹. مال که دگردشه، شه صاحب شه خرکنده.
māl ke dagərdəšə, šə sāhebesse xer kəndə.

ب.ف: مال که برگشت، برای صاحب خود خیر
می آورد.

م.ک: مال گم شده/ پس داده شده که پیدا شد، برای
صاحبش خیر می آورد.

ب.ن: خیر به صاحب خیر بر می گردد.

۴۴۲۳. ماهی هسته، دومبه تلی دارنه، جومبه.

māhi hastə, dombə tali dārənə, jombə.

ب.ف: ماهی است، می دانم خار دارد، می جوم.

م.ک: مهمانی که سر سفره حقوق دیگران را رعایت نمی کند.

۴۴۲۴. مثل این که اسپارو وادکته. «آ»

mesle-e in ke aspeyārə rə vā dakətə.

ب.ف: گویی که باد در درخت سپیدار افتاد.

م.ک: مانند بید به خود می لرزد.

۴۴۲۵. مثل این که شال پوستی کلاره گیربیاره.

mesl-e in ke sāl pussi kolā rə gir biyārə.

ب.ف: مثل این که شغال کلاه پوستین را گیر آورده باشد.

م.ک: چیزی مفت گیر آورد.

۴۴۲۶. مثل این که گوگی میون شیش بکشی.

mesl-e in ke gugi miyon šis bakəši.

ب.ف: مثل این که میان تپاله ی گاو ترکه کشیده باشند.

م.ک: خیلی به هم همانندند (سویه منفی دارد).

ب.ن: عینو تپاله که از وسط نصف شده باشند.

مثل این که دو پیت را از وسط نصف کرده باشند.

۴۴۲۷. مثل این که گوهن دکته.

mesl-e inke gu han dakətə.

ب.ف: مثل این که گاو در خندق افتاد.

م.ک: انگار نه انگار که وجود داشت.

ب.ن: خری زاد و خری رید و خری مرد.

۴۴۲۸. مثل این که ملاماس بخره!

mesl-e inke mällā mās baxərə!

ب.ف: مثل این است که ملا ماست بخورد!

م.ک: بسیار سهل و آسان است (طنز).

ب.ن: مثل آب خوردن سر کشید.

۴۴۲۹. مثل مهروک ره بیره.

mesl-e mahr vak rə bayrə.

ب.ف: مثل [این که] مار قورباغه را گرفته باشد.

م.ک: به آسانی گیرش آورد و ولش نمی کند.

ب.ف: مال راحت به دست آمده، بی تسمه و باربند است.

م.ک: بی حساب و کتاب و بی بند و بار است.

۴۴۱۷. ماله ره ردها دادا.

mālə rə rad hādā.

ب.ف: ماله را رها کرد.

م.ک: راز را فاش کرد. راز را نپوشاند.

۴۴۱۸. مالی که سر به شینین داره، صاحبم وه کمکه. «ک.ج»

māli ke sar be šīyanin dārə, sāhebam ve komak-ə.

ب.ف: احشامی که سر به نابودی دارند، صاحبشان هم کمک می کند.

م.ک: صاحب باید در نگهداری مال بکوشد.

ب.ن: تقدیر است و کاریش نمی شود کرد. با تقدیر و تدبیر چه سود.

۴۴۱۹. ماهی بی تلی، ممیج بی دم.

māhi-ye bi tali, mamij, bi dām.

ب.ف: ماهی بدون خار، مویز بدون دم.

م.ک: هیچ عیبی ندارد.

۴۴۲۰. ماهی دریو، جفتی چند؟

māli dəryu, jəfti cəndə?

ب.ف: ماهی در دریا، جفتی چند؟

م.ک: تا چیزی را به طور قطعی به دست نیاوردی، از آن خود ندان. آرزوهایت را با واقعیت یکسان ندان.

ب.ن: ماهی را در دریا مفروش. وعده ی سر خرمن.

۴۴۲۱. ماهی ره هروقت اودله جه بهیری تازه هسته.

māhi rə harvaqt u dələ je bahiri tāzə hassə.

ب.ف: ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است.

م.ک: کار نیک نیاز به زمان خاص ندارد.

ب.ن:

ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است. «دهخدا»

۴۴۲۲. ماهی نخریتی، ونه دم ره زنن.

māhi naxrinni, vənə dām rə nazən.

ب.ف: ماهی نمی خری، دمش را زنن.

م.ک: توی سر مال زنن.

ب.ن: مثل گرفتن گربه موش را.

۴۴۳۷. مثل مهر، وگ بخرد بو.

mesl-e mahar, vak baxærd bu.

ب.ف: مثل مار که قورباغه خورده باشد.

م.ک: آدم لاغری که شکم گنده‌ای داشته باشد.

۴۴۳۸. معج تک دکنه. «ج»

mac-e tæk dakəta.

ب.ف: بد غذا شد.

م.ک: در غذا خوردن بد اداسست.

ب.ن: آن که هر غذایی به دهنش نمی‌چسبد.

۴۴۳۹. مچرجال هکرده. «ج»

mæcær cāl hakərdə.

ب.ف: مچرجال کرد.

م.ک: خیال رفتن ندارد.

ب.ن: کنگر خوردن و لنگر انداختن.

۴۴۴۰. مچرسره‌نیشته.

mæcær-e sar hənīštə.

ب.ف: روی «مچر» خوابید.

م.ک: در خانه ماندگار شده است و بیرون نمی‌آید.

ب.ن: در خانه جا خوش کرد.

۴۴۴۱. مجیله او دکنه، گته: دنیا ره او بورد.

məjilə u dakəta, gətə: dənyā rə u bavərdə.

ب.ف: مورچه در آب افتاد، گفت: دنیا را آب برد.

م.ک: خود را مرکز ثقل دنیا می‌دانند و فقط به

خودشان می‌اندیشند.

ب.ن: مورچه را آب برد، خیال کرد دنیا را آب برده

است.

۴۴۴۲. مجیله چیه، ونه کله پاچه بوئه!

məjilə ciyə, vənə kalləpācə bu!

ب.ف: مورچه چیست که کله پاچه‌اش باشد!

م.ک: انتظار و توقع باید در حد امکان باشد.

۴۴۴۳. محنت زده ره علی یار نوونه، کارکه از بنیه خراب بیّه

تاسرخار نوونه.

mehnat zadə rə ali yār navunə, kār ke az bənyə

xərāb bayyə tā sar xār navunə.

ب.ف: محنت زده را علی یار نمی‌شود، کاری که از

۴۴۳۰. مثل تلی مَسک ماسنه.

mesl-e tali massæk māsənə.

ب.ف: مانند «تلی مسک» می‌چسبد.

نک: تلی ماسک

۴۴۳۱. مثل سگ بوره شال خنه.

mesl-e sag bu rə šāl-e-xənə.

ب.ف: مثل این که سگ برود به خانه‌ی شغال.

م.ک: هرج و مرج و پر هیاهو است.

۴۴۳۲. مثل سگ پته آش بخره.

mesl-e sag patə āš baxərə.

ب.ف: مانند سگی که «پته آش» خورده باشد.

م.ک: آداب غذا خوردن نمی‌داند.

۴۴۳۳. مثل سگ حسن دله تجنه.

mesl-e sag-e hasən dale tājənə.

ب.ف: مانند سگ حسن دله می‌دود.

م.ک: هر چه تلاش می‌کند، نمی‌رسد. آدم گرفتاری

است.

۴۴۳۴. مثل سه میون لآب بکنی.

mesl-e se miyun lāb bakəni.

ب.ف: مثل سیب که از میان نصفش کنی.

م.ک: خیلی به هم شبیه هستند. (سویه‌ی مثبت).

ب.ن: مثل سیبی که از وسط نصف شده باشد.

۴۴۳۵. مثل کرچک/غوش، چینیکا/چیندکاره بیره. «آ.د»

mesl-e kərcək\quš, cinikā\cindekā rə bayrə.

ب.ف: مانند غوش (باز) که جوجه را به چنگ آورد.

م.ک: نیرومندی که تند و تیز کار انجام می‌دهد.

۴۴۳۶. مثل گو، هن دکفه؟ «آ»

mesl-e gu han dakəfə.

ب.ف: مثل گاو تو خندق افتاده باشد.

م.ک: آدم ارزشمندی که مرده باشد و برایش ارزشی

قایل نشوند.

۴۴۵۰. مریکن، دربار هدارهکن.

mer hakən, dəryā rə hədār hakən.

ب.ف: مهر را صدا بز (= بسم اله بگو)، از دریا گذر کن.

م.ک: با توکل به خدا دل به دریا بز.

۴۴۵۱. مرجه مرعمل انه، خرجه خر.

mar je mar aməl enə, xar je xar.

ب.ف: از مار مار به عمل آید، از خر خر.

م.ک: خصلت های ذاتی ارثی است.

ب.ن: از مار بچه مار آید. گندم از گندم بروید جو ز جو.

۴۴۵۲. مردانگی یک دانگش فراره.

mardānəgi yək dāngəš fərar-ə.

ب.ف: مردانگی یک دانگش فرار است.

م.ک: برای پرهیز از شدت درگیری، باید گریخت.

۴۴۵۳. مرد به قول وزن به وفا.

.mard be qol-o zan be vəfā

ب.ف: مرد به قولش و زن به وفایش.

م.ک: مسئولیت زن و شوهر موجب یکدلی است.

۴۴۵۴. مرد پشت وله.

mard-e pəšt val-ə.

ب.ف: پشت مرد خم است.

م.ک: مرد است و هزار کار.

۴۴۵۵. مرد حرف یک کلامه.

mard-e harf yək kəlām-ə.

ب.ف: حرف مرد یک کلمه است.

م.ک: حرف مرد یکی ست.

ب.ن: حرف مرد یک کلمه است.

۴۴۵۶. مرد دره دارسر، زن دره داربن.

mard darə dār-e sar, zan darə dār-e bən.

ب.ف: مرد روی درخت است و زن زیر درخت.

م.ک: زن و مرد همکار و همراه هستند. زن و مرد مکمل هم اند.

بن خراب است تا نهایت درست نمی شود.

م.ک: همیشه برای آدم بدبخت بلا نازل می شود.

ب.ن:

بدبخت اگر مسجد آدینه بسازد

یا طاق فرو ریزد یا قبله کج آید.

۴۴۴۴. مختاباد پیرتیه، بزکرد وونه.

moxābād pir bayyā, bəz-e kərd vuna.

ب.ف: سز چوپان که پیر شد، بزچران می شود.

نک: بامشی که لاغر ...

۴۴۴۵. مخ طویله ره گل هدا.

mex tavilə rə gəl hədā.

ب.ف: میخ طویله را فرو داد.

م.ک: محکم کاری کرد.

ب.ن: حرف خود را به کرسی نشاند.

۴۴۴۶. مخ ره هرچی بزنی، محکم ته وونه.

mex rə harci bazəni, mahkəmtə vuna.

ب.ف: بر میخ هر چه بکوبی، محکم تر می شود.

م.ک: هر چه بیش تر سختی بکشی، کار آزموده تر می شوی.

۴۴۴۷. مریزو، ماچکل بزو، کرکری هم دم بزو.

mar bazu, māckəl bazu, kərkəri ham dəm bazu.

ب.ف: مار زد، سوسمار زد، مار بی آزار هم دم زد.

م.ک: تو سر خور همه است.

ب.ن: آن که به ما نریده بود، کلاغ کون دریده بود.

۴۴۴۸. مریزه آدم هسته.

mar bazə ādəm hastə.

ب.ف: آدم مارگزیده است.

م.ک: آدم زخم خورده است.

۴۴۴۹. مریزه آدم، ممینه کاله جه ترسنه. «ج»

mar bazə ādəm, maminə kəlāf je tarsənə.

ب.ف: آدم مار گزیده از تاک چنبره زده می ترسد.

م.ک: زخم خورده از احتمال زخم خوردن دوباره می ترسد.

ب.ن: آدم مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسد.

۴۴۵۷. مرد او هسه وزن ین. «آ»

mard u hassə-o zan ban.

۴۴۵۸. مرد دریا هسه وزن پرزین. «د»

mard dəryā hassə-o zan parzin.

ب.ف: مرد آب است و زن بند.

مرد دریا است و زن پرچین.

م.ک: در اقتصاد خانواده، زن نقش مهمی دارد.

ب.ن: کدخدا رود باید و کدبانو بند.

۴۴۵۹. مرد شلوار که دتا بویه، زن ورنه.

mard-e šəlvār ke dətā baviyē, zan varnə.

ب.ف: شلوار مرد که دو تا شد، زن [دوم] می گیرد.

ب.ن: تنبان مرد که دو تا شد، فکر زن نو می افتد.

۴۴۶۰. مرد ره غرت کشنه، اسب ره سرباری.

mard rə qərət kəšnə, asbə rə sarbāri.

ب.ف: مرد را غیرت می کشد، اسب را بار اضافی.

م.ک: فشار بیش از ظرفیت، باعث آسیب می شود.

ب.ن: خر را سربار می کشد، جوان را ماشاء اله.

۴۴۶۱. مردم آدم ره کرک پرزندنه. «س»

mardəm ādəm rə kərək-e par zandənə.

ب.ف: مردم آدم را با پر مرغ نشانه دار می کنند.

م.ک: کار غیر متعارف باعث انگشت نما شدن

می شود.

۴۴۶۲. مردم اسب سرنشین، هروقت بوهه پیادوهه.

mardə-e asb-e sar nəšin, harvaqt buhə piyādū-hə.

ب.ف: سرنجام سوار بر اسب مردم، پیاده است.

م.ک: نباید به مال دیگران متکی بود.

ب.ن: مال مردم مال مردم است.

۴۴۶۳. مردم خرره ونه یک وری سواریین.

mardəm-e xar rə vənə yəkvāri səvār bayyən.

ب.ف: بر خر مردم باید یک وری سوار شد.

م.ک: به مال دیگران متکی نباش.

ب.ن: خر عاریه را یک وری سوار می شوند. هر که

سوار خر عاریه بشود باید یک وری بنشیند.

۴۴۶۴. مردم خرّه سغ دنه.

mardəm-e xar rə seq denə.

ب.ف: خر مردم را سیخ می کند.

م.ک: کارگشای دیگران است. رایگان کار می کند.

ب.ن: آب به آسیاب دیگران می ریزد.

۴۴۶۵. مردم «رزی یا»، شال جکه جکه. «آ»

mardəm-e raziā, šāl-e jakə jakə.

ب.ف: [به پشتیبانی و به علت حضور در] باغ انگور

مردم، [مانند] شغال جک جک (سروصدا) می کند!

م.ک: با امکانات دیگران سروصدا و ادعا می کند.

۴۴۶۶. مردم، سازه ره گنه: سازه کتین.

mardəm, sāzə rə gənə: sāzəkātīn.

ب.ف: مردم، به جارو می گویند: جاروی دسته دار.

م.ک: احترام به دیگران واجب است.

۴۴۶۷. مردم سره بسم الله، امه سره استغفرالله.

mardəm-e sərə bəsməllā, amə sərə estaqforollā.

ب.ف: خانه ی مردم بسم الله، خانه ی ما استغفرالله.

م.ک: خسیس سورچران است.

۴۴۶۸. مردم سفره سرچش ندارنه آتی ره بویه.

mardəm-e səfrə sar ceš nədārənə ātī rə baviyə.

ب.ف: کنار سفره ی مردم چشم دیدن دیگری را

ندارد.

م.ک: چشم تنگ است. بخیل است.

۴۴۶۹. مردم نانور، مردم بائور.

mardəm nāur, mar-e dām bāur.

ب.ف: نگو مردم، بگو دم مار.

م.ک: به مردم نباید اعتماد کرد.

ب.ن:

مردم بدگوهر به مار گزاینده ماند. «مرزبان نامه»

۴۴۷۰. مردم وجه، دوش بران نوونه. «س»

mardəm-e vacə, duš-e bərār navunə.

ب.ف: بجه ی مردم (فرزندخوانده)، یاور و کمک

آدم نمی شود.

م.ک: از بیگانه نباید توقع داشت.

ب.ن: فرزند کسی نمی کند فرزندی.

ب.ف: مرده را به جای خود بگذاری، به کفنش می‌ریند.

مرده را که به حال خود رها کنی، به کفنش می‌ریند.
نک: مرده اگر سرخاد...

۴۴۷۹. مرده ره سنگین بییری گوزنه.

mərdə rə sangin bayri guzənə.

ب.ف: برای مرده ارزش قایل شوی می‌گوزد.

م.ک: برای هر کسی در حد خودش باید ارزش قایل شد.

۴۴۸۰. مرده زنده بویه، بلا به جان بنده بویه.

mərdə zədə baviyə, bələ be jān-e bandə baviyə.

ب.ف: مرده زنده شد، بلا به جان بنده شد.

م.ک: به ناتوان یاری برسانی، باعث دردسر می‌شود.

۴۴۸۱. مرده شور ضامن قیامت/گورنیه.

mərdəšur zāmen-e qiyāmet/gur niyə.

ب.ف: مرده شور ضامن قیامت/گور نیست.

م.ک: هرکس مسؤول خود و پاسخگوی اعمال خویش است.

ب.ن: مرده شور ضامن بهشت و جهنم نیست.

۴۴۸۲. مرده‌ی تن کفن ره کشنه.

mərdə-ye tan-e kafən rə kašənə.

ب.ف: کفن تن مرده را می‌کشد.

م.ک: خیلی بی رحم و سودجو است.

۴۴۸۳. مرده‌ی خد سر، کفن ره رینه. «آ»

mərdə-ye xədsar, kafən rə rinə.

۴۴۸۴. مرده بی صاحب بووشه، کفن ره رینده. «د»

mərdə bisāhāb bavušə, kafən rə rində.

ب.ف: مرده‌ی خودسر، کفن را می‌ریند.

مرده بی صاحب شود، به کفنش می‌ریند.

نک: مرده اگر سرخاد...

۴۴۸۵. مردی کلاره اوبوردیه، گاته: کلامسه گت بیه!

mardi-ye kələ rə u bavərdiyə, gātə: kələ messe

gat biyē!

۴۴۷۱. مردم تک بن دوین.

mardəm-e tak-e bən daviyan.

ب.ف: دم دهن مردم بودن.

م.ک: رسوای خاص و عام بودن

۴۴۷۲. مرد کون ده بوو، نون ده بوو.

mard kun de bavv, nun de bavv.

ب.ف: مرد کون ده باشد، نان ده باشد.

م.ک: مرد باید نان آور باشد.

ب.ن: شوهرم شغال باشه، نانمش در تغار باشه.

۴۴۷۳. مردن ناشته ون گوی دیم گوگ دوست کته. «ج»

mardən nāštə von go-ye dim gug dust konnə.

ب.ف: مردم گوساله‌ی خود را فرزند خوانده‌ی گاو نداشته می‌کنند.

م.ک: به سختی تلاش معاش می‌کنند.

۴۴۷۴. مرده اگر سرخاد بواشه، خاشه کفنده رینده. «گ»

mərdə agər sar xād bavāšə, xāše kafəndə rində.

ب.ف: مرده اگر سر خود باشد، به کفنش می‌ریند.

م.ک: مدیریت منضبط شرط زندگی است.

ب.ن: مرده را که به حال خود بگذاری کفنش را نجس می‌کند.

مرده را که زیاد رو بدهی به تخته و تابوت می‌ریند.

۴۴۷۵. مرده بمرده، ونه موس یخه.

mərdə bamərdə, vənə mus yax-ə.

ب.ف: آدم که مُرد، کونش سرد می‌شود.

م.ک: از مُرده کاری بر نمی‌آید.

۴۴۷۶. مرده ره پاک بشسته.

mərdə rə pāk bašostə.

ب.ف: مرده را پاک شست.

م.ک: کار را بی عیب و نقص تمام کرد.

۴۴۷۷. مرده ره روهادن، شه کفن ره رینده.

mərdə rə ru hādən, šə kafən rə rində.

۴۴۷۸. مرده ره سرخد بهلی، شه کفنده رینده. «ق»

mərdə rə sarxəd behəli, šə kafəndə rində.

ب.ف: مار را از آتش در بیاوری، می گوید: کجایت
 سالم است [تا] بگزم.
 م.ک: سزای نیکی بدی است.
 ب.ن:

نیش عقرب نه از ره کین است
 اقتضای طبیعتش این است
 سزای نیکی بدی است.

۴۴۹۱. مره کالی جه در نیار.

mar rə kālī je dar niyār.

ب.ف: مار را از سوراخ / لانه، در نیار
 م.ک: برای خودت دردسر نیافرین.
 ب.ن: به دم مار خفته پا مگذار. کام شیران مخار.
 بر حریفی که بی سبب دارد
 سر آزار من بگو زنهار
 هان و هان راه جویش گیر و برو
 به دم مار خفته پا مگذار.

« هاتف »

۴۴۹۲. مرس تیم بخارده. «گ»

mārs-e tim bəxārdə.

ب.ف: تخم [درخت] راش خورد.
 م.ک: سگ جان است. جان سخت است. عمر
 طولانی می کند.

۴۴۹۳. مرسره / دم ره لینگ نهلی، ته ره گاز نهینه.

mar-e sar rə dām rə ling nehəli, tə rə gāz nahinə.

ب.ف: بر سر / دم مار پا نگذاری، گازت نمی گیرد.
 م.ک: کج خلقان و خلاف کاران را تحریک نکن.
 ب.ن: تا پای بر دم سگ ننهند، نگزد. مار خفته را
 بیدار نکن.

۴۴۹۴. مرضیه دوشک زن ره موندنه.

maziyə dušək zan rə mundənə.

ب.ف: به مرضیه ی شانه بالا انداز می ماند.
 م.ک: به خود می بالد.

۴۴۹۵. مرضی که ونه دواکنس دارییه، ونه از ریشه قطع

هاکنن.

marəzi ke vənə dəvā kənəsdār bayyā, vənə az
 rišə qat hākənən

ب.ف: کلاه مرد را آب برده بود، می گفت: کلاه
 برای من بزرگ بود.
 م.ک: سستی خود را در کار توجیه می کند.
 ب.ن: کلاه کل را آب برد، گفت: به سرم فراخ بود.
 «دهخدا»

۴۴۸۶. مردی که بی غرت دکنه، تاوستون اسب دم ره گره

زنده. «ج»

mardi ke bi qərat dakətə, tāvəstun asb-e dām rə
 gərə zandə.

ب.ف: مردی که بی غیرت شد، در تابستان دم اسب
 را گره می زند.
 م.ک: موقع کار از کار فرار می کند، موقع محصول
 برداری ادعای مزد دارد.
 ب.ن: وقت خوردن قلمچماقم وقت کار کردن
 چلاق. زیر کار در رویی می کند.

۴۴۸۷. مردی لینگ ره جوزونه، گته: آخ مه پشت.

mardi-ye lingə rə cu zunə, gətə:āx me pəšt.

ب.ف: پای مرد را چوب می زدند، می گفت: آخ
 پشت.

م.ک: پشتیبان موجب امنیت می شود.
 ب.ن: یکی را به فلک بسته بودند، کف پایش را
 می زدند، فریاد می زد: وای پشت! گفتند: چرا پشت؟
 گفت: اگر پشت داشتم کی چوب به پایم می خورد.

۴۴۸۸. مردی هنوز گوره ندیه، گوک ره بدیه.

mardi hanuz gurə nadiyə, guk rə badiyə.

ب.ف: مرد هنوز گاو را ندیده، گوساله را دید.
 م.ک: ناکرده را کرده مشمار.
 ب.ن: هنوز بچه نزاییده، اسمش مظفر.

۴۴۸۹. مرده ی دست دنیا جه کتاهه.

mərdə-ye dast dānyā je kətāh-ə.

ب.ف: دست مرده از دنیا کوتاه است.
 م.ک: پشت سر مرده بد نباید گفت.

۴۴۹۰. مره تش جه در بیاری، گانه: ته کجه خار هشته بزئم.

mar rə taš je dar biyāri, gānə: tē kājə xār hassə
 bazənəm.

ب.ف: تخم گذار نبود، «مچر» ما را خورد.
م.ک: کاسب خوبی نبود، اندک سرمایه‌ی اولیه را از دست داد.

۴۵۰۳. مرکه پیر بوشه وک هم ونه سرجه پرنه. «سوا»
mar ke pir bavusə vak ham vənə sar je pərənə.

ب.ف: مار که پیر بشود قورباغه هم از سرش می‌پرد.
نک: بامشی که لاغر ...

۴۵۰۴. مرگ چمرهاکردن.
marg-e cəməṛ hākərdən.

ب.ف: ناله‌ی مرگ سر دادن.

م.ک: ضربه‌ی کاری خوردن.

۴۵۰۵. مرگ خار همسایه شه.
marg xār-ə həmsāyəsše.

ب.ف: مرگ خوب است، برای همسایه.
م.ک: خودخواه است و همه چی را برای خود می‌خواهد. احساس همدردی با دیگران ندارد.
ب.ن: مرگ خوب است برای همسایه. از من به در به جوال کاه.

۴۵۰۶. مرگل جه قناعت کنده.
mar gəl je qənāət kəndə.

ب.ف: مار به گل قناعت می‌کند.
م.ک: قناعت پیشه سرانجامش خوب است.
ب.ن: کم بخور همیشه بخور. قناعت توانگر کند مرد را.

۴۵۰۷. مرمکوبیه.
mar maku bayə.

ب.ف: دوک مار گونه شد.
م.ک: استخوانی و باریک اندام شد.

۴۵۰۸. مرواری کلفه زنده.
mar-e vāri kəlfə zəndə.

ب.ف: چون مار چنبره می‌زند.
م.ک: از درد به خود می‌پیچد. مثل مار به خودش می‌پیچد.

ب.ف: بیماری ای که دارویش درخت از گیل باشد، باید از ریشه قطعش کرد.
م.ک: مشکلی که به این آسانی حل می‌شود، بگذار بماند.

۴۴۹۶. مرغانه دله، می گرنه. «د»
mərqānə dələ, mi gərnə.

ب.ف: توی تخم مرغ، مو پیدا می‌کند.

م.ک: شکاک و بهانه گیر است.

۴۴۹۷. مرغانه دزد، کرک دزد وونه.
mərqānə dəzd, kərk-e dəzd vunə.

ب.ف: تخم مرغ دزد، مرغ دزد می‌شود.

م.ک: خلاف بزرگ ریشه در خلاف کوچک دارد.

ب.ن: تخم مرغ دزد شتر دزد می‌شود.

۴۴۹۸. مرغانه شت بوو، محلی بوو.
mərqānə šet bavu, mahallī bavu.

ب.ف: تخم مرغ فاسد باشد، اما محلی باشد.

م.ک: قوم و خویش بد، بهتر از بیگانه است.

ب.ن: وصلت با قوم و خویش، معامله با بیگانه.

۴۴۹۹. مرغانه کجلاّب دله جه دریموئن. «س»
mərqānə kəcālāb-e dələ je dar bimuən.

ب.ف: از پوسته‌ی تخم مرغ در آمدن.

م.ک: دهنش بوی شیر می‌دهد.

۴۵۰۰. مرغنه جابزان.
mərqənə jā bazān.

ب.ف: برای تخم گذاری هربار جایی را برگزیدن.

م.ک: هرجایی است. وضعیت ثابتی ندارد.

۴۵۰۱. مرغنه کجه کندی، قد قدره این جه کندی؟
mərqənə kəjə kəndi, qədqəd rə injə kəndi?

ب.ف: کجا تخم می‌گذاری، این جا قد می‌کنی.

م.ک: سودش به غیر می‌رسد.

ب.ن: چینه‌اش را این جا می‌خورد و تخمش را جای دیگر می‌گذارد.

۴۵۰۲. مرغنه کزنتیه، آمه مچره یخرده. «آ»
mərqənə kar nayyə, amə məcər rə baxərdə.

ب.ف: بر سر مستراح دیدن و پا نشدن.
م.ک: ارزشی برای کسی قایل نشدن.

۴۵۱۶. مسجدک ومنبرک، پیش کشی قنبرک. «ک.ج»
masjedak-o menbarak, piškaši-ye qanbarak.

ب.ف: مسجد و منبر عزیز، پیشکشی قنبر عزیز.
م.ک: از سرِ لُج از سهم خود گذشتن.
ب.ن: از سرش گذشتیم. ما نخواستیم.

۴۵۱۷. مس چونه، سس چیه؟!
mas cunnə, səssə ci-yə?!

ب.ف: سرمست چه می داند، سست را چه می شود؟!
م.ک: سئیر از گرسنه خبر ندارد؟! www.abarestan.info

۴۵۱۸. مس مس گرو.
məs məs-e gar-ə.

ب.ف: مسِ مس کننده است.
م.ک: بسیار کند و آهسته کار می کند.
ب.ن: مسِ مس کار است.

۴۵۱۹. مسگر بازار و گوز صدا؟!
məsgər bāzār-o guz-e sədā?!

ب.ف: بازار مسگری و صدای گوز؟!
م.ک: در هیاهوی جامعه صدا رسا نیست.

۴۵۲۰. مش ابراهیم بکش پایین، مش عبدالله بکش بالا.
maš əbrāhim bakəš pāyin, maš abdellā
bakəšbālā.

ب.ف: مشهدی ابراهیم پایین بکش، مشهدی عبدالله
بالا بکش.
م.ک: دم دمی مزاج است.

۴۵۲۱. مشت اشکم دارنی کشه خالی.
mašt-e əškəm dārni kašə xālī.

ب.ف: شکم پر (حامله) داری آغوش خالی.
م.ک: فرزند میری دارد.

۴۵۲۲. مشت با دروش نوونه.
mošt bā dəroš navunə.

ب.ف: مشت با درفش نمی شود.
م.ک: مبارزه‌ی نابرابر نمی شود (در مبارزه باید نیروی

۴۵۰۹. مرهرچی پیچ در پیچ بوره، شه لی جلو صاف شونه
mar harci pic dar pic burə, še li jəlu sāf šunə.
ب.ف: مار هرچه زیگزاک بخزد، به لانه‌ی خود
راست می رود.

م.ک: با خودی باید رو راست بود.
ب.ن: مار هر کجا برود، توی لانه‌ی خودش راست
می رود.

۴۵۱۰. مریض که شفائه، حکیم سر راهه.
mariz ke šəfāə, hakim sar-e-rāh-ə.

ب.ف: بیمار که [رو به] شفا هست، حکیم سر راه
است.
م.ک: برای اهل هر کار، زمینه‌ی مساعد پیدا می شود.
ب.ن: اجل برگشته می میرد نه آن بیمار سخت.

۴۵۱۱. مریم جان مریم! نه بشنه بدین، نه بشنه بی تودین.
maryəm jān-e maryəm! nə bešenə badiyən, nə
bešenə bi tu dayyən.

ب.ف: مریم جان! نه می شود تو را دید، نه می شود
بی تو بود.
م.ک: نه با تو می توان بودن نه بی تو.
ب.ن: نه راه پس نه راه پیش.

۴۵۱۲. مزه دهن واری هاکردن.
məzzə-ye dahan vārəssi hākordan.

ب.ف: مزه‌ی دهن را واری کردن.
م.ک: با حرف کشیدن از مکنونات قلبی کسی با خبر
شدن

۴۵۱۳. مست موس دارنه.
mast-e mus dārənə.

ب.ف: کون مستی دارد.
م.ک: نفسش از جای گرم در می آید.

۴۵۱۴. مستراب سر، دس به کمر اشا. «ق»
mostərāb sar, das be kamər əssā.

ب.ف: در مستراح، دست به کمر ایستاده.
م.ک: خودپسند و پرغرور است.

۴۵۱۵. مسترا سربدین ونستائن.
mostərā sar badiyən-o nestāən.

ب.ف: چون دانه‌ی بلال در حال بو دادن تریک
تریکی می‌کند.

م.ک: یک سره چانه لقی می‌کند. پرحرفی می‌کند.

۴۵۲۹. مگه سرهم مگه وونه.

maḵkə sar ham maḵkə vuna.

ب.ف: مگه سر هم مگه می‌شود.

م.ک: چون دسترسی به مگه نیست «مگه سر» هم
مکه می‌شود.

ب.ن: اغنیا مگه روند و فقرا نزد تو آیند. نوبتی هم
باشد حالا نوبت ماست.

۴۵۳۰. مگراشکیوسه؟

magər aškobus-ə?

ب.ف: مگراشکیوس است؟

م.ک: مگر چقدر با ارزش است. چقدر بالا بالا
می‌بری.

۴۵۳۱. مگراماره طالع دره؟

magər amārə tāl'e darə?

ب.ف: مگر در طالع ماست؟

م.ک: مگر روی پیشانی ما نوشته‌اند؟

ب.ن: مگر ما را شیر خام خورده گیر آورده‌ای؟

۴۵۳۲. مگر ته دسه چنا دره؟

mager te dassə henā darə?

ب.ف: مگر دست چنا بسته است؟

م.ک: کارخودت را خودت انجام بده، به دیگری
حواله نکن.

ب.ن: مگر تو از آسمان افتاده‌ای؟

۴۵۳۳. مگر حسنک دارزنکه؟

mager hasanak-e dārzənak-ə?

ب.ف: مگر بردار آویختن حسنک است؟

م.ک: آسان نیست، مشکلی است که نباید آسان
شمرد.

ب.ن: مگر خم رنگ رزی است.

۴۵۳۴. مگر من حموم لنگی هستمه هرکس کمر بورم. «گ»

magər mən hamom-e ləngi hastemə hark as-e

برابر داشت).

ب.ن:

با درفش پنجه زدن احمقی باشد. «قابوس نامه»

پنجه با شیر و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست.

«سعدی»

۴۵۲۳. مَشت مَشتِ او، رخت پشوردن داینه.

maš mašt-e u, raxt bašurdən dāynə.

ب.ف: فراوانی آب، رخت شستن دارد.

م.ک: آرزویش کوچک است.

۴۵۲۴. مَشتی مَشتی گردنه.

mašti mašti gərdənə.

ب.ف: مَشتی مَشتی می‌گردد.

م.ک: با سر و وضع بسیار مرتب می‌چرخد.

۴۵۲۵. مغزی بویه.

maqəzi baviyə.

ب.ف: مگسی شد.

م.ک: جفتک پرانی می‌کند.

۴۵۲۶. مَفت بوشه، کَفت بوشه.

məft bušə, koft bušə.

ب.ف: مَفت باشد، کوفت باشد.

م.ک: دل‌باخته‌ی مَفت‌خوری است.

ب.ن: مَفت باشد، گلوله جفت جفت باشد. تریاک
مَفت را قاضی خورد تا مرد.

۴۵۲۷. مَفتی کَمَل لَفازنده.

məfti kaməl lefā zandə.

ب.ف: کاه و کُلش مَفت لفا می‌زند.

م.ک: کار بدون دستمزد می‌کند.

ب.ن: آب به ریسمان بستن. خشت بر آب زدن. باد
در قفس کردن. آهن سرد کوفتن.
آب در هاون کوفتن.

اندرین جای سپنجی چو نهادی دل

آب کوبی همی ای بیهوده در هاون

«ناصر خسرو»

۴۵۲۸. مگه پپوی واری پرتّه پرتّه کانه. «گ»

maḵkə papuy-e vāri pərttə pərttə kāndə.

ب.ن: گنه توست که بر خود گرفته‌ای دشوار.

۴۵۴۰. مگه امه باغ لاش بورده؟! «گ»

magər ame bāq lās bordə?!

ب.ف: مگر باغ ما بیش از اندازه محصول دارد؟!

م.ک: آن قدر ندارم که بیخشم (مالِ مفت ندارم که بخشم کنم).

ب.ن: مگر خرس ترکید که گوشت فراوان شود؟! مگر مال بادآورده گیر آوردی؟!

۴۵۴۱. مگه ته شوپیری بوی؟

mage tə šu parpari bavi?

ب.ف: مگر تو شب پره شدی؟

ب.ن: مثل شب پره شب‌ها کار می‌کند و روز خواب است.

۴۵۴۲. مگه خانه مه ره درخت نعنا دونه؟

mage xānə mərə deraxte na' nā davəndə?

ب.ف: مگر می‌خواهد مرا به درخت نعنا ببندد؟

م.ک: مثلاً می‌خواهند مرا چه کار کنند؟ مثلاً آن‌ها چه غلطی می‌خواهند بکنند؟

۴۵۴۳. مگه دارلاب دریمونه؟

mage dār lāb dar bəmu?

ب.ف: مگر از داخل درخت تو خالی در آمد؟

م.ک: با اصل و نسب است.

ب.ن: مگر از زیر بته به عمل آمده است؟

۴۵۴۴. مگه رنگ رج خُمه؟

mage rang-e rej-e xomə?

ب.ف: مگر خُم رنگ رزی است؟

م.ک: شتاب نکن.

ب.ن: مگر خم رنگ رزی است توش بزنی و در بیاوری؟

۴۵۴۵. مگه سربیرادی؟

mage sar biyārdi?

ب.ف: مگر سر آوردی؟

م.ک: چقدر شتاب داری؟

kamər borəm.

ب.ف: مگر من لنگ حمام هستم که به کمر هر کسی بروم.

م.ک: به خواست و اراده‌ی هر کس تن نمی‌دهم. ب.ن:

نه سبزه‌ام که رویم خیره در جر و جوی

نه مرغکم که باشم خوش به مشتی دان.

«بروین اعتصامی»

۴۵۳۵. مگر من خوردی ماروچومه؟

magər mən xurdi mār vacum-ə?

ب.ف: مگر من بچه‌ی نامادری هستم؟

م.ک: حق ما را ندیده نگیر.

ب.ن: مگر ما اندریم آن‌ها اصلی؟ مگر ما بچه‌ی پیش از قباله ایم؟!

۴۵۳۶. مگر من ضامن دارگورمه؟!

magər mən zāmen dār-e gurem-ə?!

ب.ف: مگر من ضامن گور هستم.

م.ک: به من چه ربطی دارد؟!

۴۵۳۷. مگر من نشورده کترامه؟!

magər mən našurdə kətrām-ə?!

ب.ف: مگر من ملاقه‌ی چوبی نشسته هستم؟!

م.ک: ناخوانده نیامدم.

ب.ن: ناخوانده به خانه‌ی خدا نتوان رفت. هر که ناخوانده در آید خجل آید.

۴۵۳۸. مگر من وایبارده پپته وایبارده کتینمه؟! «رام»

magər mən vābiyārdə pitə vo u biyārdə katinemə?!

ب.ف: مگر من چوب پوسیده‌ی باد آورده و کنده‌ی سیل آورده هستم؟!

م.ک: مگر من آدم بی‌کس و کاری هستم؟! مگر من آدم بی‌اصل و نسبی هستم؟!

۴۵۳۹. مگر مه‌کار، کارچاله بمونسته؟! «گ»

magər me kār kārčālə bamonəstə?!

ب.ف: مگر کارم در کارگاه بافندگی (ناتمام) مانده است؟!

م.ک: من کار خود را تمام کردم.

məllā rə ke məft badiyə, bāmši kətə vesse xat girnə.

۴۵۵۴. ملاره که مفت گریباردنه سگ کاته ودعاگرته. «گ»

məllā rə ke moft gir biyārdənə sagkātəve dāgərmənə.

ب.ف: ملا را که مفت دید برای بچه دعا نوشته می‌خواهد.

ملا را که مفت گیر بیاورند برای توله سگ کاغذ دعا می‌گیرند.

م.ک: از حسن نیت دیگران نباید سوء استفاده کرد.
ب.ن: مطرب که مفت شد آدم مادرش را هم عروس می‌کند. آخوند مفت که گیر بیاید، موش‌های خانه را هم به هم عقد می‌کند. قبر که مفت شد آدم توش می‌خوابد.

۴۵۵۵. ملاشه جن ده شه تتونده بیره.

məllā še jəndə še natundə bayrə.

ب.ف: ملا خود نمی‌تواند جن خود را بگیرد.

م.ک: از عهده‌ی انجام کاری که مدعی است بر نمی‌آید.

ب.ن: کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی. اگر لالایی می‌دانی چرا خوابت نمی‌برد.

۴۵۵۶. ملاکه بیسته سید وونه.

məllā ke bapistə sayyəd vünə.

ب.ف: ملا که پیر و پلاسیده شد، سید می‌شود.

م.ک: با از دست دادن موقعیت مناسب، از موقعیت دیگران سود می‌جوید.

۴۵۵۷. ملانصرالدین دشوری گوگوزاره لوزندی؟

məllā nəsrəddin-e dassuri guguzā rə lu zandi?

ب.ف: مانند ملانصرالدین گوساله‌ی بسته را می‌زنی؟

م.ک: چرا بی‌گناه را مجازات می‌کنی؟

۴۵۵۸. ملهمه مثقال په روشنه.

malham-ə məsqāl pe ru šənnə.

ب.ف: مرهم رابه مثقال می‌فروشند.

م.ک: ارزش هر چیز در ذات آن است.
ب.ن:

۴۵۴۶. مگه سیولمه ره بشوری اسبه لمه وونه؟

mage siyu lamə rə bašuri əsbe lamə vünə?

ب.ف: مگر نمذ سیاه را بشوری سفید می‌شود؟

م.ک: عنصر ذاتی تغییر نمی‌کند.

ب.ن: نمذ سیاه از صابون سفید نمی‌شود.

۴۵۴۷. مگه گویریّه؟

mage gu bariyə?

ب.ف: مگر گاو رید؟

م.ک: این سرمایه‌بازحمت به دست آمد، بی‌ارزش نیست.
به آسانی به دست نیامد.

ب.ن: مگر علف خرس است.

۴۵۴۸. مگه لاشه سَر دیی؟

mage lāš-e sar dayi?

ب.ف: مگر سر لاشه‌ی [حیوان] بودی؟

م.ک: چرا این همه پرخوری کردی؟

۴۵۴۹. مگه مِشه عنبر میزنه؟

mage messe ambər mizənə?

ب.ف: مگر برای من عنبر می‌ریزند؟

م.ک: کار فوق‌العاده‌ای انجام نمی‌دهد.

۴۵۵۰. مگه من آسمون توکمه؟

mage mən āsemon-e tukemə?

ب.ف: مگر من شمع (تکیه‌گاه) آسمان هستم؟

م.ک: مگر من بلاگردان هستم.

۴۵۵۱. مگه مه سرره «خرچه» بزونه؟ «آ»

mage me sar rə “xarcə” bazuə?

ب.ف: مگر سرم را غریب گز زد؟

م.ک: مگر عقلم را از دست دادم؟

۴۵۵۲. ملّاخاریویه.

məllā xār baviyə.

ب.ف: ملّا خور شد.

م.ک: خوردنی شد. همه خور شد.

۴۵۵۳. ملاره که مفت بدیه، بامشی کته وه شه خط گیرنه.

لعل دشخوار به دست آید از آن است عزیز. «سعدی»

۴۵۵۹. مله واره کته کته.

malevāre kote konə.

ب.ف: چون ماده سگ توله پس می اندازد.

م.ک: زاد و ولد باید کنترل شده باشد.

ب.ن: جوجه کشی راه انداخته. فقط بچه پس می اندازد.

۴۵۶۰. ملّ علی دتر، مارجه گت تره!

məll ali-ye dətər mār je gattər-ə!

ب.ف: دختر ملا علی از مادر [ش] بزرگ تر است!

م.ک: رعایت بزرگ تر نمی کند.

ب.ن: سکینه از عمه گنده تر است.

۴۵۶۱. ملک خدا تنگ نیه، پای فقیر لنگ نیه.

məlk-e xodā tang niyə, pāy-e faqir lang niyə.

ب.ف: ملک خدا تنگ نیست، پای فقیر لنگ نیست.

م.ک: برای فقیر راه گشایش است.

ب.ن: پای فقیر لنگ نیست، ملک خدا تنگ نیست.

۴۵۶۲. مَلْکِمِیتِ روره سفید هاکارده.

malkemit-e ru rə səfid hākərdə.

ب.ف: روی ملک الموت را سفید کرد.

م.ک: بسیار بی رحم است.

۴۵۶۳. مِره اسب کپَل نیتی، من ته ره پیش کش بیرم؟ «ج»

mərə asb-e kappəl nayti, mən tərə piškaš bayrəm?

ب.ف: در ترک اسب سوارم نکردی، من تو را در

جلوی خود سوار کنم؟

م.ک: عمل خودت را ببین از دیگری انتظار داشته باش.

ب.ن:

تو به جای پدر چه کردی خیر

تا همان چشم داری از پسر.

«گلستان سعدی»

۴۵۶۴. مِره دارنی فک دارچله ره دارنی!!

mə rə dārni fek-e dār-e cəllə rə dārni!!

ب.ف: مرا [که با خودت] داری، [انگار] شاخه ی

درخت بید را داری!!

م.ک: قابل اتکا نیستم (به طنز).

۴۵۶۵. مِره کنجی واری چرک چیریک بیارده.

mərə konji vāri cəṛək cirik biyārdə.

ب.ف: مرا مثل کنجد به جلزو ولز آورد.

م.ک: جگر مرا سوزاند.

۴۵۶۶. مِره گوزیشته.

mərə guz biyāštə.

ب.ف: رویم گوزید.

م.ک: دستم انداخت. آبرویم را برد.

۴۵۶۷. مِره نساونه، همین اساونه! «ق»

mərə nəṣā venə, hamin əṣā venə.

ب.ف: نسا می خواهم، همین حالا می خواهم!

م.ک: در بر آوردن خواسته ی اساسی، شتاب دارد.

در بر آوردن خواسته ی اصلی شتاب نکن.

۴۵۶۸. مِهَره لی جه دریارنه.

mahar rə lije dar yārənə.

ب.ف: مار را از لانه در می آورد.

م.ک: زبان باز است.

ب.ن: زبان خوش مار را از سوراخ در می آورد.

۴۵۶۹. ملیجه ره چیه که کله پاچه اش بوشه.

məlijə rə ciyə ke kalə pācəš bušə.

ب.ف: مورچه خودش چیست که کله پاچه اش باشد.

م.ک: چیز قابل توجهی نیست.

ب.ن: سگ چیست که پشمش با ۳ شد. «ده خدا»

۴۵۷۰. ملیجه سه قوا دوجنه.

məlijəsse qəvā dujənə.

ب.ف: برای مورچه قبا می دوزد.

م.ک: بسیار زرنگ است.

ب.ن: به شاش موش آسیاب می گرداند.

۴۵۷۱. ملیجه کلی دم وشکر کیسه؟! «ج»

məlijə kəli dam-o šakər kişə?!

ب.ف: در لانه ی مورچه و کیسه ی شکر!؟

۴۵۷۹. من با نه کلاماس بَمونسمه.

mən bā no kəlā mās bamonessmā.

ب. ف: من با نه خمره ماست درماندم.

م. ک: کار بسیار توان فرسایی است.

۴۵۸۰. من بد نوم بیمه، ته دتون. «آ»

mən bad num baymā tē dannun.

ب. ف: من بدنام شدم، تو دندان.

نک: انا بنوم ...

۴۵۸۱. من بمرده په دنیا ره تش بیره.

mən bamərdə pə dēnyā rē tāš bayrē.

ب. ف: پس از مرگ من دنیا آتش بگیرد.

م. ک: دنیا پس از مرگ من هیچ ارزشی ندارد.

ب. ن: دنیا پس از مرگ من چه دریا چه سراب. پس از

من جهان را چه ماتم چه سود.

زمان چون تو را از جهان کرد دور

پس از تو جهان را چه ماتم چه سور

«فردوسی»

۴۵۸۲. من پاک، اونا پاک. «ق»

mən pāk u nāpāk.

۴۵۸۳. اوقج دارنه وه ندارنه. «د»

u qaj dārmā ve nādārmā.

ب. ف: من پاکم، آب ناپاک است.

آب ناخالصی دارد، او ندارد.

م. ک: بسیار اعتماد به نفس و به خود اطمینان دارد.

۴۵۸۴. من پشت داشتم، تومیششت ناشتی.

mən pəšt dāštəm, tu mišt nāšti.

ب. ف: من پشت داشتم، تو مشت نداشتی.

م. ک: تو توانایی و دلیری نداشتی.

۴۵۸۵. من پوستمه توگوشت.

mən pusəm-ə tu gušt.

۴۵۸۶. من وتوگوشت وپوست مونمی.

mən-o-tu gušt-o-pust monemi.

ب. ف: من پوستم توگوشت.

م. ک: دو امر متضاد باهم سازگار نیستند.

ب. ن: روباه و نگهبانی لانه‌ی مرغ. خرس و کوزه‌ی

عسل.

۴۵۷۲. ملیجه واری بی آزاره.

məlije vāri biāzār-ə.

ب. ف: مانند مورچه بی آزار است.

م. ک: آدم بی آزاری است.

۴۵۷۳. ماما تا بیه، وجه کله کج وونه.

māmā dātā bayə, vacə kallə kaj vunə.

ب. ف: ماما که دو تا شد، کله‌ی بچه کج می‌شود.

نک: کدبانو دتا بیه ...

۴۵۷۴. ممد بی باکه بوین، لول تریاکه بوین.

maməd-e bibākk-ə bavin, lulə teryāk-ə bavin.

ب. ف: محمد بی باک را ببین، لول‌های تریاک را

ببین.

م. ک: خالی بند است.

۴۵۷۵. ممد علی ماجه.

mamdali māccə.

ب. ف: محمد علی ماجه.

م. ک: ترسو است.

ب. ن: خاله زنک.

۴۵۷۶. ممسن خواجه، زنان تاجه!

mamsen xāje, zanān-e tācə!

ب. ف: محمدحسن خواجه، همتای زنان!

م. ک: زن صفت است. هم‌وند زنان است.

۴۵۷۷. من آقا ته آقا، لنگ خرره کی ورنه چرا؟

mən āqā tē āqā, lang-e xar rē ki varnə cārā?

ب. ف: من آقا تو آقا، خر لنگ را کی می‌برد چرا؟

م. ک: هر کس باید وظیفه شناس باشد.

ب. ن: من آقا تو آقا، خر را کی بیره به صحرا.

۴۵۷۸. من اشاو من زنا اشازن.

mən əssā-o mən-e zənā əssāzan.

ب. ف: من استاد و زنم زن استاد.

م. ک: نام دارم، نان ندارم.

من باشم و زاده‌ی مادرِ من، مادر من زاده‌ی دیگری است.

م. ک: دلبستگی نزدیکیِ خونی به هم بیشتر است.
ب. ن: غریبه پدرش را بسوزی غریبه است. غریبه غریبه است.

۴۵۹۳. من رعیت بالادزاهه، بینج نداییِ کاملِ جه رضامه.

«د»

mən r'ayət-e bālādezām-ə, binj nədāyi kaməlje rəzām-ə.

ب. ف: من رعیت بالادزا هستم، شالی ندادی به کاه راضی‌ام.

م. ک: به کمترین قانع هستم.

۴۵۹۴. منزکینگ فسکنه درس هاکرده.

məner king fəskənə dərəs hākordə.

ب. ف: برای من دستگاه چس ساز ساخت.

م. ک: گناهِش را به گردن من انداخت.

۴۵۹۵. من شرهم کاردمه هم پنیر.

mən šer ham kārдемə ham panir.

ب. ف: خودم هم کاردم هم پنیر.

م. ک: اهل حرف حسابم. گشاینده‌ی مشکل خودم هستم.

ب. ن: همه فن حریفم.

۴۵۹۶. من شمه خوردماروچه بۆوم.

mən šəme xurдемəruče bōum.

ب. ف: من بچه‌ی نامادری شما بشوم.

م. ک: سهم بیشتری به من برسد.

۴۵۹۷. من شه خردارمه، خامبه کینگ وری سواربوئم.

mən še xar dārmə, xāmbə king vari səvār buəm.

ب. ف: من خر دارم، می‌خواهم وارونه سوارش شوم [به شما چه مربوط؟]

م. ک: هر کس اختیار مال خودش را دارد.

ب. ن: صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

۴۵۹۸. من شه دوخرمه، مه سگ کره.

mən še du xərmə me sag kare.

من و تو همانند گوشت و پوستیم.

م. ک: از یک تبار و ریشه‌ایم.

ب. ن: سرو ته یک کرباسیم. گوشت و پوست را نمی‌شود از هم جدا کرد.

۴۵۸۷. من تنه ستاره هوی نکته. «ک.ج»

mən tənə sətārə huy nakte.

ب. ف: ستاره‌ی من و تو باهم یکی نشده است.

م. ک: با ساز هم نمی‌رقصیم. باهم اختلاف نظر داریم و اتحاد و همبستگی میان من و تو ممکن نیست.

۴۵۸۸. من ته ره نوینم سره پیش کرک چَرک‌وینه. «ک.ج»

mən tərə navinəm sərə piš kərک-e carak vinə.

ب. ف: من تو را نبینم، مرغ چرنده‌ی حیاط تو را می‌بیند.

م. ک: همه می‌دانند که بارکچ به منزل نمی‌رسد.

۴۵۸۹. من ته سره بمریم، ته مه سره برینی؟

mən te ssere bamirəm, tə me ssere barini?

ب. ف: من برای تو بمریم، تو برای من برینی؟

م. ک: دوست داشتن باید دوسویه باشد.

ب. ن: من برای تو، تو برای کی؟ برکس پسند آن چه تو را نیست پسند.

۴۵۹۰. من خسَمه کوب سر، کوب نخسَه مه سر.

mən xəsəmmə kub-e sar, kub naxəsənə mesar.

ب. ف: من می‌خواهم روی حصیر، حصیر روی من نمی‌خواهد.

م. ک: چنین انتظاری از او نداشتم.

ب. ن: ما با که شدیم راضی، که برای ما می‌کند نازی. با ناکس ساختم، او با من نساخت.

۴۵۹۱. من خاربووم و مه خاخر، مه مارَهسته مردم دتر. «ج»

mən xār bavum-o me xāxər, me mār hasə attiyə bəzā.

۴۵۹۲. من باشم و مه ماربزا، مه مارَهسته اتی به بزا.

mən bāšəm-o me māer bəzā, me mār hasə attiyə bəzā.

ب. ف: من باید خوب باشم و خواهرم، مادر من دختر مردم است.

۴۶۰۴. من گمه حسن، وه گنه مارره دعا برسن.

mən gəmmə hasən, ve gənə mār rə dəā barəsən.

ب.ف: من می گویم حسن، او می گوید دعایم را به مادرت برسان.

نک: من گمه حسن، و گنه ...

۴۶۰۵. من گمه: اوردنگ قلی، وه گنه: شورنگ قلی.

mən gəmə: urdang qoli, ve gənə: šurdang-qoli.

ب.ف: من می گویم: «اوردنگ قلی»، او می گوید: «شوردنگ قلی».

نک: من گمه حسن، و گنه ...

۴۶۰۶. منگو و گوز؟!

mangu-o guz?!

ب.ف: گاو ماده و گوز.

نک: گرو و گوز؟!

۴۶۰۷. منگو و ورزا ونگ؟! «آ»

mangu-o vərzā vang?!

ب.ف: گاو ماده و بانگ ورزا؟

نک: گرو و گوز؟!

۴۶۰۸. من مگه دس کف بوبکشیمه؟!

mən mage dast-e kaf-ə bu bakəšimə?!

ب.ف: مگر کف دستم را بو کرده ام.

م.ک: مگر غیب دانم؟!

ب.ن: مگر کف دستم را بو کرده بودم؟! «ده خدا»

۴۶۰۹. منم منم بزوشن جه، کارپیش نشونه.

mənəm mənəm bazuən je, kār piš našunə.

ب.ف: با منم منم کردن، کار پیش نمی رود.

م.ک: ناکارآمدی خود را با ادعا می پوشاند.

ب.ف: به عمل کار برآید به سخن دانی نیست. کار کن، کار! بگذار گفتار.

۴۶۱۰. من میرمه کسی شه، که تب هاکنه مشه.

mən mirmə kasisse, ke tab hākənə messe.

ب.ف: من برای کسی می میرم که برای من تب کند.

م.ک: خدمت کردن و دوستی باید دو سویه باشد.

ب.ن: برای کسی بمیر که برایت تب بکند. چه خوش

ب.ف: من خودم دوغ می خورم، سگم کره

می خورد.

م.ک: در حقم جفا می کنم.

۴۵۹۹. من علی علی جا بیاردمه، تو حسین حسین جا ورنی.

mən ali ali jā biyārdemə, tu hosəyn hosəyn-e

jā varni.

ب.ف: من با علی علی گفتن (با تلاش) می آورم، تو با حسین حسین گفتن می بری.

م.ک: من کار می کنم تو سود می بری.

ب.ن: من کار می کنم و تو بار می کنی.

۴۶۰۰. من که دنیمه خامبه آفتاب درنه.

mən ke danimə xāmbə əftāb darnə.

ب.ف: من که نیستم می خواهم آفتاب در نیاید.

نک: من بمرده په ...

۴۶۰۱. من گامبه: نره، ته گانی: بدوش دره!

mən gāmbə: nar-ə, tə gāni: badoš darə!

ب.ف: من می گویم: نر است، تو می گویی: بدوش، هست!

م.ک: درخواست غیرممکن می کند.

ب.ن: می گویم نر است، می گوید: بدوش. «ده خدا»

من می گویم: مو ندارم او می گوید: بکن.

۴۶۰۲. منگل باریته، بچا او ی لو. «آ»

māngəl bār baytə, bəčā u-ye lu.

ب.ف: در منگل (استراحت گاه) و کنار چشمه ی خنک اتراق کرد.

م.ک: جا خوش کرده است.

ب.ن: کنگر خورد و لنگر انداخت.

۴۶۰۳. من گمه حسن و گنه رسن.

mən gəmmə hasən, ve gənə rasən.

ب.ف: من می گویم حسن، او می گوید رسن.

م.ک: نشانی وارونه می دهد.

ب.ن: سوال از آسمان، جواب از ریمان. خود را

به کوچه ی علی چپ می زند. من از بهر حسین در

اضطرابم، تو از عباس می گویی جوابم.

بی مهربانی هردو سر بی. «باباطاهر»

۴۶۱۱. من ندیمه مه زابونه، زانه زابونه، پلم وگزنابونه. «ج»
mən nadimə me zā bavinə, me zā-e zā bavinə
palem-o gaznā bavinə.

ب.ف: من ندیدم فرزندم ببیند، فرزند فرزندم ببیند،
پلم و گزنه ببیند.
م.ک: ظلم پایدار نمی ماند.
ب.ن: ظلم ظالم بنیاد خود ظالم را می کند.

۴۶۱۲. من نووشم، تره چاج کله ی اوورنه. «آ»
mən navušəm, tərə cāckələ-ye u varnə.

ب.ف: من نباشم تورا آب ناودان می برد.
م.ک: به من وابسته هستی.

۴۶۱۳. من وتنه شه داشتن ناشتن یکیه.
mən-o tənə-sse dāstən nāstən yeki-ya.

ب.ف: برای من و تو دارایی و ناداری فرقی نمی کند.
م.ک: دوستی ما فراتر از مسایل مالی است.

۴۶۱۴. من وته سازنیرنه.
mən-o te sāj nayernə.

ب.ف: من و تو سازگار نیستیم.
م.ک: با هم سازگاری نداریم.
ب.ن: کارمان با هم جور در نمی آید. من و تو
نمی توانیم با هم سازش کنیم. آسمان به یک جوی
نمی رود.

۴۶۱۵. من وته کلا دست و په کفنه.
mən-e te kələ dast-e pe kəfənə.

ب.ف: کلاه من و تو میان دست و پایمان می افتد.
م.ک: با هم در خواهیم افتاد.
ب.ن: کلا همان تو هم می رود.

۴۶۱۶. من ته وگل ممد، صل علی محمد.
mən-o -te-o gəlmamməd, sall-e alā mohamməd.

ب.ف: من و تو گل محمد، صلی علی محمد.
م.ک: هیچ چیز نداریم، مدعی هستیم.
ب.ن: صاحب منصب یک فوج، تابین هیچ چی.
آفتابه لگن هفت دست، شام ناهار خبری نیست.

۴۶۱۷. من ول پشت تیرارمه، که هرگزنه اسب مره پشت هاده،
نتونه مره بشکنه.

mən val-e pəšt tirārm-ə ke har garnə asb mərə
pəšt hādə natunnə mərə bəškənə.

ب.ف: من آن درختِ توتِ کزی هستم که هر اسب
گر نمی تواند پشتم را بشکند.
م.ک: آزموده ی روزگارم.
ب.ن: اشتر که چهار دندان شود، از آواز جرس
نترسد. بیدی نیست که با این بادها بلرزد.

۴۶۱۸. منه اوجه، بورده گه کلاچ کلی نکنه. «ک.ج»
mənə uja, bavərdə ge kələc koli nakənə

ب.ف: من را به آن جا برد که کلاخ لانه نمی سازد.
م.ک: بسیار بی احترامی کرد و آبروریزی نمود.
ب.ن: آن جا رفت که عرب نی انداخت.

۴۶۱۹. من هرچی بارم مه کلا ی دله پشم دنیه.
mən harci bārm me kələ-ye dələ pašm daniyə.

ب.ف: من هر چه بگویم توی کلاهم پشم نیست.
م.ک: گفته های من اثر اجرایی ندارد.
ب.ن: برای حرف های من تره خورد نمی کند. برای
گفته ی من ارزشی قابل نیست.

۴۶۲۰. موارک غینگه، سوراخ سرکینگه.
məvārək-e qing-ə, surāx sar-e kingə.

ب.ف: غینگ (گینگ = صدای تیز) مبارک باشد، از
سوراخ کو است.
م.ک: گوزیدی مبارک باشد.

۴۶۲۱. موال دله، رستمه.
məvāl-e dələ, rəstən-ə.

ب.ف: در داخل مستراح، رستم است.
م.ک: پهلوان پنه است.

۴۶۲۲. موچر سرهنیشتن. «گ»
mucər-e sar həništən.

ب.ف: روی تخم نشتن.
م.ک: در خانه ماندن و تنها شدن.

۴۶۲۳. موچربوین.
mucər baviyən.

م.ک: خوشحالی می کند.
ب.ن: با دمش گردو می شکند.

۴۶۳۱. موس جه دریارنه، ورنه تک.
mus je dar yārnə, varnə tək.

ب.ف: از کون در می آورد، به دهن می برد.
نک: موس بیته ...

۴۶۳۲. موس چکه زن، هسه. «آ»
mus cakkəzan hassə.

ب.ف: «کون چکه زن» است (= از خشتکش صدای
کف زدن می آید).

م.ک: کاره ای نیست.

۴۶۳۳. موس دنه کوب گیتنه، وینه مسجد دله. «آ»
mus denə kub ginnə, vaynə masjed-e dələ.

ب.ف: کون می دهد حصیر می خرد، در مسجد
می گذارد.

م.ک: برای کار خیر، عمل خلاف انجام می دهد.

۴۶۳۴. موس دیگ دوین.
mus dig daviyən.

ب.ف: دوک در کون بودن.

م.ک: دردری بودن. هرزه گردی کردن.

۴۶۳۵. موس ره کپر/چنگرهدا.
mus rə kəpər\cəngər hədā.

ب.ف: کون را به بوته ی خار داد.

م.ک: کونش را به باد داد. دچار دردسر شد.

۴۶۳۶. موس سرینه بزونه.
mus-e sar bənə bazuə.

ب.ف: روی کون بر زمین زد.

م.ک: سردرگم کرد.

ب.ن: با جواب رد ناگهانی، در تنگنا قرار داد.

۴۶۳۷. موس شلوار دتا بوین.
mus-e šəlvār dətā baviyən.

ب.ف: شلوارش دوتا شدن.

م.ک: به درآمد بیشتری رسید.

ب.ف: تخم مرغ زیر مرغ شدن.
نک: موچر سر ...

۴۶۲۴. موره کره بزومه، ته قرض دمبه! «س»
murə kar rə bazumə, te qarz-ə dembə!

ب.ف: بابونه را خرمن زدم، قرضت را می دهم.
نک: تور دسه ولگ بزو....

۴۶۲۵. موس آگه ونه تن دماسته نی بیبو، وره جایشته.
mus age vənə tan dəməssə naybibu, ve rə jā
yāštə.

ب.ف: کون اگر به تنش نجسبیده بود، او را جا
می گذاشت.

م.ک: بسیار حواس پرت است.

۴۶۲۶. موس بسوته پارسال، بودریمو امسال؟! «س»
mus basutə pārsāl, bu dar bəmu əmsāl?!

ب.ف: پارسال کونش سوخت، امسال بویش
درآمد؟!

م.ک: چرا بهانه می گیری؟

۴۶۲۷. موس بنه بزونه.
mus bənə bazu.

ب.ف: کون بر زمین زد.

م.ک: لج بازی کرد.

ب.ن: الم شنگه به پا کرد.

۴۶۲۸. موس بیته لاقمه.
mus baytə lāqmə.

ب.ف: لقمه از کون گرفته.

م.ک: خسیس است.

۴۶۲۹. موس پاس بویه.
mus-e pās baviyə.

ب.ف: تپانه ی کون شد.

م.ک: درد سر شد. مزاحم شد.

۴۶۳۰. موس جا اغوراشکنه.
mus-e jā āquz əškənnə.

ب.ف: با کونش گردو می شکند.

mus-e var qor naxāmbə.

ب.ف: برآمدگی روی کون نمی خواهم.

م.ک: آدم مزاحم نمی خواهم.

ب.ن: موی دماغ نمی خواهم.

۴۶۴۴. موس ومله یارنه.

mus-o mələ yārənə.

ب.ف: به عنوان بهانه طول و تفصیل می دهد.

م.ک: به منظور اخلال در کار مس مس می کند.

ب.ن: در کار دبه در می آورد.

۴۶۴۵. موس هاده، کلاهاده، ده غازونیم بالا هاده.

mus hāde, kələ hāde, dəqāz-o nim bālā hāde.

ب.ف: کون بله کلاهاده، دو غاز و نیم بالا بده.

نک: کاهن هاده ...

۴۶۴۶. موس که باد بخورده، خاک نخورده.

mus ke bād baxordə, xāk naxornə.

ب.ف: کونی که باد خورد، خاک نمی خورد.

م.ک: تبلی، بد عادت است.

۴۶۴۷. موقع کاره حسن براره موقع مزده حسن دزده.

moq'e-e kār-ə hasən bərār-ə moq'e-e mæzd-ə
hasən dəzd-ə.

ب.ف: موقع کار حسن برادر است، زمان مزد حسن

دزد است.

نک: تا وقت کاره ...

۴۶۴۸. موقع کار من و بی بی ده ده، موقع بخاردن من و بی

بی چهل و سه.

moq'e-e kār mən-o bibi də be də, moq'e-e
bəxārdən mən-o bibi cel-o-sə.

ب.ف: زمان کار من و بی بی دو به دو، زمان خوردن

من و بی بی با چهل و سه نفر.

م.ک: کمک نداریم ولی خورنده زیاد داریم.

۴۶۴۹. مول بداشته.

mul bədāštə.

۴۶۵۰. مول کته بداشته.

mul-e kətə bədāštə.

ب.ن: به آلف و الوف رسیدن.

۴۶۳۸. موس کاجه هداهی، بوهمون جه پول حمبوم بی /

پول حمبوم مه جه خانی؟ خرره کاجه گوم بکاردی، بوهمون جه

بگرد. «س»

mus kājə hədāhi, bo hamun jə pul-e hambum

bay\pul hambum mejə xāni? xar rə kājə gum

bakārdi, bo hamunjə bagərd.

ب.ف: کجا کون دادی برو همان جا طلب پول حمام

کن. خرت را کجا گم کردی برو همان جا بگرد.

م.ک: طلبت را از بدهکار بگیر، نه از من.

ب.ن: خر در آن راه طلب، که گم کردی.

۴۶۳۹. موس مرغانه دوین.

mus mərqānə daviyən.

ب.ف: تخم مرغ درون مقعد بودن.

م.ک: در یک جا نماندن.

ب.ن: بی آرام و قرار بودن.

۴۶۴۰. موس می، پرچیم نوونه.

mus-e mi, parcim navunə.

ب.ف: پشم کون، پرچین نمی شود.

م.ک: پاسخ گوی مقصود نیست. هیچ نقشی ندارد.

هیچ دردی را درمان نمی کند.

ب.ن: موی کون پوشش نمی شود.

۴۶۴۱. موس ناشتی، شوچر چه شی؟

mus nāšti, šu car ce ši?

ب.ف: کون (=توان، جرأت) ناشتی، چرا به

شب چرانی رفتی؟

م.ک: خطر کردن به دلیری نیاز دارد.

ب.ن: تو که لشکرت نبود، جنگ کردند چه بود؟

۴۶۴۲. موس وری دارشونه.

mus vari dār šunə.

ب.ف: باکون بالای درخت می رود.

م.ک: یقه درانی می کند. خشک پاره می کند. خود

را جر می دهد. کار وارونه می کند.

۴۶۴۳. موس ورقورنخامبه.

۴۶۵۷. مه‌ازوچه بی خیره، روبه دریا شونه. «ج»

məhāz vacə-ye bixəyr-ə, ru bə dəryā šunə.

ب. ف: بچه‌ی بی‌خیر (بی‌عقل) زنبور است، رو به دریا می‌رود.

نک: مه‌از وچه‌ی بیخ خانه ...

۴۶۵۸. مه اقبال عقب وری شونه.

me eqbāl aqəb vari šunə.

ب. ف: بخت به پس می‌رود.

م. ک: بخت از من برگشته است.

۴۶۵۹. مه بساته امام‌زاده مه کمره زنده.

me bəsātə emānzādə me kamər rə zandə.

ب. ف: امام‌زاده‌ی ساخته‌ی خودم، بر کمرم می‌زند.

م. ک: این بلا را به دست خود به سر خود درآودم.

ب. ن: از خودم ملاشندی برجان من بلا شدی.

امام زاده را خودمان ساختیم به کمر خودمان زد.

۴۶۶۰. مه بنگ / ونگ بیرشه.

me bang\vang bappərəssə.

ب. ف: بنگم پرید.

م. ک: بسیار شگفت‌زده و ترسان شدم.

ب. ن: بنگ از سرم پرید. آب در دهان خشک شدن.

۴۶۶۱. مه تک و مه زگ.

mə tək-o me zəg.

ب. ف: لب من و آب بینی من.

م. ک: کار و سلیقه‌اش متناسب با وضعیت حقیر و

رویگرد خودش است.

۴۶۶۲. مه تن جمه آ.

me tan-e joməa.

ب. ف: پیراهن تن من است.

م. ک: با من نسبت فامیلی نزدیکی دارد.

ب. ن: از پیراهن تنم به من نزدیکتر است.

۴۶۶۳. مه تن ول ولی دکت.

me tanə vəlveli dakatə.

ب. ف: حشرات خونخوار و انگلی (شپش و

کک....) در تنم افتاده‌اند.

ب. ف: حرام (نامشروع) زاییده. حرام‌زاده زاییده.

م. ک: بچه‌ی حرام پس انداخت.

ب. ن: کار خلاف شرع کرد.

۴۶۵۱. مول بازی دریانه.

mul bāzi dar yārnə.

ب. ف: زیرکی و موزیگری می‌کند.

م. ک: رندی و زرنگی می‌کند.

ب. ن: زیر جلکی کار می‌کند.

۴۶۵۲. مول بیته.

mul bayyə.

ب. ف: مانند حرام‌زاده شد.

م. ک: مغلوب و متقاعد شد و حرفی برای گفتن نداشت.

ب. ن: گناهکارانه خاموشی گزید.

۴۶۵۳. مول کاته شیرین تره. «گ»

mul-e kātə širintər-ə.

ب. ف: حرام‌زاده شیرین‌تر است.

م. ک: بچه‌ی حرام‌زاده عزیزتر است.

۴۶۵۴. مه اخه یخ کنی؟

me ax-ə yax kənni.

ب. ف: «اخ» مرا «یخ» می‌کنی؟

م. ک: از تو کاری ساخته نیست. هیچ غلطی نمی‌توانی بکنی.

۴۶۵۵. مه‌ازاوکش هسته.

məhāz-e u kaš hassə.

ب. ف: زنبور آب‌کش است.

م. ک: آدم زحمت‌کشی است.

۴۶۵۶. مه‌ازوچه‌ی بیخ خانه یکفه، دریوره روکنده. «آ»

məhāz vacə-ye bix xānə bakəfə, dəryu rə rukəndə.

ب. ف: بچه‌ی زنبور که می‌خواهد نسلش بیفتد، به سوی دریا می‌رود.

م. ک: بیراهه رفتن، سبب نابودی رونده می‌شود.

ب. ف: نمک دست من شوری ندارد. دست من نمک ندارد.

م. ک: نمک شناس است. ارزش خوبی مرا نمی‌داند.
ب. ن: دستم نمک ندارد.

۴۶۷۱. مه دل راغون واری داغ بیه، پیازواری بوریشه .
me dāl rāqon vāri dāq bayə, piyāz-e vāri bavrištə.

ب. ف: دلم روغن وار، داغ شد و پیازوار برشته شد.
م. ک: دلم برایش سوخت.
ب. ن: دلم سوخت و برایش کباب شد.

۴۶۷۲. مه دل سرنیشتی، مه ریش ره وجنی؟
me dāl-e sar ništi, me riš rə vājəni?

ب. ف: روی سینه‌ام ننشسته‌ای، ریش مرا می‌کنی؟
م. ک: از محبت من استواء استفاده می‌کنی؟
ب. ن: نمک شناس است.

۴۶۷۳. مه دل ممدسن دل بیته.
me dāl mamdəsən-e dāl bayyə.

ب. ف: دلم مثل دل محمد حسن شد.
م. ک: آرزو بر دلم مانده است. انتظار مرا کشت.
ب. ن: بلای چشم در راهی، عظیم است.

۴۶۷۴. مه دل ونه خش بوو، منزل کلی پش بوو. «ج»
me dāl vənə xəš bavv, mənəzəl kəli pəš bavv.
ب. ف: دلم باید خوش باشد، منزل پشت لانه‌ی [مرغ] باشد.
نک: دل خش باشه ...

۴۶۷۵. مه دله مره بکوشته، مه بریم مردم ره.
me dālə mərə bakuštə, me bərim mardəm rə.
ب. ف: درون من مرا کشت، بیرونم مردم را.
نک: دله مره بکوشته ...

۴۶۷۶. مه دمی؟
me dəmi?

ب. ف: دُم منی؟
م. ک: مزاحم من هستی.

م. ک: دچار وسوسه شدم. حرکت و جنبشی در من پدید آمد.

۴۶۶۴. مه جایک وره‌شته.
me jā yəkvər hassə.

ب. ف: با من کج است.
م. ک: با من کج افتاد.

۴۶۶۵. مه جه ترسنی یا خدا جه؟ گونه: آدم بی حیا جه؟
me je tarsəni yā xodā je? gune: ādəm-e bi hayā je.
ب. ف: از من می‌ترسی یا از خدا؟ می‌گویند: از آدم بی حیا.

م. ک: از انجام هیچ عمل زشتی روگردان نیست.
ب. ن: آدم بی حیا نه ننگ دارد نه وفا. آدم چشم دریده ادب نگاه ندارد.

۴۶۶۶. مه چش دله آرد دکورده.
meceš-e dālə ārd dakordə.

ب. ف: در چشمم آرد ریخت.
م. ک: حاشا کرد.

۴۶۶۷. مه حرف شیر، شال پلم جه درنشونه. «س»
me harf-e ssre, šāl palem je darnašunə.

ب. ف: به حرف من شغال از پلم‌زار بیرون نمی‌رود.
م. ک: برای حرف من ارزشی قائل نیست.
ب. ن: به دعای گربه سیاه باران نمی‌بارد. با حرف خر از آسمان جو نمی‌بارد.

۴۶۶۸. مه خوره بدینی، مه دوره ندینی.
me xurə badini, me du rə nadini.

ب. ف: خواب مرا دیدید، بد رفتاری مرا ندیدید.
م. ک: هنوز خشم خود را آشکار نکردم.
ب. ن: این روی مرا دیدید، آن روی مرا ندیدید. هنوز اخلاق سگ مرا ندیدید.

۴۶۶۹. مه دست نمک شوری ندارنه.
me dast-e nəmək šuri nədārənə.

۴۶۷۰. مه دس نمک ندارنه.
me das nəmək nədārənə.

ب.ف: به مار [خدمت] کن، به مرد [خدمت] نکن.
م.ک: مرد نمک‌نشناس است.

۴۶۸۵. مهر، کول از دس دنه، شه خوره از دس ندنه.
mahr kulə az das denə, šə xurə az das nadenə.

ب.ف: مار پوستش را از دست می‌دهد، خوی‌اش را از دست نمی‌دهد.
م.ک: ظاهرش عوض می‌شود، باطنش همان است.
ب.ن: علت برود عادت نرود. مار پوست می‌اندازد خوی نمی‌اندازد.

۴۶۸۶. مهر ماچیلیک ره بمونستن. «ک.ج»
marmācilik rə bamonəstan.

ب.ف: به مار و مارمولک ما نستن.
م.ک: مرموز و گزنده است.

۴۶۸۷. مَرِه انگوس به موس هاکرده.
mərə angus be mus hākərdə.

ب.ف: مرا انگشت در کون کرد.
م.ک: مرا دست انداخت.

۴۶۸۸. مه ره بَوین مه وه قوا بدوج.
mə rə bavin me ve qəvā baduj.

ب.ف: به من نگاه کن، برایم قبا بدوز.
م.ک: متناسب با وضعیت و توانم از من انتظار داشته باش.

۴۶۸۹. مه ره داینی، تیسکای چله ره داینی. «آ»
mərə dāyni, tiskā-ye cəllə rə dāyni.

۴۶۹۰. مه ره دارنی، فک دارچله ره دارنی. «گ»
mərə dārni fek-e dār-e cəllə rə dārni.

ب.ف: مرا داری [انگار] شاخه‌ی درخت بید را داری.

م.ک: تکیه بر چیز سست و بی‌پایه نمی‌توان زد.

۴۶۹۱. مه ره سگ نیته.
mə rə sag naytə.

ب.ف: مرا سگ [گاز] نگرفت.

م.ک: هنوز این قدر درمانده نشدم.

۴۶۷۷. مهربرخده، افعی بته.

mahr baxərdə, af i bayyə.

ب.ف: مار خورد، افعی شد.

م.ک: در کار خلاف مهارت پیدا کرد.

۴۶۷۸. مهربیرییه، وگ ونه موس انگلی کته. «آ»

mahr pir bayə, vag vənə mus-ə angeli kənnə.

ب.ف: مار که پیر شد، قورباغه به کونش انگشت می‌کند.

نک: بامشی که لاغر ...

۴۶۷۹. مه رشنقی ره بیرین، مه سیدی ره نتوتی بیرین.

me rašneqi rə bayrin, me sayyedi rə natunni bayrin.

ب.ف: سید نبودم را بگیرد، سیدی‌ام را نمی‌توانید بگیرد.

م.ک: به اصل مقصود خود نمی‌رسی. نمی‌توانی مرا بی‌اعتبار کنی.

۴۶۸۰. مه ره خینه سیبل ره دس کشته.

mərə xəynə səbil rə daskašnə.

ب.ف: مرا می‌خورد به سیبل دست می‌کشد.

م.ک: آدم قالتاق و حرفه‌ای است.

۴۶۸۱. مهره وفا دره، مرد ره وفا دنیه.

mahr rə vəfā darə, mard rə vəfā daniyə.

ب.ف: مار وفا دارد، مرد وفا ندارد.

م.ک: مرد وفادار نیست.

۴۶۸۲. مهرسهدائن.

mahar sar hədāən.

ب.ف: مار رها کردن.

م.ک: فتنه انگیزی کردن.

۴۶۸۳. مهرگت تراز جانماز.

mor-e gattər az jānəmāz.

ب.ف: مهر بزرگ‌تر از نماز.

م.ک: فرع بر اصل برتری دارد.

۴۶۸۴. مهرسه هاکن مردسه نکن.

mahresse hākən, mardesse nakən.

۴۶۹۲. مه ره گنم بنما، جو پرونه.

me rə gannəm bənəmā, ju barutə.

ب.ف: به من گندم نشان داد، جو فروخت.

م.ک: در معامله ریاکاری کرد.

ب.ن: گندم نمای جو فروش.

۴۶۹۳. مه ریش ره هارش، حنا بکش. «ق»

me riš rə hāreš, hənā bakəš.

ب.ف: به ریشم نگاه کن، حنا بکش.

م.ک: بر پایه‌ی توان و ظرفیت می‌توان انتظار داشت.

نک: مه ره بوین، مه وه قوا بدوج.

۴۶۹۴. مهریه هیچ چی نیته، هشت ویک مه ره بکوشته. «ق»

mehriyə hiccī nayyā, hašt-o yək mərə bakuštə.

ب.ف: مهریه هیچ نبود هشت و یک مرا کُشت.

نک: زنا‌ی مهریه هیچی.

۴۶۹۵. مه زیون می دریمونه.

me zəbun mi dar bəmuə.

ب.ف: زبانم مو درآمد.

م.ک: از حرف زدن بسیار و اصرار کردن خسته شدم.

ب.ن: بس که گفتم زبانم فرسود.

۴۶۹۶. مه سال سرنوینه.

me sāl-e sar-ə navinə.

ب.ف: پیشانی مرا ندیده است.

م.ک: هنوز آن روی مرا ندیده است.

۴۶۹۷. مه سراسپیچ مړه وشه.

me sar-e əspij mərə vass-ə.

ب.ف: شپش روی سرم بسم است.

م.ک: تاب گرفتاری بیش از این را ندارم.

ب.ن: به اندازه‌ی خود بلا و مصیبت دارم. به اندازه‌ی خودم دردسر و گرفتاری دارم.

۴۶۹۸. مه سره خرش داشته، مه زنا پلنگ پرش داشته، مه

سره تیسایته، مه زنا خاسایته. «د»

me sərə xərəš dāštə, me zənā paləng-e pərəš dāštə, me sərə tisā bayyā, me zənā xāsā bayyā.

ب.ف: [هنگامی که] در خانه‌ام خورش بود

[امکانات مالی بیشتری داشتم]، زنم پرش پلنگ گونه داشت، [هنگامی که] خانه‌ام خالی شد (دچار ناداری شدم) زنم خود را به خواب و خمود می‌زند.
م.ک: دارایی، توانایی می‌آورد.

۴۶۹۹. مه سره بشکن مه رسمه / نرخه نشکن.

me sar rə bəškən\nerx-ə mə rasm-ə nəškən.

ب.ف: سرم را بشکن، رسم/نرخم را نشکن.

م.ک: به اصولم پای بندم.

ب.ن: سرم را بشکنی، نرخم را نشکنی.

۴۷۰۰. مه سربى صاحب نیه!

me sar bisāheb niyā.

ب.ف: سر من بی صاحب نیست.

م.ک: پشتیبان دارم. شوهر دارم.

ب.ن: از زیر بته در نیامده‌ام.

۴۷۰۱. مه سرره اشکندی مه کشه آغوزشندی؟ «ج»

me sar rə əškəndī me kašə āqūz šāndī?

ب.ف: سرم را می‌شکنی گردو به دامنم می‌ریزی؟

م.ک: برخورد دوگانه نکن!

ب.ن: سرم را می‌شکنی و نخودچی درجیم می‌ریزی؟

نه شهد عسل نه نیش زنبور.

۴۷۰۲. مه سرره بوین مه وسته کلابدوج.

me sar rə bavin me veste kalā baduj.

ب.ف: سرم را ببین برایم کلاه بدوز.

نک: مه ریش ره هارش ...

۴۷۰۳. مه سرره مشک صابون طالع نیه.

me sar rə məšk-e sābun tāl'e niyā.

ب.ف: صابون مشکین طالع سر من نیست.

م.ک: من از این اقبال‌ها ندارم.

ب.ن: الهی بخت برگردد از این طالع که من دارم.

۴۷۰۴. مه سرو پوست همه ره بورده.

mesar-o pust hamə rə bavərdə.

ب.ف: همه‌ی سرو پوستم را برد.

م.ک: دارو ندارم را برد.

ب.ف: [مگر] کله‌ام را راسو کند؟

م.ک: دنبال دردرس می‌گردم؟

۴۷۱۳. مه‌گرز مال متکا، بهتر از صد تا پرقوی متکای قرضی هسته.

me gorz-e māl-e mātka, behtar az sad tā par-e qu-ye mātka-ye qarzi hassə.

ب.ف: بالش کرفویی من، بهتر از صد بالش پرقوی قرضی است.

م.ک: باید در زندگی به خود متکی بود.

ب.ن:

هر که نان از عمل خویش خورد

منت از حاتم طایی نبرد.

«سعدی»

۴۷۱۴. مه‌موس این درجه دله نشونه.

me mus in dar je dālə nāšunə.

۴۷۱۵. مه‌موس کارنیه.

me mus-e kār niyə.

ب.ف: کونم از این در نمی‌گذرد.

کار کون من نیست.

م.ک: از عهده‌ی من خارج است.

۴۷۱۶. مه‌موس پاسه بیته.

me mus-e pās bayyə.

ب.ف: تپانه‌ی کونم شد.

م.ک: مزاحم من شد.

۴۷۱۷. مهمون اته روز، ده روز، نوتنه تا عید روز.

mehmun attə ruz, də ruz, nautənə tā ayde ruz.

ب.ف: مهمان یک روز، دو روز نگفتند تا عید

نوروز.

م.ک: دوره‌ی مهمانی کوتاه است.

ب.ن:

میهان گرچه عزیز است ولی هم‌چو نفس

خفقان آرد اگر آید و بیرون نرود.

من این جا دیر ماندم خوار گشتم

عزیز از ماندن دایم شود خوار.

شب اول طلا شب دوم نقره، شب سوم مس، شب

۴۷۰۵. مه‌شی ونه خراط بوهه، مه‌جان شه راحت بوهه.

me šī vāne xarrāt buhə, me jāne-ssə rāhət buhə.

ب.ف: شوهرم باید خراط باشد و جانم راحت باشد.

م.ک: نوع شغل مهم نیست، درآمد سالم مهم است.

ب.ن: شوهرم شغال باشد، نانمش در تغار باشد.

شوهرم برود کاروان سرا نانمش بیاید حرم سرا.

۴۷۰۶. مه‌کارچله دکتە.

me kār cālə dakətə.

ب.ف: کارم دچار مشکل شد.

م.ک: در کارم گره افتاد.

۴۷۰۷. مه‌کفگیره سگ بورده.

me kafgir rə sag bavərdə.

ب.ف: کفگیرم را سگ برد.

م.ک: هنوز کدبانو نشده است.

۴۷۰۸. مه‌کلایته.

me kolā pit-ə.

ب.ف: کلاه من کهنه است.

م.ک: حرفم خریدار ندارد.

۴۷۰۹. مه‌کلایله نیه؟

me kolā kila nayə?

ب.ف: کلاه من پیمانۀ نشد؟

م.ک: حرف من خریدار نداشت؟

ب.ن: تو که حرفمان را به گوش نگرفتی ریش داشتم

یانه؟

۴۷۱۰. مه‌کلالو ناسته.

me kolā lu nāštə.

ب.ف: کلاه من لبه نداشت.

نک: مه‌کلا پیتە...

۴۷۱۱. مه‌کل انگوس نوونه.

me kol angus navunə.

ب.ف: انگشت کوچیکه‌ی من نمی‌شود.

م.ک: در برابر من کاری از دستش بر نمی‌آید.

۴۷۱۲. مه‌کلّه ره دله بوته؟

me kallə rə dalə butə?

bavu mærqənə ham pidā navunə.

ب.ف: مهمان که یک نفر باشد گاو می‌کشند، ده تا باشد تخم مرغ هم پیدا نمی‌شود.

م.ک: صاحب خانه، طاقت مهمانان زیاد را ندارد.

ب.ن: مهمان که یکی باشد صاحب خانه گاو می‌کشد.

۴۷۲۴. مهمون کلین پشو! یک شوده شو، سر سه شوسه مرگ

شو. «س»

mehmun-e kəlin pəšo! yək šo də šo sar-e sə šo, səmarg-e šo.

ب.ف: مهمان خاکستر بر هم زن! یک شب دو شب، سر سه شب، شب مرگش است.

نک: مهمون اته روز...

۴۷۲۵. مهمون مهمون جه بد دانه، صاحب خانه هردتا جه.

mehmun mehmun je bad dānnə, sāhebxānə har dətā je.

ب.ف: مهمان از مهمان بدش می‌آید، صاحب خانه از هر دوتا.

نک: دو گیر دو گیر جه بد دانه صاحب خنه دو هر د تا جه.

۴۷۲۶. مهمون هرکی بو، خرش هرچی بو.

mehmon harki bu, xərəš harci bu.

ب.ف: مهمان هر که باشد، خورش هر چه باشد.

م.ک: مهمان به نوع غذا نباید توجه کند. مهمان خودمانی است.

ب.ن: مهمان هر که، در خانه هر چه. رسیده، رسیده خورد.

۴۷۲۷. مه ناره ناره ره نیش، مه خوراک ره زیاده هاکان.

me nārə nārə rə neš, me xorāk-ə ziyādə hākān.

ب.ف: به ناله های من نگاه نکن، خوراکم را زیاد کن.

م.ک: مفت خور است.

ب.ن: وقت خوردن قلچماق یا علی موسی الرضا، وقت کار کردن چلاقم یا علی موسی الرضا.

همه جاش مست و سست است، فقط نون دونیش درست است.

چهارم چس فس. روز اول ناز و نیاز، روز دوم نان و پیاز، روز سوم چوب دراز.

۴۷۱۸. مهمون اول شوبیا عزوناز، دوم شونون و پیاز، شوی

سوم چوی دراز.

mehmon avvəl-e šo bā ezz-o nāz, dovem-e šo nun-o piyāz, šu-ye səvvom cu-ye dərāz.

ب.ف: مهمان شب اول با عز و ناز، شب دوم نان و

پیاز شب سوم چوب دراز.

نک: مهمون اته روز ...

۴۷۱۹. مهمون اول شو طلایه، دوم شونقروئه، سوم شو

مرسه، چارم شوخرسه.

mehmon avvəl-e šu təlā-ə, dovom-e šo noqrū-ə, səvom-e šo mərəs-ə, cārem-e šo xərs-ə.

ب.ف: مهمان شب اول طلاست، شب دوم نقره

است، شب سوم مس است، شب چهارم خرس است

نک: مهمون اته روز

۴۷۲۰. مهمون بعد ازد روزنون و پیاز خینه.

mehmun ba' d əz də ruz nun-o piyāz xəynə.

ب.ف: مهمان پس از دو روز نان و پیاز می‌خورد.

نک: مهمون اته روز ...

۴۷۲۱. مهمون درخونه ووگلگ در بازار.

mehmon dar xonə-vu golag dar bāzār.

ب.ف: مهمان در خانه است و خانم گلگ به بازار رفته.

ک.م: به مهمان احترام نمی‌گذارد.

۴۷۲۲. مهمون شه روزی ره شه یارنه.

mehmon še ruzi rə še yārnə.

ب.ف: مهمان روزی خودش را خود می‌آورد.

م.ک: مهمان نوازی پسندیده است.

ب.ن: مهمان روزی خودش را با خودش می‌آورد.

روزی مهمان پیش از خودش می‌آید.

۴۷۲۳. مهمون که یک نفر بووگوکشته، ده تا بوو مرغه هم

پیدا نوونه.

mehmun ke yək nafər bavu gu kəšənnə, dah tā

ب.ف: زمین صخره‌ای روستای مهران را معامله کردند.
م.ک: معامله‌ی غش دار کردن.

۴۷۳۵. میانه خارکناره گرد/خوس.
miyānə xār-e-kənārə gərd\ʁos.

ب.ف: میانه خور کناره گرد/خواب.
م.ک: مفت خوری، سلیقه می‌آورد.
ب.ن: آدم مفت خور خوش سلیقه می‌شود.

۴۷۳۶. میچکاخواکردن.
mickā xo hākordan.

ب.ف: خواب گنجشکی داشتن.
م.ک: بلبل خو.

۴۷۳۷. میچکاکله بخورده.
mickā kallə baxərdə.

ب.ف: کله گنجشک خورد.
م.ک: حراف است، وراج است.

۴۷۳۸. می دربیاردن.
mi dar biyārdən.

ب.ف: موذر آوردن.
م.ک: بیش از اندازه برای اقناع دیگری حرف زدن.
ب.ن: به انتها رسیدن بازی یا مجلس. به هم خوردن بازی یا مجلس. بامبول در آوردن.

۴۷۳۹. می دررسمان مدده.
mi dər rismun-e madədə.

ب.ف: مو مدد رسیمان است.
م.ک: کمک – هر چقدر کم باشد – غنیمت است.
ب.ن: مو در رسن مدد رسن است.

۴۷۴۰. می دکت پلایته.
mi dakətə pələ bayyə.

ب.ف: به پلوی مو در آن افتاده می‌ماند.
م.ک: زندگی‌ای که دل‌نشین نیست.

۴۷۴۱. میراب ونه اوپه‌ی خلق بُوو.
mirāb vənə upe-ye xalq bu.

ب.ف: میراب باید از همان آبادی (از مردم همان

۴۷۲۸. مه نازک گردن وته / شمه، کلفت رسن.
me nāzek-e gərdən-o telšəme, kələft-e rasən.

ب.ف: گردن نازک من، ریسمان کلفت تو/ شماها.
م.ک: در برابر زورگویی‌های تو تسلیم!
ب.ن:

ای زبردست زیر دست آزار
گرم تا کی بماند این بازار.
«سعدی»

این گردن باریک ما و آن شمشیر تیز شما.

۴۷۲۹. مه وارشی روزگیمه هسه. «آ»
me vārəši roz-e kimə hassə.

ب.ف: کومه‌ی روز بارانی من است.
م.ک: در تنگدستی، به کار من می‌آید.

۴۷۳۰. مه وشه اینتی لاقمه نی.
me vesse inti lāqmə nay.

ب.ف: برایم این گونه لقمه بگیر.
م.ک: به اندازه‌ی ظرفیت، از من توقع داشته باش.
ب.ن: آدم باید لقمه را به اندازه‌ی دهانش بردارد.

۴۷۳۱. مهمون نچرخس، دوتی نچرخسه. «ک.ج»
mehmun nacərxəs, devanni bacərxəssə.

ب.ف: مهمان نچرخید، کفش چرخید.
م.ک: زود هنگام عذر مهمان را خواستن.

۴۷۳۲. مهمون وره‌جی بیری مفته.
mehmon-e var harci bayri məft-ə.

ب.ف: از مهمان هر چه بگیری مفت است.
م.ک: رایگان – هر چه که باشد – خوب است.
ب.ن: از نیم زیان برگشتن سود است.

۴۷۳۳. مهمون هلانیمه، وه دوتی ره هگردانیه. «ک.ج»
mehmon halā nimə, ve dovanni-yə hogər dānniyə.

ب.ف: مهمان هنوز نیامده، کفشش را برگردانید.
م.ک: از مهمانداری خوشش نمی‌آید.
ب.ن: مهمان نیامده عذرش را خواست.

۴۷۳۴. مهون‌لت مامله بزَن.
mehun-e lat māmələ bazān.

mist-o qormə hākərdən.

- ب.ف: سقلمه زدن.
م.ک: بازخواست کردن همراه با سرکوب.

۴۷۴۸. می که رسن باوه، ننشنه بوتن.

mi ke rasən bāvə, nanšənə butən.

- ب.ف: مو که ریسمان شود، نمی توان گسست.
م.ک: اتحاد موجب قدرت است.
ب.ن:

مورچگان را چو بود اتفاق
شیر زیان را بدرانند پوست.
«گلستان سعدی»

۴۷۴۹. میم و ملخمه.

mim-o malham-ə.

- ب.ف: موم و مبرهم است.
م.ک: مهربان، مطیع، سر به راه و دلخواه است.

۴۷۵۰. میون این هوش ویوس، همسایه ی گویمو دم بوست.

«د»

miyun-e in huss-o bus, həmsāyā-ye gu bəmu dəm bust.

- ب.ف: میان این درگیری، گاو همسایه آمد دم بریده بود.

- م.ک: مشکلی بر مشکلات افزوده شد.
ب.ن: کار که سه پلشت آید، برف آید، زن زاید و مهمان عزیز آید.

۴۷۵۱. میون خینه، کنار میجنه.

miyun xəynə kənār məjənə.

- ب.ف: میانه خور کناره گرد است.
م.ک: از امتیاز جمع استفاده می کند، اما احساس مسؤولیت نمی کند.

۴۷۵۲. میون سیب به سیب بیه، کلددم سگ ره گی دیه /

رسنه . «ج»

miyun sib be sib bayə, kəldəm sag rə gi dayə\ rasənə.

- ب.ف: در میان فشار به فشار کار، سگ دم بریده را ریدن گرفت.

- م.ک: در مواقع حساس، موانع ایجاد می شود.

منطقه) باشد.

- م.ک: آشنایی با محیط، در حل مشکلات موثرتر است.

۴۷۴۲. میراشکار ذوالجناح خون نوونه.

mirəškār zoljənā xun navunə.

- ب.ف: میرشکار ذوالجناح خوان نمی شود.
م.ک: هرکس تجربه و تخصص ویژه دارد.
ب.ن: هر کسی را بهر کاری ساختند. خرس را چه به آهنگری.

۴۷۴۳. میراشکار ره کدخدا هکردنه، افتاب روزکلک پوشنه.

mirəškār rə kədxodā həkərdənə, əftəb-e ruz kələk pusənə.

- ب.ف: میرشکار را کدخدا کردند، در روز آفتابی شولای نمادی می پوشد.
م.ک: ناوارد است.

۴۷۴۴. میزنده، شورنده دارنه.

mizəndə, šurəndə dārənə.

- ب.ف: ریننده، شوینده دارد.
م.ک: ناز کش و نازخرین دارد.
ب.ن: نازکش دارم ناز می کنم چشم ها را غماز می کنم.

۴۷۴۵. میزاکه شور (رخت شور) بدیه، شوی هفت سرره

شاش زنه.

mizā ke šurā (raxt šur) badiyā, šu-ye haft sar rə šās zannə.

- ب.ف: ریننده که شوینده دارد، شبی هفت جا می شاشد.
نک: میزنده، شورنده ...

۴۷۴۶. میزنده که شورنده دارنه، روزی هفت رنگ میزنه.

mizəndə ke surəndə dārənə, ruzi haft rang\ dafə mizənə.

- ب.ف: ریننده که شوینده دارد، روزی هفت رنگ / دفعه می زنه.

- نک: میزنده، شورنده دارنه.

۴۷۴۷. میست وقرمه هاگردن.

۴۷۵۵. میبج بنه کرد مه خرمین هاکنم. «ک.ج»
mayij bənə kordəmə xar mayyən hākonam.

ب.ف: کشمش ریختم تا خر را معین کنم.

م.ک: خواستم فضول معین کنم.

ب.ن: تازی وقت شکار بازیش می گیرد. میان این
هیر و ویر بیا زیر ابروم بگیرد.

۴۷۵۳. میون کورون، یک چش پادشاهه.
miyun-e kurun, yək ces pādesāh-ə.

ب.ف: میان کورها، یک چشم، پادشاست.
م.ک: یاری- هر چقدر اندک- غنیمت است.
درمیان ناتوانان، یک نفر توانا غنیمت است.
ب.ن: در شهر کوران یک چشم سلطان است.

۴۷۵۴. میون هوس و بوس، ورزا بيمودم بُس!
miyun-e hus-o bus, vərzā bimu dəm bus!

میون این هوس و بوس، همسایه گو بمودم بوس.
ب.ف: میان این حیص و بیص، ورزا آمده با دم
بریده!
نک: میون سیب به سیب ...

تبرستان
www.tabarestan.info

۴۷۶۰. نابالادنگ دانو، ناپاین اسیره.

nā bālā udang dān-no nā pāyin asyu rə.

ب.ف: نه آب دنگ بالا را دارد، نه آسیاب پایین را.
نک: نا بالا باغ دارمه ...

۴۷۶۱. نابالاداردمبه، ناپاین دارسایه. «ق»

nā bālā dār darəmbə, nā pāyin dār sāyə.

ب.ف: نه درخت دارم، نه سایه‌ی درخت.
نک: نا بالا باغ دارمه ...

۴۷۶۲. ناپل شونه، ناروات.

nāpəl šunə, nā rəvāt.

ب.ف: نه از پل می‌گذرد، نه از راه هموار.
م.ک: درد هیچ کاری نمی‌خورد.

۴۷۶۳. ناپیرزنا صحرا شونه، ناوړگ سره اینه. «ق»

nāpir zənā sahrā šunə, nā vərg sərə enə.

ب.ف: نه پیرزن به صحرا می‌رود، نه گرگ به خانه می‌آید.
م.ک: مشکل من قابل حل نیست.
ب.ن:

کار ما از مدد هیچ کس آسان نشود
جرخ وامانده در این مشکل لا ینحل ما.

۴۷۶۴. ناتپ زنمه ناتپ گیر، نابوم شومه ناگل گیر. «س»

nātap zan-emə nātap gir, nābum šummə nāgal-e gir.

ب.ف: نه توپ زنم نه توپ گیرم، نه بام رو هستم
نه موش گیر.

م.ک: از دست من کاری در این زمینه بر نمی‌آید. در
این کار نقشی ندارم.

۴۷۶۵. ناتوریزوناتاشه، هیمه هکارده لاشه. «گ»

nā tor bazu nā tašə, himə həkərdə lāšə.

ب.ف: نه تبر زده نه تیشه، هیمه را برد لاشه لاشه.
م.ک: مال بدون زحمت به دست آورده است.
ب.ن: نه بیل زدم نه پایه، انگور خوردم به سایه.

۴۷۶۶. ناته اسب خرمن نشونه.

nātə asb xarmən našunə.

۴۷۵۶. ناسب دارمه، نانا ل ره.

nā asb dārmə, nā nāl rə.

ب.ف: نه اسب دارم، نه نعل.
م.ک: چیزی برای جولان ندارم.

۴۷۵۷. نامه موس کانا هتو، نامه گوشت خارا.

nā ame mus kănā hass-o nā ame gušt xārā.

ب.ف: نه کون ما قابل گا... است و نه گوشت ما
خوردنی.

م.ک: به کار تو نمی‌آیم. از ما امید نداشته باش.
سودی به حال تو نداریم.
ب.ن: مانند تپاله‌ی گاو نه بود دارد نه خاصیت.

۴۷۵۸. نابالاباغ دارمه، ناپاین اسیره.

nā bālā bāq dārmə, nā pāyin asyu.

۴۷۵۹. نابالادنگ دارمه، ناپاین اسیره.

nā bālā u dang dārmə, nā pāyin asyu rə.

ب.ف: نه بالاباغ دارم، نه در پایین آسیاب.
نه بالا آب دنگ دارم، نه پایین آسیاب را.
م.ک: تعلق و دلبستگی به چیزی ندارم. دستم به
جایی بند نیست.

ب.ن: در هفت آسمان یک ستاره ندارم. نه پشت
دارم، نه پشت.

ب.ف: اسبِ نخواسته خرمن نمی‌رود.

م.ک: کاری را باید به کار واداری.

ب.ن: اسبی که صفیرش نرنی می نخورد آب.

۴۷۶۷. ناته دایره ودمبک بزوتن وناون کلثوم وزینب بهین!

nā te dāryā-o dambək bazuən-o nā un kolsum-o

zəynəb bahiyən!

ب.ف: نه به اون دایره و دمبک زدنت، نه به آن کلثوم

و زینب شدن.

م.ک: دورو و منافق نباش.

ب.ن: نه به اون دایره و دمبک زدنت، نه به آن زینب

و کلثوم شدنت.

آن خر پد۳رت بکشت خاشاک زدی

قامات دف و دو روه چالاک زدی

آن برسرگورها تبارک خواندی

وین بر درخانه‌ها تورااک زدی؟

۴۷۶۸. ناخش هدادیم دارمه، ناکشه بهیته کینگ. «سوا»

nā xəš hədā dim dārmə, nā kašə bahitə king.

ب.ف: نه صورت بوسیده دارم، نه کپل بغل کرده.

م.ک: نقطعه ضعفی ندارم.

۴۷۶۹. نادرهسته پیش هکنم، ناکرک هسته هیش هکنم.

«ج»

nā dar hastə piš hakənəm, nā kərək hastə hiš

hakənəm.

ب.ف: نه در هست ببندم، نه مرغ هست کیش کنم.

م.ک: نه می‌توانم خوب نگهش دارم و نه می‌توانم

از خود برانم.

ب.ن:

شکم زندان باد است ای خردمند

ندارد هیچ عاقل باد در بند

«سعدی»

۴۷۷۰. نادل دارمه یاربیم، نادل دارمه قراریم.

nā dəl dārmə yār bayrəm, nā dəl dārmə qərar

bayrəm.

ب.ف: نه دل دارم یار بگیرم، نه دل دارم قرار بگیرم.

م.ک: کم طاقت و مردد هستم.

ب.ن: نه شهد غسل، نه نیش زنیور.

۴۷۷۱. نادون دس زرنه‌های، سرکینگ دس گنه.

nādun-e das zərnā hādi, sarking das gənnə.

ب.ف: سرنا به دست نادان بدهی، آن را وارونه به

دست می‌گیرد.

م.ک: در مسؤولیت دادن به آدم نادان باید احتیاط

کرد.

ب.ن: آدم ناشی سرنا را از سر گشادش می‌زند. مرد

تازه‌کار به درستی از پس کارها بر نمی‌آید.

۴۷۷۲. نادون گنه: سال و ماه شونه، دونا گنه: غم‌اما شونه.

«د»

nādun gənə: sāl-o mäh sunə, dunā gənə: omr-e

əmə sunə.

ب.ف: نادان می‌گوید: سال و ماه می‌رود، دانا

می‌گوید: غم‌اما می‌رود.

م.ک: نادان به گذر زمان نمی‌اندیشد.

۴۷۷۳. ناره‌پس دارمه، ناره‌پیش.

nā rāh-e pas dārmə, nā rāh-e piš.

ب.ف: نه راه پس دارم، نه راه پیش.

م.ک: درمانده و ناامید از همه جا هستم.

ب.ن: نه راه پس، نه راه پیش.

نه ز پس راه باید ونه ز پیش

نه به بیگانه در رسد نه به خویش.

«اوحدی»

من مانده بدین نمط ز من پای

نی پیش ره و نه باز پس جای.

«جامی»

۴۷۷۴. نازک برشتن.

nāzek bareštən.

ب.ف: نازک رشتن.

م.ک: به تمارض نازکردن.

۴۷۷۵. نازک ریسنی / رسته.

nāzek resəni/resənə.

ب.ف: نازک می‌ریسی / می‌ریسد.

م.ک: مغرور و متکبر است. عشوه می‌آید.

ب.ن: پشت چشم نازک کردن (نازک نارنجی).

ای غزال آخر چه پشت چشم نازک می‌کنی

چشم ما آن چشم‌های سرمه سارا دیده است.

«صائب»

م.ک: از همه‌ی مسؤولیت‌ها عاری‌ام. چیزی در
بساط ندارم تا برای از دست دادن آن‌ها غم بخورم.
ب.ن:

آسوده کسی که خر ندارد
از گاه و جواش خبر ندارد.
نه زن دارم نه بچه، نه غم دارم نه غصه.

۴۷۸۳. ناغم بزدارمه، ناغم جان.
nā qam-e bəz dārmə, nā qam-e jān.

ب.ف: نه غم بز دارم، نه غم جان.
نک: نه غم بز دارمه.

۴۷۸۴. ناف سر، کوس دنه.
nāf-e sar kus denə.

ب.ف: به تلافی فشار می‌دهد.
م.ک: بیهوده پافشاری می‌کند.

۴۷۸۵. ناقص کمر، هفت تا کارد دره.
nāqes-e kamər, haftā kārd darə.

ب.ف: در کمر ناقص، هفت تا کارد است.
م.ک: ناتوان اظهار قدرت‌نمایی می‌کند.
ب.ن:

بی همتی و نام تو همت خان است
برعکس نهند نام زنگی کافور.

۴۷۸۶. ناگرمی تره ورگیرنه، ناسردی.
nā garmi tərə var girmə, nā sardi.

ب.ف: نه گرمی باتو می‌سازد نه سردی.
م.ک: ناسازگاری!
ب.ن: آدم نمی‌داند به کدام سازش برقصد. به کدام
دنده بخوابانمت که یادت در نرود.

۴۷۸۷. ناک بن هدائن.
nāk-e bən hədāən.

ب.ف: به بیخ چانه فشار دادن.
م.ک: جواب دندان شکن دادن.

۴۷۸۸. ناکیوانی، کیوانی بویه!
nāktivāni kivāni baviyē!

ب.ف: ناکدبانو کدبانو شد!

۴۷۷۶. نازک پمبه‌ی پلتانه.

nāzek pambə-ye pəltā-ə.

ب.ف: رشته‌ی نازک پنبه است.
م.ک: خیلی حساس و زودرنج است.
ب.ن: نازک نارنجی است.

۴۷۷۷. نازک دل هسته.
nāzek-e dəl hastə.

ب.ف: نازک دل است.
نک: نازک پمبه‌ی ...

۴۷۷۸. نازن دارمه نازره، قرضی خابیته مه درره.
nā zan dārmə nā zar rə, qarzəxā baytə me dar
rə.

ب.ف: نه زن دارم نه زر را، طلبکار گرفته دم در را.
م.ک: نادار و بدهکار هستم.
ب.ن: خر داد و زر داده و سر هم داده.

۴۷۷۹. ناسرسوسمه نابن گرس/گوز.
nā sar-e sosemə nā bən-e gorse\guz.

ب.ف: نه سبوسم نه ته گاوس/گوز.
م.ک: کاره ای نیستم. خاصیتی ندارم.
ب.ن: نه سر پیاز نه ته پیاز. تپاله‌ی گاو است، نه بو
دارد نه خاصیت.

۴۷۸۰. ناشی دست داغی هدایی، گوزراه داغ کنه.
nāši-ye dast dāqi hədāyi, guz-e rā-hə dāq kənnə.

ب.ف: به دست ناشی داغی بدهی، راه گوز را داغ
می‌کند.
نک: نادون دس زرنا هادی ...

۴۷۸۱. ناشی دست سرنا هادی، کالفت سرره تک گرنه.
nāši-ye dast sərna hədi, kāləft-e sar rə tək gərnə.

ب.ف: اگر به دست ناشی سرنا بدهی، از سرگشادش
می‌نوازد.
نک: نادون دس زرنا هادی، ...

۴۷۸۲. ناغم بزدارمه، ناغم بزکله.
nā qam-e bəz dārmə, nā qam-e bəz kələ.

ب.ف: نه غم بز دارم و نه غم بزگاله.

م.ک: آدم ناشایست ادعای بزرگی می کند.

۴۷۸۹. ناگوزی صدا بکائی، ناچسی بو.

nā guz-i sādā bakāni, nā cās-i bu.

ب.ف: نه گوزی صدا کنی، نه چُسی بو [کنی].

نک: نا سر سوسمه ...

۴۷۹۰. ناگوشت سرده، نا پوست. «د»

nā gušt-e sar darē nāpust.

ب.ف: نه روی گوشت است، نه روی پوست.

نک: نا سر سوسمه ...

۴۷۹۱. نالاجی خره گانه خانم باجی.

nā lāji xar rə ganə xānəm bāji.

ب.ف: نالاجی به خر می گوید خانم باجی.

م.ک: از روی ناچاری دست به زیر می گیرد.

ب.ن: از درد نالاجی به خر می گوید خانم باجی.

۴۷۹۲. نالبد، دوندی دوج ننه.

nālband, dāvandi duj nanə.

ب.ف: نعل بند، کفش دوز نمی شود.

م.ک: هر کسی را بهر کاری ساختند.

۴۷۹۳. نامال دارمه دیوون بوره، نادین دارمه شیطون بوره.

«س»

nā māl dārmə divun bavərə, nā dīn dārmə šetun
bavərə.

ب.ف: نه مال دارم دیوان ببر، نه دین دارم شیطان
ببرد.

نک: نه عم بز دارمه ...

۴۷۹۴. نانجیب بته: کدخدا بواش، ریک چیه!

nānajib-bə batənə: kadxodā bavāš, rik ciyə!

ب.ف: به نانجیب گفتند: کدخدا بشو، نیش خند
می زد (افاده می کرد).

م.ک: هر کس شایسته ی هر منصبی نیست.

ب.ن: لایق هر سر نباشد افسری.

لثیم زاده چو مُنعم شود از او بگریز
که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد.

«سعدی»

۴۷۹۵. نانجیب خربخریه، ونه اسم بیهشته عبدالصمد.

nā najib xar baxriyə, vənə esmə bihəšt-ə
abdolsaməd.

ب.ف: نانجیب خر خرید، اسمش را گذاشت
عبدالصمد.

نک: نانجیب بته کدخدا...

۴۷۹۶. نانجیب کدخدا بیه، اول شه پردار زنه.

nānajib kadxodā bayə, avəl še pər-e dār zannə.

ب.ف: نانجیب کدخدا شد، اول پدرش را دار
می زند.

نک: نانجیب بته کدخدا بواش، ...

۴۷۹۷. نانجیب کدخدا هاکنن، افتاب روزاسب دمه گرکانده.

nānajib-bə kadxodā hākənən, əftāb-e ruz asb-e
dəm-mə gər kändə.

ب.ف: نانجیب را کدخدا کنند، روز آفتابی دم اسب
را گره می زند.

نک: نانجیب بته کدخدا بواش...

۴۷۹۸. نان یک شبه، چه دریغل، چه در شکم.

nān-e yək šəbə, ce dar baqəl, ce dar šekam.

ب.ف: نان یک شبه، چه در بغل، چه در شکم.

م.ک: داشتن امکانات باید همیشگی باشد.

ب.ن: نان یک شبه، چه در سفره، چه در انبان.

۴۷۹۹. ناوَنگ تلاهسه، نابوی آدمی زاد.

nā vang-e tälə hassə, nā bu-ye adəmizād.

ب.ف: نه بانگ خروس است، نه بوی آدمی زاد.

م.ک: هیچ اثری از موجود زنده به گوش نمی رسد.

سکوت مطلق حاکم است.

۴۸۰۰. ناونه خنده جه بنشنه خشال بَین، ناونه برمه جه مکدر.

nā vənə xandə je benšenə xəšāl bayyən, nā
vənə bərməje mokaddər.

ب.ف: نه می توان با خنده اش خوشحال شد، نه با
گریه اش مکدر.

م.ک: خلق و خوی ثابتی ندارد.

ب.ن:

گاه مستی و گه خرابی تو

کس نداند که از چه بایی تو.

۴۸۰۷ . نچرم جواب دنه.

nacərəm jəvāb denə.

ب.ف: از روی بی میلی و مبهم جواب می دهد.

م.ک: سرد و با اکراه برخورد می کند.

۴۸۰۸ . نخارده سمنی، بسوته ونه تک و فنی. «گ»

nəxārdə səməni, basutə vāne tək-o fəni.

ب.ف: سمنوی نخورده، دهن و بینی سوخته.

م.ک: بی آن که به هدف برسد، تاوان پس داد.

ب.ن: آتش نخورده و دهان سوخته.

۴۸۰۹ . نخرده مسه ونخونس ملا.

nəxərdə massə-o naxunəs mälā.

ب.ف: نا خورده مسمت است و ناخوانده ملا.

م.ک: مدعی بی هنر و بی تدبیری است.

۴۸۱۰ . نخرده فرنی، بسوته ونی.

nəxərdə fərni, basutə vāni.

ب.ف: فرنی نخورده، بینی سوخته.

نک: نخارده سمنی...

۴۸۱۱ . نخرده نمک، دیده کور نوونه.

nəxərdə nəmək, didə kur navunə.

ب.ف: نمک نخورده، چشم را کور نمی کند.

م.ک: متنی بر من نداری.

۴۸۱۲ . نخرم مال ره میش / موش خارنه، ونه چش پیش خارنه.

nəxərəm-e māl rə miš\muš xərnə, vāne ceš-e-piš xərnə.

ب.ف: مال نخور را موش می خورد، در پیش

چشمش می خورد.

م.ک: مال اندوز از امکانت استفاده نمی کند.

ب.ن: برای هر نخوری یک بخور پیدا می شود. مال

آدم نخور برای بخور.

۴۸۱۳ . نخرمه، نخرمه جه ونه بترسین.

nəxərmə nəxərmə je vāne batərsiyən.

۴۸۱۴ . نخرمه، نخرمه جاونه بترسین، لینگ نشست مهمون جا.

nəxərmə nəxərmə jā vāne batərsyən ling nasəstə məhmūn-e jā.

۴۸۰۱ . ناهار بخارده په آب شله ره ونه شه موس بشوسن.

nəhār bəxārdə pe āb šelə rə vāne še mus bašossən.

ب.ف: پس از خوردن ناهار با آب شله دست شور باید

کون را شست.

م.ک: انجام کار در موقع مناسبتش ارزش دارد.

ب.ن: چو عروسی گذشت صدکاسه به نانی.

اکنون چه خوشی و گر خوشی دست دهد

صد کاسه به نانی چو عروسی بگذشت.

«انوری»

۴۸۰۲ . نچا باکله ی دوا زنگ بزه لوهه.

nəpəjā bākəle-ye dəvā zang bəzə lave-ə.

ب.ف: چاره ی باقلای نیز (دیر پز) دیگ زنگ زده

است.

نک: این اوره این بند ...

۴۸۰۳ . نچا باکله باره کرده.

nəpəjā bākəle bār hakərdə.

ب.ف: باقلای دیرپز بار کرد.

م.ک: مشکل را دو چندان کرد.

ب.ن: خر آورد و باقلا بار کرد. حالا بیا و درستش

کن.

۴۸۰۴ . نچا باکله ره موندنه.

nəpəjā bākəle rə mundənə.

ب.ف: به باقلای دیرپز می ماند.

م.ک: کم تجربه و دیر فهم است.

ب.ن: حرف سرش نمی شود خام و دیر فهم است.

۴۸۰۵ . نجاری نفاره، ولی قائم کاره.

nəjjāri nəfār-ə vali qāyem-e kār-ə.

ب.ف: نفار (بهار خواب) نجاری ساخته است، اما

محکم و استوار است.

م.ک: به ظاهرش نگاه نکن، محکم و استوار است.

۴۸۰۶ . نجیبی، چه دخلی به سوسه بخوردن دارنه؟

nəjibi, ce daxli be sussə baxordən dārnə?

ب.ف: نجیبی، چه ربطی به چیزهای ساییده

(آردشده) دارد؟

م.ک: الزامات هر کاری باید مناسب آن کار باشد.

ب.ف: نخور بده به خورنده، که خورنده معده‌اش
درد می‌کند.
م.ک: از خوردن سیر نمی‌شود.

۴۸۲۱. نخورده خیارک، ندیده بهارک.

naxordə xiyārək, nadidə bəhārək.

ب.ف: خریزه‌ی کال نخورد، بهار را ندید.
م.ک: به هیچ آرزویی نرسیده است.

۴۸۲۲. نخوندسته ملآنونه.

naxondəstə mällā navunə.

ب.ف: نخوانده ملأ نمی‌شود.
م.ک: برای پیشرفت و ارتقا باید تلاش کرد.
ب.ن: هر که نخواند چه داند و هر که نداند چه تواند.
بی‌مایه فطیره.

۴۸۲۳. نخونسته ملایبه.

naxonəssə mällā bayə.

ب.ف: نخوانده ملا شده.
م.ک: زحمت نکشیده به امکانات و مقام رسید.
ب.ن: نخوانده ملاست.

۴۸۲۴. ندار کچه ره ماسنه؟

nədār-e kojə rə māsənə?

ب.ف: کجای نادار را می‌گیرند.
م.ک: از نادار هیچ کس انتظاری ندارد.

۴۸۲۵. نداشتن پی‌یر، کل‌پی‌یره گونه: آقاجان / بواجان.

nədāstən-e piyər, kalpiyər rə gunə: āqājān\ bəvājān.

۴۸۲۶. نداشتن باجی خرره گونه: خانم باجی.

nədāstən-e bāji xar rə gunə xānom bāji.

ب.ف: نداشتن پدر، به ناپدری می‌گوید: آقاجان.
نداشتن باجی (خواهر) به خر می‌گوید: خانم باجی.
م.ک: از ناچاری دیگران را خویش می‌پندارد.
ب.ن: هنگامی که مادر نباشد، با زن بابا باید
ساخت.

از درد لاعلاجی به مول نه‌اش می‌گوید: آقا داداش.

ب.ف: از نمی‌خورم نمی‌خورم باید ترسید.
از نمی‌خورم نمی‌خورم باید ترسید و مهمان پا نشسته
(ناخوانده).

نک: لینگ نشسه مهمون ...

۴۸۱۵. نخاردمی نون گندم، بدیمی دس مردم.

nəxārdemi nun-e gāndəm, badimi dās-e mardəm.

ب.ف: [اگر] نان گندم نخوردیم، [در] دست مردم
دیدیم.

م.ک: آن چه می‌کنند برخلاف رسوم و عادت نیک
است. با چند و چون کار آشنا هستیم.
ب.ن: اگر نخورده‌ایم نان گندم، دیده‌ایم در
دست‌های مردم.

۴۸۱۶. نخش دیم دارنه و قشنگ بتیم.

naxəš-e dim dārənə-o qəšəng-e bətim.

ب.ف: صورت زشت دارد و شکم زیبا.
م.ک: پرخور است.
ب.ن: وقت خوردن قلچماق است و وقت کار کردن
چلاق.

۴۸۱۷. نخطه سرنشتن.

naxtə sar neštən.

ب.ف: نقطه جا نگذاشتن.
م.ک: بسیار دقیق و منظم است.
ب.ن: چیزی را از قلم نینداختن.

۴۸۱۸. نخارتن دارنه، خاربتیم.

nəxār-e tan dārənə, xār-e bətim

ب.ف: تن ناخوش دارد، شکم خوش.
نک: نخش دیم دارنه ...

۴۸۱۹. نخارده پلا، قریه‌الی الله.

nəxārdə pələ, qorbətan ellāllā.

ب.ف: پلوی نخورده، قریه‌الی الله.
م.ک: چشم به مال کسی ندارم.

۴۸۲۰. نخورا هاده به خورا، خورا خورن دونش درد می‌کنه.

naxorā hāde be xorā, xorā xordən dunəš dard mikonə.

۴۸۳۵ . نندی / نیتی سگ نلونه.

nadi\nayyi sag nalanə.

ب.ف: سگ، ندیده پارس نمی کند.

م.ک: خودت را آشکار نکن. دستت را رو نکن.

ب.ن: دزد ندیده پادشاه است.

۴۸۳۶ . نرگویی شاخ نرگویی سنگین نیه.

nargu-ye s̄āx nargu-ye ve sangin niyə.

ب.ف: شاخ گوزن برای گوزن سنگین نیست.

نک: گوی شاخ ...

۴۸۳۷ . نرمه گندم ارسبو خراب کره/کنه.

narm-e gandəm-e arsiyu xəṛāb kar-əlkənə.

ب.ف: گندم نرم آسیاب خراب کن است.

م.ک: پنهانی با نرمی دشمنی می کند.

ب.ن:

از ابر سیاه نترس و آدم گرم

از ابر سفید بترس و آدم نرم.

آب زیره کاه است.

۴۸۳۸ . نرم ورین بین.

narm-e vərin beyan.

ب.ف: نرم بُر بودن.

م.ک: با پنبه سربریدن.

۴۸۳۹ . نرم ماده کانده.

nar-o mādə kəndə.

ب.ف: نرم و ماده می کند.

م.ک: بسیار وسواس است.

ب.ن: با وسواس دست چین و انتخاب می کند.

۴۸۴۰ . نرینه وره وشنا نکنه.

narinnə verə vəšnā nakənə.

ب.ف: نمی ریند که گرسنه نشود.

م.ک: آدم بسیار خسیسی است.

۴۸۴۱ . نئسوم پلم مه موته.

nəssum-e palem-mə munna.

ب.ف: به «پلم» سایه سار می ماند.

م.ک: سست و بی بنیان است.

۴۸۲۷ . ندومبه و نئومبه، جان خلاص.

nadumbə-o natumbə, jān xəlās.

ب.ف: نمی دانم و نمی توانم، خلاصی جان است.

نک: اتا نا قریون صد تا ...

۴۸۲۸ . ندونده کربلاکی ره بکوشتنه.

nadundə karbəlā ki rə bakuštənə.

ب.ف: نمی داند کربلا چه کسی را کشتند.

م.ک: از همه جا بی خبر است.

۴۸۲۹ . نَدی بَدی خر، کره بکرده!

nadi badi-ye xar kərə bakərdə!

ب.ف: خر [آدم] ندید بدید، کرّه زایید.

نک: نانجیب بته کدخدا بواش ...

۴۸۳۰ . ندی بدی ره کدخدا هکردنه.

nadi badi rə kadxodā hakərdənə.

ب.ف: ندید بدید را کدخدا کردند.

نک: نانجیب بته کدخدا بواش ...

۴۸۳۱ . ندی بدی گوباشته، روزی هفت بار دوشنه.

nadi badi-ye gu bāštə, ruzi haft bār duštənə.

ب.ف: گاو ندید بدید که زایید، روزی هفت بار

می دوشد.

نک: نانجیب بته کدخدا بواش ...

۴۸۳۲ . ندی بدی هسه.

nadi badi hassə.

ب.ف: ندید بدید است.

م.ک: تازه به دوران رسیده است.

۴۸۳۳ . ندی بدی فرش ندارنه کوپ ره گنه: قالی.

nadi badi farš nədārənə kup rə gənə: qāli.

ب.ف: ندید بدید فرش ندارد، به حصیر می گوید:

قالی.

نک: نانجیب بته کدخدا بواش ...

۴۸۳۴ . ندی بدی کوره.

nadi badi kur-ə.

ب.ف: کور ندید بدید است.

نک: نانجیب بته کدخدا بواش ...

۴۸۴۲. نشستہ لینگ دله کفنه.

nasostā ling dala kafəna.

ب.ف: پا نشستہ وارد می شود.

م.ک: دخالت بی جا می کند.

۴۸۴۳. نصف شوو شیرین دارچایی؟!

nəsf-e su-vo sirindār cāyi?!

ب.ف: نصف شب و چای شیرین؟

م.ک: کار بی موقع می کند.

۴۸۴۴. نصیب ره ونه سبب هدائن.

nasib rə vane sib hədān.

ب.ف: نصیب را زور و تلاش باید.

م.ک: به نصیب باید فشار آورد. باید پشتکار داشت.

ب.ن: سعی و نصیب با هم توأم است.

۴۸۴۵. نطلبسّه او مراده.

natəlbəssə u mərəd-ə.

ب.ف: آب نطلبیده مراد است.

م.ک: کار ناخواسته و به دست آمده را باید به فال

نیک گرفت.

ب.ن: آب نطلبیده مراد است.

۴۸۴۶. نعمت زده ره علی یار نوونه، کارکه ازبنیه خرابه تا سر

خار نوونه. «د»

ne'mətzadə rə ali yār navunə, kār ke az bənyə

xərabə tā sar xār navunə.

ب.ف: روزی قطع شده را علی یار نمی شود، کار که

از بنیه خراب است تا پایان درست نمی شود.

نک: خدا زده ره علی یار نوونه...

۴۸۴۷. نفت چلک پشت و دیم ندانه.

naft-e calək pəšt-o dim nədānnə.

ب.ف: چلیک نفت پشت و رو ندرد.

م.ک: پشت و رویش یکی است. هر دو رویش مانند

هم دلریا نیست.

ب.ن: گل تاپو پشت و رو ندارد.

۴۸۴۸. نفت روشی و دماغ داری؟

nafruši-o dəməq dəri?

ب.ف: نفت فروشی و بینی خود را گرفتن؟!

م.ک: به کار سخت باید عادت کرد. باید با این

کار کنار بیایی.

۴۸۴۹. نفت گند کندنه.

naft-e gand kəndə.

ب.ف: بوی گند نفت می دهد.

م.ک: کارش را خوب انجام نمی دهد. کارش رو

اصول و نظم نیست.

۴۸۵۰. نقد ها کرده ی سرهنیشه.

naqd hākərdə-ye sar həništə.

ب.ف: روی مال حاضر و آماده نشست.

نک: ناتوریزونا تاشه، ...

۴۸۵۱. نکارده کارو مز ندندنه.

nakārdə kār rə məz nədəndənə.

ب.ف: به کار نکرده مزد نمی دهند.

م.ک: مزد در ازای کار است.

ب.ن:

نابرده رنج گنج میسر نمی شود

مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد.

«سعدی»

۴۸۵۲. نکارده و نزا اسم علی رضا.

nakārdə-o nəzā esm alirəzā.

ب.ف: زایمان نکرده نامش علی رضا [است].

نک: گو نزا چنگوم دکاشته.

۴۸۵۳. نکاشته درو کتنه.

nəkāštə dəro kənnə.

ب.ف: نکاشته درو می کند.

م.ک: لافزن و چاخان است. بسیار زرنگ می نماید.

۴۸۵۴. نکاشتی جاره درو کندی.

nəkāšti jā rə dəro kəndi.

ب.ف: جای نکاشته را درو می کنی.

نک: نکاشته درو ...

۴۸۵۵. نکرده کارارمون، هکرده کارپشیمون. «ج»

nakərd kār-e armun həkərdə kār pašimun.

ب.ف: در حسرت کار انجام نشده، شرمنده ی کار

ب.ف: نگار نازنین، دندان‌های بسیار ریز.
 م.ک: زیباست، اما عیب دارد.
 ب.ن: بی‌خار گلی در چمن دهر ندیدم.

۴۸۶۳. نمازبخون، فیه بز، پیشی هاده.
 nāmāz baxun, fiyā bazən, piši hāde.
 ب.ف: نماز بخوان، پارو بز، به جلو بده.
 م.ک: رفع تکلیف می‌کند. از سر خود وا می‌کند.

۴۸۶۴. نماز صبح سبحان الله نداره، زن بیوه موارک وا نداره.
 nāmāz-e sobh sobhānəllāh nādārna, zan-e bivə
 məvārəkā nādārna.

ب.ف: نماز صبح سبحان اله ندارد، زن بیوه مبارک
 باد.

م.ک: ارزش بیوه و دوشیزه یکی نیست.
 ب.ن: زن بیوه بوسیدن، اجرم کهنه خاییدن است.

۴۸۶۵. نم بیته تمبکه.
 nam baytə tambək-ə.

ب.ف: تنبک نم گرفته است.
 م.ک: حالش خوب نیست. سر حال نیست.

۴۸۶۶. نم پس ندنه.
 nam pas nadenə.

ب.ف: نم پس نمی‌دهد.
 م.ک: بسیار ممسک است. اعتراف نمی‌کند.
 ب.ن: آب از دستش نمی‌چکد. ناخن خشک است.

۴۸۶۷. نمرده میت شونگ کنه.
 namərdə mayyət-e šong kənə.

ب.ف: برای نمرده شیون می‌کند.
 نک: نکارده و نزا ...

۴۸۶۸. ننازباشتمه، بننازباشتمه.
 nanāz bāstemə, banāz dāstemə.

ب.ف: نناز زاییدم، به ناز بزرگش کردم.
 م.ک: آن‌چه دارم با تلاش به دست آوردم.

۴۸۶۹. ننشنه ونه سگ ره چخه بائوتن.
 nanšenə vənə sag rə cexe bāutən.

ب.ف: نمی‌شود به سگش گفت: چخ!

انجام شده است.

م.ک: در انجام کار وسواس دارد.

۴۸۵۶. نکرده کار خستونه، نیته تو بیمار.
 nakərdə kār xass-uə, naytə tu bimār.

ب.ف: ناکرده کار خسته است، ناگرفته تب بیمار.
 م.ک: مرد کار نیست.

۴۸۵۷. نوکرس پا هه ره موننه.
 nokkərəse pāhe rə monənə.

ب.ف: مانند پایه‌ی روستای «نوکرس» است.
 م.ک: وارونه کار است. کارش نافرمان است.

۴۸۵۸. نوکرس ورکاره بمونستن.
 nokkərəs-e varkāre bamonəssan.

ب.ف: به بره‌ی روستای نوکرس مانستن.
 م.ک: از هر پدیده‌ی نوئی می‌ترسد. در مقابل اوضاع
 جدید سرکش و بی‌قرار است.

۴۸۵۹. نکمبه ونخامبه‌ی جان راحاته.
 nakəmbə-o nəxāmbə-ye jān rāhāt-ə.

ب.ف: نمی‌کنم و نمی‌خواهم باعث راحتی جان
 است.
 نک: اتا نا صد تا ...

۴۸۶۰. نکوشته مرداله.
 nakušə mərdāl-ə.

ب.ف: نکشته مردار است.
 م.ک: هیچ توانایی ندارد.
 ب.ن: بر اهل جهان نوش هنر یک سرنیش است. با
 او مستیزید که او کشته‌ی خویش است.

۴۸۶۱. نگار نازنین، هیچ چی به هیچ چی.
 negār-e nāzenin, həcci be həcci.

ب.ف: نگار نازنین، هیچ چی به هیچ چی.
 م.ک: هیچ خاصیتی ندارد. فایده‌رسان نیست.

۴۸۶۲. نگار نازنین، رزرزدندون.
 negār-e nāzenin, rez rez-e dandun.

م.ک: بد خلق و خودخواه است.

ب.ن: نمی‌شود به فلانی گفت: بالای چشمت ابروست.

۴۸۷۰. نمک باره‌کرده.

k bār hakərdə. ənəm

ب.ف: نمک بار کرد.

م.ک: نفهم است.

ب.ن: هنر و تخصصی ندارد.

۴۸۷۱. نمک دکاردن.

nəmək dakārdən.

ب.ف: نمک ریختن.

م.ک: باعث رنجش دیگران شدن.

ب.ن: [در ماتحت کسی] نمک ریختن. [در ما تحت کسی] فلفل ریختن.

۴۸۷۲. نوات جینگاسرنشین.

nəvāt-e jingāsar našiyan.

ب.ف: به خرمن گاه نوات نرفتن.

م.ک: ناز پرورده بودن و سختی ندیده.

۴۸۷۳. نوباه، پوست گویاوه.

nu bāvē pust-e gu bāvē.

ب.ف: نو باشد، پوست گاو باشد.

م.ک: هر چه می‌خواهد باشد، فقط نو باشد.

ب.ن: نو باشه، جل گو باشه.

۴۸۷۴. نوحه خون امام حسین، طبل زن یزید.

nuhə xun-e emām hosəyn, tab-e zan-e yazid.

ب.ف: نوحه‌خوان امام حسین، طبل زن یزید.

م.ک: دو رو و مزور است.

ب.ن: هم طبلال یزید است و هم علمدار حسین.

۴۸۷۵. نورباوه، مه‌جه دورباوه.

nur bāvē, me je dur bāvē.

ب.ف: نور باشد، از من دور باشد.

م.ک: به دیدارش نیازی ندارم، هرچه که بزرگ باشد.

ب.ن: نه شیر شتر، نه دیدار عرب.

۴۸۷۶. نوبوشه، پوس گوبوشه.

nu bušə, pus-e gu bušə.

ب.ف: نو باشد، پوست گاو باشد.

نک: نو باوه ...

۴۸۷۷. نوسته باتی، نوسته بیمه، گلدسته ناتى گلدسته نیمه.

«ج»

navestə bāti, navestə baymə, goldastə nāti goldastə naymə.

ب.ف: نا خواسته گفتم، ناخواسته شدم، دسته‌ی

گل نگفتم، دسته‌ی گل نشدم.

م.ک: برای من حرمت و اعتبار قائل نشدی.

ب.ن:

اگر به هیچ نگیری مرا نیزم هیچ

و اگر پسند تو گردد شوم پسندیده.

۴۸۷۸. نوسراغ داینه.

nu sərāq dāynə.

ب.ف: نو سراغ دارد.

م.ک: به دنبال چیزهای تازه است. چیزی که در حال

از کار افتادن است، نشان آن است که چیز تازه‌ای

سراغ دارد.

۴۸۷۹. نوقوادارره توبیته.

nu qəvādār rə tu batyə.

ب.ف: نو قباپوش تب کرد.

نک: ندی بدی ...

۴۸۸۰. نوکلای او هفت روز بچانه.

nu kəlā-ye u haft ruz bəcā-ə.

۴۸۸۱. نوکلای او هفت روز شیرینه.

nu kəlā-ye u haft ruz širin-ə.

ب.ف: آب کوزه‌ی نو هفت روز سرد است.

آب کوزه‌ی نو هفت روز شیرین است.

م.ک: هر چیز تازه، تا مدتی تازگی و خواستار دارد.

ب.ن: کوزه‌ی نو دو روز آب را سرد نگه می‌دارد.

سبوی نو آب خنک دارد.

۴۸۸۲. نوکوش داینه سکینه، نه پشت داینه نه پینه. «آ»

nu kuš dāyē səkinə, nə pəšt dāynə nə pinə.

ب.ن: به روی نان کنند سگ نخورد (تمثیل).
جیزی‌هایی گویمت حقا که سگت
نان بنوید نیز اگر برنان کنم.
«انوری»

۴۸۹۰. نون جلو نجنه، وه پشت سر.
nun jəlu tajənə, ve pəšt-e sar.

ب.ف: نان به جلو می‌تازد واو در عقبش.
م.ک: هر چه تلاش می‌کند، به امکانات نمی‌رسد.
ب.ن: نان سواره او پیاده است. نانش به شاخ آهو
بسته است. نفرین شده است.

۴۸۹۱. نون خور نانش، برمه هرچی خانی تسه کمبه.
nun-e xavər nāš, bərmə həcī xāni tesse kəmbə.

ب.ف: از نان چیزی نگو، گریه هر چه خواهی
برایت گریه می‌کنم.
م.ک: مال دوست است.
ب.ن: مال است نه جان است که آسان بتوان داد.

۴۸۹۲. نون ره اوکلویزن بخر، منت دیگرون ره نکش. «ج»
nun rə u kəlu bazən baxər, mennət-e digərun
rə nakəš.

ب.ف: نان را در آب فروکن و بخور، منت دیگران
را نکش.
م.ک: منت دیگران را نکش.
ب.ن: نانت را با آب بخور، منت آبدوغ مکش.

۴۸۹۳. نون ره خون جه تزن.
nun rə xun je nazən.

ب.ف: نان را به خون آغشته نکن.
م.ک: برای به دست آوردن نان، خون به پا نکن.
ب.ن: نان را با خون میامیز.

۴۸۹۴. نون سواره هسته وه پیاده.
nun səvārə hastə ve piyādə.

ب.ف: نان سواره است واو پیاده.
نک: نون جلو نجنه.

۴۸۹۵. نون کش بزنی سگ نخرنه.
nun-e kaš bazəni sag naxərne.

ب.ف: به نان بزنی سگ نمی‌خورد.

ب.ف: کفش نو دارد سکینه، [کفش نواش] نه
پشت دارد نه پینه.
م.ک: ادای نو پوشی در می‌آورد.

۴۸۸۳. نوکیسه جه قرض نکان، قرض هکاردی خرج نکان.
nukisə jə qarz nakān qarz həkārdi xarj nakān.

ب.ف: از نو کیسه قرض نکن. قرض کردی خرج
نکن.
م.ک: نو کیسه بسیار کم ظرفیت است.

۴۸۸۴. نومزه بازی امجه برسیه شو صبح بیه.
numzə bāzi amje barsiyə šu sob bayyə.

ب.ف: نامزد بازی به ما رسید شب به صبح رسید.
نک: انا ماقع دزبیه...

۴۸۸۵. نون کارهاکردن.
naven naven kār həkərdən.

ب.ف: از روی بی میلی کار کردن.
م.ک: از روی بی علاقه‌گی کار کردن.

۴۸۸۶. نونه باخون خورنه.
nunn-ə bā xun xornə.

ب.ف: نان را با خون می‌خورد.
م.ک: با سختی و رنج نان به دست می‌آورد.

۴۸۸۷. نونه نونوا هاده، بیتا نون هم بالا هاده.
nunn-ə nunvā hādə, yattā nun ham bālā hādə.

ب.ف: نان را باید نانوا بدهد [تا] یک نان هم اضافه
بدهد.
م.ک: به آدم توانا و بخشنده رو کن.

۴۸۸۸. نون بخرده و عقل یاد بیه.
nun baxərdə-o aql yād baytə.

ب.ف: نان خورد و عقل آموخت.
م.ک: با تلاش و تجربه به این درجه از خرد رسیدم.

۴۸۸۹. نون تن بزنی سگ نخانّه.
nun-e tan bazəni sag nəxānnə.

ب.ف: به تن نان بمالی سگ نمی‌خورد.
م.ک: سخنان بسیار زشت می‌زند.

نک: نون تن بزنی ...

۴۸۹۶. نون گندم یتیمچه‌ی دست دکنه.

nun-e gandəm yətimcə-ye dast dakətə.

ب.ف: نان گندم دست بچه یتیم افتاد.

م.ک: چیز با ارزش به دست آدم بی ارزش افتاد.

۴۸۹۷. نونواره تا صرف نکنه، کله ره تندیردله ندنه.

nunəvār rə tā sarf nakənə, kallə rə tandir-e dələ nadenə.

ب.ف: تا برای نانوا صرف نکند، سر در تنور نمی‌کند.

م.ک: هر کس به خاطر منافع خود سختی‌ها را تحمل می‌کند.

۴۸۹۸. نون و نمک بخردن.

nun-o nəmək baxərdən.

ب.ف: نون و نمک خوردن.

م.ک: مدیون بودن.

۴۸۹۹. نه سال سرده نه ماهه، پنج روز پتکه موئه. «آ»

nə sāl-e sar darə nə mäh-e, panjruz-e petəka munno.

ب.ف: نه جزو سال است نه جزو ماه، به پنج روز «پنجک» می‌ماند.

م.ک: در شمار به حساب نمی‌آید.

۴۹۰۰. نه ماه اشکم گاردنی هاگردمه.

noh mā əškəm gārdəni hākərdemə.

ب.ف: نه ماه [بچه] در شکم گرداندم.

م.ک: رنج بسیار کشیدم.

۴۹۰۱. نهوت مهمون، چوب سردنگه.

nahut mehmun, cub sar-e dang-ə.

ب.ف: مهمان ناخوانده، چوب روی دنگ است.

م.ک: غذایش با خودش است.

ب.ن: مهمان بی وقت از پهلوی خود می‌خورد.

۴۹۰۲. نهیته هندره، کینگ وری پرنه.

nahitə handə rə, king-e vari pərnə.

ب.ف: خندق نکنده را، پسرک پسکی می‌پرد.

م.ک: ادعای تو خالی دارد.

۴۹۰۳. نی بی یتیه یتیه، اسگاه یتیه کسی یتیه. «ک.ج»

nay bay nayeə nayeə, asā gə nayeə kasi nayeə.

ب.ف: ندید بدید، ندید، حالا که دید کسی را ندید.

نک: جوکی منصب ...

۴۹۰۴. نیرامش ره موئه.

nayrāmeš rə munno

ب.ف: به میش ناپذیرا می‌ماند.

م.ک: نمی‌تواند با دیگران خوب ارتباط برقرار کند.

۴۹۰۵. نیم من سنگ لتریته، پسرپی یرجه گت ترییه.

nim mən-e sang latər bayyā, pəsər piyər je gattər bayə.

ب.ف: سنگ نیم من یک من شد، پسر از پدر بزرگ‌تر شد.

م.ک: ادعای واهی دارد.

ب.ن: سکنیه از عمه گنده‌تر است.

۴۹۰۶. یتیه نزانوم ره بیته علی رضا.

nayeə nəzā num rə baytə alirəzā.

ب.ف: (حامله) نشده و نزاییده، نامش را گرفته علی رضا.

نک: نکارده و نزا

۴۹۱۱. وارشی روز میرابه.

vārəš-e ruz-e mirāb-ə.

ب. ف: میراب روز بارانی است.

م. ک: هیچ منصب و خاصیتی ندارد.

ب. ن: مرغ ما تخم نکرد وقتی هم کرد در کاهدان.

۴۹۱۲. وارشه بخور، همیشه بخور.

vārešə baxor, hamīšə baxor.

ب. ف: آهسته بخور، همیشه بخور.

م. ک: در هزینه کردن باید احتیاط کرد.

ب. ن: کم بخور، همیشه بخور.

۴۹۱۳. واره پیغوم هادی انه. «آ»

vā rə pīqum hādī enə.

ب. ف: به باد پیغام بدهی می آید.

م. ک: بسیار فرمان بردار است. همیشه آماده ی

فرمان بری است.

۴۹۱۴. وازن زنه.

vāzan zannə.

ب. ف: باد بزن می زند.

م. ک: چاپلوسی می کند.

۴۹۱۵. وازی زن آدم یتا چاشت خارنه. «ک. ج»

vāzi zan-e ādām yattā cāšt xārənə.

ب. ف: گول زننده یک بار نهار می خورد.

م. ک: تجربه را نباید تجربه کرد.

ب. ن: مار یک بار عاقل را می تواند بگزد. عاقل یک

بار از سوراخ زنبور گزیده می شود.

۴۹۱۶. واش شه ریشه سراسا.

vāš šə rišə sar essā.

ب. ف: علف روی ریشه ی خود ایستاده است.

م. ک: روی پای خود ایستاده است.

۴۹۱۷. وای به حال پرلا، اوجول هسه لینگ کتا!

vāy be hāl-e pərelā, u jul hassə ling kətā!

ب. ف: وای به حال پرلا، آب عمیق است و پا کوتاه!

م. ک: توانش اندک است.

ب. ن: وای بر آن کو درم ندارد و دینار.

و

۴۹۰۷. وایارده ره وا ورنه.

vā biyārdə rə vā varnə.

ب. ف: باد آورده را باد می برد.

م. ک: آسان به دست آمده، آسان هم از دست می رود.

ب. ن: بر باد رود هر آن چه از باد آید.

۴۹۰۸. واپه گردنه.

vā pe gərdənə.

ب. ف: با باد می چرخد.

م. ک: زود تغییر موضع می دهد.

ب. ن: با باد شمال شمالی است، با باد جنوب،

جنوبی.

خاله شرف گاهی این طرف گاهی آن طرف.

۴۹۰۹. واخینه وکف ریته.

vā xəynə-o kaf rinnə.

ب. ف: باد می خورد و کف می ریند.

م. ک: نادار است.

ب. ن: آه در بساط ندارد.

۴۹۱۰. وارث، حارثه.

vāres, hāres-ə.

ب. ف: وارث، حارث است.

م. ک: وارثان دشمن پدر و مادر می شوند.

م.ک: از هرکس به اندازه‌ی توانش انتظار داشته باش.

۴۹۲۵. وجه پی‌روم‌اردشمنه.

vacə piyər-o mār-e dəšmən-ə.

ب.ف: بچه، دشمن پدر و مادر است.

م.ک: مسؤولیت بزرگ کردن بچه‌ها بسیار سنگین است.

ب.ن: چیز و فرزند دشمن آدمند.

دشمنی بالاتر از اولاد نیست

شاخ گاوی برتر از داماد نیست.

۴۹۲۶. وجه تا‌برمه‌نکنه مارشیرنده.

vacə tā bərmə nakənə mār šir nadənə.

ب.ف: بچه تا نگرید مادر [به او] شیر نمی‌دهد.

م.ک: خواهنده باید بخواد تا به دست بیاورد.

ب.ن: تا نگرید طفل کی نوشد لبن.

۴۹۲۷. وجه ته‌بیه، گره‌مه‌سرتوخارده.

vacə te biyə, garə me sar to xārdə.

ب.ف: بچه مال تو بود گهواره را من تاب می‌دادم.

م.ک: رنجش مال من حاصلش مال تو.

۴۹۲۸. وجه چه‌کاردارنه‌آخوند‌عباره؟

vacə ce kār dārnə āxund-e abā rə?

ب.ف: بچه چه کار دارد به عبای آخوند؟

م.ک: به بچه باید تربیت آموخت.

ب.ن: بچه عزیز است، تربیت عزیزتر است.

۴۹۲۹. وجه راشونه‌شه‌لینگ‌په‌ره‌اشنه.

vacə rā šunə še ling-e pe rə ešənə.

ب.ف: بچه راه می‌رود پشت پای خود را نگاه

می‌کند.

م.ک: باید همواره مواظب بچه بود.

ب.ن: احتیاط شرط سلامت است.

۴۹۳۰. وجه ره‌باون‌بلاره، تپ‌زننده‌گیرنه‌کلاره.

vacə rə bāvən bəlārə, tap zandə girmə kəlārə.

ب.ف: به بچه بگویند فدای تو، می‌قاید می‌گیرد

کلاه تو.

پای ما لنگ است و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل.

۴۹۱۸. وای سرکلاره‌گرنه.

vā-ye sar-e kələ rə gərnə

ب.ف: کلاه از سر باد بر می‌دارد.

م.ک: بسیار زرنگ است.

۴۹۱۹. وای شه‌شاخ‌یارنه. «آ»

vā-ye sse šāx yārnə.

ب.ف: برای باد شاخ نشان می‌دهد.

م.ک: آماده‌ی جنگ است.

۴۹۲۰. وای شه‌لویارنه.

vāyesse lu eyārnə.

ب.ف: برای باد لگد می‌پراند.

م.ک: خیلی خشن و عصبانی است.

۴۹۲۱. وجین «هوکا»‌خانه، کیجاریکا‌خانه.

vəjin hukā kānə, kijā rikā xānə.

ب.ف: وجین «فوکا» می‌خواهد، دختر پسر

می‌خواهد.

نک: چپا چیندکاشه، کیجا ریکاشه.

۴۹۲۲. وچون‌شونه‌بازی‌کرون، مارون‌شونه‌قاضی‌دکون.

vacun šunnə bāzi karun, mārūn šunnə qāzi dekun.

ب.ف: بچه‌ها می‌روند برای بازی، مادرها می‌روند

به دکان قاضی.

م.ک: به دعوای بچه‌ها نباید اهمیت داد.

ب.ن: بچه‌ها می‌روند به بازی، مادران می‌روند به

قاضی.

۴۹۲۳. وجه بشکسته‌کوزه‌هسته.

vacə bəškestə kuzə hastə.

ب.ف: بچه کوزه‌ی شکسته است.

م.ک: کودکان زود جایشان را خیس می‌کنند.

۴۹۲۴. وجه بوین، ونه‌کله‌پارچه‌بوین.

vacə bavin, vənə kalla pārcə bavin.

ب.ف: بچه را ببین، کله‌پاچه‌اش را ببین.

vacə ke zāt nārənə, vənə garə jā-ye keš je m'alumə.

ب.ف: بچه که ذات ندارد، از شاش درون پیشابدهنش معلوم است.
نک: خیار که خیاره ...

۴۹۳۸. وجه که ذات دارنه، ونه گوزینه روززینگ گشنه. «آ»
vacə ke zāt dārənə vənə guz bənə ruz zing kašənə.

ب.ف: بچه که ذات دارد، صدای گوزش از آغاز پژواک دارد.
نک: وجه که ذات دارنه ونه سوال باد دارنه.

۴۹۳۹. وجه که نافرمونه، کتک ونه درمونه.
vacə ke nāfarmun-ə, kətək vənə darmon-ə.
ب.ف: بچه که نافرمون است، کتک درمانش است.
م.ک: تربیت بچه شگرد می خواهد.
ب.ن:

گر نبودی چوب تر
فرمان نبردی گاو و خر.

۴۹۴۰. وجه گت بیّه، نذری رد بیّه.
vacə gat bayyə, nazri rad bayə.
ب.ف: بچه بزرگ شد، نذری اش باطل شد.
م.ک: به تعهدش عمل نکرد.
ب.ن: می زنم چهجهی بلبل که خرم گذشته از پل.

۴۹۴۱. وجه، مارپیش عزیزه.
vacə, mār-e piš aziz-ə.
ب.ف: بچه، نزد مادر عزیز است.
م.ک: بچه هر چقدر زشت باشد، نزد مادر زیباست.
ب.ن:
اگر چند فرزند چون دیو زشت
بود نزد مادر چو حور بهشت.

۴۹۴۲. وجه، ماروچونه.
vacə, mār-e vac-uə.
ب.ف: بچه، بچهی مادر است.
م.ک: بچه وابسته به مادر است.
ب.ن: مهر بچه به مادر می کشد.

م.ک: متناسب با ظرفیت مقابل باید با او رفتار کرد.
به بچه نباید زیاد میدان داد.
ب.ن: بچه عزیز است تربیت عزیزتر است.

۴۹۳۱. وجه ره خله روهادی، ته سوال ره کش زنده.
vacə rə xalə ru hādi te soāl rə kəš zandə.
ب.ف: به بچه رو بدهی به پیشانی ات می شاشد.
نک: وجه ره باون....

۴۹۳۲. وجه گت خانه.
vacə gat xānə.
ب.ف: بچه [برای خوب تربیت شدن] به بزرگ نیاز دارد.

م.ک: بچه نیاز به سرپرست دارد.
ب.ن: بچه بزرگ تر می خواهد.

۴۹۳۳. وجه ره ونه حیلّه تیتار هکاردن.
vacə rə vənə hilə titār həkārdən.
ب.ف: با بچه باید با حیلّه و نیرنگ رفتار کرد.
م.ک: تربیت بچه شگرد می خواهد.
ب.ن:

چون سر و کار تو با کودک فتاد
پس زبان کودکی باید گشاد.

۴۹۳۴. وجه سرکوشتن.
vacə sar kuštən.

ب.ف: بچه را بر سر دیگری کشتن.
م.ک: خون را به گردن دیگری انداختن.

۴۹۳۵. وجه که بمودم، شونه دایماردمبال.
vacə ke bəmu dam, šunə dāymār-e dəmbāl.
ب.ف: بچه که به مخرج آمد، به دنبال ماما می دود.
م.ک: خیلی دیر می جنبد.

۴۹۳۶. وجه که ذات دارنه، ونه سوال باد دارنه.
vacə ke zāt dārənə, vənə soāl bād dārənə.
ب.ف: بچه که ذات دارد، پیشانی اش باد دارد.
نک: خیار که خیاره....

۴۹۳۷. وجه که ذات نارنه، ونه گره جای کش جه معلومه.

م.ک: نیاز غذایی کودک اندک است.

۴۹۵۰. وجهی روبخندی، گنه: دایی! کلاه چن بخری؟
vacə-ye ru baxəndi, gənə: dāyi! kələ rə can baxri?

ب.ف: تو روی بچه بخندی می گوید: دایی! کلاه را
چند خریدی؟
نک: وجه ره باون بلاره ...

۴۹۵۱. وجهی سرره بکشین.
vacə-ye sar rə bakəšiyən.

ب.ف: جلوی [بی ادبی] بچه را باید گرفت.
م.ک: بچه را باید ادب کرد.
ب.ن: بچه بی ادب را باید سر جایش نشانند.

۴۹۵۲. وجهی کل انگوس یامه موس.
vacə-ye kəl angus bā me mus.

ب.ف: انگشت کوتا بچه در کون من.
م.ک: تربیت بچه ها بسیار سخت است.

۴۹۵۳. وجهی گوشت طاق لوکته.
vacə-ye gušt tāq-e lu katə.

ب.ف: گوشت بچه روی طاقچه است.
م.ک: بچه پس از بیماری زود فربه می شود.
ب.ن: گوشت جوان لب طاقچه است.

۴۹۵۴. ورا، نورا دارنه.
varā, navarā dārənə.

ب.ف: آمد، نیامد دارد.
م.ک: حوادث دست آدم نیست.

۴۹۵۵. ورخاس اسپیج کره، ورنشین حرف دروره. «ج»
var xās əspij kar-ə, varnəšin harf darvar-ə.

ب.ف: همسر شپش درکن است، هم نشین حرف به
بیرون بر است.
م.ک: هر همنشین قابل اعتماد نیست.
ب.ن: از بلا دوری طمع داری ز مردم دور باش.

۴۹۵۶. ورزا ازال شونه، منگویکوری شونه ناله کنده.
vərzā əzāl šunə, mangu yəkvəri šunə nālə kəndə.

۴۹۴۳. وجه، وجه، وجه خوشه.

vacə, vacə je xoš-ə.

ب.ف: بچه، با بچه خوش است.
م.ک: دو همدم راحت تر باهم ارتباط برقرار می کنند.
ب.ن: جاذب هر جنس را هم جنس دان.
کیوتر با کیوتر باز با باز
کند هم جنس باهم جنس پرواز.

۴۹۴۴. وجه وجه مارشه، گوز حمال شه.
vacə vacəmar-e šə, guz hammāl-e šə.

ب.ف: بچه از آن مادر است، گوز سهم حمال
(کسی که بچه را بزرگ می کند).
م.ک: گرایش، همواره به تبار خونی است.

۴۹۴۵. وجه و مال دنیا آدم دشمن هستنه.
vacə-o māl-e dənyā ādəm-e dəšmən hastənə.

ب.ف: بچه و مال دنیا دشمن آدم هستند.
نک: وجه پیرو و مار دشمنه.

۴۹۴۶. وجه ونه جان بابا بانوره، ارواح بابا نانوره.
vacə vənə jān-e bābā baurə, ərvāh-e bābā naurə.

ب.ف: بچه باید بگوید جان بابا، (نباید) بگوید به
ارواح بابا.
م.ک: بچه باید در بود پدر قدر او را بداند.

۴۹۴۷. وجه ها کاندنه آشتی، مارا وونه گی آشتی.
vacəhā kāndənə āšti, mārā vunnə gi āšti.

ب.ف: بچه ها آشتی می کنند، مادران به گه آلوده
می شوند.
نک: وچون شونه بازی کرون ...

۴۹۴۸. وجهی حکم، شاه حکم جه بالاتره.
vacə-ye hokm, šāh-e hokm je bālātərə.

ب.ف: حکم بچه، از حکم شاه بالاتر است.
نک: پدر و مادر ناچار به اطاعت از خواسته های
بچه ها هستند.
ب.ن: حکم بچه از حکم شاه روان تر است.

۴۹۴۹. وجهی خوراک، ونه خالیکه.
vacə-ye xorāk, vənə xālik-ə.

ب.ف: خوراک بچه، آب دهانش است.

ب.ف: در روز برفی مرا باد نزن.
م.ک: هنگام سختی باید به یاری هم شتافت.
ب.ن:

مرا در روز محنت یار باید
و گرنه روز شادی یار بسیار

۴۹۶۲. ورگه په / سم کله دم بدان، دزد خورداروونه.
vərg-e pe\sem kələ dəm bədānə, dəzd xavərdār
vunə.
ب.ف: پی/سم گرگ را به اجاق انداختند، دزد
خبردار می شود.
نک: داغی را کله بشنه

۴۹۶۳. ورگ تاشه لی دله دره، و نرغذانینه. «ک.ج»
vərg tā šē li-ye dələ darə, vəner qazā niyənə.
ب.ف: گرگ تا در آشیانه ی خود است، برایش غذا
نمی آید.
م.ک: برای رسیدن به هدف باید تلاش کرد.
ب.ن: مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد.
«سعدی»

۴۹۶۴. ورگ تله درس ها کردن.
vərg-e talə dərəs hākərdan.
ب.ف: تله ی گرگ درست کردن.
نک: گبر تله ...

۴۹۶۵. ورگ چش.
vərg-e ceš.
ب.ف: گرگ چشم.
م.ک: چشم دریده. وقیح و بی ملاحظه.

۴۹۶۶. ورگ چه دونده قاطرکری قمت چنده؟
vərg ce dundə qāter kərə-ye qemət cand-ə?
ب.ف: گرگ چه می داند قیمت کره قاطر چقدر
است؟
م.ک: درک ارزش واقعی هر چیز در همه وجود
ندارد.
ب.ن: خر چه داند قیمت نقل و نبات. قیمت زعفران
چه داند خر. جگر فروش چه داند قدر و بهای لعل
درخشان.

ب.ف: ورزا شخم می زند، گاو ماده کجکی می رود،
می نالد.
نک: کار ورزا کنده...

۴۹۵۷. ورزازه نتونده ازال بوره، گنه: جت و ازال خرابه. «ج»
vərzā rə natundə əzāl bavərə, gənə: jet-o əzāl
xərāb-ə.

ب.ف: ورزا را نمی تواند به شخم وا دارد، می گوید:
یوغ خیش خراب است.
م.ک: ناتوانی و بی تجربگی اش را توجیه می کند.
ب.ن: به شل گفتند: چرا نمی رقصی؟ گفت: اتاق
کج است.
به سرناچی گفتند: سرنا بز، گفت: کف پایم درد
می کند.

۴۹۵۸. ورف اوبیه، گی همین کفنه.
varf u bayyā, gi həmə n kəfənə.

ب.ف: برف [که] آب بشود، گه در بیابان آشکار
می شود.
م.ک: رازها پنهان نمی مانند.
ب.ن:

چو پرده ز روی کارها بردارند
معلوم شود که از چه کاریم همه.

۴۹۵۹. ورف خانی بوداوند کوه.
varf xāni bu dəvāvand-e ku.

ب.ف: برف می خواهی برو کوه دماوند.
م.ک: چیزی می خواهی از بزرگان بخواه.
ب.ن:

خاک از تو دهی کلان بردار
همت از مردان نیک طلب.
«ابن یمن»

اگر خاک هم به سر می کنی پای تل بلند.

۴۹۶۰. ورف روزیک گینه.
varf-e ruz zik ginnə.

ب.ف: روز برفی، صُلُصُل می گیرد.
م.ک: سر بزنگاه عمل می کند.

۴۹۶۱. ورف روزمره وانزن.
varf-e ruz mərə vā nazən.

۴۹۶۷. ورگ دسی نوونه.

vərg dassi navunə.

ب.ف: گرگ اهلی نمی شود.

م.ک: آدم بی ادب و خشن، رام نمی شود.

۴۹۶۸. ورگ دکنه صحرا ره، وای برمه گله!

vərg dakətə sahrā rə, vāy bar me gallə!

ب.ف: گرگ در صحرا افتاد (گرگ حمله کرد)، وای
بر گله‌ی من!

م.ک: وقتی مصیبتی رخ داد، فراگیر می شود.

۴۹۶۹. ورگ ره بئوتنه: چپونی! برمه بکرده بئوته: ترسمه درو

بئونه.

vərg rə bautənə: cappun-i! bərmə bakərdə
bāutə:tarsəmmə dəru bu-ə.

ب.ف: به گرگ گفتند: چوپانی! گریه کرد و گفت:
می ترسم دروغ باشد.

م.ک: پیوند دو امر متضاد، شگفتی زاست.

ب.ن: به گرگ گفتند: تو را چوپانی داده اند؟ گریه
کرد. گفتند: چرا گریه می کنی؟ گفت: می ترسم دروغ
باشد.

۴۹۷۰. ورگ شیر هدامه مشه، غریب وفا هکنه مه خشه.

vərg šir hədā me meš-ə qarib vəfā hakənə me
xeš-ə.

ب.ف: گرگ شیر دهد میش من است، غریب وفا
کند خویش من است.

م.ک: اصل نزدیکی انسان‌ها، یاری و مهربانی است.
ب.ن:

گرگی که مرا شیر دهد میش من است

بیگانه وفا کند خویش من است.

۴۹۷۱. ورگ کله نمنه.

vərg kallə nəmenə.

ب.ف: سرِ گرگ نشان می دهد.

م.ک: در هول و ولا ننگه می دارد.

۴۹۷۲. ورگ که دکنه گله، اتاره ورنه.

vərg ke dakətə gallə, attā rə varnə.

ب.ف: گرگ که به گله افتاد، آن یکی [امانتی] را
می برد.

م.ک: امانت را به دست هر کسی نمی توان سپرد.

ب.ن: گرگ که به گله زد، وای به حال آن که یک
بز دارد.

۴۹۷۳. ورگ نینه، گاره هاگردن.

vərg naytə, gārə hākərdən.

ب.ف: گرگ ندریده نعره زدن.

م.ک: پیش داوری نکن.

۴۹۷۴. ورگ هسه، دسی نوونه.

vərg hassə, dassi navunə.

ب.ف: [آن] گرگ است، اهلی نمی شود.

م.ک: تغییرپذیر نیست.

ب.ن: ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس. گرگ
دست امور نمی شود.

۴۹۷۵. ورمزه پشتی بینج اوخارنه.

varməz be pəšti-ye binj u xārnə.

ب.ف: در پناه شالی، «ورمز» آب می خورد.

نک: بینج پشتی ...

۴۹۷۶. ورمزهرچی ید بئونه، نعمت خدا هسته. «د»

varməz harci bad buə, ne'mət-e xodā hastə.

ب.ف: «ورمز» هر چه بد باشد، باز هم نعمت خدا
است.

م.ک:

جهان چون چشم خط و خال و ابروست

که هر چیزی به جای خویش نیکوست.

«شیخ محمود شبستری»

۴۹۷۷. وری کتلی ره یکی هکاردن.

varikatəli rə yəki həkərdən.

ب.ف: پهنا و درازا را یکی کردن.

م.ک: کسی را زیر مشتش ولگد گرفتن.

ب.ن: سروته کسی را یکی کردن.

۴۹۷۸. ورین سرین ره گشینه.

varin sarin rə kašənə.

ب.ف: لنگه بار کناری، سر باری را می کشد.

م.ک: بار غیر متعادل (خرده بار اضافی)، تعادل را
برهم می زند.

۴۹۸۴. وشنا اشکم وگلی یک؟

vāšnā əškām-o galiyak?

ب.ف: شکم گرسنه و آروغ؟

نک: وشنا اشکم، پسته بشکن

۴۹۸۵. وشنا اشکم وورفو؟!

vāšnā əškām-o varfo?!

ب.ف: شکم گرسنه و برفاب؟!

م.ک: چاره‌ی گرسنگی خوراک است.

ب.ن: شکم گرسنه و آب یخ؟

۴۹۸۶. وشنا، بیابون گرد هسه و بی جمه خنه نشین.

vāšnā, biyābun gərd hass-o bijəmə xəne nəsin.

ب.ف: گرسنه، بیابان گرد است و بی جامه خانه نشین.

م.ک: کردار انسان بر پایه‌ی نیاز و اجبار است.

ب.ن: بی زر، مرغ بی بال و پر است.

۴۹۸۷. وشنا، پلاخوویته، برنه قوا.

vāšnā, pələ xu vinnə, berənə əvā.

ب.ف: گرسنه پلو خواب می‌بیند، برهنه قبا.

م.ک: نیازمندان، همواره به نیازشان می‌اندیشند.

ب.ن:

تشنگان را نماید اندر خواب

همه عالم به چشم چشمه‌ی آب.

آدم گشسته نان سنگک خواب می‌بیند. تشنه در خواب
آب می‌بیند.

۴۹۸۸. وشنا ره خارش نونه، خوره بالش.

vāšnā rə xārəš naven, xo rə bāləš.

ب.ف: گرسنه به خورشت نیاز ندارد، خواب [آلوده]

به بالش.

م.ک: نیازمند فقط به رفع نیاز می‌اندیشد.

ب.ن: آدم گرسنه سنگ را می‌خورد. برای آدم گرسنه
نان خالی پلو است.

۴۹۸۹. وشنا ره سرهاکنم، دلیک ره چه کارهاکنم؟

vāšnā rə ser hākənəm, dalik rə cekār hākənəm?

ب.ف: گرسنه را سیرکنم، با دله چه کارکنم؟

م.ک: دله سیری ناپذیر است.

۴۹۷۹. ورین لا، ورون لا ملوم بوین.

varin lā, varunlā malum baviyan.

ب.ف: این سو و آن سویش معلوم شدن.

م.ک: سروته‌اش پیدا است.

۴۹۸۰. وسنی هادیم به دیم، یاری هاکنینگ به کینگ. «گ»

vasnihā dim be dim, yārihā king be king.

ب.ف: هروها چهره به چهره، جاری‌ها پشت به

پشت.

م.ک: جاری‌ها با هم سازگاری ندارند.

ب.ن: رخت دو جاری را در یک تشت نمی‌شود

شت.

۴۹۸۱. وشنا اشکم، پسته بشکن.

vāšnā əškām, pəstə bəškən.

ب.ف: با شکم گشته، بشکن بزن.

م.ک: هیچی ندار و بی خیال است.

ب.ن: شکم خالی و باد فندقی. بز عالی جیب خالی.

۴۹۸۲. وشنا اشکم چه دونده حروم حلال ره؟!

vāšnā əškām ce dündə harom həlāl rə?!

ب.ف: شکم گرسنه چه می‌داند حرام و حلال را؟!

م.ک: گرسنگی انسان را به هر کاری وا می‌دارد.

ب.ن:

گرگ گرسنه جو گوشت یافت نپرسد

کاین شتر صالح است با خر دجال.

«سعدی»

من گرسنه در برابرم سفره نان

همچو عزیزم بر در حمام زنان.

«سعدی»

شکم گرسنه دین و ایمان ندارد.

۴۹۸۳. وشنا اشکم، کرگ پلوخووینده.

vāšnā əškām, kərgəpəlo xo vinda.

ب.ف: شکم گرسنه، چلو مرغ به خواب می‌بیند.

ب.ن:

گرگ بیند دنبه اندر خواب خویش..

گفت در ره موسیم آمد به پیش.

«مولوی»

۴۹۹۶. وشنا گلیک بزآن.

vəšnā galiyak bazān.

ب.ف: با گرسنگی آروغ زدن.

نک: وشنا غراپک ...

۴۹۹۷. وشنا ورگه بمونستن.

vəšnā vərg-ə bamonəssan.

ب.ف: به گرگ گرسنه ماندن.

م.ک: درنده خو و گرگ صفت بودن.

۴۹۹۸. وشنا وشناجه پلاخانه.

vəšnā vəšnā je pələ xānə.

ب.ف: (گرسنه از گرسنه پلو می خواهد).

م.ک: ناتوان نباید از ناتوان انتظار کمک داشته باشد.

ب.ن:

آن عصاکش که گزیدی در سفر

باز بین کوهست از تو کور تر.

«مولوی»

۴۹۹۹. وشنایی نکشی، عاشقی ته یادجه دریوره!

vəšnāyi nakəši, āseqi te yād je dar burə!

ب.ف: گشنگی نکشیدی، تا عاشقی از یادت برود!

م.ک: نیازمندی، انسان را از عواطف دور می کند.

ب.ن: گرسنگی نخورده ای که عاشقی یادت برود.

۵۰۰۰. وشون اوآناکیله نشونه.

vəšun-e u attā kilə nāšunə.

ب.ف: آبشان از یک جوی نمی رود.

م.ک: اختلاف عقیده باعث ناسازگاری شان است.

ب.ن:

زاهد به کتابی و کتاب من و تو

سنگ است و صراحی انتساب من و تو

تو مرده ای کوثری و من زنده می

مشکل که به یک جو رود آب من و تو

«خیام»

۵۰۰۱. وشون تش إماره گرم نکارده، دی إماره کورهاکرده.

vəšun-e tas əmārə garm nakārdə, di əmārə kur hākərdə.

ب.ف: آتش آنان ما را گرم نکرد، دودش ما را کور

کرد.

ب.ن: [دله] با جهانی گرسنه است و قانع به نانی

سیر. «سعدی»

۴۹۹۰. وشناساردیه.

vəšnā sār dayyə.

ب.ف: گشنه سار بود.

م.ک: سیری ناپذیر می نماید. همیشه گرسنه است.

۴۹۹۱. وشناسیربونه، دله سیرنونه.

vəšnā ser bunə, dale ser navunə.

ب.ف: گرسنه سیر می شود، دله سیر نمی شود.

نک: وشنا ره سر هاکنم ...

۴۹۹۲. وشناسیره، دعوت چی چیه؟

vəšnā sərə d'avət ci ciyə?

ب.ف: در سرای گرسنه، دعوت کردن چیست؟

م.ک: چیزی در بساط نداری تا دیگری را دعوت

کنی.

ب.ن: تو که لشگرت نبود، جنگ کردند چه بود؟

۴۹۹۳. وشناسگ ادعاره دارنه.

vəšnā sag-e eddāə rə dārnə.

ب.ف: ادعای سگ گرسنه را دارد.

م.ک: آدم بیچاره و بی چیزی است که ادعای خارج

از حد دارد.

آدم بی چیزی که هر غذایی را نخورد.

ب.ن: فقیر بعد از دارا شدن ادعای برتری می کند.

۴۹۹۴. وشنا غراپک بزآن.

vəšnā qorāpak bazān.

ب.ف: آروغ گرسنگی زدن.

م.ک: گرسنه است، اما به خوردن تظاهر می کند.

ب.ن: ترب ندارد بخورد آروغ قیمه می زند.

۴۹۹۵. وشنا گل امباردکته.

vəšnā gal əmbār dakətə.

ب.ف: موش گرسنه به انبار افتاد.

م.ک: نادار به دارایی رسید و دست و پایش را گم

کرد.

ب.ن: حریص دایم در غم است، هرچه دارد پندارد

کم است.

bahitən hamə kas bəgā!

ب.ف: وقت دادن سیدالشهدا هستم، موقع گرفتن
گا... همه!

م.ک: وقت دادن نیکوکارم، وقت پس دادن بدکارم.
ب.ن: وقت گرفتن نادعلی هستند، موقع پس دادن
مظهرالعجایب.

۵۰۰۹. وقتی آنه، زمیل کنه وجر دهنه.

vaqti enə, zamil kənnə-vo jer denə.

ب.ف: وقتی می آید، در زنبیل می ریزد و پایین
می دهد.

م.ک: تا روزی رسان چه بخواهد.

ب.ن: چو آید به مویی توانی کشید. وقتی که راست
آید از چپ و راست آید.

۵۰۱۰. وقتی بموئی امه ده، ونه دمچی امه به. «س»

vaqti bəmui ame deh, vone daməji ame pe.

ب.ف: وقتی به ده ما آمدی، باید به روش ما راه
بروی.

م.ک: باید به سنت و فرهنگ دیگران احترام گذاشت.
ب.ن: در شهر نی سواران باید سوار نی شد.

۵۰۱۱. وقتی ته ره حالی وونه، لتریج خالی وونه. «ج»

vaqti tərə hāli vunə, latər-e paj xāli vunə.

ب.ف: هنگامی در می یابی [که] دیگ بزرگ خالی
می شود.

م.ک: فرصت از دست می رود. دیر در می یابی.

۵۰۱۲. وقتی کیوانی کلی شال دکته، همه ی ناکوانی ها کوانی

ووته. «س»

vaqti kivāni-ye koli sāl dakətə, hamə-ye
nākevānihā kəvāni vunə.

ب.ف: وقتی در لانه ی [مرغ] کدبانو شغال بیفتد،
همه ی ناکدبانوها، کدبانو می شوند.

م.ک: در برابر خطای دانایان، نادانان خود را دانا
می پندارند.

۵۰۱۳. وقتی که اقبال ننه، کتین کوتناره گنه.

vaqti ke eqbāl nenə, katin kutənā rə genə.

ب.ف: وقتی نمی آید، بوته کنده را می گا... .

م.ک: وقتی بد بیاری بیاید، پشت سر هم می آید.

م.ک: خیرش به ما نرسید، شرش نصیب ما شد.

ب.ن: از آتشش گرم نشدیم، دودش کورمان کرد.

۵۰۰۲. وشون خانّه سرمه همیشه وشون چش دووشه. «آ»

vəšun xānnə sərmə hamīše vəšun-e ceš davuša.

ب.ف: آنان می خواهند فقط همیشه چشم آن ها
سرمه کشیده شده باشد.

م.ک: دوست دارند همیشه سر زبان ها باشند.
شهرت طلب هستند

۵۰۰۳. وشنایی تاجنده، برهنگی نشیننده. «گ»

vəšnāyi tājəndə, berehnəgi nāšinəndə.

ب.ف: گشنگی می دواند، برهنگی می نشاند.

نک: وشنا بیابون گرد هسه ...

۵۰۰۴. وشنایی جه ونه چش سودنیه.

vəšnāyi je vone ceš su daniyə.

ب.ف: از گرسنگی، چشمش سو ندارد.

م.ک: بسیار گرسنه است.

۵۰۰۵. وشون قاضی انجیل داردره.

vəšun-e qāzi anjildār darə.

ب.ف: قاضی آن ها روی درخت انجیر است.

م.ک: به حرف او اعتماد و اعتباری نیست.

ب.ن: از این شاخه به آن شاخه می پرند.

۵۰۰۶. وض دنگ هته.

vaz dang hassə.

ب.ف: وضعتش توپ است.

م.ک: مال و ثروت زیاد دارد.

ب.ن: به آلف و علوفی رسیده است.

۵۰۰۷. وقت کاره حسن براره، وقت مزده حسن دزده.

vaqt-e kār-ə hasən bərār-ə, vaqt-e mæzd-ə
hasən dəzd-ə.

ب.ف: وقت کار است حسن برادر است، وقت مزد
است حسن دزد است.

نک: موقع کار حسن براره ...

۵۰۰۸. وقت هدهن سید الشهدا، موقع بهیتن همه کس بگا!

vaqt-e hədāhən sayedošohadām-ə, moq'e-e

ب.ن: چو برگشت زنجیرها بگسلد.

۵۰۲۰. وگه خدا دندون هاده، نسل بینج زنده.

vakk-ə xodā dandun hādə, nasl-e binjə zandə.

ب.ف: خدا به قورباغه دندان بدهد، نسل شالی را می زند.

م.ک: به هرکس در حد ظرفیت امکانات داده می شود.

ب.ن: مور همان به که نباشد پرش. خدا خر را شناخت و شاخش نداد.

۵۰۲۱. ول / کوراسب دکنه، پرچیم په.

val\kur-e asb dakətə parcim pə.

ب.ف: اسب چلاق/ کور در پرچین گیر کرد.

م.ک: دست و پایش را گم کرده است.

۵۰۲۲. ول اسب / خرسه ول پالون دوجنه.

val-e asb\ xar-e sse val-e pālun dujənnə.

ب.ف: برای اسب/ خر کج (چلاق) پالان کج می دوزند.

م.ک: برخورد باید بر پایه ی شایستگی و شأن آن کس باشد.

ب.ن: خلاق هر چه لایق.

تیغ کج را نیام کج باید. سوراخ کج میخ کج می خواهد.

۵۰۲۳. ول تک و دندون طلا؟!!

val-e tək-o dandon talā?!

ب.ف: دهن کج و دندان طلا؟!!

م.ک: آراستگی و آرایش باید بر پایه ی تناسب باشد.

ب.ن: سر کچل و کلاه مخمل؟!!

۵۰۲۴. ول تک و ول فنی!

val-e tək-o val-e fəni!

ب.ف: دهن کج و بینی کج!

نک: ول اسب/ خر ...

۵۰۲۵. ول چوراست نوونه، ترش شیر ماست نوونه. «ج»

val-e cu rāst navunə, tərš-e šir māst navunə.

ب.ف: چوب کج راست نمی شود، شیر ترشیده ماست نمی شود.

م.ک: تربیت، از پایه شدنی است.

۵۰۱۴. وکاوک رنگه، کمشی خررنگ. «ق»

vəkā vak-e rang-ə, kəmsi xar-e rang.

۵۰۱۵. سگ پلی بخشی سگ خت و خو، خرپلی بخشی خت و خو.

sag-e pali baxəsi sag-e xə-t-o xo, xar-e pali baxəsi xar-e xə-t-o xo

ب.ف: حواصیل به رنگ قورباغه است، قومسی (کومشی) به رنگ خر.

کنار سگ بخوابی خوی سگ می گیری، کنار خر بخوابی خوی خر.

م.ک: با هم بودن مستمر، هم خوابی می آورد.

ب.ن:

کمال هم نشین در من اثر کرد. «گلستان سعدی»

۵۰۱۶. وک دندون هدایی، گنه من بۆرمه!

vak-ə dandun hədāyi, gənə mən bavrəmə.

ب.ف: به قورباغه دندان بدهی، می گوید: بیر هستم.

م.ک: کم ظرفیت است.

۵۰۱۷. وک ره اوچاق نکنده.

vak rə u cāq nakəndə.

ب.ف: قورباغه را آب چاق نمی کند.

م.ک: توانایی جسمی از غذای مقوی است.

ب.ن: آب اگر قوت داشت قورباغه نهنگ می شد.

۵۰۱۸. وک کتک زنده.

vak katək zandə.

ب.ف: قورباغه کلوخ زن است.

م.ک: کار بیهوده می کند. بیکار است. وقت را با بیکاری می گذراند.

۵۰۱۹. وک کوزه دوش هیته.

vak kəvəz-ə duš haytə.

ب.ف: قورباغه لاک پشت را کول کرد.

م.ک: بچه، بزرگتر از خود را کول کرد.

ب.ن: خاله سوسکه موش را کول کرد.

ب.ن: آب زیرکاه است.

۵۰۳۲. ونه اسب ره دارخال دوشه.

vāne asb rā dār-e xāl davāssā.

ب.ف: اسب او به شاخه‌ی نازک درخت بسته است.

م.ک: هنوز کارش استحکام نیافته است. تازه به تربیت آن آغاز کرده است.

۵۰۳۳. ونه اوستی ره باد نکان.

vāne ussi rā bād nakān.

ب.ف: باد در آستینش نکن.

م.ک: او را به کار غیرعادی وادار نکن.

ب.ن: باد در آستین کسی کردن. هندوانه زیر بغل کسی دادن. پاشنه‌ی کسی را کشیدن.

۵۰۳۴. ونه اوسارره ول هاگردی.

vāne usār rā vel hākərđi.

ب.ف: افسارش را رها کردی.

م.ک: او را آزاد گذاشتی.

ب.ن: خیره سر و خود سر شده است.

۵۰۳۵. ونه اوسارونه پشت دره.

vāne usār vāne pāšt darə.

ب.ف: افسارش بر پشتش است.

م.ک: یله و بی قید و بند است.

۵۰۳۶. ونه اویی بیه، چلی بگرده.

vāne u-yi biyā; calī bagərđə.

ب.ف: باید آبی بیاید، [تا] چرخ بچرخد.

م.ک: انجام هر کاری به هزینه نیاز دارد.

ب.ن: بی مایه فطیر آیه.

۵۰۳۷. ونه باکله / چپا هنوز خیس نخورده.

vāne bākəle/cəpā hanuz xis naxordə.

ب.ف: باقلایش / ریزدانه‌ی برنج‌اش هنوز خیس‌انده نشد.

م.ک: دیر می‌جنبد.

۵۰۳۸. ونه بپیسه رسن جه چاه نشو.

vāne bapissə rasən je cāh našu.

ب.ن: درختی که کج بالا آمد، راست نمی‌شود. ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس. «گلستان سعدی»

۵۰۲۶. ول دارین بورین، رایش داره قدرره بدونین.

val-e dār-e bən burin, rāss-e dār-e qadr rə badonin.

ب.ف: زیر درخت کج بروید، تا قدر درخت راست قامت را بدانید.

م.ک: باید قدر چیزهای ارزشمند را دانست.

ب.ن: قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید. «سعدی»

۵۰۲۷. ول مادبون کزه، یا جفتکی وونه یا گوزکی.

val-e mādiyun-e kərrə, yā jəftəki vūnə yā guzəki.

ب.ف: کزه‌ی مادیان کج (چلاق)، یا جفتک‌انداز می‌شود یا گوزو.

م.ک: بچه‌ی آدم ناخلف یا شرور می‌شود یا گوزو.

۵۰۲۸. ونشه اودگیزی، گی دمیزی، فرقی نکنده. «ج»

vānesse u dagizi, gi damizi, farqi nakəndə.

ب.ف: برایش آب ببری یا برینی فرقی ندارد.

م.ک: تشخیص درستی ندارد.

ب.ن: آب بیاوری، کوزه بشکنی، فرقی ندارد.

۵۰۲۹. ونگ پلن، شفیع بمرده. «آ»

vāng-e belan, šāf'i bamərə.

ب.ف: بانگ بلند، شفیع مُرد.

م.ک: کار را تمام کن. طلاق بده.

۵۰۳۰. ونه آوازه بورده شاه دروازه.

vāne āvāzə bordə šāh-e darvāzə.

ب.ف: آوازه‌ی او به دروازه‌ی شاه رسید.

م.ک: معروف خاص و عام است.

ب.ن: شهره‌ی آفاق است.

۵۰۳۱. ونه ازال بن وری / زیرزمینی، کارکنه.

vāne əzāl bən varī/zirzamini, kār kənnə.

ب.ف: خیش او زیرزمینی کار می‌کند.

م.ک: کار خود را پنهانی از پیش می‌برد.

ب.ن: ریگ در کفشش دارد. در کارش شلیله پیله است.

۵۰۴۵. ونه پالون ره کامل دنه.

vəne pālun rə kaməl denə.

ب.ف: به پالانش کاه می‌ریزد.

م.ک: خود شیرینی می‌کند. بزرگش جلو می‌دهد.

ب.ن: بادنجان دور قاب می‌چیند. کاسه لیزی می‌کند.

۵۰۴۶. ونه پرک بشندی بیته.

vəne pərək bašəndi bayyē.

ب.ف: کرک [تن] او ریخته شد.

م.ک: در حال رشد و بلوغ است.

ب.ن: از آب و گل در آمد.

۵۰۴۷. ونه پشت وابخارده.

vəne pəšt vā baxārdə.

ب.ف: پشتش باد خورد.

م.ک: پس از مدتی بیکاری تنبلی پیشه کرد.

ب.ن: باد به پشت کسی خوردن.

۵۰۴۸. ونه پلاپته.

vəne pələ bapəta.

۵۰۴۹. ونه جوهپاتونه.

vəne jo həpāt-uə.

ب.ف: برنجش پخته است.

جواش بوجاری شده است.

م.ک: خیالش جمع است. سرحال است.

۵۰۵۰. ونه پلی حرف نزن، وِ بگاموس دارنه.

vəne pali harf nazən, və bəgāmus dārənə.

ب.ف: پیشش چیزی نگو، کون گ... دارد.

م.ک: قابل اعتماد نیست، چون نقطه ضعف دارد.

۵۰۵۱. ونه پیته نم بیته.

vəne pitə nam baitə.

ب.ف: «پیته‌ی» (کنده پوسیده‌ی) او نم دارد.

م.ک: دل خور است، سرحال نیست.

ب.ف: با ریسمان پوسیده‌ی او به چاه نرو.

م.ک: به حرف و همراهی او اعتماد نکن.

ب.ن:

آدمی را به رسن دیو فرا چاه نباید رفت. «مرزبان نامه»

۵۰۳۹. ونه بَتمیم دریائه، بی ته هسته.

vəne bətim dəryā-ə, bi tah hassə.

ب.ف: شکمش به دریای بی ته می‌ماند.

م.ک: سیری ناپذیر است.

۵۰۴۰. ونه برمه ونه کنگ لودره.

vəne bərmə vəne kəng-e lu dar-ə.

ب.ف: گریه‌اش دم کونش است.

م.ک: بسیار حساس و عاطفی است.

ب.ن: اشکش در آستینش است.

۵۰۴۱. ونه بمردن بوئردن یک وِجِه گل بن.

vəne bamərdən buərdən yək vījə gəl-e bən.

ب.ف: باید مرد و در یک وجب خاک جای گرفت.

م.ک: باید به فکر آخرت بود. نباید این همه به دنیا دل‌بسته بود.

ب.ن: به دنیا دل مبنده ای دل که درد سر شود پیدا.

۵۰۴۲. ونه بمردن، بون گل دکشین.

vəne bamərdən, bon-e gəl dakešīyan.

ب.ف: باید مُرد، [اما] بام را گل اندود کرد.

م.ک: انجام این کار گریزناپذیر است.

۵۰۴۳. ونه بمرده اسپِیج، شاه خانم باجیه / نه من پی دارنه!

vəne bamərdə əspij, šāhxānəm bājəy-ə\ noh mən pi dārmə!

ب.ف: شپش مرده‌ش، شاه خانم باجی است / نه من پیه دارد.

م.ک: چیزهای بی ارزش خود را ارزشمند جلوه می‌دهد.

ب.ن: بز مرده و شاخ زرین.

۵۰۴۴. ونه پالون دله گالوج دره.

vəne pālun dələ gāluj darə.

ب.ف: توی پالانش جوالدوز است.

م.ک: آدم رو راستی نیست.

۵۰۶۰. ونه تک وونه زک.

vəne tək-o vəne zək.

ب.ف: دهنش و آب بینی اش.

م.ک: این کار در خور اوست. به خودش مربوط است.

ب.ن: از بد و نیک و کس، کسی را چه. خیزی هر کس به دهان خودش مزه می دهد.

۵۰۶۱. ونه جاکنجی افتاب نکردی.

vəne jā kənji əftāf nakərdi.

ب.ف: با او کنجد در آفتاب نگستردی.

م.ک: حيله گر و دودوزه است.

ب.ن: ضرب شستش را نخوردی.

۵۰۶۲. ونه جانماز سر نماز نخون.

vəne jānəmāz-e sar nāmāz naxun.

ب.ف: بر جانماز او نماز نخوان.

نک: ونه بپسه رسن ..

۵۰۶۳. ونه جور، ونه ماریزه.

vəne jur, vəne mār bazə.

ب.ف: همانند او باید دگر بار مادر بزیاید.

م.ک: همانندی ندارد.

ب.ن:

تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزیاید. «سعدی»

۵۰۶۴. ونه جوسنگ بزونه.

vəne ju sang bazuə.

ب.ف: جوی [توبره اش] سنگ زده است.

م.ک: سیر است.

۵۰۶۵. ونه جه بوسنی یه.

vəne jeh busənniyə.

ب.ف: تهاش پاره است.

م.ک: سیر مانی ندارد.

۵۰۶۶. ونه جیب خله جوله.

vəne jīb xale jul-ə.

ب.ف: جیب او خیلی گود است.

م.ک: پر طمع است.

۵۰۵۲. ونه تشه نیشنه دکوشتن.

vəne taš-sə nayšənə dakuštən.

ب.ف: آتش او را نمی شود خاموش کرد.

م.ک: آدم پر طمعی است. بسیار زیاده خواه است.

۵۰۵۳. ونه تفنگ بئوده زنه.

vəne təfəng "baudeh" zannə.

ب.ف: تفنگش در «بئوده» به هدف می زند.

م.ک: به هدف نمی زند. از مرحله پرت است.

۵۰۵۴. ونه تک پرچیم نی یه!

vəne tək parcim niyə!

ب.ف: دهنش پرچین ندارد!

نک: لب بی عاره!

۵۰۵۵. ونه تک بن نشنه طهارت بیتن.

vəne tək-e bən nanšənə təhārat baytən.

ب.ف: در زیر دهنش نمی شود طهارت گرفت.

م.ک: بی ارزشی است که خود را بزرگ می پندارد.

۵۰۵۶. ونه تک پوری، ده پول نرزنه. «د»

vəne tək-e puri, dəpūl nerzənə.

ب.ف: دک و پوزش، دو تا «پول» نمی آرزد.

م.ک: پرمدهای تو خالی است. بی ارزش است.

۵۰۵۷. ونه تک جه تش وارنه.

vəne tək je taš vārənə.

ب.ف: از دهنش آتش می بارد.

م.ک: بد دهن و تندخوست.

ب.ن: دهن دریده است. بد دهن و لیچارگو است.

۵۰۵۸. ونه تک شیر یوکانده.

vəne tək šir-e bu kändə.

ب.ف: دهنش بوی شیر می دهد.

م.ک: بی تجربه و خام است.

۵۰۵۹. ونه تک وپه پرچیم ندارنه.

vəne tək-o pe parcim nədārənə.

ب.ف: دهن و پوزش پرچین ندارد.

نک: لب بی عاره ...

ب.ف: چرخ [نخ رسی‌اش] خوب می‌چرخد.
م.ک: روزگار به کامش است.

۵۰۷۴. ونه حرفا هتا خزونه‌ی دله بگوزین.
vəne harfā hantā xazunə-ye dələ baguziyən.
ب.ف: حرف‌های او مانند گوزیدن در خزانه‌ی
(حمام) است.
م.ک: وعده و حرف‌هایش اعتبار ندارد.
ب.ن: حرف‌هایش باد هواست.

۵۰۷۵. ونه حرف جه وک اونکفنه.
vəne harf je vak u nakəfənə.
ب.ف: با حرف او قورباغه در آب نمی‌افتد.
م.ک: قدرت اجرایی ندارد. برش ندارد.
ب.ن: به دجای گربه سیاه باران نمی‌آید. برای حرفش
تره هم خورد نمی‌کنند.

۵۰۷۶. ونه حرف خانه ره له دنه.
vəne harf xānə rə le denə.
ب.ف: حرفش خانه را خراب می‌کند.
م.ک: لاف‌زن است.
ب.ن: حرف‌های گنده‌تر از دهنش می‌زند.

۵۰۷۷. ونه حرف منات ندارنه.
vəne harf mənāt nədərnə.
ب.ف: حرفش ارزش ندارد.
م.ک: قولش اعتباری ندارد.

۵۰۷۸. ونه خار حرف کی ره نصیب بوو.
vəne xār-e harf ki rə nasib bavu.
ب.ف: حرف خوش نصیب که بشود.
م.ک: به عهد و پیمان خود وفادار نیست.
ب.ن: خالی بند و بلوف‌زن است. قول و بولش یکی
است.

۵۰۷۹. ونه خایه فل بزونه.
vəne xāyē fel bazuə.
ب.ف: خایه‌اش را با خاکستر پوشاندند.
م.ک: کم تحرک است.

۵۰۶۷. ونه چش اتا تپه اودنیه.
vəne ceš attā tappə u daniyə.
ب.ف: در چشم‌هایش قطره آبی نیست.
م.ک: سنگدل و بی‌رحم است.

۵۰۶۸. ونه چش جره بیته.
vəne ces-e jarə bayyə.
ب.ف: خس چشمش شد.
م.ک: دشمن دل آزارش شد.

۵۰۶۹. ونه چش دارره پلی کنده.
vəne ceš dār rə pali kəndə.
ب.ف: چشمش درخت را می‌اندازد.
م.ک: چشمش شور است.
ب.ن: چشم شور، شتر را به دیگ می‌کند، آدم را
به گور.

۵۰۷۰. ونه چش ره اتا میس خاک ونه سره‌کانه.
vəne ceš rə attā mis xāk vəne ser həkānə.
ب.ف: چشمش را یک مشت خاک باید سیر کند.
م.ک: پر طمع است و سیرمانی ندارد.
ب.ن: مرد طامع جز بمردن از تب طمع نرهد.
راست گفت اندرین حدیث آن‌مرد
آز را خاک سیر داند کرد
گفت: چشم تنگ دنیا دوست را
یا قناعت پر کند یا خاک گور.
(«سعدی»)

۵۰۷۱. ونه چش ره کور کلاج بوته.
vəne ceš rə kur kəlāj butə.
ب.ف: کلاغ کور چشمش را در آورد.
م.ک: آدم نفهم و بی‌عقلی است.

۵۰۷۲. ونه چش سودنیه.
vəne ceš su danyə.
ب.ف: در چشمش روشنائی نیست.
م.ک: هر چه می‌خورد سیر نمی‌شود. بی‌حیا و بی‌رو
در وایستی است.

۵۰۷۳. ونه چل چله.
vəne cal cal-ə.

۵۰۸۷. ونه دس برننه پيازپوس هکانه.

vəne das bar nenə piyāz pus həkānə.

ب.ف: از دستش بر نمی آید پياز پوست بکند.

م.ک: دست و پا چلفتی است. بی عرضه و بی کفایت

است. بی نهایت بی کفایت است.

۵۰۸۸. ونه دست پشت تش بیللی وانوونه.

vəne dast-e pāst taš biyēli vā navunə.

ب.ف: پشت دستش آتش بگذاری، [پنجه‌اش] باز

نمی‌شود.

م.ک: از کثرت خست و خشکی نم پس نمی‌دهد.

ب.ن: آب از دستش نمی‌چکد.

۵۰۸۹. ونه دست گته جاننده.

vəne dast gatə jā band-ə.

ب.ف: دستش به جای بزرگ بند است.

م.ک: پشتیبان توانایی دارد.

ب.ن: با بزرگان پیوند کرده است.

۵۰۹۰. ونه دست نون هادی کرگ تکلوم زنده گته.

vəne dast nun hādi kərg təkolum zandə gennə.

ب.ف: نان به دستش بدهی مرغ نوک می‌زند

می‌گیرد.

نک: ونه دس برننه ...

۵۰۹۱. ونه دس خرجه نرسنه، پالون ره تپ تپ دنه.

vəne das xar je narəsənə, pālun rə tap-tap denə.

ب.ف: دستش به خر نمی‌رسد، پالانش را تاپ تاپ

می‌دهد/ می‌زند.

م.ک: به جای مقصر اصلی به وابستگی‌اش اعتراض

می‌کند.

ب.ن:

دانی که منم زیون تر و عاشق تر

پالان بزنی جو بر نیایی با خر.

«فرخی»

بود داوریمن چو حکم سدوم

همانا شنیدستی آن حکم شوم

که در شهر خائن شد آهنگری

بزد قهرمان گردن دیگری

به خر دستش نمی‌رسد پالانش را می‌زند.

۵۰۸۰. ونه خوردی کش ورف ره سولاخ نکانده.

vəne xurdikəš varf rə sulāx nakāndə.

ب.ف: شاش او برف را سوراخ نمی‌کند.

م.ک: بسیار بی کفایت است.

ب.ن: به برف بشاشد آب نمی‌شود.

۵۰۸۱. ونه خشک گویی صدمن او دارنه.

vəne xəšk-e-guyi sad mən u dārnə.

ب.ف: تاپاله‌ی خشکیده‌اش صدمن آب دارد.

نک: ونه بمرده اسپیچ....

۵۰۸۲. ونه خوردی صورسی ساله.

vəne xurdi savr si sāl-ə.

ب.ف: صبر اندکش سی سال است.

م.ک: بسیار خونسرد است.

ب.ن: صبر ایوب دارد.

۵۰۸۳. ونه خون جوش بیمو.

vəne xun juš biyamu.

ب.ف: خونس به جوش آمد.

م.ک: بسیار خشمگین شد.

ب.ن: خونس، خونس را می‌خورد.

۵۰۸۴. ونه داهون جه دریکشیه.

vəne dahun je dar bakəšiyə.

ب.ف: از دهنش بیرون کشید.

م.ک: به زور و اجبار از او گرفت (از او حرف کشید).

ب.ن: از دیده و دندان کسی کشیدن. «ابوالفضل

بیهقی»

۵۰۸۵. ونه درو، آمل بلو.

vəne dərū aməl-e balu.

ب.ف: دروغ او، [مانند] بلوی آمل [است].

م.ک: بسیار دروغگو است. دروغگوی بزرگی است.

۵۰۸۶. ونه دس، آهن مرجی وونه.

vəne das, āhen marji vunə.

ب.ف: آهن زیر دستش عدس می‌شود.

م.ک: نسبت به زیر دست بی‌رحم است و از زیر دست

بسیار کار می‌کشد.

حرف قرآن را ضریبان معدند

خر نبینند و به پالان می‌زنند.

«مولوی»

۵۰۹۲. ونه دعاگوم بیته.

vəne dəā gum bayyə.

ب.ف: دعایش گم شد.

م.ک: حواسش پرت است، حرف‌های نامربوط می‌زند.

۵۰۹۳. ونه دل شینی اناریخرده.

vəne dəl šini ənār baxərdə.

۵۰۹۴. شه دل شیرین انارزنده.

še dəl širin ənār zandə.

ب.ف: دلش انار شیرین خورده است.

به دلش (وعده‌ی) انار شیرین می‌دهد.

م.ک: به خود وعده‌ی چیزهای خوب می‌دهد. بسیار خوش حال شد.

ب.ن: قند در دلش آب شد.

۵۰۹۵. ونه دورره گردهاکان.

vəne dur rə gərd hākān.

ب.ف: دورش را دیوار بکشد.

م.ک: حدود خود را مشخص کن.

ب.ن: دورش را خط بکشد.

۵۰۹۶. ونه دهن جک دنیه.

vəne dəhun jak daniyə.

ب.ف: دهانش سفت و محکم نیست.

م.ک: هرزه‌گو و دهن لق است.

۵۰۹۷. ونه دهن جه، حرف کلنه.

vəne dəhun je hadrf kalenə.

ب.ف: از دهانش حرف می‌ریزد.

م.ک: آدم شل و ولی است.

۵۰۹۸. ونه دهن خرواری گوزنه.

vəne dəhun xar-e vāri guzənə.

ب.ف: دهانش مثل خر می‌گوزد.

م.ک: بد دهن است.

۵۰۹۹. ونه دهن هاروپاس ندارنه.

vəne dəhun hāropās nədārənə.

ب.ف: دهانش عار و پاس نمی‌شناسد.

م.ک: بد دهن است. آدم دهن دریده‌ای است. بد و خوب حالی‌اش نمی‌شود.

۵۱۰۰. ونه دیم ره سگ بلسه سرنوونه.

vəne dim rə sag balesə ser navunə.

ب.ف: صورتش را سگ بلیسد سیر نمی‌شود.

م.ک: شلخته و چرک آلود است.

۵۱۰۱. ونه دیم ره ناترینگ بزنی زرد اوچکنه. «س»

vəne dim rə nətering bazəni zard u čəkənə.

ب.ف: صورتش را تلنگر بزنی زرد آب می‌تراود.

م.ک: بنجار زرد و زار است.

۵۱۰۲. ونه روضه مه ره برمه نیارنه.

vəne ruza mərə bərmə niyārənə.

ب.ف: روضه خواندن او مرا به گریه وا نمی‌دارد.

م.ک: سخنانش در من اثر نمی‌کند.

۵۱۰۳. ونه ریه گشاده.

vəne riyə gəšād-ə.

ب.ف: روده‌اش گشاد است.

م.ک: سیرمانی ندارد.

۵۱۰۴. ونه زخم خله جوله.

vəne zaxm xale jul-ə.

ب.ف: زخمش بسیار گود است.

م.ک: مشکلش به این سادگی حل نمی‌شود.

۵۱۰۵. ونه زنگ غول هسته.

vəne zang qul hassə.

ب.ف: زنگوله‌اش کراست (صدا ندارد).

م.ک: سر حال نیست. کوک نیست.

۵۱۰۶. ونه زورگو جه نرسنه، گوک ره زنده.

vəne zur go je narəsən, guk rə zandə.

ب.ف: زورش به گاو نمی‌رسد، گوساله را می‌زند.

نک: ونه دس به خر نرسنه

م.ک: بسیار مغرور و خودخواه است.
ب.ن: به مرغشان کیش نمی شود گفت.

۵۱۱۵. ونه سماهیچ چی تیه، گن وبه اماره بکوشته.
vəne səmā hicci nayyā, gann-o be əmā rə bakušt.

ب.ف: رقص محلی اش چیزی نبود، گند و بویش
ما را کشت.

م.ک: از او چیزی نصیبمان نشد، جز دردسر.
ب.ن: از آتش اش گرم نشدیم، دودش کورمان کرد.

۵۱۱۶. ونه سنگ بناله، چوبشکفه.
vəne sang banāle, cu bəskəfe.

ب.ف: باید سنگ بنالد و چوب بشکفت.
م.ک: چنان سست کار می کند که سنگ را به ناله وا
می دارد و چوب از درد انتظار می شکند.

۵۱۱۷. ونه سنگینه، خله سنگینه.
vəne sanginə xale sangin-ə

ب.ف: سنگدان او، خیلی سنگین است.
م.ک: بسیار کینه توز است.
ونه سوال ترشی پچنه.۱

vəne soāl tərši pajənə
ب.ف: روی پیشانی اش ترشی می پزد.
م.ک: عبوس و ترش رو است.
ب.ن: سرکه بر ابرو دارد.

۵۱۱۸. ونه شمشیر ابر پشت او خارنه.
vəne šəmšīr abr-e pəšt u xārənə.

ب.ف: شمشیر او پشت ابر آب می خورد.
م.ک: بسیار قدرتمند و بانفوذ است.
ب.ن: شمشیرش به ابر می رسد.

۵۱۱۹. ونه صدمن آرد/ هفتاهمبون دله اتا توتک درنه/ دنیه.
vəne sad mən ārd-e haftā hamyūn-e dələ attā
tutək dar nenə/ daniyā.

ب.ف: در صدمن آرد/ هفت تا همیان او یک توتک.
در نمی آید/ نیست.

م.ک: هیچ یک از وعده هایش، عملی نمی شود.
ب.ن: صد کوزه بسازد یکی اش دسته ندارد. هزار
کیسه بدوزد یکی اش ته ندارد.

۵۱۰۷. ونه زوون نیبو، لاک جوله ی اووره ورده. «ج»
vəne zəvun naybu, lāk julə-ye u verə varda.

۵۱۰۸. ونه زوون نیبو، وه ره مرماچکل خرده. «ج»
vəne zəvun naybu, verə mar māčkə xərdə.

ب.ف: اگر زبانش نبود، آب لاوک او را می برد.
اگر زبانش نبود، او را مار و مارمولک می خورد.
م.ک: پُر حرف و زبان باز است.

۵۱۰۹. ونه سایه ی سه پایه ایانه.
vəne sāy-e se pāyə iyānnə.

ب.ف: برای سایه اش چماق پرتاب می کند.
م.ک: دشمن خونی اوست.

۵۱۱۰. ونه سراوراوخته!
vəne sar avr u xənnə!

ب.ف: سرش در ابر آب می خورد.
م.ک: بسیار مغرور است.

۵۱۱۱. ونه سربوره، ونه حرف نشونه.
vəne sar burə, vəne harf našunə.

ب.ف: سرش برود، حرفش نمی رود.
م.ک: به قولش وفادار است.
ب.ن: سر برود قولش نمی رود.

۵۱۱۲. ونه سرتا پاره بروشن، کونه کوش نوونه.
vəne sar tā pā rə barušən, kunə kuš navunə.

ب.ف: سرتا پایش را بفروشد، کفش کهنه
نمی شود.
م.ک: به یک پول نمی ارزد.
ب.ن: به یک غاز نمی ارزد.

۵۱۱۳. ونه سره اسب دکفه، ونه گردن اشکنه.
vəne sərə asb dakəfə, vəne gərdən əškənə.

ب.ف: اسب در سرایش بیفتد، گردنش می شکند.
م.ک: زنی شلخته و نامرتب است.

۵۱۱۴. ونه سگ ره نئشنه چخه باتن.
vəne sag rə nanšənə cexe bātən.

ب.ف: سگش را نمی شود گفت: چخ.

۵۱۲۰. ونه عقل دره ونه چش جه.

vəne aql darə vəne ceš-e je.

ب.ف: عقلش به چشمش است.

م.ک: فقط به ظاهر انسان‌ها توجه دارد.

۵۱۲۱. ونه عقل وفهم دره خرموس.

vəne aql-o fahm darə xar-e mus.

ب.ف: عقل و فهمش در کون خراست.

م.ک: نافهم و بی‌خرد است.

۵۱۲۲. ونه عقل وگی قاتیه.

vəne aql-o gi qāti-yə.

ب.ف: عقل و گه‌اش قاطی شد.

م.ک: پرت و پلا می‌گوید.

۵۱۲۳. ونه غشنيک بخونسته.

vəne qašnik haxunəssə.

ب.ف: زاغی‌اش خوانده است.

م.ک: کار و بارش خوب شده است.

ب.ن: کبکش خروس خواند.

۵۱۲۴. ونه فنی پله باد دارنه.

vəne fənipallə bād dārənə.

ب.ف: پره‌های بینی‌اش باد دارد.

م.ک: خودپسند و مغرور است.

ب.ن: متکبر و خودخواه است. کله‌اش پر باد است.

۵۱۲۵. ونه فیس بچا.

vəne fis bəcā.

ب.ف: افاده‌اش چایید.

م.ک: غرورش و ادعایش از میان رفت.

ب.ن: بادش خالی شد.

۵۱۲۶. ونه قج قج هفت تا آسمون شونه.

vəne qajqaj haftā āsəmun šunə.

ب.ف: صدای غش غش خنده‌اش تا هفت آسمان

می‌رود.

م.ک: بسیار می‌خندد و خندان است.

ب.ن: از خنده غش و ریه می‌رود.

۵۱۲۷. ونه کاررگ خشک هایته.

vəne kār rag xešk hāyte.

ب.ف: رگ کار او خشک شد.

م.ک: تنبل شد، تن به کار نمی‌دهد.

ب.ن: پشت‌اش باد خورد.

۵۱۲۸. ونه کال انگوس نوونی.

vəne kāl angus navuni.

ب.ف: انگشت کوچک او نمی‌شوی.

م.ک: در برابر او چیزی نیستی.

ب.ن: انگشت کوچک فلان نتواند شد.

از حاتم و رستم نکنیم یاد که او را

انگشت کهن است به از حاتم و رستم

«صفری»

۵۱۲۹. ونه کتارتش دره.

vəne kətār taš darə.

ب.ف: از چانه‌اش (دهانش) آتش می‌بارد.

م.ک: خبرهای بد می‌آورد.

ب.ن: کلاغ بدخبر است.

۵۱۳۰. ونه کرک چنگوم نک مرغنه کته، اونم د زردی.

vəne kərək cangum-e sar mərqaṇə kənnə, unam də zardə.

ب.ف: مرغش روی چنکک تخم می‌گذارد، آن هم

دو زرده.

م.ک: خوش‌شانس است.

۵۱۳۱. ونه کش ورف ره سولاخ نکانده.

vəne kəš varf rə sulāx nakānde.

ب.ف: ادرارش برف را سوراخ نمی‌کند.

نک: ونه خوردی کش ...

۵۱۳۲. ونه کش کف بکرده.

vəne kəš kaf bakərde.

ب.ف: شاش‌اش کف کرد.

م.ک: به بلوغ رسید. مدعی شد.

۵۱۳۳. ونه کلایش نانه.

vəne kəlā paš nānnə.

۵۱۴۱. ونه گور ره پلم سره‌ایته.

vəne gur rə palem sar hāytə.

ب.ف: گورش را «پلم» فرا گرفت.

م.ک: از مردنش دیری است می‌گذرد.

ب.ن: از گور ایشان گیاه بر آمد. «سمک عیار»

۵۱۴۲. ونه گوزگرم جاجه درشونه.

vəne guz garm-e jā je dar šunə.

ب.ف: گوزش از جای گرم در می‌رود.

م.ک: با توجه به امکانات و توانایی مالی خود ابراز نظر می‌کند.

ب.ن: نفسش از جای دگر در می‌آید. تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی.

۵۱۴۳. ونه گوش بن چه رد بیه.

vəne guš-e bən je rad bayyā.

ب.ف: از بیخ گوشش رد شد.

م.ک: بلا رسید و آسیبی نرساند.

ب.ن: از پر کلاه کسی رد شدن.

۵۱۴۴. ونه گوش جه گیرنه، ونه موس پینه کنده.

vəne guš je girmə, vəne mus pinə kəndə.

ب.ف: از گوشش می‌گیرد، پینه‌ی گوشش می‌کند.

م.ک: از جیب دیگران برای دیگران هزینه می‌کند.

ب.ن: از ریش می‌کند و پیوند سبیل می‌کند.

۵۱۴۵. ونه گوی کش ته ره ورنه.

vəne gu-ye kəs tərə varnə.

ب.ف: شاش گاوش تو را می‌برد.

م.ک: در برابر تو بسیار ثروتمند است.

۵۱۴۶. ونه گی ره گوم بزنی، اشکم درد کفنی. «گ»

vəne gi rə gum bazəni, əškəm dard kafəni.

ب.ف: از روی مدفوعش رد بشوی، به درد شکم دچار می‌شوی.

م.ک: آدمی شرور و بهانه‌جوست.

ب.ن: گر سر آزار داری بهانه بسیار داری.

۵۱۴۷. ونه گی ره شه ریش نکان.

vəne gi rə se ris nakān.

ب.ف: کلاهش پشم ندارد.

م.ک: بی‌عرضه است. برش ندارد.

۵۱۳۴. ونه کلا ته کلاه دله، پشم دنیه.

vəne kələ te kələ dələ, pašm daniyə.

ب.ف: درون کلاهش/کلاهت پشم نیست.

نک: ونه کلا پش ...

۵۱۳۵. ونه کلاول سره.

vəne kələ val-e sar-ə.

ب.ف: کلاه سرش کج است.

م.ک: خشمگین است.

۵۱۳۶. ونه کلای دله کک دره.

vəne kələ-ye dələ kak darə.

ب.ف: در کلاهش کک است.

م.ک: در کارش شيله پيله است. روراست نیست.

ب.ن: ریگ در کفش دارد. در کارش شيله پيله است.

۵۱۳۷. ونه کنگمون پخل دکردنه.

vəne kəngmun patxəl dakərdənə.

ب.ف: در خشتکش خاکستر داغ ریخته‌اند.

م.ک: آرام و قرار ندارد.

ب.ن: کک به تنبانش افتاد.

۵۱۳۸. ونه کیله، موزی کالونه.

vəne kilə, muzi kālun-ə.

ب.ف: پیمانه‌ی او، غلاف میوه‌ی بلوط است.

م.ک: دست دهش ندارد.

۵۱۳۹. ونه گاناره کم کاندی.

vəne gānā rə kam kāndi.

ب.ف: گناهش را کم می‌کنی.

م.ک: پشت سر او بد نگو.

۵۱۴۰. ونه گردن رگ اماره بکوشته.

vəne gərdən-e rag əmā rə bakuštə.

ب.ف: رگ (برآمده‌ی) گردنش ما را کشت.

م.ک: تکبیرش ما را کشت.

ب.ف: گه او را به ریش خود نمال.
م.ک: با او در نیامیز. با او کار نداشته باش.

۵۱۴۸. ونه لوره نیشنه جمع هاگردن.

vəne lo rə naysenə jam' hākərdən.

ب.ف: لب و لوچه اش را نمی شود جمع کرد.
م.ک: فیس و افاده دارد.

۵۱۴۹. ونه لینگ گورلوکنه.

vəne ling gur-e lu katə

ب.ف: پایش لب گور است.

م.ک: بسیار پیر و فرسوده است.

ب.ن: بوی حلواش می آید. آفتاب عمرش لب بام است.

از سر کویش به حسرت وقت رفتن آفتاب
آفتاب عمر خود را بر سر دیوار دید.
«امیر خسرو»

وقت است اگر چو سایه نشیند به گوشه ای
زان کافتاب بر سر دیوار دیدمش.
«ابن یمین»

۵۱۵۰. ونه مجله ی اسم گننه مه مه جی خانم.

vəne majilə-ye esm gənənə maməji xānəm.

ب.ف: نام مورچه ی او ممجی خانم (خانم خرامان خرامان رو) است.

م.ک: بسیار نازک نارنجی و عشوه گر است.

۵۱۵۱. ونه موس انجیل گلام بمالستنه.

vəne mus anjil golām bəmāləstənə.

ب.ف: به کونش برگ [شیره ی] انجیر مالیدند.
م.ک: فراری اش دادند.

۵۱۵۲. ونه موس شلوار دتا بیه.

vəne mus-e solvār dətā bayyā.

ب.ف: شلوار کونش دوتا شد.

م.ک: به مال و منال رسیده است.

ب.ن: نو دولت است.

۵۱۵۳. ونه موس گوآل هسه. «آ»

vəne mus goāl hassə.

ب.ف: کونش جوال است.
م.ک: بسیار تنبل است.

۵۱۵۴. ونه نکوشت حلاله، امه بکوشت حرومه.

vəne nakust həlāl-ə, amə bakust harom-ə.

ب.ف: نکشته اش حلال است، کشته شده ی ما حرام.

م.ک: هر چه از اوست، ارزشمند است.

ب.ن: مگسی را که تو پرواز دهی شاهین است.

۵۱۵۵. ونه وره تره هاکنی؟

vəne vərə tarə hākoni?

ب.ف: آیا باید از او تره درست کنی (پژمرده اش کنی)؟

م.ک: چرا دخترت را شوهر نمی دهی؟

ب.ن: می خواهی ترشی بیندازی؟

۵۱۵۶. ونه ول راه ره بوری تا راست راه قدره بدونی.

vəne val-e rāh rə buri tā rāst-e rāh-e qadr rə baduni.

ب.ف: باید راه کج (صعب العبور) بروی تا قدر راه راست را بدانی.

م.ک: باید تجربه به دست بیاروی.

ب.ن: تا به آب نرنی شناگر نمی شوی.

۵۱۵۷. ونه هاله وله سره.

vəne hālə val-e sar-ə.

ب.ف: دو لنگه ی بارش کج است.

م.ک: میزان نیست، اوقاتش تلخ است.

۵۱۵۸. ونه هوا جول دارنه.

vəne həvā jul dārənə.

ب.ف: [آسمان] هواش عقاب دارد.

م.ک: یک پارچه آتش است.

ب.ن: سر فته انگیزی دارد.

۵۱۵۹. ونه هیرا هیرا عالم مه سره.

vəne hayrā hayrā āləmmə sar-ə.

۵۱۶۰. ونه هیرا هیرا، گوش فلک ره غول کانده.

vəne hayrā hayrā guš-e falək rə qul kändə.

م.ک: متکبر است. زیر پایش را نمی بیند.

۵۱۶۸. وجنه تش بزای.

ve jonə taš bazāy.

ب.ف: جانش را سوختی.

م.ک: آزارش دادی.

۵۱۶۹. وجن لویما.

ve jənn-e lu bimā.

ب.ف: خوی جنی اش بالا آمد.

م.ک: گاهی روی سگش بالا می آید.

۵۱۷۰. وجیف لاره وئالی بزا.

ve jif-e lā rə vannāli bazā.

ب.ف: لای جیب او را عنکبوت تار بست.

م.ک: فقیر و نادان است.

ب.ن: جیبش رنگ پول را ندیده است.

۵۱۷۱. وچپی، اوپشت کته.

ve cappi, u pəšt kətə.

ب.ف: سبد دوش اش روی آب افتاد.

م.ک: عیب پنهانش آشکار شد. شخصیت

غیرانسانی اش افشا شد.

ب.ن: مشتش وا شد. نقاب از چهره اش افتاد.

۵۱۷۲. و خشک دار ترک کوها کرده.

ve xošk-e dār terak ku hākordə.

ب.ف: درخت خشک او جوانه زد.

م.ک: روزگارش رو به راه شد.

۵۱۷۳. و داشت وناشت یتانه.

ve dāšt-o nāšt yattā.

ب.ف: داشت و نداشتش یکی است.

م.ک: از داشته اش نمی تواند استفاده کند.

۵۱۷۴. و دربن لاجازه.

ve darban lāccāzə.

ب.ف: در خانه اش همیشه باز است.

م.ک: مهمان نواز است.

۵۱۷۵. و درکور بکتیه.

ب.ف: هیاھوی او دنیا را فرا گرفت.

م.ک: پر هیاھوی است.

۵۱۶۱. و نی یه زگ لو بورده.

vəni-ye zəg lu buvərdə

ب.ف: آب بینی اش بالا رفت.

م.ک: ۱- به امکاناتی رسیده است. ۲- به خواسته ی

دلش رسید.

۵۱۶۲. وونگ زن گوره بمونسن.

vungezan-e go rə bamunəssə

ب.ف: به گاو بانگ زن مانستن.

م.ک: سیر ما نی ندارد.

۵۱۶۳. وه اسار پشت بزه.

ve osār pəšt bazə.

ب.ف: افسار او به پشتش بسته شده.

م.ک: خودش را آزاد است.

ب.ن: خودش را آزاد است. خودمختار است. عصیان گر

است. افسار گسیخته است.

۵۱۶۴. و بویه روزه، من گوم شوا!

ve boye ruz-ə mən gomə šo-a!

ب.ف: او بگوید روز است، من می گویم شب است.

م.ک: دروغ گو است و قول او را اعتباری نیست.

۵۱۶۵. و پشت پلی کلاشنه.

ve pəšt-e pali kəlāšənə.

ب.ف: تنش می خارد.

م.ک: به کتک نیاز دارد.

۵۱۶۶. و په کله کتنه.

ve pekele kanənə.

ب.ف: خاک رد پای او را می کند.

م.ک: سرسختانه با او مخالف است.

ب.ن: از شکلش بیزار است. سایه اش را با تیر

می زند.

۵۱۶۷. و تک دار تک کته.

ve tek dār-e tek kətə.

ب.ف: دهشت نوک درخت است.

ب.ف: او را خدا زد.

م.ک: آن قدر مشکل دارد که نیازی به سرزنش او نیست.

ب.ن: او را چه زنی که روزگارش زده است.

۵۱۸۳. وره خشک سینه شیر هادامه.

ve rə xošk-e sinə šir hādāmə.

ب.ف: او را با پستان خشک شیر دادم.

م.ک: برای من غریبه نیست، او را خوب می شناسم.

نسبت به او شناخت خوبی دارم.

ب.ن: وزنش دسته. هر کس او را شناسد من می شناسم.

۵۱۸۴. وره دوش هیری و مکه بوری، گونه راه سرمه ره بدبدکار هاکرده.

ve rə duš hayry-yo makko bāvəri, gunə rāh sar mərə bad bad kār hākərdə.

ب.ف: او را کول بگیری و به مکه ببری، می گوید در میان راه با من کارهای بد کرد.

م.ک: نمک شناس است، قدردان نیست.

۵۱۸۵. وره دم گوش هاکرده.

və rə dəm guš hākərdəmə.

ب.ف: دم و گوشش را گرفتم.

م.ک: بیرونش انداختم.

ب.ن: مثل تفاله دور ریختن.

۵۱۸۶. وره رب و رب حالی نوونه.

ve rə rabb-o rub hāli navunə.

ب.ف: «رب و رب» حالی اش نمی شود.

م.ک: چیزی سرش نمی شود. دیر فهم است.

ب.ن: هر از بر نمی داند.

۵۱۸۷. وره صندوق هم بی یلی خاشه کاره کانه.

ve rə sandoq ham biyēli xāš-e kār rə kāndə.

ب.ف: او را، صندوق هم بگذاری کار خودش را می کند.

م.ک: اصلاح پذیر نیست.

ب.ن:

کند بی شرم هر کاری که خواهد

نترسد زان که آب او بکاهد.

ve dar-e kor bakənniyə.

ب.ف: پاشنه ی درش را کند.

نک: وه در بن لا چازه ا.

۵۱۷۶. ودست نکتم هته.

ve dast nakənəm hassə.

ب.ف: او «دستم زن» است.

م.ک: بسیار نازنازی و عزیز دردانه است.

۵۱۷۷. ودل تش هامرشته.

ve dəl-e taš hāmərəštə.

ب.ف: آتش دلش خاموش شد.

م.ک: خشمش فروکش کرد.

۵۱۷۸. و دماغه دوج دکشیمه.

ve dāmāqə duj dakəšimə.

ب.ف: دماغش را یوغ کشاندم.

م.ک: او را مطیع خود کردم.

۵۱۷۹. و دیم او گرم نوونه.

ve dim u garm navunə.

ب.ف: از او آبی گرم نمی شود.

م.ک: به کمک او اعتمادی نیست.

ب.ن:

در جبین این کشتی نور رستگاری نیست. «سعدی»

۵۱۸۰. وروزی سنگه چوی دله درگا انه.

ve ruzi sang-ə cu-ye dələ dərgā enə.

ب.ف: روزی از درون سنگ و چوب بیرون می آید.

م.ک: کم درآمد است و تلاش و زحمتش به سختی به بار می نشیند.

ب.ن: گنجشک روزی است.

۵۱۸۱. وره آگه دکلاب هادی، روبه قبله جرنکفنه.

ve rə age dəkəlāb hādi, ru be qeblə jer nakəfənə.

ب.ف: به او اگر پشت پا بزنی، رو به قبله نمی افتد.

م.ک: اهل نماز نیست.

۵۱۸۲. وره خدا بزوهه.

verə xəda bazuə.

م.ک: هنوز مسؤولیت پذیر نشده است. هنوز غم بام و نانش نیست.

۵۱۹۵. وره هوبلاشکنی چگه پس ندنه. «ک.ج»
və rə hubələšəkoni cəkkə pas nadenə.

ب.ف: او را بچلانی چکه پس نمی دهد.
م.ک: خسیس است.
ب.ن: نم پس نمی دهد.

۵۱۹۶. وره هوی پتمه.
və rə huy petəmə

ب.ف: او را درهم بیچیدم.
م.ک: با او به شدت برخورد کردم.
ب.ن: او را سکه‌ی یک پول کردم. او را شستم گذاشتم کنار.

۵۱۹۷. وره هیشت باری ونه برمه انه.
və rə hišt bāri vənə bərmə ənə.

ب.ف: به او هیش بگویی گریه اش می آید.
م.ک: زودرنج و نارک دل است.
ب.ن: اشکش در آستینش است.

۵۱۹۸. وزفون یتانی یه.
və zəfon yattā niyə.

ب.ف: زبانش یکی نیست.
م.ک: دمدی مزاج است.
ب.ن: هُر هُری مذهب است.

۵۱۹۹. وسره دربه ددرنشنه.
və sarə dər bə dər dar našənə.

ب.ف: هر از بر تشخیص نمی دهد.
نک: و ره ربّ و ربّ ...

۵۲۰۰. وسر سیواسبه درنشنه.
və sar siyu əsbe dar nasənə.

ب.ف: سیاه و سفید سرش نمی شود.
م.ک: بی سواد است.

۵۲۰۱. وسری نازنه.
və sari nārmə.

۵۱۸۸. وره کارد بزنی خون تپرنه.
və rə kārd bazəni xun nappərmə.

ب.ف: کاردش بزنی خونس در نمی آید.
م.ک: بسیار خشمگین و ناراحت است.
ب.ن: اگر کاردش هم بزنی خونس در نمی آید.
نشترش بزنی خونس در نمی آید.
تو ندانی که مرا کار گذشته است به پوست
تو ندانی که مرا کار رسیده است به جان.

۵۱۸۹. وره گل بنی سرخت دارنه.
və rə gəl bəni sarxot dārmə.

ب.ف: بختک بر سر او افتاده است.
م.ک: از جوش و خروش افتاده و زمین گیر شده است.

۵۱۹۰. وره گوز تا شور مایی حالی نوونه.
və rə guz tā šur māyi hāli navunə.

ب.ف: او گوز را از ماهی شور تشخیص نمی دهد.
نک: و ره ربّ و ربّ ...

۵۱۹۱. وره گوی گوز و دونه پاش آغوز حالی نوونه.
və rə gu-yeguz-o doə pāš-e āquz hāli navunə.

ب.ف: او گوز گاو را از گردوی توی طبق تشخیص نمی دهد.
نک: و ره ربّ و ربّ ...

۵۱۹۲. وره ناغم بزّه ناغم بزکله.
və rə nā qam-e bəz-ə nā qam-e bəz kələ.

ب.ف: او را نه غم بز است نه غم بزغاله.
نک: ناغم بز دارمه، ناغم بز کله.

۵۱۹۳. وره نلمه بامشی بلسه.
və rə nelmə bāmši balesə.

ب.ف: نمی گذارم گربه او را بلیسد.
م.ک: او را بسیار عزیز [نگه] می دارم.
ب.ن: نمی گذارم باد سرد و گرم به او بخورد.

۵۱۹۴. وره هلابوم و بنه ی غم دنیه.
və rə həlā bum ve benə qam daniyə.
ب.ف: غم [اندوخته‌ی] بام و [محصول] کشت زمین ندارد.

ve king bārijə bu konə.

ب.ف: کونش بوی باریجه می دهد.

م.ک: همه را به دنبال خود می کشد. آدم جاذبه داری است.

۵۲۰۹. وکینگ بنه دیم بنوته.

ve king bəne dim bautə.

ب.ف: ماتحتش به زمین دوخته است.

م.ک: بسیار تنبل است و دایم روی زمین نشسته است. جنبش ندارد.

۵۲۱۰. وکینگ دارکتین دوسنه.

ve king-ə dārkatīn davessənə.

ب.ف: کنده درخت را به نشیمنگاهش بسته اند.

م.ک: بسیار کند حرکت می کند و تنبل است.

۵۲۱۱. وگال میونجی نارنه.

ve gāl meyonji nārənə.

ب.ف: جوال او نخ تنظیم بار ندارد.

م.ک: طمع کار است و پرتوقع.

ب.ن: جیش ته ندارد.

۵۲۱۲. وگبر چاق نوو، من لاغر چرا؟

ve gaber cāq navu, mən lāqar cərə?

ب.ف: وقتی حرفهایش به ما سودی نمی رساند، ضرر چرا؟

م.ک: حرف های نسنجیده را نباید زد.

ب.ن:

سخن سرد تخمی است که از وی دشمن روید. «قابوس نامه»

سخن کز وی بوی هنر نیاید نا گفته به. «قابوس نامه»

۵۲۱۳. وگردن به جوره.

ve garden be jur-ə.

ب.ف: او گردن به بالاست.

م.ک: فقط حرف می زند اهل عمل نیست.

ب.ن: دوصد گفته چون نیم کردار نیست.

۵۲۱۴. وگورمه سنگ بگنسته.

ve goram-e sang bagənəssə.

ب.ف: به قوزک (مچ پا) سنگ اصابت کرده.

م.ک: از درد به دور خود می پچید.

ب.ف: او سربند یا افساری ندارد.

نک: و اسار پشت بزه

۵۲۰۲. و سنگ لت سرهم شه چرا ره ها کانه. «ک.ج»

ve sang-e lāt-e sar ham še cərə rə hākānə.

ب.ف: وی روی تخته سنگ هم چرا پیدا می کند.

م.ک: بسیار توانا و زیرک است.

ب.ن: به هر جان کنندی گلیمش را از آب بیرون می کشد.

۵۲۰۳. و سواره هس واما پیاده.

ve səvārə has-so əmā piyādə.

ب.ف: او سوار است و ما پیاده.

م.ک: فعلا او بر ما برتری دارد.

ب.ن: او سواره است و ما پیاده.

۵۲۰۴. و سیمکا سرها کرده.

ve simkā sar hākərdə.

ب.ف: دملش سر باز کرد.

م.ک: غصه اش آغاز شد.

ب.ن: قصه ی غمش سرباز کرد.

۵۲۰۵. وکتکول او ماره.

ve katkul ommār-ə.

ب.ف: (به علت چاقی یا ورم) شانه هایش تخت است.

م.ک: خیلی چاق است.

۵۲۰۶. وکشی یارین دسه ها کرده.

ve kaši bārban dassə hākord-ə

ب.ف: کشی و باربند او جمع و جور شده است.

م.ک: وسیله ی بارکشی ندارد.

ب.ن: چراغ خانه اش خاموش است.

۵۲۰۷. وکله دی اینگنه.

ve kallə di engənə.

ب.ف: دود از کله اش بلند می شود.

م.ک: عصبانی است. خشمگین است.

۵۲۰۸. وکینگ باریجه بوکنه.

۵۲۱۹. ویشه «او» صدراعظم.

viš-o sadr aəzəm.

ب.ف: بیشه و صدراعظم.

نک: خی غلت و قران؟!

۵۲۲۰. ویشه ره بی پلنگ نوونه، لم گله ره بی شال.

višə rə bi paləng navunə, lam golə rə bi šāl.

ب.ف: بیشه بدون پلنگ نمی‌شود، بوته‌ی تمشک

بدون شغال.

نک: دماوند کوه بی ورف نوونه.

۵۲۲۱. ویک ویکی هسته.

vik viki hastə.

ب.ف: تق نقوسن

م.ک: تق زن و بهانه‌جوست.

۵۲۱۵. وگوش دله ورگ دره.

ve guš-e dələ vərg darə.

ب.ف: در گوش او گرگ است.

م.ک: بداقبال است.

۵۲۱۶. ومه کاجه ره چک گته.

ve me kājə rə cak gannə.

ب.ف: این به کجایم می‌رسد.

م.ک: کم و غیر کافی است. سیرم نمی‌کند. بسنده

نیست.

ب.ن: چاشت یک بنگی است.

۵۲۱۷. ومه وپاس بوی یه.

ve me və pās baviyə.

ب.ف: او برایم تپانه شد.

م.ک: برایم دردسر شد.

۵۲۱۸. ویرهشت و چهار آدم سریارنه.

vir-e hašt-o cār ādəm-e sar yārənə.

ب.ف: بلا‌ی هشت و چهار بر سر آدم می‌آورد.

م.ک: بلا‌ی به روزگار آدم می‌آورد که نپرس.

ب.ن: بلا و مصیبت بر سر آدم می‌آورد.

تبرستان
www.tabarestan.info

۵۲۲۶. هافنک تنگلی هوادره.

hāfəŋg-e təŋgəli həvā darə.

ب.ف: نوک داس به هواست.

م.ک: در بحث و مجادله لج بازی می کند.

ب.ن: هوا پس است.

۵۲۲۷. هاگرد بېنج کدخدانه.

hākərə binj-e kadxod-ə.

ب.ف: کدخدای محصول به عمل آمده است.

م.ک: ۱- خود را شریک مال آماده‌ی دیگران می داند.

۲- مفت خور است.

۵۲۲۸. هاگرد نون ره سیم بیته، بشسته سرره لیم.

hākərdə nun rə sim baytə, bəšostə sar rə līm.

ب.ف: نان پخته را کپک زد، سر شسته را چرک

گرفت.

م.ک: انتظار بسیار کشید.

۵۲۲۹. هاکنه مال، پی برماله.

hākətə māl, piyər-e mal-ə.

ب.ف: مال یافته شده، مال پدری است.

م.ک: به دنبال مال مفت است.

ب.ن: از قند شیرین تر، تریاک مفت.

۵۲۳۰. هاگرد لایمونسه، کاکلیک لایمونسه. «ج»

hākərdə lā bamunəssə, kākəlīk elā bamunəssə.

ب.ف: رختخواب گسترده ماند، دیده در انتظار

ماند.

م.ک: هم چنان چشم انتظار ماند.

ب.ن:

مرا شب تا سحر این چشم خونبار

نمی خوسید ز هجران رخ یار.

«فایز دشتستانی»

۵۲۳۱. هال هاله دارنه.

hāl hālə dārənə.

ب.ف: قصد مفسده دارد.

م.ک: قصد فتنه دارد.

ب.ن: خیال برپایی آشوب دارد.

ه

۵۲۲۲. هاده ره هائیت درکاره.

hāde rə hāit dar kārə

ب.ف: هر گرفتنی، دادنی دارد.

م.ک: معامله دو سود دارد.

ب.ن: هر خوردنی، پس دادنی دارد.

۵۲۲۳. هاده، نده هاگردن.

hādə, nadə hākordən.

ب.ف: داده، نداده کردن.

م.ک: گرفته را به آسانی پس ندادن.

۵۲۲۴. هادی خاری، ندی خری.

hādi xāri, nadi xari.

هادی نوری، ندی کوری.

hādi nuri, nadi kuri.

ب.ف: بدهی خوبی، ندهی خری.

بدهی نور هستی، ندهی کور هستی.

م.ک: انتظار بیش از اندازه دارد.

۵۲۲۵. هارشم قرض خاه ته ره وینه یا مه ره.

hārešəm qarzxā tərə vaynə yā mərə.

ب.ف: ببینم، طلبکار تو را می برد یا مرا.

م.ک: به عاقبت کار ببندیش. برای رفع مشکل کاری

بکن.

۵۲۳۲. هاوجی یَن.

hāvəjjiyən.

ب.ف: از ناخالصی پاک کردن.

م.ک: برگزیدن و دستچین کردن.

۵۲۳۳. هاوِرواَوِر هاگردَن.

hāver vāver hākordan.

ب.ف: بیهوده و به تندی رفت و آمد کردن.

م.ک: بیهوده رفت و آمد می کند و مزاحم دیگران است.

۵۲۳۴. های های یوآرد و وای وای بمونسه.

hāy hāy buarda-o vāy vāy bamonəsse.

ب.ف: های های رفت و وای وای مانده است.

م.ک: دوران قدرت او به سر آمده، کهولت و ناتوانی به سراغش آمده است.

ب.ن: های های مان رفت و وای وای مان ماند.

۵۲۳۵. هاییت نیت.

hāyit nayit.

ب.ف: گرفته نگرفته.

م.ک: گرفتن و پس ندادن.

۵۲۳۶. هپرهپرهاگردی، موسه کپرهاگردی.

həpər həpər hākərdi, mus-ə kapər hākərdi.

ب.ف: این جا و آن جا کردی، کون خود را جا کردی.

م.ک: برای خود جا باز کردی.

۵۲۳۷. هَت هَت وُسَرَسَر، زَرْد وِلَشْت وُگسکَر دُور وُورَم غاز چَر

گیرنی بی، نیرنی فِندالته بی. «ک.ج»

hat hat-o sarsar, zard-e velašt-o gaskar du ru

varam qāzcar girni bay, nayerni fəndar latə bay.

ب.ف: زمین هت هت و سر سر، زمین زرد و لشت

و گسکر را که دور برش غازچران دارد می خواهی بگیر، اگر نمی خواهی پهنی داسم را بگیر.

م.ک: معامله ی غش دار را با تهدید جا انداختن.

۵۲۳۸. هچرانوی یَن.

hocərā naveyan.

ب.ف: توان انجام کار را نداشتن.

م.ک: بر اثر مشغله ی فراوان توان پذیرش مسؤولیت

جدیدی نداشتن.

ب.ن: فرصت سر خارا نندن نداشتن.

۵۲۳۹. هچی نداشتن ره بوین، دونه پاش بروشتن ره بوین.

«گ»

həcci nədāštən rə bavin, donə pās baroštən rə bavin.

ب.ف: هیچ چیز نداشتن را ببین، بو جاری کردن را ببین.

م.ک: نادار مدعی است.

ب.ن: نانش ندارد اشکنه، بادش منار را می شکند.

۵۲۴۰. هداریه کارهاگردَن.

hodārə pe kār hākordan.

ب.ف: حدودی کار کردن.

م.ک: بدون اندیشه و مطالعه کار کردن. در کار بصیرت به خرج ندادن.

۵۲۴۱. هداهی عزیز ی، نداهی کنیزی.

hədāhi aziz-i, nədāhi kaniz-i.

ب.ف: دادی عزیز هستی، ندادی کنیز.

م.ک: فقط به منافع شخصی می اندیشد. اعتبار عزت طرف به دهش اوست.

۵۲۴۲. هداپی پیر بووی، ندایی کور.

hədāyi pir bavuyi, nədāyi kur.

ب.ف: دادی پیر شوی، ندادی کور.

نک: هداپی عزیز ی ...

۵۲۴۳. هرازپه وُخرِج؟!

həraz-e pe-o xar-e raj?!

ب.ف: کناره ی هراز و جای پای خر؟!

م.ک: تشخیص دشوار است.

۵۲۴۴. هراز شه چمره شه نشنونه.

həraz še cəmər rə še nəšnonə.

ب.ف: هراز (رودخانه) صدای خودش را نمی شنود.

م.ک: ایراد خودش را نمی بیند.

ب.ن: چشم همه را می بیند جز خودش را.

ب.ف: هر جا چال است، جای نشیمن اوست.
م.ک: دست و پا چلفتی است.

۵۲۵۱. هر جاکه خارمندی بخاردی، همون دارین زوزه بکش.
har jā ke xārmāndi bəxārdi, hamun dār-e bān
zuzə bakāš.

ب.ف: هر جا که خرما لو خورده، زیر همان درخت
زوزه بکش.

ب.ن: هر کجا تخم گذاشتی همان جا قدقد کن.
نک: هر که خرنه نون کافر، زنده شمشیر کافر.

۵۲۵۲. هر جاکرگ دره، شال هم دره.
har jā kərg darə, šāl ham darə.

ب.ف: هر جا مرغ باشد، شغال هم هست.

م.ک: امور متضاد با هم هستند.

ب.ن: هر جا گنج است مار است. هر کجا گل است
خار است.

این است که گنج نیست بی مار

هر جا که رطب بود بود خار.

با هر خمیری خماری و بر سر هر گنج مار و آن جا که در شاهوا

است نهنگ مردم خوار

«سعدی»

هر جا که پری رخی است دیوی با اوست. هست با هر خوب

یک لالای زشت «مولوی»

۵۲۵۳. هر جایی پیرزن، سنگه بیروفرق بزن!
har jā bayi pirzan, sang-e bayir ve farq-e bazən!

ب.ف: هر جا که پیرزن دیدی، سنگ بردار و بر
فرقش بکوب!

م.ک: ۱- پیرزن مکار است. ۲- پیرزن قابل تحمل
نیست.

۵۲۵۴. هر جالوت خورنی، هموجه لوهاکن.
har jā lut xorni, hamuḡe lo hākon.

ب.ف: هر کجا لوت (غذا) خوردی، همان جا واق
واق کن.

م.ک: از هر کجا که تغذیه می شوی، لازم است به
همانجا وفادار باشی و از آن مکان دفاع کنی.

ب.ن: نون از کافر می خوری شمشیر برای کافر بزن.

۵۲۴۵. هر انگوستی ره که بوری، خون انه.

har angusti rə ke bavrini, xun enə.

ب.ف: هر انگشتی را که ببری، خون می آید.

م.ک: همه ی فرزندان نزد پدر و مادر عزیز هستند.

ب.ن: هر فرزندی جگر گوشه ی پدر و مادر است.

۵۲۴۶. هر انه، پر انه.

hər enə, pər enə.

ب.ف: هر می آید، پر می آید.

نک: اسا که هر انه، پر انه.

۵۲۴۷. هر برمه خنده دنبال دانه.

har bərmə xandə dənbal dānnə.

ب.ف: هر گریه ای خنده به دنبال دارد.

م.ک: روزگار، همواره یکسان و بر وفق مراد نیست.

ب.ن:

از پی هر گریه آخر خنده ای است

مرد آخر بین مبارک بنده ای است.

«مولوی»

بعد نومیدی بسی امیدهاست

از پی ظلمت بسی خورشیدهاست.

«مولوی»

از پسی هر شبی بود روزی

از پسی هر غمی است خرمی.

۵۲۴۸. هر جابوری، آخرونه بهی هاشم کومه تش بهیری.

har jā buri, āxər vāne bəhi hāšem-e kumə taš
bahiri.

ب.ف: هر جا بروی آخر باید بیایی کومه ی هاشم،

آتش وام بگیری.

م.ک: پناهگاه تو این جاست.

۵۲۴۹. هر جاتش دره، دست پیش دنه.

har jā taš darə, dast-e piš denə.

ب.ف: هر جا آتش است، دست را جلو می دهد.

م.ک: فرصت طلب است.

ب.ن: هر جا عروسی است، پاچه ورمی مالد و هر

جا عزاست، یقه می دراند.

۵۲۵۰. هر جاجاله، ونه کینگه ماله.

har jā cāl-ə, vāne king-e māl-ə.

ب.ف: هر چه بخوری [باعث] رنگ و روی توست،
هر چه را بپوشی دنگ و فنگ توست، وقتی مردی
دعای سگ و شغال (وارثان) است.

م.ک: به زندگی خودت ببندیش، نه ارثیه‌ی زیاد
گذاشتن.

ب.ن: خوشبخت آن که خورد و کشت، بدبخت آن
که مُرد و هشت. «سعدی»

آنچه خوردم مفت چنگم، مانده را وارث به جنگ‌اند. «سعدی»

۵۲۶۲. هرچی تجنه، نرسنه.

har ci tajenə, narəsənə.

ب.ف: هر چه می‌دود نمی‌رسد.

م.ک: با همه تلاش، نمی‌تواند تأمین معاش کند.

ب.ن: نانش به شاخ آهو بند است. با همه‌ی تلاش
تنگ روزی است.

۵۲۶۳. هرچی بخردی چرب تریک، کله‌گت وگردن باریک.

har ci baxərdi carb-e tərīk, kallə gat-o gərdən
bārik.

ب.ف: هر چه خوردی چرب و چیلی، کله بزرگ و
گردن باریک (است).

ب.م: پُرخور لاغر است.

ب.ن: هر چه بخورد گوشت به تنش نمی‌ماند.

۵۲۶۴. هرچی بخره نون و آش، سرلمیک دوس وکینگ شاش.

har ci baxərə nun-o āš, sar lamik davəs-o king
šāš.

ب.ف: هر چه بخورد نان و آش، سر موریانه زده و
کون شاش [است].

م.ک: شلخته و غیر قابل اصلاح است.

۵۲۶۵. هرچی بلاانه، سرمبتلانه.

har ci bələ enə sar-e mobtələ enə.

ب.ف: هر چه بلا می‌آید سر مبتلا می‌آید.

م.ک: برای آدم بدبخت بلا از در و دیوار می‌بارد.

ب.ن: هرچه سنگ است، برای پای لنگ است.

گر در همه شهر یک نیستار است

در پای کسی رود که درویش تر است.

۵۲۶۶. هرچی پول هادی آش خانی.

har ci pul hādi āš xānni.

۵۲۵۵. هرچو بشوری، پاک درننه.

har jur bašuri, pāk dar nənə.

ب.ف: هر چو بشوری‌اش، پاک نمی‌شود.

م.ک: بدجنس و شارلاتان است.

ب.ن: به هفت دریا پاک نمی‌شود.

۵۲۵۶. هرچه او دَره، آبادی یه.

har jə u darə, ābādi-yə.

ب.ف: هر جا آب است، آبادی است.

م.ک: آب نشانه‌ی آبادی است.

۵۲۵۷. هرچله بشکیه، مه سرکفنه.

har cəllə bəškeyə, me sar kafənə.

ب.ف: هر شاخه بشکند، بر سر من می‌افتد.

م.ک: همه‌ی مصیبت‌ها بر سر من می‌آید.

ب.ن: هر چه سنگه برای پای لنگه.

۵۲۵۸. هرچه ویشت‌پشوبزنی، گند ویشت‌درانه.

har ce vištər pəšu bazəni, gand vištər dar enə.

ب.ف: هر چه بیش‌تر بر هم بزنی، گندش بیش‌تر
می‌شود.

م.ک: بهتر است لاپوشانی شود.

ب.ن: خلا را هر چه بیش‌تر هم بزنند، گندش بیش‌تر
می‌شود.

۵۲۵۹. هرچی آسیوگرد هاکنه، آسیوبون ره خوبه.

har ci āsyu gard hākonə, āsyubon rə xub-ə.

ب.ف: هرچه آسیاب گرد کند، برای آسیابان خوب
است.

م.ک: کار بیش‌تر، مزد بیش‌تر.

۵۲۶۰. هرچی اما بدوتمی، وه په دشنیه.

har ci əmə badutemi, ve pe dəšəniyə.

ب.ف: هر چه ما دوختیم، او باز کرد.

م.ک: تلاش و زحمت ما را از میان برد.

ب.ن: هر چه رستم او پنبه کرد.

۵۲۶۱. هرچی بیخاردی ته دیم رنگه، هرچی دپوشی ته دنگ

وفنگه، وقتی بمردی سگ و شال جنگه.

har ci baxārdi te dim-e rang-ə, harci dapusī te

dang-o fang-ə vaqti bamərdi sag-o šāl-e jang-ə.

ب.ف: هر چه گاورس باشم، باز نعمت خدا هستم.
م.ک: هیچ آفریده‌ای بی ارزش نیست.
ب.ن: نان جو هم نعمت خداست.

۵۲۷۳. هرچی لاغره، مال باقره.

har ci lāqer-ə, māl-e bāqer-ə.

ب.ف: هر چه لاغر است، مال باقر است.
م.ک: سهم ما همواره ناچیز است.
ب.ن: هرچه مرغ لاغر است، جایش خانه‌ی ملا باقر است.
هرچه آلو گندیده است، برای خیک ماست.

۵۲۷۴. هرچی لم دماسه، مال حضرت عباسه. «آ»

har ci lam dəmās-ə, māl-e hazrət-e abbās-ə.

ب.ف: هرچه بز خاخر تمشک گیر کرد، مال حضرت عباس است.
م.ک: ناداران به ما زوری می‌آورند.
ب.ن: هرکس از هر جا رانده است، با ما برادر خوانده است.

۵۲۷۵. هرچی لنگ ولواشه، مال داداشه.

har ci lang-o ləvāš-ə, māl-e dādāš-ə.

ب.ف: هر چه آش و لاش است مال داداش است.
نک: هر چی لم دماسه ...

۵۲۷۶. هرچی مادیونه، کراهش همونه.

har ci mādyun-ə, kərə-əš hamun-ə.

ب.ف: هر چه مادیان است، کراهش همان است.
نک: تیم به تیم شونه ...

۵۲۷۷. هرچی وره ویشته پیشوهی، ویشته گندانه.

har ci verə vištə bapšohi, vištə gand enə.

ب.ف: هر چه بیش تر آن را به هم بزنی، بیش تر گندش بلند می‌شود.
نک: هرچه ویشتر پشو بزنی ...

۵۲۷۸. هرددی یک دواپی دارنه، هرکاری یک بنایی دارنه.

har dardi yək dəvāyi dārnə, har kəri yək bənā-yi dārnə.

ب.ف: هر ددی یک دواپی دارد، هر کاری یک چاره‌ای دارد.
م.ک: درد، درمان دارد.

ب.ف: هر چه پول بدهی آش می‌خوری.

م.ک: فراخور ارزشی که می‌آفرینی توقع داشته باش.

ب.ن: هر چه پول بدهی آش می‌خوری. «ده خدا»

ارزان خری، انبان خری. ارزان به علت، گران به

حکمت. فراخور بلغور سماع باید کرد.

به قدر دوغت می‌زنم پنبه. به قدر کماجت گون کنده‌ام.

۵۲۶۷. هرچی جه ویشته بد داشتیمی، امه سربیی میموهه.

har ci je vištə bad dāstemi, ame sar biyamuhə.

ب.ف: از هر چیز بدمان می‌آمد، بر سرمان آمد.
م.ک: همه‌ی چیزهای ناخوشایند برایم پیش آمد.
ب.ن: هرچه برم آمد سرم آمد. آمد به سرم از آنچه می‌ترسیدم.

۵۲۶۸. هرچی دنگه، برسرلنگه.

har ci dang-ə bar sar-e lang-ə.

ب.ف: هر چه (ضربه‌ی) دنگ است، بر سر لنگ است.
نک: هرچی بلا انه، سر مبتلا انه.

۵۲۶۹. هرچی ره ونه شه داشتن، وچه ره ونه شه بوشتن.

har ci rə vāne šə dāštən, vacə rə vāne šə buštən.

ب.ف: هر چیزی مال خود باشد، بچه را باید خود تربیت کرد.
نک: تش ونه مه کله دوو ...

۵۲۷۰. هرچی ریش دانه بزه مگه؟!

har ci riš dannə bəz-ə mage?!

ب.ف: هر که ریش دارد مگر بز است؟!

م.ک: به ظاهر توجه نکن.

ب.ن: هر کس که ریش درد، بابا نیست.

۵۲۷۱. هرچی گت تروونه، خرترروونه.

har ci gattər vunə, xartər vunə.

ب.ف: هرچه بزرگ تر می‌شود، خر تر می‌شود.

م.ک: متناسب با سنش رشد فکری نکرد.

ب.ن: هر چه بزرگ تر می‌شود، گه تر می‌شود.

۵۲۷۲. هرچی گرس بوشم، باز نعمت خدامه.

har ci gors bušəm, bāz n'emət-e xodām-ə.

ب.ن: خدا درد داده، درمان هم داده.

۵۲۷۹. هردس جه هدايي، همون دس جه گني.

har das je hədəyi, hamun das je gənni.

ب.ف: از هر دست که دادی، با همان پس می گیری.

م.ک: هر کس نتیجه ی اعمالش را می بیند.

ب.ن: به هر دستی که دادی پس می گیری. از

مکافات عمل غافل مشو.

این جهان کوه است و فعل ما ندا

باز گردد این نداها را صدا. «مولوی»

۵۲۸۰. هرزه لوسگ و غوغ بزانر، گدای خیرکم نکان.

harezə losag-e vaqvaq bazāner, gadāy-e xer kam nakān.

ب.ف: به خاطر واغ و اغ سگ هرزه، خیر گدا را کم نکن.

م.ک: در انجام کار خیر بهانه جویی نکن.

ب.ن: آواز سگان کم نکند رزق گدا را.

۵۲۸۱. هرساگوبیه، جمام دکته.

hərəssā gu bayə, jəmām dakətə.

ب.ف: گاوی که مدتی کار نکرده، از کار افتاده است.

م.ک: تن پرورده، کاری نیست.

ب.ن: کی به خیش رود گاو پرواری.

۵۲۸۲. هرسربالایی سرجری هم دانه.

har sarbālā-yi sarjer-i ham dānnə.

ب.ف: هر سر بالایی سر پایی هم دارد. هر فرازی فرودی هم دارد.

م.ک: زندگی فراز و نشیب دارد.

ب.ن:

بر فلک چون بدر گردد کاستن گیرد قمر

بر زمین چون حکمران گشتی گرفتی کاستن

در سرکشی است خاک نشینی که گفته اند

فواره چون بلند شود سرنگون شود

۵۲۸۳. هرشکسن.

horəškəssan.

ب.ف: فرو ریختن و درهم شکستن.

م.ک: توان را از دست دادن.

ب.ف: از تک و تا افتادن. پر و بال گسیخته شدن.

۵۲۸۴. هرشکس بوه.

horeškəs bava.

ب.ف: شکسته و پاشیده شده است.

م.ک: درهم ریخت و قدرت ایستادگی را از دست داد.

ب.ن: پر و بالش ریخت.

۵۲۸۵. هرکجه آشه، کل فراشه.

har kəjə āš-ə, kal farrās-ə.

ب.ف: هر کجا آتش است، کچل فراش است.

م.ک: در همه ی کارها دخالت می کند.

۵۲۸۶. هرکجه پلنگه، خرلنگ لنگه.

har kəjə paləng-ə, xar-e ling lang-ə.

ب.ف: هر کجا پلنگ است، پای خر لنگ است.

م.ک: خطر کردن دلیری می خواهد.

ب.ن: آن جا که عرصه ی پلنگ است، پای خر لنگ است.

۵۲۸۷. هرکجه سردره، سخن دره.

har kəjə sar darə, səxən darə.

ب.ف: هر کجا سر هست، سخن هست.

م.ک: هر معلولی علتی دارد.

ب.ن: هر جا دود است دم است.

۵۲۸۸. هرکجه گوشتی دره، قصاب ونه وِردَره. «ج»

har kəjə gušti darə, qəssāb vənə var darə.

ب.ف: هر کجا (گوسفند یا گاو) گوشتی است، قصاب در کنارش است.

م.ک: هر جا امکانات هست، خواهنده هم هست.

ب.ن: هر کجا که پری رخی است، خرسی با اوست.

۵۲۸۹. هرکجه لم ولواشه، دیم به اما چکه شواشه. «ج»

harkəjə lam-o-ləvāš-ə, dim be əmā cakkə šəvāš-ə.

ب.ف: هر کجا خار و خسی است، با اشتیاق و شادی به ما رو می کند.

م.ک: بدی که آمده پشت سر هم می آید.

ب.ن: بد که بخواهد از در و دیوار می آید.

ب.ف: هر کس دست به سرت می کشد، چشم داشت
کو... تو را دارد.
م.ک: دلیل محبت، سوءاستفاده است.

۵۲۹۵ . هرکس خرره بورده بوم، بنه هم یانه.
har kas xar rə bavərdə bum, bənə ham yānnə.

ب.ف: هر کس خر را به بام برد، پایین هم می تواند
بیاورد.

م.ک: باید مسؤولیت پذیر بود.
ب.ن: هر کس خر بر بام برد، فرود تواند آورد.
«دهخدا»

آن که داند دوخت او داند درید / هر چه او بفروخت
بتواند خرید.

۵۲۹۶ . هرکس خاشه دل اوره خارنه.

har kas xāše dəl-e u rə xārnə.

ب.ف: هر کس آب دل خود را می خورد.

م.ک: هر کس اعمال بدش پا پیچ خودش می شود.

۵۲۹۷ . هرکس ره درد هارسیه، وجهه کاندده. «د»

har kas rə dard hārəsiyə, vacə kāndə.

ب.ف: هر کسی را درد (زایمان) فشار آورد، بایستی
بچه بزاید.

م.ک: گره را باید به دست خودت باز کنی.

۵۲۹۸ . هرکی دکفه شمه دودمون، پهن شلوارخانه وآهنی
کینگ مون.

har ki dakəfə šəme dudemun, pahn-e šəlvār
xānə-o āheni king-e mun.

ب.ف: هرکی دچار دودمان شما شود، شلوار پی
و خشتکی آهنی می خواهد.

م.ک: قومی بد و سخت گیری هستند.

۵۲۹۹ . هرکس ریش دارنه، ته پی یره / بیا هسه؟

har kas riš dārnə, te piyər-əlbəbā hassə?

ب.ف: هر کس ریش دارد پدرت است؟

م.ک: ۱ - به ظاهر توجه نکن. ۲ - صرف ادعا،
دلیل بر درستی آن نیست.

ب.ن: هر که ریش دارد بابا نیست. هر گردی گردو
نیست.

۵۲۹۰ . هرکجه نونه، کل معجوننه.

har kəjə nun-ə, kal majnun-ə.

ب.ف: هر کجا نان است، کچل معجون است.

م.ک: همرنگ جماعت می شود.

ب.ن: هر جا عزا است، یقه می دراند.

۵۲۹۱ . هرکس استا، شه سرکلاره خارخارداره.

har kas estā še sar-e kələ rə xārxār dārə.

ب.ف: هر کس بر آن است کلاه سر خود را خوب
نگهدارد.

م.ک: احتیاط، شرط زندگی است. هر کس به سود
خودش می اندیشد.

ب.ن: هر کس به فکر خویش است.

۵۲۹۲ . هرکس به امید همسایه هنیسه، ونه وشنا بخاسه.

har kas be omid-e həmsāyə hənišə, vənə vəšnā
baxāsə.

ب.ف: هر کس به امید همسایه بنشیند، باید گرسنه
بخواهد.

م.ک: باید تلاش کرد.

ب.ن: هر کس به امید همسایه نشست، گرسنه
می خوابد. «دهخدا»

می شوی افتاده تر هر چند برخیزی ز جا

تا ز مردم دستگیری ملتس باشد ترا.

«صائب»

شیر گردن بتر از آن دارد

که رسولی به خرس نگذارد.

«سنایی»

هیچ کس را تو استوار مدار کار خود کن کسی به یار مدار.

«سنایی»

۵۲۹۳ . هرکس پلازه لقمه بزنه، شه دهون دکنه.

har kas pələ rə loqmə bazənə, še dəhun dakənə.

ب.ف: هر کس پلو را لقمه بزند، در دهن خود بریزد.

م.ک: هر کس باید برای زندگی اش تلاش کند.

ب.ن: هر کسی کار خودش بار خودش. هر کس
باید روزی خودش را، خودش تهیه کند.

۵۲۹۴ . هرکس ته سرره دس کشنه، ته موس خشالی ره دارنه.

har kas te sar rə das kašənə, te mus-e xəšāli rə
dārnə.

م.ک: برای رسیدن به خواسته‌ها، پیامدهای منفی آن را نیز باید پذیرفت.
ب.ن: هر کس خربزه خورد پای لرزش هم می‌نشیند.

۵۳۰۶. هرکس میل یاردانه، چه ترس از دیوار دانه.
har kas mēyl-e yār dānə, ce tars az divār dānə.
ب.ف: هر کس میل یار دارد، ترسی از دیوار ندارد.
ب.ن: هر که را طاووس خواهد جور هندوستان کشد. هر آن کس عاشق است از جان ترسد.

۵۳۰۷. هرکس نون علی ره خارننه، شمشیر علی ره زندنه.
har kas nun-e ali rə xārnənə, šəmšīr-e ali rə zandənə.
ب.ف: هر کس نان علی را می‌خورد، برای علی شمشیر می‌زند.
نک: خرنی نون کافور، بزنی شمشیر کافر.

۵۳۰۸. هرکه اسپه ریشه، ته پی پر خیشه؟
har ke espe riš-ə, te piyər-e-xiš-ə?
ب.ف: هر که سفید ریش است، با پدرت خویش است؟
نک: هر کس ریش دارنه ته ...

۵۳۰۹. هرکه امه جه رسنه، شه مرده ی روچسنه.
har ke ame je rəsən, šə mərda-ye ro cəsənə.
ب.ف: هر که به ما می‌رسد، به روح مرده ی خود می‌چسد.
م.ک: هر که به ما می‌رسد، برای ما دردسر درست می‌کند.
ب.ن: هر که آتش میاد، یاد منش میاد.

۵۳۱۰. هرکه دارنه یک دونه، یا شفت وونه یا دیبونه.
har ke dārnə yək dunə, yā šəft vunə yā divunā.
ب.ف: هر که دارد یکی یک دانه، یا خل می‌شود یا دیبونه.
م.ک: یکی یکدانه- به خاطر محبت فراوان- بد بار می‌آید.
ب.ف: فرزند یکی یک دانه، یا خل می‌شود یا دیبونه.

۵۳۱۱. هرکه زن دارنه، ونه چم دارنه.
har ke zan dārnə, vənə cam dārnə.

۵۳۰۰. هرکس شپل بلده، پوره گوره اوهدیه.

har kas šəpəl baləd-ə, burə gu rə u hadeyə.
ب.ف: هر کس سوت زدن بلد است، برود به گاو آب بدهد.

م.ک: هر کاری شگرد خودش را دارد.

۵۳۰۱. هرکس شه رسد ره خرنه.
har kas šə rasəd rə xərnə.
ب.ف: هر کس سهم (یا قسمت) خود را می‌خورد.
م.ک: هر کسی روزی خودش را می‌خورد.

۵۳۰۲. هرکس که اس دارنه، دم ره دس دارنه.
har kas ke as dārnə, dəm rə das dārnə.
ب.ف: هر کس که اسب دارد، دمش را به دست دارد.
م.ک: هر کس حافظ مال خودش است.

۵۳۰۳. هرکس که شی کنده، ماهک اروسی کنده.
har kas ke šī kəndə, mähək arusi kəndə.
ب.ف: هر کس که شوهر می‌کند ماهک عروسی می‌کند.
م.ک: بسیار حسود است.
ب.ن: آن درد که درمان نپذیرد، حسد است. حسد خورنده ی جسد است.

۵۳۰۴. هرکس گوشت خانه، شونه قصابی.
har kas gušt xānə, šunə qəssābi.
ب.ف: هر کس گوشت می‌خواهد، به قصابی می‌رود.
م.ک: نیازمند به جایگاه برآوردن نیاز می‌رود.
ب.ن:

هر که حاجت به اهل بر دارد
زود بیند مراد خویش روا.
«ادیب صابر»

۵۳۰۵. هرکس ماست ره بخارده، ونه میست ره هم بخاره.
har kas māst rə bəxārdə, vənə mist rə ham bəxārə.
ب.ف: هر کس ماست را خورد، باید مشت را هم بخورد.

ب.ن: گنج خواهی در طلب رنجی بیر.

۵۳۱۷. هرکی آغوزخارنه، ونه چک چک ره هم بشنائه. «د»

har ki āqūz xārnə, vənə cəkək rə ham bəšnəə.

ب.ف: هرکسی گردو می‌خورد، باید صدای آن را هم بشنود.

م.ک: هر لذت با سختی همراه است.

ب.ن: هر کسی خربزه می‌خورد، پای لرزش می‌نشیند.

۵۳۱۸. هرکی بخرده مرغ سر، یا راه میرنه یا دوم سر.

har ki baxərdə mərq-e sar, yā rāh mirmə yā dum-e sar.

ب.ف: هر که شعلش شکار مرغابی باشد، یا در راه می‌میرد یا بر می‌دام.

م.ک: عمل خلاف، نتیجه‌ی خوبی ندارد.

ب.ن: درخت افکن بود کم زندگانی به درویشی کشد نخجیر بانی.

شکارچی، خود شکار می‌شود.

۵۳۱۹. هرکی بویه زن خر، ونه بکشه بارخر.

har ki baviyə zan-e xar, vənə bakəšə bār-e xar.

ب.ف: هر کسی شد خر زن، باید بکشد بار خر.

م.ک: هر کس باید نسبت به تعهدش مسؤول باشد.

۵۳۲۰. هرکی بویه زن قلندر، ونه دگردره چم قلندر.

har ki baviyə zan-e qaləndər, vənə dagərdə cam-e qaləndər.

ب.ف: هر کسی زن قلندر شد، باید فرمان‌بر او باشد.

نک: هر کی بویه زن خر....

۵۳۲۱. هرکی جلده، مرده.

har ki jald-ə, mard-ə.

ب.ف: هرکس زرنگ و تیز است، مرد (پیروز) است.

م.ک: انسان چابک و کاری، از پا نمی‌افتد.

ب.ن: مرد ثابت قدم آن است که از جا نرود.

۵۳۲۲. هرکی خربویه، ته پالون بواش.

har ki xar baviyə, tə pālun bavāš.

ب.ف: هر کسی که زن دارد، چم و خمش را می‌داند.

م.ک: هر کس خلق و خوی زنش را بهتر می‌شناسد.

ب.ن: هر کسی را به کار خویش هُش است. کور به کار خود بیناست.

۵۳۱۲. هرکه سرسوزه، کلادوزه.

har ke sar suzə, kələ duzə.

ب.ف: هر که سرش بسوزد، (برای خود) کلاه می‌دوزد.

م.ک: ضرورت انسان را وادار به انجام کار می‌کند.

۵۳۱۳. هرکه شه ترش دوره تعریف کنده.

har ke še tərš-e du rə ta'rif kəndə.

ب.ف: هرکس از دوغ ترش خود تعریف می‌کند.

م.ک: هیچ کس بد خود را نمی‌گوید.

ب.ن: کس نگوید که دوغ من ترش است.

۵۳۱۴. هرکه کارکنده خاشه و بارکانده.

har ke kār kəndə xāšə ve bār kəndə.

ب.ف: هر که کار می‌کند، برای خودش بار می‌کند.

م.ک: کار و روش پیشبرد امور هرکسی، پیامدی متناسب با آن روش دارد.

ب.ن: هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت.

۵۳۱۵. هرکه کل دارنه کاکنه، نارنه تماشاکنه.

har ke kəl dārnə kākənnə, nārnə tēmāšā kənnə.

ب.ف: هر کس گردو دارد بازی می‌کند، ندارد تماشا می‌کند.

م.ک: میزان جولان هر کس، بر پایه‌ی میزان توانایی و دارایی اوست.

ب.ن:

به گیتی هر آن کس که دارد خرد

جو خوردش نباشد همی بنگرد.

۵۳۱۶. هرکه گوک چرده گرنه، شیرسره خرنه.

har ke guk čərdə gərnə, šir sar rə xərnə.

ب.ف: هر کس که برگ‌های تازه برای گوساله فراهم می‌آورد، سر شیر را می‌خورد.

م.ک: هرکس که تلاش کرد، نتیجه‌ی مناسب می‌گیرد.

ب.ف: هر گپی صدایی دارد، هر دردی یک دویی دارد.

م.ک: هر مشکلی یک راه حلی دارد.

۵۳۲۹. هرگذر باتمه سگ، ته باوش وک.

har gəḍər bātemə sag, tə bāvəš vak.

ب.ف: هرگاه گفتم سگ، تو بگو وک.

م.ک: همواره خودت را مطیع نشان بده.

ب.ن: هر وقت گفتند: خاک انداز، تو خودت را جلو بینداز.

۵۳۳۰. هر موقع آشه حسن فراشه، هر موقع پلاته، حسن پلاته.

har moq'e āš-ə hasen farrāš-ə, har moq'e pālā-ə hassən bəlā-ə.

ب.ف: هر موقع آتش هست حسن فراش است، هر موقع پلو است حسن پلا است.

م.ک: فرصت طلب است و هم رنگ جماعت.

ب.ن: هر جا عروسی است پاچه ور می مالد، هر جا عزاست یقه می دراند.

هر جا شود دود غلیان بلند

سلام علیکم منم شاهسونند.

۵۳۳۱. هر موقع بهوتنه / بهوتمه سگ، ته هاکان تک تک.

har moq'e bahutənə / bahutemə sag, tə hākān tak tak.

ب.ف: هر موقع گفتند / گفتیم: سگ، تو واق واق کن.

نک: هر گذر باتمه سگ ...

۵۳۳۲. هر ور تشه، دس گرم کنه.

har var taš-ə dassə, garm kənnə.

ب.ف: هر طرف آتش است، دستش را گرم می کند.

نک: هر موقع آشه، حسن فراشه ...

۵۳۳۳. هزار تا گال ویتا باله.

həzārtā gāl-e ve yattā bāl-ə.

ب.ف: هزار تا جوال در برابر یک بازو.

م.ک: هزار خورنده یکی کننده ی کار.

۵۳۳۴. هزار تالنه لقره لوره دمته.

ب.ف: هر که خر شد، تو پالانش باش.

م.ک: باید موقعیت شناس بود.

ب.ن: هر که خر شد ما پالانیم، هر که در شد ما دالانیم.

۵۳۳۵. هرکی شه تاس قلی کانده.

har ki se tāš-ə qali kāndə.

ب.ف: هر کسی کاسه ی خودش را سفیدگری (قلع اندود) می کند.

م.ک: هرکس به فکر کار و منافع خودش است.

ب.ن:

هر کس به فکر خویش است

کوسه به فکر ریش است.

۵۳۳۶. هرکی ظالمه، سالمه.

har ki zālem-ə sālem-ə.

ب.ف: هر کسی ظالم است، سالم است.

م.ک: (متاسفانه) ستمگران از بازخواست در می روند.

ب.ن: ظالم سالم است.

۵۳۳۷. هرکی کوه مرده، دشت مرده.

har ki kuh-e mard-ə, dast-e mard-ə.

ب.ف: هرکس که مرد کوه است، مرد دشت هم است.

م.ک: انسان توانا در هر جایی توانمند است.

۵۳۳۸. هرکی وردارنه لواده ره، ونه پوره کلواره ره.

har ki vardārne ləvādə rə, vənə bavərə kəlvārə rə.

ب.ف: هر کسی نواله ی بزرگ را بر می دارد، باید کوله بار را ببرد.

م.ک: به اندازه ی بهره مندی باید کارایی داشته باشد.

۵۳۳۹. هرکی وشنانه، امه آشنانه.

har ki vəšnā-ə, amə āšnā-ə.

ب.ف: هر کسی گشته است، آشنای ماست.

نک: هر چی لم داماسه ...

۵۳۳۹. هرگپی یک صدایی دارنه، هر درد یک دویی دارنه.

har gapi yək səḍāyi dārne, har dardi yək dəvāyi dārne.

ب.ن: در هفت آسمان یک ستاره ندارد.
اشکی دگر بدیده‌ام ای ماهواره نیست
در هفت آسمان دگر یک ستاره نیست.

۵۳۴۱. هفتادمن استخون خانه صدمن بارره بکشه.

haftād mən əstəxun xānə sadmən bār rə bakəšə.

ب.ف: هفتادمن استخوان می‌خواهد که صدمن بار
را بکشد.

م.ک: کار کشته‌ی توانا.

ب.ن: دو صدمن استخوان باید که صدمن بار
بردارد. رخس باید تا تن رستم کشد.

۵۳۴۲. هفت تا مَلّاجم بویه، اتا بار پیاز کول ره تونسته بار
هاکنن.

haftā məllā jam bavinə, attā bār piyāz kul rə
natunəssənə bār həkənəm.

ب.ف: هفت تا مَلّا (باسواد) جمع شدند، یک بار
پوست پیاز را نتوانستند بار الاغ کنند.

م.ک: کار نظری از کار عملی جداست. آن که دانایی
دارد، الزاماً توانایی عملی ندارد.

ب.ن: هر کسی را بهر کاری ساختند. از هر فردی
کاری بر آید و هر مردی عملی را شاید.

۵۳۴۳. هفت تا وسنی ره دینگونه تندیر، موس به موس
هنیشتنه. «گ»

haftā vasni rə dingunə tandir, mus be mus
hənistənə.

ب.ف: هفت تا هوو را به تنور انداختند، پشت به
پشت نشستند.

م.ک: رقیبان با هم دشمنی دارند.

ب.ن: هوو هووست، اگر هم صبو است. اگر چغندر
گوشت شود هوو دوست شود.

۵۳۴۴. هفت تا همونه‌ی دله، اتا دله توتک دنیه.

haftā hamunə-ye dələ, attā tutək daniyə.

ب.ف: در هفت همیانش یک نان کوچک نیست.

م.ک: ادعای پوچی دارد. لاف‌زن است.

۵۳۴۵. هفت تایی ورگ اماره وریخرده.

haftāyi vərg əmārə var baxərdə.

həzārtā latə lammə-re lu rə damətə.

ب.ف: هزار لبه‌ی بام را لگد کرده است.

م.ک: کار کشته‌ی روزگار است. سرش به سنگ
خورده است. درد کشیده است.

۵۳۳۵. هزار تا جنازه سر جیر کته.

həzārtā jənāzə sar jir katə.

ب.ف: هزار بار از تابوت افتاد.

نک: هزار تا لته لمره...

۵۳۳۶. هزارمن شیر مایه هسته.

həzārmən šir-e māye hastə.

ب.ف: مایه‌ی هزارمن شیر است.

م.ک: ۱ - کارایی دارد. ۲ - ترش‌رو است.

۵۳۳۷. هزارون نوبه نو قربون کهنه، همون کهنه ره دارک
نوگرونه. «ج»

həzārūn nu be nu qorbun-e kohnə, hamun
kohnə rə dār ke nu gərunə.

ب.ف: هزاران نو به نو قربان کهنه، کهنه را نگه‌دار
که نو گران است.

م.ک: باید قدر یاران دیرین را دانست.

ب.ن: یار کهن را به هیچ‌رو مده از دست، حریفان
نو که نیک نباشند.

۵۳۳۸. هسغون گرسنه.

hassəqon goresnə.

ب.ف: استخوان گرسنه.

م.ک: اشتهای بی‌حد و حصر به جمع‌آوری اموال
دارد. طمع کار و دله است.

۵۳۳۹. هشت پر هسه ونه مار. «آ»

hašt-e pər hass-o noh mār.

ب.ف: پدر هشت است و مادر نه.

م.ک: حلال مشکلات خانواده است. کار پیش‌بر
خانواده است.

۵۳۴۰. هفتا آسمون دله یِتَا ستاره ندانه.

haftā āsəmun-e dələ yəttā sətārə nədānnə.

ب.ف: در هفت آسمان یک ستاره ندارد.

م.ک: در نهایت فقر و تنگدستی است.

ب.ف: هفت تایی گرگ به ما برخورد.

م.ک: بلای بزرگ و ناگهانی به ما روی آورد.

ب.ن: بلا حمله‌ور گشت از چهار سو.

۵۳۴۶. هفت من لوربونه، شکم لندهوریونه.

haft mən lur buə, šekəm landehur buə.

ب.ف: هفت من «لور» باشد، [در] شکم «لندهور» باشد.

م.ک: سیر مانی ندارد.

۵۳۴۷. هفته بیجارگنه.

həftə bijār gənə.

ب.ف: هفت رنگ می‌گوید.

م.ک: بی‌سر و ته حرف می‌زند. قره قاطی حرف می‌زند.

ب.ن: آسمان ریسمان می‌بافد.

۵۳۴۸. هفت سرخاریی ناهار.

haf sar-e xār-e bi nāhār.

ب.ف: هفت جاخور گرسنه.

م.ک: همیشه‌ی خدا گرسنه است.

۵۳۴۹. هفت کوبه یور.

haf ku be yur.

ب.ف: هفت کوبه آن‌سو تر.

م.ک: بلا به دور.

ب.ن: هفت کوه در میان.

۵۳۵۰. هکته گیرهاکردن.

hokəta gir hākordan.

ب.ف: اتفاقی گیر انداختن.

م.ک: چیزی که مدت‌ها در پی آن بودن و به طور اتفاقی و تصادفی گیر آوردن.

۵۳۵۱. هکرده کاربندومی دارنه، نکرده کارپشیمونی نارنه.

hakərdə kār bandomi dārənə, nakərdə kār pašimuni nārənə.

ب.ف: کار انجام شده عیب‌جویی دارد، کار انجام شده پشیمانی ندارد.

م.ک: آن‌چه مهم است عمل و انجام کار است.

ب.ن: املای نانوشته غلط ندارد.

۵۳۵۲. هکرده گدایی، تنونه بخره نون پادشاهی.

hakərdə gədā-yi, natunnə baxərə nun-e pādešāh-i.

ب.ف: [کسی که] گدایی کرد، نمی‌تواند نان پادشاهی بخورد.

م.ک: عادت طبیعت دوم انسان است.

ب.ن: هر که خورد نان گدایی، هرگز نکند پادشاهی. علت برود عادت نرود. باجی خیرم بده.

۵۳۵۳. هلاکن دلاکن هادان.

holākən dalākən hādān.

ب.ف: نکانیدن و جابه‌جا کردن.

م.ک: تمیز کردن و دوباره آراستن، رفت روب کردن و دوباره تزیین کردن.

ب.ن: آب و جبارو کردن. زیر و بالا کردن. این‌ور اون‌ور کردن. غارت کردن.

۵۳۵۴. هلاکنی بوین.

holākəni baveyan.

ب.ف: نکانیده شدن.

م.ک: خالی شدن جیب، حساب بانکی یا خالی شدن ذخیره‌ی غذایی در منزل.

ب.ن: دست خالی شدن. غارت شدن. به یغما برده شدن. به غنیمت برده شدن.

۵۳۵۵. هلاکنی تنه جن.

holākəni tanəjon.

ب.ف: تن و جان نکانیده شده.

م.ک: لاغر و مریض و نزار بودن.

ب.ن: آفتاب لب بام بودن.

۵۳۵۶. هلاکنی خنه.

holākəni xonə.

ب.ف: خانه‌ی نکانیده شده.

م.ک: خانه را لخت کردن و تحویل کسی دادن.

۵۳۵۷. هلاکنین بئنگتن.

holākəneyan bənəngətan.

ب.ف: نکانیدن و بر جای نهادن.

م.ک: چیزی را از محتوا خالی کردن و بر جای گذاشتن.

م. ک: شلخته و بی نظم است و دیر از موعد، کار را انجام می دهد.

۵۳۶۵. هلومه لوی واشه.

halom-e lo-ye vās-ə.

ب. ف: علف لبی پرتگاه است.
م. ک: به خطری که او را تهدید می کند توجه ندارد.
ب. ن: خطر بیخ گوش اوست.

۵۳۶۶. هلی بکش، تلی بکش.

hali bakšs, tali bakəš.

ب. ف: آلوچه بکش، خار بکش.
م. ک: باید سخت تلاش کرد.
ب. ن: این ور و آن ور بکش. تلاش و کوشش کن.

۵۳۶۷. هلی روش بابل گیر یاردی؟ «ب»

haliroš-e bābol gir biyārdi?

۵۳۶۸. شکتای / وسه کلای هلی روش گیر یاردی؟ «س. ق»

šektā-ye\vase kālā-ye haliroš gir biyārdi?

ب. ف: آلوچه فروش بابل گیر آوردی؟
آلوچه فروش شکتا/وسطی کلا را گیر آوردی؟
م. ک: ساده گیرم آوردی؟

۵۳۶۹. هلی سخمه، ته دل سرمخمه.

hali-ye sexem-ə tedəl-e sar-e mexəm-ə.

ب. ف: سیخ درخت آلوچه ام، میخ روی سینه ی تو.
م. ک: از تو دست بردار نیستم.
ب. ن: تا هستم به ریش تو بسته ام.

۵۳۷۰. هلی هلی ره یاد بیار، چکمه دکاردی لینگ تلی ره یاد

بیار.

hali hali rə yād biyār, cakmə dakārdi lin-e tali
rə yād biyār.

ب. ف: آلوچه آلوچه را یاد بیاور، چکمه پوشیدی خار
پا را یاد بیاور.
م. ک: خودت را گم نکن. از تجربه درس بگیر.
گذشته ات را فراموش نکن.

۵۳۷۱. همبازی تک داشته، چه زاری صحبت ها کرده.

hambāzi tək dāštə, ce zāri sohbat hākərdə.

ب. ن: چاپیدن.

۵۳۵۸. هلانکته.

halā nakəta.

ب. ف: هنوز [از پا] نیفتاده است.
م. ک: علی رغم پیری یا مریضی هنوز در برابر
مشکلات سرخم نکرده است.

۵۳۵۹. هلانوکلای اوئه.

halā nokālā-ye ua.

ب. ف: هنوز آب خمره ی نو است.
م. ک: هنوز آغاز خوش زندگی مشترک است.

۵۳۶۰. هلاوشون گروا نیته.

halā vəšun-e gər vā nayyə.

ب. ف: هنوز گره شان باز نشده است.
م. ک: میان شان شکر آب است. اختلاف شان حل نشده
باقی ماند.

۵۳۶۱. هلاونه لینگ رج خشک نیته.

halā vəne ling-e raj xəšk naytə.

ب. ف: هنوز جای پایش خشک نشده است.
م. ک: نرفته باز آمد.

۵۳۶۲. هل به هل نکن.

hal be hal nakən.

ب. ف: [هی نگو] آشکار آشکار [می کنم]
م. ک: راز را بازگو کن.

۵۳۶۳. هلشت واره پت بخوردن.

halešt-e vāre pet baxordan.

ب. ف: مانند ریشه ی چوبی پیچ خوردن.
م. ک: انعطاف پذیر است. هزار چهره دارد.

۵۳۶۴. هل لم هل لم شوهرم به دروازه رسید، کارم به جایی
نرسید.

hele lam hele lam šoharam be darvāzə rəsīd,
kāram be jāyi naresīd.

ب. ف: هول هولکی شوهرم به دروازه رسید، کارم
به جایی نرسید.

۵۳۷۸. همسایه دارا باشه نصارا باشه. «ق»

həmsāyə dārā bāšə, nəsarā bāšə.

ب.ف: همسایه دارا باشد، نصارا باشد.

م.ک: همسایه که توان کمک به همسایه دارد، دارای هر آیینی که می‌خواهد باشد.

ب.ن: همسایه را گوشت، ما را آب گوشت. همسایه‌ی دارا، کمک همسایه است.

۵۳۷۹. همسایه ره‌گو باشه، همسایه ره‌دو باشه.

həmsāyə rə gu bāšə, həmsāyə rə du bāšə.

ب.ف: همسایه [که] گاو داشته باشد، [دست‌کم] دوغ‌اش به همسایه می‌رسد.

نک: همسایه دارا باشه، نصارا باشه.

۵۳۸۰. همسایه‌ره‌نمایی، گانه: خاجه هسه.

həmsāy rə nənəmāyi, gānə: xājə hassə.

ب.ف: به همسایه نمایی، می‌گوید: خواجه است.

ب.ن: آن چنان که هستی نمایی، بی‌عرضه‌ات می‌خوانند.

۵۳۸۱. همسایه زنای کینگ‌گت‌ترو.

həmsāyə zənā-ye king gattər-ə.

ب.ف: کون زن همسایه بزرگ‌تر است.

م.ک: همسایه بهتر جلوه می‌کند.

ب.ن: مرغ همسایه غاز است.

۵۳۸۲. همسایه سره سه انا، اماره ندنه چه انا.

həmsāyə sərə se essā, əmārə nadenə ce essā.

ب.ف: درخت سیب همسایه بار دارد، به ما که نمی‌دهد چه فایده.

م.ک: همسایه باید همسایه‌داری کند.

ب.ن: شاخی که بار او نبود ما را آن شاخ چه بی‌بر و چه برور.

۵۳۸۳. همسایه کاسه دِ سردارنه، اته سردردِ سردارنه.

həmsāyə kāsə dəsar dārnə, attə sar dardesar dārnə.

ب.ف: کاسه‌ی همسایگی دوسر دارد، یک سر در دسر دارد.

م.ک: محبت باید دو طرف باشد.

ب.ف: زبان شراکت و همکاری داشت، چرا از موضع فردی صحبت می‌کرد.

م.ک: در ظاهر خواهان همکاری، اما در عمل خواهان منافع شخصی است.

۵۳۷۲. همتی باوته، اوونه تک‌لو.

hamti bāutə, u vənə tək-e lu.

ب.ف: همین که گفت آب، باید دم دهندش باشد.

م.ک: کم‌طاقت و بی‌حوصله است.

۵۳۷۳. همدیگر تک‌خلیگ‌ره‌خرنه.

hamdigər-e tək-e xəlig rə xəmnə.

ب.ف: آب دهن همدیگر را می‌خورند.

م.ک: یار غارند. خیلی با هم صمیمی هستند.

ب.ن: دوست جان جانی هستند.

۵۳۷۴. همدیگر ره‌جوته، ولی قورت ندنه.

hamdigər rə jonnə, vali qort nadenə.

ب.ف: همدیگر را می‌جوئد، اما قورت نمی‌دهند.

م.ک: دعوایشان به دشمنی نمی‌انجامد.

۵۳۷۵. همدیگر سایه ره‌تیرجه‌زندنه.

hamdigər-e sāyə rə tir je zandənə.

ب.ف: سایه‌ی همدیگر را با تیر می‌زنند.

م.ک: با هم سر سازش ندارند.

ب.ن: دشمن خونی همدیگرند.

۵۳۷۶. هم زینی، هم پالونی.

ham zin-i, ham pālun-i.

ب.ف: هم زینی هست، هم پالانی هست.

م.ک: هم خانه‌دار خانه است، هم همدوش مرد در مهمانی‌ها.

۵۳۷۷. همسایه سره آغوز‌بیساره، همه بشمار سوهه.

həmsāhə sərə āqūz besyār-ə, hamə bəšmārəssuhə.

ب.ف: خانه‌ی همسایه گردو بسیار است [اما] همه شمرده شده است.

م.ک: فراوانی مال کسی دلیل نمی‌شود که از آن بخواهد به دیگران بدهد.

ب.ن: در خانه‌ی قاضی گردو بسیار است، اما شماره دارد.

بای قم مانده، هم از حلیم کاشان.

۵۳۹۰. هم طبل زن یزیده، هم نوحه خون امام حسین.

ham tabl-e zan-e yezid-ə, ham nuħəxun-e emām hošəyn.

ب.ف: هم طبل زن یزید است، هم نوحه خوان امام حسین.

م.ک: دورو و مزور است.

ب.ن: با گرگ دنبه می خورد، با چوپان گریه می کند. شریک دزد است و رفیق قافله.

۵۳۹۱. همندی بیه.

həməndi bayyə.

ب.ف: بیابانی شد.

م.ک: ددری شد. هرزه گرد شد.

۵۳۹۲. همه آنه مه ماره، مه پی یرشونه روباردله خروه.

hamə ennə me mār-e ve, me piyəṛ šunə rubārdələ xar-e ve.

ب.ف: همه برای مادر من می آیند، پدرم برای خر توی رودخانه می رود.

م.ک: قدر آن را که دارد، نمی داند.

ب.ن:

هر کسی ناخلف پسر دارد

من بیچاره ناخلف پدری.

۵۳۹۳. همه بورده/اما بوردمی آروس وین، آروس بورده

کاندس چین.

hamə burdənə\əmə burdemi ārusvin, ārus burdə kändəscin.

ب.ف: همه به دیدن عروس رفتند/ما به دیدن عروس رفتیم، عروس برای چیدن از گیل [به جنگل] رفت.

م.ک: مهمان را قال گذاشت.

۵۳۹۴. همه جا آشی دله ماشه.

hamə jā āš-e dələ-ye māš-ə.

ب.ف: همه جا، آش درون ماش است.

م.ک: همه جا دخالت بی جا می کند.

ب.ن: نخود هر آش است.

ب.ن: کاسه‌ی همسایه دوپا دارد. هر خوردنی پس دادنی هم دارد. که یک سر مهربانی درد سر بی.

۵۳۸۴. همسایه‌ی موس گته، ولی همه شلواره.

həmsāyə-ye mus gat-ə, vali hamə šəlvār-ə.

ب.ف: کون همسایه بزرگ است، اما همه اش شلوار است.

م.ک: ظاهری فریبنده دارد.

۵۳۸۵. همسایه هرچی گندترو، آمشه بترو.

həmsāyə harci gəndtər-ə, aməsse bəttər-ə.

ب.ف: همسایه هر چه گندتر است، برای ما بهتر است.

م.ک: عیب داشتن، به نفع ماست.

ب.ن: دختر همسایه هر چه چل تره برای ما بهتر.

۵۳۸۶. همسایه همسایه جه فهم یادگیرنه، یاری یاری جه فن.

həmsāyə həmsāyə je fəhm yād girmə, yāri yāri je fan.

ب.ف: همسایه از همسایه فهم یاد می گیرد، جاری از جاری فن.

نک: انگیر انگیر جا رنگ گیرنه...

۵۳۸۷. همسایه‌ی دوی پشتی، بنشنه آش بپتن.

həmsāyə-ye du-ye pəšti, bənšənə āš bəpətn.

ب.ف: در انتظار دوغ همسایه، نمی توان آش پخت.

م.ک: به امید کمک دیگران نباش.

ب.ن: امید نانا باش، گرسنه و بی نوا باش.

۵۳۸۸. همسایه‌ی راه دارن، ونه وشنی بختن.

həmsāyə-ye rāh dārən, vənə vāšni bəxətn.

ب.ف: به امید همسایه باشند، باید گرسنه بخوابند.

نک: همسایه‌ی دوی پشتی...

۵۳۸۹. هم شنبه‌ی شیرجه دکته، هم آدینه‌ی دوجه.

ham šəmbə-ye šir je dakəta, ham ādinə-ye du je.

ب.ف: هم از شیر شنبه افتاد، هم از دوغ آدینه.

م.ک: دستش به جایی بند نشد.

ب.ن: از آن جا مانده و از این جا رانده. هم از شور

ب.ف: همه چیز به خروار و آبرو به مثقال است.
م.ک: آبرو آب جوی نیست.
ب.ن:

خون خود را اگر بریزی بر زمین
به که آبروی ریزی در کنار.

۵۴۰۱. همه خانه یاری هاکنن، و خانه شی خانه داری هاکنه.
ham xānnə yāri hākənan, ve xānə šī xānə dāri hākənə.

ب.ف: همه می خواهند یاری بکنند، تا او [بتواند]
شوهرداری بکند.

م.ک: شوهرداری را نمی داند.

ب.ن: همسایه ها یاری کنید، تا من شوهرداری کنم.

۵۴۰۲. همه دره شه پلای شه، حسن دره شه کلای شه.
hamə darənə šē pələ-ye šsə, hasən darə šē kələ-yesse.

ب.ف: همه در پی پولوی خود هستند، حسن در پی
کلاه خود است.

م.ک: فقط به منافع خودش می اندیشد.

ب.ن: هر که به فکر خویش است، کوسه به فکریش
است.

۵۴۰۳. همه دودوک، اجیک هم دودوک!
hamə duduk, ajik ham duduk!

ب.ف: همه می دوند، کرم خاکی هم می دود!

م.ک: پر مدعا است.

ب.ن: حلزون هم جزو شاخدارها شده است.

۵۴۰۴. همه ره برق گته، اما ره چراغ موشی.
hamərə barq gənnə, əmə rə cəraq muši.

ب.ف: همه را برق می گیرد، ما را چراغ موشی.

م.ک: بد بیار است.

ب.ن: ای فلک به همه منقل دادی به ما کلک.

۵۴۰۵. همه ره سگ گرته، مه ره سگ کاته.
hamərə sag garnə, mərə sag kātə.

ب.ف: همه را سگ می گیرد، مرا توله سگ.

نک: هم ره برق گته، اما ره چراغ موشی.

۵۳۹۵. همه جای اوره بشته جم هاگردن، کل چال دله شنی
ره نوونه.

hamə jā-ye o rə bəsənə jam hākordən, kalcāl-e dələ šəni rə navunə.

ب.ف: آب همه جا را می شود جمع کرد، آبی را که
در درون آتشیگاه ریخت نمی شود.

م.ک: با خویشاوند خصومت ورز نمی توان سازگار
شد و کنار آمد.

ب.ن: امان از خویش ناسازگار.

از دشمنان برند شکایت به دوستان

چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم.

«سعدی»

۵۳۹۶. همه جا اوی دله گوزه.

haməjā u -ye dələ guz-ə.

ب.ف: همه جا گوز درون آب است.

م.ک: در بحث ها، کار خراب کن است.

ب.ن: فضلهی موش داخل آش.

۵۳۹۷. همه جا دور هده، این جه شور هده.

hamə jā dor hade, in jā šor hade.

ب.ف: همه جا دور بده، این جا بیش تر بریز.

م.ک: با ما دیگر گونه رفتار کن.

ب.ن:

با ما به از آن باش که با خلق جهانی

دور چون با عاشقان افتد تسلل بایش

«حافظ»

۵۳۹۸. همه جن ره خنده زته، جن اسویون ره.

hamə jən rə xandə zannə, jən asyubun rə.

ب.ف: همه به جن می خندند، جن هم به آسیابان
می خندد.

م.ک: از ژولیده پوشی خود آگاه نیست.

ب.ن: همه به ریش ما می خندند ما به ریش دیگران.

۵۳۹۹. همه چیز به خروار و آبرو به مثقال.

hamə ciz be xarvār-o ābru be məsqāl.

۵۴۰۰. خون تمون صد تمنه، آبرو مثقال هزار تمنه.

xun təmun sad təmən-ə, ābru məsqāl-e həzār təmən-ə.

بچه] را انجام نداد.

م.ک: فقط این یک کار پست مانده بود انجام نداده است.

۵۴۱۲. همه کاره هکرده، تش ره پف نکرده.

hamə kār rə hakərdemə, taš rə pof nakərdemə.

ب.ف: همه‌ی کارها را کردم، فقط] به آتش فوت نکردم.

م.ک: دیگر به این خواسته‌ات تن نمی‌دهم.

۵۴۱۳. همه کارهاکرده هاکارد نکارد، فرنی هاکرده نمک نکارد.

hamə kār hākərdemə hākārd nakārd, fərni hākərdemə nəmək nakārd.

ب.ف: همه کارهاکردم کرده نکرده، فرنی را پختم نمک نریخته.

م.ک: ۱- آشپزی ناشی است. ۲- آشپز واردی است اما این بار خطا کرد. ۳- به کار غیرمتعارف دست زد.

۵۴۱۴. همه بسته دواپی، امه بسته کورک.

hamə veste dāvā-yi, ame veste kurək

ب.ف: برای همه دوا هستی، برای من دمل.

م.ک: با من دشمنی داری. نسبت به من عنایت کمتری داری.

ب.ن: برای همه مادر است، برای من زن بابا.

۵۴۱۵. همه وسه ماره، مه وسه خردمار / شی مار.

\simār. hamə veste mār-ə, meveste xordemār

ب.ف: برای همه مادر است، برای من نا مادری / مادر شوهر.

نک: همه بسته دواپی ...

۵۴۱۶. همه وسه ماره، شه وسه خورد مار

hamə vesse mār-ə, še vesse xurdemār.

ب.ف: برای همه مادر است، برای خودش نامادر.

م.ک: آن قدر به دیگران می‌رسد، به خودش نمی‌رسد.

۵۴۱۷. همه‌ی اس برقه شونه، مه اس تنبلی چه لوک لوک کنده.

۵۴۰۶. همه ره عید موارکه، اماره پیتک موارکه.

hamə rə id məvārək-ə, amārə pitək məvārək-ə.

ب.ف: همه را عید مبارک است ما را پنجه‌ی دزدیده.

م.ک: امکاناتی برای نو شدن نداریم.

ب.ن:

عید آمد و ما قبا نداریم

با کهنه قبا صفا نداریم.

«افراشته»

۵۴۰۷. همه ره غم یارودوسته، و ره غم گوسفن پوسته. «س»

hamə rə qam-e yār-o dust-ə, verə qam-e gusfən-e pust-ə.

ب.ف: همه را غم یار و دوست است، او را غم پوست گوسفند است.

م.ک: فقط] به منافع خود می‌اندیشد.

۵۴۰۸. همه ره کارکفنه اماره کارها، همه ره گته سگ گیرنه اماره کتکا.

hamə rə kār kafənə əmā rə kārḥā, hamə rə gata sag girmə əmārə kətkā.

ب.ف: برای همه اتفاق می‌افتد برای ما اتفاق‌ها، همه را سگ بزرگ می‌گیرد ما را توله سگ.

نک: همه ره برق گته، اما ره چراغ موشی.

۵۴۰۹. همه ره کرم کورم هکارده.

hamə rə karəm kurəm həkārdə.

ب.ف: همه را کر هستم کور هستم کرد.

م.ک: همه را تار و مار کرد.

۵۴۱۰. همه شونه ختن، کل شونه شونیشتن.

hamə šunnə xətən, kal šunə suništən.

ب.ف: همه می‌روند برای خفتن، کچل می‌رود برای شب‌نشینی.

م.ک: کار کچل بر خلاف کار دیگران است.

۵۴۱۱. همه کاره هاکرده، دم لله موس ره وانکرده.

hamə kār rə hākərdə, dam lələmus rə vā nakərdə.

ب.ف: همه کارها را کرد، نی فوت کردن به [کون

۵۴۲۳. همه‌ی روده ره دست دپیت دارنه.

hamə-ye rudə rə dast dapit dāmə.

ب.ف: روده‌ی همه را در دست خود پیچیده دارد.

م.ک: چم و خم همه چی را می‌داند.

۵۴۲۴. همیشه تجن عسل خیک نیانه، ات دفعه خرس

یانه.

hamišək tejen asəl xik niyānə, atə daf'ə xərs yānə.

ب.ف: همیشه تجن مشک عسل نمی‌آورد، یک بار

هم خرس می‌آورد.

نک: بابل او همیشه پندیر خیک ...

۵۴۲۵. همیشه خرخارما نمی‌زنه.

hamišək xar xārmā namizənə.

ب.ف: همیشه خر آخر نمی‌افکند.

نک: بابل او همیشه پندیر خیک نیارنه.

۵۴۲۶. همیشه قرنه قرنه کشنه.

hamisək qərmə qərmə kasənə.

ب.ف: همیشه می‌غرّد.

م.ک: مدعی و بلند پرواز است.

ب.ن: شاخ و شانه می‌کشد. کباده می‌کشد.

۵۴۲۷. همیشه ونه اسیوگرده.

hamišə vənə asyu gərdənə.

ب.ن: همیشه آسیایش می‌چرخد.

م.ک: همیشه در حال خوردن است.

ب.ن: چانه اش جفتک می‌اندازد

۵۴۲۸. همیشه من‌خی گذرپیمه.

hamišə mən xi gəzər-e pəti-mə.

ب.ف: من همیشه تپانه‌ی گذرگاه خوکم.

م.ک: همیشه بلاگردان دیگران هستم.

ب.ن: محنت زده را ز هر طرف سنگ آید.

۵۴۲۹. همه یک دغه خنده‌کاندنه، غول ددغه.

hamə yək dafə xandə kəndənə, qul də dafə.

ب.ف: همه یک بار می‌خندند، کر دو بار.

م.ک: دیر پی به مطلب می‌برد.

hamə-ye as yərqə šunə, me as tanbəli je lukluk kəndə.

ب.ف: اسب همه یورقه می‌رود، اسب من از تنبلی
لوکه می‌رود.

م.ک: بخت با من یار نیست.

ب.ن: الهی بخت برگردد از این طالع که من دارم.

۵۴۱۸. همه‌ی بشکسته پل چونه.

hamə-ye bəškəstə pəl-e cu-ə.

ب.ف: چوب پل شکسته‌ی همه است.

م.ک: مرهم زخم همگان است. یار روز محنت
همگان است.

۵۴۱۹. همه‌ی پلازه صحراخی خارنه، امه سره.

hamə-ye pələ rə sahrā xi xārmə, amə sərə.

ب.ف: پلو (برنج) همه را خوک در صحرا می‌خورد،
(پلوی) ما را [خوک] در خانه.

م.ک: مفت خور است.

۵۴۲۰. همه‌ی تله اوياکفته، امه تله کوفن وک.

hamə-ye talə avyā kafənə, amə talə kufənə vak.

ب.ف: در تله‌ی همه ایبا می‌افتد، در تله‌ی ما
قورباغه‌ی چاق.

نک: همه ره سگ گرنه

۵۴۲۱. همه‌ی چس بیّه بورده لحاف ته، امه آغوزییه بورده

دارسر.

hamə-ye cəs bayyə burdə ləhāf ta, amə āquz bayyə bordə dār-e sar.

ب.ف: [سخن] همه چس شده و رفت زیر لحاف،
مال ما گردو شد و رفت بر بالای درخت.

م.ک: ضعف ما آشکار شد و ضعف دیگران پنهان
ماند.

ب.ن: مال ما گل مناره، مال مردم زیر تغاره.

۵۴۲۲. همه‌ی دل به پلاّه، کل دل به کلاه.

hamə-ye dəl be pələ-ə, kal-e dəl be kələ-ə.

ب.ف: دل همه به غذاست، دل کچل به کلاه است.

م.ک: در اندیشه‌ی نیاز شخصی است.

ب.ن: هر کس به فکر خویشه، کوسه به فکر ریشه.

۵۴۳۰. همه‌ی گیر مال کفنه، امه گیر اسب نال.

hamə-ye gir māl kāfənə, amə gir asbenāl.

ب.ف: گیر همه مال می‌افتد، گیر ما نعل اسب.

م.ک: چیز خوبی نصیب ما نمی‌شود.

ب.ن: نصیب همه بخت و روز، نصیب من سرفه و گوز.

۵۴۳۱. همه‌ی گیر ماه کفنه، امه گیر ستاره کوره.

hamə-ye gir mäh kāfənə, amə gir sətārə kurə.

ب.ف: نصیب همه مهتاب می‌شود، نصیب ما ستاره‌ی کور.

نک: همه‌ی گیر مال کفنه ...

۵۴۳۲. همین تال تال دره.

hamin tāl tāl darə.

ب.ف: توی همین ظرف‌های مسین است.

م.ک: نگران نباش همین دور و بر هاست.

۵۴۳۳. همین که انه غلمسن، شه ره نمته غلمسن.

haminke enə qəlməsən, šerə nəmenə qəlməsən.

ب.ف: همین که می‌آید غلام‌محسین، خود را می‌نماید غلام‌محسین.

م.ک: نیامده، خودش به گونه‌ای دیگر می‌نماید.

ب.ن: نخود هر آشی می‌شود. در هر کاری دخالت می‌کند.

۵۴۳۴. هنتاگونزاکرس ره بساته.

hantā gu nəzā kəres rə bəsātə.

ب.ف: هنوز گاو نرزییده جای گوساله‌اش را ساخت.

م.ک: پیش از موعد دست به کار می‌شود.

ب.ن: هنوز نرزییده جان دل بابا. نه به بار است، نه به دارست، اسمش علی خدایار است.

۵۴۳۵. هنتی بامشی ره چچی بزنی.

hanti bāmāši rə cacī bazəni.

ب.ف: مثل اینکه با هیزم افروخته برتن گربه بکوبی.

م.ک: بسیار خشمگین است.

ب.ن: از حرص داشت می‌ترکید. کارد می‌زدی خورش در نمی‌آمد.

۵۴۳۶. هنتی بجوشمه و غلت کردم.

hanti bajossəmə və qalt kordəmə.

ب.ف: هرطوری بود، جویدم و در حلقوم اوریدم.

م.ک: مطالب ساده و روان نبود و من به او آموختم.

۵۴۳۷. هنتی بزمهریشه.

hanti bəz mahr beše.

ب.ف: انگار بز به مار نگاه کند.

م.ک: با خشم نگاه می‌کند.

۵۴۳۸. هنتی پلنگ گردارماله هوکفه.

hanti palang-e gardār-e mālə hokəfə.

ب.ف: انگار پلنگ با احشام گر گرفته بر خورد کند.

م.ک: غذا باب میلش نیست.

ب.ن: هر غذایی باب دندان پلنگ نیست.

۵۴۳۹. هنتی تش چچی ره وکینک هاده بویی.

hanti tāš cacī rə ve king hāde buyi.

ب.ف: انگار هیزم مشتعل را به کونش تپانده باشی.

م.ک: خشمش افزون شد.

ب.ن: مانند آن است که آتش خشمش را بر افروخته باشی.

۵۴۴۰. هنتی خرس ره چچی بنگنی.

hanti xərs rə cacī bəngəni.

ب.ف: انگار که برای خرس هیزم مشتعل پرتاب کرده باشی.

م.ک: برای دفع دشمن ابزار مناسب لازم است.

۵۴۴۱. هنتی خرس مهازداره لاج هازنه.

hanti xərs məhāz dārə lāc hāzənə.

ب.ف: انگار که خرس درخت کندوی زنیور عسل را چاک بزند.

م.ک: ضعیف کنی می‌کند.

۵۴۴۲. هنتی خرینه هایره، بارولو بوه.

hanti xar bənə hāyrə, bār vəlo bayə.

ب.ف: انگار که خر زمین خورده، بارش ولو شده باشد.

م.ک: خیلی هرج و مرج و شلوغ است.

ب.ن: هیچ چیز سر جایش نیست.

م.ک: بد قواره است.

۵۴۴۳. هنتی داریه رسن انگینه.

۵۴۵۰. هنتی وشناگرزه ره کندل انگنی.

hanti dār bə rassən engənə.

hanti vṣnā gərzə rə kandel engəni.

ب.ف: انگار که درخت را با ریسمان به کمند می کشد.

ب.ف: انگار که موش گرسنه را بیندازی در درون

م.ک: بدون تدبیر زور می زند.

سیلو.

۵۴۴۴. هنتی زبینه کوی پِن پِشا نوو.

م.ک: غذا را به سرعت می بلعد و از جویدن آن

خودداری می کند.

hanti zarinā ku-ye bənə bossānevū.

۵۴۵۱. هنتی وه مارقواله بو.

ب.ف: انگار ما تحت «زرین کوه» را از هم دریده

hanti ve mār-e qavālā bu.

است.

ب.ف: مثل این که در قباله‌ی مادرش است.

م.ک: در انجام کار غلو می کند.

م.ک: همه چیز را از آن خود می پندازد.

ب.ن: شاخ غول را شکست.

ب.ن: انگار در قباله‌ی مادرش ثبت شده است.

۵۴۴۵. هنتی کل دمه گوماهاکتته.

۵۴۵۲. هِن دریمو، هَلُم دکتته.

hanti kol dām-e go māhāz hākəta.

han dar bəmu, halum dakəta.

ب.ف: انگار که گاو دم بریده مگسی شده باشد.

ب.ف: از گودال کوچک درآمد، به گودال بزرگ

م.ک: مشوش و بی قرار است.

افتاد.

ب.ن: مضطرب و بی قرار است. مانند اسفند روی

م.ک: از گرفتاری کوچک تر به گرفتاری بزرگ تر

آتش.

دچار شد.

ب.ن: از چاله درآمد و به چاه افتاد.

۵۴۴۶. هنتی گرزه بوم راه ره یاد بیره.

hanti gerzə bom-e rāh rə yād bayrə.

۵۴۵۳. هِن دله‌ی گوگ زانه /گو، هرد ورخرنه.

ب.ف: انگار که موش راه پشت بام را بلد شود.

handəla-ye guguzā-ə\gu, hardə var xərnə.

ب.ف: گوساله‌ی /گاو توی خندق است، از هر دو

م.ک: از راز آگاه شد.

طرف می خورد.

۵۴۴۷. هنتی گرزه صابون قالبه سردکنی.

م.ک: فرصت طلب است.

hanti gərzə sābun-e qāleb-ə sar dakoni.

ب.ن: اسب ترکمنی است، هم از توبره می خورد هم

ب.ف: انگار که موش سر در قالب صابون کرده

باشد.

از آخور.

م.ک: کاری بسیار آسان است.

۵۴۵۴. هنوز اسب نخری، پالون دنبال دری؟

hanuz asb naxri, pālun dəmbāl dari?

ب.ف: هنوز اسب نخریدی، دنبال پالان می گردی؟

۵۴۴۸. هنتی گنم رودز دکنی.

hanti gannəm rudez dakoni.

نک: اسب نخریه....

ب.ف: به گندم درون دیگ داغ روی اجاق می ماند.

م.ک: بسیار نگران و مشوش است.

۵۴۵۵. هنوز اوجه نرسی، شلوار چه کنندنی؟

hanuz u je narəsi, šālvar ce kändəni?

ب.ف: هنوز به آب نرسیدی، چرا شلوار را می کنی؟

۵۴۴۹. هنتی مهر پیروک بخوردو.

hanti mahr pir vak baxorddu.

نک: اسب نخری پالون بخری.

ب.ف: انگار ماری است که قورباغه‌ی پیر خورده

باشد.

۵۴۶۲. هنوز میچکانه، خانه تیکا بووشه.

hanuz mickā naye, xānā tikā bavušə.

ب.ف: هنوز گنجشک نشده، می خواهد توکا بشود.

م.ک: بیش از توانایی اش ادعا دارد.

ب.ن: غوره نشده می خواهد مویز بشود.

۵۴۶۳. هنوز نال داراسب، ونه لینگ پشت نمته.

hanuz nāldār asb, vāne ling-e pəšt-ə namətə.

ب.ف: هنوز اسب نعل شده، پشت پایش را لگد

نکرد.

نک: هنوز باردار منگو/نال دار ...

۵۴۶۴. هنیشته کینگ ناینه.

həništə king nāynə.

ب.ف: هنوز نشستن ندارد.

م.ک: یک جا بند نمی شود.

ب.ن: ددري است.

۵۴۶۵. هنیشته کنگ هنر دارنه، بگرد سه کنگ خوردارنه.

həništə kəng hənər dārnə, bagərdəssə kəng xavər dārnə

ب.ف: خانه نشین هنر دارد، گردش کننده خبر دارد.

نک: بگردسه کینگ خور دارنه ...

۵۴۶۶. هواژونه البسو، کله مارخی جفته زو.

həvā zuə albəsu, kələ mār-e xi jəftə zu

ب.ف: هوا رعد و برق می زد، مادر توله خوک

جفتک می زد.

م.ک: اوضاع بر وفق مراد است.

۵۴۶۷. هوا متوره تاشنه.

həvā mansurə tāsənə.

ب.ف: پراکنده سخن می گوید.

م.ک: پرت و پلا می گوید.

۵۴۶۸. هوا هسه میایی، خیال کنده سوابی.

həvā hassə miyāyi, xiyāl kəndə səvāyi.

ب.ف: هوا مه آلود است، خیال می کند صبح زود

است.

م.ک: حواسش پرت است.

۱. فَجَعَلَنَاهُ هَبَاءً مَّنْثُورًا: آن را چون غباری پراکنده می کنیم. (فرقان/۲۲)

۵۴۵۶. هنوز باردار منگو/نال داراسب، ونه لینگ ره نولیه!

bārdār-e-mangu\ nāldār-e-asb vāne ling rə

nuliyə!

ب.ف: هنوز گاو آبستن/اسب نعل دار، پایش را

لگد نکرده است.

م.ک: هنوز سختی زیاد ندیده است. تجربه ای کافی

ندارد.

ب.ن: هنوز گاوش نلیسیده است. سیلی روزگار

نخورده.

رفته است خری هاش ز حد گوساله است

چندی بگذار تا بلیسد گاوش

«ظهوری»

به زمین سخت نشاشیده است.

۵۴۵۷. هنوز سرخ شلواردارکش نزویی.

hanuz serx-e šəlvārdār kəš nazuyi

۵۴۵۸. هنوز مردکش نزوهه.

hanuz mard kəš nazuhə.

ب.ف: هنوز به سرخ شلوارپوش نشاشیدی. هنوز به

مرد نشاشیده.

نک: هنوز باردار منگو/نال داراسب...

۵۴۵۹. هنوز سیویج اونخرده.

hanuz siyu binj u rə naxərdə

ب.ف: هنوز آب زیر شلتوک سیاه را نخورده است.

م.ک: هنوز صاحب مال و توان نشد.

ب.ن: هنوز به جایی نرسیده است.

۵۴۶۰. هنوز کرگ دم کالی نشیه.

hanuz kərg-e dəm kālī nāšiyə.

ب.ف: هنوز دم مرغ لانه نرفته است.

م.ک: هنوز آفتاب غروب نکرد. هنوز هوا تاریک

نشده است.

۵۴۶۱. هنوز مادیون/ماده گو، ونه لینگ پشت ره نمته.

hanuz māddiyun\ mādə gu, vāne ling-e pəšt rə

namətə.

ب.ف: هنوز مادیان/گاو ماده، پشت پایش را لگد

نکرد.

نک: هنوز باردار منگو/نال ...

hic kas nā, hasən kal.

ب.ف: هیچ کس نه، [فقط] حسن کچل.
م.ک: از حسن کچل توقع کار درست نداشته باش.

۵۴۷۷. هیچ کس ناسته، مریمک باشته.

hic kas nāstə, maryamak bāstə.

ب.ف: هیچ کس نزایید، مریمک زایید.
م.ک: لوس و نثر است.
عزیز دردانه است.

۵۴۷۸. هیچ کس نزا، آمنه یزا.

hic kas nāzā, āmenə bəzā.

ب.ف: هیچ کس نزایید، آمنه زایید.
م.ک: بسیار به نچه اش دلبستگی دارد.

۵۴۷۹. هیچی نداشتن ره بوین، دونه پاش پروشتن ره بوین!
«گ»

hic ci nādāstən rə bavin, dunə pās barostən rə bavin!

ب.ف: هیچ چی نداشتن را ببین، بوجاری کردن را ببین!
م.ک: بسیار مدعی و لاف زن است.
ب.ن: آدم گدا و این همه ادا.

۵۴۸۰. هی هوئی برسه، کل به نوایی برسه.

hay-o huyi barəsə, kal be nəvāyi barəsə.

ب.ف: تا های و هوئی بشود، کچل به نوایی برسد.
م.ک: مگر رویدادی یا تغییری در وضعیت او به وجود بیاورد.

۵۴۶۹. هوای بد خوب وونه، آدم بد خوب نوونه.

həvā-ye bad xob vunə, ādəm-e bad xob navunə.
ب.ف: هوای بد خوب می شود، آدم بد خوب نمی شود.

م.ک: هر کس، همان گونه که تربیت شد عمل می کند.

ب.ن: بد گهر با کسی وفا نکند. بد اصل وفا نکند.
اصل بد نیکو نگردد زان که بینادش بد است.

۵۴۷۰. هوایی بوین.

həvāyi baviyan.

ب.ف: هوایی شدن.
م.ک: از چهار چوب اخلاقی خارج شدن.

۵۴۷۱. هوایی کس سربیمان.

havāyi kas-e sar bimān.

ب.ف: هوا در سر داشتن.
م.ک: پریشان حال شدن.

۵۴۷۲. هوروش وته.

huruse vannə

ب.ف: توری پاره پاره شده ی کاه است.
م.ک: لباس مندرس پوش.

۵۴۷۳. هوک وپوک درسته.

huk-o puk dərəst-ə.

ب.ف: سر و وضع درست است.
م.ک: خوش لباس و دارای سر و وضع مرتب است.

۵۴۷۴. هول جون هول جون هاگردن.

holjun holjun kākordan.

ب.ف: هول هولکی کردن.
م.ک: هول هولکی کار می کند.

۵۴۷۵. هیچ کس ستاره تا سوی روشن نموندنه.

hic kas-e sətārə tā səvi rusən namundənə.

ب.ف: ستاره ی هیچ کس تا صبح روشن نمی ماند.
م.ک: خوشبختی و عمر، دائمی نیست. هیچ چیز پایدار نیست.

۵۴۷۶. هیچ کس نا، حسن کل.

۵۴۸۵. یاری بونین چه بدنما، دیر شرنیشته موکل اما.

yāri bavinin ce badnəmā, direšar ništə
movakkel-e əmā.

ب.ف: جاری را ببینید چه بدنما است، دو را دور
نشسته موکل ما است.

م.ک: جاری‌ها با یکدیگر سازگاری ندارند.

ب.ن: رخت دو جاری را در یک تشت نمی‌شود
شست.

۵۴۸۶. یاری یاری، اتا اینجه اتا ساری.

yāri yāri, attā injə attā sārī.

ب.ف: جاری جاری، یکی این جا یکی ساری.

نک: یاری بونین چه بدنما ...

۵۴۸۷. یاری یاری کینگ به کینگ، وسنی وسنی دیم به دیم.

yāri yāri king be king, vasni vasni dim be dim.

ب.ف: جاری‌ها پشت به هم (ضد هم)، هروها
رویه‌رو.

نک: یاری یاری، اتا اینجه اتا ساری.

۵۴۸۸. یاری یاری دِردِ رُخشالی.

yāri yāri dərdəru xəšāli.

ب.ف: جاری‌ها دروغکی خوشحال (در ظاهر
خوشحال و راضی) هستند.

نک: یاری یاری، اتا اینجه اتا ساری.

۵۴۸۹. یازدهم روز ملایه.

yāzdahom-e ruz-e mōllā bayya.

۵۴۹۰. یازدهم روز ملا، از سر بسم الله.

yāzdahomruz-e mōlā, az sar besmellā.

۵۴۹۱. یازدهم ملا، از سر بسم الله.

yāzdahom mōllā, az sar besmōllāh.

ب.ف: آخوند روز یازدهم محرم شد.

م.ک: شروع کاری پس از پایان همان کار. از قافله
عقب مانده است.

۵۴۹۲. یاساس بخر، یاکلیا بور.

yā sās baxər, yā kōlyā bur.

۵۴۸۱. یا باربور، یا جینگابور.

yā bār bavər, yā jingā bur.

ب.ف: یا بار بیر، یا به خرمن برو.

م.ک: موضعت را مشخص کن.

ب.ن: یا مرد باش، یا در قدم مرد باش. یا شتر مرغ

باش بیر، یا شتر باش بار بیر.

۵۴۸۲. یا بکاش، یا حلال هکان.

yā bakāš, yā həlāl həkān.

ب.ف: یا بکش، یا حلالش کن.

م.ک: از بلا تکلیفی نجاتم بده.

ب.ن: یا تخت یا تخته.

۵۴۸۳. یار خاسه بوش، نه یار کاسه. «آ»

yār-e xāssə buš, nə yār-e kāsə.

ب.ف: یار دلخواه باش، نه یار کاسه.

م.ک: دوستی حقیقی باش.

۵۴۸۴. یاروندونده یک من ماست چند رغون دارنه.

yāru nadundə yək mən māst cande rəqun dārənə.

ب.ف: یارو نمی‌داند یک من ماست چقدر روغن
دارد.

م.ک: از عاقبت حادثه آگاهی ندارد.

ب.ن: فلانی نمی‌داند یک من شیر چه قدر کره دارد.

فلانی نمی‌داند یک من ماست چه قدر کره می‌دهد.

yā navuṣ zan-e xar, yā bakāṣ sarbār-e xar.

ب.ف: یا خر زن نشو [حالا که شدی] برو زیر بار
بکش.

م.ک: وقتی تعهد کردی، پایبند آن باش.
ب.ن:

یا مکن با پیلانان دوستی
یا بنا کن خانه‌ای در خورد پیل.

۵۵۰۰. یا وجه ماریوش، یا کارمار.

yā vacā mār buṣ, yā kār-e mār.

ب.ف: یا مادر بچه باش، یا مادر کار.
نک: یا بار بور، یا جینگا بور.

۵۵۰۱. یتابی نمازونه مسجد دره نوندنه.

yāttā bi nāmā-e vess masjed-e dar rā
navēndānā.

ب.ف: برای یک بی‌نماز در مسجد را نمی‌بندند.
م.ک: برای شری ناچیز از خیر فراوان چشم‌پوشی
نباید کرد.
ب.ن:

جامه مفکن بر آن آتش از کیکي. «سنایی»
بهر کیکي گلیم نتوان سوخت. «سنایی»

۵۵۰۲. یتا پچوپازگیر بیاره، شه مرغانه ره‌کانده.

yāttā pəcu piyāz gir biyārā, še mārquānā rā
kāndā.

ب.ف: یک پیاز کوچولو گیر بیاورد، [مرغ] خودش
تخم می‌گذارد.
م.ک: تو فقط زمینه را برای کار آماده کن.

۵۵۰۳. یتا چچی کل جانشینه پلاپتن.

yāttā cacikal-e jā nāṣānā pālā bapətan.

ب.ف: با یک شاخه هیزم افروخته نمی‌شود پلو
پخت.
م.ک: کار، جمعی نتیجه می‌دهد.
ب.ن: یک دست صدا ندارد.

۵۵۰۴. یتا چش وینه هزار تا چش ملاپظه هاکنه.

yāttā ceṣ vīnā hāzārtā ceṣ-e malāyza hākənā.

ب.ف: یک چشم باید هزار چشم را ملاحظه بکند.
م.ک: عاقبت اندیش است. با حیاست. ملاحظه گراست.

ب.ف: یا تفاله [ی نیشکر] بخور یا «کلیا» برو.
م.ک: بیکار نمی‌توان نشست.

۵۴۹۳. یا عقل، یا اوندس کمر.

yā aql, yā undasse kamar.

ب.ف: یا عقل یا در میان صخره‌های آن طرف
رودخانه.

م.ک: ۱- یا اندیشه کن، یا عامی شو! ۲- یا از
تجربه‌ی دیگران استفاده کن یا خود تجربه کن.

۵۴۹۴. یا کل سر استا وونه، یا کور سر.

yā kal-e sar āstā vūnā, yā kur-e sar.

ب.ف: یا روی سر کچل استاد می‌شود یا روی سر
کور.
م.ک: استعداد هیچ کاری را ندارد.

۵۴۹۵. یا گرد وونه یا چارسی، هر چی باد اباد.

yā gārd vūnā yā cārci, harce bādābād.

ب.ف: یا گرد می‌شود یا چهار گوش، هر چه بادا
باد.

م.ک: به عاقبت کار تن دادیم.
ب.ن: زدم بر صف زندان و هر چه بادا باد.

۵۴۹۶. یا گوزخانی، یا چراغ یا اشکنندی.

yā guz xāni, yā cārāq pā āškənəndi.

ب.ف: یا می‌گوزی، یا پایه‌ی چراغ را می‌شکنی.
ب.ن: عاقبت تر می‌زنی.

۵۴۹۷. یا مرد باش، یا پهلوی مرد داش.

yā mard bās, yā pāhlu-ye mard dās.

ب.ف: یا مرد باش، یا در پهلوی مرد باش.
م.ک: یا مرد باش یا در قدم مرد باش. یا فرمان بده
یا فرمان‌پذیر باش.

۵۴۹۸. یا مطاع بوش، یا مطیع.

yā mət'ā buṣ, yā mot'i.

ب.ف: یا ارزشمند و فرمان‌دهنده باش، یا اطاعت
کن.

نک: یا مرد باش، یا پهلوی مرد باش.

۵۴۹۹. یا نووش زن خر، یا بکش سربار خر.

۵۵۰۵ . یتاخرنه، بیست و شیش تا تصدق کنده.

yəttā xərnə, bist-o šīštā təsaddəq kəndə.

ب.ف: یکی می خورد، بیست و شیش تا صدقه می دهد.

م.ک: هم دارنده است هم بخشنده. وضع مالی اش بسیار خوب است.

۵۵۰۶ . یتاخروس، این همه آروس!

yəttā xorus, in hamə arus!

ب.ف: یک خروس و این همه عروس!

م.ک: تعادل و تناسب برقرار نیست.

۵۵۰۷ . یتاره خدا نون دنه دندون ندنه، یتاره دندون دنه نون ندنه.

yəttā rə xodā nun dənə dandun nadənə, yəttā rə dandun dənə nun nadənə.

ب.ف: خدا یکی را نان می دهد دندان نمی دهد، یکی را دندان می دهد نان نمی دهد.

م.ک: آن کس که دارد، امکانات ندارد و آن که امکانات دارد، توان ندارد.

زندگی هیچ گاه با خواسته های انسان هماهنگ نمی شود.

۵۵۰۸ . یتاره دل سوجنه، یتاره جل.

yəttā rə dəl sujənə, yəttā rə jəl.

ب.ف: یکی را دل می سوزد و یکی را جل.

م.ک: درد همه یکسان و یک جور نیست.

ب.ن: مادر را دل سوزد و دایه را دامن.

۵۵۰۹ . یتا سردیمه هزار زفون دوی بین .

yəttā sar-e dimə həzār zəfon daviyan.

ب.ف: یک سر و هزار زبان داشتن.

م.ک: بر سر حرف خود نماندن.

۵۵۱۰ . یتاکس ره بهورکه ته ره نشناسه.

yəttā kas rə bahur ke tərə nəšnāsə.

ب.ف: به یک نفر بگو که تو را نشناسد.

م.ک: از ادعای الکی تو آگاهم.

ب.ن: این را به کسی بگو که تو را نشناسد.

۵۵۱۱ . یتاکس وشه بمیرکه ته وشه تو هکانه.

yəttā kas-e vesse bamir ke tevesse tu həkānə.

ب.ف: برای کسی بمیر که برای تو تب کند.

م.ک: محبت باید دو طرفه باشد.

ب.ن: برای کسی بمیر که برای تو تب کند.

غم آن کسی خوردن آیین بود

که او بر غمت نیز غمگین بود

«اسدی»

۵۵۱۲ . یتاگالدوج شه خودره بز، یتا بلسک دییرانه.

yəttā gālduj šexod rə bazan, yəttā belesk-ə diyarənə.

ب.ف: یک جوالدوز به خودت بز، یک سیخ کباب به دیگری

م.ک: در برخورد با دیگران، انصاف را رعایت کن.

ب.ن: یک سوزن به خودت بز، یک جوالدوز به

دیگری. آنچه بر خود روا نمی داری، بر دیگران روا

مدار. آنچه بر خود روا نمی پسندی، بر دیگران نپسند.

۵۵۱۳ . یتاگل زور صد من دونه ره نجس کانه.

yəttā gal-e zur sadmən dunə rə najes kändə.

ب.ف: یک فضله ی موش صدمن برنج را نجس می کند.

نک: اتا رغن گوزنده صد تا خار گوره رغن کانه.

۵۵۱۴ . یتاوجه ره گت هاکن.

yəttā vacə rə gat həkān.

ب.ف: [این] یک بچه را بزرگ کن.

م.ک: این مسوولیت را که پذیرفتی، به پایان ببر.

ب.ن: این را که زایدی بزرگ کن.

۵۵۱۵ . یته آغوزره چند نفر کپل زندنه، یک نفر قسمت وونه.

yəttə āquz rə cand nafər kappel zandənə, yək nafər-e qesmət vunə.

ب.ف: به یک گروه چند نفر پرتابه می اندازند،

قسمت یک نفر می شود.

م.ک: از دختر چند نفر خواستگاری می کنند، نصیب

یکی می شود.

۵۵۱۶ . یته حرف زنده که بمرده کرک را خنده گیرنه

yəttə harf zandə ke bamərdə kərək rə xandə girmə.

ب.ف: پیراهن یقه دار پوش شد.
م.ک: به پول و رفاه و آسایش رسید. ثروتمند و مالدار است.

۵۵۲۳. یخ هکاردن.

yax həkārdən.

ب.ف: یخ کردن.
م.ک: جان دادن. مردن. کشتن.

۵۵۲۴. یزنه، یزنه، آبگوشت، آبگوشت.
yaznə, yaznə, ābgušt, ābgušt.

ب.ف: یزنه، یزنه، آبگوشت، آبگوشت.
م.ک: مهمان با خودش طفیلی برد.

۵۵۲۵. یقرونی دودیم دارنه، ونرگزنه.
yaqqaroni dodim dārnə, vənər goronə.

ب.ف: یک ریالی که دورو دارد، برایش گران است.
م.ک: بسیار کم ارزش، ناچیز و کم بهاست.
ب.ن: دوزار نمی ارزه. مفت گرونه.

۵۵۲۶. یک آشی ته وه بهجم که تا عمر داری دعاگو بوویی.
yək āši teve bapəjəm ke tā omr dārnī dāəgu bavuyi.

ب.ف: یک آشی برایت بپزم که تا عمر داری دعاگو باشی.

م.ک: حسابی تنبیهات می کنم.
ب.ن: چنان آشی برایت پزم که رویش یک وجب روغن داشته باشد.
چنان بلایی به سرت بیاورم که حظ کنی.

۵۵۲۷. یک بار موس هداهن جه آدم موسی نوونه.
yək bār mus hədāən je ādəm musi navunə.

ب.ف: با یک بار ک ... دادن آدم کو... نمی شود.
م.ک: آدم با یک بار عمل زشت، اهل آن عمل نمی شود.

۵۵۲۸. یک پلی دکتە.

yək pali dakətə.

ب.ف: یکدنده شد.
م.ک: لجبازی کرد.

ب.ف: حرفی می زند که مرغ مرده خنده اش می گیرد.
م.ک: سخن بیهوده و بی پایه می گوید.

۵۵۱۷. یتە کرگ و بیست و هفت تا/ هفت تا ورگ.

yəttə kərg-o bistohaftā'haftā vərg.

ب.ف: یک مرغ و بیست و هفت تا/ هفت تا گرگ.
نک: انا گنده انار و بیست و هشتا بیمار ...

۵۵۱۸. یتە کمە، د تا چمه / غمه، سومی دل ملهمه.

yəttə kam-ə, dətā cam-ə'qamə, səvomi dəl-e malham-ə.

ب.ف: یکی کم است، دو تا چم / غم است، سومی مرهم دل است.

م.ک: سه تا زن/ بچه خواستنی است!
ب.ن: یکی کم است، دو تا غم است، سه تا خاطر جمع است.

۵۵۱۹. یخ پشت بمنیس.

yax-e pəšt bamnis.

ب.ف: پشت یخ بنویس.

م.ک: وعده ی او انجام شدنی نیست.
ب.ن:

بر یخ بنویس چون کند وعده
گفتار محال وقول خامش را.
«ناصر خسرو»

۵۵۲۰. یخ داشتمی غم ناشتمی، سنگ دارمی غم دارمی؟
yax dāšt emi qam nāštemi, sang dārmī qam dārmī?

ب.ف: یخ داشتیم غمی نداشتیم، [حالا] که سنگ داریم، غم داشته باشیم.

م.ک: درنا داری، آسودگی خیال بیشتر است.
ب.ن: یخ داشت، غم نداشت.

۵۵۲۱. یخ روش یخ داشته، غم نداشته.

yax ruš yax dāštə, qam nədāštə.

ب.ف: یخ فروش یخ داشت، غم نداشت.
م.ک: نادار، اما امیدوار.

۵۵۲۲. یخه دارجمه پوش بوی یه.

yaxə dār jəmə puš baviyə.

م.ک: خیلی ادعایش می‌شود.

ب.ن: اسب‌های طویله‌ی سلطان را نعل می‌کردند،
سرگین گردان هم پایش را بلند کرد.

۵۵۳۶. یک سرِ دکل هاگردن.

yək sar dəkal hākərdən.

ب.ف: یک سر دوشاخ کردن (بالای سر بردن).

م.ک: کار را یکسره کرد.

۵۵۳۷. یک کل ورزاره موندنه. «گ»

yək kal-e vərzā rə mondənə.

ب.ف: به ورزای یک شاخ می‌ماند.

م.ک: یک دنده است.

ب.ن: آقا یک کلام است.

۵۵۳۸. یک ماه روزه بیتنه/گی/گل زورجه افطاره‌کارده.

yək mäh ruzə baytə, gi'gal-e zur je əftār həkādə.

ب.ف: یک ماه روزه گرفت، با مدفع/فضله‌ی موش
افطار کرد.

م.ک: اجر خودش را ضایع کرد.

ب.ن: یک سال روزه بگیر، آخرش با گه سگ
افطار کن.

۵۵۳۹. یک من بوردمه، صد من بمومه.

yək mən bordəmə, sadmən bəmunə.

۵۵۴۰. یک من بورده صد من بردگردشه/درسمه.

yək mən burdə sadmən bardagərdəssə\
darəssəmə.

ب.ف: یک من رفتم صد من آمدم.

م.ک: به امیدی رفتم، ناامیدتر باز گشتم. برای

خلاصی و درد دل رفتم، بدتر باز گشتم.

ب.ن:

خسته رفتم خسته تر باز آمدم

دل شکسته تر ز آغاز آمدم.

یک من رفتم و صدمن برگشتم. رفتم خونه‌ی خاله،

خاله چسید دل ما پوسید.

۵۵۴۱. یک ماه وسی روزسره‌نه.

yək mäh-o si ruz sarə-ə.

۵۵۲۹. یک پهلوکش.

yək pahlū kaš.

۵۵۳۰. یک کش.

yək kaš.

ب.ف: یک دنده.

م.ک: یک دنده است، لج باز است.

۵۵۳۱. یک تمن پول داینه، مییج هادی دم داینه، نخد هادی
کول داینه.

yək təmən pul dāynə, mayij hādi dām dāynə,
naxəd hādi kul dāynə.

ب.ف: یک تومان پول دارد؛ مویز بدی [می‌گوید]

دم دارد، نخود بدی [می‌گوید] پوست دارد.

م.ک: توقع زیادی دارد.

۵۵۳۲. یک دسته چمازویک دسته گاله، فلان کس زن طلاق
هدان بیه طالع.

yək dastə cəmāz-o yək dastə gale, fālān kas-e
zan təlāq hədān bayə tāl'e.

ب.ف: یک دسته سرخس و یک دسته گاله، زن

طلاق دادن برای فلان کس شده طالع.

م.ک: زن طلاق دادن شیوه‌ی اوست.

۵۵۳۳. یک دستی هوکشین. «ک.ج»

yək dašti hu kesiyan.

ب.ف: با یک دست بر داشتن.

م.ک: دست کم گرفتن.

۵۵۳۴. یک دسی زنه، دِ دسی بیره.

yək dasi zannə, də dasi bayrə.

ب.ف: یک دستی می‌زند، دو دستی بردارد.

م.ک: با ترفند به هدف می‌رسد.

۵۵۳۵. یک روز شاخدارا ره بخاسنه، لیسک هم شه ره
شاخدارای جم بزو.

yək ruz šāxdārā rə bəxāssənə, lisək ham še rə
šāxdārā-ye jam bazu.

ب.ف: یک روز شاخدارها را خواستند، حلزون هم

خود را در جمع شاخدارها جا زد.

۵۵۴۵. یک نفره ونه داشتن، نابدا بکوشتن.

yək nafər rə vāne dāštən, nābədā bakušən.

ب.ف: یک نفر را باید نگه داشت، مبادا او را کشت.

م.ک: داشتن دوست (هر چند بد) بهتر از نداشتن است.

۵۵۴۶. یواش یواش دره خاشه پالون واش ره خوارنه

yāvās yāvās darə xāše pālun-e vās rə xārnə.

ب.ف: یواش یواش دارد علف (پیزوری) لای پالانش را می خورد.

م.ک: از حدود خود خارج می شود.

ب.ن: پای بیش از گلیم خویش دراز می کند. از حد و حدود خود تجاوز می کند.

۵۵۴۷. یوس مال هکرده.

yose māl həkārdə.

۵۵۴۸. گوزمال هاکرده.

guz māl hākārdə.

ب.ف: پایمال کرد.

م.ک: از بین برد. حیف و میل کرد.

ب.ف: یک ماه و سی روز برابر است.

م.ک: هر دو یکی است. فرقی باهم ندارند.

ب.ن: انگور و عنب یکی است.

۵۵۴۲. یک من ده من کن دور، لوره کلفت کن دور.

yək mən dāmən kon-e dur, lu rə kələft kon-e dur.

ب.ف: قربان یک من دومن کن، قربان لب را کلفت کن.

م.ک: هنری ندارد، اما بسیار عیب گیر است.

ب.ن: هر آن که بی هنر افتد، نظر به عیب کند.

۵۵۴۳. یک من نمک، بارسیوخرک.

yək mən nēmək, bār-e siyu xarək.

ب.ف: یک من نمک، بار خرک سیاه.

م.ک: هرکس را بر پایه‌ی میزان شایستگی اش، ارج می گذارند.

ب.ن: به هرکس هر چه لایق بود دادند. به هرکس هر چه قسمت بود دادند.

۵۵۴۴. یک نفر داره مه وجه ره، من دارمه ونه بقچه ره.

yək nafər dārə me vacə rə, mən dārmə vāne boqcə rə.

ب.ف: یک نفر بچهام را نگه داشته باشد/مواظب بچهام باشد، من بقچه‌اش را نگه می دارم.

م.ک: تنبل است و کار خود را به دیگری واگذار می کند.

ب.ن: همسایه‌ها یاری کنید تا من شوهرداری کنم.

واژه‌نامه

آب شله ābsala: شربت رُب انار. افشره	افتو ورزنگ aftovarzang: نوعی زنگ که گالشان به گردن گاو می‌بندند.
آز پرام āzparām: آزاد و عزب	اکر ēkar: اکر یعنی در حومه‌ی شهرستان تنکابن. روستایی متروکه در تنکابن.
آسا āsā: نام جنگلی است در آمل. «مازندران و استرآباد» رابینو: ۶۷۱، آسی ویشه نام محلی در آمل.	اکر akor: (عربی: عکر = حمله) اکر محزف عکر است.
آکند ākand: از آبادی‌های بخش مرکزی دهستان رودپی جنوبی ساری.	ال al: گیاه ال.
ابنا abenā: پرنده‌ی دُرنا.	الاش elāš: گلّه.
ابیا abyā (آیا، آویا): پرنده‌ای جنگلی و نسبتاً تک‌زی که به علت هم‌رنگی با برگ‌های خشک و کم‌حرکتی، تشخیص آن مشکل است.	الت elet (کوتاه شده‌ی الیت): روستایی در کوهستان خاور کلارستاق چالوس. روستایی در کوهستان باختر کلاردشت.
اجلافی ajlāfi: قدرتمندی، ستمگری، سبک‌مایگی.	الیهجه alija: نوعی پارچه‌ی راه‌راه و مرغوب ابریشمی که با آن قبا دوزند.
آجو aju: نام مرتعی در کجور. (آمار ۵۴۳۱): از دهستان پنجک‌رستاق نوشهر.	ان anan: روستایی از بلوک اند و واقع در ولوی سوادکوه.
اجوگردن ajugardōn: گردنه‌ی اجو.	انیسکی aniški: گرسنگی.
ارمک armak: از آبادی‌های دهستان کتاب شمالی بابل.	اولی بن ulibān: پایین‌ترین بخش کرت زمین.
ارن aran: نام مرتعی در کوهستان کلاردشت چالوس.	ایا āya: نک = ابیا.
ازارک azārak: روستایی در دهستان رامسر و تنکابن.	اییل ayil: (آیل leya) = مرغ انجیرخوار.
روستایی در کنار رودخانه‌ی چالوس. نام دهکده‌ای در کوهستان کجور.	بئوده baude: (کوتاه شده‌ی بائوده): روستایی از دهستان هزارپی آمل.
ازرق azraq: کیود، نیلگون، کیود چشم، زاغ چشم.	بابران bābarān: نام چراگاهی است.
اسپه رو asperu (اسپی رود): روستایی از دهستان کلارآباد عباس‌آباد تنکابن.	بازرو bāzru: این نام در منبعی یافت نشد.
اسرم asrēm: از آبادی‌های بخش میان‌دورود دهستان کوه‌دشت ساری.	بالادزا bālādeza: از روستاهای بخش مرکزی کلیجان‌رستاق سفلا‌ی ساری.
اشرف āsrāf: نام پیشین بهشهر که در اصل اشرف البلاد بود.	بالاکولا bālākulā: روستایی در بخش کلیجان‌رستاق دهستان کلیجان‌رستاق ساری.
اشکفنه āškāfēna: می‌شکند.	باندرو bānder: روستایی در کلاردشت چالوس که اکنون به دو روستای باندرو بالا و باندرو پایین گسترش یافته است.
اشگر āšgar: سرشاخه	برده برده هاگردن barda barda hākordōn: شلاق تاب دادن.
اشیر āšir: (عاشوری: روضه خوانی). جاروجنجال. سروصدا.	بشرانی بن bašerānniyan: کشاندن.
افتو afto: ظرف استوانه‌ای نسبتاً بلند که گاهی در آن آب ریخته، روی آتش می‌گذاشتند و برای شست‌وشو استفاده می‌کردند، از این نظر ته‌اش سیاه بود.	بلبلک balbalak: سوت، سوتک.
	بلخان balxān: دورشته کوه است که در شمال خاوری ایران

میان خراسان و ترکمنستان (شوروی پیشین).

بلسک balask: سیخ کباب.

بلو balu: کج بیل، ابزاری برای وجین در کشتزار.

بنجول banjul: برنج.

بولارندی‌ین bulārāndiyan: پاره و دریده شدن.

بهنمیر bahnemir: (بهمن میر): نام بخشی در شهرستان بابلسر.

پاجی pāji: از توابع دهستان بنافت ساری.

پایین کولا pāyinkulā: به توضیح درباره‌ی بالا کولا نگاه کنید.

پتک petak: پنجه‌ی کیسه. پنجه‌ی دزدیده شده.

پته آش pataās: نوعی آش که چوپانان برای سگ تهیه کنند.

پرچیم شخ parcimsex: پرنده‌ی الیگایی.

پولا pa(a)rlā: پرنده‌ی چنگر که پرنده‌ای دریایی است.

پکال pōkal: لباس.

پل pal: آغل، جایگاه گوسفندان.

پلم palem: گیاه اقلی.

پلنگ مول palāng-e mul: یوزپلنگ.

پنجه panja: نوبت، مرتبه.

پولک pulak: نوعی دکمه. با سوراخ کردن سکه‌ی کوچک به عنوان دکمه استفاده می‌شد.

په کاله pekālā: باغی که از میان رفته باشد.

په کله چیک pekālācīk: ریزه‌ی آتش تِه اجاق.

پیتک پیتک زن pitak pitakzan: بر پنجه‌ی پا راه رونده، وسواسی.

پيله pila: زیربغل، پیرامون دامن، لیفه‌ی چادر که زنان به کمر ببندند.

ترف tarf: نوعی پنیر، کشک سیاه.

تشی taši: پستانداری از راسته‌ی جونندگان که ویژه‌ی نواحی گرم و معتدل آسیا، آفریقا و اروپاست. خارپشت تیرانداز.

تک داشتن təkdaštan: دهن را از گفتن باز داشتن. رسمی است در روستاهای بندر گز که نوعروس تا یک‌سال از سخن گفتن در حضور بزرگان شوهر، به احترام از حرف زدن خودداری می‌کند و اگر حرفی دارد از طریق نوجوان و کودک به بزرگان منتقل می‌کند. او یک‌سال پس از گرفتن خلعت دهن باز می‌کند.

تلازم talāram: نام روستایی در بخش دودانگه‌ی ساری.

تلی مسک talimassak: نوعی علف چسبان که به پشم حیوان می‌چسبد. چسبک.

تنگه tangā: پول خورد.

توتک tutak: نان تنوری کوچک که حالت تزئینی دارد.

جرب تیم jarəbtim: بذر را پس از خیساندن داخل جوراب می‌ریزند و به تنه‌ی آن می‌چسباند. کوزه‌ای را نیز داخل همین

جوراب می‌گذارند. هر روز به پشت جوراب آب می‌پاشند تا بذر جوانه بزند و رشد کند. پس از چند روز بذرها از کناره‌ی کوزه‌ی بیرون می‌آیند و به شکل کوزه در می‌آیند.

جل شور jalšur: (کهنه یا پارچه شویی) که چوپان به این بهانه از گوسفندسرای تابستانی برای سرکشی خانواده، به خانه برود.

جوفیه jofiyā: جُو نیمه آرد شده.

جوکی juki: قومی که با پیشه‌ی آهنگری از هند به ایران آمده‌اند و به عنوان صنعت گر دوره‌گرد در نواحی گوناگون ایران در رفت و آمد هستند.

جیگی jigi: نک = جوکی.

چال بنی cālboni: زیرورو کردن غلات در چاله‌ی آسیاب آبی یا پایی.

چاپا capā: خرده بیج، نیم‌دانه.

چچکل cācākal: هیزم نیم سوخته و مشتعل.

چچم cācam: گیاهی علفی و یک‌ساله که شبیه گندم، اما خوشه‌اش بلندتر و تخم آن ریزتر است. از علف‌های هرز کشتزار، به ویژه برنج‌زار. در فرهنگ معین: چچم cācam: شلمک.

چرخو carxu: وسیله‌ای مکانیکی که تخم پنبه را از وُش جدا می‌کند.

چگه سما cakkasamā: رقص مازندرانی و سمای محلی مازندرانی همراه با نواختن بر تشت مسین.

چلاو calāv: دهستان بخش مرکزی آمل.

چلو calu: چاه آب و همچنین کوتاه شده‌ی واژه‌ی چلاو.

چنگوم سر angumsar: روی میخ بزرگ چوبی، روی اسکنه‌ی چوبی یا چنگک.

چیک cik: دول بچه.

حصار چال hasārcāl: دره‌ای در منطقه‌ی علم‌کوه کلاردشت.

خنیز xaiz: (مغرب: کفیر، کوین): یک هزار مترمربع.

خاشکلا xāškālā (خورشیدکلا): روستایی در بخش مرکزی دهستان آزادگان گلوگاه.

خاس کلا xāškālā: روستایی بالای خیابان لیتکوه بخش مرکزی آمل.

خاش پنجه panja xās: خوش پنجه

خرپنو xarpano: نام پرنده‌ای با صدای بم و گوش خراش. بلبل کر.

خرمغزی xarmaqazi: خرمگسی شده، جفتک پرانی.

خلاشه xalāša: تکه، خاشاک، بیخ چوب.

خومیره xomira، خمیران xomayrān: دهکده‌ای بر کنار جنگل هفت دغنان.

خنار xanār: نام قومی است که از افغانستان به ایران آمده‌اند و در آغاز به کار چوپانی می‌پرداختند.

می‌رسید در میان دو برگ آن ساقه‌ای به طول ۴ تا ۵ سانتی‌متر می‌روید که بر فراز خود گلی زرد رنگ دارد. این گل اولین طلوعی بهار است. کودکان با چیدن آن دسته‌جمعی آن را به داخل روستا برده، با خواندن سرودی به این مضمون: چل چله خای ته پیر خای مه پیر خا هردو کل سر، آمین و در قبال آن هدیه در یافت می‌کردند.

زرد سیولت بن zardesiylateban : کوهستان غرب چالوس. به دلیل سختی زندگی انسان‌های زیست‌مند در این منطقه آن را زرد سیولت می‌نامند که به کنایه فقط دارای دو فصل بود: خزان که به زردی می‌زد و زمستان که به سیاهی. کنایه از آن است که در این منطقه زندگی بسیار سخت و دشوار است و در چشم‌انداز چیزی جز خزان زرد و زمستان سیاه دیده نمی‌شود.

زرد ولشت zar-de yelašt : ولشت: زمین فرسایشی. یک قطعه از قطعات پنج‌گانه که زمینش فرسایشی است و خاک زرد رنگ دارد.

زریکه zərīka : تله، دام.
ززینه کوه zarrīnəkuh : از قله‌های البرز مرکزی بر فراز روستای جابان.

زمنج zamanj : هیمه، درخت نیمه خشک.
زننج zenenj : هیمه، درخت نیمه خشک.

زیک zik (فرهنگ معین): ضلّ، پرنده‌ای خاکستری رنگ از رده‌ی سبک‌بالان و از گروه دندان‌ی منقاران که از گنجشک کوچک‌تر و دارای آوازی خوش است. در برخی گونه‌ها پرهاى زیر بال سرخ است.

ساج sāj : ۱. نوعی نان. ۲. خورشی است مانند آش که در آن برنج و اسفناج و نخود و آب‌غوره و گوشت کنند و بیشتر در مازندران متداول است. ۳. تابه‌ی نان‌پزی. آهنی پهن که نان تنک را بر بالای آن گذارند. ظرف آهنی مخصوص که بر اجاق نهند و روی آن نان و نان شیرینی پزند.

سخت سر saxsar : نام پیشین رامسر.
سدوا sədāvā (کوتاه شده‌ی سعیدآباد): ۱. از آبادی‌های بخش مرکزی دهستان رودپی جنوبی ساری. ۲. روستای بخش چهاردانگه، دهستان چهاردانگه‌ی ساری.
سر بند sarband : ۱- محل نخسین انشعاب آب در کشتزار. ۲- نخى که برای سرکيسه به کار می‌رود.

سرج serj : آلودگی.

سرخ شلوار دار sarxesəlvārdār : کنایه از میر غضب.

سرسر sarsar : قسمت بالایی، بالاترین قسمت هر چیز.

سل səl : جنگل انبوه.

سما samā : رقص محلی.

سمند samənd : اسبی به رنگ خاکستری.

سوته suta : ۱- سوخته‌ی هر چیز بویژه تریاک. ۲- از

خواجه‌وند xājəvand : از گروه‌های کرد ساکن کلاردشت و کجور. مکان کنونی این آبادی در هیچ منبعی یافت نشد، اما بر پایه‌ی سرشماری ۵۳۳۱ mahallə xomir از آبادی‌های شهسوار است.

خویال xoyāl : پا روی دو شاخه.

دارغاز dārqāz : مرغ ماهی‌خوار، قره غاز. کنایه از آدم دילاق و بلند قد.

داز dāz : از افزار بریدن درخت و شاخه با دسته‌ی بلند. در خاور مازندران "دهره" گویند.

داوه dāva : داو: نوبت بازی.

درآکینگ darāking : گوسفندسرایى متعلق به شبانان روستای کوهستانی ایلیت، از روستاهای کوهستان بخش مرزن‌آباد با بلندی ۱۰۵۲ متر در دامنه‌ی کوه زردگله که حوضه‌ی آبریز جنوبی آن به طالقان منتهی می‌شود.

درزن darzən : سوزن خیاطی.

درزی darzi : نام قومی است، خیاط.

دز daz : کوزه، پیاله‌ی کوچک گلی به عنوان درپوش خم.

دمی لاله damilalə : در گذشته برای خالی شدن نفخ شکم طفل، نی توخالی را در معقد او وارد کرده آن را می‌مکیدند تا نفخ خالی شود.

دسپوتن dasputən : فرو کردن.

دس خاخر dasxāxər : خواهر خوانده.

دلایتی dələyati : جدی.

دنگ dang : دستگاه سنتی چوبی برنج‌کوبی و آرد گندم.

دنگ سر dang-e-sar : محل و جای دنگ.

دنگه وریج vərīj dangle : برنج خورده ریز، برنج‌کوبی سنتی.

دیفری difri : نام این آبادی فقط در کتاب مازندران و استرآباد رابینو به عنوان روستای دابوی آمل آمده است.

دیما dimā : دامنه‌ی جنگل. محل عبور. چراگاه.

رزیکه razikə : این نام با این املا در منبعی یافت نشد، اما در جدیدترین سرشماری استانداری مازندران رزکه razaka از آبادی پای کوهی بخش مرکزی چلاو آمل آمده است.

رشکلا raškālā : روستایی در دابوی جنوبی دابو دشت آمل.

روشا ro(ū)šā : در لغت به معنی کوبیده است، اما نام چوب بلندی است که با آن انجیر یا گردو و یا هر میوه‌ی روی درخت بلند را می‌چینند.

ریک تره tarə rikak : علفی که ریشه‌ی غده‌ای مانند حبه‌ی سیر دارد. ساقه ندارد و در فصل زمستان پس از آب شدن برف می‌روید. دو برگه است. کوه‌نشینان چون در فصل زمستان به لحاظ تغذیه در مضیغه هستند، از ریشه و برگ این گیاه برای درست کردن تره استفاده می‌کردند. این تره با آمیختن شیر درست می‌شد و بسیار خوش مزه بود. هنگامی که اسفند ماه

کچکه سره : kacekasare : کوچک سرا / کوشک سرا. دکتر ستوده، از آستارا تا آستارباد: کوچک سرا دهکده‌ای که جزء علی آباد شد: ۳۴۲.

کراد : karād (کرات): درختی از تیره‌ی پروانه‌داران که دارای شاخه‌های خاردار است.

کرچک : koreak : نوعی عقاب، پرنده‌ای است (واشه).

کرچک واش : koreakvās : نوعی علف که در کود حیوانی رشد می‌کند. برگ‌هایش پهن است.

کرک چرواش : karkecarevās : گیاهی بوته‌مانند که پرندگان به چرای آن رغبتی فراوان دارند.

کوکس : karkar : نام آواست برای خندیدن. فارسی آن هرهر است.

کوکرا : karkorā : پرنده‌ی سبز قبا.

کشف : kašaf : لایه‌پشت.

کشی : kasi : تنگ اسب.

کفتل : kaftel : پرتابه.

ککاک : kekāk : پشکل.

کلاگرمله : kalāgarmalā : (محلّه کوزه‌گران) سه آبادی با این نام در مازندران هستند (در قائم‌شهر، ...).

کلب : kalb : دو عدد چوب مسطح که در دست گیرند و هنگام شادی بهم کوبند.

کلرد : kolard : از انواع گل‌های بومی.

کلرد : kalerd, kalard : از روستاهای جلاو بخش مرکزی آمل.

کلسک : kalak : گذرگاه تنگ در چپر یا پرچین. گذرگاه چوبی پله‌مانند بر پرچین یا چپر.

کلوا : kalvā : نانی که زیر خاکستر داغ اجاق پخته شود. نان دامداران.

کلوشکر : kaluškār : قطعه‌ی کوچک شیرهی سفت شده‌ی نیشکر.

کله بس : kallabas : (کله بست): نام این آبادی در آمار جدید نیست. (دکتر ستوده از آستارا تا آستارباد، کله بست: از دهکده‌های رودبست مشهدسر (بابل سر)).

کله غاز : kallāqāz : نوعی غاز، از پرندگان آبی.

کلیا : kālyā : کندوی شیرهی نی‌شکرگیری. تنه‌ی کلفت درخت را خالی کرده و چوبی را که ته آن دارای پره است، در آن قرار داده که حیوانی آن را می‌چرخاند. ته این کندو مشبک است.

کلیسکا : kaliskā : بالانشین.

کلیو : kālyu : نک: کلیا.

کندلک : kandelak : از آبادی‌های بخش دودانگهی دهستان فریم ساری.

کوتنا : kutanā : از آبادی‌های دهستان کوهساران و مرکز آن در بخش مرکزی قائم‌شهر.

آبادی‌های دهستان باریک‌رود فریدون کنار بابل سر. ۳- از آبادی‌های جاده‌ی دریا در ساری.

سوردار : su(o)rdār : ۱- سرو، سرو جنگلی. ۲- از دهستان میان‌بند نور.

سوسه : sussa : ساییده، ساییده‌ی هرچیز.

سی کا : sikā : صدر مجلس، اردک.

سیولت بن : siyulat-e-ban : مکان کوهستانی صخره‌ای بدون امکانات.

شال دم : šaldam : نوعی علف هرز دانه‌دار که دانه‌هایی به شکل سنبله رو به بالا قرار دارد.

شاهی : šāhi : ۱- منسوب به شاه. ۲- نام پیشین قائم‌شهر.

شروین ماه : šarvinemāh : برابر با دی ماه فارسی.

شکتا : šektā : از آبادی‌های بخش مرکزی کلیجان‌رستاق ساری.

شنی : šani : از ارتفاعات بخش یانه‌سر هزارجریب بهشهر.

شو کا : šukā : کوچک‌ترین آهوی ایران. شوکا. آهوی جنگلی.

شولا : šulā : لباس شب. بالاپوش، چوخا.

عزیزک : azizak : روستایی در بهنمیر بابل‌سر.

علی آباد : aliābād : علی‌آباد = شاهی، نام پیشین قائم‌شهر.

علی کلا : alikālā : ابن اسفندیار و رایینو در مازندران و استرآباد از روستایی به نام علی کلاوه از محلات آمل نام می‌برند و سرشماری ۵۳۳۱ از علی کلایه‌ی شهسوار نام می‌برد.

عمرو عاص : amroās : عمروبن عاص، بسیار مکار و حیل‌گر.

غاز : qāz : کوچک‌ترین واحد پول در عهد قاجاریه.

غتراکن : qotrākən : گیاه آقطی یا پلم.

فندرسک : fandarask : منطقه‌ی خان ببین امروز در خاور کنترل گلستان.

قادی کلا : qādi kālā : از روستاهای دهستان علی‌آباد قائم‌شهر.

قفر : qofr : ارزش.

کارو : kāru (که‌رود) : (kahrud) : از روستاهای پایین لاریجان آمل.

کال چرم : kālcarm : چاروق. پای‌افراز از پوست خام.

کال دمبه : kāldamba : سورف. دانه‌های ریز و سیاه در برنج، گیاهی است شبیه شالی، اما پردانه‌تر از خوشه‌ی شالی.

کاله : kālā : زمین کشت نشده. زمین پر از درختچه و غیر قابل کشت حاشیه‌ی جنگل، پستان گاو.

کپر : kopper : کنده.

کترا : ketrā : ملاقه‌ی چوبی.

کترا : koterā : روستایی از دهستان کترا بخش نشتای تنکابن.

کتل : katol : گردکاتین : gardekātin : در فرهنگ سازمان جنگل‌ها سرشاخه‌ی کوتاه از ۸۱ تا ۴۲ سانت و به طول ۲ متر کوتاه بریده‌ی درختان گویند.

کتلوم : katolum : دوک پشم ریسی.

لرگ larg: درخت لرگ با نام pterocoryofraxinifolia

لفا lefā: لیفا.

لرم larəm: (کوتاه شده‌ی: لهرم (lahrəm) از روستاهای بخش کوهساران قائم‌شهر.

لم lam: بیشه‌زار تمشک. انبوه بوته‌های گیاه خواردار تمشک وحشی.

لوچو lucu: (نوک چوپ)، کشتی محلی مازندرانی. لوچو یعنی نوک یا قله‌ی چوب. از آن‌جا که جایزه‌ی منتخب برای پهلوان کشتی را بر نوک چوب بلند می‌بستند آن‌چنان که از نقطه‌ی دور قابل دیدن بود، این نوع کشتی محلی به لوچو آوازه یافت.

لوت lut: از غذاهای حیوانات اهلی که سبوس آرد گندم را با لعاب برنج پخته مخلوط کرده، خوراک حیوان کنند. هر خوراک سگ.

لور lur: آب ماست گلیسه شده را جوشانده، از آن مایه‌ای پنیر مانند به دست می‌آید که به آن لور گویند. ۲-گوسفند را دوشیده، شیر نهخته (خام) را با همان گرمای شیر تازه، مایه زده و پس از ساعتی چند آن را داخل کیسه می‌ریزند و آب آن را در دیگ می‌جوشانند که تبدیل به لور می‌شود.

لوش loš, luš: ۱- در نرده‌ای ورودی حیاط. ۲- در کوچک نرده‌ای برای ورود به باغچه یا کشتزار. **لیسک** lisak: حلزون.

لیفا lifā: چوب تک شاخه یا چند شاخه‌ای که در خرمن کوبی برای جدا کردن کاه از دانه کاربرد دارد. **مامج** māmaj: نک: مومج.

مادرمه māderma: دیدن ماه نو، نخستین روز بهار، شاباش، شگون نوروزی روز اول ماه.

موس mōs: ۱- مس. ۲- درخت راش. ۳- از توابع کوهستان غرب چالوس.

مومت mōmōt: روستایی از توابع بخش مرکزی دهستان میان‌دورود کوچک ساری.

مچر mæcər (موچر mucər): تخم‌مرغ یا هر چیز شبیه به آن مثل پیاز سفید که به عنوان نشانه‌ای بر تخم‌گذاری در زیر مرغ قرار دهند. **مکر** makər: حيله، نیرنگ.

مکه سر makkasar: مکان این آبادی شناخته نشد، اما تصور می‌شود بر ساخته‌ی ذهن باشد. مکه makə یا makkə در گیلان و بعضی نواحی مازندران به معنی ذرت است و "سر" پسوازه‌ی مکان. به لحاظ شباهت آن با مکه (شهر زیارتی عربستان) این ضرب‌المثل پدید آمد مگر با رفتن به مکه سر (محل کاشت ذرت) کسی حاجی می‌شود.

منات mōnt: پول رایج روسیه. در ضرب‌المثل به معنی ارزش یا ارزش به اندازه منات است.

کوج kuj: گردوی سخت پوست.

کوج kuc: کوج، نقل مکان.

کوچک سر kucaksar: کوچک‌سرا.

کوف kufā: ۱- تبه، کوه. ۲- دسته‌های شلتوک برنج یا گندم چیده شده یا کاه که با نظم روی هم چیده شده باشد.

گالش gāles: گاوچران و نگهبان گاو.

گاله gāle: ۱- نوعی نی یا گیاه نرم که از آن حصیر می‌بافند و از رستی‌های مشهور در مرداب‌ها. ۲- نوعی نی توپر که برگ‌های آن بسیار تیز و کرک‌دار است و بام‌خانه‌ها را با آن می‌پوشانند.

گبر gabər gabər: ایبها، پرنده‌ی ایبایی.

گردکاتین gardekātin: نک: کتل.

گزره garza: موش.

گز gaz: روستای گز در جنوب بندرگز.

گسکر gaskar: آبادی‌ای در بخش غربی گیلان.

گلن galən: سطحی پوشیده شده از خار پشته و بوته‌های تیغ‌دار.

گنکا gōnnēkā: گلوله.

گودار gudār: ۱- ایلیاتی، کولی. ۲- گودارها طایفه‌ای هستند که بومی منطقه نبوده و بر پایه‌ی گفتار آگاهان، از زمان‌های دور، شاید در دوره‌ی بهرام گور به عنوان اهل طرب به ایران آورده شده‌اند. رنگ پوست این طایفه همانند هندیان تیره است. گودار در پیش از انقلاب اسلامی به دوکار اشتغال داشتند. ۱- نوازندگان و خوانندگان موسیقی محلی بودند و ساز کمانچه می‌نواختند. ۲- گودارها برای شکار گراز و خوک در کشتزار اجیر می‌شدند.

گوکوش موزی بن gukušmuzibən: هر جا می‌تواند باشد، کنایه از جای حساب پس دادن است.

گوه govə: قطعه‌ای چوب که نجار به هنگام اره کشیدن در میان شکاف می‌گذارند تا شکاف باز ماند و اره کشیدن و یا شکستن هیزم آسان گردد.

لار lār: ۱- منطقه یا دره‌ی خوش آب و هوا. ۲- آزاد، بی‌بند. ۳- خوش و خوب.

لاریجون (لاریجان) lārijun: بخش مرکزی شهرستان آمل.

لاک دشت lākedast: از روستاهای میان‌دورود کوچک ساری.

لامیزه lāmizə: لُب، هر یک از دوباره گوشت صورت، ناحیه‌ای از نسج عضلانی مخاطی طرفی صورت که حد فاصل میان فک بالا و پایین است. لُب ناحیه‌ای از صورت است که در پایین استخوان گونه و فک اعلا قرار دارد و هر وقت دهان را پر باد کنیم و ببندیم از دوطرف برجسته می‌شود.

لپوک lapuk: مُرداب. جای کوچک جمع شدن آب.

لتر latar: وزنی است از سه تا دوازده من دیگ پلوپزی.

منگل mangal: ۱- از توابع شیرگاه سوادکوه. ۲- از توابع لاریجانان آمل.

موزی بل bal muzi: از توابع دهستان رودپی ساری.

موس چکه زن muscakkazan: در دوره‌ی ارباب-رعیتی کسانی به علت شلوار گشاد پوشیدن در هنگام راه رفتن، خشک بر اثر بهم خوردن، صدایی شبیه زدن دستمال به هم تولید می‌شد. به این گونه کسان موس چکه زن که کنایه از بی عرضه است، می‌گفتند.

مومج mumaj: از روستاهای شهرستان دماوند است. در گذشته‌ها - پاییز، زمستان و بخشی از بهار - به قشلاق (مازندران) می‌آمدند و به کار خیاطی و بنایی می‌پرداختند.

مهلبون (کوتاه شده‌ی مهون melobun (mehun) که تغییر یافته mehlābān است.) از آبادی‌های دهستان امامزاده عبدالله، بخش فریدون کنار بابلسر.

میون زی miyunzi: تیر میانی سقف.

نیار napār یا **نفار** nālār: ۱- ساختمان دو طبقه‌ی چوبی. ۲- اتاقکی چوبین بر چهارپایه در کشتزار.

نرمک narmak: نام مرتعی در آمل.

نکرس nokres: (کوتاه شده‌ی نوکرس nukares) روستایی در دهستان کوهستانی کلاردشت چالوس.

نوات nāvāt: هسته‌ی خرما به وزنی معادل پنج درم سنگ (لغت‌نامه‌ی دهخدا).

نوباز nubāz: سگ یک‌ساله.

نوتینگ nuting: زایده‌ی داخل آلت تناسلی زن. زایده‌ی نو.

واش vāš: ۱- گیاه حصیربافی. ۲- علف.

ورمز varmoz: نک= کالدمبه.

وک vak: قورباغه.

ولیک چال valikeāl: نام روستایی در دهستان بناقت بخش دودانگه.

هانوشته hāošta: آغشته، آلوده.

هالنگ و والتگ hālāng-o vālāng: وارفته.

هت هت hat hat: بخشی از یک زمین مشخص.

هریجون harijun (**هریجان** harijān): روستایی در دهستان کوهستان کلاردشت چالوس.

هغماشته hoqamāšta: به مایعی که بر اثر عطش یا تشنگی اعم از انسان یا حیوان یا زمین به درون خود بکشد، گفته می‌شود.

هوغمارده hoqmārda: خورد، قورت داد.

هوروش hurušt: چشم‌انداز.

هوی گیکه huyigika: نادیده می‌گیرد.

هیاسنه hayyāsānə: عادت دارد.

یزنه یزنه yaznəyaznə: چه بخوای! چه نخواستی!

کتاب‌نامه

- آذرنی، غلام‌رضا (۱۳۶۱) ضرب‌المثل‌های مشهور ایران، ج ۲، تهران.
- انزایی‌نژاد، رضا (۱۳۶۳)، فرهنگ معاصر، تهران: امیرکبیر.
- برقعی، سیدیحیی (۱۳۶۳)، کاوشی در امثال و حکم فارسی، قم: نمایشگاه و نشر کتاب.
- پرتوی‌آملی، مهدی (۱۳۷۳)، ریشه‌های تاریخی امثال و حکم، ج ۳، تهران: انتشارات سنایی.
- _____, ____ (۱۳۵۳)، فرهنگ عوام آمل، انتشارات وزارت فرهنگ و آموزش عالی.
- ثروت، منصور (۱۳۶۳)، فرهنگ کنایات، تهران: امیرکبیر.
- خالق کوراوغلی، حسین (۱۳۹۱)، امثال و حکم فارسی، مسکو: بی‌نا.
- خالقی مطلق، جلال (۱۳۶۳)، ایران‌نامه، گردشی در گرشاسپ‌نامه (۱)، ش ۳، ص ۸۸۳-۳۲۴.
- خورشیدیان میانایی، اسماعیل (۱۳۷۳)، ضرب‌المثل‌ها و اعتقادات مشهور مازندرانی، ساری.
- دبیر سیاقی، سید محمد (۱۳۷۳)، گزیده‌ی امثال و حکم دهخدا، ج ۶، تهران: تیراژه.
- دهخدا، علی‌اکبر (۱۳۶۳)، امثال و حکم، ج ۶، تهران: انتشارات امیرکبیر.
- _____, ____ (۱۳۶۳)، قند و پند، ویراسته‌ی مویده شیرازی، شیراز: نوید.
- رایینو، ه. ل. (۱۳۶۳)، مازندران و استراباد، ج ۳، تهران: انتشارات علمی و فرهنگی.
- سپهر، فرشته (۱۳۶۳)، صراحی می‌تاب، ارسال‌المثل در دیوان حافظ، تهران: امیرکبیر.
- ستوده، منوچهر (۱۳۷۳)، از آستارا تا استراباد، ج ۲، تهران: انتشارات آگاه.
- سهیلی، مهدی (۱۳۷۳)، ضرب‌المثل‌های معروف ایران، ج ۱۱، تهران: شرق.
- شاملو، احمد (۱۳۵۳)، کتاب کوچه، تهران: مازیار.
- شکورزاده، ابراهیم (۱۳۶۳)، عقاید و رسوم مردم خراسان، ج ۲، انتشارات خروش.
- _____, ____ (۱۳۷۳)، ده هزار مثل فارسی، ج ۱، مشهد: انتشارات آستان قدس رضوی.
- صادق، شاهد (۱۳۵۳)، مثل‌های فارسی، ویراسته‌ی صادق کیا،
- صفا، ذبیح‌ا... (۱۳۶۳)، تاریخ ادبیات در ایران، ج ۳، ص ۷۹۴۱-۸۹۴۱، تهران: انتشارات فردوس.
- عقیقی، رحیم (۱۳۷۳)، مثل‌ها و حکمت‌ها، تهران: سروش.
- فخر، محمد (۱۳۶۳)، ضرب‌المثل‌های انگلیسی، فارسی، عربی، تبریز: رسالت.
- لامعی، ش. (۱۳۷۳)، ضرب‌المثل‌های برگزیده‌ی ایران و جهان، نشر خرم.
- معانی، احمد گلچین (۱۳۶۳)، فرهنگ اشعار صائب، موسسه‌ی مطالعات و تحقیقات فرهنگی.
- معطوفی، اسدا... (۱۳۷۳)، ضرب‌المثل‌ها و کنایات و باورهای مردم گرگان (مازندران)، انتشارات ایمان.
- معین، محمد (۱۳۷۳)، فرهنگ فارسی، ج ۸، تهران: امیرکبیر.
- مهجوری، اسماعیل (۱۳۵۳)، فرهنگ مازندرانی، سازی.
- ناتل خانلری، پرویز (۱۳۶۳)، شهر سمک، تهران: موسسه انتشارات آگاه.
- نصری اشرفی، جهانگیر (۱۳۸۳)، فرهنگ واژگان تبری، تهران: انتشارات احیاء کتاب.
- هبله‌رودی، محمدعلی (۱۳۴۳)، مجمع‌الامثال، ویراسته‌ی دکتر صادق کیا، انتشارات اداره‌ی فرهنگ عامه.
- یوسفی‌نیا، علی‌اصغر؛ واعظی‌تنکابنی، ابوالحسن (۱۳۸۳)، فرهنگ نام‌ها و نام‌آوران مازندران غرب، ج ۱، تنکابن: تنکابن.

تب‌رستان
www.tabarestan.info

DERANGESTAN



The Proverbial
Wisdom of
Mazandaran

